

پشتم باش



نویسنده: زهره حاجک زاده

نهال باهیجان دست پدرش را گرفت و بدون اهمیت دادن به جمله ی مادرش که می گفت نهال پدرت تازه از سر کار برگشته خسته است بگذار حداقل ابی به دست و صورتش بزنه پدرش راست گوشه خلوت سالن که نسبت به جاهای دیگر وسایل تزینی کمتری داشت برد آقای احمدی به هیجان دختر ده سالش لبخندی پرمحبت زد نهال سریع لباسش را داخل شلواریش کرد و موهای دم اسبی اش را محکم تر کرد و بایک نگاه ا طرفش از نظر گذراند و باهیجان گفت بابامون نگاه کن و چندتا بالانس زد و در آخر پاهایش را صد و هشتاد درجه باز کرد و با ذوق برای خودش دست زدا زته دل و با صدای بلندی خندید و چال گونه ی عمیقش را به نمایش گذاشت آقای احمدی با خنده ی بی غل و غش دخترش با صدای بلندی خندید و دستانش را از هم گشود. دخترم تویی نظیری مثل همیشه عالی بودی و من بادیدن این حرکت تمام خستگی کار از تنم رفت نهال درست مانند بچه گربه ای سرش را بر سینه ی ستبر پدرش گذاشت و خودش را برای پدرش لوس کرد. کل این چند روز و تمرین کردم تا سوپرایزتون کنم پدرش بوسه ی پرمحبتی بر سرش نشان داد و در گوشش آرام زمزمه کرد تو همیشه بهترینی نهال من و مادرت به وجود تو افتخار می کنیم

نهال با صدای رعد و برق اشفته

از خواب پرید و با گیجی به اطراف چشم دوخت کمتر از چند لحظه نوری اتاقش را روشن کرد و باز صدای رعد و برق بود که سکوت اتاق را درهم شکست با وحشت در جای خود نیم خیز شد اتاق در تاریکی فرو رفته بود و خبری از پدرش و اغوش گرمش نبود و با زور کنار تخت را روشن کرد و ذهنش تازه ریسیت شد و شروع به پردازش اتفاق های افتاده کرده همه چیز خواب بود و یک رویای زود گذر و حالا پدر و مادری نبودند تا او را آرام کنند و تنها بود در این شب بارانی و وحشتناک، خودش را بر روی تخت انداخت و لحاف را بر سرش کشید مانند جینی در خود جمع شد و نفهمید کی بغضش ترکید و صدای گریه اش با صدای قطرات باران که باشد خود را بر روی شیشه می کوبیدند یکی شد آسمان هم دلش مانند او گرفته بود.

نهال با صدای الارم گوشی چشمانش را باز کرد انقدر پشت پلکش احساس سنگینی می کرد که باز چشمانش را بست دستش را روی پیشانی گذاشت و فشار داد سعی کرد به خاطر بیاورد ساعت رو برای چه کوک کرده است دوست نداشت از روی تخت بلند شود ترجیح می داد بخوابد در این سه ماه فقط در مواقع ضروری از خانه خارج شده بود و بیشتر در خانه مانده بود اهی کشید و چشم هایش را باز کرد و نگاه سرد و بی روحش را به سقف دوخت باید باز هم کلانتری می رفت تا در مورد روند پرونده صحبت کند سه ماه از قتل خانواده اش گذشته بود و هنوز کوچکترین سرخی پیدا نشده بود به سختی از روی تخت اش بلند شد و به سمت سرویس رفت دست و صورتش را شست و بدون خشک کردن صورتش به سمت آشپزخانه رفت با بغض نگاهی به آشپزخانه نامرتب انداخت و به کانتر تکیه زد می توانست از پس چشم های به اشک نشسته اش مادرش را تصور کند که مشغول پخت غذا بود در حالیکه زیر لب یا آهنگ می خواند یا ذکر می فرستاد نگاهش را از آشپزخانه سمت پذیرایی فرستاد و در حالیکه اشک را از گونه اش می سترد پدرش را دید که با دقت نگاهش را به تلویزیون دوخته بود و به اخبار سراسری گوش می داد و هر از گاهی با افسوس سرش را تکان می داد لبخندی تلخ بر لب آورد و باتکیه بر کانتر روی زمین نشست پاهایش را جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت و بی صدا اشک ریخت نمی توانست به نبودشان عادت کند سخت بود می گفتند خاک سرد است پس چرا او همچنان نمی توانست نفس بکشد چرا او زنده مانده بود چرا او باید در کوه خوش می گذراند در حالیکه سر پدر و مادرش را درست همانند گوسفندی بریده بودند چرای آخرش حیغ بلندی بود که گلوی خشکش را زخم کرد

نهال پشت در اتاق سر هنگ ابجدی ایستاد و ناخواسته دستی به شالش کشید و آن را مرتب کرد لبهای خشک شده اش را باز بانس تر کرد و دستش را بالا برد و قبل از آنکه به در ضربه ای بزند در باز شد و دستش در هوا ثابت ماند نگاهش به مرد قد بلند و هیكلی افتاد که منتظر او را نگاه می کرد با گیجی به او زل زده بود و ناخواسته نفس عمیقی کشید چقدر آن بو برایش آشنا بود مگر میشد آن

بور از خاطر برد برای بار دوم نفس عمیقی کشید و بوی پیپ پیچیده در فضا را به مشام کشید دستش را بر روی قلبش گذاشت و با بغض زیر لب زمزمه کرد بابا خواست قدمی به مردن نزدیک تر شود که صدای بم و غریبه ای او را از آن حالت خلسه بیرون کشید. مشکلی پیش آمده؟؟ و چون عکس العملی از دختر روبه رویش ندید قدمی جلو آمد که نهال ناخواسته خودش را کنار کشید و پوزخند روی لب مرد را دید اما گیج تر از آنی بود که بخواهد عکس العملی نشان دهد مرد تنه ای نامحسوسی به او زد و از کنارش رد شد و نگاه نهال تا وقتی که از جلوی دیدش محو شود بدرقه ای راهش بود هنوز هم بوی پیپ را حس می کرد چشمانش را بست و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند پس از دقایقی وارد اتاق سرهنگ شد و سلام کرد سرهنگ نگاهش را از پرونده گرفت و به او دوخت و با دیدنش لبخند محوی زد و سلامش را به گرمی پاسخ داد و تعارف زد تا بنشیند نهال تشکری کرد و روی صندلی روبه روی میز او نشست حوصله ای مقدمه چینی را نداشت پس یکر است سر اصل مطلب رفت و گفت جناب سرهنگ خبر جدیدی ندارید؟ هنوز سرخی از قاتل پیدا نشده؟؟ سرهنگ ابجدی نگاه موشکافانه اش را به دختر جوان و پژمرده ای روبه رویش دوخت که هیچ شباهتی به آن دختر سه ماه پیش نداشت. با توجه به سن کمش درک کردنش سخت نبود در کمتر از چند ساعت به بدترین شکل ممکن خانواده اش را از دست داده بود و بدتر اینکه خودش آنها را اولین نفر دیده بود در حالیکه به طرز دلخراشی به قتل رسیده بودند می دانست که آن صحنه وحشتناک چه بر سر روح و روان دخترک بر جا گذاشته و باعث چه کابوس های شبانه ای برایش شده حتی آن صحنه تا ابد و تا وقتی که نفس می کشد کابوس خواب و بیداریش خواهد شد چون نگاه منتظر دختر را دید دست هایش را در هم قفل کرد و بالحن آرام و ملایمی گفت دخترم متأسفانه هنوز سرخی از قاتل یا قاتلین خانواده ات پیدا نشده با وجود اینکه ما زبده ترین افرادمون رو برای این پرونده گذاشتیم ولی قاتل هر کسی بوده تو کارش حرفه ای بوده و هیچ اثری از خود به جا نگذاشته اما ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه پس از شما می خوام که آرامش خودتون رو حفظ کنید و صبور باشید و روند کار رو به ما بسپارید.

نهال چشمش را بست و کمتر از چند لحظه باز کرد دیگر کنترلی بر رفتار و احساس برانگیخته شده اش نداشت وقتی کلمات از دهانش بیرون ریختند تمام احساس درونیش را به نمایش گذاشتند لبهای برجسته و خشکش به شدت می لرزید و او را بسیار ترحم برانگیز نشان می داد پدر و مادر جوان من زیر خروارها خاک رفتن در حالیکه قاتلش خوش و خرم داره زندگی می کنه جناب سرهنگ گفتنش به حرف آسونه سه ماهه نفس کشیدم اما زندگی نکردم، سه ماه برای شما فقط سه ماهه و هیچ... اما برای من لحظه به لحظه دقیق به دقیقه اش عذاب بود هر نفسی که کشیدم بازدمش با آرزوی مرگ بوده پس خواهش می کنم ازم نخواهید صبر کنم کمکم کنید تا اگه قرار باشه زنده بمونم و زندگی کنم پای اون قاتل را زیر چوبه ای دار ببینم کمکم کنید آخرش همزمان باشکستن بغضش بود دست لرزانش را جلوی صورتش گرفت و هق زد سنگینی نگاه سرهنگ را روی خود احساس می کرد و کجا بود پدرش تا یکدانه دخترش را تا این حد حقیر و ضعیف ببیند.

سرهنگ از جای خود بلند شد دستمال کاغذی رو برداشت و مقابلش ایستاد دلش برای آن دختر که در این سن کم یتیم و بی کس شده بود می سوخت نهال دستمال رو گرفت اشک چشمش را پاک کرد و نگاه بی پناهش روبه او دوخت و همین نگاه محزون دل سرهنگ رو لرزاند و تصمیم خیلی سختی رو در چند لحظه گرفت و سعی کرد به عواقبش فکر نکند - یکی هست که میتونه بهت کمک کنه هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد با شک و تردید بود نهال ناخواسته از جای خود بلند شد و ایستاد بارقه ای از نور امید در دلش تابیده بود نگاه منتظرش رو در چشم سرهنگ دوخت.. کسی رومی شناسم که می تونه بهت کمک کنه پیچیده ترین پرونده های قضائی رو دست داشته و به خوبی از عهده اش براومده منتهای مدتهاست کار نمی کنه و راضی کردنش سخته البته این بحث و مکالمه باید بین خودمون بمونه من با او صحبت می کنم اگر راضی به همکاری شد خبرت می کنم نهال بعد از مدت ها

چشم هایش درخشید و این از چشم سرهنگ دورنماند هنگامی که از اتاق سرهنگ خارج شد اندکی آرام تر شده بود سرهنگ قول داده بود تمام سعی خود رو بکند تا قاتل را پیدا کند و به سزای اعمالش برساند.

دو هفته از صحبتش با سرهنگ گذشته بود و هنوز خبری نبود اوضاع حساسی به هم ریخته بود از باشگاه تماس گرفته بودند صدای شاگردانش درآمده بود حق هم داشتند اما در توانش نبود با این اوضاع روحی مگرمی توانست باشاگردهایش کلنجار برود پوفی کشید باید به مدت دست از کار می کشید هر چند که همیشه عاشق شغلش بود از بچگی به ژیمناستیک علاقه داشت هم خودش هم پدرش بایادآوری پدرش کلافه از جای خود بلند شد و دم دست ترین مانتویش را تن کرد و گوشی و سوییچ ماشینش را برداشت و خانه را به مقصد کلانتری ترک کرد نزدیک کلانتری در جای خلوت ماشین را پارک کرد و به ساعت دستش نگاهی انداخت نزدیک سه بود نگاهش را به آسمان دوخت ابری و گرفته بود شیشه ی ماشین را بالا کشید از ماشین پیاده شد و دزد گیر رازد سردش شده بود در خودش مچاله شد هنوز گامی برنداشته بود که دستی روی دهنش قرار گرفت و قبل از اینکه بخواهد عکس العملی نشان دهد چشمانش سیاهی رفت و در دنیا ی بی خبری فرو رفت...

با احساس خفگی چشم هایش را باز کرد گیج خمیازه ای کشید موهایش دور گلویش حلقه شده بود موهایش را عقب انداخت و دمر شد دوباره چشماش و بست و خوابید عجیب خوابش میومد اتاق تاریک و ساکت بود بین خواب و بیداری بود که احساس کرد در اتاق باز شد بوی آشنای خوبی به مشامش خورد و چند لحظه بعد گرمی دستی را روی پیشانی اش احساس کرد لبخندی زد و نامفهوم زمزمه کرد بابا من خوبم، خوب، خوب، فقط به کابوس وحشتناک دیدم دستی را که پیشانی اش را فشرده بود گرفت بر روی قلبش گذاشت و در حالیکه قطرات اشکش از ورای پلک های بسته گونه اش را نوازش می کرد نجواگونه گفت خدا رو شکر همه چی یک خواب بود.

نهال با احساس ضعف از خواب بیدار شد سرش عجیب گیج می رفت انگشت اشاره اش را سمت پیشانی اش برد و فشرده دهنش خشک و تلخ شده بود کلافه از روی تخت بلند شد هنوز چند قدمی به در مانده بود برسد که ناگهان مغزش فرمان ایست داد چشم های گرد شده اش اطراف رو کاوید اینجا دیگر کجا بود، چقدر برایش نا آشنا بود چشم هایش را بست و سعی کرد بخاطر بیاورد، دقایق طولانی تمرکز کرده بود سرانجام همه چیز را به خاطر آورد در یک لحظه کل بدنش شروع به لرزیدن کرد به حدی ترسیده بود که سر جایش خشکش زده بود هر وقت از چیزی شوک زده یا می ترسید سگسه اش می گرفت دست هایش را به سختی بالا برد و جلوی دهانش گرفت تا صدایش در نیاید مغزش قفل کرده بود و هیچ دستوری رو صادر نمی کرد قدمی جلو رفت و دو قدم به عقب برگشت نمی دونست باید چیکار کنه سریع به خودش نگاهی انداخت مانتوی خودش رو به تن داشت باید با پلیس تماس می گرفت ناامید دست در جیب مانتویش کرد گوشی نبود کلافه دستش را داخل موهایش برد سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند تا بتواند خودش را نجات دهد نگاهش رو در اطراف به چرخش در آورد گوشی داخل کیفش بود و از کیفش هم خبری نبود نفسش را حبس کرد و چند ثانیه نگه داشت تا شاید سکسکش بند بیاید اما اثری نکرد با شنیدن قدم های پایی مجدداً نفسش در سینه حبس شد دست هایش مشت شد سریع مجسمه ی سنگین میز دراور را برداشت و پشت در رفت هنگامیکه دستگیره ی در پایین رفت تامی توانست خودش را به دیوار چسباند در باز شد و سایه ی مردی روی دیوار روبه رویش افتاد هنگامیکه مرد وارد اتاق شد مجسمه را محکم تر در دست های لرزان فشار داد و قبل از اینکه مرد برگردد مجسمه را با شدت سمت سرش برد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و قتی نهال به خودش آمد که جفت دست هایش در دستان مرد روبه رویش قفل گشته بود و مجسمه سنگین پایین پایشان خورد شده بود کل بدنش می لرزید و پلک راستش می پرید مرد فاصله ی بین خودشان را کم کرد و در حالیکه در نزدیکترین فاصله با او ایستاده بود گفت -

داشتی چه غلطی می کردی؟!

آن صدای بم وان چهره برایش آشنا بود اما هرچی فکر کرد نتوانست به خاطر بیاورد او را کجا دیده باشی که به دستش وارد شد سسکه ای کرد و آب دهانش را با صدا قورت داد اگر الان هم سروپا بود به خاطر قدرت دست مرد بود که تقریباً او را دربر گرفته بود مرد که ترس را در چهره ی رنگ پریده ی او دید دستش را از روی بازوی او برداشت و هنوز از او فاصله نگرفته بود که زانوهای نهال تا شد و قبل از اینکه زمین بخورد دستی دور کمرش حلقه شد و او را محکم نگه داشت نهال با حال بدی که داشت دست یخ زده را روی دست مرد گذاشت و باتمام جانی که برایش مانده بود جیغ کشید_ ولم کن تو کی هستی برای چی منو دزدیدی هیستیریک می لرزید و کنترل روی قطرات اشکش نداشت.

کمتر از چند لحظه بود که تصویر جنازه ی پدر و مادرش در ذهنش تداعی شد و جنون آنی بهش دست داد خم شد و باتمام جانی که داشت بازوی برجسته ای که دورش حلقه شده بود را گاز گرفت مزه ی خون در دهانش پیچید لحظه ای حالت تهوع بهش دست داد اما با پررنگ تر شدن تصویر با قدرت بیشتری دندان هایش را فشرده مرد سعی داشت او را از خود جدا کند اما نهال مثل زالو بهش چسبیده بود و قصد جدایی هم نداشت سرانجام با فشاری که به گردنش وارد شد و دردی که در سرش پیچید دندان هایش را باز کرد سرش را بلند کرد و چشمش در چشم های به خون نشسته مرد قفل شد با حرص آب دهان خونی اش را روی صورت مرد تف کرد و پشت دستش را روی دهانش کشید دست مرد بلند شد و سمت صورتش آمد ناخواسته چشم هایش بسته شد و دست های لرزان حایل صورتش گشت و چون لحظاتی گذشت و دردی را حس نکرد دست هایش را از صورتش برداشت و چشم هایش را باز کرد و دست های مشت شده ی مرد را روبه روی صورتش دید از شدت خشم دندان هایش را روی هم می سایید نهال با ترس قدمی به عقب برداشت که مرد با آمدن قدمی جلوتر جبران کرد و هنوز قدمی عقب تر نرفته بود که مرد خشمگین یخه ی ماتویش را گرفت و او را به محکم به دیوار پشتش کوباند نهال آخ بلندی گفت و از درد به خود مثل ماری پیچید مرد برای بار دوم یخه اش را گرفت و او را به خود نزدیک کرد و مانند شیری در صورتش غرید_ چته افسار پاره کردی برو خدا رو شکر کن که دست روی زن بلند نمی کنم و گرنه الان جنازت از در این اتاق بیرون می رفت..

فاصله ی صورتشان خیلی نزدیک بود و نفس گرم مرد در صورتش پخش می شد و همین مورمورش می کرد سرش را کمی کج کرد و سعی کرد خودش را از بین دستانش بیرون بکشد اما تلاشش بی نتیجه بود در مقابل مرد ورزیده ی روبه رویش زیادی ضعیف بود با حرص صورتش را برگرداند - من روبا مردن تهدید نکن که نمی ترسم چون الانم فرقی با مرده ندارم تو با کشتن خانوادم منو هم کشتی و با فریاد ادامه داد ولم کن قاتل وحشی اگه جرات داری دستمو ول کن تا بهت نشون بدم و بادیدن لبخند محو مرد جری تر شد و با خشم سرش را عقب برد و با شدت جلو آورد اما قبل از اینکه سرش را به سراو بکوبد مرد در یک حرکت او را بر گرداند صورتش روبه دیوار قرار گرفت و از پشت در آغوش مرد فرو رفت دستش که به پشت کشیده شده بود به شدت درد می کرد با بغض و صدایی که به شدت می لرزید گفت- ولم کن

نفس گرمش را کنار گوشش حس کرد و صدای بم و مردانه اش در گوشش پیچید_ گرگ کوچولوی وحشی مواظب رفتارت باش که بخشش دیگه ای در کار نیست و چون صورت خیس از اشکش را دید کلافه دستش را شل کرد و کمی از او فاصله گرفت دخترک همچون گنجشکی در آغوشش می لرزید نفس عمیقی کشید و باتحکم گفت- من پدر و مادرتو نکشتم من.. نهال با حرص حیغی کشید و ناتوان سرش را به دیوار محکم کوبید و خواست دوباره بکوبد که با شدت به دست مرد برخورد کرد مرد او را بر گرداند و شانه هایش را گرفت.

نگاه سرد و سیاهش تا عمق وجود نهال رسوخ کرد و ناخواسته آرام گرفت و باز از ذهنش در کسری از ثانیه گذشت این مرد چقدر برایش آشناست سکسکه ای زد و با احساس ضعف و دردی که در سرش داشت لحظه ای چشم هایش را بست من تو رو ندزدیدم اون روز خیلی تصادفی دیدم که بیهوشت کردن و قبل از اینکه سوار ماشینت کنن من نجاتت دادم.. نهال باشنیدن این جمله چشم هایش را باناباوری باز کرد هضم حرف هایی که شنیده بود برایش سخت بود سکسکه ای کرد و همراه آن آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت- پس من اینجا چیکار می کنم شما کی هستین؟ مرد روبه رویش شانه هایش را رها کرد و دستش را عقب کشید و نهال اولین کاری که کرد موهای آشفته اش را عقب راند و بادست صورت خیسش را پاک کرد - بیهوش بودی و ادرسی ازت نداشتم که ببرمت مکتی کرد و نگاه نافذش را بانگاه گرد شده ی او گره زد و وبالحن کشاری گفت و اینکه من کی هستم اصلاً به تو ربطی نداره و به سختی جلوی لبخندش را در مقابل چشم های گرد شده ی دخترک گرفت اما گوشه ی لبش اندکی به سمت بالا رفت نهال اخمی کرد و بدون فکر گفت- از کجا بفهمم که راست میگی؟ صدای خنده ی مرد روبه رویش درست مثل باناخن خط کشیدن روی دیوار بود دست هایش از شدت خشم مشت شد..

مرد کامل از مقابلش کنار رفت و بادستش به سمت در نشانه رفت و گفت- گرگ کوچولو الان آزادی تا هر جادلت می خواد بری.. نهال مشکوک نگاهش کرد باور حرف ها هایش سخت بود، نگاه گیجش را از او گذراند و به اطرافش چشم چرخاند، اما غیر ممکن نبود سکسکه اش با آرام شدنش قطع شده بود موهایش را عقب راند و گامی جلو رفت هنوز بدنش نامحسوس می لرزید و احتمالاً بخاطر گرسنگی اش بود کم هم اشک نریخته بود نگاهش از روی تخت گذشت و روی بالاتنه ی برهنه و عضلانی مرد ثابت ماند چراتالان متوجه نشده بود که مرد پیراهن به تن ندارد جای گازی که گرفته بود زخم شده بود بادیدن زخمش یاد طعم خون در دهانش افتاد با احساس چندشی گوشه ی چشمش جمع شد وقتی نگاه خیره ی مرد را روی خود دید لحظه ای ترسید و رنگش به وضوح پرید آب دهانش را صادر و قورت داد و ناخواسته بانزدیک تر شدن مرد انگشت هایش حالت پنچول زدن گرفت سعی کرد ترس را از خودش دور کند و آرام باشد اما سکسکه ی مجددش خط بطلانی کشید بر تمام آرامش ظاهریش، با حرص نفس عمیقی کشید و شنید مرد مقابلش زیر لب و آرام گفت گرگ کوچولو وحشی و بعد از کنارش گذشت و تنها در موجود در اتاق را که نهال حدس می زد حمام باشد گشود هنوز نفس راحت از سینه ی نهال مهار نشده بود که مرد غریبه در کنار در حمام ایستاد و در حالیکه نگاه نافذش را به او دوخته بود گفت- من نمی دونم تو چه قصه ای داشتی و برایم جالب هم نیست که بشنوم فقط به نصیحت می کنم تونمی دونی توسط چه کسانی می خواستی دزدیده بشی و چرا، هنوز خطر در کمینته پس مواظب باش مکتی کرد و نگاه بی پروایش را از بالاتپایین او به گردش در آورد و نهال با وجود ترس و استرس ناشی از حرف های مرد غریبه، برق شیطنت را لحظه ای در چشم هایش دید و هنوز نگاهش را برای خودش حلاجی نکرده بود که شنید- همه ی دزدها مثل من جنتلمن نیستن که با وجود همچین دلبری تنها حموم برن.

چشمهای نهال از فرط تعجب گرد شد و دهانش باز ماند اما با دیدن نیشخند او سریع خودش را جمع و جور کرد و ابروهایش درهم گره خورد نگاهش را از او که همچنان بر اندازش می کرد گرفت و به سمت در اتاق رفت و از آن خارج شد ظاهراً حق با او بود و دزدیده نشده بود لحظه ای خوشحالی کل وجودش را گرفت اما بابه یاد آوردن جمله ی آخر آن غریبه خوشحالی پر کشید و جایش را به ترس داد چه کسی و چرا می خواست او را بدزدد..

نگاه سرتاسری به اطرافش انداخت خانه ی نیمه روشن و تاریک به شدت ترسش می افزایش پوفی کشید و سعی کرد بیشتر از این به ترسش اجازه ی جولان ندهد خانه دوبلکس بود و خیلی مدرن و شیک تزیین شده بود از پله ها پایین رفت و وارد سالن پذیرایی

شد خیلی ساده و خلوت و در این حال زیبا چیده شده بود با صدای شکمش دست از تماشابر داشت و دست روی شکم تختش گذاشت ناخواسته از بی پناهِیش بغضی کرد اما بادیدن تصویر روبه رویش هنگ کرد و برای دقایق طولانی شوک زده خشکش زد بادست چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد اما توهم نبود و مار گنده ی روبه رویش همچنان او را نگاه می کرد باتکانی که خورد روح از بدن نهال جدا شد چنان حیغی کشید که شیشه های خانه لرزیدن و مار هم سرعت بیشتری گرفت حیغ زنان برگشت و باتمام سرعتی که داشت پله ها را دوتا یکی بالا رفت.

چند بار سکندری خورد اما تعادل خودش را حفظ کرد و به سختی خود را به اتاق رساند مار فاصله ی کمی با او داشت حیغ زنان بدون هیچ فکر و تاملی در حمام را باز کرد و خود را داخل حمام انداخت همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد نهال بادیدن مرد غریبه آن فاصله ی کم را دوید و خودش را به او که با سری کف زده ایستاده بود و متحیر او را نگاه می کرد رساند و تقریباً خودش را در آغوش او پرت کرد و در حالیکه صدای سکسکه و هقهقهش با هم قاطی شده بود او را محکم گرفت دهانش را باز کرد که بگوید در خانه مار هست اما سکسکه و عدم تمرکز ناشی از ترس نمی گذاشت باتمام توانش حیغ کشید و گریه کرد لحظاتی طول کشید تا دست مرد دورش حلقه شود چنان بدنش می لرزید که مرد را نگران کرد بالحنی که سعی می کرد آرام نگهش دارد گفت - هیس آروم باش چیزی نیست.. اما دختر که نه تنها آرام نشد بلکه بیشتر به او چسبید و بیشتر زجه زد هر دو موقعیت خودشان را فراموش کرده بودند.. مرد مجدداً سعی کرد او را آرام کند - آروم باش و بگو چیشده..

نهال دهانش را باز کرد که حرف بزند اما بادیدن مار که در درگاه حمام ایستاده بود زبانش بند آمد و بی اختیار و خیلی سریع پاهایش را دور کمر برهنه و خیس مرد حلقه کرد و سرش را در سینه ی مرد محکم فشار داد دلش نمی خواست توسط نیش مار بمیرد حق زد و نامفهوم گفت م.. م.. ا.. ر

ساتکین به دختری که در آغوشش مثل بید می لرزید خیره شد درست مانند ماهی که دور از آب مانده بود دهانش را مدام باز می کرد تا حرف بزند اما تلاشش بی نتیجه می ماند چنان از گردن او آویزان شده بود که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود سرش را خم کرد و در گوشش زمزمه کرد.. - آروم باش دختر آروم باش و بگو چیشده

باشیدن صدای فس فسی نگاهش همزمان با صدای فریاد نهال، سمت دربرگشت کمتر از یک ثانیه کل موضوع دستش آمد و لبخند بر لب هایش نقش بست دختر چنان محکم او را در آغوش گرفته بود که انگار می خواست او را در خود حل کند، برعکس دیشب که بدنش داغ بود الان سرد بود و لرزش بی وقفه ی بدنش نگران کننده بود، دوباره سرش را خم کرد و در گوشش زمزمه کرد بخاطر این مار اینقدر ترسیدی؟ اون مار نیش نداره نیشش و خودم کشیدم مار بی آزاریه نترس گرگ کوچولو.. سر نهال در گودی گردنش بود و بر خورد نفس گرم او با پوستش حرارت بدنش را داشت بالامی برد دختر از مار ترسیده بود اما از اینکه در آغوش برهنه ی مردی در حمام باشد و او همه ای نداشت نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را کنترل کند صدای مرتعش دختر که او را به خود آورد

- مار بود خودم دیدمش اونها کناره دره ترو خدا بکشش من می ترسم و باز حلقه ی دستش را محکمتر کرد.. ساتکین با بدجنسی سرش را خم کرد و بر حرارت کنار گوشش زمزمه کرد ماری که ازش ترسیدی ماری آزاریه، مواظب باش مار خطرناک اصل کاری رو بیدار کنی.

نهال با وحشت سرش را بلند کرد نگاه ترسیده اش را به نگاه تباراو گره زد سکسکه ای کرد و بریده بریده گفت مگ- مگ- با- باز م- م- مار داری؟!

ساتکین از سادگی دختر خنده اش گرفته بود بدش نیامد اندکی سربه سرش بگذارد.

خیره در نگاه کبودش آرام و شمرده گفت- اوهوم یه مار وحشی و خطرناک که خیلی هم گرسنه اس و از قضا شکارش هم براش عجیب دلبری می کنه... نهال باچشم هایی گردشده بیشتر به او چسبید فاصله ی صورتشان باهم خیلی کم شده بود و نفوس پر حرارت دخترک بازدمش بود.. به تقلید از او در حالیکه با وحشت به اطراف نگاه می کرد و سعی داشت سکسکه ای را که از وقتی بیدار شد گریبانگیرش بود را کنترل کند زمزمه کرد کو کجاست؟ الان اینجا فقط یه ماره همون سیاه که کنار در چمبره زده.. مگه اینجا باغ وحشه آخه.. ساتکین نتوانست خنده اش را مهار کند و با صدای بلند خندید.. مارتکانی خورد و نهال با وحشت دستش را روی دهان او گذاشت و گفت- هیس یواش الان میاد تو، من می ترسم.. ساتکین دست او را از روی لب هایش برداشت و بالحن کشداری گفت

- گرگ کوچولو مار دومی رو تحریک نکن باور کن اون خطرناکتره و تمام شرایط واسه یه شکار خوب روهم داره...

نهال گیج شده بود به چشم های سیاه مثل قیرش خیره شد برق خاص چشم هایش عجیب بود و لبخند محوش او را گیج تر می کرد چشم هایش را باز در اطراف به چرخش درآورد اما اثری از مار دیگری نبود باز نگاهش را در نگاه آن مرد دوخت و سعی کرد کل مکالمه ی بینشان را به خاطر آورد و با هریادآوری دست هایش بیشتر جون می گرفتند و گونه های رنگ پریده اش رنگ می گرفتند مرد با خونسردی خاص خودش به او همچنان زل زده بود با وحشت به اطراف چشم دوخت او در حمام بود کلمه ی حمام در ذهنش چندین بار تکرار شد و با هر تکرار سکسکه ای می کرد.

آب دهانش را با صدا قورت داد و نگاه پریشاننش را به خودش دوخت که در آغوش غریبه بود و چون جینی به مادر سفت او را چسبیده بود قلبش در سینه چنان می کوبید که هران امکان می داد قفسه ی سینه اش را بشکافد و بیرون بزند کلا وجود مار اولی را فراموش کرده بود و حالا ذهنش درگیر مار خطرناکتر شده بود حتی فکرش هم وجودش را به رعشه می انداخت سعی کرد خود را آرام نگه دارد دست هایش را از دور گردنش شل کرد و آرام برداشت انگار باورش شده بود که مار دومی هم وجود دارد و نباید بیشتر از این تحریکش کند با صدایی که سعی می کرد نلرزد آرام گفت-

بذارم زمین...

بدن غریبه بسیار پر حرارت بود و لحظه ای آرزو کرد ای کاش این حرارت متعلق به آغوش امن پدرش بود و وجود یخ زده اش را گرم می کرد با شنیدن صدای یک دست و بوم غریبه سریع یاد پدرش را از ذهنش عقب راند و با برو هایش را در هم گره زد

_بودی حالا

-منو بزار زمین همین الان و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

مرد برهنه بود و او می ترسید زیاد تقلا کند و بیشتر از این بابدنش تماس داشته باشد مرد با خونسردی او را دوباره به خود چسباند و گفت -

نگاهی به اطرافت کن و خوب شرایطت رو بسنج و بعد منو تهدید کن... من مرد زور شنیدن نیستم شاید با خواهش و التماس دلم نرم شه ولی زور هرگز...

نهال با ترس به اطراف نگاه سطحی انداخت و زود نگاه هراسانش را به مرد دوخت حق با او بود نباید اوضاع را بدتر کند همین

الانش هم در شرف غش کردن بود در حالیکه اشک چون سیلی راه خودش را باز کرده بود گفت

-خواهش می کنم ولم کن بذار برم خواهش می کنم و باز سکسکه و هق هقش با هم قاطی شد و ساتکین بیشتر از این ازدلش نیامد او را اذیت کند.

باتحکم گفت چشم هاتوبیند.. نهال باوحشت سرش را تکان داد وگفت- می خوام باهام چیکار کنی هان من که ازت خواهش کردم ترو خدا ولم کن...

ساتکین لبخند محوی زد ، دخترک چقدر امروز ترسیده واشک ریخته بود، همچنان نگاه ترسیده وبی پنااهش رابه اودوخته بود نگاه ملتمشش بی نهایت اورا شیرین تر کرده بود... امروز باید به خود داریش دربرابر همچین دختر لوندی احسنت می گفت.. باردیگر آرام تکرار کرد

چشماتو ببندبذارمت زمین البته اگر خودت دوس نداشته باشی که بدن لخت منو ببینی وگرنه که بحثش جداست... نهال باصورتی برافروخته هول شد سریع جواب داد نه نه دوست ندارم ببینم وسریع دستشو جلوی چشاش گذاشت وسفت فشرد از لرزیدن شانه های مرد فهمید که دارد می خندد اما برایش مهم نبود فقط می خواست زود از آن وضعیت رهایی یابد...وقتی بدون هیچ تماس خاصی پاهایش زمین رسید باهیجان نفس حبس شده اش را آزاد کرد دستش را از جلوی چشم هاش برداشت باذوق خواست چشم هایش را باز کند که صدای غریبه تنش را مورمور کرد...

اگه چشمتو باز کنی منظره ی خوبی روتماشاش نمی کنی..

نهال باوحشت دستش سریع جلوی چشمش رفت واز خنده ی بلند مرد که درحمام منعکس شده بود خشمگین لب پایشش را گاز گرفت واز ناتوانی خودش حرصش گرفت...

ساتکین باحوصله سمت دوش آب که از آن موقع بازبودرفت سرش را شست وآب را بست می دانست تانگوید دخترک چشمش را باز نمی کند چنان سفت چشمش را گرفته بود که انگشت هایش سفید شده بودلبخندی زد وسمت حوله اش رفت.

حوله ی سفید را دور کمرش بست،وسمت دختر رفت سکسکه اش کمتر شده بود اما بند نیامده بود روبه رویش با فاصله ی کمی ایستاد ودستوری گفت چشماتو باز کن... نهال مکثی کرد تردید داشت می ترسید چیزی را که نباید ببیند، وقتی مکثش طولانی شد صدای غریبه را کنار گوشش شنید نفسش عجیب پرحرارت وخوش بو بود -خوبه تاچند دقیقه قبل تو بغل لختم غش وضعف می کردی وهمه چیمم که دیدی.. باز کن چشماتو چیز جدیدی قرار نیست ببینی.. نهال باخشم چشماشو باز کرد وبا غیض گفت-اولا اونقدر توحموم بخار جمع شده بود که چیزی ندیده باشم ودرحالیکه انگشت اشاره اش را جلوی صورت مردتکان می دادقدمی جلوتررفت وچون زمین لیز بود هنوز دوما را نگفته بود که پایش لیز خورد وباشتاب سمت مردپرت شد واز هول نیفتادن دست انداخت به حوله دور کمر مرد حوله باز شد وقبل ازا اینکه بیفتد مرد سریع یه دستش را روی حوله ودست دیگرش را دور کمر دختر انداخت درحالیکه به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود کمک کرد دخترک تعادلش را حفظ کند وسروپایاستد از صورت گلگون دخترک ونفس های نامرتبی که می کشید پی به خجالتش برد می دانست برعکس خودش که از امروز نهایت لذت را برده وسرگرم شده بود دخترک روز سختی را داشته است باصدایی که هنوز ته خنده را داشت گفت..

- دوما را نگفتی هنوز گرگ کوچولو

نهال بابغض سرش را تکان داد وبالحن مظلوم وآرامی زمزمه کرد من می خوام برم اما اونجا مار هست کمکم کن برم واقعا کم آورده بودحتی ثانیه ای بیشتر هم دلش نمی خواست در آن خانه ی وحشتناک وکناران غریبه بماند الان فقط به یک حمام وغذا وخواب احتیاج داشت.

یکهفته از آن روز کذایی می گذشت ونهال همچنان از یاد آوری عذاب می کشید وخدا روشکر می کرد از آن کابوس وحشتناک رهایی یافته است...امروز باسرهنگ در رستورانی قرار داشت ظاهرا با آن فرد خاص که مورا از ماست بیرون می کشید قرار گذاشته بود.. دل تو دلش نبود زودتر از وقتی که باید، از خانه خارج شد سریع داخل ماشین نشست وقفل مرکزی در رازد، احتیاط شرط عقل بود یکبار تا مرز دزدیده شدن رفت واگر آن مرد غریبه نبود تانجانش دهد الان معلوم نبود کجا بود وچه

وضعیتی داشت گاز اشک آور را آماده گذاشت و ماشین را از پارک خارج کرد و به سمت محل مورد نظر حرکت کرد ساعت نزدیکی یک بود که به رستوران نسبتاً شیک و شلوغی رسید ماشین را پارک کرد و کیف را برداشت به اطرافش نگاهی انداخت وقتی مطمئن شد کسی نزدیکش نیست سریع از ماشین پیاده شد و سمت رستوران پاتند کرد و کنار در، دزدگیر رازد دست خودش نبود مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسید... به ساعت مچی دستش نگاهی انداخت ده دقیقه زودتر رسیده بود که اگر آن ها وقت شناس بودند و سر وقت میومدن در این ده دقیقه می توانست به دستشویی برود و ابی به صورتش زند میز از قبل رزرو شده بود و سرهنگ طی پیامی به او خبر داده بود کیف راسر میز گذاشت و خودش سمت دستشویی رفت از آئینه نگاهی به صورت پژمرده و بی روحش کرد و پوزخندی به حال خودش زد... دستش را بر آب کرد و به صورتش زد و چندین بار این کار را تکرار کرد خنکی آب اندکی سر حالش آورد نفس عمیقی کشید و پس از خشک کردن صورتش از دستشویی خارج شد و به سمت میزش حرکت کرد از دور سرهنگ را دید تنها نبود و شخصی روبه رویش نشسته بود که میشد پشت به نهال... سرهنگ روبه او نشسته بود به گام هایش سرعت بیشتری داد تا زودتر سر میز برسد.

سرهنگ با دیدن نهال از جای خود بلند شد و بالبلخند پدرانه اش پذیرای وجودش گشت نهال نیز لبخندی به مهربانیش زد و سلام آرامش با دیدن همان مرد غریبه یک هفته قبل در دهانش خشک شد چند بار پلک زد اما خود خودش بود آب دهانش را به سختی قورت داد... امکان نداشت کسی که سرهنگ اینقدر ازش تعریف و تمجید می کرد همان مرد صاحب مار و ان خانه ی وحشتناک باشد همانی که سرهنگ می گفت اگر کسی باشد که بتواند گره ی پرونده را باز کند اوست باتک سرفه ی سرهنگ به خودش آمد

- دخترم معرفی می کنم ایشون ساتکین موحده هستند و اگر قبول کنند از این پس در حل پرونده کمک می کنند و بعد نهال را معرفی کرد زبان نهال یاریش نکرد و به تکان دادن سرش بسنده کرد... لبخند محوش ناخواسته پرنده ی خیالش را به هفته قبل به پرواز در آورد وقتی از حمام به اتاق خواب رفتند پاهای نهال به حدی می لرزید که بازوی مرد را گرفت و با دیدن مار که کنار تخت چمبره زده بود جیغ خفه ای کشید و پشت مرد پنهان شد مار با دیدن آن ها به سمتشان خزید و نهال با وحشت خواست فرار کند که مرد دست سردش را گرفت و گفت - ترس اون مار نیش نداره و هیچ خطری نداره... نهال همراه سکسکه آرام زمزمه کرد ترو خدا از من دورش کن من از مار متنفرم می ترسم... ساتکین وقتی حال پریشانش را دید سرش را تکان داد و گفت همین جا و استا و خود خم شد و مار گنده را گرفت نهال با ترس عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد مرد به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد وقتی برگشت از مار خبری نبود...

نهال با بی حالی تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت -

کیف منوبده... ساتکین نگاهی به حال زار او کرد مطمئن بود به خانه اش با این حال خراب نمی رسد امروز خیلی ترسیده بود از اتاق خارج شد و در همان حین گفت اول بیا به چیزی بخور یکم روبه راه شدی برو و منتظر جواب اونماند نهال سریع و با ترس دنبالش کرد و از پله ها پایین رفت اطراف را سریع از نظر گذراند خبری از مار نبود سکسکه اش بند آمده بود انقدر سکسکه کرده بود معده درد گرفته بود با وجود گرسنگی وضعی که شدیدا بهش فشار می آورد گفت... می خوام برم... حتی واسه ثانیه ای هم نمی توانست جو ان خانه ی وحشتناک را تحمل کند... مرد سمت آشپزخانه رفت نهال که از خونسردی او به ستوه آمده بود بالحنی تند او را مخاطب قرار داد -

مگه کری نشنیدی چی گفتم زود کیغم را پس بده...

مرد چنان به سمتش برگشت و نگاهش کرد که قدمی ناخواسته عقب رفت تا به حال یک نگاه را در این حد با جذبه ندیده بود رنگ چشم های سیاهش به رنگ قیر و آسمان بی ستاره بود... ظاهراً مرد متوجه ترسش شده بود که ریشخندی زد و دوباره

برگشت و به سمت یخچال رفت در آن راباز کرد.. نهال باحرص پایش رازمین کوید... دقایقی بعد مرد با لیوانی آب پرتقال به همراه یک سمشش آمد و بالحن خشک وجدی گفت- بگیر نهال مکتی کرد از طرفی آب پرتقال و کیل بهش چشمک می زد و از طرفی می ترسید بخورد...ساتکین که تعلل او را دید پوزخندی برلب آورد و گفت بخور اگه می خواستم باهات کاری کنم فرصت زیاد داشتم چه دیشب که روی تختم بیهوش بودی و چه امروز که تو بغلم بالا و پایین می کردی.. درضمن گرگ کوچولو من دوست دارم موقع معاشقه زیر خوابم برام دلبری کنه نه اینکه بیهوش مثل مجسمه روی تخت بیفته....

نهال باچشم هایی گرد شده چند لحظه ای نگاهش کرد از بی پروایش هنگ کرده بود با دیدن برق خنده درچشم های سیاهش عنان خود را از دست داد و باخشم لیوان آب پرتقال را به زمین کوید و باحرص گفت-
برام اهمیتی نداره تو چی دوست داری زود باش کیغم رو بده..

ساتکین قدمی به اونزدیکتر شد نمی دانست چرا از اینکه سربه سرش بگذارد لذت می برد وقتی اعصابی میشد جذاب تر به نظر می رسید چشم های کشیده و کبود رنگش برق می زد و ریز تر میشد چانه اش را جلومی داد و ناخواسته دست هایش حالت پنچول به خود می گرفت و تصویر زیبا و سرگرم کننده ای از خود به نمایش می گذاشت نهال این بار دربرابرش مقاومت کرد و عقب تر رفت و ایستاد نمی خواست بیشتر ازاین در مقابلش ضعیف دیده شود هرچند که لحظه ی آخر سکسکه ای کرد و اعصابش رابه هم ریخت..

ساتکین پوزخندی زد و گفت کیفیت روی جاکفشیه برش دار ماشینت رو هم آوردم بیرون پارکه.. می خواهی بری برو فقط یادت باشه که اگر بدزدنت مثل من باهات رفتار نمی کنند بهترین حالتش برای تو تجاوز گروهی خواهد بود و بدترین حالتش زیر خواب شدن یه مشیت عرب شکم گنده یا خیلی چیزای دیگه...از حرفات مشخصه که خانواده ات راکشتن پس موضوع چیز ساده ای نیست ازش ساده نگذر..درحین حرف زدن متوجه ی ترس چشم دختر و شدت، گرفتن سکسکه اش شد پنچول هایش هم کم کم باز شدند برای لحظه ای کوتاه احساس ترحم بهش دست داد.

می دانست بیرون از اینجا چقدر برای دخترک خطرناک است و او برای همچنین خطراتی زیادی کوچولو و بی پناه بود...

نهال خودش را جمع و جور کرد و در حالیکه به سمت بیرون می رفت کیک را روی سینه اش کوید و گفت -

من احتیاجی به نصیحت جنابعالی ندارم و از کنارش گذشت کیفش روی جاکفشی بود آن را برداشت و در راباز کرد با دیدن حیاط بزرگ و با شکوه روبه رویش نفس عمیقی کشید و هوار بلعید.. هنوز نهایت لذت را نبرده بود که صدای پارس سگی راشنید متعجب اطراف را نگاه کرد و بادیدن سگ دوبرمن بزرگی که به درختی بسته شده بود ای خدا آنجا دیگر کجا بود باحیرت به سمت ساتکین برگشت که بالبخند موزیانه ای زیر نظرش گرفته بود، باخشم و تحقیر سرتا پایش رانگاهی انداخت و گفت -
- اخیانا اینجا باغ وحش که نیست؟ ساتکین ابرویی بالا انداخت و بالحنی آمیخته به تمسخر گفت -

چرا..ولی اگه تو به جمعمون اضافه بشی کلکسیونم کامل میشه گرگ کوچولو...نهال با حرص به عادت بچگی که سرش مانده بود انگشت اشاره اش را محکم گاز گرفت و قبل از اینکه رویش را برگرداند چشم های گرد و ابروهای بالا رفته ی ساتکین را دید و باز هم فریاد کشید برو به درک امیدوارم هیچ وقت دیگه نینموت....

باتکان خوردن دستی مقابل صورتش باگیجی نگاهش را از مرد گرفت پوزخند روی لبش رادید و اخم کرد، نمی توانست بازی سرنوشت را در ک کند این همه آدم تو کره ی زمین وجود داشت و باید صاحب. اون باغ وحش کمک حالش میشد؟هرچند با برخورد آخرش محال بود که به او کمک کند لحظه ای در دل گفت به درک که کمک نمی کنه اما با یادآوری پدر و مادرش و تایید سرهنگ و تعریفی که از مرد کرده بود به آن مرد احتیاج داشت....

لبخند بی معنی به مرد زد و بادیدن ابروی بالا رفته مرد، لبخند مضحکش روی لبش خشک شد... با آمدن گارسون و سفارش دادن غذا سکوت شکسته شد سرهنگ نهال رامخاطب قرارداد و گفت آقای موحد تا مدت ها همکاری خوب ما در دایره ی جنایی، و همچنین مدت طولانی مامور مخفی بودند نهال دیگر ادامه ی حرف هایش رانشنید چنان متحیر گشته بود که چشم های گرد شده و ناباورش مدام روی سرهنگ و ساتکین به چرخش درمیامد مگر همچین چیزی امکان داشت، به تنها چیزی که به مرد نمی خورد پلیس بودن بود آن هم سرگرد... سرهنگ بادیدن حالت صورت نهال حرفش را ناتمام رها کرد و موشکافانه پرسید شما همدیگر و می شناسید؟ نهال سریع نگاهش را از مرد روبه رویش که ساتکین نام داشت گرفت اندکی در صندلیش جابه جاداشد نمی دانست چه جوابی به نگاه منتظر سرهنگ دهد... چون سکوت طولانی شد مرد که ساتکین نام داشت سکوت راشکاند و با گفتن یه مختصر آشنایی باهم داریم بحث راجمع کرد... سرهنگ نگاهی دوباره به آن دو کرد و چون ساتکین را خوب می شناخت دیگر حرفی نزد محال بود اگر نخواهد، توضیح اضافه ای بدهد یکی از هزار دلایلی که از کارش تعلیق شد نیز همین بود که حرف نمی زد!!! هنوز هم از درستی کارش مطمئن نبود ولی خوب تا اینجا آمده بود پس نباید کنار می کشید پس روبه ساتکین کرد و گفت ببین ساتکین جان من پرونده ی خانواده ی ایشون روبرات ایمیل کردم و تقریبا توجریان پرونده هستی... متاسفانه هیچ سرنخی تالان بدستمان نرسیده و پرونده همچنان سفیده... ساتکین حواسش به نهال بود که چجوری چنگال رادر دستانش فشار می داد برای همچین دختری ضربه ی سختی بود... نگاهش را از نهال گرفت و باهمان خونسردی ذاتیش گفت- بله پرونده روخوندم منتها ربطش رو به خودم نمی دونم...

سرهنگ مکثی کرد و نگاهی به نهال کرد و بعد نگاهش رابه ساتکین دوخت.

هر دو مرد درچشم های هم خیره شدند و نهال مستاصل نگاهش رادر بینشان به چرخش درمی آورد... بعد از چند ثانیه که بین نگاهشان گذشت سرهنگ لب باز کرد و بالحن جدی گفت ازت می خواهم به طور غیر رسمی روی این پرونده کار کنی... باز لحظاتی سکوت... و این بار ساتکین سکوت راشکاند... و با کنایه و نا محسوس گفت سرهنگ ناپرهیزی می کنید شما که می دونید من نمی تونم و نمی خوام که روی پرونده ای کار کنم... نهال متوجه ی حرف های ردوبدل شده ی بین آن ها نمیشد جز اینکه فهمید مرد نمی خواست کمکی کند... سرهنگ نفس کشداری کشید و گفت می دونم که نباید و نمی خوام کار کنی ولی این پرونده... و نگاهی به نهال انداخت و سکوت کرد غذا چیده شد و دیگر کسی صحبتی تا پایان غذا نکرد... هنوز غذا تمام نشده بود که گوشی سرهنگ زنگ خورد و باگفتن ببخشید میز راترک کرد... نهال که تالان باغذایش بازی می کرد جرعه آی از نوشابه اش رانوشید و با شنیدن صدای ساتکین سرش را بالا گرفت... نگاه نافذش رامستقیم به اودوخته بود

دنیا خیلی کوچیکه نه؟

نهال دستپاچه با دستمالی دورلبش را نمایشی پاک کرد و گفت

من نمی دونستم شما پلیسید....

من پلیس نیستم

نهال گیج نگاهش کرد و گفت اما سرهنگ گفتند که شما... ساتکین میان حرفش پرید و گفت

- بودم دیگه نیستم...

نهال سکوت کرد پس سرهنگ چرا می خواست آن مرد بهش کمک کند و چرا باتمام این تعریف ها دیگر سرگرد نبود... قبل از

اینکه سوالی کند سرهنگ سر میز برگشت و بدون اینکه بنشیند گفت کار ضروری پیش آمده که باید برم متاسفم... و رو به

ساتکین کرد و گفت

می دونم که نباید ازت بخوام کمک کنی چون از کار تعلیقی، اما اگر کمک کنی به این دختر و حل شدن پرونده مسئولیت این کار رو به عهده می گیرم حالا تصمیم باخودته... وبعد بایک خدا حافظی مختصر از آن دو فاصله گرفت... با سماجی که از دختر سراغ داشت بی شک متقاعدش می کرد...

بارفتن سرهنگ نهال دستپاچه تر شد ناخود آگاه صحنه حمام در ذهنش به صورت تصویر سه بعدی به نمایش درآمد صورت بی رنگش گلگون گشت و ناخواسته گوشه ی لبش را گاز گرفت با شنیدن صدای خنده ی بلند و مردانه ی مرد غریبه که از قضا سرگردهم از آب درآمد تصویر از ذهنش همچون مهی محو شد -
وقتی تجدید خاطره می کنی جذابتر میشی...

دستپاچه گفت من تو محموم چیزی ندیدم...
ساتکین لبخندی به سوتی اش زد صورت مهتابی رنگش سرخ شده بود و دستمال دستش را ریش ریش کرده بود بابدجنسی گفت

پس داشتی به حمام فکر می کردی می خوام ببینیش؟
نهال با گیجی پرسید چیو؟

ساتکین موزیانه و در حالیکه به شدت از سربه سر گذاشتن او لذت می برد گفت
همونی که تو حمام واضح ندیدیش....

نهال برافروخته از روی میز بلند شد و در حالیکه صدایش می لرزید گفت-
مردک.. مردک..

بادیدن نگاه وحشتناک مرد که روی ذهنش قفل شده بود آب ذهنش را قورت داد و بی اختیار ادامه ی حرفش را بلعید خواست از کنارش فاصله بگیرد که مچ دستش اسیر دست قوی و محکم مرد شد و در آن فاصله ی نزدیک بازهم همان بوی خوب و آشنا به مشامش خورد بویی که مدت ها بود استشمامش نکرده بود بوی پیپ پدرش، ناخواسته چند نفس عمیق کشید و بغض سختی گلویش را فشرده حالا به خاطر آورد آن مرد را و لین بار پشت در اتاق سرهنگ دیده بود... چشم هایش نمه ای اشک نشست که پنهان از چشم مرد نماند... ساتکین او را در صندلی کنارش نشاند و گفت-
هنوز حرفمون تموم نشده....

نهال وقتی کنارش نشست به هیچی فکر نمی کرد به جز بوی تنش و خاطره ی پدرش... همیشه وقتی مادرش می خواست سربه سرشان بگذارد خطاب به پدرش می گفت پدر دختر شجاع... و چقدر زود آن خاطره های نزدیک نوستالژی زندگیش شدند... با یاد آوری پدرش ناخواسته چشم در در چشم آن مرد دوخت و گفت

کمکم کن نذار قاتل پدر و مادرم آزاد برای خودش برگرد هر چقدر پول بخوای بهت می دم فقط کمکم کن خواهش می کنم... ساتکین نگاهش را از چشم هایش گرفت و به لب هایش دوخت لب های هوس انگیزی داشت قرمز و گوشتی... نگاهش را از لب هایش گرفت و به چشمانش دوخت با همان لحن محکمش گفت می خواهی انتقام بگیری؟؟
نهال سرش را به سختی تکان داد

ساتکین ادامه داد هر چیزی اما بهایی داره حاضری بهارو پرداخت کنی؟
نهال با گیجی گفت من پول..

ساتکین میان حرفش پرید و او سکوت کرد

برای به دست آوردن هر چیزی باید چیزی رو از دست بدی ومن.. سکوت کرد و نگاهش را مستقیم به نگاه نهال دوخت و بالحن محکم خود ادامه داد

من پول نمی خوام به اندازه ی کافی پول دارم من به تو کمک می کنم اما.. ودوباره نگاهش رابه لب هایش سوق داد و گفت درعوض من خودتو می خوام باید مال من شی بی قید و شرط....

نهال مبهوت زده خیره نگاهش کرد و سعی کرد درذهنش حرف هایش راتجزیه وتحلیل کند اما فقط گیج تر میشد...چندبار جمله اش رادر ذهنش تکرار کرد و سعی کرد به نتیجه ای برسد اما نتوانست او یک سرگرد بود مگر می توانست چیز بدی از او بخواهد... آرام لب زد..

خودمو می خوای؟

ساتکین خیلی جدی سرش راتکان داد نهال دوباره زمزمه کرد..

مال تو شم بی قید و شرطی

ساتکین به صندلیش تکیه داد وباسرگرمی خیره اش شد که چنان بهت زده بود که گویی در عالم دیگری سیر می کند... دقایق طولانی سکوت درفضا حکم فرمایی می کرد نهال همچنان در حال حلاجی بود وساتکین هم ازدیدن چهره ی ناباورش غرق در لذت بود... سرانجام نهال تکانی به خود داد نوشابه اش را لاجرعه تا آخرش سرکشید تالتهاب درونش کاسته شود حالا کم کم داشت متوجه منظور حرف او میشد تمام خشمش به سطح آمده بود وپنجول هایش دوباره آماده حمله ودفاع گشته بود با خشم وصدای بلندی گفت..

چی گفتی؟من بیام بشم مال تو بدون هیچ قید وشرطی؟باخودت چی فکر کردی هان؟مثلا مرد قانونی..واقعا برات متاسفم وبرای خودم بیشتر که وقتمو واسه تو گذاشتم مردک احمق... یک نفس حرف زده بود ومرد درتمام مدت به همراه بقیه با خونسردی به اوزل زده بود نهال از برق نگاهش حاضربود شرط ببند که داشت از این بازی راه افتاده لذت هم می برد آخ که چقدر دلش می خواست باناخن های بلند ونامرتیش چشم هایش را از کاسه دریباورد

باحرص از جایش بلند شد وبدون نگاه دیگری به او به سمت در خروجی پاتندکرد کرد سنگینی نگاه همه رابرروی خودش حس می کرد واین اعصابی ترش می کرد وقتی پایش رابیرون گذاشت نفشش را به شدت بیرون داد وسمت ماشینش رفت نزدیک ماشین که شد بادیدن کاغذی که زیر برف پاک کن بود متحیر لحظه ای در جایش خشکش زد بر خود نهیبی زد وسریع کاغذ را برداشت وتایش راباز کرد

ملخک یکبار جستی،ملخک دوبار جستی،ملخک دفعه ی سوم تومشتی...زیاد دلت رو به سرهنگ ودارو دستش خوش نکن وقتش که رسید تومشتمی.....

نهال با خواندن متن کوتاه چنان بدنش به لرزش افتاد که کم مانده بود زمین بیفتد، به سختی خود را به در ماشین رساند اما قبل از اینکه بتواند سوار شود زانوهایش تا شد ومحکم بازمین برخورد کرد کاغذ در دستانش به شدت می لرزید وباز سسکه گریبانگیرش شد، تعقیبش کرده وتهدید کرده بودند واو بی پناه وتنها بود، حرف مرد غریبه درسرش اگو شد تجاوز گروهی وشخی های عرب سسکه ای کردباید به کی پناه می برد...

با کشیده شدن دستش با وحشت چشم هایش رابست وباتمام توانش حیغ ممتد وبلندی کشید برای بلند شدن مقاومت می کرد وسفت درماشین راگرفته بود سرانجام صدایی کنارگوشش شنید که گفت - هیس آروم باش گرگ کوچولو منم نترس.

نهال باوحشت چشم هایش راباز کرد وبادیدن همان مرد .با صدای بلند زد زیر گریه...

ساتکین دستش را گرفت و به خود نزدیک کرد توجه چند عابر به آن ها جلب شده بود -
هیس گریه نکن آروم باش..

اما این حرف ها تاثیری برای آرام کردن نهال نداشت و گریه اش هر لحظه که می گذشت بیشتر اوج می گرفت ساتکین کاغذ
مچاله شده ای را در دستش دید که به شدت می لرزید کاغذ را از دستش کشید و در یک نگاه خواندش...

با دقت اطراف را از نظر گذراند چیز مشکوکی ندید... سعی کرد دختر را که به شدت ترسیده بود را آرام کند همان طور که
حدس زده بود دختر تحت نظر بود خطر تهدیدش می کرد کاغذ را داخل جیب کتش گذاشت و دست او را گرفت و برای لحظه
ای از سرمای دستش جاورد نگاهی به صورتش کرد رنگش مثل گچ سفید شده بود نهال را سمت ماشینش کشید سخت نبود
نهال همچون طفلی بی پناه دنبالش کشیده می شد...

نهال بدون هیچ مخالفتی سوار ماشین مرد شد حتی هنگامیکه ماشین روشن شد و از کنار ماشین پارک شده ی خودش هم عبور
کرد نپرسید که کجا می روند الان فقط آرامش حضور مادرش را می خواست.. امنیت و سینه ی ستبر پدرش را احتیاج داشت
شاید حتی مرگ راهم خواستار بود.....

در طول مسیر هیچی نفهمید سرش را بر شیشه ی سرد ماشین تکیه داده بود و بی صدا برای بی کسی و بدبختیش اشک می ریخت
و سکسکه می کرد دوست داشت بار دیگر برای مرگ پدر و مادر و حتی خود نوزده ساله اش سوگواری کند چه اهمیتی داشت که
در ماشین چه کسی نشسته بود و به کجا برده میشد وقتی کسی نبود که در انتظارش نشسته باشد ...

ساتکین در حالیکه از ماشین جلویش سبقت می گرفت نگاهی به نهال کرد که سرش را به شیشه تکیه داده بود و در خود جمع
شده بود و هر از گاهی هم هقی میزد و نامفهوم چیزی می گفت... ابرو هایش در هم گره خورده و اخم کرده او وقتی پرونده به
دستش رسیده بود نگاه سطحی به آن کرده بود و چیز زیادی نمی دانست، جز اینکه نهال تک فرزند بوده مادرش نیز معلم
ناشنوایان بوده و اما پدرش شغلی داشته که بشه به عنوان کلید پرونده ازش استفاده کرد او در کار عتیقه بوده و ظاهرا این شغل
خانوادگی آن ها بوده است دیگر چیز خاصی در پرونده ذکر نشده بود جز اینکه نهال در ایران کسی رانداشته و ظاهرا روزی هم
که قتل اتفاق افتاده با دوستانش کوه رفته و هنگامیکه برگشته هفت ساعت از مرگ پدر و مادرش که به بدترین شکل ممکن کشته
شده بودند می گذشته... خود نهال در خاکسپاری شرکت نداشت و تا مدت بیست روز بیمارستان بستری بوده و دوبار اقدام به
خودکشی ناموفق کرده...

با صدای ناله ی نهال حواسش دوباره پرت او شد بخاری ماشین را روشن کرد... از اینه عقب راهم نگاه کرد تا مطمئن شود تحت
تعقیب نیست و جمله ی نوشته بر روی کاغذ از ذهنش گذشت و پوزخندی بر لبهایش شکل گرفت.. نهال شاید بد آورده بود
و سختی زیادی کشیده بود ولیکن الان دختر خوش شانسی بود که به پست او افتاده بود محال بود که کسی بتواند گرگ
کوچولویش را از چنگش در بیاورد....

ریموت رازد و در اهنگی بزرگ باز شد ماشین را داخل پارکینگ برد و پارک کرد دختر همچنان خواب بود دیگر خبری از سکسکه نبود
و فقط صدای ناله های ریزش سکوت ماشین را شکانده بود... سمتش خم شد و بایدن اشک خشک شده ی گوشه ی چشمش اخمی
کرد نامش را به خاطر آورد نهال بود طره ای از موهای فر و بلندش که از زیر شالش مهار شده بود را دور انگشتانش پیچید نرم
و ابریشمی بود...

نگاهی به آسمان انداخت ابری و گرفته بود از ماشین پیاده شد و سمت سگ دو بر من رفت نمی خواست در ابتدا ورود نهال
را دوباره بترساند مخصوصا الان که به قدر کافی ترسیده بود و شرایط غش کردن راهم داشت.. سگ بایدنش پارس کرد
و پوزه اش را به پایش کشید ساتکین هم دستی بر سرش کشید و از درخت باز شد و در حالیکه به سمت قفسش می برد گفت

پسر خوب ازاین به بعد یه مهمون داریم که باید حسابی مواظبش باشی...سگ پارسی کرد وساتکین باز دستی برسرش کشید و راداخل قفسش برد و گوشت بزرگی راجلویش انداخت...از قفس فاصله گرفت و به ماشین تکیه زد وازجیبش پپیش را درآورد باحوصله تنباکوش راعوض کرد وچاقیدش...آسمان هر لحظه تیره تر میشد ظاهرا اوهم دل پری داشت پپیش راکشید و به ماشین برگشت..

نگاهش رادوباره به نهال که همچنان خواب بود دوخت و گفت..

گرگ کوچولو؟

گرگی؟

بیدار شو..

نهال تکانی خورد باز همان بوی آشنا درمشامش پیچید لبخندی برلب آورد وزمزمه کرد بابا... وبه سختی پلک های سنگینش راباز کرد تا لحظاتی نگاه گیج و گنگش رابه مرد غریبه که در فاصله نزدیکی از او بود دوخت بازبان لب های خشکش راتر کرد وباز چشم هایش رابست همان مرد غریبه بود که عجیب بوی پدرش رامی داد...

قطره اشکی باز از گوشه ی پلک های بسته اش برروی گونه اش غلتید...

ساتکین ناخواسته انگشتش راجلو برد واشکش را از گونه اش سترد...

نهال چشم های بارانی اش راباز کرد وباز نگاهش با نگاه شب رنگ او تلاقی کرد...باتمام ناتوانی اش زمزمه کرد-

دوست ندارم زنده بمونم وفروخته شم. باز پلکی زد وقطرات اشک همچون سیلی از گونه اش راه افتادند...

آسمان غرشی کرد ونهال هق زد... احساس خفگی می کرد هضم اتفاق های افتاده در توانش نبود برسینه ی ساتکین کوبید واورابه عقب هول داد وبه سختی در ماشین راباز کرد و پیاده شد باران به شدت می بارید...سرش را بالا گرفت ودست هایش مشتش شد وصدای فریادش باصدای رعدی یکسان شد ودرزمین و واسمان کوبانده شد...باران با شدت تمام بر سروصورتش تازیانه می زد ونهال همچنان فریاد می کشید وزجه می زد از زمین وزمان حتی از پدرومادر ی که تنهایش گذاشته بودند شکوه می کرد...

انقدر زجه زد تا به زانو درآمد ومشت های بی جانیش بود که برزمین سنگی کوبیده میشد...باقرار گرفتن دستی برشانه هایش سرش رابلند کرد وباساتکین چشم در چشم شد...

ساتکین از ماشین پیاده شد و اوهم زیر باران ایستاد اما جلونرفت و گذاشت تا گریه کند وفریاد بکشد تاشاید سبک شود هنگامیکه دید به زانو درآمد وبامشت های ظریفش زمین را نشانه گرفت وبران می کوبید، طاقت نیاورد جلورفت شانه هایش را گرفت واوراسمت خودش بالا کشید وحالا اودرحالیکه خیره ی نگاهش بود در میان دستانش همچون گنجشکی باران زده می لرزید... لحظات طولانی نگاهشان درهم گره خورده بود وسرانجام با صدای بلند رعد وبرق نهال نگاهش را ازاسارت نگاه اوازاد کرد... ساتکین بازوی اورابه دست گرفت وبدون حرفی به سمت ساختمان حرکت کرد در راباز کرد ونهال را داخل برد سکوت ونرمش دخترک برایش عجیب بود، سر تا پایش خیس بود ولرزش بدنش مشهود تر شده بود دستش رابالا گرفت زخم شده بود اما زخمش سطحی بود..

نهال همچنان آرام وسربه زیر ایستاده بود وهرازگاهی فقط هقی میزد و بینیش را پر صدا بالا می کشید گویی در دنیای دیگری سیر می کرد..

ساتکین با اخم کمرنگی گفت -

طبقه ی بالا انتهای سالن، حمام هست لباسهت خیس مریض میشی ومن حوصله ی پرستاری کردن روندارم... نهال بدون مخالفت وحتى نگاه کردن به او، به طرف پله هارفت شبیه خواب زده هاشده بود... ابروهای ساتکین بالا رفت وخیره ی راه رفتن شل ول

اوشد.. به آشپزخانه رفت و دکه ی چای ساز رازد افکارش بهم ریخته بود نمی دانست با آن دختر چه باید بکند اگر حمایتش نمی کرد حتما کمتر از چندروز دزدیده میشد، ناخودآگاه چشم های ترسیده و زیبای دختر ک درذهنش نقش بست و دست هایش مشت شد. هرگز دختر را به دست آن ها نمی داد...

چای را برای خود دم کرد و شیرری راهم برای آن دختر جوشاند حتما با آن فریاد هایی که کشیده بود گلایش آسیب دیده بود شیر را همراه کیک برداشت و از پله ها بالا رفت صدای آب از حمام میامد سمت یکی از اتاق های خالی روبه روی اتاقش رفت سینی را آنجا گذاشت سپس از اتاق خارج شد و سمت اتاق خودش رفت و ناچاره از تیشرت های خودش برداشت و با تصور دختر ک دران لباس لبخندی بر لب آورد حتما در آن لباس بامزه میشد شلواری هم برداشت و دراتاق او گذاشت هنگام عبور از مقابل حمام لحظه ای ایستاد حس ششم قویی داشت و نمی دانست چرا الان احساس می کرد که دختر ک دست به کار احمقانه ای زده است تقه ای به درد اما جوابی نشنید بلافاصله دستگیره را کشید و چون از داخل قفل شده بود تامل نکرد لباسش را در آورد و دور دستش پیچید عقب رفت و محکم به شیشه کوبید و شیشه با صدای بلندی خرد شد و زمین ریخت دستش را داخل برد و قفل در را باز کرد همه ی این اتفاق ها در کمتر از چند ثانیه افتاده بود داخل حمام شد و نهال را دید که باهمان مانتوی خیس سرش را بر روی لبه ی وان گذاشته بود و چشم هایش را بسته بود و به طرز وحشتناکی نفس می کشید انگار که داشت خفه میشد بخار در حمام جمع شده بود و آب همچنان می رفت سمتش رفت خبری از زدن رگ نبود صدای نفس زدنش در حمام می پیچید و صورتش قرمز شده بود سریع روبه زانو زد واقعا جاخورده بود اسمش را صدا زد...

نهال؟

گرگ کوچولو؟

نهال به سختی چشم هایش را باز کرد تصویر غریبه را خیلی تار می دید پلکی زد تا بهتر ببیند.. مرد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گنگ گفت تبم که نداری پس چرا انقدر صورتت قرمز شده چرا نفس نفس می زنی.. نهال دستش را گرفت و کنار زد و به سختی لب هایش را از هم باز کرد و زمزمه کرد..

ترس- ترس- از فضای بسته دارم..

ساتکین ابتدا جاخورد سپس باخشم و صدای بلندی که قلب دختر ک را در سینه اش لرزاند و گفت

دختره ی احمق خوب چرا در روبستی..

اصلا چرا وقتی حالت بد شد بیرون نیومدی..

نهال با بغضی سنگین گفت

چون تو بودی و نمی تونستم با در باز حموم کنم...

چون بعدش دیدم بهترین فرصته برای مردن...

چون از همه چیز خسته شدم.. بریدم..

کم اوردم... چون...

لبهایش لرزید و بسته شد سرش را دوباره لب وان تکیه داد و بی صدا اشک ریخت...

ساتکین لحظه ای طولانی خیره ی اوشد که اشک می ریخت و می لرزید چند بار دستش جلو رفت تا آرامش کند اما پشیمان شده و عقب می کشید سرانجام کلافه بلند شد و گفت..

برات حوله میارم و رخت کن می ذارم ده دقیقه هم مهلت میدم که دوش بگیری اگر ده دقیقه شد یازده دقیقه میامو خودم می شورمت..

نگاه شوک زده واشکی نهال روی صورتش چرخید و او همچنان باخم نگاهش کرد و خودش را کنترل کرد تا لبخندی از حالت صورتش نزد سمت در حمام رفت و گفت من می رم طبقه ی پایین.. تو راحت حمام کن در باز میذارم ضمنا پشت درشیشه شکسته است که فعلا نمی تونم جمعش کنم تا تو از حمام دریایی پس مواظب باش...

انقدر محکم وجدی حرف زده بود که حساب کار دست نهال بیاید رفت و یک دقیقه بعد حوله را در رختکن گذاشت و از تردید نهال که مستاصل وسط حمام ایستاده بود لبخند محوی بر لب آورد گرگ کوچولوش الان به موش بیشتر شباهت داشت...

نهال زیر چشمی مرد رانگاه کرد که حوله را گذاشت و قبل از خارج شدن از حمام گفت..
اتاق روبه روی اتاق من خالیه لباس گذاشتم
و از حمام بیرون رفت و در را کامل باز گذاشت..

نهال نگاهش را در حمام زیبا با سرامیک های سفید و صورتی چرخاند نمی دانست چه کاری صحیح است، گیج شده بود می ترسید برهنه شود و حمام کند از طرفی هم کامل خیس بود و سرما در کل بدنش رخنه کرده بود...
سمت در رفت، هیچکس بیرون نبود.. تصمیم گیری خیلی سخت بود آب دهانش را قورت داد و جمله ی آخر مرد در ذهنش تکرار شد... می ترسید واقعا به حرفش عملی کند و او را حمام کند هیچی از آن مرد عجیب بعید نبود...
بادستهایی لرزان دکمه های ماتتویش را باز کرد و گوشه ای انداخت و پس از آن لباس هایش را به سختی در آورد با انگشت های یخ زده کارش سخت تر بود..

لباس زیرش را در نیارود و سریع زیر آب گرم رفت و بدن یخ زده اش را به دست قطره های آب گرم داد تا گرمش کنند و به جای دست مادر نوازشش کنند...

نهال کمی که بدنش گرم شد سریع سرش را شست و شیر آب را بست. با دلهره سمت رختکن رفت و حوله ی تن پوش سفیدی را که مشخص بود استفاده نشده، را برداشت پوشید و نفس حبس شده اش را مهار کرد. خدا روشکر تا اینجا کار بخیر گذشته بود..
سمت در حمام رفت و هنوز پاهایش را بیرون نگذاشته بود که با شنیدن صدای بلند غریبه که داشت از پله ها بالا میامد دلش هری پایین ریخت و دستش را روی سینه اش گذاشت..

_مواظب باش

نهال مسیر نگاه او را تعقیب کرد و به شیشه های شکسته ی روی زمین رسید واه از نهادش برخاست.

اگر کمی آن غریبه دیرتر رسیده بود حتما پاهایش را شیشه بریده بود...

ساتکین نگاه کوتاهی به نهال که در حوله تقریبا گم شده بود، انداخت و آرام خندید، با آن موهای خیس و لپ های گل انداخته واقعا خوردنی شده بود...

نهال لحظه ای نگاهش کرد و چون نگاه مستقیم او را بر روی خودش دید، معذب کنار در حمام ایستاد. و ناخواسته وقتی مرد قدمی نزدیکش شد اندکی خود را عقب کشید و جمع کرد.

ساتکین با دیدن این واکنش او پوزخندی زد و گفت _

در مورد خودت چی فکر کردی؟

که اینقدر جذاب و لوندی که هر مردی با دیدن دانت داغ کنه؟

خیالت تخت همچین اش دهن سوزیم نیسی و گر نه الان بامن توحموم بودی..

نهال گر گرفت و خواست قدمی جلو بیاید که دست ساتکین روی سینه اش نشست

چشم هایش از حیرت گرد شد دست هایش عجیب داغ بود و از روی حوله حتی پوست سینه اش را سوزاند...

_ ظاهر ت مثله گرگه!! حافظت مثل ماهی!!

واشاره به شیشه کرد..

هنوز دست هایش روی سینه ی نهال بود تپش قلبش راحس می کرد سینه های گرد و کوچکش از عصبانیت بالا و پایین می رفت ساتکین بادیدن این حالتش به خنده افتاد

و نهال هرا ن امکان داشت از شدت خشم منفجر شود..

باخشم دست ساتکین را از روی سینه اش برداشت و گفت

نه خدایش تو در مورد خودت چی فکر کردی؟ وبا حرص به سرتاپای او اشاره ای کرد...

ساتکین باشیطنت لبخندی زد و گفت _

تو که این افتخار نصیبت شده و سرتاپامو زیارت کردی ومی دونی بد چیزی نیستم وبا ابرویه حمام و اتفاق آن روز اشاره کرد... و بادیدن لبهای کوچک اما گوشتی نهال که از شدت حرص می لرزید و هرنثانیه بازبانش تر می کرد آرام خندید و سری تکان داد عجیب سربه سر گذاشتن این دختر رادوست داشت...

وقتی دست های مشت شده ی نهال رادید، فهمید یکم زیاده روی کرده است، پشتش رابه او کرد و گفت _

صبر کن چند لحظه، تا شیشه هارو جمع کنم

هنوز چند قدمی از نهال فاصله نگرفته بود که نهال با یک پرش بلند آن طرف شیشه ها پرید و بدون نگاه کردن به ساتکین به سمت اتاق رفت در حالیکه به شدت از وجود آن مار وحشت داشت، و هرا ن می ترسید جلویش سبز شود.

وقتی به اتاق مرد رسید سریع در اتاق روبه روی آن راباز کرد و به داخل رفت، بی تامل در رابست و به آن تکیه زد و نفسش راباصدا مهار کرد سعی کرد بر اعصابش مسلط شود، باید آرامش خودش راحفظ می کرد تا آن مرد را متقاعد کند با پول پرونده ی خانواده اش رادر دست بگیرد، به اطرافش نگاهی انداخت به اتاق بزرگ و نورگیر ی که سرویش رنگ بادمجانی و سفید داشت و بسیار زیبا چیدمان شده بود، به نظر نمی رسید به پول اواحتیاجی داشته باشد پوفی کشید و تکیه اش را از در گرفت و سمت تخت رفت، بادیدن تیشرت و شلوار راحتی مردانه ای، آه از نهادش درآمد، ظاهرا هرسریع باید بهانه ای واسه خنده دست آن مرد می داد. کلافه پاهایش را زمین کوبید و زمزمه کرد _

لعنتی...

لباس ها را علی رقم میلش پوشید، مقابل آینه ایستاد و بادیدن تصویر منعکس شده اش درآینه با صدای بلند بعد از مدت ها خندید. بی شک تصویر دختر درآینه آدم رایاد دلفک های سرجالیزار می انداخت.

بعد از مدتها به تصویر خودش درآینه خیره شد. خیلی وقت بود بیشتر از چند دقیقه جلوی آینه نایستاده بود..

دستی روی ابروهای پر و نامرتبش کشید، سپس انگشتش را رارام از روی بینیش تا زیر چشم هایش کشید. گود رفته بود وزیرش کبود مانند شده بود و در آن صورت بی رنگ و بی روح به شدت خودنمایی می کرد. آهی کشید تنها عضو تغییر نکرده در صورتش لبهایش بود.

ظاهرا مرد حق داشت چهره اش را مورد تمسخر قرار دهد. بایادآوری مرد ابروهایش درهم گره خورد و اخم کرد.

برس را از روی میز برداشت و به سختی

موهایش راشانه زد. با اینکه به خود قول داده بود محکم باشد تا انتقام بگیرد.

ولیکن سخت بود دست به موهایی بزند که مادرش آن راهمیشه باکلی قربان صدقه شانه میزد و گیسو کمند خطابش می کرد.

دستش را بلند کرد تا برس رابه اینه بگوید اما ناخواسته یاد شیشه شکسته شده ی در حمام افتاد و دستش را پایین آورد و لبخند محوی بر روی لبش شکل گرفت..

موهای خیسش را که هنوز مرتب شانه هم نشده بود معمولی از بالا بست و بدون نگاه کردن مجدد به آینه از اتاق خارج شد. در اتاق را بست و به اطراف بادقت خیره شد. خبری از مار نبود با احتیاط به سمت پله ها قدم برداشت. در حالیکه قلبش به کندی می زد و صاحب خانه را در دل دشنام می داد، از پله ها با احتیاط بیشتری پایین رفت. مگر مار هم حیوان خانگی محسوب می شد آخه!!!! آن مرد همه چیزش عجیب بود..

وقتی از آخرین پله پایین رفت ناخواسته نفس راحتی کشید حداقل اگر اینجا مار رامی دید آن مرد بود تا نگذارد مار به او نزدیک شود و زهره اش را بترکاند..

همچنان باران می بارید و هراز گاهی سالن نیمه تاریک با نور آبی رعد و برق روشن میشد. نهال با وحشت به آن فضای رعب آور نگاه کرد و یاد فیلم های ترسناک افتاد. همان لحظه رعدی زده شد و صدای فریاد بلند نهال با صدای رعد یکی شد.

کمتر از چند ثانیه صدای باز شدن در ورودی را شنید و بعد تصویر آن مرد، ظاهر شد که به او نزدیک تر میشد و با هر قدمی که سمتش برمی داشت چشم های نهال درشت تر میشد..

چیزی را که می دید باور نمی کرد مرد از دم چهارتا موش سفید گرفته بود و هر لحظه به او نزدیکتر تر میشد با ترس عقب عقب رفت و در حالیکه سکسکه می کرد بریده بریده گفت
به..به..م..م..من..ن..ن..نزدیک نشو..

مرد درجایش ایستاد و او به ستونی برخورد کرد و به آن تکیه داد در حالیکه مثل بید می لرزید.. موش ها در دست های مرد برای رهایی تقلا می کردند..

صدایش را شنید.

-نهال نترس

و نگاهش سمت بالای سر او چرخید.. هر لحظه صدای موش ها و تقلایشان بیشتر میشد..

_نهال از اونجا فاصله بگیر و برو آشپزخانه بجنب

نگاه نهال اما بر روی موش های دست او بود صدایش را می شنید اما معنی حرفش را درک نمی کرد..

نگاه گیجش مدام بین موش های دستش و نگاه نگرانیش چرخ می خورد. با ریخته شدن مایع داغ و لزجی بر روی صورتش از شوک در آمد. دستش را روی صورتش گذاشت و آن را پاک کرد و متحیر به خیزی چسبیده دستش خیره شد. صدای فسی هر لحظه بهش نزدیک میشد، با ترس سرش را بلند کرد و نگاهش به مار بزرگ افتاد که دور ستون حلقه زده بود و سرش درست بالای سر او قرار داشت.

رعد و برق لحظه ای اتاق را روشن کرد و او گویی درست وسط فیلم ترسناک قرار گرفته باشد. چند بار پلک زد و آب دهانش را قورت داد حالا صدای رعد همزمان با حرکت مار و فریاد گوشخراش او شد.. دستش را روی گوش هایش گذاشته بود و مدام فریاد می کشید.

ساتکین برای اولین بار در زندگی بیست و هشت ساله اش شکه شده بود. قصد ترساندن دختر را نداشت فقط در دستش وعده غذایی مارش بود که، دختر او را دید و از موش های دستش ترسید و قبل از این که کاری کند به ستونی تکیه زد که ماردوش حلقه زده بود.

برای اولین بار کنترلی بر اوضاع نداشت.

با فریاد نهال به خودش آمد موش هارا رها کرد و در کمتر از چند ثانیه خود را به نهال رساند و سرش را در اغوش کشید و مابا سرعت از کنارشان عبور کرد تا غذایش را که هر کدام به سمتی گریخته بودند شکار کند. نهال در اغوشش می لرزید و سسکه می کرد. دستش را آرام روی کمرش نوازش گونه کشید و کنار گوشش زمزمه کرد.

آروم باش، ترس، من کنارتم و تا وقتی من پشتت باشم هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه بهت آسیب بزنه.. نهال نوازش دست های او را روی مو و کمرش احساس می کرد و بویی که زیر بینیش پیچیده بود برایش بهترین عطر دنیا بود.. و سائکین انقدر او را در اغوش نگه داشت تا هم او آرام شد و سسکه اش بند آمد و هم مار هر چهارتا موش را شکار کرده و کامل بلعیده بود. وقتی دید مار از در ورودی بیرون خزید، خیالش راحت شد و سر نهال را از روی سینه اش بلند کرد و با او چشم در چشم شد.

نهال نگاه خیسش را از او گرفت و با نگرانی به اطراف دوخت خبری از موش ها و مار نبود. وقتی خیالش از نبود آن ها راحت شد، با خشم خود را از میان دست های او بیرون کشید و گفت

این جا خونست یا جنگل؟

چند مدل این جا جک و جونور داری؟

دیگه قراره چی ببینم؟

حتی نگاه پر از غیض و خشم مرد هم او را ساکت نکرد و بی وقفه حرف زد.

مرد دست به سینه ایستاد و چند لحظه او را نگاه کرد و نهال زیر سنگینی نگاهش آب دهانش را قورت داد. صدای محکم و پر صلابتش زمین تا آسمان با صدای بم و نوازش گونه ی چند لحظه قبلش، فرق داشت.

تا قبل از ورود تو، اینجا خونه بود الان رو دیگه نمی دونم!!!

نهال چشم هایش با شنیدن کنایه ی او گرد شد. منظورش چی بود. خواست حرفی بزند. اما برق نگاه سیاهش مانعش شد و سکوت کرد. با حرص به سمت پله ها رفت اما پاچه ی شلوارش را که برایش بزرگ بود و تا کرده بود باز شد و زیر پایش رفت و محکم زمین خورد و صدای ناله اش از درد بلند شد. این بار مرد کمکش نیامد و او با درد زیادی که در ناحیه ی زانو داشت از جایش بلند شد. دیگر چه شکوه ای می توانست بکند وقتی در آن سن به بدترین شکل یتیم شده بود و انقدر بی پناه بود که پناهش مرد عجیبی شده بود که سر گرمی اش مارو موش بود...

سائکین با دیدن ظاهر او به سختی خنده اش را گرفت. واقعا بامزه تر از تصورش شده بود. تک سرفه ای کرد و گفت یک روز فرصت داری فکر کنی و با خودت کنار بیایی و جواب پیشنهاد من رو بدی اگر مثبت بود که هیچ، اما اگر منفی باشه، نگاه مستاصل نهال بر لبهای او دوخته شده بود، اگر منفی باشد چه اتفاقی قرار بود برایش بیفتد؟ سائکین با دقت او را زیر نظر گرفت از مثبت بودن پیشنهادش مطمئن بود و الان از درگیری ذهن او لذت می برد..

نهال روی تخت دراز کشیده و از پنجره ی باز به آسمان ابری خیره شده بود. باران از شب قبل بی وقفه باریده بود، ولی همچنان مانند نهال دل پری داشت.

باد شاخه های برهنه درخت روبه روی پنجره ی اتاقش را به بازی گرفته بود. کلاغی، هرازگاهی اندکی بالاتر از درخت ها، به پرواز در میامد، دوباره سر جایش می نشست.

نهال با سوزش چشم هایش، نگاهش را از بیرون گرفت و با انگشت اشاره اش چشمش را مالید.

تمام شب قبل رانخواییده بود هم از ترس اولین شبی که هوشیار درخانه ی مرد جوان غریبه ای سپری کرده بود و هم پیشنهاد او که حسابی ذهنش را بهم ریخته بود.

تصمیم گیری برایش سخت بود. تمام شب رافکر کرده بود و به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. آرزو کرد کاش حداقل یک فامیل درجه یک داشت، تا این حد تنها نمی ماند. آهی کشید و برای هزارمین بار تمام زوایای پیشنهاد او را مرور کرد. اگر قبول می کرد باید از با ارزشترین سرمایه ی زندگیش دست می کشید. و اگر نمی پذیرفت، باز هم آن را ازدست می داد چون اگر دزدیده میشد حتما عواقب بدتری انتظارش را می کشید. ولی اگر پیشنهاد مرد را قبول می کرد حداقل جانش درامان می ماند و می توانست انتقامش را نیز بگیرد.

صدایی از درونش فریاد کشید -

اگر تصاحب کرد و نتوانست قاتل را پیدا کند چی؟

اگر بعد از تصاحب کردن ترک کنه چی؟

اگرهای زیادی درذهنش بود و هیچ ضمانتی برای آن نداشت.

دوباره نگاهش را از پنجره بیرون دوخت خبری از کلاغ نبود و باران نم نم می بارید بوی خاک باران خورده مشامش را نوازش کرد. اما اودلش الان بوی عطر پدرش را می خواست که فقط آن غریبه این بورا می داد.. از روی تخت بلند شد و لحظه ای سرش گیج رفت و ایستاد.

دیشب با یادآوری موش ها نتوانسته بود شام بخورد و غریبه هم اصراری نکرده بود. پوزخندی به انتظارش از آن مرد غریبه گوشه ی لبش را شکل داد زد، مگر مادرش بود که نازش را بخرد و یا پدرش که لقمه رادر دهانش بگذارد..

همین که آخرشب برایش شیر ویسکویت آورده بود جای شکرش باقی بود.

وقتی سر گیجه اش بهتر شد سمت پنجره رفت و به منظره ی باغ روبه رویش خیره شد.

درست مانند آن شیر پیری شده بود که به نزدیکی مرگش رسیده بود و گله را ترک کرده بود تا در تنهایی بمیرد..

ساتکین لباس تن نهال را برداشت و قبل از انداختن در ماشین، جلوی سگ گرفت تا حسابی بو کند و صاحب این بو را بشناسد.. -
رفیق از این پس صاحب این لباس مدتی با مازندگی می کنه و متاسفانه خیلی ترسو ام هست پس باید مواظب باشی تا یوقت نترسونیش باشه؟

سگ پارسی کرد و او دستی بر سرش کشید آرام گفت

افرین پسر خوب به اندازه ی کافی ترسیده دیگه نمی خوام از توهم بترسه.

سگ مجددا پارسی کرد و ساتکین غلاده اش را باز کرد و گفت

از این به بعد باز می ذارمت.. بازی جدیدی شروع شده که باید حسابی حواسمون جمع باشه تا خطری دختره رو تهدید نکنه.

سگ را باز کرد و سگ دورش چرخ می زد از قفس خارج شد. ناخواسته، نگاهش سمت پنجره ی اتاق نهال کشیده شد.

فارغ از دنیا اطراف به آسمان خیره شده بود و در دنیای خودش غرق شده بود لحظاتی محو تماشایش شد. با صدای رعد و برق نگاهش را از او گرفت و به سمت ساختمان حرکت کرد و مستقیم وارد اتاق کارش شد. گوشی را برداشت و شماره ی سرهنگ را گرفت. سومین بوق کامل نخورده بود که صدای جدی سرهنگ را شنید.

-پس تصمیمت را گرفتی؟

ساتکین پوزخندی زد و گفت

بعد از این همه سال همکار بودن نگید از تصمیم من خبر نداشتین، خوب می دونید که من از همچین پرونده ی پیچیده ای نمی گذرم.

صدای خنده ی سرهنگ به حدی بلند بود که گوشی راز گوشش فاصله داد.

تنها کسی که می تونه این پرونده روحل کنه فقط توهستی، ومطمئنم از عهده اش به خوبی برمیایی، ولی خوب گوش کن چی میگم سرگرد موحد، تا جاییکه می تونی دست به خشونت نمی زنی، به خصوص الان که تعلیم هستی وبرات جرم محسوب میشه ومن تاحدی می تونم کمکت کنم متوجهی که؟
ساتکین سکوت کرد..

سرهنگ لبخندی بربل آورد او که ساتکین را خوب می شناخت پس بیشتر ازاین انرژی هدر نداد که آب برهاون کوبیدن بود.
پس ادامه داد

_من به چندتا از بچه ها می سپارم که مخفیانه باهات همکاری کنن..

وباز هم ازجانب ساتکین سکوت بود وسرهنگ سکوت راشکاند

_مواظب اون دختر باش که درست مثل خودت مهرش به دلم نشسته ودوست ندارم آسیب ببینه..

ساتکین لبخند محوی بربل آورد وگفت

_خدانگهدار دار سرهنگ

گوشی راقطع کردو پپیش را روشن کرد.

پرونده ی روی میزش راباز کرد وبا دقت نگاهی به عکس های رنگی صحنه ی قتل انداخت.

گزارش پزشکی را بادقت خواند. خانم احمدی پانزده دقیقه زودتر از همسرش ودرحالیکه بهش تعرض جنسی شده درساعت

11:30 دقیقه صبح به قتل رسیده است. علت مرگ هم بریده شدن شاه رگ اصلی گردن بوده است.

آقای احمدی درساعت 11:45 دقیقه پس ازشکنجه ی فراوان به قتل رسیده است. اوهم مانند همسرش شاهرگ اصلی گردنش رازده بودند.

ابروهای ساتکین درهم گره خورد ظاهرا به همسرش در کنار خودش تجاوز شده است.

لحظه ای از فکرش گذشت آیا نهال این موضوع را می داند؟

باز نگاهش به تصاویر مختلف از زوایای مختلف بدن برهنه ی مادر او افتاد.

لحظه ای نهال را در این وضعیت تصور کرد واز این تصویر، تمام وجودش لبریزاز خشم شد.

او هرگز این اجازه رانمی داد که نهال به دست آن قاتل بیفتد وچنین عاقبت وحشتناکی گریبانگیرش شود.

دو قتل، در روز روشن اتفاق افتاده بود! وبعد از تقریبا چهارماه همچنان پرونده سفید بود وهیچ مدرکی نبود!!

باتوجه به نحوه ی به قتل رسیدن، میشد تشخیص داد که پای کینه وسط بوده یعنی قاتل حساب شخصی داشته وبه بدترین حالت ممکن تسویه حساب کرده است.

واز آن جایی که هنوز دنبال نهال بودند پس هنوز کارشان تمام نشده است.

امکانش رامی داد که دنبال چیزی باشند که احتمال می دهند از طریق نهال به آن برسند.

نفش رامهار کرد وپرونده ی تقریبا خالی رابست.

متاسفانه چهارماه از وقوع قتل گذشته واحتمالاحیلی از سرنخ ها از بین رفته بود.

نهال با احساس گرسنگی از پنجره فاصله گرفت وسمت دستشویی رفت آبی به صورتش زدواز دستشویی خارج شد. نگاهی به

ظاهر نامرتبش کردو پوفی کشید. موهایش راشانه زد ودم اسبی از بالا بست، واز اتاق خارج شد وباز همان وحشت سراغش آمد.

باگام هایی لرزان از پله ها پایین رفت وبادیدن ساتکین نفس آسوده ای کشید.

ساتکین نیم نگاهی به او انداخت و گفت- بیا صبحانه بخوریم.

نهال سرش را تکان داد و سمت او رفت هر دو پشت میزی که ساتکین آماده کرده بودند نشستند.

نهال به میز صبحانه کامل نگاه کرد انواع مرباها، آب پرتقال، شیر، تخم مرغ آب پز، زیتون، گوجه و خیار، همه چیز بود و کلا اشتها برانگیز بود.

نهال زیتونی برداشت و دهانش گذاشت زیتون سیاه خوشمزه ای بود و قبل از اینکه صبحانه اش را شروع کند نگاهش رابه ساتکین دوخت و گفت _

می خواستم در مورد..

ساتکین میان حرفش پرید و گفت

صبحانه ات رو بخور، بعدا درموردش صحبت می کنیم.

نهال مخالفتی نکرد و هر دو در سکوت صبحانه خوردند.

بعد از صبحانه، نهال تشکری کرد و آرام از سر میز بلند شد ساتکین تکیه اش را به صندلی داد و گفت - بشین تا حرف بزنیم.

نهال لحظه ای مکثی کرد. استرس کل وجودش را گرفته بود. آرام صندلی را دوباره عقب کشید و نشست.

زیر نگاه خیره ی مرد روبه رویش دستپاچه شده بود.

لبهایش را باز بانش تر کرد. نمی دانست دقیقا از کجا شروع کند او حتی نتوانسته بود تصمیمش را بگیرد.

مرد هم ظاهرا عجله ای نداشت، با حوصله و دست بر سینه خیره ی او شده بود. دقایق طولانی به همین منوال گذشت، فضای آشپزخانه به شدت سنگین شده بود و شدت اضطراب نهال را چندین برابر کرده بود..

سرانجام نهال طاقت نیاورد و گفت _

نمیشه با پول برایم کار کنی؟

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لحنی آمیخته به تمسخر گفت-

برای تو کار کنم؟

نهال دستپاچه، جمله اش را تصحیح کرد

-منظورم اینه که تو دستگیری قاتل پدر و مادرم کمکم کنی

ساتکین از دستپاچگی دختر لبخند محوی بر لب آورد انقدر محو که دختر متوجه اش نشد _

نه نمیشه، برای پول کار نمی کنم

رنگ نهال به سرخی گراییده بود و دست هایش در هم گره خورده بود و ناخن هایش را در پوست دستش فرو می کرد و فشار می داد، تا دهانش را باز نکند و هرچی که لیاقتش است را بارش نکند.

آب دهانش رابه سختی قورت داد، و با صدای مرتعشی گفت،

اما شما مرد قانونی و می دونی که این کار با اصول اخلاقی مغایرت داره.

ساتکین اندکی خود را جلو کشید، و با دیدن عقب کشیدن دختر پوزخند صدا داری زد و گفت _

با کلمات بازی نکن گرگ کوچولو..

من مرد قانون نیستم و از قضا، بخاطر مراعات نکردن همین اصول اخلاقی از کار کنار گذاشته شدم، پس مطمئن باش که از

پیشنهادم نمی گذرم، پس وقتم رو هدر نده و حرف آخرتو اول بزن.

نهال نگاه درمانده اش رابه اودوخت.

تصمیم گیری برایش سخت بود واز شدت استرس حالت تهوع گرفته بود.

نگاه پر جذبه و اخم های در هم مرد حالت تهوعش را تشدید می کرد.

لحظه ای چشم هایش رابست و به پدرش فکر کرد پدری که بی نهایت بر او و مادرش تعصب داشت و همیشه می گفت، دوست ندارد نگاه هرزی را روی آن ها ببیند، حالا کجابد که ببیند به دخترش چه پیشنهادی شده است.

کجابد تا برایش رگ گردن با دکند واز تنها دخترش محافظت کند، قطره اشکی از گوشه ی چشم هایش غلتید و او باحرص با پشت دستش گونه اش را پاک کرد. از جای خود چنان بلند شد که صدلی برگشت و با صدای بلند روی زمین افتاد.

نگاه پراز بغضش رابه مرد دوخت و گفت _

با خودت چی فکر کردی هان؟

گفتی ،یه دختر بی پدر مادریه. حالشو می برم و بعد مثل یه تیکه اشغال می ندازمش بیرون؟ شاید بی کس باشم ..

اما عروسک خیمه شب بازی نیستم.

وقتی صحبت می کرد کل وجودش می لرزید و مدام با پشت دست اشک های صورتش را پاک می کرد ..

از پس نگاه اشک الودش ، دست های مشت شده ی مرد را دید . رگ گردنش باد کرده بود، اما حرفی نمی زد .

لحظه ای از نگاه مشکیش قلبش لرزید . سریع از انجا دور شد و سمت مانتویش که مقابل شومینه پهن شده بود رفت . نم داشت، اما چه اهمیتی داشت؟

مانتو را از روی لباس غریبه پوشید و آماده شد و سمت در خروجی رفت. قبل از اینکه از در ورودی خارج شود ، ساتکین مقابلش ایستاد و گفت -

جلوتو نمی گیرم ، در نهایت تصمیم گیرنده خودت هستی ..

ولی مواظب باش ، خطرات زیادی در کمینته و تهدیدت می کنه ..

شمارمو تو گوشیت ذخیره کردم هر اتفاقی افتاد تماس بگیر ..

نهال چیزی نگفت و سریع از او فاصله گرفت و رفت.

نیمه های شب بود و نهال چشم روی هم نگذاشته بود، خوابش میامد اما ترس نمی گذاشت پلک روی هم بگذارد ..

گوشی و گاز اشک اور را آماده کنارش گذاشته بود تا اگر احتیاج شد دم دستش باشد .

باد در میان شاخه های درخت می پیچید و صدای وحشتناکی را ایجاد می کرد.

همه چیز دست در دست هم داده بود ، تا شب وحشتناکی را برای نهال رقم بزند.

لحظه ای احساس کرد صدای شکستن چیزی را از پذیرایی شنید ..

قلبش حوری ریخت پایین ، سریع از روی تخت بلند شد و روی پنجه های پایش به سمت در رفت و از سوراخ در نور ضعیفی را دید ..

دستش را بر قلبش گذاشت گویی می خواست قفسه سینه اش را بشکافد بیرون بزند ... قدمی عقب برداشت اما شدت لرزش پاهایش به حدی بود که زمین خورد ..

چشم هایش رابست و زمزمه کرد مامان ، بابا کجایی ، من می ترسم ..

با صدای نزدیک شدن قدم پا، و برخورد تند قطرات باران به شیشه ، به خود آمد .

الان وقتی برای ترسیدن نبود. باید از خودش دفاع می کرد. با سختی فراوان از جایش بلند شد جمله ی مرد غریبه در ذهنش به فریاد درآمد .

هر اتفاق افتاد با من تماس بگیر.

سریع گوشیش را روشن کرد و به مخاطبینش رفت و شماره ای را دید که به اسم ساتکین ذخیره شده بود.. هنوز انگشتش شماره را لمس نکرده بود که دستگیره ی درپایین کشیده شد..

نهال چنان ترسید که گوشی از دستش افتاد و باطریش خارج شد .. در قفل بود اما طرف فهمیده بود که نهال در همان اتاق است و چندین بار دستگیره را بالا و پایین کرد . نهال با وحشت سسکه ای کرد دستش را روی دهانش گذاشت و سفت گرفت و عقب عقب رفت .. او نمی خواست بهش گروهی تجاوز شود و بعد سرش بریده شود . یاد پدر و مادرش افتاد ، و بر خود لرزید . سریع سمت پنجره رفت و آن را باز کرد باران به شدت می بارید . گاز اشک او را داخل لباسش انداخت و لباسش را هم در شلوارش فرو کرد .

نزدیک پنجره اش درخت خرما لویی بود ، از بچگی عادت داشت از آن درخت بالا پایین کند .

لبه ی پنجره ایستاد و نفس عمیقی کشید تا اندکی آرام باشد ، باریدن باران کار را تا حدودی سخت تر کرده بود . خود را با یک پرش بلند بر روی درخت انداخت و چون جایش را ثابت کرد ، مثل بچه میمون از درخت پایین رفت . و وقتی پایش زمین را لمس کرد ، از شدت لرزه درخت تکیه داد .

حالا باید چه می کرد با گنجی به اطراف چشم دوخت ، باید از خانه خارج می شد اما اگر تنها بودند و کسی بیرون کشیک می داد چی ؟

اسپری را از داخل لباسش در آورد و به دست گرفت و باترس به سمت در حرکت کرد چاره ای نداشت هر جور شده باید از خانه خارج می شد .

باران شدید تر شده بود و او کل وجودش خیس شده بود و می لرزید ..

پشت درخت بید مجنونی که کنج حیاط بود رفت و سعی کرد به خاطرات نه چندان قدیمی که زیر این درخت داشت فکر نکند .. به آن عصرهایی که مادرش عصرانه بر میداشت و زیر همین درخت مادر و دختر کلی خوش می گذراندند .. و پدرش که بیشتر شب ها دستش را می گرفت و او را زیر همان درخت می برد و برایش شعر می خواند ... با قرار گرفتن دستی روی دهانش ، از خاطرات قدیمی با سرعت نور ، بیرون کشیده شد ..

از شدت ترس ، و سردی هوا شلوارش را خیس کرد . تقلایی کرد اما بی اثر بود .. صدای زمختی را کنار گوشش شنید و کل وجودش لرزید ..

_ دختر خوبی باش و اروم سمت خونه برو و گرنه خیلی بد میبینی ..

چشم های گشاد شده اش را بست و قطرات اشک ، شدیدتر از باران ، از وری چشم های بسته اش سرازیر شد .

درست لحظه ای که همه چیو تمام شده می دانست . احساس کرد دست روی دهنش ، شل شد و چند ثانیه بعد جسمی کنار پایش روی زمین پرت شد باترس عقب پرید و خواست فریاد بکشد که دستی روی دهانش قرار گرفت .

باترس تقلا کرد ، اما زور مرد خیلی بیشتر بود . این بار دران سرما ، حرارت داغی گوشش را نوازش کرد

_ نترس گرگ کوچولو

منم ساتکین

دستمو برمی دارم اما دادنزن باشه ؟

نهال خشک زده سرش را تکان داد ، و مرد دستش را برداشت و نهال را سمت خودش برگرداند ..

نهال بادیدن همان مرد غریبه، گویی دنیارابهش دادند، در یک قدم در حالیکه صدای هقیق وسکسکه اش باهم، قاطی شده بود خودش رادر اغوش مرد انداخت.

دست هایش رامحکم دور کمر او حلقه کرد و سرش رابر روی سینه اش گذاشت واشک ریخت. باران بابی رحمی تمام، کل وجودشان رابه تازیانه کشیده بود..

ساتکین، نگاهی به نهال انداخت که محکم اورادر اغوش گرفته بود و می لرزید..لبخند محوی بر لب آورد و آن دختر لرزان رابیشتربه خودش فشرد و کمرش رانوازش کرد..

وقت زیادی نداشت خواست نهال رااز اغوشش جدا کند که، نهال محکم تراور اچسبید و بریده بریده گفت..

_تو.. ترو خدا.. و.. ولم.. ن.. ن.. کن

ساتکین نگاه سریعی به ساختمان انداخت. باید زودتر دست به کار میشد نهال را از خود فاصله داد شانه هایش رامحکم گرفت و گفت _

به چشمم نگاه کن

لحنش چنان پرصلابت و محکم بود که نهال ناخواسته چشم های قرمز واشک الودش رابه اودوخت..

تا من هستم، اتفاقی برای تونمیفته، من مواظبتم که الان اینجا، کنار تو ایستادم، پس نترس و بهم اعتماد کن.

نهال باوجودی که دلش از حرف های او ارامتر شده بود، اما همچنان می ترسید دست های بزرگش را گرفت وبالتماس گفت ..

بیا بریم باغ وحش، من از اینجا می ترسم ترو خدا بیابریم تا ماروندیدن..

ساتکین باشنیدن کلمه ی باغ وحش خنده ی ارام و مردانه ای کرد ..

دست نهال را گرفت و کلید ماشینش رادستش گذاشت و گفت

_ برو داخل ماشین بشین و در و قفل کن تا من بیام.

نهال هراسیده سرش راتکان داد و بیشتر به اوچسبید بانگاهش به او التماس می کرد تا از خودش جدایش نکند..

ساتکین وقتی تا این حد وحشت اورادید کلافه گفت

-همراه من میایی و از کنارم تکنون نمی خوری باشه؟

نهال بازویش رامحکم گرفت و ترسیده سرش راتکان داد سکسکه اش بادیدن مرد، بند آمده بود. اما همچنان هق میزد .

باپشت لباسش اشکش راپاک کرد و بینیش رابالا کشید و لبهای لرزانش راداخل دهانش گرفت. ساتکین بادیدن او که همانند

دختر بچه ها بود، لبخند ی زد. چقدر دوست داشت، الان او را در اغوشش می گرفت و اجازه نمی داد بیشتر از این بترسد واشک

بریزد.. اگر چاره ای داشت هرگز از او به عنوان طعمه استفاده نمی کرد. دیروز که نهال خواست برود جلوییش رانگرفت. زیرامی

دانست دیر یازود وقتی بفهمند خونه برگشته، سراغش می روند. و خود از دیشب برای مراقبت از او بیرون خانه اش کشیک

ایستاده بود..

نهال بخاطر خرابکاری که در شلوارش کرده بود، اذیت میشد. ناخواسته با پاهایی باز راه می رفت، چند قدم به ساختمان نرسیده،

ساتکین خیلی سریع اوراپشت درخت کشید ..

نهال هینی کشید وسکسکه ای زد و سریع دستش راجلوی دهندش گرفت..

ساتکین پرسید _

چی شده، جاییت صدمه دیده؟

نهال باوحشت سریع سرش راتکان داد..

ساتکین متعجب وبا دقت به اونگاه کرد و چون گونه های رنگ گرفته و چشم های به اشک نشسته اش را دید، نگاهش به پاهای او خیره ماند و سریع موضوع را فهمید و به سختی جلوی خنده اش را گرفت اما لب هایش را نتوانست کنترل کند و لبخندی لب هایش را زینت داد.

سرش را نزدیکتر برد و ارام درگوشش گفت _

عیب نداره موش کوچولو، تا رفتیم باغ وحش، می ری حمام فقط تا اون موقع تحمل کن...

نهال هم از داغی نفس او دران سردی هوا وهم بخاطر اینکه جریان را فهمیده بود از شدت شرم و خجالت گر گرفت.

سرش را پایین انداخت و پاهایش را جمع کرد.

ساتکین نگاهش را از او گرفت و قدمی و قدمی هنوز جلو نرفته بود که نهال دوباره سریع بازویش را گرفت و به او چسبید هر قدم که به در

ساختمان نزدیکتر می شدند، برترس نهال افزوده می گشت. دندان هایش با شدت بهم می خوردند و لباس ساتکین را از پشت

هر لحظه بیشتر در دست هایش می فشرد.

ساتکین دست او را گرفت و محکم فشار داد و گفت

ارام باش و وقتی داخل رفتیم با اشاره ی من، سریع جایی رو پیدا کن و مخفی شو..

با وجود تو من نمی تونم کاری کنم.. نهال پشت او قرار داشت سرش را روی کمر او گذاشت و نالید ..

خواهش می کنم بیابریم من خیلی می ترسم..

ساتکین با دقت اطراف را زیر نظر گرفت. دست نهال را گرفت و محکم از خودش جدا کرد و روبه روی خودش نگاهش داشت

. دوباره در قالب همان سرگرد خشن و سرکش فرو رفته بود که حتی مافوق هایش هم از ان حساب می بردند. با جدیتی که نهال

را ترساند گفت.

امشب من می تونم سرنخی از پرونده، دستم بگیرم پس با ترس بیهودت نقشه ی منو خراب نکن، جایی که من باشم ترس

حماقته..

حالا دختر خوبی باش و هر وقت که من اشاره کردم جای مطمئنی برو و مخفی شو

فهمیدی چی گفتم؟

نترس کلا دونفر هستن، یکیشون حیاط بیهوشه و اون یکی هم احتمالا طبقه ی بالاست باشه؟

چنان محکم و جدی حرفش را زده بود که نهال چاره ای جز پذیرفتن نداشت..

سرش را تکان داد و با بی میلی دستش را از بازوی او برداشت..

ساتکین او را پشتش قرار داد و با پا ارام در راباز کرد، دستش را در جیبش کرد و چاقویی را از جیبش در آورد و آماده نگه داشت ..

ارام داخل رفت و به نهال اشاره کرد و نهال در حالیکه دهنش را محکم گرفته بود و مثل بید می لرزید سریع سمت آشپزخانه رفت

وزیر کانتیر رفت و در خودش مچاله شد. سرش را روی زانو هایش گذاشت و به راز و نیاز با خدا پرداخت..

ساتکین وقتی خیالش از جانب نهال راحت شد با دقت اطراف را پاید چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود و حالا بهتر به اطراف

دید داشت طبقه ی پایین که خبری نبود.

اما از طبقه ی بالا صدایی میامد. اهسته سمت پله هارفت و از ان بالا رفت ..

مردی را از پشت دید که سر تا پا مشکی پوشیده بود و داشت با در اتاقی کلنجار می رفت که حدس می زد در اتاق نهال باشد.

احمق هنوز متوجه ی نبود نهال نشده بود

خیلی اهسته از پشت به اونزدیک شد و تا قبل از اینکه مرد متوجه ی حضورش شود، ضربه ای بآپا به زانویش زد، شدت ضربه چنان زیاد بود که مرد، زانویش تا خورد و زمین افتاد. ساتکین چاقوراکنار گردنش گذاشت و گفت تکنون بخوری شاهرگتو زدم.. واندکی چاقورا به پوستش کشید و رد خونی جاری شد ..

مرد دست هایش رابه نشانه ی تسلیم شدن بالابد ، در حالیکه هنوز هم گیج بود این مرد که بود واز کجا پیدایش شده بود.. اهی از سر حسرت کشید حتما دخترک از حضورش باخبر شده بود و باتلفن خبرش کرده بود..

ساتکین بادستهایش او را گشت و اسلحه و ماده ی بی هوش کننده ای را از جیبش درآورد ان هارابر داشت و باخشم غرید

اروم از جات بلند شو و سمت پله هابرو قصد فرارنزنه سرت، که در جاکارتو تموم می کنم ..
مرد سرش را تکان داد و از جایش بلند شد. از ضربه ای که پایش خورده بود ، حساب کار دستش آمده بود. سمت پله هارفت و از ان پایین رفت. در حالیکه اطرافش رازیر نظر داشت و دعا می کرد تا جواد، زود به کمکش بیاید ..
ساتکین باخشم مرد راهول داد و گفت _
عجله کن ..

قرار نیست کسی به کمکت بیاد، رفیقت بی هوش زیر بارون افتاده و حداقل تادوساعت دیگه هم به هوش نیاد
حالا مثل ادم روی اون صندلی بشین تا باهم مذاکره ای داشته باشیم..
مرد ان اندک نور امید هم دردش خاموش شد. باید فکری می کرد هرچند کبریت دوسر سوخت بود. اگر حرفی نمی زد این مرد که در حرف هایش رحمی دیده نمید میکششش و اگر حرفی می زد باند سرش رازیر اب می کرد..
ساتکین در حالیکه حواسش به مرد بود اسلحه ی او را چک کرد پر بود. پوزخندی زد و چاقورا در جیبش گذاشت و اسلحه راسمش گرفت ..

عقب عقب رفت و در حالیکه چشم از او بر نمی داشت گفت

خوبه دست پر هم اومدی

کارمو راحت تر کردی

اسلحه ی خودت در مقابل خودت..

وقتی به اشپزخانه رسید نگاهی به اطراف کرد و بادیدن گرگ کوچولیش که خودش را زیر کانتیر پنهان کرده بود و می لرزید، لبخندی زد. ان دختر برایش بی نهایت جذاب و خواستنی بود.

دستی روی سرش گذاشت که نهال حیغی کشید و خودش راجمع تر کرد .. لحظه ای بالذت نگاهش کرد و گفت

_ هیس موش کوچولو منم ، نترس ، گرفتمش، حالا بلند شو بیا.

نهال سریع نگاهش رابه اودوخت و بادیدن مرد غریبه که ساتکین نام داشت. سراسیمه از جای خود بلند شد و باز در اغوش او خودش را پنهان کرد سرش را در سینه ی ورزیده و عضلانی او پنهان کرد و باگریه زمزمه کرد ،

من خیلی ترسیدم فکر کردم تو رو هم مثل مامان و بابام کشتن..

ساتکین نگاهی به او کرد ، و لبخندی بر لب آورد. دخترک نمی دانست کشتن او به این راحتی نیست. خم شد و لبهایش را بر روی موهای او گذاشت و بوسه ای، بر سرش کاشت ..

وقتی سرش را بلند کرد مرد را دید که با سرعت به سمت در ورودی می دوید پوزخندی زد..

دستش را بلند کرد و خیلی مسلط زانوی مرد را نشانه رفت و شلیک کرد. صدای شلیک همزمان با فریاد نهال و جیغ دلخراش مرد از درد شد..

خواست نهال را از اغوشش جدا کند، اما موفق نمیشد، نهال سفت تر از هر زمانی بهش چسبیده بود.

دستش را دور کمرش حلقه کرد و سمت پذیرایی رفت. مرد بادرش پایش را گرفته بود. خون با فشار از پایش بیرون می زد، رنگ مرد به سفیدی گراییده بود.

ساتکین پوزخندی زد و گفت

دودقیقه وقت داری سرجات برگردی و گرنه این بار مغزت وسط سرامیکا پخش میشه، حتما تا الان متوجه شدی من اصلا شوخی ندارم.

مرد بادرش سرش را تکان داد و به سختی از جایش بلند شد و لنگ زنان به سمت صندلی حرکت کرد. آن مرد با آن ظاهر خشنش اصلا رحمی نداشت فعلا بهتر بود او را دست به سر کند، تازنده بماند. بعدش فکری به حال باند می کند.

نهال لحظه ای سرش را از سینه ای او برداشت و نگاهش را به آن مرد انداخت اما نگاهش همانا و بالا آوردنش نیز همانا...

بادیدن مرد در حالیکه اغشته به خون بود، و یکی از پاهایش به طرز وحشتناکی متلاشی شده بود، از اغوش ساتکین جدا شد.

باهجوم ناگهانی محتوای معده اش، خودش را نتوانست به دستشویی برساند همان جاخم شد و استفراغ کرد.

بدرست لرزانش به ساتکین اشاره کرد از او فاصله بگیرد. امشب به اندازه ای کافی از او خجالت کشیده بود. ساتکین بی توجه به

اشاره ای او دستش را گرفت و آن جسم لرزان و نحیف را بلند کرد. گاهی فراموش می کرد، او یک دختر است و دیدن این صحنه ها فراتر از حد توانش بود.

بالحی که سعی می کرد اندکی نرمش داشته باشد گفت _

برو حمام و لباس هایت رو عوض کن و به هیچ چیز فکر نکن من اینجا و مواظب اوضاع هستم.

نهال بابتی حالی در حالیکه چشمش روی محتوای معده اش بود سرش را تکان داد.

و ساتکین ادامه داد.

لباس و هر چیزی که احتیاج داری جمع کن دیگه نمی تونی اینجا بمونی ...

مجدادا نهال سرش را تکان داد و همچون مرده ای زنده نما، از او فاصله گرفت، و در حالیکه سعی می کرد نگاهش به مرد نیفتد، از کنار ناله هایش سریع گذشت و از پله ها بالا رفت.

ساتکین نگاهش را از نهال گرفت و به مرد چشم زاع دوخت. دیگر خبری از نرمش چشم هایش نبود.

صندلی را برداشت و مقابل مرد گذاشت و نشست.

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت _

ساعت 3:40 دقیقه صبحه و تو تا 4:00 فرصت داری هرچی می دونی بگی. در غیر این صورت من هیچ تضمینی نمی کنم طلوع

خورشید رو دوباره ببینی یانه ..

تایمت از الان شروع شد و سپس با حوصله پیپی از حیث خارج کرد و آن را چاقید.

مرد نگاه غضب الود و هراسیده اش را به او دوخت که در کمال خونسردی پیپ می کشید. اعتراف کرد که مرد زرنگی است

او را در هیچ باندی ندیده بود.

از طرفی هم پلیس نمی توانست باشد. پلیس حق تیراندازی نداشت. در ثانی باید او را تحویل می داد نه اینکه خودش او را بازجویی کند ..

حسابی گیج شده بود و مرد در خونسردی به او خیره شده بود و پیپ می کشید و هر از گاهی هم به ساعت دستش خیره می شد.

ساتکین خیلی خونسرد پیپش را خاموش کرد و بلند شد ایستاد. با خونسردی استین لباسش را بالا زد و آن را تکان داد.

مرد با وحشت دست هایش را درهم گره زده بود و بانگاه وحشت زده اش حرکات او را دنبال می کرد.

دقیقا همانند عزرائیلی بود که آمده بود جانش را بگیرد... در دل کسی را که این پیشنهاد وسوسه انگیز رابه اوداده بود لعنت کرد
اورا اخر چه به دزدیدن دختر..

عقربه ی ساعت چهار راکه نشان داد مرد تکانی خورد وبرخود لرزید،
گفت _

به خدا من هیچی نمی دونم... ساتکین ته ریشش را نمایشی خاراند
مرد ازدرد پا ناله ای کرد وگفت

من فقط برای دزدی ازخانه آمده بودم ،من با اون دختر کاری نداشتم..
ساتکین ریشخندی زد ودر حالیکه چاقویش را ازجیب در می آورد گفت
واون وقت کی حرف از دزدی دختره زد؟

مرد که فهمید، بد سوتی داده است باوحشت در دل بر خودش وبختش لعنتی فرستادو سکوت کرد.
ساتکین پوزخندی زدوگفت _

فرصتت تمام شد دهن باز می کنی یابا زور باز کنم؟

مرد مردد به در ورودی نگاهی انداخت..

صدای اوراشنید وچشم هایش رابست وگور خودش راکند..

هیچ کس اینجا به کمکت نمیداد. فقط خودتی ،بامن، پس قاله روبازکن...

مرد ناچار دهنش راباز کرد وگفت

تازه از زندان دراومدم،یکی بم ایمیل زد وپیشنهاد بیست تا رو داد تا این دختره رو بدزدم..

ساتکین موشکافانه نگاهش کرد ،تاصحت حرف هایش رابفهمد..

به نظر نمی رسید که دروغ گفته باشد ..

برای باردوم روی صندلی مقابلش نشست. درحالیکه بااسلحه ی دستش بازی می کرد گفت _

نذار خودم هرچی که می دونی را از زیر زبونت بکشم وبعد زبونت خوراک سگم کنم ،پس حرف بزن ...

چنان جدی این حرف رازد، که نهالی راهم که بالای پله ها ساک به دست ،منتظر اوایستاده بودرانیز ترساند.ارام بر روی پله ها

نشست وسرش را به طارمی تکیه دادو نگاه بی جانش رابه ان صحنه ی دلخراش دوخت ..کمتر از پنج ماه پیش هرگز تصور نمی

کرد روزی برسد که در خانه اش شاهد چنین صحنه ای باشد...

ظاهرا تهدید ساتکین کارساز شد .مرد زبان باز کرد وهر چه را می دانست به ساتکین گفت.

ساتکین وقتی تمام اطلاعاتی راکه احتیاج داشت از زیر زبان مرد کشید اورا مجبور کرد که با ان مرد واسطه تماس بگیرد وبگوید

عملیات باموفقیت بوده است وقرار تحویل راهم، برای دوشب ، در جاده ای فرعی، سمت جابرو دگذاشتند .ساتکین به ساعت

نگاهی انداخت نزدیک به پنج صبح بود پشت مرد رفت .

مرد با التماس گفت .

_بامن کاری نداشته باش

من هرچی می دونستم رو گفتم

ساتکین باخشم کنارگوشش خم شد وغرید ..

می دونی اگر ان دختر دست اون حرومزاده ها می رسید ،چه اتفاقی برایش می افتاد؟

ها اصلا برات مهمه؟

یافقط به پول بدون زحمت فکر می کنی؟

تا حالا چند بار این کار رو کردی؟

اصلا چیزی به اسم عذاب وجدان میشناسی؟

اصلا وجدان داری؟

لعنت به تو وامثال تو که ،ذره ای غیرت ورحم تو وجودتون نیست..

مرد در مقابل خشم ساتکین، سکوت کرده بود و سرش را پایین انداخته بود. حرفی برای زدن نداشت .حرفش حق بود.اما اوچه می

دانست از زندگی وشرایط او؟

اوچه می دانست که نداری انسان را به چه کارهایی وامی داشت،وقتی که ساعت دستش حاضر بود شرط ببند بیشتر از ده تومن

می ارزد..ساتکین

با پشت اسلحه آرام بر سر مرد کوبید،طوری که موقت بی هوش شود سپس با سرهنگ تماس گرفت وخیلی خلاصه جریان رابه

سرهنگ گفت و قطع کرد.

سمت پله هارفت ونهال رادید که با چشم هایی که از فرط گریه،پف کرده بود نشسته بود و بر نقطه ای خیره شده بود.

به ساک کنارش نگاهی انداخت و گفت

باید تا قبل از رسیدن پلیس بریم بلند شو.

و خود خم شد وساک نهال رابر داشت ومنتظر اونماند و جلوتر از او ،ازپله ها،پایین رفت..

نهال بدون مخالفت، اهی کشید وبلند شد واز پله ها با کمک نرده ها با پاهایی که به سختی وزنش راتحمل می کردند پایین

رفت .

هنگامیکه پذیرایی رسید ،با دزدیدن نگاهش ازجایی که مرد خونی و بی هوش افتاده بود، به سمت کنج خانه رفت ..

نزدیک شومینه شد ،وعکس بزرگ خانوادگی شان رابر داشت وبا بغض به سینه اش چسباند ...

وقتی نهال باحسرت اخرین نگاهش را به خانه کرد باران همچنان به شدت می بارید. آسمان چشمان اوهم عجیب هوای باریدن

داشت.اما نمی توانست اشک بریزد بغضی که گلویش رامی فشرد فعلا قصد رها شدن نداشت..

ساتکین نگاهش رالحظه ای به اودوخت که چطور بابغضش می جنگید وهر از گاهی باشانه هایش اشک چشم هایش راقبل از رهایی

از اسارت پاک می کرد. قاب عکس سه نفریشان را که درباغی گرفته شده بود همچنان به سینه اش چسبانده بود وخیلی آرام

ونامتعادل قدم برمی داشت.

ساتکین نیز قدم هایش راهم گام بااو کرده بود ودر سکوت کنارش راه می رفت وبه اطلاعاتی که به دست آورده بود فکر می

کرد .باید هرچه سریع تر تکه های پازل راکنارهم جمع می کرد ومی چید .هنگامیکه از کنار ان مرد که همچنان بی هوش

در زیر باران افتاده بود ،رسیدند نهال ناخوداگاه به ساتکین نزدیکتر شد وخودش را اوچسباند.

ساتکین بااین حرکت او،لبخند محوی بر لبش نقش بست ،بازویش را گرفت واز کنار مرد عبورش داد .

نهال لحظه ای نگاهش رابه اودوخت .لحظه ای درنگاهش تامل کرد وناخوداگاه به پیشنهادش فکر کرد، حالا که ماوایی

نداشت،چاره ای جز پذیرفتن پیشنهاد اونداشت.

اگر اون بود وامشب اسیر دست ان ها میشد و خدا می دانست چه سرنوشتی برایش رقم می خورد. حتی فکرش هم اورا تا مرز جنون می برد. او از مرگ واهمه ای نداشت. امیدی برای ادامه ی زندگیش نداشت، ولیکن دوست نداشت برده ی جنسی شود و پس از ان کشته شود. دوباره ناخواسته نگاهی به مرد کنارش انداخت.

این مرد امشب ناجی اش شده بود و این یک حقیقت اجتناب ناپذیری بود که جز او کسی رادر این دنیا نداشت که پناهش دهد، هرچند برای این سرپناه باید از با ارزشترین دارایی که داشت می گذشت..

نهال در طول مسیر چنان ذهنش درگیر بود که اصلا متوجه ی گذر زمان و اطرافش نبود. با صدای بلند پارس سگ به خود امد. ماشین در پارکینگ پارک شده بود.

ساتکین در حالیکه از ماشین پیاده می شد گفت

تا من سگ رو به قفسش می برم خونه برو..

نهال سرش را تکان داد، و ساتکین پیاده شد اما هنوز چند قدمی باسگش از او فاصله نگرفته بود که نهال ترسیده در ماشین راباز کرد و گفت

من تنها نمی رم اون تو مار هست

ساتکین خسته دستی به ته ریشش کشید.. اینجوری نمی شد باید حتما فکری برای این اوضاع پیش آمده می کرد.

_همین جا واستا تا برگردم ..

منتظر جواب اون ماند و باسگش از او دور شد..

کمتر از ده دقیقه بعد برگشت و با نهال وارد سالن شدند. برق را روشن کرد و خسته خودش را روی کاناپه انداخت.

نهال همچنان وسط سالن ایستاده بود و با وحشت اطراف را زیر نظر گرفته بود. چشم هایش از شدت گریه و پف سنگین شده بود و بی خوابیش هم مزید بر علت شده بود. با پشت دستش چشمایش را مالید و بینیش را بالا کشید. سوای وحشت از مار، تکلیف خودش را نیز نمی دانست حالا که ناخواسته تن به پیشنهاد مرد داده بود از اتفاقی که برایش قرار بود بیفتد می ترسید. او از رابطه داشتن با این مرد به شدت وحشت داشت. لحظه ای نگاهش به بدن ورزیده ی مرد افتاد و لرزید، یاد شلیک گلوله و پاهای زخمی مرد افتاد و پلک راستش پرید. این مرد بسیار وحشی و خشن بود. او با وجود حس امنیتی که در حضورش امشب احساس کرده بود بی نهایت هم از او واهمه داشت.

ساتکین با دیدن نهال در این وضعیت لبخندی بر لب آورد. گرگ کوچولوش حسابی امشب ترسیده بود ..عکس العمل هایش برای او جالب بود، از تغییر رنگ صورت سفیدش که حالا گلگون گشته بود، مشخص بود به چه چیزی فکر می کند. می دانست که چاره ای جز پذیرفتن پیشنهادش نداشت است و حالا چقدر از اینکه در این خانه و کنار اوست ترسیده است. بلند شد و کنارش رفت. دختر متوجه نزدیکی نشد چون با دیدن ناگهانی او چنان وحشت کرد که چشم هایش گشاد شد هینی کشید و عقب عقب رفت.. ساتکین در جایش ایستاد و پوز خندی بر لبش آورد که چهره ی خسته اش را خشن تر کرد..

نهال با ترس زمزمه کرد

_ بامن کاری نداشته باش..

چنان به نفس زدن افتاده بود که ساتکین سر جایش ایستاد. دوست نداشت امشب بیشتر از این دختر را بترساند. با ابروهایی در هم گره خورده و با خم گفت

_ فعلا باهات کاری ندارم برو اتاق قبلی خودت و استراحت کن. فردا کلی باهم کار داریم.

نهال سریع سرش را تکان داد و خوش حال از اینکه امشب را کاری با او نداشت با چند گام جدید خودش را به پله ها رساند و به سمت اتاق قبلی پا تند کرد حتی حضور مار رو هم فراموش کرده بود و وقتی به اتاق رسید سریع در را قفل کرد و خود را با همان مانتوی تن بر روی تخت انداخت و چشم هایش را کامل نبسته، خوابش برد ..

نزدیک ظهر بود که نهال با سوزش شدیدی که در گلو داشت از خواب بیدار شد. تا دقایقی گنگ به اطراف چشم دوخت. اتاق هم برایش آشنا بود هم اشنا نبود، خواست بلند شود اما بدن درد شدیدی داشت. به مانتوی تنش چشم دوخت مقداری نم داشت و اذیتش می کرد چندبار پلک زد و این بار بادقت بیشتری به اطرافش چشم دوخت. کم کم ذهنش به کمکش شتافت و همه چیز را به خاطر آورد. اتفاق های دیشب همچون سربازهایی در ذهنش شروع به رژه کردند..

اهی کشید، چه خطری دیشب از بیخ گوشش عبور کرده بود. باران شدید دیشب کارش را کرده بود و ظاهراً بدجور سرما خورده بود.

عطسه ای که کرد همزمان شد با سرفه های شدیدش.. از جای خود به سختی بلند شد همه جای بدنش کوفته شده بود و درد می کرد.. بدن بی جاننش را سمت دستشویی کشاند و بابتی حالی بی به صورتش زد. او خیلی بد مریض بود و با کوچکترین سرما خوردگی روزها بروی تخت می افتاد چه برسد حالا که احساس می کرد شدیداً مریض شده است..

مانتوی نم دارش را از تن خارج کرد و گوشه ای انداخت. باید می رفت و ساکش را می آورد.

سمت در اتاق رفت. سرفه ای کرد و آن را باز کرد و بادیکن ساک پشت در اتاق لبخند بی جانی زد. به سختی آن را تا داخل اتاق کشاند و نفس زنان روی کاناپه نشست و بازوهایش را فشار داد، باید حتماً چندتا امپول می زد تا خوب شود، چشمش را بست و سعی کرد به پدر و مادرش فکر نکند که با هر مریضی او چگونه پرستایش را می کردند و تا صبح بالای بالینش کشیک می دادند. در ساک را باز کرد و لباس و شلوارنخی بلندی را برداشت، باید تا آنجایی که می توانست زیبایی ها و برجستگی های اندامش را از مرد مخفی نگه می داشت تا باعث تحریکیش نشود. با سختی آن را تن کرد و بعد از سرفه های خشک که گلویش را زخمی تر می کرد از اتاق خارج شد.. باز هم خانه درسکوت فرو رفته بود، فضای نیمه تاریکش دل او را لرزاند. نرده را گرفت و با کمک نرده از پله ها پایین رفت همه ی وجودش چشم شده بود و اطراف را می نگریست تا مار و موش یا هر جانور دیگری را دید به اتاقش پناه ببرد. وقتی پایین پله ها رسید خبری از هیچ جانوری نبود نفس عمیقی که از گلو بیرون داد همراه شد با عطسه ی بلندش، چند بار آرام قفسه ی سینه اش را ماساژ داد تا شاید سوزشش بخوابد و با صدای بم و مردانه ای که شنید دستش را سریع از سینه اش برداشت.. قلبش با شدت می تپید سعی کرد بر خودش مسلط شود چشم هایش را باز بسته کرد و با اخم سمت صدابرجست

_ تو خوب نمی مالیش، بذار من برات بمالشم

ساتکین بالذت او را می نگریست. بادیکن چشم های تبارش و خس خس گلویش، دست از ازار دادنش برداشت و سمتش رفت. برای امشب با این دختر خیلی کار داشت و نمی خواست حال بدش خدشه ای به نقشه اش وارد کند.

نهال با نزدیک شدن او به خودش، ناخواسته با دست هایش سینه اش را استتار کرد و قدمی عقب رفت و با صدایی که به شدت می لرزید و نشان دهنده ی ترس و استرس شدیدش بود گفت

_ با مالیدن که خوب نمی شه باید امپول بزnm

ساتکین بادیکن دست او بروی سینه اش به سختی خنده اش را کنترل کرد.

لبخند مزدورانه ای زد و با بدجنسی گفت

_ خوب من بldم امپولم بزnm

نهال گام دیگری عقب برداشت.. به چشم های شبرنگ او خیره شد. برق چشمان سیاه بی ستاره اش، ترسناک ترش کرده بود. در حالیکه سرفه می کرد به سختی گفت

_من.. من.. از.. ام.. امپول... می... می...ت...ترسم

باز گامی عقب رفت که پشتش به چیزی برخورد کرد، این بار سریع وبا وحشت سرش رابلند کرد و به بالای سرش نگاه کرد خبری از مار نبود، خواست نفس راحتی بکشد که بادیدن صورت مرد در مقابل صورتش نفسش در صورت مرد مهار شد و از وحشت سکسکه ای کرد..مرد اوراین ستون و خودش گیر انداخت. دست هایش را کنار سر او گذاشت و به او نزدیکتر شد نفس پر حرارتش صورت نهال را سوزاند. سینه ی کوچکش درست چسبیده بر سینه ی ستبر او بود و عضلانی وسفت بودنش را، حتی از روی لباس هم می توانست تشخیص دهد.

قلبش درست همانند گنجشکی اسیر شده بالاوپایین می کرد و میتپید..

وقتی صورت مرد نزدیکترش شد چشمانش را بست و لب هایش را به دندان گرفت و به شدت فشار داد.. ته ریش مرد صورتش را قفلک می داد.

صدای بمش را کنار گوشش شنید و نفس کشیدنش نامنظم تر شد...

_ترس موش کوچولو فعلا باهات کاری ندارم

دوس ندارم یه دختر مریض رو میون بازو هام بگیرم، پس زود خوب شو..

نفس گرم و خوش بوی مرد که به گوش و قسمتی از گردنش می خورد مور مورش می کرد. سرش را ناخواسته کج کرد و به گردنش چسباند.

ساتکین دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلندی خندید.. هنگام خندیدن، سینه اش از خنده ی بلندش، لرزید و سینه ی او را هم که چسبیده به سینه ی مرد بود تکان داد..

دستش را بر سینه ی مرد گذاشت و سعی کرد اندکی از خودش فاصله دهد اما دریغ حتی از میلی متری تکان خوردن...

ساتکین با لذت چشم دوخته بود به گرگش که چطور موش شده بود. لب های گوشتیش اسیر دندان هایش شده بود و نگاه ساتکین را میخکوب خود کرده بود. عجیب هوس بوسیدن ان لب را داشت..

با سرفه ی شدید و پی در پی ای که نهال کرد، اخمی کرد.

دستش را از روی سر او برداشت و از او فاصله گرفت.

دوباره در جلد همان سر گرد بداخلاق فرو رفته بود.

_حدس می زدم مریض بشی، ولی نه به این شدت

برای ناهارت سوپ تهیه کردم بخور و به اتاقت برو تا پیام امپولی بهت بزنم

نهال خواست مخالفت کند، اما بادیدن نگاه خشمگین و پر جذبه اش، اب دهانش را قورت داد و بدون حرفی سمت آشپز خانه رفت.

نهال با استرس چند قاشق به زحمت سوپ را خورد و به سختی بلعید گلوش عجیب می سوخت.. سوپ را کنار گذاشت و از صندلی بلند شد. مرد را در پذیرایی ندید عجیب بود ولی از مار هم خبری نبود. با هر سختی بود خودش را از پله ها بالا کشید و به اتاقش رفت.

سمت پنجره رفت اسمان گرفته بود اما از باران نمی بارید، پوست لبش را کند و لبش را گزید. چقدر این مرد عجیب بود. مگر سرگرد نبود پس امپول زدن را از کجا بلد بود. به نظر نمی آمد که شوخی کرده باشد. کلافه از پنجره فاصله گرفت و خودش را

روی تخت انداخت وطاق باز خوابید. دستش رازیر سرش برد و باز سرفه امانش را برید. به پهلوی چرخید و بالشت را بغل زد و چشم های خسته اش را بست بدون اینکه بخواهد به چیزی فکر کند الان فقط به خواب احتیاج داشت..

ساتکین ضربه ای به در زد و چون جوابی نشنید، آرام در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد نهال را روی تخت دید که دمر خوابیده بود و با صدای بلند خروپف می کرد. لبخند محوی بر لبش نقش بست ظاهراً بدسرما خورده بود خدا کند امشب بتواند سر قرار بیاید. سمت تخت رفت و گوشه ی تخت نشست. امپولش را آماده کرد بهتر بود که در خواب امپولش را می زد. هوای امپول را گرفت و گوشه ی شلوار و لباس زیر نهال را پایین کشید..

نگاه بی تفاوتش لحظه ای روی باسن سفید او چرخید. با دست ازادش موهای او را کنار زد و کمرش را گرفت. امپول و نزدیک با سنش کرد و اهسته فرو کرد.

کمتر از چند ثانیه نهال با درد فراوان در ناحیه باسنش از خواب پرید و فریاد کشید، خواست بلند شود که لحظه ای دستی کمرش را فشار داد و بعد ازاد شد..

با گيجی و درد در حالیکه ناله می کرد سرش را فقط توانست بچرخاند نگاهش به ساتکین افتاد که پنبه ای برداشت و سمت باسن او برد و در حالیکه سفت گرفته بود گفت

_ به نفعته تکون نخوری..

نهال از شدت درد و شرم سرش را داخل مکتا فرو برد و مکتا در دست هایش مشت شد.

ساتکین لبخندی به این شرم دخترانه اش زد. پنبه را برداشت و شلوارش را بالا کشید، و گفت

_ نهال خوب گوش کن تا شب می تونی استراحت کنی با این امپولی که زدم موقت بدن ت اروم میشه، شب باید باهم سر قرار بریم قرار، امشب خیلی برام مهمه و متاسفانه توام باید باشی..

نهال درد و شرم را فراموش کرد سریع برگشت که باسنش به طرز وحشتناکی درد گرفت اخ بلندی گفت واز دهنش در رفت آي خدا کونم

و چون چشم های گشاد شده ی ساتکین را دید با خجالت سریع پتو را روی سرش کشید و صدای خنده ی دلنشین و مردانه اش را که شنید بیشتر گر گرفت..

از بالا و پایین شدن تخت فهمید مرد از روی تخت بلند شده است. اب دهانش را قورت داد و شنید که مرد گفت

وقت واسه خجالت کشیدن زیاد داری پس استراحت کن تا خوب شی..

در ضمن، دختره ی بی ادب کون نه باسن

و باز صدای خنده ی مردانه اش بلند شد..

نهال از شدت خجالت به گریه افتاده بود و خودش را لعنت می فرستاد که چرا انقدر جلوی این مرد سوتی می دهد..

نهال تا زمانی که سوار ماشین شود همچنان گيج بود. دلش نمی خواست سر قرار برود داشت با پای خودش سمت دام می رفت و او از انجام این کار می ترسید.. برای چندمین بار بازوی ساتکین را چسبید و زمزمه کرد

_ من نمیام اگه بگیرنم چی، اگه بخوان بهم تجاوز..

نگاه پر از غضب ساتکین را که دید لب برچید و ادامه ی حرفش را بر زبان نیاورد

ساتکین دستش را بر روی دست او در بازویش گذاشت و فشار داد و بالحن اطمینان برانگیز وقاطعی گفت

_ موش کوچولو تا وقتی که من کنارتم همچین اتفاقی نمیفته

نهال سرش را تکان داد با اینکه این حرف و اطمینان دادن مرد ته دلش را گرم کرده بود اما همچنان می ترسید و دست خودش نبود..

ماشین در مسیر تاریک و جاده ای خاکی در حرکت بود هر دو سکوت کرده بودند و هر کدام در افکار خودشان غرق بودند.. هر از گاهی صدای سرفه ی نهال سکوت ماشین را می شکاند ..

جاده در شب به حدی وحشتناک و خلوت بود که ته دل نهال رابیشتر خالی می کرد چشم هایش رابست و در صندلی نرم ماشین فرو رفت تا اطراف رانیند

حرکت نرم ماشین و سکوت آن باعث شد که چشم هایش کم کم گرم شود و در دنیای بی خبری فرو رود...

ساتکین با دیدن نهال که به خواب عمیقی رفته بود گوشه ی لبش بالا رفت .

رنگ سفید صورتش نشانه ی ترس و بدی حالش بود.. به ساعت خود نگاهی انداخت ده دقیقه به قرار مانده بود و هنوز خبری از آن ها نبود . اسلحه اش رابرداشت و آماده اش کرد . چوب های نوک تیزی را هم که خود درست کرده بود در جیبش گذاشت .

سمت نهال خم شد و آرام صدایش زد. نهال با گیجی چشم هایش راباز کرد و باز نگاهش با آن دو نگاه گیرا گره خورد..

ساتکین آرام گفت

خانوم کوچولو، الان که وقت خواب نیست بیدار شو

نهال با گیجی ناشی از خواب، زمزمه کرد

_گرگ کوچولو

موش کوچولو

حالا هم خانوم کوچولو ؟

ساتکین خنده ی آرامی کرد . بطری ایی برداشت و دستش راخیس کرد و روی صورت نهال کشید تا خوابش بپرد..

نهال صورتش را جمع کرد و صاف نشست.

برایش عجیب بود چرا با وجودیکه باید استرس داشته باشد، ته دلش آرام بود شاید این حس از آرامش مرد کنارش نشأت گرفته بود..

این بار ساتکین دستمال کاغذی رابرداشت و آرام روی صورتش کشید..

نهال آرام ، آب دهانش را قورت داد و به اوزل زد

نور بالای ماشینی که از جلومیامد مستقیم روی صورتشان افتاد.

نهال چشم هایش راجمع کرد رویش رابرگرداند

ساتکین دست انداخت و شالش رابرداشت و کش موهایش راباز کرد و آرام گفت..

_نهال ، هرکاری که می کنم نمایشی هستش پس نترس باشه؟

زبان نهال به یاریش نشتاقت تا جوابش رابدهد . فقط توانست سرش راتکان دهد ..

ساتکین بادقت اطراف رانگاه کرد . فقط همان یک ماشین بود . هر دو نور بالایی خود راروشن کرده بودند و اطراف تا حدودی

روشن شده بود...

سمت نهال برگشت و خیلی محکم وجدی به چشم های تب دار و وحشت زده اش زل زد و گفت

خوب گوش کن نهال

وقتی پیاده شدیم هر وقت که من اشاره کردم میدویی سمت اون چند درختی که اونجاست ..

_تاکید می کنم نهال که تحت هیچ شرایطی نایستی حتی اگه تیر خوردی یا زخمی شدی متوجه شدی؟

نهال با بغضی که سرانجام تر کیده بود ، دست ساتکین را گرفت و خودش راسمت او کشید و با گریه گفت

_من می ترسم ..

ترو خدا بیابر گردیم

ساتکین بی قرار ،از ترس و گریه ی او لحظه ای عنانش را ازدست داد واورا محکم سمت خودش کشید و جسم لرزان و ظریفش را بغل کرد و در گوشش زمزمه کرد..

_بهت قول میدم تا قبل از طلوع خورشید، تو در اناقت، روی تخت خوابیده باشی.

پس نترس و بهم اطمینان کن

باشنیدن صدای در ماشین روبه رو ،سرنهال را از سینه اش برداشت .

بوس تند و خشنی بر پیشانی اش نشان داد و او را عقب هول داد و گفت

_حرفام یادت نره حالا پیاده شو

نهال آخرین نگاه ملتشمش را به مرد کرد اما تاثیری در نگاه جدی و خشن مرد نداشت..

با دستانی لرزان در ماشین را باز کرد و پاهای لرزانش را بیرون روی زمین گذاشت..

به سختی می توانست خودش را کنترل کند . صدای سکسکه و سرفه اش سکوت سنگین فضا را شکانده بود .

ثانیه ای بعد ساتکین پشتش قرار گرفت .

نهال با گریه سرش را سمتش برگرداند و هق زد

_ساتکین ترو خدا تا دیر نشده بیابر گردیم اونا چهار نفرن مارو ..

سرفه به او این اجازه را نداد، تا جمله اش را کامل کند.

گلوش عجیب باهر سرفه می سوخت اما مگر در این شرایط سوزش گلو مهم بود؟

ساتکین از پشت به او چسبید و باز در گوشش زمزمه کرد ..

_دوباره که موش کوچولو شدی؟

چندبار بگم نترس؟

اونا چهار نفرن ،چهل نفرم بودن حریف من نمی شدن !

حالا هم با گریه هات حواسمو پرت نکن و دختر خوبی باش و جلو برو

نهال وقتی لحن جدیش را شنید دیگر حرفی نزد و چند قدم به سمت ان هابرداشت در حالیکه ساتکین پشتش بود و همین دلش را اندکی آرام کرده بود..

نهال سردی چیز سفتی را روی شقیقه اش احساس کرد و بعد صدای غرش مرد را شنید و لرزید

_اینم اون دختری که می خواستین صحیح و سالم

صدای کریه مردی هم از روبه رو شنیده شد و تن نهال را لرزاند .اندکی عقب تر رفت و بیشتر خودش را به ساتکین چسباند.

دختره رو رد کن بیاد بعد پولتو تحویل بگیر و گورتو کم کن

ساتکین یک دستش را از جلو دور او حلقه کرده بود و با دست دیگرش اسلحه را روی شقیقه اش نشان رفته بود با دستش آرام

پهلوی او را فشار داد و در گوشش زمزمه کرد

_حواست باشه وقتی که اشاره کردم از اینجا دور شو

و بعد بلندتر ان ها را مخاطب قرار داد و گفت

_نوچ نشد دیگه ..

روچه حسابی باید به شما اطمینان کنم؟

اگر دختره رو فرستادم و بعدش سرمو کردین زیر اب چی؟

اول پول یا دختر بی دختر

لحظه ای از جانب ان ها سکوت شد وبعد دوباره همان صدا گفت

_باشه قبول .یکی الان با پول میاد اونجا

بعد از اینکه پول رو گرفتی دختره رو رد کن بیادش

ساتکین موافقت خودش را اعلان کرد واندکی عقب تر رفت و باز بادقت اطراف را کاوید..

مردی ساک به دست سمت ان ها میامد

لرزش نهال زیر دستش بیشتر شده بود وبی صدا سکسکه می کرد.لبخند محوی بر لب آورد وزمزمه کرد

_آماده باش هر وقت گفتم برو

نهال سراسیمه به اطراف چشم دوخت وبه سختی توانست سایه ی درخت هارا تشخیص دهد منظره ی اطراف بی نهایت برایش

وحشتناک بود واو اصلا دوست نداشت از اغوش گرم وامن مردی که پشتش ایستاده بود بیرون بیاید..

حالا مرد درست روبه روی ان ها قرار گرفته بود ..

چهره ی وحشتناکش با ان زخم بزرگی که از امتداد چانه تا بالای گونه اش کشیده شده بود انقدر کریه و وحشتناک بود که نهال

باترس جیغی کشید وبازوی ساتکین راچنگ زد..

مرد نزدیک ان هایشاد نیم نگاهی سمت دخترک انداخت که از شدت ترس می لرزید واشک می ریخت لبخندی دندان نما

بر لب آورد ،ودندان های زرد وکرم خورده اش رابه نمایش گذاشت ..

وباصدای زمختش بالحنی کشدار گفت..

_جووون چه دختر مامانیم هست

فک ساتکین از شدت اعصابانیت قفل گشت .

نهال صدای ساییده شدن دندان هایش را روی هم شنید. صدای رعد وبرق همزمان شد باصدای محکم ساتکین که گفت

_نهال برو

نهال گیج بر گشت وبه صورت درهم وچشم های به خون نشسته ی ساتکین نگاه کرد ..

ساتکین باخشم اورا به سمت عقبش هول داد وغرید

_بدو وهرچی هم شد وانستا بجنب

نهال سکندری خورد اما بادیدن ساتکین که دست مرد راگرفت وچنان برگرداند که صدای خورد شدن استخوانش وفریاد

بلندش ازدرد راکه

شنیدبه خود امد از شدت ترس جیغی کشید وبا تمام سرعتی که داشت به سمت جهت مخالف ان ها دوید صدای شلیک گلوله را

میشنید وهق می زد میان راه پایش به سنگی گیر کرد ومحکم زمین خورد اما حرف ساتکین درسرش اکو شد

_حتی اگر تیرهم خوردی خودت رو به درختا برسون..

با گریه وبه سختی از جای خود بلند شد ولنگ زنان خود را به درخت ها رساند پشت درختی سنگر گرفت ..صدای شلیک گلوله

،فریادهای درد الود ورعد وبرق ،تاریکی اطراف، همه، همه ،برایش مانند کابوسی وحشتناک بود باترس به تنه ی درخت چسبید

وگوش هایش راگرفت و اشک ریخت .حتی تصور اینکه مرد کشته شود واورابه اسارت بگیرند هم کل تنش را می لرزاند...

با دست های لرزاناش از سوتینش اسلحه ی کالیبرزنانه ای را بیرون کشید وناخوداگاه یاد سرشب افتاد..

وقتی از خواب بیدارشد وپایین رفت اندکی بدن دردش بهتر شده بود ومی توانست راه برود..

ازپله هاپایین رفت .مرد رادید که روی کانپه نشسته بودوجعبه ی بزرگی مقابلش قرارداشت.

با قدم هایی لرزان جلو رفت و اطراف را از نظر گذراند، خدارو شکر خبری از مار نبود..

وقتی مقابل مرد ایستاد، بادیدن ان همه اسلحه در اندازه های مختلف حیرت کرد..

باتمام اطلاعات ناقصی که داشت می دانست وقتی پلیسی تعلیق می شود باید درجه، لباس و حتی اسلحه اش راتحویل دهد. حتی

در زمان سرگردیش هم این همه اسلحه در اندازه و شکل های مختلف عجیب بود که داشته باشد..

ساتکین که چشم های گشاد شده اش را دید لبخندی زد و گفت

_ بشین اینجا

نهال به دست او نگاه کرد که به کنارش اشاره کرده بود..

باترديد پذيرفت و کنارش نشست..

باز عطر تنش راباتمام وجود به مشام کشید و لذت برد حتی برای لحظه ای ارزش کرد کاش میشد سرش را در سینه ی او می

گذاشت تا خوب از ان بو که تداعی پدرش و خاطرات خوش بود لذت ببرد.

باصدای ساتکین به خود امد ..خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به چشم های او دوخت .

باز هم برق عجیبی داشت و می درخشید

ساتکین چون نگاه گنگ و منتظر او را دید لبخند محوش را جمع کرد و بالحن جدی و سردی که هیچ سنخیتی با چشم های شوخش

نداشت گفت..

_ بیا این رو جاساز کن شاید امشب بکارت بیاد..

نگاه مشکوک نهال بادیدن اسلحه ی خیلی کوچکی که در دستش دید گرد شد.

باصدایی که به شدت می لرزید باترس خودش را عقب کشید و گفت

_ این اسلحه واقعیه؟

ساتکین با اخم گفت

_ نه اپاش، واسه بازیه

نهال اب دهانش را قورت داد و با اخم گفت

_ من احتیاجی بهش ندارم

ساتکین مجبور شد ازان نگاه های مخصوص به خودش را، به دختر بیاندازد تا حساب کار دستش بیاید

_ مثل بچه ی ادم این رومی گیری و از خودت دورش نمی کنی فهمیدی؟

فهمیدی اخر را چنان محکم و کشیده گفت که حساب کار دست نهال امد

بابغض گفت

_ من تا حالا تو کل عمرم اسلحه رو از نزدیک ندیدم، چه برسه ازش استفاده کنم .

ساتکین بادیدن چشم های به اشک نشسته اش پوفی کشید و به اونزدیکتر شد و گفت

_ قرارم نیست استفاده کنی فقط شرط احتیاط همراه داشته باش خب؟

نهال با گیجی به اسلحه ی دست او چشم دوخت. حتی فکر استفاده ازان و کشتن کسی تنش را به لرزه می انداخت و حالت تهوع

بهش دست می داد..

ساتکین طرز تهیه ی ان را به نهال یاد داد و بعد گفت

_ اگه اون جا کسی سمتت اومد بدون هیچ سوال جوابی سمتش شلیک می کنی باشه؟

نهال بامظلومیتی که دل هر ادمی رانرم می کرد گفت ..

_ نمی خوام بیفتم زندان

نمی خوام قاتل بشم

نمی خوام کسی وبکشم

ساتکین ارام گفت

_ این بازی که شروع کردیم مثل قانون جنگل می مونه

اگه قاتل نباشی، مقتول میشی

اگه نکشی، کشته میشی، تازه بعد از کلی عذاب وشکنجه پس حواستو جمع کن..

درضمن من وسرهنگ نمی داریم که تو زندان بیفتی خیالت راحت

_ حالا بذارش سر جاش

نهال خوش حال اسلحه را در جعبه گذاشتو چون چشم غره ی مرد را دید هول شده گفت

_ خودت گفتی بذارش جاش

ساتکین لبخند مرموزی زد و ارام گفت

_ نه دیگه این اسلحه مخصوص زناست جاشم یه جای خوبیه که از قضا منم خیلی دوس دارم بهش دست بزئمو جاسازیش کنم..

نهال باگیجی گفت _

خوب خودت بذار

ساتکین به این همه سادگی دختر لبخندی زد و گفت

_ حتما..

و در یک حرکت دستش رابه سینه ی نهال رسانددستش را از یخه ی گشاد لباس داخل برد. دستش که به سینه ی نرم و داغ

او بر خورد کرد لحظه ای تکانی خورد اما ظاهرش چیزی را نشان نداد. تپش قلبش رابه خوبی احساس می کرد. ارام اسلحه را در

سوتینش گذاشت. نهال شوک زده در جایش خشکش زده بود. ساتکین دستش را عقب کشید و گفت

_ اینم از جاش

هر وقتم خواستی درش بیاری من حاضرم کمکت کنم

نهال از بهت خارج شد. اما قلبش همچنان از تماس دست داغ مرد با سینه ی برهنه اش تند میزد. باخشم از جایش بلند شد و با

صدای بلندی گفت

_ تو.. تو..

تاکی از ابروی ساتکین بالا رفت وبالذت منتظر ادامه ی حرفش شد..

نهال بادیدن مرد که بالذت عجیبی به او خیره شده بود، پاهایش را چندین بار زمین کوباند و با حرص گفت تو.. تو..

مرد منتظر گفت

_ من.. من..

نهال در مقابل این همه خونسردی و گستاخی مرد کم آورد و سریع از اوافاصله گرفت و به سمت پله پاتند کرد

در حالیکه صدای خنده ی دلنشین مرد در کل خانه طنین انداخته بود.

نهال با صدای رعد و برق شدیدی به خود آمد. همچنان صدای گلوله شنیده میشد اسلحه رادر دستانش سفت نگه داشت او هرگز شهامت ان رانداشت که کسی رابکشد و دستش رابه خون کسی الوده کند اما اگر قرار بود به اسارت ان هادربیايد ترجیح می داد خودش رابکشد. بابغض زمزمه کرد

یه پایان تلخ بهتر از یه تلخیه بی پایان

ساتکین پس ازاینکه خیالش از بابت نهال راحت شد فشاری به دست شکسته ی مرد وارد کرد و باز صدای نعره ی مرد بود که تا آسمان رفت .. سریع دست درجیبش کرد و تا ان ها از شوک اتفاق افتاده ، دربیایند به سمتشان شلیک کرد و از مرد همچون سپری استفاده کرد و خود رابه پشت ماشینش رساند و مرد راکه همچون ابکش سوراخ سوراخ شده بود زمین انداخت.. یک گلوله هم به او خورده بود که به جلیقه ی ضد گلوله اش برخورد کرده بود باید تا قبل از آمدن نیروی کمکی به انها کارش را تمام می کرد . سریع در ماشین رابالا زد و ماسکی را گذاشت و گاز اشک اوری رابرداشت و بدون اهمیت به صدای مرد خشاب اسلحه اش راپر کرد..

.. ببین من نمی دونم تو کی هستی و چی می خوای.. اما پا رو دم بد کسی گذاشتی . دودقیقه وقت داری خودت راتسلیم کنی و دختره راتحویل بدی ..

اگر این کارو کنی ما از گناهت می گذریم پولت رو می گیری میری . اما اگر این کارو نکنی و ما تورو بگیریم بزرگترین تیکه ی بدنت گوشت میشه، از حالا تایمت شروع شده و بعد سکوت شد..

ساتکین پوزخندی زد و در ماشین رابست و چراغ های ماشین ان هارا هدف گرفت و شلیک کرد و همه جاتاریک شد . با صدای بلندی گفت

.. حالا شما گوش کنید . اونی که زنده از این جاییرون میره منم، پس اگه می خواین زنده بمونین بگین دختره روبرای چی می خواین و ریستون کیه..

صدای پیچ پیچی شنیده شد و حرکت ارامی راروی خاک ریزه ها شنید . اسلحه راسمت صدا نشانه رفت و شلیک کرد از صدای فریاد ی فهمید که هدف رادرست زده ..

حالا دونفر مانده بود و او فقط به یکی احتیاج داشت ..

روی زمین دراز کشید و غلت زنان جلو رفت و گاز اشک اور را خالی کرد

.. ای چشم، کور شدم رییس

ساتکین سمت صدا شلیک کرد و باز صدای فریاد لحظه ای سکوت راشکاند..

حالا اصل کاری مانده بود و ساتکین او را زنده می خواست.. دوباره با صدای بلندی گفت .

.. خوب حالاتو تنها موندی و تا آمدن نیروی کمکی شک نکن که مردی، پس حرف بزن . این را گفت و سریع بدون ایجاد کوچکترین صدایی تغییر جا داد و کمتر از چند ثانیه جایی که ایستاده بود اما ج شلیک گلوله قرار گرفت .

مرد چنان انجا راهدف شلیک قرار داده بود که متوجه نزدیکی ساتکین به خود نشد ..

کاملا خودش راباخته بود . اولین بار بود درهمچین شبیخونی قرار گرفته بود . همه چیز برعکس شده بود . قرار بود انها مردی راکه حامل نقل دخترک بود به قتل برسانند و حالا ان ها مورد حمله قرار گرفته بودند، و او تمامی افرادش رادر کمتر از نیم ساعت از دست داده بود.

با صدایی که از پشت شنید چشم هایش رابست و بازندگیش خدا حافظی کرد

.. اسلحه تو بنداز و روی زمین دوزانو بشین

مرد بدون هیچ مقاومتی پذیرفت..

باران شدت گرفته بود. ساتکین مقابل مرد ایستاد و اسلحه را وسط سرش نشانه گرفت و گفت
_ خوب میشنوم

مرد نگاهی به او انداخت تا به حال او را ندیده بود و این برایش خیلی عجیب بود پرسید
_ فقط بگو کی هستی؟

ساتکین پوزخندی زد و گفت
_ اجل تو

مرد سری تکان داد و گفت

_ وقتی وارد این کار میشیم جونمون رو دستمون می گیریم. چون بارها هم اجل میشیم و هم اجل رومی بینیم.
ساتکین سری تکان داد و گفت

_ بدون سفسطه بافتن حرفتو بزن

مرد ارام از زیر انگشترش قرص برنجی را برداشت و در همان حین گفت

_ چیز زیادی نمی دونم فقط بدون بازی خطرناکی رو شروع کردی، قضیه ی این دختره خیلی پیچیده تر از این حرفاست..
ساتکین اندکی جلوتر رفت. اطراف تاریک بود و دید خوبی را به ان مرد نداشت

_ نمی تونم بگم جون خودم هیچ، جون زن و بچم گروشه، ولی یه کمکی می کنم درازای کمکی که تو بهم کنی
ساتکین سری تکان داد و مرد گفت

_ تو جیب کتم یه نامه و یک کلید هست. اون رو بردار ادرس توش هست به دست زنم برسون.

ساتکین مجدداً سرش را تکان داد. مرد وقتی نگاه مصمم مرد مقابلش را دید گفت

_ یه گروه هست به اسم گروه اجل، باید اسمشو شنیده باشی، اگه رد گروه و بگیری، جواب سوالتو پیدا می کنی.

وقبل از هر گونه حرکت از مرد روبرویش قرص را بلعید و چشم هایش را بست تا آخرین تصویری که میبند تصویر دختر سه ساله اش باشد که از قضا فردا تولدش بود ..

ساتکین وقتی جسم بی جان مرد را دید. دست در جیب مخفی کتش کرد و نامه و کلید را برداشت و داخل جیبش گذاشت.

حرکت مرد نوعی فداکاری در مقابل خانواده اش بود خودش را کشت تا ان ها زنده بمانند..

به سمت درختانی رفت که نهال دران مخفی شده بود باران شدت گرفته بود و با حال بدی که نهال داشت نگرانش شده بود.

از دور توانست جسم مچاله شده ی نهال را ببیند که به درختی تکیه داده بود و سرش را با دستانش مخفی کرده بود از این فاصله هم لرزش بدنش به خوبی مشهود بود. لبخندی محو زد. حدس زدن میزان ترسش سخت نبود. صدای سکسکه ی ارامش لبخندش را پررنگ تر کرد.

دستش را بر شانه ی او گذاشت و همین کافی بود که دخترک با ترس از جای خود بپرد و حیغی فرابنفش بکشد و در کمال حیرتش دید که اسلحه را سمت شقیقه اش گذاشت. در یک حرکت سریع با پازیر دست دخترک زد و فریاد کشید

_ دختره ی احمق بعد از این همه، حرف زدن می خواستی خودتو بکشی؟

نهال باشنیدن صدای ساتکین نگاه تب دارش را به او دوخت. باور اینکه ان مرد زنده در مقابلش بود سخت بود. حسش قابل وصف نبود. خواست تکانی بخورد اما سرش به شدت گیج رفت نام او را ارام زیر لب صدا زد

_ سا.. ساتکین

ساتکین مقابلش زانو زد و ارام گفت

_ همه چی تموم شد موش کوچولو

نهال از او چشم نگرفت انگار تصویر روبه رویش را باور نداشت.

دست لرزان و داغش را سمت صورت مرد برد و روی ته ریشش گذاشت تا شاید بالمسش حضورش را باور کند، بالمس زبری ته ریشش، لبخندی بی جان بر لب های خشکیده اش شکل گرفت. بدن خیس و لرزانش را به درخت تکیه زد. انگار تمام مقاومتش در برابر هوشیاری تا دیدن آن غریبه ی آشنا بود و وقتی قلبش آرام گرفت چشم هایش بسته شد..

ساتکین از حرارت دست او بر روی گونه اش دران سرما متحیر شد. دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت مانند کوره ی آتش داغ بود.. سریع دست در زیر زانو و کمرش انداخت و او را به سمت خودش بالا کشید. حال آن دختر اصلا خوب نبود به سمت ماشین حرکت کرد و او را عقب ماشین گذاشت و به سمت عمارتش حرکت کرد. در بین راه کنار داروخانه ای نگه داشت سریع پیاده شد سرم و مقداری قرص و امپول واسه پایین آوردن تبش گرفت و دوباره سوار ماشین شد. به عقب نگاه کرد. نهال همچنان بیپوش بود.

قرص هارا بر روی صندلی کناریش انداخت و خداروشکر کرد که برای یک مأموریت مخفی که داشت، نقش دکتر را باید بازی می کرد به طور فشرده کمک های اولیه را کامل یاد گرفته بود.

هنگامیکه خانه رسید سریع نهال را داخل اتاق خودش برد و بر روی تخت گذاشت. ساعت از پنج صبح گذشته بود. دستی داخل موهایش کشید و به صورت گلگون نهال چشم دوخت که نشان دهنده ی تب شدیدش بود. بدون اینکه لباس های خیس خود را در بیاورد ابتدا مانتوی نهال را از تنش خارج کرد لباسش زیاد خیس نبود کمی نم داشت که برای تبش خوب بود امپولی را آماده کرد و او را بر گرداند و به سختی شلوار چین جذبش را کمی پایین کشید هوای داخل امپول را خالی کرد و امپول را آرام زد. نگاهش در حین زدن امپول به صورت نهال را رصد می کرد.

صورتش از درد جمع شد اما هوشیار نشد. بلند شد و به سمت کمد رفت و از آن دستگاه فشار سنجش را برداشت و فشار نهال را گرفت روی هفت بود. اخمی کرد فشارش همانطور که حدس میزد پایین بود سرمش را آماده کرد و آن را زد. هر از گاهی دخترک هذیان می گفت و وقتی اسم پدرش را بر زبان میآورد می خندید، خنده ی بی جان چنان از ته دل بود که بر روی لبهای ساتکین هم لبخند می نشست. هوا تقریباً روشن شده بود که تب دختر پایین آمد. ساتکین خسته خودش را روی کانپه انداخت و چشم هایش را بست.

ساتکین پشت لپتابش نشست ذهنش به شدت درگیر بود. برایش عجیب بود چرا باید همچین گروه خطرناکی پشت این پرونده باشد. کدی را وارد کرد و به شبکه ی پرونده های اداره ی پلیس وصل گشت.

مشغول بررسی اطلاعات در مورد این گروه شد اطلاعات زیادی در دست نبود جز اینکه هرکس که گیر افتاده بود با قرص برنج خودش را کشته بود. ظاهراً گروه منجمی بود و کوچکترین اشتباهی را نداشت. شروع فعالیت گروه از سال هشتاد و شش ثبت شده بود و قتل های زنجیره ای که اتفاق افتاده بود همه به یک روش بود. سر تمامی مقتول ها از سینه جدا شده بود. قتل ها همه در روز اتفاق افتاده بود و اکثراً هم قاتل پیدانشده بود. جز تعداد اندکی که آن هم با قرص خودشان را از بین برده بودند و کار اصلاً به بازجویی نکشیده بود..

ظاهراً قتل ها بدون شناخت صورت می گرفته، در مقابل پول هنگفتی که دریافت می کردند ادم می کشند..

ساتکین دستی به پشت گردنش کشید و به فکر فرو رفت چه کسی می توانسته این گروه را اجیر کرده باشد. هرچی فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید حتماً باید با دختر صحبت می کرد شاید سرخی دستش میامد.

از پشت میز بلند شد وقت داروهای دختر رسیده بود. از اتاق که خارج شد و سمت آشپزخانه رفت. آب پرتقال برداشت و در حالیکه فکرش مشغول پرونده شده بود سمت اتاقش رفت.

در ذهنش مشغول بررسی کل اطلاعاتی که تا کنون به دست آورده بود شد. مادر نهال را کناری گذاشت بعید می دانست که او ربطی به این جریان داشته باشد. زنی که یک معلم ساده بود نمی توانست همچنین دشمنی داشته باشد که پول هنگفتی را هزینه کند و گروه اجل را راجع به پس در ذهنش خط قرمزی روی تصویر مادر او کشید.

در اتاق راباز کرد و نگاهش را به نهال دوخت که راحت و آرام بر روی تختش خوابیده بود موهای مشکی و فرش صورت رنگ پریده اش راقاب گرفته بود و تصویر زیبایی را از او به نمایش گذاشته بود.

باتوجه به سن کمش او هم نمی توانست دشمن خاصی داشته باشد. پس فقط همان یک گزینه پدرش مانده بود. با ناله ی نهال افکارش را پس زد و به سمتش حرکت کرد.

نهال در خواب سرفه ای شدید کرد و باسرفه ی خودش چشم هایش راباز کرد.

اولین چیزی که دید تصویر همان مرد این روزهایش بود. بازبانش لب های خشکش را تر کرد و به سختی گفت

_ تشنه

ساتکین گوشه ی تختش نشست. روی او خم شد و کمک کرد تا بنشیند و در همان حین حرارت بدنش را هم کنترل کرد. تب داشت اما تبش زیاد نبود. قرصی را از لفافش خارج کرد و سمت دهانش برد، نهال با اکراه سرش را تکان داد و به سختی گفت

_ نمی خورم قرص تلخه گلو خشکه

ساتکین به لب های غنچه شده اش لحظه ای خیره شد و با لبخند گفت

_ منم موافقم نظرت با امپول چیه؟

نهال سریع نگاهش را به نگاه او دوخت و دستپاچه قرص را از دستش گرفت و داخل دهانش انداخت

ساتکین لبخندی به واکنش او زد و اب پرتقال را سمتش گرفت. نهال لیوان را گرفت و سریع سمت دهانش برد و همه را یک نفس سر کشید عجیب عطش داشت. با نگاه زود گذری متوجه شد در اتاق همان غریبه است. سریع به خودش نگاهی انداخت و مانتو نداشت اما هنوز لباس هایش تنش بود. موهایش را عقب زد و همه را به عادت همیشگی یک طرفش ریخت.

باسوزش دستش نگاهی به آن انداخت و با دیدن چسب روی آن با تعجب به مرد که همچنان زیر نظرش داشت چشم دوخت. ظاهراً از چشم هایش سوال را خوانده بود چون جواب داد

_ دیشب تب بالا بود و فشارت پایین

مجبور شدم سرم بهت بزنم

نهال سری تکان داد و در حالیکه با لیوان دستش بازی می کرد اهیسته پرسید

_ دیشب چه اتفاقی افتاد؟

ساتکین کمی خودش را روی تخت جابه جا کرد و گفت

_ قبل بی هوشیت یا بعدش؟

نهال با جابه جایی او و نزدیکتر شدنش به خود معذب گشت. نامحسوس اندکی خودش را عقب تر کشید و گفت

_ قبلش

ساتکین نگاهی به صورت اشغفته اش انداخت و پوزخندی زد. دستش را جلو برد و پایین موهای فرش را به دست گرفت. لرزیدن دختر را احساس کرد و بالا و پایین رفتن سینه ی دختر را دید. موهایش را دور انگشتش پیچید و گفت

_ چرا می خواهی بدونی؟

نهال سعی کرد موهایش را از انگشت او مهار کند. اما با دیدن ابروهای در هم گره خورده اش و جذبه ی نگاهش ترسید. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و گفت

_خوب می خوام بدونم اونا قاتل مامان بابام بودن ؟

اصلا چرا می خواستن منو بدزدن؟

ساتکین موی او را ازدور انگشتش باز کرد و درحالیکه با ان مو که نرم تر از ابریشم بود بازی می کرد گفت
_اونا اجیر کرده بودن..

هنوز نفهمیدم چرا می خوان بدزدنت اما زود می فهمم

موی او را رها کرد و به سمتش خم شد.

فاصله ی صورتشان خیلی کم بود و او راحت صدای تپش قلبش را میشنید.

نهال باصدا اب دهانش را قورت داد حتی جرات عقب کشیدن را هم نداشت..

نگاه ترسیده اش راحتی لحظه ای از صورت او برداشت .

ساتکین با دیدن چشم های از ترس گشاد شده ی او، لبخند محوی زد. سرش را جلو برد و قبل از اینکه دختر بخواهد سرش را

عقب بکشد دستش را پشت گردن او برد از زیر موهایش رد کرد و ان را گرفت..

نهال با وحشت به چشم های او زل زد و سسکه ای کرد و لبخند محو مرد را دید

زمزمه کرد

_ولم کن

ابروی مرد بالا رفت و سرش را نزدیکتر برد

چشم های نهال بسته شد

می توانست نفس های گرم مرد را روی لاله ی گوشش احساس کند ، دست هایش ناخواسته مشت شد ، مور مورش شده بود

.قلبش به شدت میتپید ، وادرنالین خونسش بالا رفته بود، گوشه ی لبش را زیر دندانش کشید و زمزمه کرد

_خواهش می کنم ولم کن

ساتکین صدایش را شنید و لبخندی زد ، ذهن مغشوشش فقط باسربه سر گذاشتن این دختر ارام می گرفت . کنار گوشش زمزمه

کرد

_قرارمون که از یادت نرفته؟ من به تو کمک کنم و تو به من..

لحظه ای سکوت کرد و سرش را عقب کشید و به چشم های بسته دختر نگاه کرد که چطور جمعشون کرده بود.. باسر انگشتش گره

ی ابرویش را باز کرد..

نهال یکی از چشم هایش را کمی گشود و بادیدن فاصله ی کم صورتش باصورت مرد هول شد و دوباره چشمش را بست

ساتکین بادیدن این حرکت او نتواست خنده اش را مهار کند و باصدای بلندی خندید..

قیافه ی دختر واقعا شبیه موش شده بود..

چشم های جمع شده.. ابروهای گره خورده و بینی چین داده اش ، لبهای غنچه شده و مرطوبش که انگار برای بوسه ای خودش

را آماده کرده باشد و چیزی که بیشتر، بامزه اش کرده بود نفس کشیدن تند تند از بینی اش بود . واقعا مقاومت درمقابل لمس

این دختر دشوار بود. ساتکین گوشی را برداشت و از این چهره ی او عکسی گرفت و بالذت نگاهش کرد.

سر انگشتش را بر روی برجستگی لب غنچه شده ی او کشید و با لبخند زمزمه کرد

_متاسفم موش کوچولو ، لباتو غنچه نکن ، چون نمی تونم فعلا ببوسمت ، اخیه سرما خوردی و ویروسی میشم

اما اگه قول بدی زود خوب بشی حتما می بوسمت..

نهال سریع چشم هایش را باز کرد سرش را عقب کشید و دستش را روی دهانش گذاشت و سرش را بالا و پایین کرد..

ساتکین لبخندش راجمع کرد و با ظاهر جدی گفت ..

_پس توام بامن موافقی که مریض میشم

نهال مجددا سرش را تکان داد، همچنان لبش را مخفی نگه داشته بود.

ساتکین گوشه چشمش راجمع کرد تا بتواند لبخند ی را که قصد خودنمایی کردن را داشت مهار کند. سرش را اندکی جلوتر برد و گفت

_پس دختر خوبی باش و زود خوب شو باشه؟

من مرد انتظار کشیدن نیستم..

نهال همچنان در سکوت، مبهوت زده خیره ی او بود. حرفی برای گفتن نداشت. شرطی بود که از اول گذاشته شده بود و او ناخواسته تن به آن داده بود.

ساتکین بعد از گفتن این جمله خودش را عقب کشید و از روی تخت بلند شد و نیم نگاهی به او انداخت و گفت _ بیا پایین غذا امدست .

نهال سرش را تکان داد و خواست بگوید اشتها ندارد یعنی اشتهايش کور شده است اما حرفی نزد و سکوت کرد. ساتکین وقتی سکوت او را دید ادامه داد

_سعی کن داروهاتو به موقع بخوری تا زودتر خوب شی

با گفتن این جمله با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و به لب هایش اشاره کرد ..

نهال از ذهنش گذشت، بیماری فعلا سودش بیشتر از ضررش بود پس نباید قرص هایش را می خورد. اصلا دلش نمی خواست حالش زود خوب شود. حالا که نازکشی نداشت همان بهتر که مریض یک گوشه می افتاد در عوض از شر این مرد درمان می ماند..

از این فکر چشم هایش ناخواسته درخشید اما این خوشحالی زیاد پایدار نبود..

چون مردی که مقابلش ایستاده بود باهوش تر از این حرفا بود.

ساتکین با لبخند محوی تمام افکار او را خواند. دختر ظاهرا شغل او را فراموش کرده بود.. دست هایش را در سینه حلقه کرد و گفت _خانوم کوچولو حواست باشه اگه قرص جواب نده با امپول بهتر و زودتر نتیجه میگیریم..

نهال اخمی کرد و در دل هرچه دشنام بلد بود نثار روح مرد روبه رویش کرد.

ساتکین با لبخند از اتاق او خارج شد و خانه را به قصد انجام وصیت مرد مرده ی دیشب ترک کرد.

یک هفته از آن شب وحشتناک گذشته بود و نهال در حال بهبودی بود .

مرد رازیاد در خانه نمی دید اکثرا قبل از بیداری او از خانه خارج میشد و آخر شب برمی گشت..

تنها خبر خوشحال کننده در این مدت فقط خارج کردن مار از خانه بود .

ظاهرا مرد او را در کلبه چوبی که در انتهای باغ قرار داشت نگه می داشت و نهال در طی روز راحت در خانه و بدون ترس از مار می چرخید و از این بابت خیلی خوشحال بود .

عصر یک روز تقریبا سرد پاییزی، نهال در حالیکه پتو را دور خودش پیچیده بود روی کاناپه نشسته بود و مشغول بالا پایین کردن کانال های ماهواره بود. چیز خاصی نشان نمی داد و او هم دنبال چیزی خاصی نبود فقط حوصله اش سر رفته بود .

ساعت از شش گذشته بود و ساتکین هنوز برنگشته بود. کنترل را روی کاناپه انداخت، از جایش بلند شد و بی هدف سمت شیشه ی سراسری رفت که مشرف به باغ خانه بود و بیرون را تماشا کرد. هوا عجیب دلگیر بود دستی به موهایش کشید و از آن جا فاصله

گرفت. از غذای حاضری خسته شده بود سمت آشپزخانه رفت. می توانست شام را خودش آماده کند، اینجوری سرگرم هم میشد. با این فکر ناخواسته هیجان زده شد و سرعت بیشتری به قدم هایش داد. آشپزخانه ی بزرگ و لوکسی بود. در یخچال را باز کرد و شیشه ی اب پر تقال را برداشت و بنا بر عادت همیشگی سر کشید در حالیکه فکرش مشغول این بود که غذا چی درست کند. شیشه تقریباً خالی را یخچال گذاشت، در فریزر را باز کرد و با دیدن قفسه های مملو از گوشت و مرغ و ماهی و انواع سبزیجات سوتی کشید. متفکر ناخن انگشت شصتش را سمت پیشانی برد و آن را لمس کرد. تنها غذایی که بلد بود درست کند سرخ کردن ماهی بود و مرغ.. ناخواسته ذهنش تصویر رنگی، از مادرش پخش کرد..

_دختر باید زرنگ باشه از هر انگشتش یه هنر بریزه. والا زمون ما دخترایه خونه رو باچندتا بچه می گردوندن نهال باخنده از پشت بغلش کرد و گفت من فدات بشم که شبیه مامان بزرگا حرف می زنی!!

خوبه بابایی تعریف کرده اولین املت زندگیتونو بدون روغن پختی..

مادر نهال با یاد اوری ان خاطرات باصدایی بلند به خنده افتاد و نمی دانست روزی همین خاطره باعث گریه ی دخترش باصدایی بلند ترمی شود. سرش را به یخچال تکیه داد و اشک ریخت و نام مادرش را فریاد زد و زجه زد در حالیکه تصویر رنگی مادرش همچنان پخش میشد

فردا روزی عروسی که کردی شوهرت داد میزنه ضعیفه غذای من کجاست، اون وقت تو چی کار می کنی؟ هان؟

هیچی دیگه، قهر و اشک و زاری که من خونه ی بابام دست به سیاه سفید نزدم، حالا خریارو باقالی بارکن.

اره دخترم اگه این ونمی دونی بدون مرد اول از همه بنده ی شکمشه، حالا هی شیطنت کن و غذا یاد بگیر...

دستی روی شانه اش نشست و تصویر رنگی مادرش محو شد.. باگریه به اطراف چشم چرخاند، به دنبال مادرش گشت اما نبود. ساتکین را که دید هرچه قدرت داشت کف دستش جمع کرد و محکم بر سینه ی ساتکین کوبید و دیوانه و ارباگریه فریاد کشید.

_رفت مادرم رفت

بخاطر تولدنتی رفت

او مده بود پیشم داشت باهام حرف میزد

ضربه دیگری بر سینه ی ستبر ساتکین کوبید و فریاد کشید ازت متنفرم چرا اومدی.

ساتکین در سکوت نگاهش می کرد و تلاشی برای گرفتنش نمی کرد. نهال مشت دیگری بر سینه ی او کوبید و هق هق کنان گفت از اونا متنفرم چرا باید مامانمو بکشن هان

چرا باید بابای مهربونم بدون دیدن نوه اش که ارزوی دیدنشو داشت بمیره

چرا باید تو زنده بمونی اونا بمیرن

ساتکین به او که نفس کم آورده بود نزدیکتر شد و در یک حرکت دستانش را گرفت و نگه داشت دچار شوک اعصابی شده بود ...

ساتکین نهال را که باصدایی بلند شیون می کرد و پنچول می کشید را محکم در اغوش کشید اما نگه داشتنش سخت بود درست همانند ماری به خودش پیچ و تاب می داد و بالا و پایین می کرد و لگد می پراند و پنچول می کشید کنترلش سخت بود برای اویی که سعی داشت دخترک اسیبی نبیند. دقیقاً الان همان گرگ کوچولویی شده بود که اولین بار دیده بود و در یک لحظه ی کوتاه که غفلت کرد پنچولی به گردنش کشید، ساتکین از پشت او را در اغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد

_نهال اروم باش

به خودت بیا

نهال محکم از پشت سرش را بر سینه ی او کوباند و باگریه فریاد کشید

_نمی خوام اروم باشم

نمی خوام زنده بمونم

_چرامن؟

_خدایا چرامن؟

منی که هیشکی جز مامان بابام نداشتم

ساتکین چندبار دیگر تلاش کرد تا آرامش کند امابی فایده بود

نمی خواست بی هوشش کند اما با عقی که نهال زد ،ساتکین ناچار ضربه ی آرامی پشت گردنش زد و جسم بی جان و بی هوش نهال رامیان بازوانش کشیدودر اغوشش گرفت صورت خیس ازاشکش رابه سینه اش چسباند وبا پادر فریزر رومحکم کویدوبست می توانست حدس بزند چه چیزی نهال راتا این حد منقلب کرده است به سمت اتاق نهال حرکت کرد واو رابرروی تختش گذاشت وکنارش روی تخت نشست .با دستش اشک های چشمش راپاک کرد وموهایش را به طرفی جمع کرد وچند بار اهسته دستش رابرروی موهای ابریشمیش کشید ..

اصلا دوست نداشت دختر را تا این حد پریشان ببیند، هرچند باسن کمی که ان دختر داشت وان همه اتفاق های تلخ که برایش افتاده بود. همچین واکنشی طبیعی بود.

مردش هم کم میاورد چه برسد به همچین موجود ظریفی.. دستش را از موهایش پایین تر آورد ازروی گردنش نوازش گونه رد کردوروی گونه های خیسش کشیدپوستش مانند پوست کودکی لطیف ونرم بود .واوعجیب هوس بوسیدن ان را داشت وسرانجام نتوانست در مقابل خواسته اش مقاومت کند خم شد وارام لبهایش رابرروی گونه اش گذاشت وبوسه ای برروی ان نشانند وقتی لب هایش راجدا کرد نگاهش سمت لب های برجسته اش چرخید.

چند ثانیه خیره به لبهای هوس انگیزش شد ودرنهایت اخمی کرد ونگاهش راز او گرفت.

از روی تخت بلند شد و ملحفه را بررویش کشید وبعد از خاموش کردن برق از اتاق او خارج شد وبه سمت اشپزخانه حرکت کرد ظاهرا این بار هم باید خودش دست به کار میشد و غذا می پخت.

نهال با احساس گرسنگی وضعف شدید چشم هایش راباز کرد .دستی روی شکمش کشید وخواست به پهلوی برگردد که بادرد شدید گردنش اخی گفت.

دستش راسمت گردنش برد وانذکی مالید ،گرسنگی اش بیشتر از آنی بود که بتواند در مقابلش مقاومت کند ،به سختی از جایش بلند شد و در حالیکه همچنان گردنش راماساژ میداد از اتاق خارج شد .همه جاتاریک بود واحتمالا ان مرد به خانه بازگشته بود.با احتیاط مسیر اشپزخانه رادر پیش گرفت هر چی فکر می کرد بخاطر نمیآورد دیشب شام چی خورده که الان تا این گرسنه اش شده است.شانه ای بالا انداخت که باز با درد گردنش اخ ریزی گفت .

وقتی به اشپزخانه رسید سمت یخچال رفت ودران راگشود ودستش رادراز کرد تا قابلمه ی کوچکی که حدس میزد از غذای دیشب ماند ه رابردارد امادستش در راه متوقف شد وهمه ی اتفاق هاز وقتی پای تلوزیون نشست تاوقتی ساتکین رادید جلوی ذهنش به نمایش درآمدند..

با یادآوری حرف هایی که به ساتکین زده بود هینی کشید ودست هایش راجلوی دهانش گذاشت. با یاد آوری دیشب اشتهايش کورشد در یخچال رابست وبرگشت، بادیدن ناگهانی مرد در مقابلش وحشت زده جیغی کشید وعقب رفت ودستش را برروی قلبش گذاشت که به شدت می تپید.

ارام گفت

_ترسوندی منو

ساتکین پوزخندی زد وارام او را کنار زد ودر یخچال راباز کرد ودر حین برداشتن قابلمه گفت

_بخشید بالا نگفتم

نهال اخمی کرد و برگشت هنوز چند قدم از مرد فاصله نگرفته بود که صدایش راشنید

_می خوام غذا گرم کنم نروباهم بخوریم

نهال بدون برگشتن سمتش گفت

_میلی به غذا ندارم خودت بخور شب بخیر

هنوز قدمی برنداشته بود که بازویش محکم به عقب کشیده شد وحشت زده برگشت و مرد را دید که بانگاه سیاه و وحشتناکش

به او زل زده بود. اب دهانش را باترس قورت داد

_میشینی مثل یه دختر خوب غذا تو می خوری

من از زن های لاغر خوشم نمیاد و تو زیادی داری وزن کم می کنی

نهال گر گرفت با اعصابانیت سعی کرد دستش را از دست او خارج کند اما زور او کجا وزور مرد هیکلی مقابلش کجا

_باحرص گفت

_مگه تو باید خورش بیاد؟

مهم خودمم که هیکلمو دوست دارم.

حالا دستمو ول کن

ساتکین با بدجنسی دستش را کشید و او را در صندلی اسپرزانه نشاند و گفت

_نه دیگه نشد، مهم منم که دوست ندارم در مقابل اینهمه قهرمان بازی دوتا تیکه استخون بغلم بگیرم

تمام شب را نتوانسته بود از فکر پرونده، چشم روی هم بگذارد و حالا بادیدن دختر روبه رویش وادیت کردن او آرام تر شده بود

.گرگ کوچولویش عجیب باعث آرامش خیالش بود..

وقتی غذا را گرم کرد ان را روی دیسی کشید و روی میز گذاشت و مقابل دختر نشست ..

نهال نگاهی به استانبولی شفته انداخت و ناخواسته لبخندی زد و چال گونه هایش را به نمایش گذاشت..

ساتکین بادیدن لبخند او برای اولین بار، ابرویی بالا انداخت و باشیطننت گفت

_انقدر از پیشنهادم خورش اومده که نیش شل شده؟

نهال نگاه گنگش را از غذا گرفت و به مرد خونسرد روبه رویش دوخت

_کدوم پیشنهاد؟

_همین پیشنهاد بغل و بوس دیگه

نهال چشم هایش چنان گرد شد که ساتکین را به خنده انداخت

نهال با خشم لحظه ای چشم هایش را بست و وقتی باز کرد مرد چشمتی حواله اش کرد و گفت

_فعلا غذا تو بخور

به زودی اونم امتحان می کنی

این را گفت و بی توجه به صورت سرخ شده از خشم دخترک بشقاب او را پر از غذا کرد و در مقابل برای خود مقدار کمی کشید

نهال به بشقاب پرش نگاه کرد و باحیرت گفت

_من چطور این وقت شب این همه برنج خمیرو بخورم؟

ساتکین با لبخند شانه ای بالا کشید و

گفت در کمتر از چندروز باید ازاین پاره استخون تبدیل به یه دختر بغل پر کن بشی حالا بخور
و خود بالذت عجیبی مشغول خوردن غذایش شد..

نهال گیج نگاهی به غذا سپس به او کرد که ارام مشغول خوردن غذایش بود وعطسه ای کرد اواصلا استعداد چاقی نداشت
درضمن لاغر هم نبود هیکل تقریبا پری داشت که شاید به خاطر لباس های گشادی که پیش مرد می پوشید متوجهش نشده بود
اهی از افکار مزخرفش کشید واولین قاشق رادهانش برد وهمان قاشق باعث تحریک اشتهايش شد وبالذت کل غذا را که برعکس
ظاهرش خوشمزه بود خورد وعجیب بهش چسبید .
وقتی غذایش تمام شد سرش را بلند کرد و متوجه نگاه خیره ی ساتکین بر روی خودش شد .نگاهش برق عجیبی داشت باشرم
سرش را پایین انداخت وصدای او را که شنید گر گرفت
_ نمی دونستم اینقدر مشتاق بغلمی .

اگه دختره خوبی باشی وهمینجوری خوب غذا بخوری زود به خواستت می رسونمت..

نهال با غیض از صندلی بلند شد ودر حین رد شدن گفت

اینقدر که تو اعتماد به نفس کاذب داری

تام کروزش نداره

وبعد غرولند کنان ادامه داد

_ نمی دونم درمورد خودش چی فکر می کنه مردک از خود راضی

ساتکین بالبخت رفتنش را نظاره کرد .تابالای پله ها صدای غرزدنش راهمچنان میشنید ولذت می برد .می

دانست تا مدت ها فکرش مشغول حرف های اومیشد و کمتر به خانواده اش فکر می کرد .باید فردا با نهال صحبت می کرد تا
شاید چیزی دستگیرش شود. با اینکه تا حدودی خوب پیشرفت کرده بود اما خودش راضی نبود بخصوص وقتی خطری گرگ
کوچولوش را تهدید می کرد .

ان ها احتمالا دنبال چیز خاصی می گشتند که احتمال می دهند از طریق نهال پیدایش می کنند.پس باید زودتر با او صحبت می
کرد.باسوزش چشم هایش ،دستی میان موهایش کشید واز جای خود بلند شد وبه سمت اتاقش رفت تا کمی استراحت کند وقتی
روبه روی اتاقش ایستاد باشنیدن صدای نهال که همچنان برای خودش غر میزد لحظه ای خشکش زد سپس خنده اش گرفت
،وزمزمه کرد کنیز هاج قمبر و وارد اتاقش شد وخودش را بر روی تخت انداخت وچشم های خسته اش را بست..

نهال با اخم بر روی صندلی مقابل ساتکین در ایوان نشسته بود .اسمان بعد از چند روز باران متوالی که بی وقفه باریده بود امروز
افتابی بود وافتابش هرچند کم جان بود اما عجیب بر دل می نشست.

باصدای چهچه گنجشک ها که بالای سرشان مشغول بازی بودند اندکی اخمش باز شد. وهمچنین از بازی وشیطنت نور افتاب بر
روی پوست دستش لذت می برد .

ساتکین برصندلی خود تکیه زده بود ودختر رامی نگریست که چطور از این هوای خوب نهایت لذت را میبرد وهر از گاهی
اورادعوت به تماشای چال های گونه اش می کرد.

مدتی طولانی در سکوت او را تماشا کرد ارامش در صورتش برای اولین بار، موج می زد واو نمی خواست باحرف های تلخش
ارامش را از او سلب کند.پیپی برای خود روشن کرد وهنوز اولین کام را نگرفته بود که نگاه نم زده ی نهال بر روی پیپ دستش
نشست..

نهال باصدای فندک وبوی اشنای کاپیتان بلک همیشگی ،غم عالم دریک لحظه در کل وجودش نشست .

سرش رابلند کرد و نگاه خیسش رابر دست مرد اشنای این روز هایش دوخت.. ناخواسته دستان لرزانش رابلند کرد و پیپ را از دست های مرد بیرون کشید و سمت بینیش برد و عمیق ان بوی خاص رانفس کشید و زمزمه کرد

_بابا

همین کلمه باعث شد دیگر نه گرمای افتاب راحس کند و نه از اواز خواندن پرندگان لذت ببرد.. فقط، کلاغ تنهایی را بر روی شاخه های عریان درختی می دید که خیره بر، نقطه ای دور شده بود

او هم درست همانند ان کلاغ تنها بود

و بختش هم به همان سیاهی بال های کلاغ شده بود....

در مقابل اشک هایش سدی ساخت و پیپ را به قلبش چسباند چقدر دلتنگ پدرش بود ..

باصدای قارقار کلاغ و بلند شدنش از روی شاخه ی درخت نگاهش را از او جدا کرد و به مرد مقابلش دوخت که با اخم درسکوت تماشايش می کرد.

_من شرط تو رو کامل قبول می کنم توام هرچی زودتر اون قاتلا رو پیدا کن . هنگامیکه این جمله را گفت از سردی کلامش خودش هم یخ کرده بود.. حالا که چیزی رابرای از دست دادن نداشت نمی خواست که خون خانواده اش روی زمین بماند و پایمال شود .

قبل از اینکه مرد حرفی بزند حرفش را ادامه داد

_اما منم شرطی دارم و شرطم اینه که تو تمامی مراحل جستجوی قاتل خانواده ام بذاری منم باشم سوا ی اینکه وقتی پیداشون کردی تحویل پلیس ندی می خوام بادستای خودم قانون واجرا کنم..

به دست هایش نگاهی انداخت و بابغض زمزمه کرد باهمین دستام انتقام خونشون رومی گیرم .

_به چه قیمتی؟

صدای مرد بود که او را به خودش آورد سرش رابلند کرد و دست هایش رامشت کرد .

ساتکین به او که نفرت و خشم در چشم هایش به جای اشک نشسته بود نگاه کرد

این دختر لطیف تر و شکننده تر از این حرف هابود که پابه پای او بیاید و ادم بکشد .

درچشم های مصمم او زل زد ، اندکی خودش راجلوتر کشید و بالحن قاطع خودش گفت

_چرا این کارو به عهده ی من وقانون نمیداری؟

نهال این بار عقب نکشید و محکم تر از هر زمان دیگری پاسخ او را داد

_تو شرط گذاشتی و من قبول کردم حالا اینم شرطه منه ، من باید در تمامی مراحل باهات باشم ، اگه قبول می کنی بسم ا... ساتکین پوزخندی زد و گفت

_این یه بازی نیست پرونده ی خانواده ی تو دست قاتلای حرفه ایه، و نهال باخشم میان حرفش پرید و گفت قبول می کنی یانه؟

ساتکین عقب کشید و باز به صندلی تکیه داد و درحالیکه او را زیر ذره بین نگاهش گرفته بود گفت

_می دونی داری با جونت بازی می کنی؟

می دونی بامن بودن یعنی چی؟

من نه سوپرمنم نه این یه فیلمه که جای حساسش کارگردان بگه کات ، و من به دادت برسم.. با کوچکتین اشتباهی ..

نهال حرفش رامجدادا قطع کرد و گفت قبول می کنی یانه؟

ساتکین با اخم گفت

_چرا اصرار داری که خودتم باشی؟

نهال لحظه ای سکوت کرد و اندیشید چرا که نباشد؟ به کدام امید و اسه ادامه ی این زندگی نکبتی؟ حداقل اینجوری روح نا ارامش ارام می گرفت
در چشم های مرد زل زدو گفت
قبول می کنی؟

ساتکین از شدت خشم رگ های گردنش برجسته گشت و سفیدی چشم هایش در کمتر از چند دقیقه به سرخی زد با دست هایی مشت شده از صندلی چنان بلند شد که صندلی به عقب برگشت و افتاد و در پی آن صدای بلندی از برخوردش با زمین ایجاد شد.
در یک قدم خودش رابه آن دختر که امروز عجیب زبان نفهم شده بود رساند با صدایی که به شدت سعی می کرد کنترلش کند گفت

_اصلا حرفی که دهنتم میزنه گوشت میشنوه؟

مثلا می خوای انتقام بگیری؟

اینجوری؟

احمق می دونی اگه دستشون بیفتی چیکارت می کنن؟

حالا حالاها نمیذارن بمیری

زننده نگهت می دارن و همه جوړه ازت سرویس می گیرن ..

نهال، نگاه وحشت زده اش بر روی مردی قفل شده بود که تا این حد خشمگین شده بود. همیشه او را خونسرد دیده بود و از این خشمش به شدت وحشت داشت اب دهانش راقورت داد.

تنها مرد زندگی او پدرش بود که هیچ وقت خشمش رانندیده بود و به همین دلیل به شدت از این مرد پرجذبه حساب میبرد
اب دهانش راقورت داد و به سختی به چشم های مشکیش زل زدو گفت

_این تصمیم منه و به توام هیچ ربطی نداره، من ازت نخواستم رومنبر بری، پس جوابمو بده کمکم می کنی یانه؟

فقط خدا می دانست در حین بیان این جملات چقدر اشفته و ترسیده بود تمامی بدنش به لرزش افتاده بودند اما سعی داشت در ظاهر نشان ندهد.

برعکس تصورش مرد در کمتر از یک دقیقه آرام شد. و همین ارامشش عجیب شک برانگیز بود. بر میز روبه رویش تکیه زد
و بالحنی که نهال هیچ استنباطی از آن نداشت پرسید

_باشه مشکلی نیست یک ساعت دیگه در مورد پرونده، کمی باهم حرف می زنیم و بعدش توام پابه پای من همه جا میایی

جمله اش عادی بود اما لحن ارام صدایش و سنگینی برق نگاهش عجیب تنش رابه لرزش می انداخت. بازبان لب هایش را تر کرد
و گفت

_قبوله

ساتکین ارام تکیه اش را از میز گرفت و نزدیکش شد، نهال خواست قدمی عقب بردارد که ساتکین بالحنی که ارامش قبل از طوفان بود گفت ...

_اگه فقط یک قدم عقب تربری، تا روی تختم رو دستم می برمت

نهال با گیجی زمزمه کرد

_تخت؟

ساتکین فاصله اش را با او پر کرد و گفت

_او هوم تختم...

نهال لحظاتی بدون تمرکز به چشم های مرد خیره شد حرف مرد در ذهنش بیشتر از چندبار تکرار شد و با هر تکرار سکسکه ای زد و قبل از اینکه دست دراز شده ی مرد با او برخورد کند گامی عقب برداشت .

ساتکین باغیض دست او را چنان فشرد که صدای فریاد نهال سکوت باغ را برهم زد. ساتکین بدون نگاه به چشم های وحشت زده اش دست او را کشید و نهال در اغوشش پرتاب شد. ویی اختیا فریاد کشید

_دستم و ل کن وحشی

ساتکین با شنیدن این جمله پوزخندی زد و گفت

_الان بهت نشون میدم که یه مرد وحشی چیکارا می تونه بکنه و بازدن این حرف در یک حرکت نهال را در کولش انداخت و به سمت ساختمان حرکت کرد.

نهال بی نهایت ترسیده بود و در اغوش او دست و پا می زد موهایش را می کشید و با مشت بر کمرش می کوبید اما تاثیری در مرد نداشت و مرد همچنان او را محکم گرفته بود و به سمت ساختمان گام بر می داشت..

با بالا رفتن از پله ها نهال به خاطر وارونه بودنش و نزدیک بودنش به سطح پله ها محکم کمرش را گرفت و سرش را در کمر او پنهان کرد و با گریه گفت

_ساتکین خواهش می کنم ولم کن

بذارم زمین

سرم داره گیج میره حالت تهوع دارم.

التماس هایش تاثیری روی مرد نداشت و لحظاتی بعد آخرین پله را هم رد کرد و سمت اتاق خوابش رفت و نهال را محکم بر روی تخت انداخت .

تا لحظاتی نهال سر گیجه داشت و همان طور بی حرکت چشم بسته بر روی تخت ماند و هق زد..

صدای مرد را شنید و چشم های خیسش از هم باز شد و او را دید که در حال باز کردن دکمه های لباسش بود با وحشت سریع نشست و عقب رفت

_ ما با هم حرف زدیم و شرط همو قبول کردیم این چندروز گذشته هم فرصت خوبی بود تا یکم بهم عادت کنی و حالت بهتر بشه لباسش را از تنش کند و به تخت نزدیک شد . نهال با یک پرش خود را از روی تخت زمین انداخت و پشت تخت سنگر گرفت..

تازه داشت می فهمید دست به چه حماقتی زده است . فکر داشتن رابطه با این مرد تا حد مرگ او را ترسانده بود. سکسکه اش اوج گرفت و با صدای هق هقش قاطی شده بود و ترکیب ناخوشایندی را ایجاد کرده بود . تاج تخت را گرفت و در حالیکه فشار میداد نالید

_ باهام کاری نداشته باش

حالم بده ترو خدا

ساتکین بی اهمیت به حرف او با همان اخم وحشتناکش به سمتش حرکت کرد

نهال سریع تخت را دور زد و با وحشت جیغ کشید. امروز حتی از آن شب وحشتناک هم بیشتر ترسیده بود .

خواست از اتاق بیرون برود که ساتکین از موهای بلندش که از بالا دم اسبی بسته بود گرفت و کشید نهال از شدت درد فریاد مجددی کشید و عقب عقب رفت تا از پشت به سینه ی ساتکین چسبید از نفس های تندش می توانست بفهمد تا چه حد اعصابی است . دستش را روی بازوی او که همچون حصاری او را در برگرفته بود گذاشت و باترس فریاد کشید

_ لعنت به تو میگم ولم کن

من نمی خوام باهات باشم ولم کن عوضی

ساتکین با خشم وبدون کلامی ابتدا موهايش را از بند کش ازاد ساخت وموهای بلند نهال همچون ابشاری دورش پخش شد سپس او را به سمت تخت هول داد.

نهال بر روی تخت پرتاب شد.

سکوتش نهال رایشتر می ترساند اولین بار بود که ساتکین را تا این حد خشمگین می دید.

ساتکین همیشه شوخ محکم ودرعین حال غیر قابل نفوذ بود.

نهال با گریه بر روی تخت نشست . ساتکین سمتش رفت . او را بر روی تخت هول داد وقبل از هر حرکتی از جانب نهال بر رویش خیمه زد..

نهال دستش رابر روی سینه ی لختش گذاشت وسعی کرد بین خودش واو فاصله ایجاد کند . گریه اش به اوج رسیده بود وزجه میزد رنگ لب هایش به سفیدی گراییده بود.

ساتکین دست یخش را از سینه اش جدا کرد وهردودستش رابایک دست بالای سرش محکم نگه داشت با خونسردی به چشم های ترسیده وخیس نهال زل زده بودوبا دست دیگرش مشغول باز کردن دکمه های لباسش شد .

نهال به بدنش پیچ وتاب می داد وفریاد می کشید

_ کمک ترو خدا یکی کمکم کنه

ساتکین غلط کردم پاشو

اصلا من هیچ شرطی نمی خوام

نمی خوام قاتل مامان بابام پیدا بشه

فقط ولم کن .

ساتکین بدون اینکه نگاهش را از چشم های اوجدا کند دکمه ی جلوی سینه ی او را باز کرد

موش کوچولوش حسابی ترسیده بود لب هایش می لرزید ودندان هایش باهم برخورد می کرد. اما این ترس برایش لازم بود تابفهمد دنیای بیرون برای دختری مثل او تا چقدر می تواند کثیف وبی رحم باشد.

نهال باضعف وخسته از این همه مقاومت چشم هایش رابست. سکسکه ،هق هق وینی کیپ شده اش باعث شده بود سخت تر نفس بکشد.

با برخورد حرارت نفس او بر روی صورتش ،پلک هایش لرزید و سکسکه ای کرد. گرمی لب هایش رابر روی گونه ی یخ زده وخیسخ احساس می کرد .لب هایش لحظه ای مکث کردوبعد تا چانه اش کشیده شد وروی چانه اش این بار مکث طولانی تری کرد.

قلب نهال درسینه اش بی قراری می کرد تمام بدنش نبض گرفته بود ومیزد.

دست هایش را دردستان قفل شده ی او حرکتی داد اما تنها نتیجه اش محکم فشردن چانه اش توسط لب های ان مرد بود.با بالارفتن لب های داغش تا جایی نزدیک بر لبش ،کل بدنش گر گرفت واز حرارت لب هایش سوخت . عجیب بود که سکسکه اش بند آمده بود وفقط گاهی هقی می زد.تکانی به خود داد.اما تاثیری نداشت.پلک های خیسخ را از هم تا نیمه گشود وقطرات جمع شده ی داخل چشمش سرخوردند وروی لب های مرد که همچون سدی مقابل عبورشون بود متوقف شدند .

نفس هایش سنگین شده بود و ریتم تند قلبش به سنگین تر شدن نفسش کمک می کرد.

ساتکین لب هایش را از کنار لب های او جدا کرد و با زبانش شوری اشک او را از لبش گرفت. صدای طپش قلب او به حدی زیاد بود که به راحتی شنیده میشد.

لرزش لب های سرخش به شدت تحریک کننده واغواگر بود. نگاهش را از روی لب هایش بالا برد و در چشم های خیسش زل زد. همچنان با چشم های به اشک نشسته اش به او التماس می کرد. لحظاتی طولانی نگاه هردو در هم قفل شد سرانجام ساتکین سکوت را شکاند و مماس بر لب های او، با همان لحن محکم همیشگیش زمزمه کرد..

_من ادم این نیستم که به زور بخوام به یه دختر تجاوز کنم. لذت یک طرفه رودوست ندارم .

کسی که من باهاش حال می کنم باید مشتاق تر از خودم برای رابطه ی با من باشه

نگاهش لحظه ای روی لب های او سر خورد. بازبان مرطوبش کرده بود. لعنتی

ناخواسته عجیب دلبری می کرد .

دوباره نگاهش را به نگاه او گره زد و ادامه داد

_ولی از حرفم نمی گذرم. من باتو شرطی بستم و تو قبول کردی والانم توی تختم وزیرمن خوابیدی. امروز وازت می گذرم

تایکم بگذره و بیشتر بهم عادت کنی.

برق شعفی که در نگاه دخترک نشست گوشه ی لبش را بالا برد چشم هایش دراین فاصله ی کوتاه ستاره باران شده بود.

اما این کوتاه اومدن به این دلیل نیست که از همه ی حقم بگذرم .

برق نگاه دخترک به سرعت خاموش شد و جایش را به ترس واضطراب داده بود.

نگاهش دایم در نگاه ولب هایش در نوسان بود .

از امشب در این اتاق و با من روی همین تخت می خوابی

نهال با چشم هایی گرد شده به او خیره شد مگر همچین چیزی هم امکان داشت حتی از تصور خوابیدن با او بر روی یک تخت هم تنش به لرزه می افتاد خواست مخالفتی کند ، اما نگاه مصمم وجدی مرد مانعش شد. با چشم هایش برای او خط و نشان می کشید

و او راتا حد مرگ می ترسند. مضطرب بود و ناخواسته زمزمه کرد

_اخره من شبا خروپف می کنما

انتظار هرواکنشی از مرد را داشت جز لبخند بر روی لبش

از لبخندی که بر روی لب های مرد دید ناخواسته قلبش مملو از آرامش شد او اصلا مرد سخت لحظات قبل رانمی شناخت و از او به شدت می ترسید..

از لبخند او شهامتی پیدا کرد و گفت

_مامانم همیشه می گفت، من تو خواب تبدیل به یه خر میشم که همش جفتک می ندازه و همیشه زیر تخت چیزی میذاشت که زمین افتادم دردم نیاد

صدای خنده ی خفه ی مرد رادر گلویش شنید. هنوز هم لبهایشان مماس برهم بود

و با کوچکترین حرکتی بر روی هم می نشست.

به لب های خوش فرم مرد خیره شد و اب دهانش را با صدا قورت داد..

خربازی یا گرگ ،

اهلی باشی یا وحشی

من توهمین باغ وحش رامت می کنم

چشم های گرد شده ی نهال با حلاجی حرف های مرد جمع شد وبا اخم تکانی به خود داد و گفت

_از روم بلند شو

وحشیم خودتی

خوبه قبول داری خونت باغ وحشه

مرد حرفی نزد اما صدای پژواک خنده اش در کل صورت و اتاقش پیچید و ناخواسته در دل اعتراف کرد که چقدر صدای خنده

اش به دل مینشیند

سنگینی مرد بررویش نبود اما از استرس و هیجان اتفاق های افتاده و نزدیکی لب های او برلبش و حرارت نفس او برروی صورتش ،نفس کشیدنش مشکل شده بود .

مرد از رویش کنار کشید و ناگهان سرمای سختی بر جانش نشست ناخواسته با انگشت های بی حس شده اش خود را در اغوش گرفت و جمع شد چقدر اغوشش پر حرارت و گرم بود .

نگاه ساتکین لحظه ای روی سینه ی کوچکش که از زیر دکمه ی باز مشخص بود خیره شد .سینه اش به شدت بالا و پایین میشد اگر فقط کمی در اتاق بیشتر می ماند سختتر می توانست از ان دختر زیبا دل بکند.

نگاهش را از او گرفت و از روی تخت بلند شد خم شد و لباسش را برداشت و در حین تکاندن ان گفت

_تا نیم ساعت دیگه پایین باش باید باهات حرف بزنم.این را گفت و از اتاق خارج شد.

بلافاصله بعد از رفتن ساتکین نهال نفسش را مهار کرد و برروی تخت نشست.ناخواسته دستی بر چانه اش کشید و گر گرفت. با یاد اوری نگاه آخرش که بر روی سینه ی نیمه عریانش قفل شده بود لب هایش را گاز گرفت وبا سرانگشت های کرختش دکمه های باز شده ی لباسش را بست.هنوزم بخاطر اتفاق های افتاده گیج بود .لحظه ای پاپس کشیدن مرد برایش عجیب آمد . کلا ادم عجیب و غیر قابل پیش بینی بود.

سرش را تکانی داد وبا کمک گرفتن از دستش از روی تخت پایین آمد و مقابل ایینه ایستاد .اما به جای تصویر خودش تصویر مرد با بالا تنه ای برهنه در ایینه نقش بست. در دل اعتراف کرده ویکل برنزه اش با ان سینه ی عضلانی و ستبرو شکم سکس پکش بی نهایت خواستنی بود .حتی جای زخمی که کمی پایین تر از سینه اش بود اندکی از شکوه و زیبایی اندامش نمی کاست. با بالا رفتن طپش قلبش، سرش را به شدت تکان داد تا شاید این فکر ها ی احمقانه از سرش بیرون بیفتند .تا دقایقی قبل زیر ان مرد داشت از ترس قالب تهی می کرد و حالا داشت اندامش را ارزیابی می کرد.

به افکارش اخمی کرد .دستش را بلند کرد و موهای فر و گره خورده اش را با کمک انگشت هایش صاف کرد و بی حوصله بست .بعد از شستن صورتش از اتاق او خارج شد در حالیکه به شب که قرار بود در ان اتاق بگذراند فکر می کرد .به نظر نمیامد راه گریزی داشته باشد. اهی پر طمطراق کشید و از پله ها پایین رفت.

مرد رادید که مشغول و ر رفتن بالپتابش بود.لحظه ای درجایش ایستاد نمی دانست بیشتر از ترس چرا احساس شرم می کرد. لحظه ای باز تصویر هیکل برهنه و عضلانی جلوی چشمانش نقش بست دستش رامشت کرد و در دل خود هیزش را دشنام داد. با صدای مرد به خود آمد سریع چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاه مرد نشست.

_بشین

چنان جدی این کلمه را ادا کرده بود که ناخوداگاه نهال را ترساند و مجبور به اطاعت کرد.روبه روی صندلی نشان کرده ی

اون نشست وبا انگشت دستش مشغول بازی شد.

ساتکین نگاهش را از لپتاب برداشت و به دختر روبه روبه رویش دوخت.

_به من نگاه کن

نهال نگاه لرزانش رابه اودوخت.

_می خوام ازخانوادت فامیل هرچیزی که احساس می کنی برام مهمه حرف بزنی..

نهال خیره در نگاهش لب زد

اما من همه چیو قبلا به همکارات گفتم

ساتکین لپتاب رابست واز جایش بلندشد ودر مبل دونفره کنارش نشست.عقب کشیدن ناگهانی نهال رادید اما عکس والعملی نشان نداد.موقع کار بی نهایت جدی میشد.

_گوش کن دختر کوچولو می خوام یکبار دیگه از اول همه چیزو برام موبه مو تعریف کنی باشه؟

لحن صدایش جدی ومحکم بود اما نگاهش به حدی ارام بودکه ار امش رادر تک تک سلول های نهال تزریق می کرد واوتعجب می کرد که ایااو همان مرد سنگدل ساعتی قبل بود.

وقتی شروع به صحبت کرد نگاه مرد همچنان خیره ی نگاهش بود وهمین باعث شد برای اولین بار با یادآوری خاطرات خانواده اش اشک نریزد ..

وقتی صحبتش تمام شد دست های یخ زده اش رادر هم گره زد وسرش را پایین انداخت .

_مطمئنی چیزی رو جاننداختی؟

باصدای مرد سرش رابلند کرد مرد همچنان خیره نگاهش می کرد عجیب این بود که حتی مثل بقیه نه حرف هابش راضبط می کرد ونه چیزی می نوشت

_نهال خوب فکر کن کوچکترین چیز بی ارزشی از نظر تو ممکنه برای پرونده ومن خیلی مهم باشه

نهال از ذهنش گذشت چقدرشنیدن نامش از زبان او عجیب بود، بس که همیشه اورا بانام جک وجونور صدازده بود الان وقتی با اهنگ زیبای صدایش نام اورابرزبان آورده بود به دلش نشسته بود.

باصدای محکم ساتکین از ان خلسه ی زیبا خارج شد ونگاه وحشت زده اش را به مرد دوخت که با بدجنسی به او زل زده بود

_اصلا معلومه حواست کجاست؟خوبه حالا باهات کاری نکردم اینجوری توهم زدی

دیگر از ان سرگرد جدی وبداخلاق خبری نبود .

نهال دستپاچه خواست بحث راعوض کند .می دانست اگر کمی ادامه دهند ،مرد باهوش مقابلش به راحتی متوجه میشود او بیشتر از چند بار بدن لختش را ناخواسته درذهن تجسم کرده است.

از داغ شدن ناگهانی صورتش فهمید سرخ شده است دردل لعنتی برخود فرستاد وباصدای مرتعشی گفت

_یکماه بعد از مرگ خانواده ام ،برای آوردن جعبه ی قدیمی زیرزمین رفتم که...

با دیدن نگاه تا ان حد جدی ومنتظر ساتکین لحظه ای هول شد .

اصلا نفهمید جنس نگاه ساتکین با این سرعت چه هنگامی تغییر کرد.

ساتکین کلافه گفت

_دختر ادامه بده چرا ساکت شدی

نهال از شنیدن کلمه ی دختر اخمی کرد دوست داشت نامش را از زبان اوبشنود

وخودش هم از این احساس گیج گشت..

با صدای تشر ساتکین خودش را جمع وجور کرد وادامه داد

زیر زمین بهم ریخته بود انگار کسی دنبال چیزی در آن بود و کنار جعبه یه چاقو افتاده بود که برا م عجیب بود تا حالانده بودمش..

بافشار دستش توسط دست ساتکین با وحشت سکوت کرد و به مرد خیره شد.

تو گزارش حرفی از چاقو زده نشده

چرا تا حالا در موردش حرف نزده بودی؟

چاقو الان کجاست؟

نهال لحظه ای احساس کرد در اتاق باز جویی قرار دارد. اندیشید بیچاره کسی که زمانی ساتکین از او بازجویی کرده است. چشم های سیاهش در آن صورت سبزه خیلی جذبه داشت.

با استرس اب دهانش راقورت داد و گفت

_ خوب وقتی جعبه رو دیدم که توش پراز البوم های قدیمی بود به حدی حالم بد شد که کلا یادم رفت ..

ساتکین دستش را رها کرد و گفت

- چاقو الان کجاست

نهال شانه اش را بالا کشید

_ من اصلا بهش دست نزدم همون جاباید باشه

ساتکین از جایش بلند شد و از کنار او خواست بگذرد که نهال سراسیمه پرسید

_ بیرون میری؟

ساتکین نگاهش را در نگاه اشفته ی او دوخت. قدمی نزدیکش شد. ابرویی بالا انداخت و با شیطنت لب زد

_ هر جاباشم خودمو واسه شب می رسونم خیالت راحت

نهال با چشم هایی گرد شده سرش را تکان داد و زمزمه کرد

من منظورم این نبود

ساتکین با قدمی دیگر، آن اندک فاصله را هم پر کرد. بی نهایت از چشم های گرد شده ی دختر و از بازی رنگ در طیف های قرمز و صورتی در صورت او لذت میبرد.

نزدیک صورتش زمزمه کرد

_ چه بد !!!

حالا بگودقیقا منظورت چی بود؟

نهال اب دهانش راقورت داد. نمی توانست نگاهش را از نگاه او بگیرد درست همانند ماری بود که شکارش راهپینوتیزم میکرد.

مسخ شده لب زد

نمی خوام خونه ی مابری اونجا خطرناکه

ساتکین بادقت نگاهش را کنکاش کرد نفس پر حرارتش را در صورت او پخش کرد

_ نگرانی؟

نهال با بهت لحظه ای جا خورد اندیشید نگران آن مرد غریبه است؟ جوابی برای این سوال ناگهانی نداشت حتی در برابر قلیان ناگهانی احساساتش هم مانده بود.. زیر سنگینی نگاه منتظر او گفت

_ نگران خودم، من فعلا جز تو کسی رو ندارم و اگر تونباشی من.. من..

نتوانست ادامه اش را بگوید با استرس کف دست عرق کرده اش را با لباسش پاک کرد و سرش را پایین انداخت. تحمل نگاه او را نداشت..

ساتکین لبخند محوی به دستپاچگی دختر ک زدو گفت

_نگران من نباش..

من مراقب خودم و گرگ کوچولوم هستم

تو سعی کن باز فکر کنی و هر چیزی که به خاطر آوردی رو یاد داشت کن ..

بعد از گفتن این جمله از نهال فاصله گرفت و از خانه خارج شد..

ساتکین وقتی وارد خانه شد همه چیز بهم ریخته بود ظاهرا باز در این مدت درخانه سرکی کشیده بودن ..نگاه اجمالی به کل خانه کرد و مسیر زیرزمین را در پیش گرفت. زیرزمین تاریک بود. چراغ گوشیش را روشن کرد و با چشمش دنبال کلید برق گشت. بادیدن کلید ان را زد و چراغ گوشیش را خاموش کرد. ان جاهم بهم ریخته و اشفته بود دستکشش را از جیبش بیرون کشید و دستش کرد و با دقت انجا را نگاه کرد. جز یکسری اشیای قدیمی که اکثرا با ارزش هم بودند چیز خاصی به چشم نمی خورد. باید چاقو را پیدا می کرد. دستی به موهایش کشید و نگاه سرتاسری به اطرافش کرد.

با دیدن جعبه ای قدیمی به سمتش قدم برداشت احتمال داد این همان جعبه ای باشد که دختر درموردش حرف زده بود سمتش خم شد و اطراف جعبه را خوب گشت. بادیدن چاقو درست پشت جعبه گوشه ی لبش بالا رفت چاقو را برداشت و با دقت نگاهش کرد چاقوی خوش دستی بود انگشتش را سران کشید تیز و برنده بود از جیب مشنبایی بیرون کشید و چاقو را داخل ان انداخت. داخل جعبه را نگاهی انداخت. دستش را دراز کرد و البومی را برداشت ان را باز کرد و بادیدن عکس نهال در اول ابتدایی خنده اش گرفت لبخندی پهن زده بود و دندان های یکی درمیانش را در معرض دید گذاشته بود و مستقیم به دوربین زل زده بود انگشتش را بر روی عکس کشید و زمزمه کرد

_ پس از همان بچگی شیرین بوده

عکس های بعدی هم اکثرا از نهال در سن های مختلف گرفته شده بود.البوم را سر جایش گذاشت و از زیرزمین خارج شد در حیاط گوشیش را در آورد و در لیست مخاطبین ، دنبال اسم جاهد گشت. بادیدن اسم شماره را گرفت و از خانه خارج گشت. تماس بعد از چند بوق برقرار شد و صدای شاد همیشگی حسام در گوشش پیچید.

_ به به جناب سر گرد سابق

اقا پارسال دوست امسال اشنا

کم پیدایی سر گرد؟ چیشده یادی از ما کردی؟

ساتکین پشت فرمان نشست و با یک دست از پارک درآمد و گفت

_سلام حسام کجایی؟

صدای پراز انرژیش را شنید

_اقای بداخلاق پشت میزم

_نگاهی از اینه به عقب انداخت و از ماشین جلوش سبقت گرفت

_گوش کن حسام تا ده دقیقه ی دیگه بیا سر پارک اداره

این را گفت و بدون شنیدن پاسخ گوشی را قطع کرد و پایش را روی گاز فشارداد و ماشین را به پرواز درآورد.

دقیقا سر ده دقیقه سر پارک مورد نظر از ماشین پیاده شد و به در ماشین تکیه زد و منتظر حسام ماند. می دانست تا اوبا ان هیکل فربه اش خودش راتکانی دهد دقیقه ای باید به انتظار بایستد. دران مدت سعی کرد تمام سرخ هایی راکه به دست آورده بود درذهنش جمع بندی کند و به نتیجه ای برسد. پپیش رادر خانه جا گذاشته بود کلافه از داشبورده بسته ی سیگارش رادرورد و سیگاری اتش زد و پک عمیقی به ان زد. امیدوار بود از طریق این چاقو چیزی دستگیرش شود ..

حسان را ازدور دید که باسرعت به سمش نزدیک میشد. سیگار رازمین انداخت و زیر پایش له کرد. حسام روبه رویش ایستاد و در حالیکه نفس نفس می زد گفت
_ تو پسر هیچ وقت عوض نمیشی
ساتکین چیزی شبیه لبخند برلب آوردو گفت
_ اما تو خیلی عوض شدی.

حسام نگاهی به سرتاپای خود کرد و قهقهه ی بلندی زد و دوستش رادراغوش گرفت و گفت
_ به خاطر دست پخت عیال.. نمی دونی که چه زنی گیرم اومده همه چیزش تکه .
_ بیشتر از هزاربار گفتم بیا باجناق خودم شو یکم زندگی کن.

ساتکین این بار لبخندی واقعی برلب آورد و گفت
_ چه تبلیغیم واسه خواهرزنت می کنی پسر چیه ،نکنه هرشب خرابه روسرت؟
حسام از خنده ریشه رفت و سرش راتکان داد غبغب هایش از شدت خنده می لرزید
_ اره خداییش ،دختره پاشده از شمال اومده تهران ،فکر کرده تو تهران شوهر ریخته.خودشم به سرباز و سروان راضی نیست که!!لامصب سرگرد می خواد

عکس تو روهم دیده میگه ،این بدک نیست. اگراوضاع مالیش خوبه بگو بیاد باهم اشنا بشیم
ساتکین ازخنده ی دوستش تک خنده ای زد و گفت

_ خواهرزن عتیقتوبه ریش من نبند
حسام میان حرفش پریدو گفت
_ به جون خودم اگه دماغشو عمل کنه ویه رژیم چندماهه بره بد چیزی نمیشه حالا جوشای صورتم زیاد مهم نیست بایه کرم خوب اونم حله

این راگفت باز قهقهه ای صدا دارزد

ساتکین باپوزخند گفت

_ حتما هم باید سرگرد باشه؟

مثل خودت خوش اشتهاستا..

چاقورا از جیب خود درآورد و سمت حسام گرفت که اشک چشم هایش راپاک می کرد. کلا حسام تنها کسی بود که می توانست ساتکین راتحمل کند و با او شوخی کند. انهم به خاطر ذات خوش مشربش بود

چاقو را از دست ساتکین گرفت و گفت

_ واسه اثر انگشته؟

مگه سر کارت برگشتی؟

ساتکین در حالیکه سمت ماشین می رفت گفت

_ نه ،زود دربیار اثر انگشته کیه و بهم خبرشوبده

حسام باتعجب گفت

_ساتکین دوباره چی تو کلتِه؟

ماموریت مخفی؟

ساتکین ماشین راروشن کرد وگفت

_کاری که گفتم فقط انجام بده

تافردا خبرشو بم بده

حسام غرولند زنان گفت

_چی چی می گی واسه خودت. می دونی چقدر کارروی سرم تلنبار شده؟

_من تا فردا منتظر خبرتم

این راگفت ودستی برایش تکان داد وحرکت کرد ...

نهال کلافه در اتاقش قدم میزد وبا گوشی دستش بازی می کرد. تماس وکیلش با او حسابی اشفته اش کرده بود. از وصیت پدرش حرف میزد. چرا پدرش باید وصیت داشته باشد. مگر او از مرگش خبرداشت. شاید خیلی ها وصیت نامه داشتند اما پدر او هنوز چهل سال داشت که کشته شد و مسلمانی برای داشتن وصیت نبود. سرانجام گوشی اش را باخشم روی زمین کوبید، از سوال های مختلف وبی جوابی که درسر داشت سرش سنگین شده بود. با بی حالی به سمت یخچال رفت وچندتا قرص ارام بخش راهمزمان باهم خورد. باید هرچه سریعتر با وکیل پدرش قرار می گذاشت تا شاید جواب سوال هایش را پیدا کند. بدن کرختش را برروی کاناپه انداخت وچشم هایش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند اما سخت بود چشم هایش را ببندد و تصویر پدر و مادرش را پشت پلک های بسته اش تصور نکند. به لبخندروی لب ان ها خندید و هو ق زد

وقتی ان تصویر محو شد و تصویر بدن بدون سر پدر و مادر برهنه اش،، اغشته به خون وزخمی جایگزینش شد. ساتکین با خستگی وارد خانه شد کلید وگوشیش را روی کانتر انداخت. سالن تاریک بود و هنوز ساعت ده نشده بود. خواست از پله ها بالا برود که با شنیدن صدای خروپفی مکث کرد و به عقب چرخید. چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود و توانست سایه ی جسم مچاله شده وظریف نهال را برروی کاناپه ببیند. ارام سمت کاناپه رفت و به ان دختر خیره شد. لبخندی به حالت خوابیدنش زد. صورتش را در خواب جمع کرده بود و اخم غلیظی داشت. موهایش دور گردنش پیچیده شده بود و به سختی ازراه بینی کیپ شده اش نفس می کشید

راست می گفت که در خواب خروپف می کند و خدا به دادش برسد با ان خواب سبکی که داشت با جفتک هایش... خم شد و یک دستش را زیر زانو ودست دیگرش را زیر کمرش برد و در اغوشش کشید و مسیر اتاقش را در پیش گرفت... دختر در خواب سرش را در سینه ی او گذاشت و چیزی را زیر لب زمزمه کرد...

در اتاقش را اهاسته باز کرد و در بصدای خشکی درپاشنه چرخید، نگاهش را به نهال دوخت که همچنان خواب بود.

خود او خوابش به حدی سبک بود که باکوچکترین صدایی از خواب می پرید و این بخاطر شغلش و ماموریت هایی بود که داشت. ارام او را از اغوشش جدا کرد و برروی تخت گذاشت. همچنان خروپف می کرد اما صدایش کمتر شده بود. قلنج گردنش را شکاند و با خستگی پیراهنش را از تن کند، ساعتش را از مچ باز کرد و ارام سمت تخت رفت و دراز کشید. چند لحظه به صورت دختر خیره شد. گره ی ابروهایش از هم باز شده بود اما همچنان خروپف می کرد.

صورتش در خواب بی نهایت معصومانه و اسیب پذیر بود. و او حاضر بود تا آخر دنیا برای این دختر بجنگد و از او محافظت کند تا اسیبی نبیند.

چشم هایش رابست و هنوز چشم هایش گرم خواب نشده بود که احساس کرد سایه ای به سرعت نزدیک صورتش میشود، سریع جاخلی داد و با چشم هایی گرد شده دست نهال را دید که در جای او افتاده بود.

هنوز از شوک خارج نشده بود که دختر غلتی زد و کاملاً وارونه در جای او خوابید. لبخندی که بر لب او رد یکی از نادرترین لبخندهای اخیر زندگیش بود که شاید انگشت شمار بود. پس خدایا مرز حق داشته که گفته دخترش در خواب جفتک می اندازد. نزدیک او شد و آرام جابه جایش کرد، در جایش دارز کشید و او را در چارچوب اغوشش قفل کرد تا نتواند تکان بخورد. دختر سرش را در بازوی او گذاشته بود و موهای پریشان در بدن او پخش شده بود. سرش را نزدیک موهای او برد و عطر موهایش را استشمام کرد دیوانه کننده بود. با دست ازادش موهای او را آرام نوازش کرد، نمی دانست در وجود آن دختر چه چیزی نهفته بود که او را تا این حد تحت تاثیر گذاشته بود. سعی کرد بیشتر از این به زیبایی دختر فکر نکند تا کنترل خودش را از دست بدهد.

نزدیک صبح بود که ساتکین برای چندمین بار چشم هایش را باز کرد. تا خود صبح دختر ک نگذاشته بود چشم روی هم بگذارد. صدای خروپفش به کنار، تقلاهایی که در اغوشش می کرد دیوانه اش کرده بود. کلافه نفسش را مهار کرد و دستی بر سرش کشید.

آرام سرش را از روی سینه اش برداشت و بر روی متکا گذاشت پاهایش را هم از روی پایش جدا کرد و نیم خیز شد و از روی تخت پایین آمد کل بدنش کوفته شده بود و درد می کرد. اما عجیب این بود که باز دوست داشت دیشب تکرار شود و او این دختر خواستنی را در میان بازوهایش بگیرد. نگاهش را از او گرفت و سمت حمام رفت و دوشی ده دقیقه ای گرفت. هنگامیکه از حمام خارج شد. ناخودآگاه نگاهش به سمت تخت کشیده شد و با دیدن منظره ی روبه رویش لبخندی بر لب او رد. کاملاً دمر خوابیده بود یکی از پاهایش را تا زیر شکمش برده و جمع کرده بود و دیگری را تا زانو بلند کرده بود. اما صدای خروپفش عجیب بود که قطع شده بود. سمتش خم شد و با احتیاط پایش را از زیر شکمش درآورد و ملحفه را بر رویش کشید. سمت اتاق مخصوص لباس هایش رفت و اولین لباسی را که دید برداشت. لباس سفید اندامی را باشلوار مشکی ست کرد و همان جالباس هایش را پوشید و دست انداخت و کت مشکیش را هم برداشت و از اتاق خارج شد.. ساتکین با باز شدن در مشت محکمی بر صورت کسی که در را گشوده بود زد و با پا محکم بر شکم مرد کوبید و او را داخل پرتاب کرد و درو محکم کوبید... صدای ناله ی مرد فضای خانه را پر کرده بود و کمتر از چند ثانیه صدای چیغ زنی در سالن کوچک خانه شنیده شد.

ساتکین نگاهش را به زن نیمه برهنه ای دوخت که با چشم هایی گشاد شده به آن ها زل زده بود و مثل بید می لرزید با اخم نگاهش را از زن گرفت و گفت

یه چیز بیوش و زود خونه روترک کن..

زن همچنان خشک زده به مرد که خون بینی شکسته اش کل صورتش را گرفته بود و از درد ناله می کرد خیره شده بود ساتکین بدون اینکه نگاهش را از مرد بگیرد با صدای بلندی غرید

از اینجا برو

زن با گریه سرش را تکان داد و سریع به سمت لباس هایش رفت و آن ها را به تن کرد و قبل از رفتنش از کیف پول مرد چندتا تراول برداشت. بیشتر از قیمتی بود که با هم به توافق رسیده بودند. و این هم بخاطر ازار هایی که دیشب به او داده بود مردک سادیسمی....

ساتکین پس از خروج زن، مرد رامخطاب قرارداد و گفت

پاشو خودت و جمع کن بشین روی این کاناپه

مرد نگاه خشمگینش رابه اودوخت

و گفت

تو کی هستی؟

ازمن چی می خوای؟

ساتکین درسکوت اورالحضاتی تماشا کرد او سعی می کردنامحسوس دست در جیب خود کند.

پوزخندی برلب اوردوبالحن محکم خود که تن هر مجرمی رادر زمان بازجویی می لرزاند گفت

اگه دستت سمت حیبت بره کاری می کنم که صدای نعره ات هنجرتو پاره کنه

مرد لحظه ای برخود لرزید، اما بایک حرکت سریع دست در جیبش برداما حریفش سریع تر از او بود

،ساتکین دریک حرکت نیزه ی کوچکش رابه سمت بازویش پرتا ب کرد وصدای نعره ی مرد بود که شیشه رالرزاند.

دست های مرد می لرزید وبا دست دیگرش سعی کرد نیزه ی چوبی تیز را از دستش خارج کند ودرهمان حین فریاد می کشید

ودشنام می داد

خدا لعنتت کنه ،تو کی هستی؟

از طرف کی اجیر شدی؟

ساتکین به تقلاهای مرد نیشخندی زد وسیگاری روشن کرد

قانون اول..توحق سوال پرسیدن نداری وهر سوالی که پرسیدم در کمترین زمان جواب میدی

قانون دوم..اگه باز بخواهی دست از پا خطاکنی کاری می کنم صدای سگ برام دربیاری..

قانون سوم ..دهنت روباز نمی کنی مگراینکه من ازت سوال کنم

واما قانون چهارم..اگه فکر کنی زرنگی وبخواهی منو بیچچونی و دروغ تحویلیم بدی ،کاری می کنم که مردن برات ارزو

بشه،شیرفهم شدی؟

چنان با جدیت هشدار داده بود که مرد وحشت زده فقط سرتکان داد

ساتکین به ترس او پوزخندی زد.حتی اگر اسلحه دست کودک میدادی تبدیل به شیری در جنگل می گشت .وحالا ان مرد دست

خالی همانند شیری درقفس شده بود.

ان قاتل بی رحم حالا ظاهرقوت انگیزی داشت..

ساتکین پرسید

تو گروه اجل کار می کنی درسته؟

چشم های مرد وحشت زده گشاد شد دردش رافراموش کرد واین بار بادقت بیشتری به اوخیره شد تا حالا اورا ندیده بود.

مثل اینکه قانون اول رو باید بهت یاد اوری کنم

گفتن این جمله همزمان با پرتاب نیزه ی دوم گشت وصدای فریاد مرد بود که بار دیگر سکوت راشکاند.مرد ان بازوی دیگرش

رادر دست گرفته بود وازدرد پیچ وتاپ می خورد.

ساتکین بی حوصله از بی خوابی دیشبش،سیگاری اتش زد وپک عمیقی به ان زد ودود غلیظش رادرصورت مرد بیرون فرستاد

بازم قانون اول و یادآوری کنم؟

مرد سرش راتکان داد وباخشمی اشکار گفت

_اره کار می کنم

ساتکین پک دیگری زد و ابرویی بالا انداخت

_برای کی کار می کنی؟

مرد بلافاصله جواب داد

_مازیر دستیم و بالای دست زیاد داریم

ساتکین سری تکان داد و پرسید

_چند ماه پیش یه خانواده به قتل رسیده که از قضا چاقوی تو اونجا پیدا شده درموردش چی داری که بگی؟

مرد لحظه ای تامل کرد. قتل که زیاد انجام شده بود ولیکن فقط یک قتل خانوادگی درچند ماه اخیر انجام داده بودند و چاقویش

نیز بعد ازان گم شده بود باصدای مرد خشمگین نگاه پردردش رابه او دوخت و گفت

_پول گرفتیم بکشیمشون یکم بیشتر از قبلیا چون دونفر بودند و باید اوری ان زن ولذتی که از اغوشش برده بودند لبخند روی

لبش، هنوز کامل شکل نگرفته بود که درد شدیدی رادر ران پایش احساس کرد واین بار واقعا نعره اش گلوش را زخم کرد خم

شد و پاهایش را گرفت و فریاد زنان مردرداشنام داد.

ساتکین با خونسردی آخرین نیزه اش را از جیبش خارج کرد پیکانش راسمت پیشانی مرد نشان رفت و گفت

_این آخرین نیزه مخصوص مغز ته ،اگه حرف نرنی مغزتو پخش زمین میکنم.

مرد نیزه ای را که تا نصف بیشتر گوشت ران پایش رفته بود را وحشت زده نگاه کرد

_فقط ماموریت داشتیم بکشیمشون

ساتکین با غیض و خشم اورانگاه می کرد برایش درد کشیدن مرد کوچکتین اهمیت نداشت، وقتی یاد بدن برهنه ی مادر ان

دختر میگفتاد. از شدت خشم دندان هایش رابه هم سایید و گفت

_از کی ماموریت گرفتی

مرد بافریاد نیزه را از پایش دراورد و خون فوران زد. بریده بریده گفت

_از یکی به اسم یاسر، اکثر ماموریت هارواون به ما میده

ساتکین به مرد نزدیک شد و گفت

_چجوری میشه پیداش کرد

_نمی دونم من هیچی ازش نمی دونم

ساتکین سیگار دستش را در بازویش در نزدیکی محل زخمش خاموش کرد و گفت

_ظاهرا باز قانون چهارم رو فراموش کردی؟

می خواهی یاد اوری کنم؟

مرد سریع سرش راتکان داد و گفت

لعنت به تو و قانون های تو

فقط می دونم هفته ی بعد جشنی به مناسبت نامزدی یکی از پسرهای گروه واونجا می تونی یاسر وخیلیاشون روببینی

حالا گورتو از خونم گم کن

ساتکین با تمسخر گفت

_حرف اضافه موقوف

ادرس روبده واسم رمز ورود

مرد با نفرت لباسش را به سختی از تن کند و روی زخم پایش گذاشت
لپتاب روی میزه هر چیزی که می خواهی ایمیل شده ..

هنگامیکه ساتکین سوار ماشینش شد ماشین های پلیس را دید که وارد کوچه شدند پوزخندی زد و با سرعت از کوچه خارج شد
باید خودش را برای بازخواست سرهنگ آماده می کرد...

نهال با تردید گوشی خود را برداشت صفحه ی رویش شکسته بود ولی هنوز قابل استفاده بود. مرد از صبح بیرون رفته بود و حالا
اونمی دانست باید چه کاری انجام دهد. حتی دیشب هم نتوانسته بود با او صحبت کند. وکیل از صبح چندین بار با اوتماس گرفته
بود و اصرار عجیبی برای قرار داشت. سرانجام تردید را کنار گذاشت و باشک و تردید به سمت اتاق خود حرکت کرد. روبه روی
اتاقش که رسید ناخواسته لحظه ای مقابل اتاق مرد ایستاد و تپش قلبش شروع به خودنمایی کرد دستش را بر روی سینه اش
گذاشت و لب هایش را گزید. نزدیک های ظهر وقتی از تخت پایین افتاد و چشم هایش را باز کرد در اتاق ان مرد بود. هر دو متکا
چروک و نامرتب بود و تخت همچنان بوی عطر تنش را در خود حفظ کرده بود. او از شب قبل هیچی به خاطر نداشت و همین
بیشتر اذیتش می کرد هر چند ناخواسته به ان مرد غریبه اطمینان داشت و می دانست که مرد حریم او را نشکانه و از خواب بودن
او سو استفاده نکرده است. حتی خودش هم نمی دانست این میزان اطمینان از کجا در وجودش رخنه کرده است. با دیدن روتختی
کج لبخندی شرمگین زد می توانست حدس بزند چه بلایی سر مرد دیشب آورده است. هر چند بد هم نشده بود بعید می دانست
دیگر مرد بخواهد تختش را با او شریک شود. حتی مادر عزیزش هم حاضر نبود هیچ وقت با او بخوابد. و پدرش هم تا وقتی به
خواب رود نزدش می ماند و همیشه به شوخی و خنده می گفت

_ دخترم هنوز اینقدری از جانم سیر نشدم که بخوام فداکاری کنم و کنارتو بخوابم من جونم دوست دارم
و مادرش همیشه نگران این بود که بعد هاسراین قضیه باهمسرش به مشکل نخورد.
بایادآوری ان ها اهی کشید. و قطرات اشکی را که ناخواسته بایاد اوری خاطرات گذشته همچون بارانی شروع به باریدن کرده
بودند پاک کرد.

نگاهش را از اتاق او گرفت چرخید و به اتاق خودش رفت تا هرچه سریعتر آماده شود و به منزل وکیل برود.
نهال وسط حیاط بود که

با دیدن سگ که به اونزدیک میشد لحظه ای وحشت کرد عجیب بود که سگ غرش نمی کرد و آرام بود. وحشت زده چند قدم
به جلو برداشت. سگ همچنان آرام به اونزدیک میشد. نگاهی به محل پارک ماشینش کرد اب دهانش را قورت داد و ریموت
ماشینش را زد و با تمام توانی که داشت به سمت ماشینش دوید هنگامیکه سوار ماشین شد نفس نفس می زد و با دیدن سگ که
سرجایش ایستاده بود و بازبانی بیرون درآمده و او را تماشا می کرد حیرت کرد... سگ امروز عجیب بود
لحظاتی بعد وقتی نفسش سرجایش برگشت ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. ریموت در رانداشت مجبور شد پیاده شود و با
دست در بزرگ اهنی را باز کند. هنگامیکه از خانه خارج شد ناخواسته غمی به دلش نشست و نفسش سنگین شد حس بدی بهش
دست داده بود که دلیلش را درک نمی کرد. نفس عمیقی کشید و از خانه ی مرد دور شد..

عینکش را زد و دنده را عوض کرد و پایش را بر روی پدال گاز فشار داد هنگامیکه به مقصد رسید صدای گوشی اش را شنید ماشین
را نگه داشت و توانست اسم ساتکین را بر روی صفحه ی شکسته ی گوشی اش به سختی تشخیص دهد. با دیدن اسمش لحظه ای
قلبش از تپش ایستاد. سابقه نداشت ساتکین با اوتماس بگیرد. لبش را گاز گرفت و دکمه ی تماس را زد هنوز بله از دهانش خارج
نشده بود که صدای فریاد ساتکین را شنید

_ نهال کجایی

باوحشت تکان سختی خورد وبا صدای مرتعشی گفت

_ اومدم پیش وکیل بابام دیروز چندبار تماس گرفت وگفت حتما باید منو ببینه

صدای نفس های خشمگین او را به راحتی از ان سوی گوشی میشنید

_ دختره ی احمق چرا به من حرفی نزدی

نهال اخمی کرد وخواست حرفی بزند که صدای خشمگین مرد مانعش گشت

_ گوش کن بین چی میگم هرچی زودتر از اونجا دورشو

نهال متحیر خواست حرفی بزند که ماشینی از پشت محکم به ماشینش کوبید. ماشین تکان سختی خورد اما خوشبختانه

کمربندش رابسته بود باوحشت جیغ بلندی کشید

صدای ساتکین را از ان سوی خط به سختی شنید

_ چیشد نهال صدامو میشنوی

نهال باوحشت به دومردی که نزدیکش میشدند خیره شد فریادی کشید وگفت

_ یکی از پشت محکم کوبید بهم دونفردارن میان سمتم ظاهرشون خیلی وحشتناکه

ساتکین سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند واوضاع را کنترل کند سریع گفت

_ نترس من نزدیکتم زود شیشه هاروبکش بالا وکلید قفل درو بزن وباتمام سرعت از اونجا دور شو هندزفری بلوتوث رو بذار

وگوشیو رو شن نگه دار بگم از کجایی

نهال باوحشت شیشه رابالا کشید ودکمه رو زد کیفش راباشتاب برروی صندلی کناریش خالی کرد دست هایش می لرزید واین

کاررو سختتر می کرد بارسیدن ان دومرد پایش رابرروی گاز گذاشت خوشبختانه کوچه بن بست نبود وماشین با سرعت از

جاکنده شد درهمان حین یک دستش را از فرمان جدا کرد ودست انداخت و بلوتوث رابرداشت وبه گوشش زد وباشنیدن صدای

ساتکین بغضش باصدا ترکید.

ودر میان گریه نالید

_ ساتکین ترو خدا نجاتم بده

من نمی خوام به دست او نا کشته بشم

صدای ساتکین در گوشش شنیده شد ولی حتی آرامش صدای او هم نمی توانست دراین لحظه که توسط دوماشین تحت تعقیب

بود آرامش کند. دست هایش بر روی فرمان قفل شده بود ومی لرزید وصدای برخورد دندان هایش ،حتی از ان سوی خط

شنیده میشد.

_ گوش کن گرگ کوچولو آرامشتو حفظ کن واز جاهایی که من میگم برو داخل ماشینت جی پی اس زدم ودارم بهت نزدیک

میشم فقط هول نکن وجاهای خلوت نرو که گیرت بندازن

حتی اگر گرفتنت هم گوشی رو جاسازش کن داخل گوشی هم ردیاب گذاشتم

نهال نگاه اشک الودش را ازاینه به عقب دوخت وباگریه گفت

_ من می ترسم ترو خدا زود بیا

ساتکین پایش را برروی گاز فشرد واز ماشین جلویی سبقت گرفت صدای بوق اعتراض ماشین ها رامی شنید اما ازاردنده تر از

صدای هق هق موش کوچولوش نبود که در گوشش پیچیده بود به جی پی اس نگاه دیگری انداخت وگفت

_ نهال الهیه رویا تا شریعتی

چقدر ازت فاصله دارن

نهال سکسکه ای زد

_خیلی نزدیکن

خیابونا خلوته

من می ترسم

ساتکین سعی کرد خشمش را کنترل کند

نترس، حالا خوب گوش چی می گم

تو فقط سرعتت رو کم نکن واحتیاط کن تصادف نکنی، اونا تورو زنده می خوان پس ریسک نمی کنن. حالا شریعتی رویا پایین

تابرسی ظفر. اگر چراغ قرمز دیدی، وجلوت خالی بود اصلا نگه ندار فهمیدی چی می گم

نهال با وحشت پایش رابیشتر در گاز فشار داد واین رانندگی خوب را مدیون پدرش بود سرعتش بیشتر از صدوبیستا بود

صدای بم ومردانه ی ساتکین درگوشش پیچید

_دیشب خوب خوابیدی؟

لحظه ای جاکورد وسکسکه ای کرد صدای خنده ی مرد درگوشش پیچید وناخواسته ومیان گریه لبخندی زد..

بایدم خوب خوابیده باشی وقتی تا خود صبح در بغل مرد جنتلمنی مثل من بودی

ساتکین سعی داشت ذهنش رامشغول کند تا اندکی آرامش کند وقتی صدای سنگین نفس کشیدنش راشنید فهمید دارد موفق می

شود به جی پی اسش نگاه کردوگفت

_نهال بیا داخل خیابان نفت، سرعتت رو کمتر کن وبعد از اون بیچ میرداماد

نهال اندکی سرعتش راکمتر کرد واز اینه به عقب نگاه کرد همچنان دوماشین در تعقیبش بودند

اما حالا ترسش کمتر شده بود ومرد همچنان سعی درآرام کردنش داشت وچقدر وجودش آرامش دهنده بود.

صدای لرزان نهال در گوش ساتکین پیچید لحظه ای چشم هایش رابازوبسته کرد

_ساتکین صدامو میشنوی؟

به ترس او لبخندی محوزد دخترک هنوز نفهمیده بود که ساتکین چه نقشی در زندگیش دارد

اره هستم.

حالا بیچ سمت راست واز بالای پل بیا پایین من اینجا منتظرتم. این راگفت وصدای مهار شدن نفس دخترک وپس از ان سکسکه

اش راشنید. لبخندش عمق بیشتری گرفت.

نهال از اینه به عقب نگاه کرد کاملاً از پشت به اوچسبیده بودند..

وحشت زده وباصدای بلندی گفت

_ساتکین فاصلشون با من خیلی کمه، دارن سعی می کنن سرعتمو کم کنن. من می ترسم

صدای مرد درگوشش بلافاصله پیچید

_گوش کن الان میفتی اتوبان مدرس

منم پشتتم نترس. تا دودقیقه دیگه پشتتم..

نهال با بغض زمزمه کرد

_قول می دی همیشه پشتم باشی؟

این راگفت وبا شانه هایش اشک چشمش راسترد تا سیل اشک هایش مانع دیدش نشود.

تا چند ثانیه که برای نهال خیلی طولانی گذشت، مرد سکوت کرد و قلب نهال در سینه اش بی قراری می کرد. پایش را بر روی پدال گاز فشار داد و تمام استرس و فشار اعصابش را بر روی آن خالی کرد. نمی دانست چرا باید سکوت مرد تا این حد بی قرارش کند. صدای پر جاذبه و خوش اهنگ مرد که در گوشش پیچید، آب بینیش را بالا کشید و ناخواسته لبخندی بر لب نشان داد. من تا هر وقت که تو بخوای پشتتم و از تو مراقبت می کنم.

با صدایی که امیخته ای از هیجان دلهره و استرس را در خود داشت گفت

من الان اتوبان مدرسه انداختم

چیکار کنم؟

ساتکین به او که با سرعت از کنارش گذشت لبخندی زد و سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و گفت

موش کوچولو ماجراجویی دوس داری؟

نهال از اینه عقب رانگاه کرد بعد از آن دو ماشین جنسیس سیاه، سوزوکی مرد رادید و با هیجان به فرمان کوبید. از خوشحالی

خندید و اشک ذوق ریخت

ناخواسته با ذوق گفت

تا وقتی که تو پشتمی چرا که نه

صدای خنده ی مرد در گوشش پخش شد و قلب او را در سینه اش لرزاند

سفت بشین و حواستو جمع کن دختر کوچولو

نهال لحظه ای وحشت و جودش را لرزاند. بانگرانی که برای خودش هم عجیب بود گفت

ساتکین؟

ساتکین پایش را روی گاز گذاشت و گفت نهال از شون فاصله بگیر بجنب

و با فاصله گرفتن نهال، ماشینش را محکم به ماشین جلویی کوباند شدت ضربه چنان زیاد بود که راننده تعادل ماشین را از دست

داد و محکم با گاردریل برخورد کرد. صدای برخورد ماشین و فریاد نهال همزمان با یکدیگر شد

یک ماشین را از راه به در کرده بود و حالا نوبت آن یکی بود

در حالیکه سرعش را بیشتر می کرد نهال را مخاطب قرار داد و گفت

حالا بگو

نهال بانگرانی به عقب برگشت و چون ماشین او را پشت سر آن یکی ماشین دید نفس اسوده ای کشید و گفت

تو دیوونه ای

صدای تک خنده ی مرد در گوشش، یکی از قشنگترین صداهایی بود که به گوشش خورده بود.

نه به اندازه ی تو که تو اتوبان به عقب برمی گردی خانوم کوچولو

و اینبار صدای خنده ی ملیح دختر بود که گوش مرد را نوازش کرد.

اتوبان شلوغ تر شده بود و ماشین ها با سرعت از هم دیگر سبقت می گرفتند

ساتکین در حالیکه سرعش را بیشتر می کرد گفت

نهال حواستو جمع کن دیگه به عقب برنگرد تا می تونی از ماشین عقبی فاصله بگیر و فاصلتو حفظ کن

نهال اب دهانش را قورت داد و گفت

تو چیکار می کنی؟

ساتکین ماشین خود را موازی با آن جنسیس سیاه کرد و محکم به ماشین او کوباند و هر دو ماشین تکان سختی خوردند

نهال باوحشت گفت

_ساتکین مراقب باش

ساتکین اخمی کرد و گفت

_نگران من نباش خواست به جلو باشه

راننده ی جنسیس سرعتش رابیشتر کرده بود تا از او فاصله بگیرد اما ساتکین این اجازه را به او نمی داد.

نهال با وحشت از اینه به در گیری دوماشین باهم، نگاه می کرد. وکاری از دستش جز ذکر فرستادن برنمی امد ..سرعت ماشین

های پشتی کمتر شده بود وهمه با تحیر به درگیری ان دوماشین خیره شده بودند.

قدرت ماشین ساتکین بیشتر بود وضربه هایی که به ماشین مرد می زد کاملاً تعادل ماشین حریفش را برهم می ریخت.

اما اوهم راننده ی قابلی بود وزود ماشین راجمع می کرد .

ساتکین صدای حق حق ارام دختر رامیشنید واز این نگرانی زیر پوستی او لذت می برد ارام پرسید

_نگرانمی؟

نهال اب بینیش را بالا کشید وبا صدایی گرفته ودورگه گفت

_نه فقط ترسیدم

ساتکین لبخندی زد و گفت

از چی؟

نهال مکثی کرد خودش را که نمی توانست فریب دهد اونگران مرد شده بود وترس این راداشت که او را ازدست بدهد

تنهاکسی راکه داشت اوبود .مکثش طولانی شده بود وباز هردوماشین با هم درگیرشده بودند.

ساتکین به کیلومتر ماشین نگاه کرد صدو هشتاد تاسرعت داشتند دیگر بازی خیلی کش امده بود واونمی خواست پای پلیس

راوسط بکشد .از اینه عقب رانگاه کرد .فاصله ی ماشین ها ی عقب با ان هاخیلی شده بود .همه خطر را احساس کرده بودند

وفاصله راحفظ کرده بودند.ساتکین شیشه را پایین داد ولاستیک ماشین او راهدف قرار داد وشلیک کرد.کمتر از چند دقیقه بعد،

ماشین جنسیس بود که چندین ملق در هوا زد وبعد صدای نهیبش به گوش رسید .

نهال به حدی وحشت کرده بود که حتی گریه هم نمی کرد با چشم هایی گرد شده گوشه ای ماشین رانگه داشته بود وبه اینه زل

زده بود .همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود واو کاملاً خودش راباخته بود ساتکین چندین بار صدایش زد امدخترک جوابش

رانمی داد نفس عمیقی کشید وماشین خود را در گوشه ای پارک کرد وپیاده شد .

باوجود ان دو تصادف فعلاً اتوبان خلوت بود.

از ماشین پیاده شد وبه در شیشه ضربه ای زد .

نهال نگاه ترسیده اش را به اودوخت ولی عکس العملی نشان نداد

صدای خشمگین ساتکین در گوشش پیچید

_نهال اینجا دم در خونتون نیست که پارک کردی زود در رو باز کن وبکش کنار

نهال باصدای خشمگین او از شوک خارج شد.دکمه ی در رازد بادرست های مرتعشش کمربند راباز کرد وبدن بی حسش رابه

سختی کنار کشید.

ساتکین در را ماشین راباز کرد وجای اونشست.باید هرچه سریع تر از ان جا دور میشد .امروز به اندازه ی کافی بهانه دست

سرهنگ داده بود .باید در اولین فرصت اعلام سرقت ماشین می کرد.

ماشین را روشن کرد وپایش رابر روی پدال گاز فشارداد وماشین را به پرواز دراورد.

نهال همچون مجسمه ای همچنان خشکش زده بود و به روبرو رویش خیره شده بود. صدای اثرهای ماشین پلیس از دور شنیده میشد. ساتکین نیم نگاهی به او انداخت و گفت

_کمر بندت روبند

و چون عکس العملی از او ندید به سمت او خم شد، لرزش دخترک با این حرکت او بیشتر شد. کمر بند او را کشید و بست

بدون اینکه نظر دختر را پیرسد سیگاری آتش زد و یک عمیقی به آن زد و مسیر خانه را درپیش گرفت. دخترک همچنان صاف نشسته بود و مستقیم به بیرون خیره شده بود و هر از گاهی سکسکه ای میزد. به این حالت او لبخندی زد. حسابی او را ترسانده بود. رنگ در رخسارش نمانده بود و لب های همیشه قرمزش به سفیدی میزد.

نهال با عطسه ای که کرد اندکی تکان خورد و به مرد که سیگار می کشید نگاهی انداخت اما اعتراضی نکرد. به شیشه ی ماشین تکیه زد و چشم هایش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند. اما اتفاق های این چند وقت اخیر به خصوص امروز بیشتر از حد تحملش بود. باد خنکی که به صورتش زد و سرمای که به جانش نشست، باعث شد در خودش جمع شود.

ساتکین سیگارش را بیرون انداخت، و بادیدن جسم مچاله شده ی دختر شیشه را بالا کشید سکوت سنگینی در ماشین حکم فرما بود و هیچکدام مایل به شکاندنش نبودند.

بی حوصله ماشین را کنار رستورانی نگه داشت و پرسید

_غذا چی سفارش بدم؟

نهال چشم هایش را باز کرد و نگاهش را صورت جدی و خشن حامی این روزهایش دوخت، به سختی زمزمه کرد

_من میل ندارم

ساتکین اخم کرده بود اما حرفی نزد و از ماشین پیاده شد

هنگامیکه خانه رسیدند، نهال خواست از پله ها بالا برود که صدای مرد را شنید

_برای چی امروز از خونه بیرون رفتی؟

نهال با خستگی به سمت او چرخید

و نگاه بی روحش را به او دوخت

_وکیل پدرم زنگ زده بود و اصرار داشت که منو ببینه

_چرا به من نگفتی؟

نهال اخمی کرد و بدون فکر کردن به. حرفش گفت

_مگه همه چیو باید بهت بگم؟

پوزخند نشسته بر لب مرد اخمش را تشدید کرد

مرد با خونسردی ظرف غذا را روی کانتینر گذاشت و سمت او حرکت کرد و روبرو رویش قرار گرفت.

_من و تو نه زن و شوهریم و نه عاشق و معشوق که برام مهم باشه کجا میری و با کی حرف می زنی.

اما تو از این به بعد بدون اجازه ی من نفسم نمی کشی چون

نهال با خشم میان صحبتش پرید

قدمی جلوتر رفت و سینه به سینه ی او دست به کمر ایستاد. قد مرد از او بلندتر بود و نهال به سختی تا سینه اش می رسید

سرش را بلند کرد و نگاهش را مستقیم به او دوخت پشت چشمی برای اونا زک کرد و گفت

_اقای نه شوهر و نه عاشق تو کی هستی که من برای نفس کشیدنم باید ازت اجازه بگیرم؟

ساتکین بادیدن این حالت او، لحظه ای دلش برای به اغوش گرفتنش ضعف رفت دستش را بلند کرد وشالش را از روی سر دختر برداشت. نهال تکانی خورد اما در میان بازوهای مرد اسیر شدوبه سینه اش اویخته شد، دستانش رابر روی سینه های او گذاشت وخواست از او فاصله بگیرد اما مرد این اجازه رابه او نداد. سر مرد نزدیک صورتش شد. حرارت داغ نفس های او صورت سردش را مور مور کرد و ضربان قلبش اوج گرفت. ناخواسته اب دهانش راقورت داد وچشم هایش بسته شد.

ساتکین لبخندی به عکس العمل اوزد لب هایش را به گوش اوچسباند ودر گوشش زمزمه کرد

_موش کوچولو من کسی ام که تو به خاطرش نفس می کشی

لرزیدن دختر دراغوشش لبخند روی لبش را پررنگ تر کرد وبرایش جالب بود که دختر تالخطاتی هیچ عکس العملی نشان نداد ودر اغوشش بی حرکت ماند.

نهال باشنیدن حرف او دراغوشش ماتش برد. مرد حق داشت اونه برادرش بود ونه شوهر یاحتی عاشق اوفقط کسی بود که

مانند بادیگاردی در تمام مدت مراقبش بود وبارها نجاتش داده است. صدای ضربان ارام قلبش را میشنید وعجیب بود که دراغوشش ارام گرفته بودواصلا دلش نمی خواست دران لحظه از اغوشش بیرون بیاید.اما از طرفی هم نمی خواست بهانه ای جدید دست مرد دهد تا سربه سرش بگذارد.قبل از اینکه سرش را بردارد واز اغوش او دریاید صدای مرد رادر کنار گوشش شنید وباز قلبش درسینه بی قراری کرد.

_دوست داری بشم؟

سرش رابلند کرد ونگاه گیجش رادر چشمان بدجنس اودوخت وزمزمه کرد

_کی؟

چشم های ساتکین برقی زد دستش رابر روی کمر دخترک با طمانینه کشید وخیره درنگاهش لب زد

_معشوقت

چند دقیقه طول کشید تا این کلمه در ذهن نهال جایفتد ومعنی پیدا کند

صورتش از فرط اعصابانیت سرخ گشت وکنترلش را از دست داد باخشم پایش رابلند کرد ومحکم به پای اوکوبید ساتکین اخی گفت ودستش که کمی شل شد نهال خودش را از اغوش او جداکرد وگفت

_تو بشی معشوق من؟تو؟

بنظرت اینقدر کج سلیقه ام؟

نه اقای پلیس!!

حتی اگر تو آخرین مرد کره ی زمین هم باشی من بهت یه نگاهم نمی کنم

هاهاها معشوق

ساتکین درتمام مدتی که دخترک باحرص صحبت می کرد، بالذت نگاهش می کرد ضربه ای که به پایش زده بود شدید بود اماصورتش درد ش رانشان نمی داد.

قدمی جلو برداشت که دختر هول شد وگامی به عقب برداشت که پایش به پله گیر کرد وزمین افتاد واخی بلند گفت.

ساتکین در گلوخندید سرش راتکان داد وگفت

_دختر کوچولوی زبون دراز دست وپاچلفتی برو وان حمام رواماده کن تا من پیام

نهال ازشدت حرص دست هایش مشت شد ونگاه ساتکین به پنچول های اماده به حمله اش کشیده شد ونتوانست خنده ی خودش راکنترل کند وباصدای بلندی خندید.

نهال تمام خشمش بادیدن خنده ی او فروکش کرد اما ظاهرش را حفظ کرد و با گفتن به من چه پشتش را به او کرد و خواست از پله ها بالا برود که ساتکین بازویش را گرفت و گفت

_تمام بدنم به خاطر دیشب و جفتک خانوم، کوفتس حالا می گی به من چه؟

نهال بازویش را عقب کشید و با حرص گفت

_من که گفتم شبا بد می خوابم خودت باور نکردی، حالا که دیدی، از امشب دوباره من اتاقم می خوابم.

ساتکین با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و گفت

_دختر کوچولو به دلت صابون نزن از امشب هر شب پیش خودم می خوابی

خنده داره، منی که همه از شنیدن حتی اسمم خوف می کنن از پس جفتک به دختر تو خواب برنیام

نهال گوشه ی لبش را داخل دهانش برد و چون لبخند لب او را دید با حرص گفت

_باشه پس عواقبش پای خودت. امیدوارم تو خواب چنان لگدی بهت بزنم که صبح پا میشم ببینم دماغت شکسته، آی دلم خنک شه این را گفت و بی اهمیت به خنده ی مرد

برگشت و سریع از پله ها بالا رفت.

آخر شب بود و نهال بر روی تخت مضطرب نشسته بود و نگاه پریشانش را به در دوخته بود. نمی دانست چرا قلبش انقدر بی قراری می کرد، از روی تخت بلند شد و به سمت اینه اتاق مرد رفت و به تصویر خودش در آینه خیره شد. موهای بلندش را دوطرف گیس کرده بود و لباس و شلوار خواب گشاد و چهار خانه ای را پوشیده بود. ظاهرش پوشیده و موجه بود. کلافه نفسش را بیرون داد و به سمت پنجره رفت و به آسمان تاریک چشم دوخت. امشب آسمان ابری نبود. با صدای پارس سگ نگاهش را از آسمان گرفت و به پایین دوخت.

باسگش مشغول بود. ناخواسته بادیدنش تمام وحشتش پر کشید و کل وجودش به طرز عجیبی آرام گشت. این مرد عجیب بوی پدرش را میداد و اغوشش به اندازه ی اغوش پدرش گرم و پر از حس امنیت بود. با حس سنگینی نگاه مرد از آن فاصله، سریع از پنجره دور شد و مجدداً روی تخت برگشت و نشست.

دست هایش را در هم قفل کرد و از شدت استرس لب هایش را گاز گرفت و از دردش اخمی کرد. با شنیدن صدای قدم هایش اب دهانش را قورت داد و سریع به پهلوی دراز کشید و پتو را بر روی سرش کشید. صدای بازوبسته شدن در را که شنید حتی نفس کشیدن را هم برای لحظه ای فراموش کرد. دستش را بر روی سینه اش گذاشت و لباس تنش را چنگ زد.

صدای پا لحظه ای نزدیک شد و سپس دور شد و بعد از دقایقی با شنیدن صدای دوش اب فهمید که حمام رفته است. پتو را از روی سرش کنار زد و نفس حبس شده اش را مهار کرد. خواست از اتاق خارج شود و به اتاق خودش پناه ببرد اما ترسید که مرد راجری تر کند. حالا که به او قول داده بود که کاری به کارش ندارد نمی خواست تحریکش کند. به همان اندازه که از حضور مرد آرامش می گرفت به همان اندازه هم از مرد و خشمش وحشت داشت. صدای اب حمام که قطع شد دوباره به پهلوی شد و کاملاً خودش را در پتو پیچید تا مرد نتواند از پتوی او استفاده کند. می توانست حضورش را در اتاق احساس کند. چشم هایش را بست. چنان بدنش به لرزش درآمده بود که احساس می کرد تشک تخت زیرش هم می لرزد. لرزش بدنش بی اختیار بود. تصور اینکه تا دقایقی دیگر مرد غریبه ای، بسترش را با او شریک میشود نیز برایش وحشتناک بود. با شنیدن صدای مرد اب دهانش را قورت داد و پلک هایش را محکمتر روی هم فشار داد.

_اون زیر خفه نشدی؟

و چون جوابی نشنید لبخندی زد. به سمت اتاق لباس هایش رفت و از کشویی رکابی سفید به همراه شلوار راحتی مشکی برداشت و به تن کرد و در حالیکه موهایش را با حوله ی کوچکی خشک می کرد وارد اتاق شد و به دخترک مچاله شده ی زیر پتو لبخندی زد. امشب حتما با وجود آن دختر شب خوبی را سپری می کرد.

آرام به سمت تخت حرکت کرد و بر روی تخت روبه دختر دراز کشید دستش را تکیه گاه سرش قرارداد و با شیطننت گفت _ خودت رو ساندویچ پیچ کردی که من بخورم یا نخورم؟

آب دهان نهال گلپیش پرید و به سرفه افتاد و صدای سرفه اش همزمان با صدای خنده ی مرد سکوت اتاق را شکاند. نهال سرش را زیر پتو بیرون کشید و به شدت سرفه کرد و ساتکین با لبخندی برب چند ضربه ی آرام بر کمرش زد.

و آرام زمزمه کرد

_ نترس دختر کوچولو فعلا گرسنه نیستم پس نمی خورم

وقتی سرفه اش قطع شد چشمان خیس از سرفه اش را، به مرد مقابلش دوخت.

که با سر گرمی او رازیر نظر گرفته بود. ابروهایش را در هم گره زد و دست به سینه و دو زانو بر روی تخت نشست. مانند بچه ها لب هایش را جمع کرد و گفت

_ نگران نیستم چون خوردنی نیستم. گوشت هم تلخ تلخ

این جمله را گفت و خودش نفهمید چه تصویر زیبایی را از خودش به نمایش گذاشته است. موهای گیسی که دوطرف صورتش را قاب گرفته بودند بسیار چهره اش را معصومانه تر کرده بود و حتی در آن لباس گشاد چهارخانه ی پوشیده، بیشتر از هر لباس خواب لختی دیگر

خواستنی تر شده بود.

ساتکین لحظه ای دست هایش مشت شد تا بتواند خود را در مقابل این دختر کنترل کند. دخترک با شیرین زبانی بیشتر تحریکش می کرد و عجیب بود که او در مقابل این دختر کم سن، عنانش را از دست میداد. نگاهش را در صورت او چرخاند و دست های مشت کرده اش را باز کرد و گفت

_ به نظر که تلخ نمیایی، برعکس من فکر می کنم شیرین باشی.

البته اول باید تستت کنم و بعد جواب قطعی رو بدم

چشم های گرد شده ی دختر تصویر زیبایش را تکمیل کرد. ساتکین نتوانست خودش را بیشتر از این کنترل کند. دستش را کشید و دخترک در اغوشش پرتاب شد و چون انتظار این حرکت ناگهانی را از جانب او نداشت چشمش را بست و هینی کشید. هنوز اعتراضی به این اغوش اجباری نکرده بود که گرمی و مرطوبی لبهایی را بر روی لب هایش احساس کرد. لحظه ای قلبش از تپش ایستاد سپس ضربان قلبش به شدت بالاوپایین کرد. دست هایش لباس مرد را از پشت چنگ زد چشم هایش ناخودآگاه باز شد و خیره مردی شد که اولین بوسه ی زندگی اش را با او سپیم شده بود.

مرد او را نبوسید. فقط لب هایش را بر روی لب های او قفل کرده بود. آب دهانش را قورت داد و قبل از هر حرکتی مرد لب هایش را جدا کرد و مماس با صورتش زمزمه کرد

_ درست حدس زدم دختر کوچولوی شیرینی هستی

چشم های گرد دخترک همچنان خیره اش شده بود. حتی پلک هم نمیزد و سعی نمی کرد لب های نیمه بازش را ببند.

ساتکین به موش کوچولوی لبخندی زد و ظاهرا قصد نداشت دلبری کردنش را تمام کند. بر روی تخت دراز کشید و دست دختر خشک شده را هم کشید و او را هم در اغوش خود گرفت. موهای نرمش را نوازشی کرد و کنار گوشش زمزمه کرد _ زیاد بهش فکر نکن و بگیر بخواب امروز روز خسته کننده ای داشتیم.

دختر ک چیزی نگفت. اما همچنان می لرزید پتو رابادست ازادش برروی او کشید وانقدر موهایش رانوازش کرد تا او زیر دستش آرام گرفت ووقتی صدای نفس های آرام ومنظمش راشنید فهمید که خوابش برده است. خم شد وبوسه ای بر پیشانیش گذاشت وچشم هایش رابست.

فردا روز پر کاری داشت. باید می فهمید که وکیل پدر نهال با اوچه کاری داشته است واز کدام وصیت حرف زده است. هرچند اگر وصیتی تا الان مانده باشد.

آسمان هنوز کامل روشن نشده بود که نهال چشم هایش را با دردی که در ناحیه ی شکمش داشت باز کرد تا لحظاتی گیج به اطراف چشم دوخت خواست حرکتی کند که نتوانست. سرش رابرگرداند. ومرد رادید که به پهلو خوابیده بود ودست های سنگینش را دور شکم او حلقه کرده بود وامکان هر حرکتی را از او سلب کرده بود. چند بار چشم هایش راباز وبسته کرد وبا یاد اوری بوسه ی شب قبل، لبش راگزید. آرام دستش را سمت دست او برد ودستش راگرفت وقبل از اینکه دست او را از دورشکمش باز کند، مرد با چشم هایی بسته وصدایی گرفته زمزمه کرد

_گرگ کوچولو بگیر بخواب بذار منم بخوابم

نهال دستش برروی دست او ثابت ماند وباحیرت به اوخیره شد وذهنش را این سوال درگیر کرد ایا بیداربود یا بیدارشد. اما او که هنوز کاری نکرده بود.

دستش را ازروی دست او برداشت وگفت

_شکمم درد گرفت لطفا دستتو بردار

ساتکین چشمانش راباز کرد وگفت

_چه تضمینی میدی اگر دستم روبرداشتم صبح که پاشدم دماغم نشکسته باشه؟

نهال یاد حرفی افتاد که شب قبل به او زده بود اخمی کرد وگفت

_اصلا دیگه نمی خوابم دستت روبکش می خوام برم

ساتکین دستش را شل تر کرد اما برنداشت، چشم هایش رابست وبالحن خواب الودی گفت

نوح همیشه تا بغلم نباشی خوابم نمی بره

نهال با حرص دستش رامشت کرد وگفت

_من خوابم نمیاد خب

دستت رو بردار

وچون جوابی نشنید با حرص گفت

_لعنتی لعنتی لعنتی

ساتکین ازغیض لحن او لبخندی محو برلب آورد. دلش نمی خواست این دختر بغلی را از اغوشش جدا کند وقتی تا این حد

دراغوشش آرام خوابیده بود.

نهال اندکی تقلا کرد وزیر لب غر زد، سرانجام خسته شد وچشم هایش رابست وسعی کرد بدون فکر کردن به ان اغوش محکم وگرم بخوابد.

ساتکین ماشین رامقابل خانه ی وکیل نگه داشت واز ماشین پیاده شد. در ماشین رابست. هنوز قدمی سمت منزل وکیل برنداشته بود که گوشیش زنگ خورد. گوشی را ازجیبش خارج کرد وبادیدن شماره ی سرهنگ پوزخندی گوشه ی لبش را بالا برد. دکمه ی تماس رازد وتماس برقرارگردید.

صدای خشک وجدی سرهنگ در گوشش پیچید پوزخندش را غلیظ تر کرد.

_ سرگرد موحد منتظر توضیحاتم. فقط امیدوارم اینقدر حرف واسه زدن داشته باشی که توجیهم کنی

ساتکین نگاهی به اطراف خود انداخت و درحین روشن کردن سیگاری گفت

_ سرهنگ خودت می دونی که این یک پرونده ی عادی نیست و بدون اعمال خشونت کاری از پیش نمی ره

صدای نفس های اعصابی سرهنگ را از آن سوی خط میشنید و اخمی میان ابروهایش انداخت. اصلا دوست نداشت بازخواست شود

آن هم برای یک مشت انگل اجتماع..

_ گوش کن موحد ببین چی میگم..

قرار نیست تو از قدرتی که داری استفاده کنی و اسلحه دستت بگیری و وسط خیابون معرکه راه بندازی. اینجا رو با لاس و گاس

اشتباه بگیر ..

می دونی دیروز چه بلوایی در اتوبان راه انداخته بودی؟

اصلا می دونی تا الان و در این مدت کم چند نفر رو شخصاً کشتی؟

می دونی اگر فقط یکی از کسانی که باهات سر ناسازگاری داره بویی ببره که این خرابکاری های اخیر، زیر سر تو ست چه اتفاقی

برات میفته؟

گوش کن موحد من به تو و درایت تو ایمان دارم ولیکن باید محافظه کارانه تر رفتار کنی.

من تا الان تمام گندهایی که زدی رو ماست مالی کردم اما ..

موحد گوش می کنی چی میگم؟

صدای ساتکین از لای دندان های قفل شده اش به گوش سرهنگ رسید و فهمید تا چه حد سرگرد را بهم ریخته است.

_ انتظار داری با یک مشت جانی و قاتل که دنبال یک دختر بچه ان چیکار کنم ؟

تحویل قانونی بدم که چندماه پرونده زیر دستشون و هیچ سرنخی از پرونده به دست نیاوردن؟

مگه زندگی دختر برایشان مهمه؟

حتی یک محافظ برای دخترک نگذاشته بودین..

سرهنگ اخمی کرد و میان حرفش پرید

_ صبر کن پسر، یک طرفه به قاضی نرو

ما برای چی باید واسه اون دختر محافظ می گذاشتیم وقتی شکایتی از طرفش نداشتیم؟

ساتکین باخشم گفت

_ سرهنگ قتل خانواده ی اون، قتل عادی نبود بایکم بررسی دقیق میشد فهمید که پای یک گروه منسجم وسط بوده..

لحظاتی بینشان سکوت شد و سرانجام سرهنگ پرسید

_ منظورت از گروه منسجم چیه؟

سرنخی به دست آوردی؟

ساتکین به نمای ساختمان بزرگ روبه رویش چشم دوخت و گفت

_ حداقل اینقدر ی فهمیدم که پرونده از سفیدی در اومده باشه اما پرونده ی دست گیری هستش و زمان بر

سرهنگ می دانست که نمی تواند اطلاع دقیق تری از او بگیرد. او را خوب می شناخت

پس بدون معطلی پرسید
_حالش چگونه؟ کجاست؟
ساتکین با اخمی، مختصر گفت

_خونه ی منه

بعد از لحظاتی سکوت، از جانب سرهنگ که میزان بهتش رانشان میداد، صدای خشک سرهنگ در گوشش پیچید
_وجود یک دختر جوان نامحرم در خانه ی تو صحیح نیست به خصوص که هردو جوان هستین
ساتکین دست هایش مشت شد و با فکی قفل شد غرید
_منظورت چیه سرهنگ؟

_اگر می خواهی به خاطر حفظ جونش مواظبتش باشی صیغش کن
ساتکین باخشی که اولین بار، مقابل سرهنگ به نمایشش می گذاشت با صدای بلندی گفت
_منظورتون گذاشتن کلاه شرعیه؟
سرهنگ اصلا متوجه حرفی که میزنید هستین؟

سرهنگ نتوانست جلوی حیرت خود را از این عکس العمل سرگرد بگیرد. چندین سال بود که اورا میشناخت و در این سالها نه تنها او بلکه هیچ کس، نه شادیش رادیده بود و نه خشمش را..

لحظه ای از فکرش گذشت که او، آن دختر رادوست دارد هرچند حتی این هم از شخصیت ساتکین دور از ذهن بود.
سعی کرد از زیر زبانش حرف بکشد و شانسش را امتحان کند

با زیرکی پرسید

_پس به دختر بگو برای امشب آماده شود او را به خانه ی خودم میبرم. حاج خانومم تنهاست و هردو برای هم همدم خوبی خواهند شد.

خون در عروق ساتکین برای لحظاتی منقبض شد. و دست مشت شده اش شل گشت.
برای لحظاتی چشم هایش رابست و وقتی باز کرد. خون سردی خودش رابه دست آورده بود
_من مشکلی ندارم سرهنگ
خودتون با او صحبت کنید و اگر مشکلی نداشت همراهتون بیاد
سرهنگ لبخندی به این واکنش اوزد.

موهایش را در آسیاب سفید نکرده بود. همین اندک تعلل او در پاسخ دادن همه چیز را برایش مشخص کرده بود.

همچنان جدیت خودش را حفظ کرد. حالا که بعد از مدت ها فرصتی دستش افتاده بود بدش نیامد اندکی سربه سر این پسر جدی و خشک بگذارد.

_باشه. امشب بعد از اداره مستقیم خانه ی تو میام

با حاج خانوم امروز صحبت می کنم تا این چند صباح رو در خانه ی مابماند خداروچه دیدی شاید اصلا از خانه ی ما مستقیم هم سر خانه ی بخت رفت. این خانوم ما، دست به خیرش، به ثواب این روضه ها و جلسه هایی که میره زیادشده و.. ساتکین باخشمی اشکا ر گفت

سرهنک من وسط کارم وعلاقه ای به شنیدن قصه ی حاج خانوم شما ندارم این راگفت و بدون خداحافظی ارتباط راقطع کرد وبا خشم دستی برموهایش کشید . نمی توانست گرگ کوچولوش راباکس دیگری تصور کند . حتی با تصورش هم تا مرز جنون می رفت . کلافه سیکاری اتش زد با ید قبل از دیدار باوکیل خود را ارام می کرد.

ساتکین خونسرد لیوان چایی خود را از روی میز برداشت وگفت
_خب جناب اسدی منتظرم ومی شنوم
اقای اسدی به صندلیش تکیه داد وبا دقت به مرد جوان روبه رویش چشم دوخت وگفت
_من دیروز با دختر مرحوم احمدی صحبت کردم وقرار شد دیروز همو ببینیم
منتها هر چقدر منتظرش شدم نیامد وجواب تلفن هایش راهم نداد
ساتکین به چشم های او زل زد وگفت
_یعنی شما علت نیومدن او ن رو نمی دونین؟
وکیل لحظه ای مکث کرد وگفت
_دلیلی وجود داره که من بدونم؟
ساتکین با دقت او را زیر نظر گرفت. چرا دیروز با این همه سماجت اصرار داشته اورا ببیند ودر ثانی ان ها از کجا می دانستند نهال با او قرار دارد.

نمی توانست بدون دلیل او را بازجویی کند اما شدیدا به ان مردی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد مشکوک بود. نباید بی گذار به اب میزد. وکیل می توانست برگ برنده ی خوبی باشد .

با جدیتی که جذبه اش راچندین برابر نشان می داد، پرسید
_نهال گفت که شما از وصیت پدرش با اوصحبت کردین درسته؟

وکیل تکیه اش را از روی صندلی گرفت واندکی خودش راجلو کشید وگفت
_بله منتها من فقط وصیت راتحویل خود ایشان میدم
ساتکین خواست حرفی بزند که وکیل خیلی نامحسوس به خودکار دستش اشاره کرد ومشغول یاد داشت بر روی کاغذی شد . لرزش دست هایش مشهود تر شده بود اما چهره اش همچنان خونسرد می نمود
ساتکین جرعه ای از چای سرد شده ی دستش نوشید وبدون تغییر حالتش پرسید
_حال خانم احمدی چندان مساعد نبود ولی دراسرع وقت ما حتما برای خواندن وصیت نامه مزاحم شما، خواهیم شد
وکیل لبخندی محو به اینهمه خونسردی او زد وگفت
_من سالها بود که اقای احمدی وخانومش رامیشناختم .خانواده ی محترمی بودند و واقعا مرگشون تائر برانگیز بود.

ساتکین لیوان رابرروی میز گذاشت. از جای خود بلند شد وبه بهانه ی دست دادن کاغذ را ارام از وکیل گرفت وچشمش رالحظه ای کوتاه بر روی هم گذاشت وبعد از خداحافظی کوتاهی از اتاق او خارج شد واز خانه بیرون رفت .

سوار ماشین که شد. نگاهش رابه نوشته ی کوتاه وکیل دوخت.

_چندروز پیش عده ای بهم حمله کردند واصل وصیت رابا تهدید گرفتند ومجبورم کردند که نهال راسر قرار بکشانم.در اتاق شنود کار گذاشتند دراوین فرصت خبرتون می کنم.

چیزهایی هست که نهال باید حتما بداند.

نهال گوشت بزرگی رادر دست گرفته بود ودر حالیکه دلش مثل سیر و سرکه می جوشید به سمت سگ قدم برمی داشت .سگ گوشه ای ایستاده بود ودرحالیکه اب دهانش می ریخت به او خیره شده بود حتی پارس هم نمی کرد.

نهال اب دهانش راقورت داد به چند قدمی سگ رسیده بود وحالا داشت خودش رادشنام می داد برای حماقت احمقانه اش..در خانه بی نهایت حوصله اش سر رفته بود ودریک تصمیم انی ،الان مقابل سگ ایستاده بود.

سگ پارسی کرد ونهال باصدای مرتعشی گفت

_سلام سگ زشت ،برات غذا اوردم تا باهام دوست شی

این راگفت وتکانی خورد وپارس مجدد سگ هول شد وگفت

_شوخی کردم بابا تو که ازصاحبیت قشنگ تری

سگ چند پارس دیگر کرد وسرش رابالاتر گرفت .چشم هایش هم رنگ صاحبش سیاهی وحشتناکی داشت.

سکسکه ای کرد ،وکمی سرش رابه عقب برگرداند تاراه آمده رو برگشتنش راتخمین بزند.

هنوز قدمی به عقب برنداشته بود که سگ چنان پارسی کرد که قبض روح شد.با چشم هایی گرد شده سگ رانگاه کرد که به

سمت او میامد چنان هول گشت که شروع به دویدن جهت مخالف ساختمان کرد ودرحین دویدن فریاد می کشید

_خدایا غلط کردم ،کمکم کن

،سگ همچنان دنبالش می دوید وبا صدای وحشتناکی پارس می کرد .چندین بار کم بود با صورت زمین بیفتد .وبه سختی خودش راکنترل کرده بود.اصلا حواسش به گوشت دستش نبود ونمی دانست که سگ به هوای گوشت دستش اورا دنبال کرده است.

فاصله ی سگ با اوخیلی کم شده بود وقتی که دید به کلبه ای که ما رامرد دران گذاشته بود رسیده است

نفس نفس زنان فریاد کشید

_لعنت به تو دختره ی احمق ترحیح می داد توسط سگ تیکه پاره شود تا اینکه زهرش بخاطر مار بترکد..لحظه ای که ناا مید

شده بود ومی خواست بایستد چشمش به درخت انجیلی افتاد که درست کنار کلبه قرار داشت .

چشمش از خوشحالی برقی زد ودر دل خداروشکر کرد وبه سمت درخت پا تند کرد.

خواست از درخت بالا برود که چشمش به گوشت توی دستش افتاد ودر حالیکه خود رادشنام می داد، گوشت را زمین انداخت

ومثل بچه میمونی از درخت بالا رفت.

برای نفس کشیدن به سختی تقلا می کرد قلبش چنان می تپید که هران امکان می داد قفسه ی سینه اش رابشکافد و بیرون بیفتد. کمی که نفس کشیدنش آرام تر شد به سگ چشم دوخت که پایین درخت به حالت نشسته گوشت بزرگ را به دندان گرفته و می خورد اهی برای حماقتش کشید و چند ضربه ی محکم به سرش کوبید . تازه دوزارش افتاده بود که سگ اینهمه راه را به هوای گوشت دستش به دنبالش دویده است.

مادرش حق داشت که او را همیشه دختر سربه هوایی خطاب می کرد. نفسش را پرصداییرون داد و شنلش رامحکمترا دور خودش پیچید .

به خاطر دویدن عرق کرده بود وحالا با نسیم ملایم اما سردی که می وزید لرز کرده بود. وتنها امیدش این بود که سگ بعد از خوردن گوشتش بی خیال اوشود واز انجا برودتا بتواند داخل خانه برگردد و دیگر تا عمردارد از این حماقت ها نکند . سرش رابه درخت تکیه داد وبه تماشای اطراف باغ از ان بالا کرد زیبا بود ،ودر تابستان حتما زیباتر هم میشد .

عطسه ای کرد ودعا کرد که مرد قبل از تاریکی هوا ویخ نزدن او از سرما برگردد . ساتکین با دیدن خانه ی تاریک متعجب به ساعت مچش نگاهی انداخت تازه ساعت هشت بود و برای خوابیدن زود بود . با یاد اوری تماس سرهنگ اخمی کرد واز پله هابالا رفت . دراتاق خود را گشود خبری از نهال نبود . کل اتاق ها را گشت . امکان نداشت نهال دوباره بدون خبر دادن به او از خانه خارج شده باشد.

به سمت اتاق کارش رفت ومانیتور ر را روشن کرد وبه فیلم های گرفته شده ی دوربین های مداربسته ای که در تمامی خانه وباغ کار گذاشته بود نگاه کرد.با دیدن نهال در خواب خنده اش گرفت وفراموش کرد برای لحظاتی برای چی به فیلم نگاه می کند .

ساعت ثبت فیلم 11:40 دقیقه رانشان میداد. جفت پاهای نهال از تخت پایین افتاده بود وسرش هم زیر پتو گم شده بود . زیرلب دختر دیوانه ای زمزمه کرد وفیلم راجلو کشید .

ساعت 4:40دقیقه ظهر با گوشتی که در دست داشت راه باغ را در پیش گرفت سریع تصویر باغ را در مانیتور آورد. نهال با گوشت وقدم هایی لرزان به سگ نزدیک شد . صدای لطیف ومرتعشش راشنید که گفت

_سلام سگ زشت ..برات غذا اوردم تا باهام دوست شی

سگ پارسی کرد ودخترک ترسیده قدمی به عقب برداشت وگفت

_شوخی کردم بابا تو که از صاحبتم قشنگتری

چشم های ساتکین گردش وبادیدن صحنه ی فرار نهال نتواست خنده اش را کنترل کند وباصدای بلندی خندید.

سگ دنبال اش کرده بود وصدای فریادش اسمان رابرداشته بود با دیدن نهال که ازدروخت بالا رفت خنده اش راجمع کرد به خصوص وقتی که دید ازسرمدارخود مچاله گشته است وساعت مانیتور که 8:15 رانشان می داد او را به خود آورد سریع از اتاق کارش بیرون رفت وراه ساختمان تا کلبه را تقریبا دوید.

هنگامیکه به درخت انجیل رسید جاورد .دوبرمن پایین درخت خوابیده بود وبا دیدن او سریع چشم هایش راباز کردبه نهال نگاه کرد که که ازشاخه ی درخت انجیلی سفت گرفته بود وبی حرکت مانده بود .

برای لحظه ای برای اولین بار در زندگیش ترسید. هوا خیلی سرد بود و او چیزی حدود چهار ساعت بالای درخت مانده بود. خشمگین به سگ که حالا پوزه اش رابه پاهای او می مالید نگاه کرد و گفت

_اینجوری قرار بود مراقب این دختر باشی؟

برو کنار ،

سگ پارسی کرد و ازان جادو رشد ظاهرا اوهم متوجه اعصابانیت صاحبش گشته بود .

ساتکین کتش را از تن درآورد و زمین انداخت ،چند باری نهال را صدا زد و چون جوابی نشنید از درخت بالا رفت و وقتی به او رسید.نگران موهای پریشاناش را که دور صورتش را گرفته بود کنار زد و دستش را بر صورت سرد او گذاشت و چند بار آرام صدایش زد..

_میمون درختی

نهال

دختر کوچولو

نهال به سختی چشم هایش را باز کرد

تصویر مرد مقابلش تار بود تمام بدنش بی حس و کرخت شده بود. فقط توانست به سختی زیر لب زمزمه کند
_سردمه خیلی سردمه

چشم هایش بسته شد اما توانست حس کند که درآغوش گرمی فرو رفته است.همان آغوش گرم همیشگی این روزهایش..
صدای مرد را کنار گوشش شنید اما چشم هایش را باز نکرد ..

_نهال دستها تو دور گردنم حلقه کن و محکم بگیر باید از درخت پایین بریم

نهال چشم هایش را باز کرد این بار تاری دیدش کمتر شده بود اما با وجود آغوش گرم او تمام تنش از سرما لخت و بی حس شده بود به سختی خواست دست هایش را بالا ببرد و دور گردن او حلقه کند اما نتوانست و دست های بی جاناش پایین افتاد.
در چشم های تبادارش اشک جمع شد و نگاه بی فروغ و ترسیده اش رابه چشم های همیشه آرام مرد دوخت

ساتکین او را لحظه ای محکم بر خودش فشرد و زمزمه کرد

_نگران نباش من هستم نمیذارم اتفاقی برات بیفته

نهال دران پریشانی حالش از ذهنش گذشت،این اواخر این جمله را بارها از دهان مردی که درآغوشش پنهان شده بود شنیده است.

ساتکین دست های سرد او را گرفت و دور گردنش انداخت و گفت

_تو فقط گردن منو محکم بگیر

نهال سعیتو بکن منو محکم نگهداری تا پایین برم

نهال دست هایش را سعی کرد محکم درهم قفل کند اما بی فایده بود

بغض سختی بر گلویش چنگ انداخت

سرش را از روی شانه های او برداشت. قطره اشکی با سماجت از گوشه ی چشمش غلتید و روی گونه اش سرید. بانا امیدی از ورای لب های لرزانش زمزمه کرد

_تمام بدنم از سرما بی حس، نمی تونم حرکتم کنم.....

هنوز جمله ی نهال تمام نشده بود که

لب هایش اسیر لبهای مرد شد و بدنش به لمس دست های داغ و پرحرارت او درآمد. باچشم هایی گرد شده ماتش برد. ناگهان کل سرمایی که در جانش نشسته بود در کسری از ثانیه از بین رفت و کل بدنش در چند لحظه گر گرفت انگار که در وجودش کوره ی اجر پزی راه انداخته باشند. حالا دیگر بدنش ان حالت بی حسی ولختی رانداشت و می توانست برگشتن جان بر بدنش را حس کند

دست هایش ناخودآگاه دور گردن مرد محکم حلقه شد و چشم هایش بسته شد. ضربان قلبش با شدت هرچه تمام تر می پیید.

هیچ وقت تصور نمی کرد اولین بوسه اش را بالای درخت تجربه کند.

اولین بوسه ای را که بارها درعالم رویاهایش با محبوبش تصور کرده بود.

مرد همچنان پر از حرارت و باحوصله او را می بوسید و به ترتیب لب بالا و سپس پایینش را شکار می کرد. دست هایش هم نوازش گونه اما محکم بر پشت کمرش حرکت می کرد. نمی دانست چرانتوانست به این بوسه ی اجباری و ناگهانی اعتراضی کند شاید بخاطر گرما و رخوت لذت بخشی بود که وجودش را فرا گرفته بود

ساتکین سرانجام لب هایش را از لب های داغ و مرطوب او جدا کرد و به چشم های بسته شده ی دختر لبخندی زد. صدای تپش قلبش را به راحتی میشنید و گونه های رنگ گرفته اش لبخندش را عمیق تر کرد.

می دانست با این بوسه ناگهانی چنان دخترک را شوک زده کرده است که

حالا دیگر می توانست او را محکم نگه دارد یا حتی خودش همانند میمونی پایین برود. اما دوست داشت خودش او را تا ویلا در اغوشش حمل کند.

هنگامیکه ساتکین از درخت پایین می رفت. نهال باترس او را محکم تر گرفت و لبخند بر روی لب ناچی اش رانید. تمام بدنش می لرزید اما این بار لرزشش از سرما نبود و بخاطر هیجان بوسه ی چند دقیقه قبل مرد بود.

هنگامیکه پای مرد به زمین رسید نفسش را مهار کرد و خواست از اغوش او بیرون بیاید که ساتکین نگذاشت و درحالیکه به سمت ویلا می رفت

سرش را خم کرد و کنار گوشش زمزمه کرد

_می دونی وقتی یک نفر دچار سرمازدگی شده باشه و به بیمارستان دسترسی نداشته باشن چجوری گرمش می کنن؟

نهال بدون اینکه متوجه ی حرف های او شده باشد، با گیجی فقط خیره نگاهش می کرد.

ساتکین با بدجنسی لبخندی بر لب آورد و نهال زمزمه کرد

_چجوری گرمش می کنن؟

ساتکین با خنده ای مردانه که قلب نهال را در سینه اش لرزاند لب زد

_گفتنی نیست میمون کوچولو نشون دادنی

نهال با تردید به او خیره شد. چشم هایش در چشم های رقصان او دو دو میزد. هر وقت رنگ نگاهش عوض میشد و می خندید یعنی دارد سربه سرش می گذارد با تردید گفت
_اولا من، میمون، گرگ، موش، دختر نیسم
دوما...

ساتکین با پایش در ساختمان راباز کرد و بالبخندی مرموز گفت
_سه گزینه ی اول و امتحان کردم بودی اما گزینه ی اخر و می خوای الان امتحان کنم ببینم هستی یانه؟
نهال کمی خودش را در اغوش او جابه جا کرد. ساتکین ان قدر با کلمات بازی می کرد تا او را حسابی گیج کند
_چی رو امتحان کنی؟

ساتکین به سختی جلوی خنده ی خودش را گرفت و با لحنی کاملاً جدی گفت
_که دختر هستی یانه؟

نهال متحیر از بی پروایی او دهانش باز ماند. حتی پلک هم نمی زند و به مردی که در اغوشش به سمت اتاق خواب برده میشد خیره شده بود. ذهنش کلمه ی اتاق خواب را با صدایی بلند فریاد کشید. باترس لحظه ای به اطرافش خیره شد نزدیک در اتاق خواب بودند. لب هایش را گزید و نفسش به شمارش افتاد
صدای مرد رانزدیک گوشش شنید
_خوب نگفتی

می دونی چجوری یه دختر یخ زده رو باید گرم کرد؟
نهال بدون هیچ فکری دهانش را باز کرد و کلمات با سرعت شکل جمله را پیدا کردند و از دهانش بیرون آمدند

_ساتکین من اصلاً سردم نیست نگاه کن بدنم داغ داغه
ساتکین ابرویی بالا انداخت و با پرویی گفت
_نمیداری که بدن تو ببینم و مطمئن شم
تنها چیزی که میبینم اینه که تو داری میلرزی

نهال میان حرفش پرید و با استیصال نالید

_لرزیدنم که به خاطر سرما نیست بخاطر اون بوسه ی تو واغوشته. نگاه کن کل بدنم از حرارت داره میسوزه. ترو خدا بذارم
زمین

ساتکین دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد سرش را بر روی سردخترک گذاشت و لحظاتی با صدای بلند خندید
از سادگی دخترک لذت می برد

خود ان دختر سوای پرونده ی ماجراجویانه اش، همیشه چیزی برای خنداندن او داشت. زندگی با او خیلی هیجان انگیز بود.

نهال با صدای لرزانی گفت

_بذارم زمین لعنتی

ساتکین بالبخند او را سمت حمام برد و در همان حین با شیطننت گفت

نه ديگه بايد گرم ت كنم تا مريض نشي

نهال

باديدن حمام عنانش را از دست داد وموهاي ساتكين راگرفت ومحكم كشيد وجيغ زنان گفت

من با توحمام نيام منو بذار زمين من سردم نيست

ساتكين به سختي موهايش را از دست هاي دختر ك بيرون كشيدودست هاش راحكم گرفت وبالذت خنده ي ارامي كرد
باديدن دندان هاي برهم ساييده شده اش ودست هاي مش ت كرده اش فهميد كه گرگ كوچولويش دوباره آماده ي حمله ست
بيشتر از اين سربه سرش نگذاشت وبا بدجنسي ابرويي بالا انداخت وكفت

دختره ي منحرف منظور من اين بود كه بايد يك دوش آب گرم بگيري تا يخ بدنت آب شه واورادرحمام روي زمين
گذاشت.وچشمكي بهش زد

شرم كل وجود نهال را گرفت دهانش راباز كرد چيزي بگويد اما نتوانست باز هم در مقابل اين مرد بدجنس سوتي داده بود.
نگاه خندان مرد رانتوانست تاب بياورد

گوشه ي لب هاش راگزيد وسرش راپايين انداخت

ساتكين بالبخند از حمام خارج شدودر همان حين باصدای بلندي گفت

در رو نبند من پايينم ،يكم توي وان آب گرم بمون تا مريض نشي در ضمن زود از حمام دربيا مهمون داريم

نهال متحير شرم رافراموش كرد سرش رابلند كرد ومتعجب پرسيد

مهمون؟

ساتكين با اخم وبسيار جدی در جوابش گفت

سرهنگ قرايه بيايد اينجا

اين راگفت واز حمام واتاق بيرون رفت ودر اتاق رابست

نهال مطمئن بود كه ساتكين ديگر به اتاق بر نمي گردد تا او حمامش راتمام كند دراين مدت اندك اوراخوب شناخته بود
وان حمام راپر كرد وبدن كوفته اش را به آب داغ سپرد وچشم هاش رابست وناخوداگاه تصوير بوسه اش در بالاي درخت در
پشت پلك هاي بسته اش نقش بست.
انگشتش را برروي لبش كشيد ولب هاش رابا خجالت گزيد ريتم قلبش با ياداوري ان لحظه وان بوسه ي پرحرارت تند شده بود
وانگار بندري مي زد.

نهال سرش رالحظه اي زير آب برد تا شايد تصوير بوسه از ذهنش براي هميشه پاك شود وبه او ياداوري نكند كه ازان بوسه ي
ناگهاني لذت برده است.

نهال بعد از كشيدن سشوار موهاي نم دارش را از بالا بست وناخواسته دستش سمت كيف ارايشش رفت وبعد از چندماه مداد
مشكيش رابرداشت وداخل چشمانش كشيد وبعد از نگاه به ظاهر پوشيده اش از اتاق خارج شد چند دقيقه اي ميشد كه سرهنگ
آمده بودواو شديدا كنجاو بود بداند كه سرهنگ براي چي ان وقت شب به انجا آمده است.

در اتاق راباز کرد وبا ساتکین سینه به سینه شد.ساتکین سرتا پایش رانگاهی انداخت و سپس با ابروهایی که درهم گره خورده بود بالحن جدی گفت

_شالت کو؟

نهال متعجب دستی بر موهایش کشید و باتردید گفت

_شال واسه چی؟

ساتکین بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید و باغیض گفت

_نهال برو شال رو سرت کن و بیا

نهال خواست اعتراضی کند اما از برق نگاهش ترسید .

اخم هایش رادر هم کشید و بازویش را ازدست او کشید و به سمت اتاقش رفت وشالش رابرروی سر انداخت و زمانی که از اتاق خارج شد ساتکین را ندید ارام از پله ها پایین رفت و بادیدن سرهنگ بالباس بیرون لبخندی برلب آورد همیشه او را با لباس نظامیش دیده بود والان ظاهر جدیدش برای او تازگی داشت.

سرهنگ با دیدن نهال لبخندی واقعی برلب آورد و از جای خود بلند شد.

نهال باشرم نزدیکش شد و باصدای ارامی به او سلام کرد

سرهنگ بالبخند پاسخش راداد ونهال در مبل دونفره ی کنارش نشست .

ساتکین باسینی شربت به پذیرایی امد وسینی را مقابل سرهنگ ونهال گرفت وخود کنار نهال نشست.

سرهنگ لبخندی نامحسوس به این حرکت سرگرد زد که دور از چشم ساتکین نماند اما برایش طرز فکر سرهنگ یا هیچ کس دیگری مهم نبود .

سرهنگ جرعه ای از شربتش رانوشید و سکوت راشکند در حالیکه نهال رامخاطب خود قرار داده بود گفت

_خوب نهال دخترم حالت چطوره ؟

نهال نیم نگاهی به ساتکین انداخت و گفت

_من خوبم

اتفاقی افتاده که شما این وقت شب اینجا اومدین وخواستین من روببینین؟

از قاتل خانواده ام خبری پیدا کردین؟

سرهنگ سرش را ارام تکان داد و گفت

_پرونده ی خانواده ی تو ، که الان در دست سرگرد موحده ومن خیالم از این بابت راحته دخترم

من به خاطر چیز دیگری این جا اومدم

نهال سرش راتکان داد ونگاه منتظرش رابه سرهنگ دوخت ته دلش کمی شور می زد به خصوص وقتی اخم ساتکین غلیظ ترشد

سرهنگ در حالیکه هردوی ان هارا زیر نظر داشت ارام وشمرده گفت

_نهال دخترم من متوجه شدم که تو توسط قاتلین خانواده ات تهدید شدی وچون جایی برای ماندن نداشتی سرگرد لطف

کردند وشما رادر خانه ی خود نگه داشتند ومن الان اینجا هستم تا شمارو به منزل خودمون ببرم

نهال باحیرت به دهان سرهنگ چشم دوخته بود وحتی متوجه نبود که کی دستش پیشروی کرد ودست های مردانه ی ساتکین راگرفت ومحکم فشارداد .

انگار می خواست مطمئن شود که مرد این اجازه را به سرهنگ یا هر کس دیگری نمی دهد. خود او بارها گفته بود که همیشه کنارش می ماند و از او مراقبت می کند.

حتی دقیق نمی دانست این حس امنیتی که در کنار این مرد احساس می کرد از چه زمانی به وجود آمده است. فقط یک چیز رامی دانست که فقط در کنار این مرد احساس آرامش دارد.

بافشرده شدن دستش در دست های محکم مرد نگاه بی پناه و هراسانش را به مرد دوخت بانگاهش به او التماس می کرد که او رانها نگذارد و اجازه بدهد همین جا و در کنارش بماند.

ساتکین با دیدن نگاه پریشان دختر لبخندی محو بر لب آورد.

دخترک نمی دانست حتی اگر خودش هم بخواهد نمی تواند جایی برود و او گرگ کوچولوش را هیچ وقت از کنار خودش دور نمی کند.

سرهنگ لبخندش را محو کرد و در حالیکه نگاهش قفل دست های درهم گره خورده ی ان دو بود گفت

_ خوب نهال جان دخترم آماده شو تا باهم برویم خانومم منتظرته

نهال سراسیمه از جای خود بلند شد و گفت

_ من نمیام

این را گفت و باز نگاهش را به نگاه جدی ساتکین دوخت و با نگاهش مجدداً به او التماس کرد

صدای سرهنگ باعث شد نگاهش را از نگاه او بگیرد و به نگاه سرهنگ بدوزد

_ چرا نمیایی دخترم؟

نهال کلافه بلند شد و ایستاد. دستش را از دست ساتکین بیرون کشید و با صدای مرتعشی گفت

_ چون من و سرگرد باهم توافقی کردیم و من باید اینجا بمونم

این را گفت و بدون منتظر شدن پاسخ سرهنگ از ان جافاصله گرفت و به سمت اتاق ساتکین پاتند کرد.

سرهنگ نگاهش را به ساتکین که با خونسردی او را می نگریست دوخت و گفت

_ خوب از انجایی که تو رو خوب می شناسم می دونم اگر از شرطت با ان دختر بپرسم چیزی نمیگی اما در هر صورت من جواب سوال خودم را گرفتم و خیالم از بابت تو و دختر راحت شد

از جای خود بلند شد و قصد رفتن کرد سکوت ساتکین در مقابلش صحت حرفش را ثابت می کرد و او از این بابت خوشحال بود.

قبل از خروج روبه روی ساتکین ایستاد و گفت

_ پدرتو برای من فقط همکار نبود او بهترین دوست من بود.

سرش را تکان داد و با تائیری که در کلامش پیدا بود گفت

_ اما افسوس که عمرش به دنیا نبود و خیلی زود مارو ترک کرد

من تمام سیمو دارم می کنم که تو رو از حالت تعلیقی دربیارم فقط تو ام یکم محتاط تر عمل کن. تن ان خدایا مرز رو در گود نلرزون

ساتکین کلافه به پنجره ی اتاق خودش نگاهی انداخت که دور از چشم سرهنگ نماند.

چراغ اتاقش خاموش بود با شنیدن صدای سرهنگ نگاهش را از پنجره گرفت و به سرهنگ دوخت

_ اگر خاطرش برات عزیزه زودتر پاپیش بگذار و شرعی و قانونیش کن

بعد از گفتن این جمله اوراتنها گذاشت وان جارا ترک کرد.

ساتکین نفسش را کلافه بیرون داد و راه اتاقش را درپیش گرفت .

باورودش به اتاق متوجه ی نهال شد که گوشه ی تخت نشسته بود وبا انگشتر دستش بازی می کرد .

بدون گفتن حرفی وحتى روشن کردن کلید برق اتاق به سمت حمام رفت تا دوشی بگیرد وفکرش را آزاد کند.

نهال با استرس انگشترش را از انگشت دستش خارج کرد ودور انگشت دیگرش چرخاند ودوباره انگشتش کرد

.هنوز هم صحبت های سرهنگ برایش قابل درک نبود چرا آمده بود ومی خواست او را به خانه ی خود ببرد .

یعنی امکان داشت ساتکین از او خواسته باشد تا او را همراه خود ببرد . کلافه انگشترش را از انگشتش مجددا خارج کرد واینبار

گوشه ای انداخت.

نباید غرور خودش رانزد او تااین اندازه خدشه دار می کرد.باید الان با او صحبت می کرد واگر او از حضورش در اینجا ناراضی

بود اینجارا ترک می کرد.

در حمام که باز شد ناخودگاه نگاهش به ان سمت کشیده شد وبا دیدن ساتکین که فقط حوله ای بر کمرش بسته بود شرمگین

وبا گونه ای گلگون گشته سرش را پایین انداخت وبا انگشت بدون انگشترش بازی کرد .حتی زبانش یاریش نکرد تا عافیتی گوید.

ساتکین از عکس العمل دختر لبخندی برلب آورد .سمت اتاق لباس رفت تابیشتر ازاین باعث شرم دختر نشود با حوصله مشغول

پوشیدن لباس های راحتیش شد واز اتاق خارج شد دخترک همچنان کلافه با انگشتش بازی می کرد

سخت نبود فهمیدن مساله ای که ذهن دختر را مشغول کرده است.

نهال سرش را بلند کرد ونگاهش رابه او دوخت.مثل همیشه او هم لباس پوشیده بر تن کرده بود هیچ وقت مقابل او بدون لباس

از روی عمد در خانه وحتى در اتاق خوابش نمی گشت درست مانند پدرش در خانه....

ساتکین به سمت تخت رفت وپتو را کنار زد ودراز کشید ونگاهش رابه دختر که همچنان غرق اندیشه اش بود دوخت وگفت

_نمی خوای بخوابی؟

نهال اب دهانش را قورت داد تردید را کنار گذاشت و باصدایی تحلیلی رفته پرسید

_سرهنگ چرا می خواست من رو با خودش بیره؟

ساتکین رو به او به پهلوی چرخید دستش راتکیه گاه سرش قرار داد وبا نگاهی کاوشگر پرسید

_وتو چرا نخواستی بری؟

قلب نهال باشنیدن این جمله که از ان وحشت داشت هری پایین ریخت.

نمی دانست باید با این غرور شکسته چه پاسخی به او دهد محال بود بگوید فقط در کنار او احساس آرامش دارد وفقط او است

که همچنان باوجودش خاطره ی پدرش را برایش زنده نگه می دارد .

سکوتش طولانی شد اما مرد همچنان منتظر او را با خونسردی تماشا می کرد ،از نگاه تاریکش چیزی خوانده نمیشد .

سعی کرد بر خودش مسلط شود، نگاهش رابه نگاه او گره زد وارام گفت

چون من وتو باهم شرطی بستیم وخود تو به من گفתי که باید اینجا ودر کنارت بمانم
ساتکین از پاسخ زیر کانه ی او لبخندی محو بر لب آورد
من شرط رو بر میدارم حالا اگر خواستی می تونی بری

نهال با چشم هایی که بیشتر از ان نمی توانست گشاد شود به او خیره شد وساتکین اباژور کنار تخت را روشن کرد تا نهایت لذت
را از چهره ی بامزه ی موش کوچولوش ببرد مسلما دختر ک از لحن جدی او متوجه ی شوخی زیر پوستی اش نمی شود.
نهال حتی وقتی اباژور روشن شد از نور ناگهانی اش پلک هم نزد درک حرف هایش سخت بود .مگر خوداو نگفته بود تا اخر ماجرا
کمکش می کند پس چه اتفاقی افتاده بود

این سوال را باصدایی که به شدت لرز داشت از او پرسید ونگاه منتظرش رابه لبهای اودوخت
ساتکین دستش رازیر سرش اندکی جابه جا کرد ودر حالیکه نگاهش رادر نگاه پریشان دخترک دوخته بود ارام گفت
من نگفتم کمکت نمی کنم من پرونده رو پیگیری می کنم اما بدون اون شرطی که روز اول باهات طی کردم
نهال باگیجی وبدون اینکه متوجه معنی حرفش شود پرسید
چرا

وساتکین با تک خنده ای به حواس پرتی او، گفت
مثل این که شرط رو دوست داریا
حالا که دوس داری من مخالفتی ندارم

نهال بادیدن برق نگاه او،تمام بدنش گر گرفت واز خجالت سرخ شد ،سرش راپایین انداخت ودرحالیکه لب هایش را از استرس
می جوید کلمات به سختی از ورای لب های چفت شده اش خارج شدند
من ..من..اصلا من ..منظورررم به اون چیزه نبود..من فقط ..می خواستم تو ..تو..کمکم..کنی
ساتکین لبخندی به حال پریشان دختر زد .
سرش را از روی دست هایش برداشت وبرروی متکا گذاشت ودر حالیکه اباژور راخاموش می کرد باصدایی نه چندان نرم گفت
من از سرهنگ نخواستم که این پیشنهاد رو بده
موش کوچولو تا پایان این پرونده می تونی اینجا بمونی
حالا بگیر بخواب

نهال نگاه مستاصلش رالحظه ای به او که چشم هایش رابسته بود ودستش رابریپیشانیاش گذاشته بود دوخت
حسش برای خودش هم قابل درک نبود نمی دانست الان از اینکه این مرد خوابیده در کنارش گفت می تواند اینجا ودرکنارش
بماند خوشحال باشد یا از بی کسی خودش دلگیر باشد که افراد غریبه برایش دل می سوزاندند ناراحت باشد مثال او دقیقا
مصاداق بچه یتیمی بی پناه بود بغض گلویش رافشرد ارام گوشه ی تخت جنین وار دراز کشید واهی سرد کشید.

حتی نمی خواست به این فکر کند که چرا مرد مثل همیشه دراغوشش نگرفته است واوچقدر دلش هوای عطر تن پدرش
راکرده است

.....

نهال با استرس نگاهی به نیم رخ ساتکین انداخت وگفت

-الان ده دقیقه میشه که منتظر وکیلیم، حتما دیگه نمیاد بیابم گردیم
 ساتکین عینکش را از چشمش در آورد و بر روی داشتبورد انداخت و در سکوت نگاهش را بر دختر ترسیده ی کنارش دوخت
 نهال زیر نگاه مستقیم اوتاب نیاورد و آرام گفت
 _من از بیرون اومدن می ترسم فقط در خانه ی توست که احساس امنیت دارم
 همش احساس می کنم هران چند نفر سمتون یورش میارن
 ساتکین پوزخندی به ترس اوزد و هنوز جوابش رانداده بود که نهال بانزدیک شدن مردی کچل به ماشین جیغی خفه کشید و به
 بازوی ساتکین چنگی انداخت و گفت
 _دیدی گفتم من حس بدی دارم بیا بر گردیم

نگاه کن مرده کچله

مستقیم داره میاد پیش ما

ساتکین کلافه شد و گفت

_مگه هر کی کچله بابای توعه

_خواهش می کنم جیغ نزن دختر

ترس اون وکیله پدرته

نهال باصدایی که به شدت می لرزید گفت

_اون وکیل بابام نیست، من وکیل بابامو خوب میشناسم.

ساتکین عصبی نفسش را بیرون داد و گفت

_گریم کرده تا شناسایی نشه

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که همان مرد کچل در را باز کرد و عقب ماشین نشست و گفت

_زود از اینجا برو یه جای خلوت، وقت نداریم

ساتکین عینکش را گذاشت و پایش را در پدال گاز فشارداد، نهال همچنان بازوی ساتکین را سفت گرفته بود و حتی از شدت وحشت

نمی توانست اب دهانش را قورت دهد امکان نداشت این مرد وحشتناک وکیل پدرش آقای اسدی باشد. او را بارها دیده بود

و مرد خوش پوش و در سن خودش جذابی بود.

وکیل که مرد دنیا دیده و باتجربه ای بود متوجه ترس دختر از خودش شد.

لبخندی بر لب آورد و با لحن خاصی گفت

_خوبی عزیزخونه ی بابا

باشنیدن این جمله چیزی در وجود نهال شکست و به هزارتکه تبدیل شد سرش به عقب برگشت و دستهایش در بازوی ساتکین

مشت شد

اشک همچون باران بهاری از چشم هایش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد

_عمو

اقای اسدی با دیدن حال منقلب دختر، نمه ای از اشک در چشم هایش نشست هر وقت که او به منزل ان ها می رفت پدرش او را عزیز خانه ی بابا صدا میزد و خنده را بر روی لب های دخترک می نشانند حالا کجا بود تابیند عزیز خانه اش بی سرپرست شده است.

ساتکین از اینه به نهال نگاهی انداخت از سردی دست های لرزان او که بر روی بازویش مشتش شده بود می توانست حال خرابش را بفهمد و همین کافی بود تا ابروهایش در هم گره بخورد و اخمی کند.

اقای اسدی دستی بر سر دخترک که همچنان بی صدا اشک می ریخت کشید و گفت

_من بابت مرگ خانواده ات خیلی متاسف شدم.
ان ها برای مردن به این تلخی زیادی حیف و جوان بودن

نهال پاسخی به ابراز همدردی او نداد تصویر پدر و مادرش مقابل چشمانش پر رنگ تر شده بود و او بسیار دلتنگ تر شده بود.

ساتکین ماشین رادر نزدیکی پارکی نگه داشت و هر سه از ماشین پیاده شدند. هوا گرفته و بارانی بود و پارک نسبتاً خلوت بود.

نهال مابین دومی به سمت داخل پارک قدم برمی داشت و از سرما در خودش مچاله شده بود. حالا که مطمئن شده بود این مرد خود اقای اسدی و وکیل پدرش است کنجکاو بود بداند اینهمه اصرار برای دیدنش به خاطر چیست و این سوال هم در ذهنش پیش آمد که ساتکین وکیل پدرش را از کجا میشناخته و چرا با او این قرار راهمانگ کرده است. باسردی و بی حسی دستش به خاطر آورد دستکش خود را فراموش کرده است بیاورد دست هایش از سرما یخ زده بود. ناخواسته دستش را نزدیک دهانش برد و چند بار نفس گرمش را دران دمید تا شاید گرم شود، نا امید از گرم شدن ان بنا به عادت همیشه خواست دست هایش رادر جیب پالتویش ببرد که دستی دستکشی را مقابلش گرفت.

نگاه پرسشگرش را به ساتکین دوخت که همچنان اخم کرده بود. با دیدن این همه توجه او نسبت به خودش دلش ضعف رفت و ناخواسته هیجان عجیبی کل وجودش رادر بر گرفت.

بی هیچ کلامی دستکش او را از ازدستش گرفت و دستش کرد. دستهایش در دستکش گم شده بود لبخندی به پهنای لبش زد و نگاه قدر دانش را به او دوخت.

ساتکین با دیدن بینی او که از سرما قرمز شده بود گوشه ی لبش بالا رفت دخترک در هر حالتی بلد بود از خود تصویری بسازد و لبخند را هر چند گذری مهمان لب های مرد کند.

ساتکین با توجه به نهال و پیشگیری از بیماریش جلوتر نرفت و ان هارابه سمت الاچیقی هدایت کرد

اقای اسدی به طرز عجیبی سکوت کرده بود می دانست که با آمدنش باجانش بازی کرده است اما او یک وکیل بود و در مقابل کارش تعهد داشت بماند که رابطه ی نزدیکی با پدر این دختر نگون بخت داشت. نفس عمیقی کشید تا بتواند بر شک و ترسش غلبه کند.

نگاه پرسشگر دختر و نگاه نافذ و تیزبین مردهمراهش به او خیره شده بود پس بیش از این آن هارامنتظر نگذاشت و گفت

_ نهال دخترم پدرت چندماه پیش سراغ من اومد و ازم خواست وصیتی برایش تنظیم کنم و از آن به کسی حرفی نزنم خوب خلیا که از لحاظ مالی موقعیت خوبی دارند این کار رومی کنند اما برای من عجیب بود که پدرت فقط یک فرزند داشت، و اصرار عجیبی برای وصیت و مخفی نگه داشتنش داشت .

نگاه شیشه ای دختر لحظه ای باعث شد مکث کند اما مکثش طولانی نبود و ادامه داد
_ من وصیت نامه رو تنظیم کردم و پدرت رفت و بعدم که دیگه ..

ادامه ی حرفش رانزد و سکوت کرد سخت بود در برابر آن نگاه ابری سخن بگوید
نهال به سختی توانست دهانش را باز کند و بپرسد
_ پدرم چرا باید وصیت بنویسد وقتی که هنوز سن و بیماری خاصی نداشت؟

این سوال از همان لحظه ی تماس و کیل مثل خوره ای به جانش افتاده بود
و کیل سری به افسوس تکان داد و گفت

_ من از پدرت چیزی شبیه این سوال رو پرسیدم ولی خوب از جواب دادن طفره رفت
نهال با تردید پرسید
_ می تونم وصیت نامه رو ببینم

رنگ و کیل به وضوح پرید با شرم سرش را پایین انداخت و با نا راحتی گفت

_ چند روز پیش عده ای ناشناس به دفترم اومدن و با تهدید جونم، مجبور شدم وصیت رو بهشون بدم متاسفم دخترم
نهال دستش را با نا راحتی جلوی دهانش گرفت و با چشم هایی خیس و ناامید به و کیل پدرش خیره شد.
باورش سخت بود که پدرش وصیتی داشته باشد و حالا او از آن بی خبر مانده است
اقای اسدی دستش را داخل جیبش کرد و گفت

_ باور کن دخترم ، خودم از بابت وصیت نامه متاسفم اما خوب در اون شرایط چاره ای نداشتم و هراسانی جانش برایش عزیز است

نهال خواست حرفی بزند که ساتکین با فرباد

_ مواظب باش

خودش را بر روی آن دختر انداخت

و کمتر از چند ثانیه صدای بلند تیراندازی سکوت پارک را شکاند

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. و نهال در حالیکه زیر بدن سنگین ساتکین بر روی کف سرد الاچیق دراز کشیده بود با چشم هایی گشاد شده به و کیل پدرش خیره شده بود که تیری به به شکمش برخورد کرده بود و به شدت خونریزی می کرد .
حتی نگاه ترسیده اش را هم نمی توانست از او بگیرد اشک چشم هایش بی اراده جاری شده بودند و صدای برخورد دندان هایش در کنار صدای ناله های و کیل سکوت الاچیق را برهم زده بود .

ساتکین اسلحه را از جیب خود خارج کرد و بادقت از روی نهال کنار کشید و به اطراف چشم انداخت دیگر خبری از تیراندازی نبود.. و بعید می دانست بار دیگر هم به ان هاتیر اندازی شود هدف از اول وکیل بود بی توجه به اشک های نهال که همچنان کف الاچیق دراز کشیده بود به سمت وکیل رفت و بادیدن جراحتش نگاهش رابه چشم های بی فروغ وکیل دوخت . وکیل به سختی وبادرد زمزمه کرد

_یک .. یک .. نا..نا..مه.. تو..تو..حییمه ب ..برای نهاله براش دارو بهش بده.

لحظه ای سکوت کرد و سپس بادرد، نفسی همراه بادردی جانسوز کشید و ادامه داد

_مو..اظب ..ای..این..عرز..یزز ..با..با باش

کیو..کیو..مرث

نهال نگاه مسخ شده اش خیره ی وکیل بود ساتکین سر نهال رادر سینه اش پنهان کرد و نگذاشت بیشتر از این دخترک شاهد جان دادن او باشد .

نهال درسینه ی اوبغضش ترکیب و درحالیکه لباسش رادر چنگ گرفته بود سرش رادر سینه ی اوفشارداد و با صدای بلند زجه زد.

اقای اسدی با سماجت دهان خونیش راباز کرد تا حرفی بزند اما نتوانست دستهایش بگتتا شروع به لرزیدن کردند و مشخص بود که به سختی می خواهد جمله ای را بگوید جدال سختی بین مرگ و زندگی داشت. سیاهی چشم هایش تقریبا رفته بود و لبهایش به سفیدی میزد اما در نهایت موفق نشد و با خونی که از دهانش خارج شد چشم هایش برای همیشه بسته شد.

با پیچیدن بوی زخم خون دربینی نهال حالت تهوع شدیدی بهش دست داد.

با دست های لرزانش به سینه ی ساتکین زد و از اغوش او خود رادر آورد و به سختی و خیزان خود رابه گوشه ی الاچیق رساند و محتوی معده اش رابالا آورد.

ساتکین نگاهش را از ان دختر بی جان گرفت و به اطراف نگاهی انداخت . گوشی خود را از جیب خارج کرد و درپيامی کوتاه ادرس پارک رابه سرهنگ داد.

این بازی خیلی دیگر خطرناک شده بود و او اولین باری بود که در مدت طولانی که در دایره ی جنایی شاپور کار می کرد باهر قدمی به بن بست می رسید .

نهال عق میزد اما دیگر چیزی در معده ی خال اش نمانده بود . در حالیکه دیگر جانی در بدنش نمانده بود گوشه ی شالش رابلند کرد و بر روی دهانش که طعم بدی گرفته بود کشید.

با تماس دستی بر کمرش ، برگشت و بدون کلامی همانند کودکی بی پناه خودش رادر اغوش ایمن او مخفی کرد.

ساتکین به دختر لرزانی که در میان بازوهایش چمبره زده بود نگریست.

بیشتر از هر چیزی نگران این دختر ترسیده و حساس بود که شدیداً تحت تعقیب بود .

باید هرچه زودتر این پازل های بهم ریخته را کنار هم میچید قبل از اینکه عنان کار از دستش خارج شود.

صدای لرزان و گرفته ی دختر راشنید و حلقه ی دستانش دور او ناخواسته محکمتر گشت

_منم میکشن اونا به هیچکس رحم ندارن

من از مردن به دست اون ها می ترسم
من نمی خوام اینجوری بمیرم
من....

ساتکین لبهایش رابه شقیقه ی اوچسباند و نزدیک گوشش با لحنی مطمئن گفت
_تا وقتی من هستم و نفس میکشم این اجازه روبه هیچکس نمیدم که حتی دستش بهت بخوره ولمست کنه
نهال سرش را از سینه ی او برداشت و نگاه خیس ازاشک و خونی اش رابه اودوخت و زمزمه کرد
_بی شک تو هدیه ای هستی از طرف پدرومادرم برای مواظبت از من
ساتکین لبخندی محو به دخترک زد ...

دوروز و سه شب از ان تراژدی تلخ می گذشت و نهال همچنان پریشان حال بود.
حال روحیش به شدت وخیم بود و حالت تهوع های مدام مزید برعلت شده بود تا از پای بیفتد .
اتفاق ان روز به شدت بر رویش تاثیر گذاشته بودو باعث شده بود بر کوچکترین چیزی کس العمل نشان دهد.

خودش رادر اتاق ساتکین محبوس کرده بود و فقط برای دستشویی از اتاق خارج می گشت حتی بیم این راداشت که به تنهایی حمام رفته واستحمام کند.

مدام در وحشت این به سر می برد که هر ان امکان دارد تیری قلبش را هدف بگیرد و یا دشنه ای سرش را بیخ تا بیخ کند.
خسته تر از هر زمان دیگری، بارها دستش سمت تیغی رفته بود تا شاهرگ حیاتش را بزند و خود را از بند این زندگی تلخ تر از شوکران رهایی سازد .اما هربار که پلک هایش را بر روی هم می گذاشت ،فقط تصویر دوچشم سیاه در ذهنش نقش می بست و صدای بم ومردانه ی او بود که کل وجود نا ارامش را ارام می کرد و مشتش دست های مصمم اش را باز می کرد. تا وقتی که ان مرد را در کنار خود داشت می توانست ان گناه کبیره را به عقب بی اندازد.
برای چندمین بار کاغذ اغشته به خون را با چشم هایی خونی تر خواند .ان قدر در این مدت اشک ریخته بود که دیگر چشمه ی اشکش خشک شده بود .

_سلام نور چشم بابا، نمی دونم کی وکجا این نامه رو می خونی اما این رو مطمئنم وقتی این نامه رو می خونی ما در کنارت نیستیم ...

می دونم الان که داری این نامه رو می خونی چه حس بدی داری،چقدر دل کوچیک ومهربونت گرفته ،اما عزیزترینم زندگی چه با من ومادرت وچه در تنهایی خودت مانند رودی درجریان و امان از روزی که بخواهی در مقابلش سدی بسازی و بخوای اون رو از جریان بندازی .اون وقته که لبریز میشه وفشار اب جمع شده سد رومی شکونه و..... نشکستن سد تحمل دخترم تنها ارزوی من ومادرته..

خوشبخت شو وشاد زندگی کن وبه کسی که مارو از تو دور کرد تا ثمره ی ازدواجمون رو در هم بکوبه ثابت کن که با گرفتن ما از تو نتونسته تو رودرهم بشکنه وماهمیشه در گوشه ای از قلبت زنده ایم وزندگی می کنیم.
نهال دیگر نتوانست ادامه ی نامه را بخواند ان راتا کرد ومانند هر زمان دیگری ان رابوسه باران کردو به قلبش چسباند...

ساتکین با سینی غذا وارد اتاق شد وبادیدن نهال که کنجی کز کرده بود نفشش را کلافه بیرون داد.

در این دوسه روز گذشته دخترک چند کلمه با اوصحبت نکرده بود و عجیب بود که ساتکین دلش برای موش کوچولوی خودش تنگ شده بود حتی از ذهنش گذشته بود که مار را به خانه بیاورد تا شوک لازم را به او بدهد شاید به خودش بیاید. از افکار پلیدش کنج لبش بالا رفت .

مانند این چند روز قبل سینی غذا را مقابل او قرار داد و گفت
_ نهال غذا تو کامل بخور

فکر نکنم دلت بخواد که امروز باسن تو مهمون امپول کنم
جوابی از دخترک نشنید وقتی اینطوری مظلوم می نشست و بانگاه درمانده اش اورانگاه می کرد ناخواسته دلش می خواست به خاطر اودنیا را کن فیکون کند.

به او نزدیک شد و در کنارش بر روی زمین زانو زد و گفت
_ نهال اون روز رو فراموش کن باشه؟

نهال صحبتی نکرد و درسکوت تماشایش کرد

ساتکین سعی داشت لحن صدایش را آرام نگه دارد و این کار حتی از حرف کشیدن از یک مجرم سخت تر بود .

اما دختر نحیف روبه رویش شکننده تر از هر زمان دیگری بود و مسلما تحمل تندی و خشم او را نداشت.

هر چند او هیچ وقت ارتباط چندانی با این جنس لطیف نداشت و نمی توانست ان هارادرک کند او حتی محبتش هم از جنس خودش بود . خشک و خشن....

دستش را بروی موهای چرب و اشفته ی او کشید و گفت

_ سعی کن زود خودت رو جمع و جور کنی و احساسات رو کنترل کنی، ماباید هرچه زودتر راجع به متن نامه صحبت کنیم

و چون واکنشی از نهال ندید با اخم دستش را پس کشید و گفت

_ نهال تا شب بهت مهلت میدم که مثل یک دختر خوب حمام بری و به خودت بررسی

مکنی کردو با بدجنسی ادامه داد

اگر پیام و ببینم همچنان یک گوشه ماتم گرفتی خودم دست به کار میشم

باور کن دلم برای یک حمام دونفره خیلی تنگ شده

از تغییر یافتن رنگ نگاه نهال و دست های مشت شده اش فهمید موفق شده است و حرفش تاثیر خودش را گذاشته است.

زمانیکه نهال مقابل ساتکین نشست حمام رفته و اراسته بود و ابروهای درهم تنیده اش، نشان از خشمش بود. ساتکین لبخندی بر

اخم او زد و خیره در نگاهش چشمکی زد

_ با من حمام رفتن زیاد بدم نیستا

کافیه یکبار امتحانش کنی تا مشتری همیشه گی اش بشی

گونه های بی رنگ نهال، در آنی به حرف او واکنش نشان داد و رنگ عوض کرد . اسم حمام که میامد ناخواسته خاطره ی ان روز

در ذهنش تداعی می گشت. مرد هم نقطه ضعف او را فهمیده بود و حساسی و در هر موقعیتی از ان استفاده می کرد و اذیتش می

کرد. با شرم نگاهش را از او گرفت

گوشه ی لبش را به داخل دهانش کشید و ناخواسته با لرزشی خفیف که در ته صدایش خودنمایی می کرد سعی کرد حرفی بزند

_ دوباره فازه برد پیتی گرفتی؟

به همون مشتری هایی که داری قانع باش و از حمام دونفره ات با اون هالذت ببر.

به سختی سعی کرده بود تا حسادت که از گفتن این جمله بهش دست داده بود را در جمله اش نشان ندهد.

اماظاهرا موفق نشده بود چون ساتکین خنده ای کرد و گفت
_ دختر کوچولو سبزنشو از این به بعد فقط باخودت تجربه اش می کنم

نهال با شرم سریع دستی بر صورتش کشید که خنده ی ساتکین را تشدید کرد.
ساتکین با لذت نگاهی به صورت سرخ او کرد .دلش برای این حالت های دخترک تنگ شده بود.

پپی برای خود روشن کرد .

می دانست دخترک بوی پپ رادوست دارد و احتمال می داد که تداعی گر خاطره ای دوست داشتنی برای او باشد.

به خاطر آورد وقتی شب قبل پپ کشیده بود و بر روی تخت دراز کشیده بود دخترک بدون کلامی خودش راجلو کشید و سرش را بر سینه ی او گذاشته، وزیر لب چیزهایی رازمزمه می کرد.

الان هم نگاهش در پپ او دو دو میکرد و اخم صورتش اندکی کمرنگ تر شده بود.
ساتکین با آرامش پپش را ، کنار شومینه کشید و به او این اجازه راداد تا آرام تر شود.
سرانجام پپ راکناری گذاشت و به فاصله ی اندکی مقابل او نشست .
کپی نامه را از جیب خود بیرون کشید و گفت

_ باید درمورد خط های اخر این نامه صحبت کنیم

وقتی شروع به صحبت کرد دیگر از آن لودگی لحن قبلی اش خبری نبود و تبدیل به همان سرگرد جدی و پر جذبه شده بود که ناخواسته باعث ترس نهال می گشت.

_ پدرت در مورد جایی سربسته صحبت کرده که ظاهرا تو علاقه ی خاصی به ان داشتی و در ان جا چیزی روبرای تو گذاشته و تاکید کرده حتما ان رابرداری و با اقای اسدی در موردش مشورت کنی
نهال کلافه و بابغض سرش را تکان داد و گفت
_ در مورد خانه ی مادری ام گفته.

از بچگی اون جا رو به خاطر اب و هواش و سربزه ایش دوست داشتم.
ساتکین به مبل تکیه زد

_ مطمئنی؟

نهال در پاسخ او فقط به تکان دادن سرش بسنده کرد.

درست از بعد قتل خانواده اش به ان جا نرفته بود و گمان نمی کرد دیگر هرگز هم پا در ان جا بگذارد. جایی که قدم به قدمش راداران خاطره دارد.

ساتکین با نگاهی به اومتوجه حال پریشانش شد . نمی خواست مجددا دختر راداران حال ببیند . پس خواندن نامه را ادامه ندادنامه را تا زد و بر روی میز گذاشت و گفت

_ فردا باید با من به اون جا بیایی.

احتمال بسیاری می داد که با پیدا کردن آن چیز مهم که بسیار درنامه به آن تاکید شده بود، کلید معما را پیدا کند.

نهال به آسمان ابری نگاه کرد چقدر این روزها هوای دلش همانند آسمان ابری بالای سرش شده بود امسال زمستان پر بارانی داشتند و تنها سالی بود که نهال باران رازید دوست نداشت در این هوا ی بارانی بیش از همیشه دلش هوای خانواده اش را می کرد. دلش از این آسمان گرفته پر تر میشد. آسمان بارعدی می توانست دلش را خالی و سبک کند اما نهال همچنان دلش پر می ماند.

با آمدن دستی مقابلش، نگاه ابری اش را از آسمان گرفت و به صاحب دست دوخت.

همان مرد این روز هایش بود با همان اخم همیشگی که اکثر اجزای لاینفک صورتش بود. دست لرازش رادراز کرد و کلید خانه ی مادری اش را در دستان مرد گذاشت.

ساتکین در راگشود و خود را کنار کشید، نهال با تردید نگاهی به او انداخت گویی پاهایش را به زمین دوخته بودند و قدمی به سمت جلو نمی توانست بردارد. صدای قهقهه ی خنده اش از داخل باغ به گوشش می رسید وقتی که پدرش با شلنگ آب او را دنبال می کرد. قدم هایش محکمتر به زمین چسبید و روحش به پرواز در فضای خانه کرد.

مادرش را می دید که با صدای خنده ی آن ها به وجد آمده و خود را در بازی آن ها دخالت می دهد، و عجب برای شوهرش دلبری می کند وقتی با موهای خیسش و لباس های چسبیده به تن خود را در اغوشش رها می کند و هر دو قدم زنان به سمت افتاب پهن شده ی کنار پله های ساختمان قدم میزنند و نهال را با خنده در حالیکه غرولند می کرد _مامان تو همیشه وسط بازی من و بابایی می آیی و بازی ما را خراب می کنی پشت سر می گذراند.

رعد و برقی که زد روحش را در قالب جسمش برگرداند و دستی که پشت کمرش قرار گرفت قفل پاهایش را باز کرد و او را به داخل آن باغ بزرگی که حالا بی روح به نظر می رسید هدایت کرد. چشم هایش بر خلاف میلش هرز می رفت و همه جا را در نور می پیچید.

در دلش صدایی بلند فریاد کشید

_ای خدا

چرا من

چرا من

همراه با فریاد این جمله پاهای مرتعشش بیشتر از این وزنش را تحمل نکرد و جاذبه ی زمین او را به سمت خود کشید. آستانه ی تحملش عجیب تمام شده بود .

اما دست هایی که دو طرف بازوی او را گرفت و به سمت بالا کشید قدرت بیشتری داشت .

ساتکین مقابل آن دختر پریشان حال ایستاد و در حالیکه نگاهش را به چشم های به ماتم نشسته اش دوخته بود با تحکم گفت _نهال تا کی می خوای خودتو عذاب بدی

چرا تمومش نمی کنی؟

بس نیست این همه اشک ریختن، این همه بی تابی کردن؟

تا کی می خواهی تن اون دوتا رو در گور بلرزونی؟

نهال خواست بازویش را از دست او بکشد

اما ساتکین محکم تر بازویش را فشار داد و با فکی منقبض شده گفت

_خوب گوش کن ببین چی میگم گرگ کوچولو چون تو قانون من هر هشدار فقط یکبار تکرار میشه

_دیگه نمی خوام چشم هاتو اشکی ببینم
 بخدا قسم می خورم اگه فقط یکبار دیگه فقط یکبار دیگه تحت هرشرایطی اینجوری چشمتو خیس ببینم کاری رو می کنم که
 نباید بکنم.
 شرط رو که فراموش نکردی؟

در تمام مدتی که حرف زده بود نگاه از نگاه دختر ترسیده ی روبه رویش نگرفته بود.
 می توانست از مردمک لرزان چشمانش بفهمد دخترک تا چه حد ترسیده است وچقدر دران لحظه دلش می خواست ان دختر
 ایستاده در مقابلش رادراغوش بگیرد تا شاید بتواند او را ارام کند ونگذارد بیشتر ازاین خود ش را عذاب دهد. اما برسر احساس
 خود سر پوشی قرار داد وهمچنان در جلد سرگردیش باقی ماند.
 نهال مانند بیدی در مقابل طوفان در دست های او می لرزید.

تاب تحمل ان نگاه وحشتناک وسیاه را نداشت اما عجیب بود که جاذبه ی نگاهش به حدی بالا بود که نگاهش را نمی توانست از
 نگاهش جدا کند. در چاه تاریک و عمیق چشم هایش سرگردان و حیران مانده بود.

بعد از دقایقی طولانی که هردو در نگاه هم خیره شده بودند با ریزش قطرات شدید باران نگاه از هم گرفتند.

_موش کوچولو شنیدی چی گفتم؟

نهال نفس حبس شده اش را ارام مهار کرد و سرش را اندکی تکان داد.

مرد همچنان خیره نگاهش می کردواین بیشتر دستپاچه اش می کرد.

این بار ارام تر بازوی درد گرفته اش را از دست های او بیرون کشید وناخوداگاه جای درد گرفته را مالید .

ساتکین بالبخندی محو نگاهش را از او گرفت وبه اطراف دوخت.

باغ بزرگی بود واز ان فاصله می توانست ساختمان سفید دو طبقه ی بزرگی را ببیند.

ساختمان قدیمی بود اما نمای زیبایی را داشت به خصوص پیچک هایی که دورش پیچیده بود زیباتر نشانش می داد.

نگاهش را از ساختمان گرفت وبه نهال دوخت

_بین پدرت در مورد جایی در این ساختمان صحبت کرده که تو بیشتر از هر جای دیگری دوستش داری.من رو ببر اونجا

نهال بدون تامل به سمت ساختمان راه افتاد.نگاهش مستقیم برروی سنگ فرش های زمین بود.می ترسید نتواند نگاه سرکشش
 را کنترل کند وباهرنگاه خاطره ای درذهنش زنده شود واو باز خود داریش را از دست بدهد.

از صدای خش خش برگ های افتاده برروی زمین می توانست بفهمد مرد اندکی ان طرف تر از او همراهیش می کند.

سعی کرد خود وافکارش را کنترل کند تا بتواند سدی در مقابل سیل اشک هایش بسازد از ان مرد وتهدیدش به شدت می
 هراسید.

بدون کلامی هردو در سکوت مسیر سنگ فرش شده ی پر از برگ های زرد ریخته شده طی می کردند.

سرانجام نهال ساختمان رادور زد وپشت ساختمان به سمت کلبه ی چوبی حرکت کرد .

ساتکین با دقت اطراف را بررسی می کرد. نمی دانست چرا حس خوبی ندارد. دستش را برای محض اطمینان بر روی اسلحه اش گذاشت. ان را لمس کرد صبح زود آماده اش کرده بود و به سرهنگ هم خبر داده بود امکان دارد به کمکش احتیاج پیدا کند. وصیت گم شده بود و او نمی دانست چه چیزی انتظارش را می کشد. برای سرگرد موفقی مثل او احتیاط شرط عقل بود.

نهال همچنان سربه زیر در چند قدمیش به سمت کلبه ی چوبی زیبایی که در انتهاترین قسمت باغ بود قدم برمی داشت. کلبه را درخت های بیشمار مستور کرده بود و باعث شده بود زیباییش دوچندان شود. هنگامیکه به کلبه نزدیک شدند. نهال سمت درخت گردویی رفت و خم شد اندکی خاک ان را کنار زد و جعبه ی کوچکی خارج کرد و کلید تکی را از ان برداشت و به سمت ساتکین رفت و کلید را سمتش گرفت. همچنان مهر سکوت بر لب های خود زده بود و نگاه خود را از او و اطراف می دزدید.

ساتکین کلید را از او گرفت و در کلبه ی بادوباران خورده را با کمی کلنجار باز کرد و کنار ایستاد تا نهال وارد شود. نهال آرام وارد کلبه شد و دست هایش غیر ارادی سمت کلید برق رفت و آن را زد و کلبه روشن شد. ساتکین نگاهی به اطراف خود انداخت. داخل کلبه بسیار ساده و در عین حال زیبا چیده شده بود. حدود بیست متر بود و یک دست کانپه ی راحتی سبز در گوشه اش چیده شده بود و در مقابلش تلویزیونی به دیوار نصب شده بود و اندکی ان طرف تر یک کتاب خانه ی کوچکی در دیوارش تعبیه شده بود و زیر ان یخچال کوچکی بود. با دقت چند بار نگاهش را در اطراف چرخاند شاید جواب معمارا در همان کلبه ی کوچک پیدا می کرد. نگاهش به نهال افتاد که به گوشه ای خیره شده بود رد نگاهش را گرفت و به عکس خانوادگی ان ها رسید. به اضافه ی زن و مردی میان سال که حدس زد پدر و مادر بزرگش باشند.

دوست نداشت برایش سخت بگیرد اما اگر اجازه می داد او تا اخر شب همان نقطه ایستاده و اشک می ریخت. به سمتش حرکت کرد و مقابلش ایستاد. دختر نگاه سرد و ماتش را از عکس گرفت و به او دوخت.

ساتکین با لحن آرام اما در عین حال محکمی گفت

_در این جا چیز خاصی هست که به من نشون بدی؟

نهال سرش را تکان داد و باز نگاهش به سمت قاب عکس کشیده شد.

ساتکین او را به حال خود رها کرد و به سمت کتابخانه ی نصب شده در دیوار حرکت کرد با دقت کتاب ها را به کنار زد و دنبال کلید گشت نگاه ریزبین خود را در اطراف چرخاند و هر جایی که امکان داشت ان چیز خاص را پیدا کند و ارسی کرد. در لحظه ی اخر باز نگاهش نگاه نهال را دنبال کرد و به قاب عکس رسید.

به سمت قاب عکس گام برداشت و ان را با دقت از روی دیوار جدا کرد و نگاهش به جایی مخفی خورد. لبخندی زد که قاب عکس از دستش کشیده شد.

نهال با بغضی که به شدت سعی در مهارش داشت نالید

_مواظبش باش، بدش من

ساتکین لحظه ای نگران حالش شد. صورت دختر ک مانند گچ سفید شده بود. با احتیاط قاب عکس را به دست او داد و لحظه ای قید دیوار را زد و او را به سمت کانپه هدایت کرد و گفت

_یکم استراحت کن باشه؟

نهال نگاه ماتش را از او گرفت وقاب عکس را بر سینه اش چسباند و چشم هایش را بست.

سنگینی نگاه مرد را بر روی خودش احساس می کرد اما چشم هایش را باز نکرد نمی خواست در نگاه تاریک اش مواخذه شود.

ساتکین نگاهش را از او گرفت و به سمت دیوار رفت به اندازه مربع کوچکی تو رفتگی داشت اما نه در آن حد که جلب توجه کند باید خیلی ریز بین و دقیق می بودی تا متوجه آن شوی.

با انگشت اشاره اش چند ضربه ی آرام به آن زد.

باید با چیزی آن لایه ی نازک را می ریخت. در اطراف چیز مناسبی برای ضربه زدن نبود. اسلحه اش را از جیب در آورد و با پشت آن شروع به کوبیدن بر روی آن قسمت از دیوار کرد

سنگینی نگاه دختر را بر روی خود احساس کرد. اما بی توجه به نگاهش به کار خود ادامه داد.

نهال در سکوت او را تماشا می کرد دلیل کار او را نمی دانست و برای دانستن سوالی هم نکرد چه اهمیتی داشت دیوار آن کلبه ی زیبا را فرو بریزد وقتی صاحب های اصلی آن دیوارها زیر خروارها خاک خوابیده اند.

مادرش به آن کلبه بسیار علاقه داشت زیرا اولین بار آن کلبه را پدرش برای مادرش ساخته بود تا هر وقت می خواست پرتره ای بکشد به دور از هیاهوی خانه در آنجا بکشد..

سال ها بعد از فوت آن ها پدر خودش آنجا را تغییراتی جزئی داده بود و برای مادرش ساخته بود تا همیشه در آن جا تجدید خاطره کند.

سرانجام آن قسمت دیوار فرو ریخت و گرد و خاکی از آن بلند شد. پاهای نهال ناخواسته او را به آن سمت کشاند. همچنان قاب عکس را در اغوش داشت. دوست داشت بداند پدرش در مورد چه چیز مهمی در آن نامه با او صحبت کرده بود.

ساتکین تک سرفه ای که ناشی از گرد و خاک بود کرد و دستش را بلند کرد و چیزی را که در پارچه ی سفید رنگ وپوسیده ای پیچیده شده بود را برداشت چند عکس قدیمی هم در آن قسمت مربع شکل وجود داشت آن ها را نیز برداشت و به سمت کاناپه رفت.

عکس های قدیمی و رنگ و رو رفته را با دقت بر روی کاناپه گذاشت ولای پارچه را باز کرد و بادیدن شیپوری قدیمی چشمانش باریک شد. دخترک هم دست کمی از او نداشت، با چشم هایی گرد شده سرانجام سکوتش را شکاند و متحیر پرسید _این دیگه چیه؟

ساتکین نگاهش را از دخترک گرفت و با دقت به شیپور دستش دوخت.

راحت می توانست تشخیص دهد شیپور ی که در دست داشت از جنس طلا بود. شیپوری در اندازه ی چهل سانت و با برجستگی های نمادی که در آن حک شده بود. باید دقیق در مورد آن تحقیق می کرد و می فهمید که متعلق به چه دوره ای است و ارزش آن چه قدر است که اینهمه جنازه زمین زده است. شیپور را دست دختر داد و عکس ها را برداشت. همه خانوادگی بود جز دو پسر جوان که در کنار هم ایستاده بودند و مستقیم بر دوربین لبخند زده بودند. با کمی دقت می توانست پدر نهال را تشخیص دهد اما در مورد آن دیگری نظری نداشت. عکس ها را در جیب پالتویش قرار داد تا در اولین فرصت با دقت بیشتری به آن ها نگاه کند.

شیپور را از دختر گرفت و در لای همان پارچه ی رنگ و رو رفته پیچید و از جای خود بلند شد و نهال را مخاطب قرار داد

_بیا از این جا بریم چیزی رو که می خواستیم پیدا کردیم

نهال با فکری مشغول، از جای خود بلند شد نمی دانست که چرا باید شیپور که به نظر عتیقه ی گران بهایی میامد در اینجا مخفی شده باشد و در کنار بقیه ی عتیقه جات پدرش نبود.

نهمید کی از کلبه خارج شد فقط زمانی به خود آمد که دستی او را محکم به درخت کوبید و جلوی دهانش را گرفت. با چشم هایی گشاد شده به ساتکین خیره شد که در کمترین فاصله به او چسبیده بود. ضربان قلبش به شدت بالاوپایین میشد. ساتکین لبش را آرام به گوش او چسباند و زمزمه کرد

__ نهال

__ چند نفر اینجا است ، دقیق تر از هر زمان دیگری تو زندگی ات گوش کن بین چی می گم.

الان وقت غش وضعف کردن نیست با کوچکترین اشتباهی زندگی خودت رو در خطر می اندازی باشه؟

نهال فقط یک جمله در ذهنش تکرار میشد

__ چند نفر این جا هستند

و تصویر جنازه ی غرق در خون پدر و مادرش واقای اسدی در مقابل چشمانش پخش می شد.

ساتکین دستش را از جلوی دهان او برداشت و صورت او را محکم گرفت وقتی نبود و باید کاری می کرد . دخترک نفس نفس می زد و کل وجودش به شدت می لرزید. بی طاقت سرش را جلو کشید و لب های خود را بر روی پیشانی اش گذاشت. و زمزمه کرد

__ موش کوچولو نگران نباش من این جا کنارتم من بهت قول دادم که مراقبت باشم و هستم فقط بهم اعتماد کن باشه؟

نهال از حرارت لب های او برپیشانی اش لحظه ای گر گرفت، باران هردوی ان ها را به شدت خیس کرده بود.

ساتکین او را از خود جدا کرد با نگاهی که تا عمق وجود نهال را به اتش کشید گفت

__ تا من اون هارو سر گرم می کنم بر می گردی کلبه و تا وقتی که خودم سراغت نیومدم بیرون نمیایی فهمیدی؟

اسلحه اش را از داخل جیب کتش بیرون کشید و به اطراف نگاهی انداخت .

چهار نفر بودند و احتمال می داد که ان ها در اطراف ویلا کشیش می دادند و حدس می زد تایک ساعت دیگر مثل مور و ملخ به این جا می ریختند.

باید عجله می کرد تا رسیدن نیروی کمکی آن ها ، از این معرکه رهایی یابند.

__ زود باش برو

نهال با بغض بازویش را گرفت و به سختی توانست بگوید

__ نمی رم بدون تو هیچ جا نمیرم

ساتکین اخم هایش را در هم کشید و از لابه لای دندان های چفت شده اش غرید

__ نهال وقت نداریم برو ، اگه نجنبی هردو همین جا سلاخی میشیم

نهال بغضش ترکید

-تو برو

برو و جون خودت رو نجات بده

این ها من رو می خوان

منم خسته ...

مشتی که از کنار صورتش بر دیوار، محکم کوبیده شد مانع از گفتن ادامه ی جمله اش گشت

__ اگه تا چند ثانیه دیگه نری به خدا قسم این مشت به جای درخت تو صورت تو کوبیده میشه

نهال خواست حرفی بزند اما چشم های به خون نشسته ی ساتکین مانعش گشت

ساتکین به جلو هلش داد و او به سختی تعادلش را حفظ کرد تا زمین نیفتد

ساتکین به کسی که نهال را هدف قرار داده بود شلیک کرد و فریاد کشید

نهال تا جایی که می تونی از این جا دور شو

نهای دیگر دویندنش دست خودش نبود هق می زد و می دوید .اشک می ریخت و خدارا قسم می داد تا اتفاقی برای آن مرد نیفتد.

حتی تصور این که اتفاقی بخواهد برای مرد بیفتد نیز قلبش را به درد می انداخت.

صدای تیراندازی بی وقفه به گوشش می رسید و صدای بلندش هر لحظه نزدیک تر میشد .

باغ ان ها بانزدیک ترین باغ همسایه به قدری بود که صدا به گوش ساکنین اش برسد.هرچند که الان اکثر باغ ها خالی از سکنه بود.

باز خودش رالغنت فرستاد که چرا گوشی خود رادر کیف داخل ماشین جا گذاشته است تا بتواند باپلیس تماس بگیرد.

ساتکین خودش راپشت درخت کشاند واز جیب خود گوشی اش را خارج کرد وسریع برای سرهنگ آدرس را پیامک زد گلوله اش در حال اتمام بود و می دانست اگر نیروی کمکی دیر برسد کارشان تمام بود و او بیشتر نگران گرگ کوچولوی ترسیده اش بود.

بار دیگر اطراف رابرسی کرد باید هرچه زودتر تا زیادتیر نشدن آن ها از باغ خارج می شدند .از پشت درخت سریع به پشت درخت دیگری رفت واطراف را خوب بررسی کرد.فعلا دو نفر بودند باید هر چه زودتر از شر آن دونفر خود راخلاص می کرد تا بتواند قبل از آمدن نیروی کمکی آن ها راه فراری را پیدا کند.

خم شد وسنگی را از روی زمین برداشت وبا دقت به درخت روبه رویی خود انداخت وهمین که سنگ به زمین خورد صدای تیر اندازی را از پشت شنید .برگشت وسریع مردی را که تیر اندازی کرده بود را نشانه گرفت وتیراندازی کرد صدای فریادش راشنید.

حالا فقط یکی مانده بود.زمان به سرعت سپری می شد وهر لحظه ای که می گذشت اوضاع بدتر میشد.

باصدای بلندی فریاد کشید

_تیراندازی نکن من تسلیمم

چند ثانیه گذشت وصدای خشن ودورگه ی لهجه دار مردی راشنید

_بهتره کلک نرنی وگرنه کمتر از چند ثانیه باید بازندگی ات خدافظی کنی.

ساتکین پوزخندی زد وچاقویش را ازپشت کتش دراورد ان را داخل آستین کتش کرد وگفت

_بهتره توخوب گوش کنی

چیزی رو که رییس ات می خواهد دسته منه پس بهتره به من صدمه نرنی

وباز چند ثانیه سکوت شد ظاهرا مرد داشت حرفش راسبک وسنگین می کرد

سرانجام باصدای نکره اش سکوت شکانده شد.

_سلاحت روسمت من پرت کن وخودت هم دست هاتو بالای سرت بزار واز پشت درخت بیرون بیا

حواست رو جمع کن که زیر آبی نری وگرنه آبکش میشی

ساتکین از شدت خشم لحظه ای چشم برروی هم گذاشت

سپس اسلحه اش راخلالی از تیر کرد وان را به سمت مرد انداخت

_خوبه

حالا خودت بیا بیرون

فراموش نکن که دستت باید بالای سرت باشه
ساتکین چاقورا کامل بالا برد و دستش رابالای سرش گذاشت و از پشت درخت بیرون آمد
مردی را دید که صورتش را پوشانده بود پوزخندی بر لب آورد و در جای خود ایستاد..

مرد محتاط با پا اسلحه را کمی آن طرف تر انداخت.
سردی هوا و بارش شدید باران می توانست به نفع ساتکین تمام شود. چون از لرزیدن دستی که قلبش را هدف قرار داده بود
مشخص بود که سرما در جاننش رخنه کرده است.

مرد باصدایی که سعی می کرد صلابتش را حفظ و به رخ اسیرش بکشد گفت

_آروم آروم بیاجلو

ساتکین بدون اتلاف وقت به سمت جلو با احتیاط گام برداشت هرچند مطمئن بود مرد دستور دارد او را زنده نگه دارد.

هنگامیکه به یک قدمی اورسید

صدای مرد راشنید

_حالا برگرد و روی زانو بشین زمین

ساتکین دریک نگاه فاصله ی ما بینشان راتخمین زد و زمانی که مرد تمام حواسش بر روی دست های چفت شده ی او بود

دریک حرکت سریع با پشت پا محکم به میان پاهای او کوبید و صدای نعره ی مرد را تا آسمان کشاند.

سریع برگشت. مرد تا زانو خم شده بود و دلش را گرفته بود رنگ صورت اش از فشار دردی که بهش وارد شده بود قرمز شده بود.

ساتکین با پامحکم به سینه اش کوباند و مرد پخش زمین شد سریع اسلحه ی او را برداشت و به سمت کلبه دوید.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که سوزش ناگهانی رادر کتف خود احساس کرد به سرعت برگشت و مرد را دید که اسلحه ی

مرد مرده ی کناری خود را برداشته و بهش شلیک کرده بود.

با خشم چشم هایش راباز وبسته کرد و مغز مرد را هدف قرار داد.

خون به سرعت از جای زخمش فوران میزد. دستش رادر محل زخم گذاشت و با سرعت به سمت کلبه دوید در کلبه بسته بود با

پابه آن کوبید و در باصدای ناهنجاری باز شد.

صدای بلند در هم زمان باصدای فریاد نهال شد.

دختر ک از ترس درگوشه ای کز کرده بود و هق می زد.

نهال بادیدن ساتکین دران وضعیت ، از جای خود بلند شد و با گریه آن فاصله ی اندک رابه سمتش دوید.

به خونی که با شدت از کتفش بیرون میامد چشم دوخت و سرش گیج رفت و اندکی عقب تر رفت و به دیوار تکیه داد

تنها یک جمله در ذهنش فریاد می کشید

این مرد هم می میرد و او راتنها می گذارد.

حتی فکر مردن مرد هم کافی بود تا قلبش به درد بیاید دستش را بر روی قلب خود گذاشت.

وزمزمه کرد

_ن..ن..نمیر

ت..ت..ت..رو به هر..هر..چی که می پرستی ز..ز..زنده بمو ..ون

تو..تو.. دیگه من رو تنها نگذار

چقدر سخت میشد گاهی سخن گفتن.. نفسش تنگ شده بود.

ساتکین با شنیدن این جمله از دهان او دلش به درد آمد طوری که درد کتفش را کمرنگ کرد. آرام به سمتش قدم برداشت و برای لحظه ای خطری که در بیرون از کلبه در کمین آن ها بود را فراموش کرد.

الان فقط موش کوچولوی ترسیده ولرزانش را می دید .

دست انداخت و تکیه ی لرزانش را از دیوار گرفت و محکم در اغوش کشید

لحظه ای از درد کتف اش لب هایش رابه دندان گرفت و سپس حریصانه بر موهایش بوسه ای زد.

این حال نگران دختر رانسبت به خودش دوست داشت و حس شیرینی از بی تابي او و اینکه این طور محکم خود را در آغوش او فشار می داد بهش دست

داده بود. بوسه ای بر لاله ی گوش اوزد و در گوشش زمزمه کرد

_اگر به خاطر حال من گریه می کنی که باید بگم من خوبم

تیر جای خطرناکی نخورده است

اما اگر دلیل گریه وبی تابي کردند به خاطر اخطار کمی قبلمه

باید بگم احتیاجی به گریه نیست ،من هروقت اراده کنی ولب تر کنی 24 ساعت شبانه روزی در خدمتم بانو

نهال با توجه به شناختی که از این بعد شخصیتی اوداشت به منحرف ترین اش فکر کرد ولبخندی لب هایش راهرچند کمرنگ

زینت داد بامشت چند بار به سینه ی اوزد که یکی از مشت هایش هم به کتفش خورد و ساتکین ناخواسته آخی گفت .

شنیدن این کلمه ی دوحرفی از دهان مرد کافی بود تا روح را از جسم نهال بیرون بکشد. سرش را اغوشش جدا کرد و به صورت رنگ پریده مرد خیره شد و مسخ زده نالید

ب..ب..خشش

ساتکین لبخندی محو بر لب آورد و گفت

_من خوبم منتها اگر همینجوری به دلبری کردن ادامه بدی قول نمیدم جفتمون خوب بمو....

جمله اش با صدای ناگهانی شلیک پشت سرهم گلوله ناتمام ماند.

نهال مبهوت زده و باترس خیره به ساتکین ماند.

ساتکین نهال را از میان بازوهایش بیرون کشید و گفت

_نترس نیروی انتظامی با اونا هم زمان باهم رسیدن و بین شون درگیری شده

ماباید هرچی زودتر از اینجا بریم

نهال با ترس به خونریزی کتف او خیره شد و گفت

_خوب همین جا بمونیم تا پلیس به کمک مون بیاد

ساتکین بادست سالم اش، دست او را گرفت و به سمت در کشاند و گفت

_دختر کوچولو فراموش کردی من یک سرگرد تعلیقی ام؟

والان اگر من رو اینجا و دراین درگیری ببینن فرقی با یک مجرم ندارم

پس عجله کن تا اینجا نریختن از این جا دورشیم

نهال باجود ترسی که به جانش افتاده بود حرفی نزد و در عوض تمام قدرت باقیمانده اش را به پاهایش داد تا بتواند از آن معرکه بگریزد و هرچه زودتر ساتکین را بیمارستان برساند.

ساتکین خواست سمت دیوارهای پشت خانه برود که نهال دستش را کشید و گفت

_ دنبالم بیا اینجا یک در پشتی داره که به باغ همسایه راه داره یکم فقط راهش طولانیه

ساتکین سر را تکان داد و گفت

_ پس باید این مسافت را بدویم

نهال با بغض به خونی که از دستش زمین می چکید نگاه کرد

_ آخه تو زخمی هستی

ساتکین لبخندی محو به بغض کلامش زد

دست سرد او را در دستش فشرد و مجبور به دویدنش کرد

_ من خوبم فقط باید زود از این فضا دور بشیم.

در حین دویدن خواست پارچه ای را که شیپور در آن پیچیده شد بود را از دست دختر بگیرد که دخترک مقاومت کرد و نفس نفس زنان گفت

_ خودم می تونم بیارمش

بعد از ده دقیقه به یک در اهنی کوچک رسیدند.

در قفل نداشت و نهال سریع بازش کرد

_ صاحب این باغ با پدرم دوست بود واکثرا هم خارج از ایران زندگی می کند به همین دلیل درنبودش پدرم به درخت هایش آب میداد. الان هم فکر نکنم باشند.

ساتکین وارد باغ همسایه شد و در را بست.

نهال در حالیکه نفس نفس می زد گفت

_ این باغ خیلی بزرگه و چند در خروجی داره. اما یکی از درهای ان پشت به ویلای ما است و کلا به جایی که الان در آن درگیری شده است ربطی نداره

ساتکین زمزمه کرد

_ خوبه

باید هرچه زودتر از ان محیط فاصله می گرفتند. اگر در این وضعیت گیر می افتادند سرهنگ هم نمی توانست باوجود دشمن هایی که دارد کاری از پیش ببرد.

نهال نگاهی مستاصل و نگران به او انداخت که در کنارش گام هایی بلند بر می داشت.

از درد زخمش نمی نالید اما رنگ صورتش پریده بود و لب هایش به سفیدی میزد. قطرات باران بر روی زخمش درد اش را چند برابر کرده بود.

ساختمان را که دور زدند چشم ساتکین به پارکینگ ویلا افتاد و با دیدن دوماشین پارک شده چشم هایش برقی زد.

بدون زدن حرفی به سمت پارکینگ رفت نگاهی به دوماشین پارک شده کرد و مستقیم به سمت پرشیای سفید رنگ حرکت کرد

درماشین باز بود .

نهال با گیجی کنارش ایستاد و گفت

_ چیکار می کنی؟

ساتکین درحین وررفتن با سیم پیچی های ماشین واسه روشن کردن آن گفت

_معلوم نیست؟

نهال آب دهانش را به سختی قورت داد

_بجورایی شبیه دزدی کردن می مونه

ساتکین دوتا سیم را با هم گره زد و با تک خنده ای درد آلود گفت

_یا شاید هم امانت گرفتن ماشین

با روشن شدن ماشین دیگر حرفی بین آن دو رد بدل نشد.

با راهنمایی نهال ساتکین ماشین را از در اهنی بزرگ که به سختی و با ان دست زخمی اش توانست باز کند از ویلا خارج شدند

دیگر صدای تیر اندازی به گوش نمی رسید .

از شانس باک بنزین ماشین پر بود و ساتکین مستقیم به سمت خانه گازش را گرفت . باید هر چه زودتر گلوله را از کتفش خارج می کرد.

بعد از مسیری که به سکوت و صدای سکسکه های آرام نهال گذشت

نهال سکوت سنگین ماشین را شکاند و با صدایی که به سختی قابل تشخیص بود گفت

_کنار یک بیمارستان نگه دار

زخمت خیلی خونریزی داره.

ساتکین از این به عقب نگاه کرد

_نمی تونم بیمارستان برم. چون گلوله خوردم حتما پای پلیس رو وسط می کشن

نهال با چشم هایی که به اندازه ی یک سکه گشاد شده بود نالید

_چه اهمیتی داره وقتی که تو تیر خوردی

ساتکین کلافه از درد نیم نگاهی به سمتش انداخت

_بحث نکن دختر، نمیشه بیمارستان بریم

نهال دست هایش را در هم گره زد و بغض سختی گلایش را فشرد. احساس عذاب وجدان شدیدی داشت. مقصر همه ی این اتفاق ها او بود.

سرانجام بعد از یک ربع ساتکین ماشین را از در خانه داخل برد.

نهال به همراه او از ماشین پیاده شد و با گام هایی لرزان او را همراهی کرد.

ساتکین گوشی اش را از جیب خارج کرد و از میان مخاطبینش شماره ی دکتر را گرفت .

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید.

با شنیدن این جمله عصبی گوشی را بر روی کاناپه انداخت. خواست کتش را از تن خارج کند که نهال به کمکش شتافت و با احتیاط

کت را از تنش خارج کرد . ساتکین لباس را به سختی در تنش پاره کرد و آن را زمین انداخت .

نهال با دیدن زخم باز شده و بدشکل کتفش و خونی که به شدت از آن بیرون میزد، دستش را بر روی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید .

اشک همچون جویباری از چشم هایش جاری بود.

ساتکین نگاهی به دختر انداخت و گفت

_قیافش غلط اندازه و گرنه زخم عمیقی نیست

خوب گوش کن نهال باید هر چه زودتر خودمون این گلوله را از کتف در بیاریم و من به کمکت احتیاج دارم.

نهال سرش راتکان داد و عقب عقب رفت

حتی تصور اینکه بخواهد به آن زخم دست بزند نیز حالش را منقلب می کرد. سوای ترس اش از خون، آن هاچطور می توانستند گلوله را در بیاورند.

ساتکین بدون زدن حرفی به سمت اشپزخانه رفت و کمک های اولیه را برداشت و در حالیکه به سمت اتاقش می رفت نهال را مخاطب قرار داد

_بیا بالا باید کمکم کنی

صدایش آن صلابت همیشگی را نداشت

مشخص بود که خیلی درد دارد و نهال از این متحیر بود که چرا صدایی از او در نمی آید.

با کمک از نرده ها، از پله ها بالا رفت کل وجودش می لرزید با خود زمزمه کرد

_نهال اروم باش تا بتونی کمکش کنی

اون به کمکت احتیاج داره باید محکم باشی

وارد اتاق شدند ساتکین به سمت کمد رفت و کیف مخصوص لوازم پزشکی اش را برداشت. زیر چشمی می دید که دخترک با

نگاه اش کارهای او را تعقیب می کند. حاضر بود شرط ببند که رنگ رخساره ی او بیشتر از خودش پریده است.

به سمت حمام رفت و در رختکن، بر روی سکو نشست و به نهال که در درگاه حمام ایستاده بود اشاره کرد تا داخل شود

نهال لحظه ای چشم هایش را بست. باز هم به خود تلقین کرد که او می تواند باید بتواند. چشم هایش را گشود و بر تردید اش غلبه

کرد و پا در حمام گذاشت.

ساتکین مشغول در آوردن لوازمی از کیف بود.

نهال آرام به سمت او حرکت کرد و در کنارش ایستاد. سعی می کرد به زخمش نگاه نکند.

ساتکین بتادین رابه دست اوداد

_این رو اطراف زخمم بریز

نهال گوشه لبش را گزید و بتادین را گرفت و از گوشه ی چشم واز پس پرده ای از اشک به زخم خیره شد. با دست هایی که دیگر

لرزش آن در کنترل اش نبود بتادین را در اطراف زخم ریخت و دید که مرد چشم هایش را لحظه ای بست. و هم زمان او هم لب

هایش رابه شدت گاز گرفت تا شاید بتواند بغضش را نگه دارد تا به حق حق تبدیل نشود.

ساتکین پارچه ای سفید و تمیز داد و گفت

_باید کتفم رو محکم ببندی باشه؟

با دیدن لب های لرزان و صورت سرخ شده اش دست او را لحظه ای در دست گرفت و خیره در نگاهش با صدای یی که همچنان

سعی می کرد محکم باشد گفت

_گوش کن دختر کوچولو، متاسفم از این که مجبورم کردم این کار رو برام کنی اگر حالت بد میشه برو خودم یک کاری اش می

کنم.

نهال به سختی توانست یک نه خالی بگوید محال بود او را در این وضعیت تنها بگذارد.

پارچه ی سفید را گرفت وبا تمام قدرتش ان رادور زخم بست و گره زد. کف رختکن غرق به خون و بتادین شده بود. ساتکین
 _ماده بی حس کننده ی بنزوکالین را به او داد
 _این رو هم اطراف زخم بمال تا بی حس شه
 نهال در سکوت اطاعت امر کرد.
 توان صحبت کردن نداشت.
 هربار که چیزی به زخم میزد می توانست جمع شدن صورت مرد را از شدت درد ببیند و شاهد مچاله شدن قلبش شود.
 ساتکین نگاه اش رابه دختر دوخت .

_نهال خوب گوش کن ببین چی میگم
 الان باید گلوله را از جای زخم بیرون بکشی هنوز پایین نرفته و بیرون کشیدنش راحت تر بین این گیره رو بردار و دو طرف زخم
 رو باز نگه دار

نهال فقط یک چیز در ذهنش با صدای بلند تکرار میشد
 _به هیچی فکر نکن ،تو می تونی،تو می تونی
 نهال با دست هایی لرزان گیره را گرفت
 اما ظاهرا تلقین هایش کافی نبود تا جلوی لرزش دست اش را بگیرد و گیره از دست های لرزانش زمین افتاد اما صدایی نداد چون
 بر روی خون جمع شده افتاده بود
 زود خم شد و گیره را برداشت با هر تاخیرش رنگ چهره ی مرد پریده تر می گشت اما همچنان هیچ اعتراضی نه به درد و نهال
 می کرد .نگاه پردردش همچنان آرام و مطمئن بود. نهال خواست گیره را بزند که ساتکین دستش را دراز کرد و آرام گفت
 _بده من باز باید ضد عفونی بشه

گیره را از دست های مرتعش او گرفت و بالکل شست شو داد و خیره در نگاه پریشانش گیره را در دستانش گذاشت. نهال
 محکم گیره را گرفت و در حالیکه لب های گاز گرفته و زخمی اش را داخل دهن می کشید تا فریادش را در نطفه خفه کند گیره را
 در دو طرف زخم زد و زخم اندکی بافتش باز شد و خون با شدت بیشتری بیرون زد.
 بادیدن دست های از درد مشت شده ی ساتکین ،سرانجام بغض اش ترکید و زیر لب زمزمه کرد
 _من نمی تونم..من نمی تونم...

ساتکین از جای خود بلند شد و مقابل آن دختر که احتمالا کمتر از چند دقیقه ی دیگر غش می کرد ایستاد .بدون اهمیت به دست
 های خونی اش گونه ی خیس او را نوازش کرد و گفت
 _ببین موش کوچولو از چی می ترسی؟

من اگر احتمال می دادم این زخم خطرناکه حتما بیما رستان می رفتم الان هم اگر پشتم نبود خودم گلوله رو در میاوردم گلوله
 داخل نرفته وزیر بافت گیر کرده فقط بکش اش بیرون تا جلوی خونریزی رو بگیریم باشه؟

نهال با گریه سرش را تکان داد چقدر الان دل اش آرامش و امنیت اغوش او را می خواست با همان عطر مخصوص تنش....
 ساتکین پنسی را برداشت و مجددا با احتیاط ضد عفونی کرد و به سمت نهال گرفت
 _امروز باید بهم ثابت کنی که همون دختر شجاعی هستی که اولین روز دیدم و پنجول برام کشید..
 گوش کن نهال باید گلوله رو دربیاری تا پایین تر نرفته ..

کاری نداره فقط باید یکم با پنس داخل زخم ام رو بالا وپایین کنی و وقتی گلوله رو دیدی در بیاری حتی اگر از درد نعره زدم تو کار خودت رو بکن باشه؟
اصلا به من ودردم اهمیتی نده

من به این زخم ها روی تنم عادت دارم وبه زخم زیر سینه اش اشاره کرد.

نهال با گریه چشم هایش را بازوبسته کردوساتکین بی اراده خم شد ولب های خود رابرروی چشمهای او که با نزدیک شدن صورتش به او بسته شده بود چسباند.

کل وجود نهال از حرارت لب هایش به لرزش در آمد چشم هایش راباز کرد وناخواسته لحظه ای در اغوشش فرو رفت..

ساتکین می دانست که چه فشاری رادخترک تحمل می کند.بوسه ای برسرش زد واز بالای سرش گفت

_همه چی خیلی زود تموم میشه بهت قول میدم فقط یکم تحمل کن

نهال نهیبی بر خود زد نه باید وقت را تلف می کرد

خود رااز اغوشش بیرون کشید ودر حالیکه سعی می کرد جلوی لرزیدن اش رابیگرد گفت

_بدون بی هوشی خیلی درد داره

ساتکین سر جایش نشست

_تو نمی تونی تو بی هوشی کاری کنی

باید حتما خودم هوشیار باشم وبگم چیکار کنی

حالا با بتادین محل زخم را شستشو بده وضد عفونی کن ودستکش یکبار مصرفی را سمت اش گرفت وگفت اول این را دستت

کن نهال بی حرف سمت روشویی رفت ودست هایش راپندین بارشست وسپس دستکش رادستش کرد.

الان فقط باید به زنده ماندن مرد فکر می کرد بعدهم می توانست غش وضعف کند.

سرش راپایین آورد وچشم هایش را ریز کرد ودر حالیکه زیر لب نام خدا را زمزمه می کرد، پنس را داخل زخم کرد ،خونی که

فوران می کرد کار را سخت تر کرده بود مشت دست های مرد هرلحظه بیشتر فشرده می گشت .

قطرات عرق در پیشانی هردو خودنمایی می کرد

صدای گرفته وضعیف اش همچون خنجری تیز قلبش را نشان رفته بود.

_نهال سعی کن بیشتر داخل کنی پنس رو

نهال با شانه اش موهای مزاحمی را که جلوی دیدش راگرفته بود کنارزد وبار دیگر لبش راگزید وپنس راداخل تر کرد

وچرخاند.صدای فریاد مرد را که شنید خدا را دوباره به بزرگی اش قسم داد تا به او کمک کند.

با تماس پنس با گلوله با خوشحالی ان رابیرون کشید وبا دست هایی خونی گلوله راتماش کرد به طرز عجیبی هیستیریک شروع

به خندیدن کرد در حالیکه قطرات اشکش در اختیار اونبود.زانوهایش خالی شدودر کف حمام نشست .

ساتکین با ضعف گفت

_آفرین گرگ کوچولو

موفق شدی

حالا دوباره زخم را ضد عفونی کن وبخیه بزن

نهال نفس زنان به اوخیره شد ولب زد

_دیگه نمی تونم

ساتکین لبخندی محو بر لب آورد و آرام در جوابش گفت

_آخرشه تحمل کن عزیزم

تو که تونستی گلوله رو در بیاری حتما بخیه رو هم می تونی

این را گفت و دستکشی را دست اش کرد و با پنسی تمیز سوزن مخصوص بخیه را نخ کرد .

حتی نمی دانست با عزیزم ناخواسته ای که بر زبان آورده چه انقلابی در دختر به پا کرده بود .

قلب اش که تا لحظاتی قبل ، کند می تپید و گوشه ای ماتم زده مچاله گشته بود ، حالا با سرعت تمام می تپید. قفسه ی سینه اش با هیجان بالا و پایین می رفت. درک درستی از این هیجان ناشناخته نداشت . از حس خوبی که در کل وجودش طنین انداخته بود سر در نمی آورد.

با صدای ساتکین به خود امد و نگاه سرگردانش بین چشم او و سوزن نخ شده ی دست اش چرخید .

ساتکین مورفینی را برداشت و در عضله ی بازویش تزریق کرد.

نگاه خوبی رمقش را در چشم های خیس او گره زد و گفت

_کار روتوموم اش کن دختر خوب

چشم های بی حالش دیگر جایی برای بحث نگذاشت

دستکش را در آورد و دستکشی تمیز دیگری به دست کرد و سوزن را گرفت برای چندمین بار پیریشان پشت مرد قرار گرفت دست هایش می لرزید و باید خود را آرام میکرد. آیت الکرسی زیر لب برای آرامش اش خواند و سوزن را در حالی در گوشت تن مرد کرد که کل بدن خودنیز سوزن سوزن گشت.

نهال تمام سعی خود را کرد تا زخم را خوب بخیه بزند سخت بود برای کسی که تا حالا سوزن به دست نگرفته است اولین تجربه اش دوختن گوشت انسان باشد.

ترکیب بوی خون ، بتادین باهم بسیار ازاردنده بود و هر لحظه که می گذشت حالش منقلب تر میشد .

سرانجام کار بخیه تمام شد و این بار بدون اینکه مرد کلامی گوید خود محل بخیه شده را ضد عفونی کرد و سمت کمک های اولیه خم شد باند را برداشت و با دقت محل زخم را پانسمان کرد.

نفس مهارشده اش هم زمان با بلندشدن مرد از جای خود بود.

ساتکین با مهربانی به او که غرق در خون بود خیره شد. دست او را گرفت و به سمت خود کشید و نهال همچون کودکی در

اغوشش جمع شد بدون اینکه دلیل حق زدنش را بداند.

ساتکین با محبت کمرش را دورانی نوازش کرد و در کنار گوشش زمزمه کرد

_موش کوچولو زیاد اشک نریز و انرژی حروم نکن چون امشب اصلا راه نداره با هیچ پوزیشنی شرط رو اجرا کنم

نهال در آنی چشم هایش گرد شد و سریع خود را از اغوش او بیرون کشید بی ادبی نوازش کرد و از حمام با سرعت فاصله گرفت . صدای خنده ی مرد او را هم ناخواسته به خنده انداخت.

الان دیگر خوب می دانست او تنها کسی است که می تواند در کنارش امنیت کامل داشته باشد .

مورفین اثر کرده بود و ساتکین در خواب عمیقی فرو رفته بود.

نهال حوله را از دور موهای خود برداشت و خسته بر روی کاناپه انداخت.

گیج خواب بود و نمی دانست باید کجا بخوابد عقلش حکم می داد که به اتاق خودش برگردد اما دلش بی صبرانه اغوش او را طلب می کرد. بین عقل و دلش درگیری سختی به وجود آمده بود و هر کدام سعی در مغلوب کردن دیگری داشت. نهال فارغ از نزاع شکل گرفته ی بین آن ها به سمت تخت رفت و با احتیاط کنار او نشست. دستش را در میان دستانش گرفت. از گوشه ی پنجره نور ماه روی صورت رنگ پریده اش افتاده بود. نفهمید چقدر نشسته در تاریکی محو تماشای او شده بود.

اخمی که در خواب صورت اش را پوشانده بود سرانجام مقاومت اش را در هم شکست، خم شد و لب هایش را روی پیشانی اش گذاشت و بوسه ای نرم بر آن نشانده و خدا روشکر کرد که او را صبح و سالم در کنار خود دارد. و در آن نزاع عقل در جمله ای کوبنده قلبش را مغلوب خود کرد
_ تو کنارش بخوابی حتی اگر از زیر گلوله جون سالم به در برده باشی حتما با جفتک پرونی های تو مرگش حتمی میشه و با قلبی سنگین آخرین نگاهش را به مرد این روز هایش انداخت و از اتاق خارج شد.

ساتکین بر روی کاناپه نشسته بود و با دقت عکس هارا بررسی می کرد ته چهره ی هردو بی نهایت بهم شبیه بود. عکس ها خیلی قدیمی نبودند با محاسبه کنونی سن پدر نهال تخمین زد تاریخ عکس به حدود بیست و بیست و دو سال قبل بر می گردد. و احتمالا بد کیفیتی آن هم به خاطر جای مرطوبی بوده که در آن نگه دا ی شده است.
عینکش را بر روی چشم زد و سعی کرد نوشته کم رنگ پشت عکس را بخواند اما نتوانست بنا به عادت همیشه خواست دست اش را کششی بالا ببرد که کتف اش تیر کشید کلافه نفسش را مهار کرد
فردا شب نامزدی پسر یکی از مهره های اصلی گروه اجل بود و او باید به آن جا می رفت حالا که سرگرد نبود نمی دانست همراه دختر را باید چه کند.

مسلم بدون همراهی نمی توانست برود و بودن همراه خیلی ضروری بود.

هر روزی که می گذشت می توانست برای نهال خطرناک باشد.

باید در اولین فرصت ردیابی را در نهال کار می گذاشت تا محکم کاری کرده باشد.

خیلی کار داشت و این زخم دستش آن قدر کلافه اش نکرده بود که نهال او را کلافه کرده بود. حتی نمی گذاشت از خانه خارج شود. تیر خوردن اش را بهانه می کرد بعد از مدت ها ساتکین دوزخ متوالی در خانه مانده بود و عجیب بود که در برابر نگاه ملتمس اش هیچ مقاومتی نمی توانست بکند لبخندی محو به نگرانی او زد. باید اعتراف می کرد که در این دوشب که دختر ک بسترش را از او جدا کرده و به بهانه ی بد خوابیدن به اتاق خود بازگشته بود خوب نتوانسته بود بخوابد. دلش عجیب آرامش اغوش آن دختر بغلی را می خواست.

دستی بر موهایش کشید دوست نداشت از او و بی پناهی اش سواستفاده کند شاید اخلاق تند و غیر قابل تحملی داشته باشد اما او کسی نبود که دختری را با به چشم جنسی بنگرد.

روزی که شرط را گذاشت فقط می خواست سربه سرش بگذارد هر چند ته دلش هم بدش نمی آمد با او رابطه برقرار کند اما وقتی اولین بار خواست به او نزدیک شود از خودش و مرد بودنش شرم اش شد.
هر چند الان شرایط کمی فرق کرده بود و او واقعا دلش آن دختر مهربان ولوند را می خواست باید فکری برای شرعی بودن این رابطه می کرد.

با باز شدن در نگاهش رامستقیم به نهال دوخت. در دستانش لیوان آب پرتقال و بسته ی قرص چرک خشکن بود.
نهال با دیدن ساتکین لبخندی خجل بر لب زد و دستپاچه گفت

_وقت خوردن قرص

ساتکین لیوان وقرص را از او گرفت وتشکری کرد ودر یک حرکت قرص و آب پرتقال را خورد.

لبخندی به موهای اردی اش زد وگفت

شامی می پزی؟

نهال لبخندی خجول بر لب زد وسرش را در تایید حرف او تکان داد.

ساتکین عکس را مقابل صورت او گرفت وگفت

این مرد به نظرت آشنا نمیداد؟

نهال با دقت به عکس خیره شد.مرد بی نهایت شبیه به پدرش بود اما تابه حال او رانندیده بود .حتی عموی خود را هرگز ندیده

بود وفقط می دانست در خارج است وسر یک سریع مشکلات باهم زیاد در تماس نبودند

شانه ای بالا انداخت وگفت

_نه ندیدمش

فقط به نظرم خیلی شبیه بابامه

ساتکین ارام دست اش را جلو برد و نمایشی آرد نشسته بر موهای اوراتکاند

_مواظب باش مو تو غدام مثل سوپ دیشب ام در نیاد که بعدش هرچقدر م التماسم کنی وظرف غذارو عوض کنی به اون لب

میزنم

نهال از خجالت گوشه ی لب هایش را داخل دهان کشید وابروهایش را در هم گره زد وگفت

_ حالا خوبه یکبار توغذات مو پیدا شد ببین چیکار می کنی

ساتکین لبخندی بر حرص اوزد ابرویی بالا انداخت وبا بدجنسی گفت

_اون وقت شما چند بار تا حالا واسه بنده آشپزی کردی؟

نهال از جای خود بلند شد وسعی کرد لبخند خود را کنترل کند این روزها عجیب لب هایش با خنده آشتی کرده بود وآن مرد

عجیب در این کار تبحر داشت

لحظه ای نگاه اش رادر چشم های قیر گون مرد قفل کرد وباشیطنتی که خودش را هم حیران کرد گفت

_از این به بعد زیاد از دست پختم می خوری

به هر حال باید رویکی امتحان کنم که فردا اگر خواستم شوهر کنم یه چیزایی بلد باشم

ساتکین باشنیدن کلمه ی شوهر از زبان اواخم غلیظی کرد دست هایش مشت شد، درست همانند کسی شده بود که در مقابل

اش او را فحش نا موس داده اند .

محال بود گرگ کوچولوپش را به کسی بیخشد او فقط برای خودش بود .سعی کرد خشم وتعصب مردانه اش را کنترل کند تا

بلند نشود ویک سیلی جانانه گونه ی لطیف دخترک را مهمان کند

_پس به نظر تو من موش ازمایشگاهی ام اره؟

نهال بالبخندی به پهنای صورت اش سرش راتکان داد وهمین لبخند عمیق وبه ندرت اش بود که تا حدودی خشم ساتکین را زایل

کرد

چشمکی به نهال زدو با خنده گفت

_موش کوچولو که تو بودی .فکر کنم دلت بد تنگه مار شده ها

لبخند برروی لب نهال درآنی ماسید.

کم نقطه ضعف دست مرد نداشت با چشم هایی گرد شده دستپاچه گفت

_فکر کنم غذا داره میسوزه

این را گفت و بی اهمیت به خنده ی مرد از اتاق خارج شد تازه از شر آن مارچندش راحت شده بود.

نهال با بغض روی کاناپه نشسته بود و ناخن انگشت اش را یک به یک می جوید از ظهر که با ساتکین بحث اش شده بود به هم ریخته بود. ساتکین خیلی جدی وقایع گفته بود او را به مهمانی نخواهد برد.

کلا قضیه ی شرط منتفی شده بود و اصرار او بی فایده بود .

صبح زود بود که صبحانه ی او را مثل این دوروز بالا برد و قبل از اینکه وارد اتاق شود ناخواسته حرف های او را استراق سمع کرده بود از شخصی پارتنری برای جشن امشب می خواست.

وقتی تلفن او قطع شد با کنجکاو ی وارد اتاق شد و آرام پرسید

_امشب جشن دعوتی؟

در مدتی که انجا بود جز سرهنگ کسی به آنجا نیامده بود و او شدیداً کنجکاو بود بداند خانواده ی او کجاستند.

_او هوم

_عروسیه؟

ساتکین از تخت بلند شد و بی توجه به نگاه کنجکاو او گفت

_نهال من باور کن گلوله خوردم ، پام که نشکسته هر دقیقه سینی به دست کلی پله بالا و پایین می کنی ، کمر درد می گیری موش کوچولو

نهال از آخر جمله ی او ناخواسته دلش غنچ رفت. اما با این حال فریب طفره رفتنش را نخورد و مجدداً سوال اش را تکرار کرد -جشن کیه؟

ساتکین با یک دست سینی را از او که همچنان دردست داشت گرفت نهال سریع و با صدای بلندی اعتراض کرد

_اه ساتکین تو دستت زخمیه نباید چیز سنگین بلند کنی

ساتکین لحظه ای خیره نگاه اش کرد

خیلی کم پیش می آمد تا اسم او را به کار برد سینی را بر روی میز گذاشت و گفت

_از دست تو دختر

تو باید پرستار میشدی

نهال لبخندی محجوب بر لب آورد و سرش را پایین انداخت اما باز با یاد اوری جشن زود سرش را بالا گرفت و گفت

_امشب جایی دعوتی؟

ساتکین مقابل او ایستاد و گفت

جشن یکی از اعضای گروه اجل باید برم

نهال با وحشت نا خواسته دست زخمی او را گرفت و به او نزدیک شد

ساتکین از دردی که در کتف اش پیچید ابروهایش لحظه ای گره خورد اما اعتراضی به آن دختر شیرین نکرد نمی خواست تمام

شب را تحت مراقبت او باشد لبخندی ناخواسته لب هایش را شکل داد این دختر برایش بی نهایت عزیز بود

_اصلا می دونی چی می گی؟

داری با پای خودت می ری پیش اون قاتلا

بغضی که در گلویش اش شکل گرفته بود با یادآوری آن روز وزخم کتف اش ترکید
با گریه زمزمه کرد

_هنوز زخمی هستی دوروز نیست که تیر خوردی برای چی می خواهی بری؟

ساتکین با سرانگشت اش قطره اشک را از روی صورت اش زدود وزمزمه کرد

_این همه اشک رو از کجا میاری؟

چشمه ی اشک تو چرا خشک نمیشه؟

یعنی تا الان نفهمیدی من گریه ی تو رو دوست ندارم؟

نهال کلافه انگشت او را از صورتش کنار زد و گفت

_طغره نرو بگو که نمی ری

ساتکین به ساعت خود نگاهی انداخت واز نهال فاصله گرفت و گفت

_نگران من نباش

اتفاقی قرار نیست برای من بیفته

فراموش نکن من یه سرگرد ام هرچند تعلیقی اما بلدم گلیم خودم رو از آب در بیارم

مگر میشد نهال نگران او نباشد وقتی می دانست که قرار است کجابرود وبا چه افراد خطرناکی روبه رو شود.

با بی قراری به سمت اش رفت ومقابل او ایستاد وباردیگر دست گرم او را گرفت وبا با لحنی ملتمس نالید

_خواهش می کنم نرو اون جمعیت خیلی خطرناکن

ساتکین در چشم های نگران او خیره شد وبا لحنی مطمئن وآرام گفت

_گرگ کوچولو قرار نیست که من مسلسل بگیرم دستم وبرم وسط جشن به جنگ اون ها

من تغییر شکل می دم وبه عنوان یک مهمون می رم پس نگران نباش وبذار من کارمو بکنم

نهال ناامید گفت

_پس بذار منم باهات بیام

ساتکین با اخم نگاهش را به او دوخت و گفت

_نهال تو گوشت فروکن من تو رو نمی برم حالا برو

نهال با سماجت اصرار کرد اما ساتکین به شدت در مقابل خواهش واصرار او مقاومت کرد وسرانجام بایکی از نگاه های نادرش

صدای او رادر نطفه خفه کرد

نهال سرش را پایین انداخت وبا سرعت به سمت در رفت واز اتاق خارج شد.

نزدیک ظهر بود واو همچنان بی قرار بود حتی دستش به آشپزی هم نمی رفت . با نگرانی چندین بار تا پشت در اتاق او رفته

بود اما هر بار دست از پا دراز تر برگشته بود.اخیرین ناخن انگشت اش را جوید که فکری به ذهنش رسید وچشم هایش از این

فکر درخشید سریع سمت آشپز خانه رفت در یخچال را باز کرد وآب پرتقال رابرداشت وداخل لیوانی ریخت واز میان قرص

های آرام بخش خود دوتا قرص دیاز پام با دوز پنج برداشت لرزش دست هایش کاملاً مشهود بود لحظه ای از کاری که می

خواست انجام دهد دچار تردید شد اما چاره ای جز این کار نداشت هیچ راهی به نظرش نمی رسید باید مانع رفتن او به آن

جشن می شد. چشم هایش را لحظه ای بست و بر تردید اش غلبه کرد باز کردن چشمش همزمان شد با انداختن قرص ها داخل لیوان حاوی آب پرتقال... آن را هم زد و داخل سینی گذاشت و از پله ها بالا رفت و بدون در زدن وارد اتاق شد مرد پشت لپتابش نشسته بود اب دهانش را با ترس قورت داد، به سمت او رفت ذهنش به شدت درگیر بود و او چند ثانیه بیشتر فرصت نداشت تا از نقشه اش صرف نظر کند در یک قدمی او ایستاد و مردد به او خیره گشت. مرد سر انجام نیم نگاهی به او انداخت، بادیدن آب پرتقال در دست او لبخندی زد

_ممنون خانوم کوچولو

این را گفت ولیوان را برداشت و یک نفس آن را سر کشید

نهال دست هایش را در هم قفل کرد تا مرد متوجه لرزش آن نشود. حالا دیگر هیچ راهی نمانده بود و او دعا می کرد حداقل قرص ها در او اثر کند.

وقتی لیوان را از لب هایش دور کرد لحظه ای اخمی صورت جدی اش را پوشاند که نهال را قبضه روح کرد.

در تیغه ی کمر نهال عرق سردی نشست احساس می کرد پاهایش تحمل وزنش را ندارد. سعی کرد آرام باشد و آرامش خود را حفظ کند هرچند مطمئن بود که رنگ رخساره اش او را رسوا می کند.

مرد بر خلاف انتظار اش حرفی نزد ولیوان را در سینی باز گرداند و به آرامی تشکر کرد.

نهال خیلی نا محسوس نفس حبس شده اش را مهار کرد. سینی را برداشت و آرام از اتاق خارج شد. تا حدودی خیالش راحت شده بود. قرص حداقل تا یک ساعت دیگر اثر می کرد و او می خوابید.

ساتکین بعد از رفتن نهال لبخندی بر لب آورد آن دختر هر کاری می کرد تا او را از رفتن باز نگه دارد.

می دانست آن دختر در آب پرتقالش چیزی انداخته، اما از طعم آب پرتقال مشخص بود که زیاد ه روی نکرده است و مسلما بدن او با توجه به تعداد مورفین ها و قرص های مسکن با دوز های بالایی که در این دوروز مصرف کرده بود چندان اثر نمی گذاشت.

تمام اطلاعاتی که باید از جشن امشب به دست میاورد را از ایمیل شخصی آن مردی که به خانه اش رفته بود برداشت. و در حافظه اش سپرد. پپی روشن کرد و سعی کرد ذهنش را آرام کند. هنوز همراه قابل اعتمادی پیدا نکرده نبود و فرصت چندانی نداشت پپ را کناری گذاشت و سمت حمام رفت. باید دوش می گرفت به سختی لباسش را از تن کند و با حوصله دور زخم اش را نایلون بست و زیر دوش رفت و حمام چند دقیقه ای کرد تا به زخمش آب نخورد.

بعد از حمام سمت کمد لباس هایش رفت و کت و شلوار اندامی و مشکي از برند جی کاس را برداشت و بر روی تخت انداخت باید با سرهنگ هماهنگی لازم را می کرد..

از داخل کمد وسایل مخصوص گیریم را برداشت و مقابل آینه نشست و مشغول گیریم شد. لنز سبزی را در چشم هایش با دقت گذاشت و مشغول دادن تغییر چهره شد کارش که تمام شد لبخندی به نتیجه ی کارش زد و کت و شلوار اش را پوشید. ساعت رولکس خود را به مچ بست و ادکلن ترد هرمس را بر روی کتش خالی کرد از اتاق خارج شد.

با دیدن دختر که بر روی کاناپه خوابیده بود لبخندی زد مثلاً قرار بود مراقب او باشد احتمالاً از استرس زیاد خوابش برده است به اتاق برگشت و پتویی را برداشت تا بر روی او که از سرما مچاله شده بود بکشد. پتو را برداشت و به سمت او رفت. خم شد و پتو را بر رویش کشید و لبش را بر پيشانی ای سردش گذاشت و بوسه ای آرام بر پيشانی اش زد و همین که خواست از رویش بلند شود دخترک چشم های خمار از خوابش را تا نیمه گشود و با دیدن او در کسری از ثانیه چشم هایش گشاد شد و گيجی خواب از آن پرید.

نهال با دیدن مرد غریبه ی سیاه پوش با ترس در کاناپه نیم خیز شد کل وجودش نبض شده بود و می تپید ..

چرا باید الان خواب باشم؟

نهال دستپاچه دست هایش را در هم گره زد در این وضعیت اشفته دستشویی اش هم گرفته بود پاهایش را از کانپه پایین انداخت و اندکی خودش را جمع کرد خود را لعنت فرستاد که نسجیده حرف زده است زیر نگاه خیره ی مرد اب دهانش راقورت داد و من منی کرد

_اخ..اخه..ش..شما..تیر..خوردین

ساتکین هر کاری کرد نتوانست جلوی نقش بستن لبخند روی لبش را بگیرد .

آن دختر واقعا شیرین بود..وگاهی به شیرینی هم میزد .نگاهی به پاهای جمع شده اش کرد و نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.
_تیر دوشب پیش چه ربطی داره به خواب الان؟

نهال مستاصل نگاه اش را به چشم هایی که حالا از شب بی ستاره به جنگلی سبز تبدیل شده بود دوخت و به سختی نالید

_قرص خواب دوتا انداختم تو لیوان آب پر تغالت که بخوابی نری جشن

ساتکین خنده ای بلند سرداد و در حالیکه لب او را گرفته بود و می کشید گفت

_اخه دختر کوچولو دوتا قرص خواب به کجای هیکل من اثر می کنه

نهال با شنیدن خنده ی او ناخواسته لبخندی محو زد و به اندام ورزیده ی او در کت و شلوار مشکی خیره شد بوی عطر تلخ اش دیوانه کننده بود و در دلش برای اولین بار اعتراف کرد که مرد روبه روایش بی نهایت جذاب است.

ساتکین با دیدن نگاه خیره ی او باشیطننت چشمکی به اوزد و با لحنی کشار گفت

_نریزه

نهال مست از بوی عطرش گفت زمزمه کرد

_چی؟

ساتکین بار دیگر عنان خود از دست داد و لب برجسته اش را گرفت و در حالیکه با لذت به او خیره شده بود تا عکس العمل اش را ببیند کشید

_حیش ات دختر کوچولو

نهال با چشمک او به خود امد و چنان از جای خود بلند شد که ساتکین کمی عقب رفت

نهال گر گرفت با شرم نگاه اش را از نگاه خندان او گرفت و با سرعت از ان جا دور شد.

ساتکین کلافه به ساعت مچ دست خود خیره شد هنوز سرهنگ موفق نشده بود همراه برای او انتخاب کند .ستوان مسعودی که

همیشه پارتنرش در ماموریت های مخفی بود باردار بود

و با توجه به شرایط خاص ساتکین جایگزین مطمئن دیگری فعلا نداشتند .

نهال نیم ساعتی میشد که در اتاق خود را از شرم پنهان کرده بود روی نگاه کردن به ان مرد را نداشت.

با ضرباتی که به در خورد گوشه ی روتختی را در مشت گرفت و با صدای لرزانی گفت

_بله

ساتکین داخل شد و به صورت گلگون نهال لبخندی بر لب آورد که صورت دختر ک را برافروخته تر کرد

_گوش کن نهال متاسفانه مجبورم امشب تورو همراه خودم ببرم

بی توجه به برق چشمهای دختر ک ادامه داد

_تا من برایت لباس تهیه می کنم حمام برو و خودت را آماده کن عجله کن ارایش نکن الان کسی را می فرستم که زود گیریمت کنه

نهال سریع سرش را تکان داد و ساتکین از اتاق او خارج شد و وقت کمی داشت

سریع با سرهنگ تماس گرفت و از او خواست تا گریمور مخصوص خانم ها را بفرستد و خود به سمت نزدیکترین فروشگاه به خانه را رفت.

ساعت نزدیک هشت بود که نهال آماده مقابل اینه ایستاد و گریمور آخرین کارهای لازم را انجام داد و به او کمک کرد تا لباس خود را به تن کند

لباس زیبا از جنس مخمل شیفون به رنگ ابی نفتی بود استین های بلندش تا مچ دست اش میامد. یخه اش کاملاً پوشیده بود بالاتنه ی آن تنگ بود تا قسمت ران پا و بعد از آن به صورت مدل ماهی با فون های زیاد و دنباله دار بود. قسمت پشت لباس کاملاً گیپور کار شده بود. لبخند محوی به آن دختر مو بلوند و چشم ابی زد. هیچ شباهتی به خود واقعی اش نداشت. گریمور با خدا حافظی کوتاهی از اتاق خارج شد و نهال مضطرب منتظر آمدن مرد ماند. نیم چرخ در اینه زد و به باریکی و گودی کمرش خیره شد. در کل بی نهایت زیبا شده بود.

با خوردن تکه ای به در سریع صاف شد و نگاهش را به در دوخت. قلبش در سینه بد بی قرار می کرد. ساتکین با گشودن در جای خود میخکوب شد...

لحظه ای خیلی کوتاه به دختر لوند و زیبای مقابل اش خیره شد. باور نمی کرد این دختر مو بلوند چشم ابی همان دختر کوچولوی خودش باشد. چقدر در آن ظاهر جدید خانومانه تر به نظر می رسید اولین بار بود دختر را در این مدت با ارایش و در این ظاهر میدید. دختر زیر نگاه ملتهب و مستقیم اش با استرس و شرم سرش را پایین انداخته بود و دست های گره زده اش را پیچ می داد.

سینه هایش از شدت استرس و هیجان بالا پایین می رفت.

ساتکین نگاه اش را به سختی از او جدا کرد و زیر لب استغفرا... گفت

اگر اندکی دیگر آن جا می ماند کاری را می کرد که نباید انجام می داد با گفتن
_من پایین منتظرتم زود بیا

در حالیکه از خرید خود بی نهایت راضی بود اتاق را ترک کرد.

احتمال می داد مراسم مختلط باشد و لباس نهال کاملاً پوشیده بود و موهایش هم که کلاه گیس بود.

ناخواسته اخمی صورتش را پوشاند از اینکه مجبور بود نهالش را همچین جایی ببرد. باخشم با سرهنگ تماس گرفت و بعد از برقراری ارتباط از او خواست تا چند نفر مطمئن را آن جا بفرستد تا در خفا مراقب آن ها باشند.

با آمدن نهال از پله ها نگاه کوتاهی به او انداخت و به سمت در حرکت کرد. امشب به کل تمرکز و حواسش احتیاج داشت و باید مراقب احساس و چشم هایش می ماند. هر چند، گذشت از این دختر زیبای کناری اش واقعا اجتناب ناپذیر بود.

نهال با دیدن پورشه ی قرمز رنگ نگاه متعجب اش را به مرد دوخت که به طرز عجیبی ساکت بود دوخت ساتکین کتش را از تن بیرون درآورد و بدون زدن حرفی آن را به دست نهال داد و سوار ماشین شد. نهال هم در حالیکه کت او را در اغوش داشت سوار ماشین شد. بوی ادکلن اش محسوس کننده بود. ساتکین پایش را بر روی گاز گذاشت و ماشین را به حرکت درآورد و در همان حین نیم نگاهی به نهال که تقریباً کت را در دست هایش مچاله کرده بود انداخت و خیلی جدی گفت

_چروک شد

نهال سریع به کت مچاله شده ی دستش نگاه کرد با شرم گوشه ی لبش را گزید .
کت مچاله را باز کرد و صاف بر روی پاهایش انداخت دستی بررویش کشید .

_متاسفم

صدایش بی نهایت گوش نواز و ملیح بود
و نگاه ساتکین لحظه ای در لب های او مات ماند اما زود نگاهش را از او گرفت و با اخم غلیظی به تندی گفت
_رژ لبِت رو کمرنگ تر کن

چه خبر ه گریمور انقدر بهت مالیده؟

نهال اب دهانش را از فوران خشم ناگهانی او قورت داد و به سختی توانست بگوید
_ارایشم که زیاد نیست

با چشم غره ی مرد سریع نگاه اش را از او گرفت و سعی کرد خودش را جمع و جور کند . با شهامتی دروغین گفت
_حالا هرچی، مثلا داریم می ریم جشن نامزدیا
لباسم که از بس پوشیده اس احساس خفگی می کنم
حداقل ...

نفس نهال از نگاه ساتکین بر روی خودش لحظه ای حبس گشت . از همان نگاه های به ندرتش استفاده کرده بود . همان نگاهی که
سخت ترین مجرم را هم مجبور به وا دادن می کرد .
نهال با سرتقی که کمتر از او سر میزد

نگاه او را سعی کرد ندید بگیرد درحالیکه نگاهش را از اومی دزدید تخس گفت

_من خونه ی بابام که بودم جشن مختلط هم که می رفتم هیچ وقت لباسام تا این حد پوشیده ..

هنوز جمله اش کامل نشده بود که چونه اش اسیر دست مرد شد و رنگ صورتش بادیدن فک قفل شده از خشم مرد که بایک
دست و با سرعت رانندگی میکرد در انی چنان پرید که حتی زیر ان همه کرم پودر گیریم هم مشخص شد
_خوب گوش کن گرگ کوچولو من با قبل تو کاری ندارم که چچور خونه ی بابات می گشتی اما از این به بعد رو هرچور که
من بگم و بخوام می گردی شیر فهم شدی؟ جمله ی اخررو چنان محکم و بلند گفت که نهال ناخواسته لحظه ای چشم هایش
رابست.

بعد از چند ثانیه باحرص چشم هایش راباز کرد و اخمی کرد خودش نیز از این همه شهامت امشب اش در عجب مانده بود . شاید
به تاریخ ماهانه اش نزدیک شده بود امارش را در این چند وقت از دست داده بود.

_اون وقت شما چیکاره ی منی که برام تصمیم می گیری؟

ساتکین با پوز خند چونه ی او را رهاکرد و نگاهش را به روبه رو دوخت و سرعت بیشتری به گاز داد

_یکم تحمل کنی شب بعد از مهمونی نشونت میدم که چیکارتم

چنان این جمله را رامحکم و جدی بر زبان آورد

که قلب نهال شروع به تپیدن کرد و خود را ملامت کرد که چرا با او این بحث بیهوده را راه انداخته است، که کارش به این جا بکشد.

نگاهش را پایین انداخت و سعی کرد قلب و امانده اش را آرام کند. گاهی تند می تپید و گاهی چنان کند می زد که برای اندکی اکسیژن تقلا می کرد. اصلاً حال خوشی نداشت و این حالش سوای حرف مرد، به ماهانه اش نیز بی ربط نبود. ساتکین کلافه دستی لای مویش کشید و شیشه را پایین داد و سیگاری را آتش زد دست زخمی اش را بر روی پنجره تکیه داد و از دردش اخی آرام کشید فراموش کرده بود که دستش زخمی است.

نهال با شنیدن صدای آخش ناخواسته نگاه نگرانش را به اودوخت آرام پرسید _ چیشدی خوبی؟

ساتکین به او نگاه نکرد و فقط کمی سرش را تکان داد همچنان اخم داشت هوای سرد با پایین کشیده شدن شیشه ی ماشین جایگزین هوای گرم شد و نهال اندکی در خود لرزید خود را کمی جمع کرد اما به او حرفی نزد. ساتکین با نیم نگاهی به او نفس اش را به همراه سیگار بیرون انداخت و شیشه را بالا داد. نهال زیر لب آرام تشکر کرد.

ساتکین نیم نگاهی به او انداخت و بدون هیچ نرمشی در لحن خود گفت

_ اونجا حواست رو جمع می کنی واز کنار من تگون نمی خوری.

اصلاً نباید جلب توجه کنی

اسم من سعیده و تو اسمت ساناز

شاید من مجبور شم دقایقی از کنارت دور شم و تو میشینی و منتظر اومدن من میشی متوجه شدی؟

نهال سرش را تکان داد و ساتکین با گفتن کلمه ی _ امیدوارم بحث را جمع کرد.

تا خود مقصد دیگر حرفی زده نشد هنگامیکه به عمارتی بزرگ در پاسداران رسیدند ساتکین کنار نگهبان هایی که با یونیفرم سفید کنار در اهنی بزرگ ایستاده بودند، ایستاد. خونسرد شیشه ی ماشین اش را پایین کشید و کارت رمزی را که حاوی بارکد شناسایی آن مرد بود راداد.

سرهنک حسابی مرد را مشقت و مال داده بود تا توانسته بود کارت رمزی را بگیرد و اگر فقط به کلمه ی رمزی که تله ای بیش نبود برای به دام انداختن اش اکتفا می کرد الان چندین نفر آن ها را هدف قرار داده بودند.

او بعد از دستگیری مرد و چند روز وقت گذاشتن سر ایمیل اش به حس ششم قوی اش تکیه زد و بعد از تیر خوردنش از سرهنک خواست تا از زیر زبان مرد بکشد که چه باید بکند.

نگهبان کارت را بر روی بارکد خوانی که روی دیوار نصب شده بود کشید و بعد از چند ثانیه که تایید شد نگهبان ها با لبخندی ورود آن ها را خوش آمد گفتند و در را گشودند.

هنگامیکه ماشین در کنار ماشین هایی که اکثراً مدل بالا بودند پارک شد. استرس نهال چندین برابر گشت.

از استرس واضطراب زیاد بدنش بی حس شد و لب هایش لرز خفیفی گرفت .

تصور اینکه قاتلین خانواده اش در آن عمارت روبه رویی که صدای کم موسیقی شاد از آن به گوش می رسید باشد تا حد مرگ او را به وحشت می انداخت. مگر یک دختر کم سن تا چه حد صبر و تحمل داشت. ناخودآگاه به سمت ساتکین برگشت و با ترس گفت

_ساتکین تا دیر نشده بیا برگردیم اینجا خطرناکه من خیلی می ترسم

ساتکین نگاهش رابه دخترک که حسابی ترسیده بود دوخت. باتوجه به تجربه های تلخ اش در این مدت کوتاه حق هم داشت لبخند محوی برای ارام کردن او بر لب آورد سعی کرد او را اندکی ارام کند باید تا قبل از ورد به جشن و عمارت دخترک اندکی ارام تر می گشت تا در ان جا خرابکاری نکند.

_ترس من کنارتم فقط از کنار من تگون نخور

نهال خواست حرفی بزند که ساتکین انگشت اش را برروی لب های او گذاشت وبه سکوت دعوت اش کرد نگاهش ارام بود وسعی داشت آرامش نگاه اش را به او هم تزریق کند.

قلب نهال با تماس انگشت او بر لبش شروع به تپیدن کرد این اواخر قلبش انقدر بی جنبه شده بود که با کوچترین حرف یاتماسی در هر موقعیت خودی نشان می داد وبا قفسه ی سینه اش دست وپنجه نرم می کرد .نگاه پریشان اش را به سختی از نگاه مطمئن و ارام مرد جدا کرد و پایین انداخت.

ساتکین از شرم دخترانه ی او لبخندی بر لبش نقش بست.گونه های گلگون شده اش حتی از پس ان همه کرم های مختلف هم نمایان بود. انگشت اش را ارام برروی لب های برجسته ی پایینی اش کشید ودر حالیکه رژان را کمرنگ تر می کرد زمزمه کرد _بدون ارایش زیباتری

نهال گوشه ی لبش را زیر دندان کشید وبا شرم سرش را عقب کشید این تعریف زیر پوستی مرد به قلبش انرژی مضاعفی داده بود تا محکم تر خود را در قفسه ی سینه اش بکوباند.

ساتکین تک خنده ای زد ودر ماشین را باز کرد وقبل از اینکه نهال بخواهد پیاده شود دور زد ودر رابرای او گشود وهمراه با چشمکی خطاب به دخترک که با چشم هایی درشت به او خیره شده بود زمزمه کرد _یوقت عادت نکنی ، همیشه از این کارها نمی کنما دختر کوچولو

نهال مبهوت زده وبا دهنی باز ،،بی معنی سرش را تکان داد .

ساتکین با دیدن این عکس العمل او خنده ای کردوکت خود را که در دست های او مچاله میشد نجات داد با خنده ملایم، زد زیر فک او و گفت

_حداقل دهنه رو ببند پشه میره توش

نهال سریع سرش را پایین انداخت ولبخند غیر ارادی لبش را زینت داد با این مرد وسط جهنم هم میشد ارام بود وخندید. ساتکین بازویش را به او تعارف کرد و پرحرارت نفسش را کنار گوش او مهار کرد وزمزمه کرد _بفرمایین بانو

نهال دست های کشیده ی خود را دور بازوی برجسته ی او که از زیر کت هم خودنمایی می کرد انداخت وناخواسته خود را به اونزدیک تر کرد .بوی عطرش را دوست داشت اما امشب بوی پدرش را نمی داد واو عجیب هوای ان را کرده بود .اولین بار

بود که در همچین جشنی بدون خانواده اش شرکت می کرد. ان هم جشن قاتلین خود ان ها.. سرش را رو به آسمان گرفت تا شاید سرما باعث شود بغض کهنه و قدیمی گلویش که با هزا ران سیلاب شکسته نشده در همان جا سر کوب شود. ساتکین دست او را آرام فشرد و زمزمه کرد

_ دختر کوچولو قول میدم تا اون ها تقاض کار خودشون رو بدن

نهال نگاهش را از آسمان شب و بدون ستاره گرفت و به سبزی چشم های او دوخت عجیب ان چشم های قیرگون و همرنگ شب او را دوست داشت.

هنگامیکه به در وردی رسیدند ساتکین آخرین نگاه گرم خود را مهمان نگاه پریشان دخترک کرد وارد شدند مستخدمی نزدیک شد و نهال را به رختکن راهنمایی کرد نهال با وحشت نگاهش را به مرد دوخت و چون مرد پلک به نشانه ی تایید حرف او زد ناچار مستخدم را همراهی کرد. صدای موسیقی شاد به گوش می رسید و خاطره های نوستالژی شده نهال را با تلخ ترین حالت یاد آوری می کرد.

وقتی به رختکن رسیدند نهال مضطرب پالتوی خود را از تن خارج کرد و به دست مستخدم که گوشه ای ایستاده بود و او را زیر چشمی می نگریست داد خودش را مدام نکوهش می کرد که چرا از مرد نپرسیده بود باید شال را سرش نگه دارد یا بردارد، وقتی یاد برخورد او در ماشین بر سر لباس افتاد ترجیح داد باشال از آن محیط خفه بگریزد و کنار منبع آرامشش برگردد.

در دل دعا می کرد تا مرد همان جایی که از او جدا شده بود منتظرش مانده باشد. وقتی همراه مستخدم پایین رفت با دیدن او که بر دیوار تکیه زده بود و چشم هایش رابسته بود لبخندی بر لب آورد و لحظه ای دست اش را بر روی قلبش که دوباره شلوغ بازی کرده بود گذاشت. گویی با این کار می خواست جلوی محکم کوبیدن ضربان قلبش را بگیرد.

مرد متوجه سنگینی نگاه اش گشت و چشم هایش را گشود، در حالیکه نهال حتی فراموش کرده بود لبخندش را از روی لب هایش محو کند.

مرد با قدم هایی محکم و راسخ که قدرت خود را در نمایش با هر ببیننده ای می گذاشت به او نزدیک شد. وقتی در یک قدمی او ایستاد لحظه ای به او که همچون ستاره ای می درخشید خیره شد، شال را از روی موهایش برداشت و درحین ان زمزمه کرد

- نمی خوام اینجا جلب توجه کنی و این شال حتما توجه خیلی هارو به تو جلب می کنه.

شال را دست مستخدم که همچنان منتظر ان ها ایستاده بود داد.

دستی بر روی موهای بلوند او کشید و باچشمکی در حالیکه مجدداً بازوی اش را پیشکش ان دست لطیف و زیبا می کرد اهسته دمش را در گوش او بازدم کرد و زمزمه کرد

- در ضمن تعصب من رو با این موی مصنوعی و این شرایط خاص نسج.

نهال از حرارت نفس او سرش را خم کرد و بر روی شانه اش چسباند مور مورش شده بود و کل وجودش گر گرفته بود. صدای تک خنده ی مرد را شنید و دل بی جنبه شده اش را محکوم کرد. با راهنمایی مستخدم دیگری وارد سالن اصلی عمارت شدند و برای لحظه ای نهال در جای خود میخکوب گشت. عمارت بی نهایت لوکس و زیبایی بود درست مانند خانه ی رویاها بود، آن سیل جمعیت در بزرگی خانه مانند قطره ای در دریا بود. با فشار دست مردانه ی ساتکین بر روی بازوی اش نگاهش را از خانه گرفت و پر بغض و حسرت به مرد دوخت وزیر لب با دردی عمیق که در قلب خود احساس می کرد نالید.

_خون چند نفر ریخته شده تا این بنا به این عظمت ساخته بشه؟

چند تا بچه یتیم شدن؟

چشم چند تا زن منتظر به در خون شده؟

چند تا مادر ...

بغض اجازه نداد تا جمله اش را کامل کند سرش را پایین انداخت و چندین بار پشت سر هم پلک زد تا اشک اش رسوایش نکند.

ساتکین دست دور کمر او انداخت و لحظه ای ان رافشرد، دوست نداشت گرگ کوچولوی اش را تا این حد منقلب ببیند. نگاه اش را در اطراف چرخاند و پوزخندی محو به استایل این ادم های در ظاهر انسان انداخت. دست اش را از دور کمر نهال برداشت و او را به سمت میزی در گوشه ای خلوت هدایت کرد. نهال بر روی صندلی نشست و نگاه آبی اش را در اطراف به چرخش در آورد در حالیکه تصویر چهره ی زیبای مادر و پدرش در ذهنش نقش بسته بود. در صورت خندان افراد با تامل خیره می گشت انگار که می خواست قاتل خانواده اش را همین امشب شناسایی و محکوم کند. مستخدم باسینی حاوی آب میوه خواست از کنار آن ها عبور کند که ساتکین دست دراز کرد و دو تا آب میوه برداشت. آب پرتقال را جلوی نهال که محو دنیای خودش شده بود گذاشت و آب البالو را به دهانش نزدیک کرد و اندکی از آن را نوشید. نهال نگاه کلافه اش را از جمع شاد و محوطه ی رقص گرفت و به میزدوخت.

هیچ وقت حضور در این مراسم شلوغ را دوست نداشت و همیشه سر و صدای زیاد علی الخصوص موزیک باعث سردرد شدیدش می گشت. از آمدنش پشیمان شد کاش کار را به همان مرد می سپرد و خود را کنار می کشید. ساتکین با نگاهی دقیق در عین حال خونسرد اطراف را بررسی و قیافه ها را شناسایی و در ذهنش ثبت می کرد توانسته بود ستوان کاظمی و رسولی را در بین جمع تشخیص بدهد، آن ها هم با دیدن او نا محسوس و به نشانه ی احترام سری تکان دادند، هر چند که دیگر ساتکین مافوق آن ها نبود.

ساتکین با دیدن چهره ای اشنالحظه ای بر روی صورتش مکث کرد. آن چهره برایش اشنا بود اما به خاطر نمی آورد کجا و کی او را دیده است. با صدای جیغ و سوت نگاه اش را از مرد گرفت و به محوطه رقص دوخت. عروس و داماد می رقصیدند و در کمتر از چند ثانیه همه جا تاریک شد و نور فقط بر روی چهره ی شاد آن دو افتاد. با تاریک شدن برق، نهال ناخواسته به ساتکین نزدیکتر شد. از اینکه بین یک مشت جانی و قاتل بود وحشت داشت.

ساتکین لحظه ای نگاه اش را به چهره ی گرفته و غمگین دخترک انداخت. می دانست تحمل این مکان برای او چقدر سخت است.

برای چندمین بار از اینکه او را همراه خود آورده بود پشیمان گشت دوست نداشت گرگ کوچولویش را تا این حد درمانده و پریشان ببیند.

ساتکین نگاه خود را از نهال گرفت و از جای خود بلند شد نمی دانست چرا باز حس ششم اش هشدار به او میداد. باید هرچه زودتر اطلاعاتی را که لازم داشت از آن جا به دست میاورد و دخترک را از آن محیط دور می کرد.

نهال با دیدن او که ایستاده بود سریع عکس العمل از خود نشان داد و از جای خود بلند شد و هراسیده و نالید

_کجا

ساتکین با محبتی عجیب و کمیاب دستش را بر روی شانه ی او گذاشت و در حالیکه مجددا او را می نشاند گفت

_من زود بر می گردم تو همین جا بشین واز جات هم تگون نخور باشه؟

نهال دست او را گرفت و باترس گفت

_نرو من رو تنها نذار من می ترسم.

ساتکین که نمی خواست جلب توجه کند خم شد و به بهانه ی بوسیدن گونه ی در گوشش زمزمه کرد

_من همین دورو اطرافم، حواسم بهت هست. تابلو بازی در نیار موش کوچولو.

نهال نگاه ملتمسش را از او به سختی گرفت تا بتواند خود را در مقابل احساس ترس اش کنترل کند.

ساتکین به سمت بار حرکت کرد هرچند که انواع مشروب بین میزها دور گرفته میشد. کنار بار ان مرد غریبه ی آشنا با چندین

نفر نشسته بودند و مشغول صحبت بودند که با نزدیک شدن ساتکین به ان ها سکوت کردند.

ساتکین خیلی عادی جینی برداشت و جامش را پر کرد و نزدیک لب خود برد وان را مزه مزه کرد.

دیگر سنگینی نگاه ان هارا احساس نمی کرد .

خیلی ارام صحبت می کردند اما گوش ساتکین بسیار تیز بود.

_چندشبه شدیدا داره هشدار میده اگه جنس هارو تحویلش ندیم اینجارو به خاک و خون میکشه

_خوب چرا جنس ها رو تحویلش نمی دی می دونی که شاهین اهل شعار دادن نیس

_مرد مومن می فهمی چی میگي؟

حرف یک قرون دو قرون نیس که حرف میلیاردها پوله

_حالا اینجارو خوب پوشش دادی؟

مرد با تک خنده ای گفت

_اره بابا خوبه خیالت تخت تا چند صدمتری این عمارت ادم گذاشتم

مورچه نمی تونه از اینجا رد شه بی اجازه

ساتکین پوزخندی به این اعتماد به نفس کاذب او زد .

عجیب بود که ان مرد آشنا و کناری اش سکوت کرده بودند و کلمه ای سخن نمی گفتند.

_راسی این یارو عربه واسه عتیقه ی توپ پول خوبی میده جنس ناب اگه داری باهاش معامله کن

لحظه ای سکوت شد و مرد ادامه داد یکی سراغ دارم ولی فعلا دستم نیومده

ساتکین دوباره جین رانزدیک لبش برد و دقیق تر شد

_در هر صورت زود اقدام کن تا از قفس نپریده اگه دختر دس نخوردم سراغ داری بش بده . دختر ابرونی دوست داره

دست های ساتکین مشت شد و ابروهایش در کسری ثانیه درهم تنیده شد. اما انقدر سریع محوشد دوباره خونسردی خود رابه

دست آورد

فعلا که دست وبالم چیزی نیست اما یه دختر بی پدر مادری هست که تازگی ها بچه های خودمون پاک سازیش کردن به زودی

تو مشتمه دختر خوشگلی مطمئنم پول خوبی توشه

ساتکین چشم هایش رابست و با فشاری که دندان هایش بر جام شیشه ای آورد هران امکان خورد شدن ان در دهانش بود

دست های مشت شده اش مهارش غیر ممکن بود مگر ان که در فک مرد فرو اید

ان مردک رو گرگ کوچولوش نرخ تعیین می کرد ..

قبل از اینکه بخواهد کاملاً عنان خود را از دست بده صدای پی در پی شلیک گلوله او را لحظه ای در جای خود میخکوب کرد.

نهال بعد از رفتن مرد با حسرت به رقص دونفره ی عروس و داماد خیره شد . دل داغدار اش فقط کمی مردن می خواست

بمیرد واسه مادر وپدری که حسرت به دل از این دنیارفتند .

بمیرد واسه دختری که پدری ندارد تا شب عروسی اش دست او رادردست داماد بگذارد

نمه اشکی که در چشم هایش درخشید قلب اش رابه درد آورد.

مستخدمی سینی مشروب به دست، از کنار میز او عبور کرد ونهال در یک تصمیم انی جامی رابرداشت .چشم هایش رابست .مغز وقلبش زیر فشار این همه غصه در حال انفجار بود .چی میشد مگر او هم یک شب چشم برروی همه چیز ببندد.

در فیلم ها دیده ودر کتاب ها خوانده بود که در مستی همه چیز را میشد فراموش کرد وخنیدید.واو دلش فقط کمی فراموش کردن می خواست .جام را نزدیک لب های خود برد بوی تند ان لحظه ای حالش رادگرگون کرد اما مانع خوردن اش نشد . چشم هایش راباز کرد وجام را در دست هایش فشرد .

امشب عجیب حال اش بد بود .ارزوهای به خاک سپرده ی پدرش را میدید وتلخی جام را جرعه جرعه می نوشید .گلوش تلخ شده بود اما تلخی غم مادری که حسرت دیدن نوه اش را به گور برده بود تلخی ان را شیرین تر از شهد گل کرده بود. ساتکین باشلیک گلوله اولین تصویری که به ذهنش امد نهال بود.دیگر از صدای موسیقی وپایکوبی خبری نبودو صدای جیغ وشلیک گلوله جایگزین ان شده بود سریع گوشش خود را از حیب دراورد وشماره ی یک را برای سرهنگ ارسال کرد از مردهای کناری اش خبری نبود باید هرچه زودتر خود را به نهال میرساند.هرج مرج سالن به نفع او شده بود وفقط در دل دعا می کرد که نهال در جای خود مانده ومخفی شده باشد.

از تاریکی وشلوغی استفاده کرد وسریع خود را به صندلی رساند با ندیدن نهال لحظه ای خون در عروقش یخ زد. سریع اطراف را نگاه کرد همچنان عده ای سیاه پوش داشتند شلیک می کردند وباتوجه به حرفهایی که شنیده بود سخت نبود حدس زدن اینکه کار چه کسی است.

با خشم از دست خودش که چرا او را تنها گذاشته است خواست برگردد که صدای ضعیف سکسکه وخنده ی ریزی راشنید .لحظه ای گمان کرد اشتباه شنیده است اما صدا بار دیگر از بین ان همه صداهای بلند به گوش اش رسید سریع سمت صدارفت وخم شد وبا دیدن نهال که زیرمیز نشسته بود ابتدا قبل از هر چیز نفس اسوده ای کشید ودر دل خدا را شکر کرد که دختر ک سالم بود.

خم شد ولبخندی که در ان شرایط وخیم فقط به خاطر سالم بودن دخترک بود برلب اوورد وبرای ارام کردن دخترک که سرش پایین بود وصداهایی ریز در میاورد که احتمال داد صدای حق هق اش باشد گفت _نترس وگرگ کوچولوی خودم باش من مواظبتم از این جاهم مثل همیشه سالم بیرون میریم

نهال سرش را به سختی بالا گرفت وساتکین با دیدن چشم های شهلای او واب دهندش که گوشه ی لبش را خیس کرده بود جا خورد.

نهال با خنده ای بلند دست هایش را بالا برد وبی جان چندتا محکم برروی گونه ی مرد کوبید قهقهه ای بلند زد وباصدای بی رمق وسستی گفت

_من گرگ نیسم که ننگاه کن دندونام رو ودهنش را باگفتن این جمله تا اخرین درجه باز کرد وبه ساتکین که مبهوت فارغ از اتفاق های اطراف به او زل زده بود نشان داد

سرش تکانی خورد و پایین افتاد اما کمتر از یک ثانیه سرش را بالا گرفت و باخنده ای دوباره گفت

_ننگاه بدنم مو کرک نداره

دست انداخت و دامنش را بالا کشید

ساتکین نگاه اش را از چشم های خمار و تبدار او جدا نکرد حتی وقتی بوی الکل به مشامش خورد هم باورش نمیشد که دخترک

مست کرده باشد ان هم در همچین شبی...

دستش را دراز کرد و دامن بالا زده ی او را پایین کشید و با اخم زیر لب زمزمه کرد

_دختره ی احمق

صدای گلوله خوابیده بود اما همچنان صدای شیون و داد و فغان به گوش می رسید کسانی که به عروسی آمده بودند تا شادی کنند و حالا عزیزان خود را می دیدند که غرق در خون بر روی زمین افتاده بودند. و بدترین ان عروس و داماد بودند که حتی دل سنگ ساتکین را هم به درد آورد. در محوطه ی رقص بر روی زمین افتاده بودند و نور همچنان فقط بر روی صورت تر کیده ی ان ها افتاده بود.

نگاه اش را از ان تصویر ازاردهنده گذفت و به گرگ کوچولوش که همچنان زیر لب با خود زمزمه می کرد و ریز می خندید دوخت. از این بازی روزگار، لبخند محوی بر لبش شکل گرفت. خدا بر جای حق نشسته بود و ترو خشک باهم می سوخت. صاحب این قصر زرین دل این دختر بی پناه را مدت هابود غرق خون کرده بود و حالا خود با این همه ثروت در عزیزترین شب پسرش او را به بدترین شکل از دست داده بود و جشن پسرش به حمام خون تبدیل شده بود. دلش از خنده های بی غل و غش دخترک ضعف رفت خیلی کم پیش می امد تا چال های گونه های نرم اش را ببیند.

باید هر چه زودتر از ان محیط خفقان آور دور میشدند، خود او بخاطر شغل اش و به خصوص ماموریت های مخفی که اکثرا داشت به این وضعیت عادت داشت اما به شدت نگران روحیه ی دخترک بود.

باید از میان جمعیتی که همچنان وحشت زده دور خود یا مجروحشان می چرخیدند همراه کسانی که جان سالم به در برده بودند و خوشحال از اون عمارت نفرین شده خارج میشدند.

دست های نهال را از روی صورت اش کنار کشید و بلند شد و ایستاد

صدای سرخوش نهال را که شنید نفهمید چرا به جای خشم خنده اش گرفت

_پا نشو مرد باغ وحشی، اون جا همه قاتلن مارومی کشن ...سکسکه ای کرد و با صدای بلندی خندید و در میان خنده دست او را

گرفت و سعی کرد او را پایین بکشد

_ببین من قایم شدم سالمم

بیا این زیر توهم قایم شو

ساتکین نفس اش را به شدت بیرون داد حالا باید با این دخترک چه می کرد از ان دوستوان هم خبری نداشت و احتمال می داد

در حال خبر کردن پشتیبان باشند. خم شد و نهال را به سختی از زیر میز بیرون کشید چنان قهقهه می زد که ساتکین را مبهوت

زده کرده بود. عجب دختر بدمستی بود مگر چقدر خورده بود؟!

در حین بیرون کشیدن او دخترک پنچول برای اش می کشید و گونه اش را هم خیلی بد خراشید به سختی او را مهار کرد

و در اغوش خود کشید. باید تا گند نزده بود او را از اینجا میبرد. او را به سختی در اغوش کشید و کنار گوش اش غرید

_گرگ کوچولو اگر ساکت نشی همینجا این ادم قاتلا می کشنمون
دخترک لبخندی پهن برلب آورد وباخنده ای ریز سرش را از روی سینه ی او جدا کرد و باچشم های درخشانش که انگار هزاران
هزار ستاره را در خود جای داده بود با لحن کشداری گفت
_من نمی خوام بمیرم پس الان موش کوچولو میشم
ودر مقابل چشم های ساتکین که از فرط حیرت گرد شده بود بینی اش را چین داد وچشم هایش را ریز کرد

وچند ثانیه ای در همان حالت ماند.دل ساتکین با دیدن این حالت اوضاع رفت اورا محکم به خود فشرد وپیشانی اش را محکم
بوسید.

نهال با بوسه ی او یکی از چشم هایش را باز کرد وبا خنده گفت
_تازه سنجابم بلدم بشم

ساتکین به اطراف نگاهی انداخت وستوان رسولی را دید که با بستن پلک هایش به او اطمینان داد که اوضاع تحت نظر است.
پس تا دقایقی دیگر پلیس سر می رسید.

صدای امبولانس همزمان با صدای آژیر پلیس به گوش رسید.واو کمی آرام تر شد دیگر خطری موش کوچولوش را تهدید
نمیکرد.

با لبخندی عمیق وخیره در چشم های خمار او لب زد
_سنجاب شو ببینم؟

نهال این بار سرش را ازروی سینه ی او جدا نکرد چشم هایش را گشاد کردوبینی اش را جمع کرد اندکی از لب هایش را بالا کشید
ودندان های سفید ومرتب جلوش را به نمایش گذاشت وتند تند از بینی نفس کشید.

ساتکین به این حالت او بیشتر از این نتوانست خودرا نگه دارد وبی توجه به موقعیت ومکان سرش را برروی او خم کرد وبا صدای
بلندی که دران جیغ وداد به گوش کسی نمی رسید خندید وزمزمه کرد

_عجب سنجاب کوچولوی شیرینی هستی

نهال چشم های سنگین شده اش را لحظه ای بست اما سرگیجه ای که داشت تشدید شد.

به سختی چشم هایش راگشود .انگار دنیا دور سرش می چرخید احساس سبکی می کرد با دست هایش کت ساتکین را چنگ زد
ونالید

_سرم گیج میره

ساتکین نگاهش را از او گرفت وباز اطراف رو بررسی کرد داشتن مجروحین را انتقال می دادند. پلیس هم مشغول بررسی اوضاع
بود لحظه ای سنگینی نگاهی را برروی خوداحساس کرد خیلی نامحسوس اطراف را نگاه کرد وچشم اش به همان مرد اشنا افتاد
که خیره به ان هابود نگاهش را تعقیب کرد وبه نهال رسید اخمی غلیظ کرد ونهال رابیشتر در اغوش کشید که همچنان باخود
زمزمه می کرد وریز می خندید.

_سرگیجه ات طبیعیه به خاطر مشروبی هست که خوردی رفتیم خونه ردیف ات می کنم

_چرا اینجا دیگه صدای اهنگ نیاد

از گریه بدم میاد بگو ساکت شن

ساتکین از کنار بقیه ارام وبدون جلب توجه عبور کرد .

وقت ان را نداشت که بتواند پالتو وشال او رابردارد نگاهی به او انداخت پوشیده بود ومشکلی نداشت.

نهال کت اورا بو کرد و بلند خندید
ساتکین لبخندی از خنده ی اوزد و گفت

_به چی می خندی؟

_میگم صاحب باغ وحش چرادیگه بونمیدی؟

_میشه شب بو بدی؟

ساتکین با خنده و تعجب گفت

_جانم؟ چه بویی؟

نهال لحظه ای سرش را از روی سینه ی او جدا کرد و تلخ زمزمه کرد
_بوی پدرم رو

ساتکین متوجه اشاره ی او به پیپ شد. پیپ او رابه یاد پدرش می انداخت. خم شد و برای چندمین بار پیشانی او را بوسید این بار محکم تر از همیشه..

سرش را که بلند کرد با سرهنگ چشم در چشم شد که خیره او را تماشا می کرد برای لحظه ای کوتاه جاورد. سرهنگ با اخم اشاره کرد از ان جا دور شود.

می دانست سرهنگ با این موضوع که دختر ک بدون تعهد شرعی و رسمی در خانه ی او زندگی می کند مشکل دارد. خود او هم دوست داشت هرچه زودتر نهال را برای خود کند باید اعتراف می کرد ان دختر مهربان و ساده رابسیار دوست داشت.

خواست نهال را داخل ماشین بگذارد که باز سنگینی نگاه خیره ی ان مرد را بر روی خود احساس کرد . برایش عجیب بود که او و نهال با این گریم حرفه ای شناخته شوند. باید احتیاط بیشتری می کرد و هر چه سریع تر ان مرد را شناسایی می کرد.

هنگامیکه خواست کمر بند ایمنی نهال را ببندد، نهال به سختی چشم هایش را باز کرد همچنان دنیا دور سرش می چرخید. با پشت دست کنار لبش را که از اب دهانش خیس شده بود پاک کرد و با چشم هایی ریزشده اطراف را نگاه کرد
_کجا داریم میریم من هنوز نرقصیدممم .

به سختی قری به کمرش داد و قهقهه ی بلندی زد و گفت

بیا برگردیم من برقصم انقده ناز می رقصما

ساتکین لبخندی به لحن کشدار او و قمر کمر اش زد .

ماشین را روشن کرد و در حین حرکت گفت

_چقدر ام تو الان می تونی سروپا وستی و برقصی موش کوچولو

و با کمی اخم ادامه داد

_حتما هم من میزارم تو بین هزار چشم نامحرم قر بدی

لحظه ای از ذهنش گذشت که خود او هم به دخترک غریبه است و از این فکر اخم اش غلیظ تر شد.

نهال چشم هایش را مالید و به مرد خیره شد چشم هایش گرد شد

_تو چرا چندتا شدی؟

دوباره چشم هایش را مالید و تا حد ممکن ان را باز کرد و به مرد خیره شد با سر گیجه ی شدیدی که داشت با صدای بلند خندید

و با دست چند بار محکم بر شانه ی او کوبید و گفت

_خدا تو رو چندتا کرد تا خوب مراقب من باشی

با ضربه ی محکم او درد ی طاقت فرسا در کتف ساتکین پیچید

دست او را گرفت و بر روی پاهایش گذاشت و با درد گفت

_به چی فکر دی اخه مست کردی

و چون جوابی از دخترک نشنید در حین رانندگی نگاه اش را به دخترک دوخت که سرش پایین افتاده بود و چرت می زد موهای

طلایش دورش پخش شده بود.

لبخندی زد و سعی کرد دوتا ماشین را که تعقیبش می کردند را جا بگذارد. در حین رانندگی با یک دست سر نهال را به صندلی

تکیه داد که باعث شد نهال چشمش را باز کند. گیج به اطراف خود نگاهی انداخت. سر گیجه اش نه تنها بهتر نشده بود بلکه بیشتر

هم شده بود. با دیدن مرد چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت

_سرم گیج میره

تشنمه

حالت تهوع دارم

ساتکین پاهایش را بر روی گاز فشار داد و گفت

_سعی کن تو ماشین نخوابی

حالت بدتر میشه

نهال کلافه کششی به دست هایش داد که دست اش محکم به صورت مرد برخورد کرد و از این کار خود با صدایی بلند خندید.

ساتکین نفسش را بیرون داد و کلافه گفت

_دختر اروم بگیر و بشین جات

نهال با لبخند اندکی خود را سمت او کشید

نمی دانست چرا دلش شدیدا او ، و نزدیک شدن به او را می خواست.

راست می گفتند، مشروب عقل را زایل می کند و در مقابل احساس را تشدید می کند.

سر گیجه کلافه اش کرده بود و با وجود سرمای ماشین حرارت بدن اش بی نهایت بالا بود .

خود را کاملا به او چسباند و دستش را به حالت دورانی بر روی بازوی او کشید و آرام کنار گوش او زمزمه کرد

_چرا این انقد گندس؟

ساتکین مجددا از اینه نگاهی به عقب انداخت و سپس نیم نگاهی به چهره ی گلگون شده و چشم های تیدار دخترک انداخت و جمله ی قبلی خود را تکرار کرد

_نهال برو بشین جات

نهال بی توجه به حرف او با لبخند سرش را بر روی شانه ی او گذاشت و گفت

_جای من اینجاست

فاصله میان ماشین ها زیاد شده بود از ماشین جلویی خود سبقت گرفت و با بدجنسی لبخندی زد و گفت

_موش کوچولو شیطان نشو

اینجا جاش نیست

نهال با لبخند سرش را از روی شانه ی او برداشت و با حرارت کنار گوش اش زمزمه کرد

_اوهم می دونم جاش توی رختخوابه

این را گفت و خود برای خودش با هیجان دست زد و خندید

نفس پر حرارت اش که بوی الکل می داد به صورت ساتکین خورد و زیر لب

_لعنتی گفت. دخترک نمی دانست دارد با یک مرد چه می کند.

حالا دیگر ماشین ها را کاملاً پشت سر گذاشته بود. باید هر چه زودتر دخترک را به خانه می رساند، تا امشب کاری دست اش نمی

داد مستی او را از سرش می پراند.

نهال با لبخندی پهن مجددا سرش را بر روی شانه های پهن او گذاشت و گفت

_شبایی رو که بغل تو می خوابم رو دوست دارم

با گفتن این جمله با هیجان سرش را دوباره از روی شانه ی او جدا کرد و با بغض گفت

_مامانم همیشه می گفت هیچ مردی هیچ وقت نمی تونه بغل من بخوابه

اما راست نمی گفت، تو تونسی، پس یکی دیگه هم ...

ساتکین باغیض برگشت و نگاهش را به او دوخت و با اخم وحشتناکی گفت

_موش کوچولو شانس آوردی تو مستی این حرف رو زدی و گرنه الان دندونات ته حلقومت بود

نهال بی اهمیت به اخم او خنده ی بلندی سرداد و بغضش را فراموش کرد

_کی گفته من مستم؟

من خوب خوبم اینقدر خوبم که انگار تو فضا م.

این را گفت و سر جایش برگشت سرش را بر روی صندلی نرم ماشین گذاشت و با صدایی که رو به تحلیل می رفت گفت

_فقط سرم گیج میره هو همه چی رو یجوری میبینم، تشنه ام هستم

ساتکین پوزخندی زد و گفت

_ که مست نیسی نه؟

برسیم خونه مشخص میشه

نهال با صدایی بلند به این هشدار او خندید دستش را دراز کرد ولپ او را گرفت و محکم کشید

_ چه پسر بانمکی هستی تو

نازی نازی

ساتکین با خشم نگاهی به او انداخت و دستش را از صورت خود انداخت

_ که با نمکم اره؟

تو ام مست نیسی نه؟

نهال با لبخند دست اش را پس کشید

و کشار او هومی گفت

لب های ساتکین بادیدن لبخند پهن او کش آمد. اصلا در مقابل این دختر کوچکترین جذبه ای نداشت و خود واقعی اش نبود. چطور

می توانست برای او اخم کند وقتی اینطوری در عالم مستی شاد بود و از ته دل می خندید.

دیگر از آن دو ماشینی که تعقیبش می کردند خبری نبود. ریموت را زد و با باز شدن در به نهال نگاه کرد که با لبخند به او زل

زده بود.

ساتکین شانه ای بالا انداخت

_ هوم؟

نهال با هیجان گفت

_ یه جک بگم؟

ساتکین با شیطننت گفت

_ دوتا بگو..

دوست داشت نهایت لذت را از این حال امشب دخترک ببرد. خنده و شیطننت اش را دوست داشت.

نهال با صدای بلندی خندید و دو دست اش را بر هم کوبید

_ یه روز بارون میاد ماهی میره زیر پل خیس نشه

ساتکین پاهایش را ناگهان بر روی ترمز گذاشت و به سمت او چرخید که خودش با صدای بلند به جک بی مزه ی خود می

خندید.

شانه هایش از شدت خنده می لرزید و اشک از چشم هایش جاری شده بود.

میان قهقهه به سختی گفت

_ ترو خدا دومی ام بگم؟

ساتکین از ریشه رفتن ولحن شل ول او خنده ای کرد و گفت

_ به شرطی که مثل قبلی انقدر خنده دار نباشه که دستشویی لازم شم

نهال به سختی خنده اش را جمع کرد وبا پشت دست اشک های گونه اش را پاک کرد وبا ته خنده ی مانده در اهنگ صدایش گفت

_توام جکم رو دوس داشتی؟

بابا م همیشه با جکای من کلی می خندید

ساتکین به ان دختر شیرین که حتی در اوج سیاه مستی هم از خانواده اش یاد می کرد لبخندی محو زد. ماشین را پارک کرد و به نهال که همچنان برای خود دست می زدو می خندید خیره شد.

_یک روز یه مرده در یخچال رو باز می کنه ژله می لرزه، مرده میگه ،نترس نترس، باتو کاری ندارم که ،پنیر رو می خوام بردارم

این راگفت ومجدادا کمرش رابه پشت صندلی کوبید واز خنده ریشه رفت.

ساتکین این بار از ته دل به جک وخنده ی او خندید واز ماشین پیاده شد.

ماشین را دور زد و در نهال را که همچنان برای خود جک تعریف می کرد ومی خندید را باز کرد وکمک کرد پیاده شود.

نهال بازوی خود را سعی کرداز دست مردانه وقوی او بیرون بکشد

_ولم کن خودم می تونم برم

ساتکین مخالفتی نکرد ،ارام دستش را رها کرد ،تکیه ی خود را به ماشین زد وگفت

_افرین دختر خوب برو

نهال بلبخند شصتش رابه اونشان داد

قدم اول را باکلی پیچ وتاپ برداشت وهنوز قدم اول جای خود را به قدم دوم نسپرده بود که پاهایش پیچ خورد ومحکم با زمین برخورد کرد وصدای خنده وفریادش باهم قاطی شد.

_زلزلهه

ساتکین سری از تاسف برای او که نقش زمین شده بود تکان دادوتکیه اش را از ماشین گرفت وبه سمت اوحرکت کرد.

سمت اوخم شد ونهال با خنده گفت

_وای خدا دیدی چی شد یک لحظه زلزله اومد زمین تکنون خوردافتادم زمین

ساتکین با لبخند او را از زمین جمع کرد وگفت

_توام که اصلا مست نیسی

نهال تکیه اش را به او داد وزمزمه کرد

_خوابم میاد،اما چشمم رو که می بندم سرم گیج میره

ساتکین بی اهمیت به زخم کتف اش خم شد و یک دستش رازیر پاهایش برد وبا دست زخمی اش کمرش را گرفت واو رادراغوش کشید.

نهال از هیجان حیغی کشید وصدای خنده اش درسینه ی او خاموش شد.

دست اش را سفت دور گردن او حلقه کرد و چشم اش را بست اما حالت تهوع و سرگیجه امانش را برید.
ساتکین همچون شی گران بها او را در اغوش خود محکم فشرد و به داخل خانه برد.

نهال را با احتیاط بر روی کانپه گذاشت برگشت تا به سمت اشپزخانه برود و برای او کمی آب ابلیمو درست کند تا مستی اش اندکی ببرد. نهال دست او را گرفت و به سمت خود کشید و چون ساتکین میلیمتری هم تکان نخورد با صدای ریزی خندید چشم هایش را در کاسه چرخاند چشمتکی زد و گفت

_کجا می ری اقای هر کول

بیا بشین کنارم و بغلم کن دلم بغل می خواد
ساتکین نگاه اش را از نگاه گیج و خمار او به سختی جدا کرد و قبل از آن که عنان خود را از دست بدهد به سمت اشپزخانه حرکت کرد و کلافه اب لیمو را از یخچال برداشت و با اب مخلوط کرد. کمی در اشپزخانه ماند تا آرام تر شود لا مصبی زیر لب گفت و نفس اش را مجددا کلافه بیرون فرستاد. دخترک قصد داشت عجیب امشب او را دیوانه کند.
پس از دقایقی که آرام تر شده بود از اشپزخانه خارج شد و به سالن برگشت و با دیدن نهال در آن وضعیت تک خنده ای زد. بر روی زمین نشست بود موهای مصنوعی اش را برداشته بود و موهای بلندش اشفته صورت اش را قاب گرفته بود. رژلب را با دست پاک کرده بود و دور لب اش کامل پخش شده بود.

نهال بادیدن او نگاه خیسش را به او دوخت و به سختی توانست بگوید

_سرم درد داره سنگینه

موهامم همش گیره است
چیکار کنم

چنان با بغض این جمله را بیان کرد که دل ساتکین برای موش کوچولوش ضعف رفت. به سمت او حرکت کرد اب ابلیمو را به دست او داد و گفت

_این رو بخور و برگرد پشتت رو بکن به من

لیوان را دست نهال داد و گفت بخور

نهال همچو بچه ی مطیعی سرش را تکان داد و اولین جرعه را که خورد به بینی اش چینی داد و با اخم گفت

_شربت اش شیرین نیست ترشه

ساتکین او را برگرداند دست اش را میان خرمن موهای او فروبرد و گفت

_برات خوبه بخور

نهال با بدقلقی گفت

_نمی خورم شیرین نیست بدمزس

ساتکین در حال باز کردن سنجاق سر با حوصله به او که مثل بچه ها لج کرده بود گفت

_گوش کن نهال نخوری مجبور میشم ببرمت زیر اب یخ تواین سرما تا از سرت پیره پس بحث نکن و بخور

نهال سرش را بالا انداخت و گفت

_ نمی خوام

نمی خورم

ساتکین آخرین سنجاق رو به همراه کش مشکی دور موهایش باز کرد و گفت

_ افرین دختر خوبی باش و بخور

نهال با لبخندی پهن نگاه اش را در نگاه او قفل کرد سپس لیوان را پرت کرد ولیوان با صدای بلندی به زمین برخورد کرد و شکست .

نهال نگاه اش را از شیشه ی شکسته و محتویات داخل اش که بر روی سرامیک ریخته بود گرفت

و به ساتکین که باخشم به او نگاه می کرد دوخت . لبخند شیرینی زد و گفت

_ سنجاب بشم؟

وقبل از هر گونه عکس العملی از جانب ساتکین چشم هایش را گشاد کرد و بینی اش را جمع کرد و این بار لب هایش را هم غنچه کرد و به او زل زد .

ساتکین بادیدن این حالت او به سختی جلوی خنده اش را گرفت و نگاه اش را جدی نگه داشت .

از روی زمین بلند شد و در حین کشیدن دست او گفت

_ واستا سنجاب کوچولو الان حالت رو سر جاش میارم.

نهال غرولند کنان به سختی از جای خود بلند شد و موهای اشگفته اش را بادست عقب زد و گفت

_ تشنمه گلوم خشک شده

نیگاه کن

بعد از گفتن این جمله دهانش را تا اخر باز کرد و به ساتکین نشان داد

ساتکین به دهن باز او لبخندی زد و گفت

_ دهنت بیشتر شبیه دهنه گرازه تا سنجاب چقدر گنده س

نهال با صدای بلندی خندید سپس زبانش را برای او دراز کرد و گفت

_ نخیر بابام بهم می گفت سنجاب کوچولو

چون مثل سنجاب از درخت بالا می رفتم

ساتکین در حالیکه او را به سختی سمت پله ها می کشاند گفت

_ اهان منظورت همون میمونه خودمونه

اخه لا مصب به همه ی حیوونا هم شباهت داری
 سگ، موش، سنجاب، گراز، گرگ حتی خرس
 چون وقتی می خوابی دقیقا شبیه خرس میشی و خرناس می کشی
 حالا که فکر می کنم واقعا با وجود تو مرد صاحب باغ وحشم من

نهال با حالت تهوع دست خود راسعی کرد از دست او بیرون بکشد هر چند که ناموفق بود خود را کاملاً شل کرد
 و بازانو زمین افتاد و از سوزش پاهایش اخی گفت

ساتکین سریع خم شد و از او که اب دهانش راه افتاده بود پرسید
 _چیشدی؟

نهال با بغض گفت
 _حالم می خواد بهم بخوره، سرم گیج میره

ساتکین لحظه ای خیره ی صورت گلگون شده اش گشت سپس او را مجدداً بلند کرد و در اغوش خود کشید
 و از پله ها بالا رفت

نهال در اغوش او که بالا و پایین میشد حالت تهوع اش تشدید شد هر آن امکانش بود بالا بیاورد دست اش را بر روی دهانش
 گذاشت و به سختی نالید
 _ساتکین

_جانم

نهال با شنیدن کلمه ی جانم از زبان او حتی در عالم مستی و حالت تهوع اش لبخندی بر روی لب هایش نقش بست.

جان او بودن خیلی به مذاق اش خوش آمده بود و فراموش کرد بگوید دارد بالا میاورد و قبل از اینکه بتواند ساتکین عکس العملی
 نشان دهد عقی زردو کل محتویات معده اش را در اغوش او بالا آورد

پس از تف کردن آخرین باز مانده ی اب دهانش بر روی کت او که بالای پله های در جای خود میخ کوب شده بود با استین اش
 دور دهانش را پاک کرد و با حالت چندشی خود را از او فاصله داد و با حس بدی گفت

_وای ساتکین چه بوی بدی میدی
 من رو بذار زمین حالم بد شد

ساتکین به بغل خود که از محتویات معده ی او پر شده بود نگاهی انداخت و سپس نگاه پر از حرص اش را به نهال دوخت که
 سعی داشت خودش را از بغل او بیرون بکشد

_ما رو که به گند کشیدی

حداقل تگون نخور زمین نریزه که من عمرا دست بزمن

این راگفت وبه سمت حمام داخل اتاق پاتند کرد.

نهال را در حمام زمین گذاشت از وضعیتی که داشتند خنده اش گرفته بود
باورش نمیشد روزی شاهد همچین صحنه ای در عمر اش باشد .

نهال دوباره در قالب سنجاب خود فرو رفته بود وبه اوخیره شده بود چشمان اش برق عجیبی داشت که او را به خنده می انداخت.عجب شبی بود امشب.....

کت کثیف خود را از تن اش خارج کرد و گوشه ای انداخت.فردا دخترک راشرمنده می کرد ومجبوراش می کرد کت مارک اش
را با دست بشوید تا دوباره هوس می خوری برسرش نزنند...حتی از فکر موش شدن فردای دخترک بعد از پریدن مستی
وسوتی هایی که داده بود غرق لذت میشد.
می توانست حال امشب او را با گرفتن عکسی ثبت کند.
نهال عقی زد اما دیگر چیزی برای بالا آوردن نداشت با دست موهای کثیف شده اش راکناری زد و بی حال گفت
_ساتکین می خوای من روبشوری؟

ساتکین شیر اب راباز کرد وان راولرم روبه سرد تنظیم کرد.
چاره ای نداشت جز اینکه او را زیر اب سرد ببرد،تا مستی اش اندکی پبرد.
نهال با پاچیدن قطرات اب سرد بررویش خود را کنار کشید وگفت
_وویی سرده

ساتکین مردد به او خیره شد از دلش نمیامد او را دراین سرما زیر این اب ببرد اگر بالا نمیآورد می توانست از حمام اجباری
صرفه نظر کند .اما الان چاره ای نداشت کمی اب راگرم ترکرد وسعی کرد توجهی به چشم های خمار وتب دار اونکند
_گوش کن نهال می تونی تنها حموم کنی؟

نهال باشیطنت خندید وگفت

_توام کثیفی بیا باهم حموم کنیم

کمر مونم لیف بکشیم

خواست دامن اش رابالا بکشد که ساتکین نگاهش را از اوگرفت دخترک اب سرد واجب بود تا بند را به اب نداده دست اش
راگرفت وکشید ودر یک حرکت او را زیر اب سرد برد وصدای فریاد نهال در کل حمام انعکاس پیدا کرد

سعی کرد از زیر اب نسبتا سرد بیرون برود اما دوبازوی اش اسیر دست های تنومند مرد بود .از شدت سرما دندان هایش بهم
برخورد می کرد

_سرده

یخ زدم

ساتکین تروخدا دستت روبردار پیام این ور

ساتکین با دیدن لب های لرزان او وبرخورد دندان هایش طاقت نیاورد وخود هم زیر دوش اب سرد رفت واورا محکم درچهار
چوب اغوش اش گرفت

و در گوشش زمزمه کرد

_ اروم باش عزیزم چند دقیقه دیگه الکل کمی از سرت میپره می ریم بیرون باشه

نهال از پشت کمر او را چنگ زد و صدای هق هق گریه اش در حمام پیچید

_ سردمه

ترو خدا اب روبند

من نمی خوام مستی ام پیره نمی خوام یاد اون قاتلا بیفتم وقتی امشب انقدر شاد و خوشحال بودن

لعنت به تو

ساتکین لبش را بر روی موهای او گذاشت و محکم تر تن لرزان او را به خود فشرد

و بار دیگر از اینکه او را همراه خود به ان جشن لعنتی برد سرزنش کرد.

بعد از دقایقی که صدای گریه ی دخترک آرام شد یکی از دست هایش را ازدور کمر او گشود و اب را کمی گرم تر کرد و گفت

_ نهال من میرم بیرون

در رو نمی بندم

تو ام سریع لباست رو در بیا ری به دوش سریع بگیر و بیا بیرون باشه؟

نهال سرش را از روی سینه ی او جدا کرد و کمی تکان داد این سر گیجه ی لعنتی دست از سرش بر نمی داشت.

ساتکین با همان لباس های خیس از حمام بیرون رفت و در را کامل باز گذاشت و از اتاق خارج شد.

نهال تلخوران خود را به رختکن رساند و حوله تن پوشش را به سختی تن کرد، بعد از رفتن ساتکین اشتباه کرده اب گرم را زیاد کرده بود تا جسم سرما زده اش گرم شود. حالا احساس سر گیجه دیدی تار و حالت تهوع داشت. به سختی از حمام بیرون رفت و خود را به تخت رساند و بر روی تخت انداخت. با دست هایش محکم تخت را گرفت احساس می کرد هران امکان دارد از جایی سقوط کند. از ناتوانی اش بغض اش گرفت چشم هایش را باز کرد و به در اتاق منتظر خیره شد تا مرد بیاید و او را در اغوش بگیرد تا شاید اندکی آرام تر شود. کلافه بر روی تخت نشست پاهای خود را زیر شکم اش جمع کرد و سر خود را بر روی زانو گذاشت و چشم های خود را بست.

ساتکین با سینی قهوه وارد اتاق شد و نهال را دید که خود را در اغوش گرفته بود و آرام عقب جلو می کرد و لالایی ارومی را زیر لب می خواند.

موهای خیس بلندش اطراف صورتش اش را پوشانده بود به سمت تخت رفت و سینی را بر روی میز گذاشت و کنار او بر روی تخت نشست

صدای آرام اش حالا واضح تر به گوش اش می رسید لبخندی محو بر روی لبش نقش بست. چقدر دلش می خواست ان دختر کوچک و شیرین را در همین حالت در اغوش خود بگیرد و آرام اش کند. اما با توجه به شرایط او ترجیح داد همچین کاری نکند چون دخترک الان آمادگی قبول هر چیزی را داشت و کافی بود او هم اندکی به غرایز مردانه اش میدان دهد. دست اش بر روی شانه ی او گذاشت و آرام اسم اش را صدا زد. چند لحظه ای طول کشید تا زمزمه ی نهال قطع شود و سرش را بلند کند و از پس موهای بند و فرش با ان چشم های مست از خواب به او نگاه کند

_ بالاخره اومدی؟

چقدر نگاه مشکی او را دوست داشت انگار بعد از پدرش او تنها کسی بود که می توانست بهش تکیه کند. آرام در اغوش او خزید و خود را در اغوشش جمع کرد و گفت

_ خوابم میاد کمکم کن خوابم

ساتکین قهوه را از روی میز برداشت و گفت

_ اول این رو بخور بعد می خوابونمت

برات خوبه

نهال نگاه گیجش را به قهوه ی دست او دوخت . اما مخالفتی نکرد فقط می خواست هر چه زودتر سر گیجه اش خوب شود

با کمک ساتکین در اغوش خود او قهوه را که سرد شده بود خورد

ساتکین به حوله ی تن او نگاه کرد و گفت

_ نهال بلند شو لباس پیوش مریض میشی

نهال سری بالا انداخت و خودش را بر روی تخت انداخت

_ نمی خوام سردم همیشه تو هستی ، بدن تو همیشه داغه

نگاه ساتکین لحظه ای به ساق پای خوش تراش کشیده و مهتابی رنگش افتاد و دست هایش خود به خود مشت شد اما زود نگاه خود را کنترل کرد و با اخم غلیظی ابرو هایش را در هم گره زد.

به سمت کمد لباس او رفت و در آن را باز کرد

تیشرت سفید و شلوار مشکی نخی گشادی را برداشت و در کمد رابست . هنوز قدمی برنداشته بود که متوجه شد برای او لباس زیر بر نداشته است لحظه ای مکث کرد و مردد به کتوهای کمد خیره شد . اما در نهایت قید لباس زیر رازد و به همان لباس اکتفا کرد و به سمت تخت رفت . دخترک چشم هایش رابسته بود و رنگ صورت اش مثل گچ سفید شده بود . آرام صدایش کرد.

نهال چشم هایش را به سختی باز کرد و با دیدن مرد لبخندی پهن بر لب آورد دست هایش را از هم گشود

_ خوابم میاد بیا باهم بخوابیم باشه؟

ساتکین دست اش را گرفت و گفت

_ اول لباس پیوش فکرش ام نکن تورو با حوله ی نم بغلم بگیرم

همینجوریش هم تخت و متکا رو خیس کردی

نهال بی رمق نالید

_ اصلا نمی تونم تکون بخورم چه برسه لباس پیوشم

خودت تنم کن

و خواست بند حوله را باز کند که دست اش اسیر دست ساتکین گشت.

حرارت نگاهش او را هم سوزاند . هر لحظه که می گذشت کنترل کردن خود اش سخت تر می شد . اولین بار بود که نسبت به یک زن تا این حد کشش داشت.

در دل لعنتی بر شیطان فرستاد و با لحنی که سعی می کرد ملایم باشد گفت

_ دختر خوبی باش و لباس رو تنت کن

نهال با لبخند پرسید

_ اگر خودم پیوشم بهم جایزه چی می دی؟

ساتکین چشم غره ای مهمان اش کرد وخواست از روی تخت بلند شود که نهال بازویش را گرفت وبا کمک از دست خود او به سختی نشست وگفت

_من جایزه می خوام

یخه ی حوله اش اندکی باز شده بود وساتکین کلافه نفس اش راببرون داد عجب شب شکنجه اوری برای اوبود. بدون اینکه نگاه اش را از نگاه او جدا کند بخاطر اینکه زود از ان اتاق ودخترک دورشود جدی پرسید

_چی می خوای

نهال با شیطننت خود ش را به اونزدیک تر کرد ودر یک حرکت غافلگیرانه لب های مرطوب وبرجسته اش را برروی لب های ساتکین که خشک اش زده بود گذاشت.

لب های هردو مماس بر یکدیگر بود وهیچکدام تا چند لحظه کاری نکردند سرانجام با حرکت نرم لب های نهال برروی لب هایش سد مقاومت او در هم شکست ودر حالیکه لبهای او را وحشیانه می بوسید او را برروی تخت خواباند وبررویش خیمه زد دست های نهال دور گردن اش حلقه شده بود وبا چشم هایی بسته خودش را به دست بوسه های او سپرده بود

.ساتکین با هر بوسه ای که او بر لب هایش می زد تشنه تر میشد ودرست وقتی حریصانه دست اش سمت حوله ی تن او رفت نهال چشم ها ی گیج وخمارش را گشود ودست او در حوله اش خشک شد. بادیدن نگاه پاک وزلال او وجدان اش سریع نهیب زد که او مست است ودر حال خود نیست اما تو چی؟

او که هوشیار بود وخشمگین از دست خودش در یک حرکت سریع لب هایش را از روی لب های او جدا کرد وبدون نگاه کردن به او سریع از اتاق خارج شد وبا تمام خشمی که از خود داشت مشت اش را محکم وچندین بار با رپی در پی به دیوار کوبید واهمیتی به دردزخم کتف اش وومشت خونی شده اش نداد.او مرد تجاوز کردن نبود هرچند با میل خود نهال بود اما او که می دانست اودر حال وهوای خودش نبود .

نز دیکای ظهر بود که نهال با سردرد شدید چشم های خود راباز کرد وناله ای از گلوی خشک شده اش خارج گشت. به سختی اب دهانش را بلعید از کویر هم گلو ی اش خشک تر شده بود.

به سختی از جای خود نیم خیز شد وگیج به اطراف نگاه کرد مثل همیشه در اتاق مرد بود تک سرفه ای کرد که احساس کرد گلوی خشک اش زخم شد عجیب عطش داشت از تخت بلند شد وپاهای خود را برروی زمین گذاشت که نگاه اش میخکوب پاهای برهنه اش گشت.متحیر نگاه اش را سمت بالا سر داد وبه حوله ی تن پوش اش رسید که کامل جلوی اش باز شده بود ودارو ندارش را در معرض نمایش گذاشته بود با گیجی چند لحظه ای به بالا تنه ی لخت اش خیره شد . قلبش چنان با شدت بر قفسه ی سینه اش برخورد می کرد که کشیدن نفس را برایش دشوار کرده بود.نگاه اش را دوباره در اطراف چرخاند وسعی کرد تمرکز کند .

لحظه ای نگاه اش برروی فنجان قهوه ثابت موند وناخواسته نگاه اش از ان گذشت وبه در حمام دوخته شد دست اش رابرروی سرش گذاشت وفشرد سر سنگین اش عجیب درد می کرد نگاه اش را به سختی از فنجان قهوه گرفت وبست همین کافی بود تا تصویری محو از اتفاق های دیشب پشت پلک های بسته اش نقش ببند سرش را بیشتر فشارداد تصویرهای مبهم ذهن اش گاهی پررنگ تر میشدند وقلبش هم با توجه به کیفیت یادآوری اتفاق های دیشب عکس العمل نشان میداد.

گاهی کندمیزد وگاهی چنان

تند می تپید که قلبش را از روی سینه اش می فشرد تا بلکه جلوی تپشش را بگیرد و با یاد اواری بوسه ای که او خود پیش قدم شد کل بدن اش نبض گرفت و هجوم خون را بر روی صورت اش احساس کرد با دست هایش صورت اش را پوشاند و لب هایش را گزید .

وجود اش

مملو از تمامی حس های مختلف گشت . حس شرم ندامت حسرت پشیمانی و هیجان...

نمی دانست با توجه به اتفاق افتاده چگونه دیگر می توانست در چشم های مرد بنگرد به خصوص که می دانست او از همچنین سوژه ای به راحتی نمی گذرد و حتما کلی سربه سرش می گذارد.

لب های اسیر شده اش را از میان دندان اش بیرون کشید و لبخندی ناخواسته لب هایش را زینت بخشید .

ان مرد دیشب خیلی راحت می توانست او را که خودش را پیشکش او کرده بود تصرف کند و از آن خودش کند اما او درست در لحظه ی آخر عقب کشیده بود و اتاق را ترک کرده بود .

ارام از تخت پایین رفت و باز نگاهی به ظاهر اشفته اش انداخت موهای فرش در هم گره خورده بود و محال بود بدون نرم کننده ای شانه شود .

باید ابتدا حمام درست درمانی می کرد تا بدنش از این کوفتگی در بیاید شاید هم سردرد اش بهتر شود باید خود را برای روبه رو شدن با ان مرد که عجیب به دلش نشسته بود آماده می کرد.

بادیدن کت او در حمام گونه اش بیشتر رنگ گرفت و باز صحنه ی حمام جلوی چشم هایش نقش بست

خود را برای رفتار دیشب اش ملامت کرد اگر ان مرد تا این حد خویشتن دار نبود ان اتفاقی که نباید می افتاد . باید پشت دست اش را داغ می کرد تا دیگر لب به مشروب نزد کت را برداشت و سر ، صدایی که در درون اش او را وسوسه می کرد تادوباره ان عالم بی دردی و فراموشی را تجربه کند فریاد کشید . با حوصله و دقت ان کت کثیف را برداشت و با دست شست و پس ان تن خسته اش را به دست قطرات آب سپرد تا شاید ذهن و جسم اش آرام گردد.

ساتکین در حالیکه یک دست مشکی پوشیده بود در گوشه ی قبرستان ایستاده بود و به ان جمعیت مشکی پوش نگاه می کرد که کمتر از بیست و چهار ساعت قبل در جشن نامزدی ان دو جوون که در سینه ی خاک پنهان شدند شرکت کرده بودند در چهره ی همه تاثرو غم دیده میشد . لحظه ای چشم اش به ان مرد ناشناس خورد با فاصله ای نسبتا دور او را زیر نظر گرفته بود . هر دو لحظاتی بهم خیره شدند .

با بهم خوردن حال مادر عروس کمی جمع عزادار متشنج شد و وقتی ساتکین مجددا نگاه اش را به ان قسمت دوخت خبر از ان مرد نبود اخمی کرد و از ان جا فاصله گرفت و دور شد زمان خوبی برای صحبت کردن نبود و کمی دیگر با سرهنگ در خانه قرار داشت . با یاد اواری قرار ان هم در خانه اش اخم اش غلیظ تر شد می دانست این قرار مربوط به حال دیشب دخترک است .

هنگامیکه وارد خانه شد بوی غذا مشامش را

نوازش کرد لبخندی بر لب زد و نگاه بدجنس اش را در اطراف چرخاند روز خسته کننده ای بود و او می تواست کمی با گرگ کوچولوش بازی کند و خستگی اش را در کند سوپ ماشین و گوشتی خود را بر روی کانتر انداخت و به سمت آشپزخانه رفت و از دیدن آشپزخانه ی تمیز و میز تقریبا آماده و چیده شده سوتی زد خیلی دوست داشت عکس العمل دخترک را با دیدنش ببیند .

از اشپزخانه خواست خارج شود که با دخترک سینه در سینه شد و بلافاصله گونه های دخترک با دیدنش رنگ گرفت و عکس العمل نشان داد. دخترک سرش را پایین انداخت و من و من کنان سلامی اهسته کرد.

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لبخندی که به سختی سعی داشت کنترل اش کند تا بر روی لب هایش نقش نبندد گفت
_سلام سنجاب کوچولو

نهال با خجالت لبش را گاز گرفت و به طرز احمقانه ای ناخواسته لبخندی بر لبش نقش بست
ساتکین با دیدن لبخند او خنده ای بلند سر داد و گفت

_خوشم میاد کل دیشب رو انکار نمی کنی

نهال دستپاچه در حالیکه در دل خود را دشنام می داد لبخندش را از روی لبش جمع کرد و زمزمه کرد

_نه من از دیشب هیچی یادم نیست

ساتکین فاصله ی بین خودشون رو کم کرد. عجیب دلش می خواست سربه سر او بگذارد در حالیکه در نگاه شرمگین و پریشان او زل زده بود آرام و در عین حال شمرده گفت

_دلت که درد نمیکنه؟

احتیاج به دکتر نداری؟

نهال باگیجی به دلش نگاه کرد

برای چی دلش باید درد می کرد؟

چون نگاه منتظر و بدجنسش را دید لب زد

_نه برای چی باید درد کنه؟

ساتکین با صدایی که ته خنده در آن موج میزد و با لذتی عجیب مانند گربه ای که در کمین شکارش نشسته بود کوچکترین عکس العمل او را زیر نظر داشت

_نمی دونم اخه دخترا با گذراندن همچین شبی اکثرا دل درد و کمر درد می گیرن

همه چیز در نظر نهال عجیب میامد. از طرفی از طرز نگاه ساتکین مطمئن بود که قصد سربه سر گذاشتنش را دارد و از طرفی خیلی جدی می پرسید کلافه نگاهش را در نگاه سیاه او گره زد

_یعنی هر کی مشروب بخوره دل درد میگیره؟

چشم های خندان و جمع شده ی مرد مقابل اش شیطان تر شد ابرویی بالا انداخت و دستش را به سمت او بلند کرد. دخترک خود راجمع کرد و لبخندی بر لب ساتکین نشانده موهایش را به دست گرفت و در حالیکه با آن بازی میکرد گفت

_یعنی می خوای بگی دیشب رو یادت نمیاد؟

چشم های نهال گرد و صورت اش برافروخته تر گشت .

سرش را تکان داد و ساتکین با لبخند کنترل شده ای در حالیکه همچنان با طره ی موی او بازی می کرد با بدجنسی تمام ادامه داد
_حیف شد هر دختری دوس داره اولین شبی رو که خانوم میشه رو به خاطر داشته باشه کاش از دیشب فیلم می گرفتم حداقل

فیلم اولین رابطه ات رو میدیدی

اب دهان نهال با شنیدن این جمله در گلوش پرید و به سرفه افتاد

ساتکین با خنده موی او را رها کرد و آرام چند ضربه ی پی در پی در کمرش کوبید،

نهال در ذهنش هم نمی گنجید مرد بخواهد از این طریق به او یک دستی بزند کاملاً کیش و ماتش کرده بود

درست همانند کبریت دوسر سوخت شده بود چشم های مردی که باخنده به او زل زده بود دستپاچه ترش کرده بود .

اگر میگفت همچنین چیزی نیست حرف قبلی خود را که گفته بود از دیشب هیچی به خاطر نمیآورد را نقض کرده بود و اگر سکوت می کرد حسابی مرد سربه سرش می گذاشت من و منی کرد اولین باری بود که این چنین سر دوراهی قرار گرفته بود .
_من ..من..

چشم هایش رابست و دلش رابه دریا زد محکم به سینه ی ورزیده ی او کوبید وبا حرص گفت
_دروغو من فقط تو رو بوسیدم وبعد تورفتی خودتم می دونی که من..که من
هنوز باک...

حرفش را با دیدن مرد که با لبخندی پهن به دهان او زل زده بود ادامه نداد و باشرم تنه ای به او زد واز کنارش گذشت وبا سرعت از او در حالیکه تمام بدن اش نبض گرفته بود فاصله گرفت.

نهال در حال تماشای فیلم بود که زنگ خانه به صدا درآمد وساتکین چون نگاه کنجکاو او را دید فقط به گفتن جمله ی
_سرهنگ اومده موهات رو بپوشون.

اکتفا کرد وبه سمت در ورودی رفت ونفهمید چه طوفانی را در دل دخترک به پا کرده است.

دلیل آمدن سرهنگ را نمی دانست اما نسبت به حضورش احساس خوبی نداشت.
با افکاری پریشان از جای خود بلند شد وبه سمت اتاق مشترک اش با مرد رفت تا شالی سر کند .

لباس هایش مثل همیشه پوشیده بود واحتیاج نبود ان را تعویض کند.

کلافه لحظه ای برروی تخت نشست وسعی کرد ذهنش را آرام کند وافکار اش را سازمان دهی کند. ازروی تخت بلند شد ونگاهی از اینه به چهره ی رنگ پریده ی خود انداخت واز اتاق خارج شد واز پله ها در حالیکه سعی می کرد خود را آرام نگه دارد پایین رفت.

سرهنگ در جای قبلی خود نشسته بودومشغول نوشیدن چای بود.
ساتکین هم با همان اخم همیشگی اش در مبل کناری او جلوس کرده بود.

اب دهانش را قورت داد وباصدایی که سعی می کرد صاف وبدون خش باشد سلام کرد

سرهنگ به احترام او از جای خود بلند شد وجواب سلام اش را مانند گذشته گرم داد.

نهال او را دعوت به نشستن کرد واین بار در مقابل ساتکین نشست.

سرهنگ با آرامش چای خود را می نوشید؛ و ظاهرا عجله ای برای صحبت نداشت.

نهال نگاه خود را در پی نگاه ساتکین فرستاد اما بی نتیجه بود و ساتکین نگاه اش را از او دریغ می کرد .

با حس سنگینی نگاه سرهنگ نگاهش را از ساتکین گرفت و سرش را پایین انداخت و با انگشتر دستش مشغول گشت.

سکوت سنگینی در فضا حکم فرمایی می کرد و هیچکدام برای شکستن آن اقدامی نمی کردند .

سرانجام سرهنگ فنجان را بر روی میز گذاشت، لبخندی که بر لب آورد که کاملاً مغایر با صورت جدی اش بود.

نهال هم در جواب لبخندش لبخند نصف و نیمه ای زد و مجدداً اب دهانش را قورت داد.

ساتکین نگاه اش را لحظه ای به دخترک دوخت .

استرس او کاملاً عریان بود و می دانست که سرهنگ عمداً سکوت کرده است تا عکس العمل آن دو را بسنجد.

سرانجام سکوت حاکم بر فضا توسط سرهنگ شکسته شد

- هردو با دقت به من گوش کنید؛

ساتکین برای من حکم پسری رو داره که هیچ وقت نداشتم و یادگار بهترین دوستم و امانت مادرشه دست من،

نگاه خود را در صورت نهال و ساتکین چرخاند و با طمأنینه و در عین حال محکم گفت

_نهال رومن امشب با خودم میبرم و از این به بعد او در خانه ی ما می ماند

نهال بهت زده نگاه اش را به سرهنگ دوخت. در کسری از ثانیه بغض در گلویش چنگ انداخت و قلب اش مجدداً بنای تپیدن گذاشت.

نگاه خیس از اشک اش را از سرهنگ گذراند و به ساتکین دوخت که خیره او را تماشا می کرد...

دهانش را چندین بار باز کرد تا حرفی بزند اما هربار بغض و غرور اش مانع آن گشت تا کلمه ای از دهانش خارج شود.

ساتکین با دیدن لب های لرزان او و چشم های به اشک نشسته اش دستش مشت گشت، اما اعتراضی به خواسته ی سرهنگ نکرد بعد از اتفاق دیشب صلاح در آن بود تا چند وقتی دخترک از او دور شود.

نمی خواست اوضاع از کنترل اش خارج شود .

خانه ی سرهنگ امن ترین انتخاب برای او بود.

نهال بغضش را فرو خورد و سعی کرد ظاهر بی تفاوتی به خود بگیرد حالا که مرد اعتراضی به رفتن او نکرد او چرا باید غرورش را زیر پاهای او می گذاشت و التماس او را می کرد که در خانه اش بماند؟؟

نفس عمیقی کشید و اه و بغض اش راهمزمان باهم مهار کرد در حین برخاستن نگاه مستقیم اش رابه سرهنگ دوخت و گفت

_ممنون از لطفتون سرهنگ

اما پدرم انقدری برام ثروت و پول گذاشته تا از این خونه به اون خونه پاس داده نشم

سرهنگ نیم نگاهی به ساتکین انداخت، کارد میزدی خون اش در نیامد

_اما دخترم خونه ی مادرسته درویشیه اما خونه ی خودته وعزیز ساتکین عزیزمن وحاج خانومم هست..

دهان نهال باز شد تا بگوید او عزیز این مرد نیست که اگر بود انقدر راحت او را پیشکش خانه ی سرهنگ نمی کرد.

باز هم بغض گلویش را چنگ زد

اصلا چرا باید عزیز مردی مثل ساتکین باشد او فقط دختری بود که مزاحم زندگی و آرامش اوشده بود.

صدای سرهنگ را شنید وبغضش سنگین تر شد.

_گوش کن دخترم، این جاموندن بدون اینکه محرمیتی بین شما خوانده شد باشد صورت خوشی ندارد. شما هردو مثل پنبه واتیش می مومین وبهتره در کنارهم نباشین.

نهال ناخواسته اتفاق های دیشب از ذهنش گذشت و گوشه ی لبش را گاز گرفت.

حرفی برای زدن نداشت در دل حق را به سرهنگ می داد اما نمی دانست چرا حتی فکر رفتن از این خانه ودورشدن از مرد را می کرد بغضش سنگین تر می گشت .

انگار بار دیگر داشت تنها حامی خود را از دست می دادودردل دعا می کرد که مرد مانع رفتن اوشود،اما مرد با سکوتش خط بطلانی بر ارزشش کشید.

بغضش را هر چند سخت اما بار دیگر فروخورد

_حق باشماست اومدن من از اول به اینجا اشتباه بود وجناب سرگرد لطف کردند وچند وقتی من رو پذیرفتن

اما جناب سرهنگ مزاحم شما نمیشم گفتم که من به هتل...

صدای سرد ومحکم ساتکین مانع از ادامه ی سخنش گشت

_تو هتل نمی ری،شب خودم میبرمت خونه ی سرهنگ برو وسایلت رو آماده کن

نهال خواست اعتراضی کند اما نگاه ساتکین چنان خشمگین بود که در خود جرات اعتراض ندید .

اخمی کرد وجسارت اش را جمع کرد وگفت

_ممنون گفتم که مزاحم سرهنگ نمیشم، می‌تونم اگر هتل خطرناکه خونه‌ی دوستم برم چند روزی قبل از به سطوح امدن خشم ساتکین سرهنگ دخالت کرد

_دخترم من که گفتم تو مراحمی مثل دختر خودم برام عزیزی
و با توجه به شرایط خاص تو بهتره تحت نظر خودمون باشی

نهال با بغض خیره در چشم‌های ساتکین شد با نگاهش او را مواخذه می‌کرد که چرا او را از خود دور می‌کند.

سرهنگ از جای خود بلند شد و در حین برخاستن یا علی گفت.

نهال نگاه غم‌زده و بارانی‌اش را از مرد گرفت و به سرهنگ دوخت .

سرهنگ لبخندی به نگاه ابری دخترک زد چشمانش اینه‌ی احساسش بودند .

دخترک زیبایی بود و می‌توانست گزینه‌ی خوبی برای ازدواج با ساتکین باشد.

نگاهش را به ساتکین دوخت نگاهش همچنان ناخوانا بود و چیز ی را از خود بروز نمی‌داد اما رگ گردن باد کرده، و دست‌های مشت شده‌اش پرده از احساس‌اش بر می‌داشت.

_پسرم من و حاج خانوم شب برای شام منتظر شما هستیم.

ساتکین خواست اعتراضی کند که سرهنگ نگذاشت و ادامه داد

حاج خانوم خیلی وقته تو رو ندیده و حسابی دلتنگته، بهانه نیار و شب با دختر قشنگم بیا
ساتکین کلافه و به ناچار گفت

_حتما مزاحمتون می‌شیم

سرهنگ لبخندی زد و نهال را مخاطب خود قرارداد

_من حاج خانوم تنه‌ایم پسر بزرگم ازدواج کرده و دخترم در شیراز دانشجو هست که الان از شانس خوب تو، خونه اس و حتما هم دوست‌های خوبی میشین

هرچند دران لحظه دشوار بود اما نهال به رسم احترام و ادب سرش را تکان داد و به لب‌هایش تکانی داد تا شاید شبیه لبخند به نظر رسد

می‌دانست حتی اگر اعتراضی هم کند راه به جایی نمی‌برد و در ته دل هم در خود این جسارت را نمی‌دید که تنها حتی در هتل بماند .

سرهنگ خداحافظی کرد و ساتکین برای بدرقه‌اش رفت.

نهال بغضش سرباز کرد قطرات اشک راه خودش رادر گونه اش پیدا کرد قبل از آمدن مرد به اتاق خودش رفت و در را از داخل قفل کرد.

خودش را بر روی تخت انداخت و سرش را بر روی متکا فشرد و ضجه زد و نام پدرش را بر لب آورد شکوه کرد که چرا او راتنها گذاشته تا شاهد همچین روزهایی باشد

به ضرباتی که به در ارام می خورد اهمیتی نداد نمی خواست الان او را ببیند نمی خواست مرد گریه و ناتوانی اش را ببیند و بیشتر از این کوچک شود.

حتی نمی خواست به احساسی که در وجودش به سرعت در حال شکل گرفتن بود فکر کند حتما نام این حس ناشناخته عادت بود و نه چیز دیگری...

نزدیک غروب بود که نهال با بی حالی از روی تخت بلند شد سرش به شدت درد داشت و از سنگینی پلک هایش متوجه شد که گریه اثر خود را گذاشته و چشم هایش حساسی ورم کرده است.

دستی بر موهای خود کشید و به سمت در اتاق رفت کلید رادر قفل چرخاند و در را باز کرد باید ساک خود را مجدداً جمع می کرد پوزخندی کنج لبش شکل گرفت در حالیکه در دل دعا می کرد مرد را نبیند به سمت اتاق او رفت و در اتاق بسته ی او را ارام باز کرد وارد اتاق شد صدای آب از داخل حمام میامد اهی کشید و به سمت ساکش که زیر تخت گذاشته بود رفت .

تمام بدنش کرخت بود با بی حالی خم شد و ساک را بیرون کشید آن را برداشت و به سمت کمد رفت و لباس های مرتب اش را برداشت و داخل ساک گذاشت .

هر چیزی را که به ذهنش رسید جمع کرد و داخل ساک انداخت.

ماتتوی مشکی خود را به همراه شال هم رنگ اش بر روی تخت انداخت و ناخواسته لحظه ای چشمش خیره به تخت ماند و بدنش مور مور گشت .

مدت زمان زیادی نبود که بر روی آن تخت می خوابید اما عجیب به آن تخت و صاحبش احساس وابستگی می کرد.

بغضش را همراه نیشگون محکمی از بازویش قورت داد و خودش را سرزنش کرد از این همه وقاحت...

_دلت بر اش تنگ میشه؟

نهال همراه با جیغ کوتاهی از جا پرید و دست خود را بر روی قلبش که محکم در سینه می کوبید گذاشت ؛ برگشت و مرد رادر یک قدمی اش دید با استرس قدمی به سمت عقب برداشت.

مرد حوله ی تن پوشی پوشیده بود و نگاه ارامش را به او دوخته بود .

نهال من و منی کرد و با همان گيجی ذاتی خودش پرسید

_برای چی؟

ساتکین لبخندی زد و با ابرو ابتدابه تخت سپس به خودش اشاره ای کرد
نهال برای چندمین بار در دل خود را دشنام فرستاد حتی هنگام رفتن هم باید ابروریزی می کرد.

ساتکین نگاهی به چهره ای گلگون شده اش انداخت و با شیطننت ادامه داد
_اخی خجالت نداره که خوب حقم داری، از همچین جنتلمنی گذشتن راحت نیس.

نهال نگاه پراز غیضی به او انداخت و همراه باشکلکی گفت
_خود شیفته، این همه اعتماد به نفسش رو نمی دونم از کجا آورده

ساتکین خنده ی پرسروصدایی کرد و گفت
سنباب میشی خوشگل تر میشی دختر کوچولو
در ضمن فراموش نکن اونی که دیشب من رو خفت کرده بود تو بودی

نهال با خجالت گوشه ی لبش را اسیر دنداننش کرد و گفت
_توام قصد نداری مستی دیشب من رو فراموش کنی؟
من حالت طبیعی نداشتم حرکت دیشبم رو به خودت نگیر
اگر جای تو، دیشب هرکس دیگری هم بود من ...
با ضربه ی نه چندان ارامی که به تخت سینه اش خورد اخی گفت وسکوت کرد
باوحشت نگاهش رابه نگاه خشمگین و سیاه مرد دوخت و اب دهانش راقورت داد.

ساتکین فاصله اش را با اوپر کرد و درحالیکه او را به سینه اش چسبانده بود از لابه لای دندان های قفل شده اش غرید
_نهال خوب گوش کن بین چی میگم یکبار گفتم و دیگه تکرار نمی کنم
پس حرفی رو که دهننت میگه گوش ات قبلش بشنوه
اولین و آخرین بارت باشه که به جز من به یکی دیگه فکر می کنی چه برسه بخواهی حرف بزنی فهمیدی یانه؟

جمله ی اخر را چنان محکم فریاد کشید که نهال باترس سرش راتکان داد
تا حالا او را تا این حد خشمگین ندیده بود و او بارها از خشم این مرد ترسیده بود.

بغضش به سرعت تبدیل به قطرات ریزی شد و از چشم هایش سرازیر گشت.

ساتکین کلافه از اشک های او چشم گرفت و او را رها کرد و به سمت اتاق لباس هایش رفت.
نهال با پشت دست اشک خود را گونه اش سترد و دشنامی زیر لب داد
بدون ان که بداند مخاطب ان چه کسی است.

باوجود آن که از خشم مرد ترسیده بود اما نمی دانست آن حس شیرین ته دلش بابت چیست، ظاهراً غیرت مرد به مذاق اش خوش آمده بود.

یاد جمله ی سرهنگ افتاد و لبخندی ناخواسته لب هایش را زینت داد و قلب اش آرام گرفت
سرهنگ او راعیز مرد نامیده بود.

هنوز لذت را با تک تک سلول هایش احساس نکرده بود که نگاهش بر روی ساک آمده ی زمین خشک شد و چیزی در قلبش فرو ریخت دست از فانتزی های دخترانه اش برداشت و لبخند بر روی لبش خشکید .

نباید رویا پردازی می کرد اگر برای مرد اهمیت داشت الان راهی خانه ی سرهنگ نبود.

بابغض نگاهش را از ساک گرفت و خم شد و از روی تخت مانتوی خود را برداشت، در این اتاق بیشتر از هر جا احساس خفگی می کرد درست احساس زنی را داشت که از خانه ی خودش رانده شده بود.

ساک خود را از روی زمین برداشت و با پاهایی که هران امکان خالی کردنش بود به سمت بیرون رفت در درگاه ایستاد و آخرین نگاه بارانی خود را به اتاق انداخت و قبل از آن که مرد نگاه اش را شکار کند از اتاق فاصله گرفت.

وزنه ای که بر قلبش اویزان گشته بود به حدی سنگین بود که دیگر توان جابه جا کردن آن ساک نسبتاً سبک را نداشت .

نفس های پی در پی و عمیقی کشید تا شاید بتواند وجود پر تلاطم اش را آرام بخشد.

هنوز دومین پله را طی نکرده بود که دستش سبک شد نگاه پریشانش را به مرد این روز هایش دوخت .

اما سریع نگاهش را از او گرفت و بر روی پله ها دوخت ترسید نتواند خود را در مقابل احساس اش کنترل کند و خود را در اغوش محکم آن مرد محبوس کند.

او به شدت از روزهای بی او بودن وحشت داشت.

فقط در اغوش او بود که احساس امنیت داشت و حالا او این مامن امنش را برای همیشه ترک می کرد.

هنگامیکه کنار ماشین رسیدند بدون کلامی جسم بی جان اش را داخل ماشین انداخت.

نفس حبس شده اش را مهار کرد تا شاید بغض کهنه و چسبیده بر گلویش را همراه آن مهار کند اما بی فایده بود .

مرد پشت فرمان نشست و نیم نگاهی خرجش کرد، سپس ماشین را روشن کرد

_کمر بندت رو ببند

صدایش مثل همیشه جدی و محکم بود و همین کوبش قلبش را بیشتر کرد .

کمر بند را کشید و در قفلش انداخت

نفس کشیدن با وجود بغضش برایش سخت بود و بستن کمر بند ان را سخت تر هم کرده بود اما اعتراضی نکرد

نفسش را نامحسوس بیرون داد و مشغول بازی با انگشت های دستش شد.

در طول مسیر هر دوسکوت کرده بودند و میلی هم به شکاندن ان سکوت سنگین داخل ماشین نداشتند .

سرانجام ساتکین ماشین را مقابل درب بزرگی پارک کرد.

نهال اب دهانش را قورت داد و نگاهش را از در گرفت و به مرد دوخت که همچنان با اخم غلیظی به روبه روی خود خیره شده بود.

دیگر کنترل احساسات به غلیان درآمده اش دست خودش نبود درست همانند طفلی شده بود که می خواستند از خانواده اش به زور جدایش کنند.

اشک همچون سیلی از چشم هایش سرازیر شد و سکسکه بعد از مدت ها سراغی از او گرفت .

ساتکین نگاه بهت زده اش را به او دوخت و زمزمه کرد

_گرگ کوچولو

هنوز جمله اش را کامل نگفته بود که نهال کمر بند خود را باز کرد و در اغوشش همچون طفلی بی پناه ، پناه گرفت خودش را در اغوش او مچاله کرد، هق زد و در میان سکسکه اش نالید

_منوتنها نذار

من وبا خودت ببر خونه

من نمی خوام اینجا باشم

توبه من قول دادی

خودت گفתי هیچ وقت تنهام نمیزاری

گفתי همیشه پشتمی یادته؟؟

پس چرا می خوای من رو بذاری اینجا وبری

ساتکین دستش را آرام دور او حلقه کرد و لب های خود را بر روی پیشانی اش گذاشت و محکمتر از هر زمانی گفت

_چون قول دادم پشتت باشم میرم

نمی خوام اشتباه دیشب تکرار بشه،

گاهی کنترل کردن خودم در مقابل تو سخته

سرش را بلند کرد و سر نهال را از روی سینه اش برداشت و خیره در چشم های خیس اش لب زد

_نمی خوام به سنجاب کوچولوم صدمه بزنم.

نهال سرش را تکان داد و گفت

_مقصر دیشب من بودم اخه من تا حالا لب به مشروب نزده بودم بعد ...

بعد... خوب من کنترلی توی رفتارم نداشتم خواهش می کنم من رو نبر

قول می دم دیگه لب به مشروب نزنم

دیگه سمتت نیام

ساتکین با تک خنده ای با لذت او را در اغوشش فشرد و گفت

_کوچولونکنه تو فکر کردی من از اینکه تو به من تجاوز کنی ترسیدم؟

نهال لباس او را از جلو چنگ زد و هق هق کنان گفت

_اوهوم

ساتکین خنده ی صداداری کرد

_عجب تجاوز شیرینی...

حالا که فکر می کنم بدمم نمیاد دوباره مشروب بخوری

_پس چرا یهوویی تصمیم گرفتی من رو از خونه ات بیرون کنی؟؟!

ساتکین اخمی کرد و مجددا سر او را بلند کرد، اب چشم و بینی اش مخلوط شده بود مانند دختر بچه ی شلخته ای شده بود .

دست اش را بلند کرد و چند پر دستمال کاغذی برداشت و درست مانند پدری که قصد داشت دختر لجبازش را ارام کند با

ارامش گفت

_من از تو نمی ترسم، من از خودم می ترسم، از فردای خودم می ترسم، از زیر سوال رفتن مردانگی ام می ترسم دختر کوچولو

خونه ی من از این به بعد توفیق اجباری تو میشه، فقط باید صبر کنی تا یه چیزایی به خودت ومن ثابت شه

نهال صورت اش را از دست های او خارج کرد، درست مانند بچه ها شانه بالا انداخت

حتی تصور اینکه دیگر امکان داشت مرد را هرگز نبیند او را تا خود مرگ می کشاند

خود دقیق نمی دانست که مرد دقیقا از چه زمانی از هر اشنایی اشنا تر واز هر محرمی ،محرم تر شده است،

بریده بریده وبه سختی باصدایی که به شدت گرفته بود گفت

من بدون تو، من بدون تو

هر کاری کرد نتوانست جمله اش را ادامه دهد وبا صدای بلندتری گریه را سرداد

ساتکین لبخند محوی به او زد

برای ادم تیزی مثل او سخت نبود تا احساس او را نسبت به خود بداند.

باصدای زنگ گوشی خود، نگاه اش سمت گوشی کشیده شد شماره ی سرهنگ افتاده بود ناخواسته نگاهش به ساعت مچ دستش کشیده شد.

حسابی دیر کرده بودند.گوشی را برداشت و تماس را برقرار کرد و تنها به گفتن سلام ما تا چند دقیقه دیگر اونجا هستیم اکتفا کرد.

نهال باشنیدن این جمله دستانش را دور کمر او محکم تر حلقه کرد چشم هایش را بست و لب هایش را گاز گرفت .

فقط تا چند دقیقه می توانست آرامش ان اغوش رو که شدیداً یاد اور پدرش بود برای خود داشته باشد.

ساتکین او را از خود فاصله داد ولبخندی کمرنگ باسر انگشت هایش قطرات اشک هایش را از گونه هایش ستردولب زد

_اگر می دونسم توی خونه ی سرهنگ اب توی دلت تگون می خوره هرگز اجازه نمی دادم حتی یک ساعت بیشتر اونجا بمونی پس نترس ونگران نباش، باشه؟

نهال با نا امیدی نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت، دیگر بیشتر از این اصرار جایز نبود اهی کشید وخود را از اغوش او بیرون کشید .

دستمال کاغذی برداشت وبینی اش را گرفت وبا پشت استین مانتوپش اشک هایش را پاک کرد.

ساتکین به حرکت بچه گونه ی او لبخندی زد وکمر بند خودش را باز کرد واز ماشین پیاده شد.

مقابل خانه ایستادند وساتکین زنگ خانه را فشرد.در حالیکه تمام حواسش به دختر کنار دستی اش بود که مثل بید می لرزید و بی قراری می کرد ولحظه ای که در با تیکی باز شد دست دخترک در دستش نشست واز سردی دست او لحظه ای به شدت جا خورد.

دست او را کشید و او را مقابل خود نگه داشت و خیره در چشم هایش گفت
_بدنت چرا انقدر سرده دختر؟!

نهال دستش را از دست او بیرون کشید و بدون نگاه کردن به او با لحنی که سعی می کرد به سردی دستش باشد گفت
_من خوبم

پس از زدن این جمله بدون همراهی مرد داخل حیاط شد و سرهنگ و دختر جوانی را دید که با لبخندی گرم به استقبال ان ها میامدند .

سریع و ناخواسته بار دیگر با دست صورتش را پاک کرد. کل وجودش را استرس گرفت.
اگر ترس از مردی که مثل کوه پشتش ایستاده بود را نداشت همین الان راه آماده را برمیکشت.

ترجیح می داد در خانه ی ناامن خود باشد تا این جا و در خانه ی غریبه ای که از روی ترحم او را مهمان خانه ی خود کرده است دختر ناز پرورده و یک دانه ی احمدی بزرگ را..

اه عمیقی که از نهادش خارج شد همزمان با رسیدن سرهنگ و دختری جوان، که حدس میزد دخترش باشد شد.

سرهنگ با رویی گشاده و لبخندی پهن مثل همیشه گرم با او احوالپرسی کرد و نهال تمام سعی خود را کرد که بتواند لبخندی بر لب او رد اما محال بود با وجود ان دختر زیبا و محببه که بعد از سلامی شتاب زده که حتی انتظار جواب را هم نداشت به سمت ساتکین رفته بود و گرم با او مشغول احوالپرسی بود.

نگاه پریشانش را به ساتکین دوخت و بادیدن اخم همیشگی صورت او و نگاه بی تفاوتش اندکی ارا متر گشت.

_دخترم خیلی خیلی به خونه ی خودت خوش اومدی

بیا بریم داخل که حاج خانوم بی صبرانه منتظر مهمون عزیزشه

نهال به سختی دهانش را برای تشکر کردن باز کرد و ارام تشکر کرد

و باز نگاه سرکشش ناخواسته سمت ساتکین برگشت که او را تما شا می کرد. سرهنگ دست دخترش را گرفت و او را سمت خودشان کشید و گفت

_نهال جان این دخترم هدیه ست ،همونی که در موردش حرف زدم

و خطاب به دخترش گفت

_ایشون هم نهال هست همونی که تعریفش رو کردم

هدیه لبخند گرمی بر لب او رد و دست خود را سمت دختر رنگ و روپریده ی مقابلش گرفت و گفت

_از دیدنت خوشحالم نهال جان

خیلی خیلی خوش اومدی

نهال مجدداً همان لبخند اجباری این روز هایش را بر لب نشان داد و دست سردش را در دست های گرم دخترک نشاند.

اما هر کاری کرد نتوانست جواب او را بدهد انگار لب هایش برهم دوخته شده بود.

هدیه دست او را رها نکرد و کشید و در حالیکه به سمت ساختمان هدایتش می کرد گفت
_اتفاقا چه خوب که این چندروزی که من اینجا هستم توام خواهی بود اینجوری منم دیگه تنها نیسم و حوصلم سر نمیره
اخه می دونی زنداداشم بارداره و از شانس بده ما بد و یارم هست ،وبه هر بویی الرژی داره و زیاد نمیداد،

خدایی من رو بو کن ببین بو میدم؟

دیروز به من گفت

_هدیه سادات به من نزدیک نشو بو میدی

نهال با چشم هایی گردشده به دختری که دستش را سفت گرفته بود و دنبال خود می کشید و یک ریز صحبت می کرد خیره شد

دخترک یک نفس صحبت می کرد و هر از گاهی هم او را مخاطب قرار می داد و می گفت

_خدایی دروغ میگم؟

الان که یک وجب نطفه اس به بوی من گیر داده

فردا که بزرگ شه هرچی فحشه یکدونه عمش که من باشم، میشنوه که بهترینش

تو روح عمته

و بدترینش رو دیگه نمیگم که اگر سرهنگ وزنش بشنون از هرچی مادر و پدر ناتنی بدتر میشن

وای وای یه چیز رو می دونسی؟

راسی اسمت چی بود؟

شکوفه؟

طراوت

اهان نهال بودی

نهال باورت میشه هنوزهم من رو تنبیه می کنن؟

من رو تو اتاقم می ندازن و از غذا محروم می کنن؟

این را گفت و باصدای بلندی خندید و لبخند محوی را بر لب های نهال نشاندد.

من همیشه چند بسته بیسکویت یواشکی توی اتاقم قایم می کنم واماده دارم

اخه لامصبا کم تنبیهم نمی کنن که

والا من اگر زود شوهر کرده بودم الان توله م داشت اینجا بازی می کرد

لبخند نهال کمی پررنگ ترشد.

نگاهش از دور به زنی میانسال افتاد که چادر سفیدی بر سر داشت و بالبخندی تکیه بر ستون ایوان زده بود و آن ها راتماش می

کرد هول شد و سرش را تکان داد

_حاج خانوم بفرمایین اینم مهمون اختصاصی شما و جناب سرهنگتون

صحیح و سالم خدمت شما

به توصیتونم گوش کردم و زیاد بر اش حرف نزدم که از من و اینجا دل زده شه

فقط داشتم از محسنات عمه شدن می گفتم که چقدر خوبه

این را گفتم و بدون اینکه مجالی به آن ها دهم خیلی ناگهانی از نهال پرسید

_راسی تو عمه میشی؟

برادر داری؟

قلب نهال با شنیدن این جمله به درد آمد و آن لبخند محو هم از روی لب هایش خشک گشت

صدای محکم سرهنگ باعث شد دخترک لحظه ای سکوت کند

_وروره جادو چقد حرف میزنی اخه

حداقل بذار دخترم بشینه بعد شروع کن

هدیه با چشم هایی گرد انگشت اشاره اش راست خود گرفت و گفت

_من حرف میزنم من؟

شکوفه تو بگو من اصلا حرف زدم اره؟

میبینی همش به من میگن وروره جادو

من اصلا...

آن زن میانسال میان حرفش پرید و گفت

_وای خدای من سرم رفت بر کنار بزار دخترم روبینم

و نهال را که همچنان با بهت به هدیه خیره شده بود در اغوش کشید و گفت

_خوش اومدی دخترم

نهال در اغوش گرم او به خود آمد و نگاهش را از هدیه که همچنان غر میزد گرفت و به زن دوخت و با صدای آرام خود تشکر

کرد

زن بالبخندی گرم دستی بر گونه اش کشید و بامحبتی مادرانه گفت

_چه دختر زیبایی و چقدر خانوم..

قبل از آن که نهال بخواهد تشکر کند

هدیه مداخله کرد چشم هایش را ریز کرد و گفت

_طراوت جون ببخشیدا من اصلا منظورم تونسی تو دوست خوب خودمی

من مخاطبم سرهنگ و حاج خانومش هست که در نظرش همه خوب و خانومن جز من طفل معصوم که شیراز کلی درس می

خونم و میام اینجا هم کوزت میشم هم بدبو، اعتراض کنم حبس اتاقی می کشم

نه اصلا جون من این انصافه خدایی

جناب سرگرد شما بفرمایید
کاری که اینها درحق من می کنند عدالته ایا؟

نهال بودی دیگه درسته؟

شکوفه می دونی برادرم به من چی می گه؟ نهال گنگ سرش را تکان داد وهدیه با شکلی بامزه گفت

میگه من رو لک لک ها از اسمون پرت کردن پایین ازشانس بد اینا زنده موندم و سرهنگ و خانومش من رو به ثواب نگه داشتن

نهال با شنیدن این حرف پقی زد زیر خنده و چون نگاه همه را برروی خود دید هول کرد و سرش را پایین انداخت و باشرم گفت

_متاسفم اخه لک لک رو بامزه گفت

سرهنگ باصدای بلندی خندید و نگاه نهال برروی لبخند روی لب ساتکین خیره ماند.

_دخترم زیاد حرف های هدیه را جدی نگیر وبعد به شوخی چشمکی حواله ی او کرد و گفت

_امیدوارم تو ساکت پنبه داشته باشی این را گفت و باصدای بلندی خندید

نهال لبخندی بر لب نشان داد و سرش را پایین انداخت

هدیه دست نهال را گرفت و درحالیکه به سمت پذیرایی می کشاند چشمکی حواله اش کرد و بلند گفت

_حاجی بخند ،اثر همون ضربه ای که موقع پرت شدن به سرم خورده

....

همگی در سالن نشستند و نهال با دیدن هدیه که در کنار ساتکین بافاصله ی کمی نشسته بود بغض کرد. حسادت در کسری از ثانیه همچون خوره ای به جانش افتاد.

دست هایش مشت گشت و ناخن هایش در گوشت دستش فرو رفت.

سعی کرد بغضش را مهار کند و مدام در ذهن خود تکرار می کرد

_الان وقتش نیست نهال

خودت رو جمع کن.

باصدای سرهنگ نگاه پریشانش را به او دوخت

_دخترم خیلی خیلی خوش اومدی

اینجا رو خونه ی خودت بدون و از خودت پذیرایی کن

می ترسم بگم با وروره جادو بری تا اتاقت رو نشون بده بعد دیگه وقت شام به زور تو رو از دستش نجات بدیم
پس فعلا از خودت پذیرایی کن

نهال گیج تر از ان بود که حتی لبخندی به این طنز سرهنگ بزند و فقط سرش را تکان داد و مجدداً نگاه سرکش اش فاصله بین
دختر با مرد را در نوردید.

حاج خانم با سینی چایی وارد شد و در حالیکه ان را پخش می کرد بالبخند بار دیگر خوش امد گویی کرد و ساتکین را مخاطب قرار
داد و شکوه کرد

_ ساتکین پسر م اصلا می دونی چند وقته یادی از من نکردی؟

نمی گی یه پیرزنی هست که چشم انتظاره سری بهش بزنی حالی ازش پیرسم؟

نگاه نهال خیره بر لبخند روی لب مرد این روزهایش ماند که از برق چشم هایش مشخص بود از ته دل بر لب نشانده است

_ اختیار داری حاج خانوم ، نمک پرورده ی شما و جناب سرهنگ هستم جویای حال شما هم از جناب سرهنگ هستم.

حاج خانم لبخندی زد و با گلایه گفت

_ ای پسر م ما پیر شدیم و شما جوون ها از ما فراری

هدیه که تا ان لحظه سکوت اختیار کرده بود نتوانست ان را حفظ کند و بالبخند میان صحبتش پرید

_ می گم حاج خانوم نکنه دلیل درک نکردن من هم توسط شما و همسر گرامیتان همین عدم تفاهم بخاطر کهولت سن
شماست؟

حاج خانوم با خنده ای بلند و مادرانه گفت

ای پدر سوخته، کاش بچه بودی تخم کفتر نمی دادم بهت

ما پیر شدیم اون سه تا هم خوابگاهی ات که تو کمتر از چند ماه خوابگاهشون رو با عوض کردن چی؟

نهال مجدداً نتوانست جلوی خنده ی خود را بگیرد و جمع را در خنده همراهی کرد. هدیه گازی به سیب دست اش زد
و گفت

_ بارها گفتم من مشکل نداتشتم اون مشکل داشتن رفتن

نهال باتعارف حاج خانوم چایی داغ رادران سرما نزدیک لبش برد وبالذت اولین جرعه رانوشید. عجیب ان فاصله در نظرش کمرنگ شده بود.

ساتکین این بار سکوت راشکاند وبالبخند طعنه امیزی گفت
_خوب معلومه اونا مشکل داشتند که نموندن

هدیه خنده ی صداداری کرد ودهن پر گفت
_می گم ساتکین همه ی این پرچونگی من از درد بی شوهریه
بیا وفداکاری کن من رو بستون، باور کن خوب میشم

چایی داخل دهان نهال بیرون پاچید واندکی هم در گلویش پرید و خم شد، با صدای بلند شروع به سرفه کرد، قبل از هر عکس
العملی ساتکین در دوقدم بلند خود را به او رساند ودرحالیکه ارام کمرش میزد وکمرش را دورانی ماساژ می داد کنار گوشش
زمزمه کرد

_سنباب کوچولو ی حسود
شوخی می کنه حرف هاش رو جدی نگیر

فرستی برای دادن جواب نبود
زیرا حاج خانوم سریع لیوان ابی را دستش دادوبانگرانی گفت

_وای دخترم خودم چشمت کردم و اسپندتو دود نکردم
وروره انقدر حرف زد که من رو گیج کرد
چیشدی دخترم اخه

نهال با خجالت کمر خود را از حصار دست های محکم ساتکین رها ساخت ودر حالیکه چشم هایش خیس از اشک شده بود بنا بر
عادت این روز هایش با استین مانتوی خود پاک کرد و بریده بریده گفت

_نفرمایین حاج خانوم بی احتیاطی خودم بود چایی داغ بود پرید گلوم

حاج خانم لبخندی برلب آورد وبا محبت خم شد و گونه ی او رابوسید ونگاهی به ساتکین که همچنان خیره ی نهال شده بود
انداخت وگفت

_ایشالا که عروس بشی

گونه های نهال با سرعت از تپش قلبش پیشی گرفت و به خود رنگ گرفت

باشرم سرش را پایین انداخت و گوشه ی لبش را گزید تا بغض گلویش مهار شود،

دیگر ذهنش هجوم خاطرات خانوادگی اش رانمی کشید.

سعی کرد در آن قسمت از مغزش که مخصوص بایگانی خاطرات خوب و بد زندگی اش بود را فقط همین یک شب قفل بزند تا بتواند خود را در مقابل این خانواده ی هفت نسل غریبه محکم نگه دارد.

نگاهش ناخودآگاه نگاه قیرگون مرد را جستجو کرد و روی آن فوکوس شد.

و برای لحظات کوتاهی در نگاه او حل گشت.

با اوج گرفتن ضربان قلبش نگاهش رابه سختی از او جدا کرد به وزمین دوخت .

سرهنگ بالبخندی گرم دخترش را مخاطب قرار داد و گفت

_عزیزم تا حاج خانوم و ساتکین میز غذا رو آماده می کنن ، نهال جان رو به اتاق خودت راهنمایی کن تا از شر این مانتوی مشکی خلاص بشه.

هدیه بالخند از حرف او استقبال کرد و دست نهال را گرفت و در حالیکه به سمتی می کشید گفت

_بیا بریم زود اتاقم رو بهت نشون بدم.

نهال چیزی شبیه لبخند برلب آورد

نمی دانست چرا هیچ حسی شبیه به حسادت نسبت به آن دختر در خود احساس نمی کرد؟؟!

حتی شاید انرژی مثبت هم از او دریافت می کرد.

لبخند گرمی که برروی لب های دخترک بود همانند گرمای ظهر تابستان بود و بر جسم سردش حرارت می بخشید.

هدیه سرانجام مقابل دربی ایستاد که نیمه باز بود با پا آن را گشود و چون چشم گرد شده ی دخترک را دید باخنده گفت

_وایی که وقتی چشمات رو و گرد می کنی چه خوردنی میشی لا مصب.

نهال مبهوت زده سرش را تکان داد و صدای خنده ی دخترک را تا بالاترین حد ممکن اش برد

باخنده او را برروی تخت نشاند و با اشاره ای به سرتا پاهایش با شیطنت گفت

_وای که خیلی شیرینی

تعجب می کنم اون سرگرد گوشت تلخ چه جوری ازت دل کنده
من که شخصا از همچین لعبتی نمی گذرم

نهال با ترس نامحسوسی خودش را اندکی جمع تر کرد و صدا دار اب دهانش را قورت داد و همین حرکت کافی بود تا هدیه
خودش را بر روی تخت پرتاب کند و قهقهه ای بلند بزند.

نهال از او فاصله گرفت و از روی تخت بلند شد

دخترک در نظرش بی نهایت عجیب آمد
هدیه با دستش اشک چشم خود را گرفت و بانه مانده ای از خنده گفت

_بابا خیلی باحالی

فکرش رو بکن دختر سرهنگ و هموسکسویل؟

خدایی با خودت چی فکر کردی؟

من فقط یک کوچولو پیش فعالی دارم همین

نهال با شرم لبخندی محو بر لب آورد، گوش او به همچین شوخی هایی عادت نداشت سوای پدر و مادرش هیچ دوست نزدیکی
نداشت، هیچ وقت دوست نداشت از لاک تنهایی خود خارج شود و بیشتر وقتش را با خانواده اش می گذراند و در نهایت تنهایی
بود که او را در کام خود کشید، نفسش را آه مانند بیرون داد.

هدیه متوجه حال دگرگون او شد از روی تخت بلند شد و گفت

_عزیزم مانتوت رو در بیار

زیاد اینجا بمونیم امشب از شام محروم میشم

وای تو که نمی دونی حاج خانوم چه کرده

آخه پسر عزیز کرده ش می خواست بیاد

می دونسی ساتکین پسر شیری مامان من میشه؟

نگاه نهال در آنی سمت او چرخید و با ذوقی اشکار پرسید

_یعنی برادر شیری تو میشه؟

هدیه نگاه عاقل اندر سفیدی به او کرد

_عاشقی درست

آخه باحال به نظرت من هم سن اون هستم؟

نهال با نگاه دقیق تری به او خیره گشت خیلی کمتر از مرد بهش می خورد.

ناخواسته خنده ی ریزی کرد که هدیه راهم چال گونه های عمیق اش به خنده انداخت.

به سمت کمد رفت و تونیک بلند و سفید اندامی را برای او بیرون کشید و در حالیکه کمدش را بالا و پایین می کرد شال گلبهی را هم بیرون کشید

برادر رضاعی ساتکین چند سال پیش بر اثر بیماری فوت کرد و در حقیقت ساتکین برادر شیری برادر مرحوم منه

لباس و شال را مقابل نهال که بابیتی عمیق به او خیره شده بود گرفت

_بیا عزیزم تمیزه در حد نو

مشکی رو از تنت دربیار

حاج خانوم و همسرش رو به روزهای تلخ گذشته می کشونه

نهال نفس عمیقی کشید ارام گفت

_متاسفم

هدیه بالبخندی لب گوشتی او را کشید و گفت

_بجنب دختر دیر شده

از ظهر مثل چی دارم کار می کنم

اگر از غذا محروم بشم تو رو درسته قورت میدم

نهال بالبخند دکمه های مانتوی خود را یکی یکی باز کرد در حالیکه در ذهنش فقط یک سوال بود ایا برادر شیری برادر دختر

نسبت به خود او هم محرم میشد؟؟؟؟

انقدر ذهنش درگیر این مساله بود که به کل حضور دخترک را در اتاق فراموش کرد و لباس خود را از تن خارج کرد هنوز ان

یکی لباس راتن نکرده بود که صدای سوت بلندی او را از دنیای افکار اش بیرون کشید

_ای جوون چه تن و بدن سفید و صافی

با وحشت و سراسیمه سرش را بلند کرد و نگاهش رابه دخترک مقابلش که به میز توالت تکیه زده بود و با نیش باز به او زل زده

بود و دوخت

باشرم لباس را بالا برد و مقابل بدن نیمه برهنه اش گرفت و به سختی گفت

_میشه روت رو اون طرف کنی؟

هدیه باخنده شانه ای بالا انداخت

و در حالیکه سمت در می رفت صدایش را بلند کرد و گفت

_ خجالت میکشی قشنگتر میشی
فقط پنج دقیقه فرصت داری بجنب

نهال بعد از رفتن او به سرعت لباس خود را تن زد و مقابل آینه رفت، لباس سفید جذب بدنش بود و باریکی کمر و گودی کمرش را خوب نشان می داد.

باشرم و معذب لحظه ای به خود نگاه کرد و در نهایت شانه ای بالا انداخت الان مسایل مهم تری برای فکر کردن داشت باید سریعاً رابطه ی مابین آن دختر زیبا را با مرد می فهمید،

شال خوشرنگ را بر روی موهایش انداخت و آخرین نگاه را در آینه به صورت و چشم های پف کرده اش انداخت و از اتاق خارج شد.

سرانجام لحظه ای که نهال از آن وحشت داشت فرا رسید.

با برخاستن ساتکین از جای خود او هم ناخواسته بلند شد و ایستاد و نگاه هراسان اش رابه او دوخت.

تمام سنسورهای بدنش با هم در کسری از ثانیه شروع به الارم دادن کردند و خود در میان هزاران حس عجیب فقط به یک چیز فکر می کرد

"مرد او را تنها می گذارد"

چشم های ابر گرفته اش را لحظاتی بست تا دیگران شاهد ریزش باران چشم هایش نشوند.

صدای محکم و گیرایش را میشنید که مشغول تشکر از سرهنگ و خانومش یا همان مادرشیری اش بود.

با حس نزدیکی او به خودش چشم های ملتهبش را گشود

_ بامن بیا ساکت رو بدم

با گفتن این جمله منتظر پاسخ او نماند بعد از خداحافظی به سمت بیرون رفت.

عجیب بود قدم های سست و لرزان نهال بی اراده در پی او قدم برداشتند ..

سنگینی نگاه همه همچون وزنه ای بر رویش سنگینی می کرد.

نفسش را حبس کرد و باز تکرار مکررات کرد و سعی کرد خود را آرام نگه دارد.

با خارج شدن از ساختمان و اولین قدمش به ایوان نفس حبس شده اش را مهار کرد و دست های مشت شده اش باز گشت .

نگاه هراسانش را به نگاه مرد گره زد که خیره تماشایش می کرد قبل از هر حرفی مرد دستش را گرفت و او را به سمت حیاط کشاند.

نهال هم همچون طفلی ارام دنبالش راه افتاد، در حالیکه باهر قدم و با حرارت دست های گرمش، تپش قلبش اوج می گرفت. سرانجام از در حیاط خارج شدند و مرد او را به ماشین چسباند و خودش مقابل او در فاصله ی نزدیکی قرار گرفت .

نهال اب دهانش را باصدا قورت داد و خیره در نگاهش آخرین تلاشش را عاجزانه کرد و لب زد
_منم ببر، من رو اینجا تنها نذار

ساتکین با محبت دستش را سمت گونه اش برد و لمسش کرد. دخترک نمی دانست جدایی از او برای خودش چندین برابر سخت تر از او بود.

اما باید مدتی از او دور می ماند تا به دخترک این فرصت را بدهد تا خودش تصمیم بگیرد این جدایی چه معنایی برایش پیدا می کند.

از احساس و تصمیم خودش کاملاً مطمئن بود. اما دختر ایتاده مقابلش از او خیلی کم سن تر بود و درست در بدترین شرایط روحی اش با او آشنا شده بود و حتی گاهی او را با پدر خود مقایسه می کرد.

پس باید از او دوری می کرد تا بفهمد احساس دخترک به او علاقه است یا یک عادت و به چشم یک ناجی دیدن..!

ابرو هایش در هم گره خورد، در نهایت حتی اگر حس دخترک به او فقط یک وابستگی عاطفی باشد ، چندان فرقی در ظاهر قضیه نمی کند ، چیزی که برای او باشد برای او خواهد ماند. باتکیه دادن صورت دخترک به دستانش لحظه ای جابجایی حس قطرات اشک او بر روی دست هایش همچون آبی بر روی آتش شد .

بی طاقت عنان خود را از دست داده و او را به اغوش کشید. دخترک همچون طفلی خود را در اغوش او جمع کرد و فقط یک جمله را مثل نواری ضبط شده تکرار کرد
_ساتکین من رو تنها نذار

خم شد و لب هایش را بر روی شقیقه ای او چسباند و گفت
_تنهات نمی زارم مطمئن باش هر وقت اراده کنی پیشتم
گریه نکن...نترس

دقایق طولانی را نهال در اغوش او اشک ریخت و سعی کرد خود را ارام کند سرانجام با عطسه ای که در اغوش او کرد ساتکین او را از اغوش خود جدا کرد و در حالیکه اشک هایش را پاک می کرد خیلی جدی و محکم گفت

_ نهال خوب گوش کن توی این مدتی که این جاهستی، تحت هیچ شرایطی بیرون نمی ری.

با اخم نگاهی به لباس تن او که تمام برجستگی ها و زیبایی های زنانه گیش را در نمایش گذاشته بود انداخت و گفت

_ اینجا رفت و آمد زیاده به خصوص پسر سرهنگ پس دیگه از این لباسای تنگ نبوش، توخونه ی من خوب بلد بودی ساندویچ پیچ شی این جا هم مراعات کن

نهال اب بینی اش را بالا کشید و با صدای گرفته ای اعتراض کرد

_ اولاً لباس من نیس لباس هدیه س

دوما خیلیم پوشیده اس مگه...

با همان نگاه مخصوص به خود مرد، جمله اش را نیمه رها کرد. گوشه ی لبش را گاز گرفت و با ترس گفت

_ خوب لباس نداشتم ساتکین لبخند محوی به ترس نگاهش زد و محکم لپش را کشید و گفت

_ الان مریض میشی برو داخل

نهال اخی گفت و دست روی لپش گذاشت. ساتکین با خنده ای بلند به لب های برچیده ی او نگاه کرد.

واقعا گذشتن از این دختر سخت بود باید هرچه زود تر سند او را به نام خود می زد. به سمت صندوق عقب رفت و ساک او را خارج کرد.

_ ساک سبکه می تونی ببری

نهال سرش را به سختی تکان داد.

دسته ی ساک را گرفت و با بغضی که به سختی در گلویش به حبس کشیده بود نالید

_ بر میگردی؟؟؟

ساتکین لبخندی به بی قراری او زد و گفت

_ شک نکن

نهال چشم هایش را لحظه ای بست و با حس گرمی لب های او بر پیشانی اش چشم گشود

ساتکین لب های خود را از پیشانی او جدا کرد و گفت

- باهات تماس میگیرم

نگاهش را از دخترک گرفت و سمت ماشین رفت هر ان امکان داشت دست دخترک را بگیرد و با خود برگرداند.

برو خونه

نهال خواست قدمی سمت او برود اما نگاه مرد مانعش گشت باقلبی سنگین به سمت در رفت وبدون نگاهی دیگر داخل حیاط شد در را بست وبه ان تکیه داد ودر حالیکه دهانش رابسته بود تصدای ضجه اش به گوش بقیه نرسد زار زد.

گذشت زمان را احساس نکرد نه حتی سردی استخوان سوز را..

وقتی به خود امد که سرهنگ ارام کنارش ایستاد ودر سکوت خیره به آسمان تاریکی شد که بی شباهت به چشم های مرد این روزهایش نبود.

با شرم سریع چشم وگونه های خیس از اشکش را پاک کرد .

سرش را پایین انداخت، حرفی برای گفتن وشکستن ان سکوت سنگین پیدا نمی کرد.

کم کم سرمای نشست در جانش را حس می کرد. لبخندی محوزد ودست هایش را بغل کرد.

ترجیح می داد سرما را تحمل کند اما سکوت را نشکاند. پس از دقایقی طولانی سرهنگ نگاهش را به او دوخت،

نگاهی پدرانه وپر از محبت..ساک او را از روی زمین برداشت و

درحالیکه روبه ساختمان قدم بر می داشت شروع به صحبت کرد

_می دونم دخترم شاید الان خیلی از دست من دلخور باشی که تو رو از اون خونه بیرون کشیدم،اما بعد ها متوجه دلیل کار من میشی.

نهال دهانش راباز کرد تا بگوید

الان هم می داند که سرهنگ بهترین لطف را در حقش انجام داده است.

منطقش کار سرهنگ را تایید می کرد وسپاسگذار او بود اما دلش...

ناخواسته دستی را که از سرما خود رادر اغوش کشیده بود سمت قلبش کشید ونکه داشت تا شاید ضربان قلبش ارام گیرد.

قلبش سرهنگ رابه شدت مواخذه ومحکوم می کرد.

دلش در ان هوای سرد ودلیگیر اغوش گرم واشنای مرد بابوی خاص پدرش را می خواست.

بغض خود را باخشم وتهدیدي که از جانب منطقش شد قورت داد.

عجب در گیری ذهنی و احساسی پیدا کرده بود.

منطقش با سرعت بر او نهیب زد ساکت شو دختر، پس توام از عروسک خیمه شب شدن بدت نماید
قلبش با اندوه به دفاع از خود برخواست

اما در این چند وقت او هیچ وقت پا از گلیمش دراز تر نکرد
و در جوابش فقط صدای خنده ی بلند منطقش بود که چون سوهانی بر روح و جسمش کشیده شد
صدای پر صلابت سرهنگ دران هوای سرد خط پایانی بر درگیری ذهنی و احساسی او کشید.

_ نمی دونم متوجه شدی یا نه. اما ساتکین برای من و حاج خانوم و بچه ها خیلی عزیزه
پدر خدا بیمارزش سرهنگ قابلی بود و فراتر از دوست مثل برادر نداشته م بود افسوس که گلچین روزگار، من رو از داشتنش
محروم کرد.

مادرش و خواهرش بخاطر دانشگاه خواهرش و ناراحتی تنفسی که حاج خانوم داشت توی یکی از شهرهای شمال زندگی می
کنند.
نگاه کنجکاو نهال بر لب های او دوخته شد.

او هیچی در مورد مرد و خانواده اش نمی دانست و عجیب بود که با دقت و ذوقی اشکار منتظر هر اطلاعاتی از خانواده ی مرد
بود که از دهان سرهنگ خارج می گشت.

سرهنگ لبخندی بر لب آورد برق نگاه دخترک عجیب بر دل می نشست، ساک را در دستش جابه جا کرد که دخترک با سرعت
سکوت را شکاند و با صدای گرفته و تو دماغی خود گفت

_ وای سرهنگ سنگینه، بدین خودم بیمارمش

لبخندی بر لب آورد، مطمئن بود هرگز از انتخاب دخترک برای امانت بهترین دوستش پشیمان نمی گردد.

دخترک مشخص بود در سفره ی پدر و مادرش بزرگ شده است.

لحظه ای مقابل دخترک قرار گرفت و ایستاد، شوک و ترس را در نگاه دخترک خواند.

لبخندی مطمئن بر لب زد و گفت

_ به اطرافت نگاه کن، درخت ها رو ببین

زمستون و همه به خواب عمیق فرو رفتن، اما بهار که بیاد دوباره متولد میشن و جون دارتر از قبل ادامه میدن، توام شاید الان
توی زمستون زندگیت باشی اما منتظر بهار باش و دوباره متولد شو و زندگی را از نو شروع کن، همه ی ما یک روز میمیریم، دیر
یا زود، اونی که می مونه باید بتونه به زندگی لبخند بزنه و ادامه بده...

نهال بغضش همچون حبابی ناگهان درهم شکست و قطرات اشکش همچون سیلی از پشت پلک های ورم کرده اش سرازیر گشت، مگر می توانست بعد از از دست دادن تنها دارایی های با ارزشش به دنیا و این زندگی لبخندی دوباره بزند. گفتنش به زبان راحت بود اما خلایی که در قلبش از نبود ان ها داشت هیچ وقت پر نمی گشت، حتی دیگر مرد این روز هایش را که شدیداً در کنارش ارام بود را نیز از دست داده بود. بهار او خزان گشته بود و دیگر هیچ امیدی به آینده نداشت.

سرهنگ با ناراحتی به او خیره گشت می دانست با جدا کردن او از ساتکین ضربه ی روحی بدی را به او زده است.

اهی کشید و نفسش را با صدا بیرون داد

_دخترم خواهش می کنم اروم باش می دونم که چقدر قلبت شکسته و چقدر عزا دار هستی اما قسم می خورم روزی برسه که جز اشک ذوق اشکی از چشم هایت سرازیر نباشه

نهال هقی زد و شانه هایش را نا امید بالا کشید اما گریه اش را توانست به سختی کنترل کند. این روزها داشت در این کار استاد می شد

_من خیلی تنهام

من از تنهایی می ترسم

از اینکه به دست اون ادم ها بمیرم می ترسم

از اینکه بمیرم و جنازم زمین بمونه می ترسم

از اینکه روزی برسه و من برده ی جنسی بشم می ترسم

من می ترسم انقدر می ترسم

که می خوام بمیرم قبل از اینکه بمیرم

سرهنگ دست هایش را بر روی شانه های او گذاشت و محکم فشارداد و او را مجبور کرد از پس اشک های چشمش به او بنگرد و با محکم ترین لحن محکمش گفت

تو تنها نیسی تو خدارو داری

بعد از خدا ساتکین رو داری که به تنهایی به خاطر فقط خود تو، به جنگ یک گردان رفته

تو من و حاج خانوم رو داری، شاید به خوبی پدر و مادرت نباشیم، اما هستیم

پس دیگه از این فکرا نکن تو تنها نیسی

نهال باشنیدن صحبت های سرگرد نتوانست احساس خود را کنترل کند و به اغوش پدرانه ی او پناه برد و نالید

_ساتکین رو دیگه ندارم

اون رفت من و گذاشت و رفت

دیگه برنمی گرده

سرهنک با محبت دستی بر سر دخترک بی نوایش کشید و گفت

_ساتکین رفت که برای همیشه برگرده کنارت

گریه نکن دخترکم

باصدای پر از نشاط هدیه نهال سرش را از روی سینه ی سرهنک برداشت و نگاهش را به هدیه دوخت

_به به چشم حاج خانوم روشن

هنوز جمله اش تمام نشده بود که چشمکی حواله ی نهال کرد و صدای خنده اش کل فضای حیاط را اشغال کرد

نهال دستپاچه خودش را از اغوش سرهنک بیرون کشید و با چشم هایی که از فرط ترس گشاد گشته بود به هدیه چشم دوخت که دست به کمر به او خیره شده بود در حالیکه به شدت لکنت زبا ن گرفته بود به سختی از میان کویر خشک شده ی گلپوش توانست بگوید

_م..من..س..سرهنک

ما..ما..چیز..چیزه

هدیه کنار او رفت که داشت از وحشت قالب تهی می کرد

اگر چشم غره ی پدرش و رنگ به شدت پریده ی دخترک روبه رویش نبود کلی لذت می برد از سربه سر گذاشتن او..

باخنده دست یخ او را گرفت و گفت

_اینجا کلمات مثبت هیجده غدقن

تو که نمی خوای تو انباری تاریک بندازنت

پس چیز چیز نکن بدو بریم تو ، که حسابی از سرما چایدی

منتظر جواب نماند و نهال مبهوت زده را به دنبال خود کشاند

نهال فقط توانست نفس زنان بگوید

_ساکم

هدیه با خنده ای شرورانه بلند گفت

_جناب سرهنک میارن

البته اگر دلشون نخواد شب روی کانپه بخوابن

نهال در این اوضاع در هم خنده اش گرفت و ریز خندید..

.....

صبح زود بود که نهال با حساس زمین لرزه ای شدید وحشت زده چشم هایش راگشود و با چیزی که دید با صدای بلندی چیغ

کشید و یک متر بالا پرید.

در نگاه اول فقط صورتی را دید که موهایی پریشان و باز دورش را گرفته بود دستش را بر روی قلبش گذاشت و زمزمه کرد

_دختره ی دیوونه ترسوندی من رو

هدیه متکای کوچک کنارش را برداشت و با شدت سمت او پرتاب کرد و گفت

_ترسوندم تو رو؟

تمام شب نداشتی یک لحظه چشم روی هم بذارم یا خرو پف کردی، یا حرف زدی یا جفتک انداختی
بابا لامصب تو زندگیم دختر به بد خوابی تو ندیدم. وای خدای من ..

اگه اب دهنتم هم می ریخت تعجب نمی کردم

خدا به داد شوهر بدبختت برسه

یوقت به ساتکین چشم ندوزیا بچم با اینکه هیکلیه اما خوابیدن باتو کار اون نیست

نهال با دهانی باز به او که همچنان غر میزد زل زده بود نمی دانست چرا حرف هایش او را نمی رنجاند و برعکس لب هایش میل عجیبی به کشش آمدن داشتند .

دستی بر گردنش کشید که درد می کرد احتمالا دیشب سرش را بد گذاشته بود.

دیشب شب سختی را گذرانده بود در این مدت اخیر در میان بازوهای مرد ارام خوابیده بود و دیشب عجیب دلش هوایی شده بود و بی قراری می کرد.

هدیه همچنان غرولند می کرد و نهال با لبخند ی محو نظاره گر او بود.

چند جای بدن دخترک را کبود کرده بود و او گاهی باغیظ و گاهی با خنده جاهای کبود شده اش را به او نشان میداد.

سر انجام در فرصتی که هدیه لحظه ای محو گوشی اش گشت و سکوت اختیار کرد نهال از تخت پایین آمد و با بدنی کوفته به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت.

دخترک تا نیمه های شب برای او یک نفس حرف زده بود و در شگفت بود که او چرا فکش درد نمی گرفت.

هر چند که زبانش شیرین بود و چنان خاطراتش را با هیجان و شوری خاص تعریف می کرد که شنونده را ناخواسته به هیجان میآورد و مشتاق شنیدن ادامه ی صحبتش می کرد.

حتی موفق گشته بود چندین بار فکر ساتکین را از ذهن اش بیرون بکشد و در دنیای شاد دخترانه ی خود بکشانند.

دنیایی که برای او سرنگون شده بود و او دیگر هر گز تکرارش نمیکرد .

اهی نفس مانند از گلویش خارج گشت . در اینه ی روشویی به صورت خود نگاه کرد انگشت اشاره اش را زیر کبودی پای چشمانش کشید ظاهر در همش اندکی برایش اهمیت نداشت .

هر چیزی برای او ارزش خود را از دست داده بود...

روز سوم بود و نهال با بغضی سنگین از روی ایوان به باران نم نمی که می بارید خیره شده بود .

عجیب آسمان دلش مانند آسمان بالای سرش گرفته و ابری بود و هوای باریدن داشت.

دست هایش را زیر بغل خود برد و نگاهش رابه آسمان دوخت.

ناخواسته تصویر دوچشم سیاه در ذهنش نقش بست و بوی عطر اشنای بدنش لحظه ای در مشامش پیچید دست هایش در زیر بغلش مشت شد و بغض سنگین شده اش، عجیب بر گلویش فشار آورد تا خود را از حبس اجباری آزاد سازد.

دلش برای مرد بیشتر از حد تصورش تنگ شده بود و بی تابی اش را می کرد سه روز و چهار شب بود که مرد او را در خانه ی سرهنگ گذاشته بود و هیچ خبری از او نگرفته بود.

و این بی خبری از یک طرف ، و احساس بی اهمیت بودن در نظر مرد از طرفی دیگر عذابش می داد.

بغض خود را مهار نکرد تا از سنگینی ان قلبش به درد آید و حسابی به خاطر این احساس به وجود آمده متنبه گردد.

اهش را عمیق بیرون فرستاد و به مه خارج شده از دهانش زهرخندی زد.

به سمت سالن غرق در سکوت رفت سرهنگ اداره بود و حاج خانوم به ملاقات رفته بود. هانیه هم با دوست های ایام قدیمش سر قرار رفته بود.

حاج خانوم و هانیه خیلی اصرار داشتند تا او را همراه خود ببرند اما نهال با سماجت اصرار کرد تا خانه بماند.

برای هزارمین بار به گوشی خود نگاهی انداخت و به صفحه ی خالی ان پوزخندی بر لب آورد ناخواسته بر روی لیست مخاطبین محدود خود رفت و نام ساتکین را آورد و به ان خیره گشت.

حتی دیدن نامش هم باعث بی قراری اش می گشت.

پوفی کشید انگشتش را که برای برقرای ارتباط با او بی قراری می کرد گاز محکمی گرفت واز دردش اشک در چشم اش نشست.

با بغض چند شماره بالارفت و بر روی اسم بابا ی خوبم استپ کرد و ناخواسته شماره را گرفت و با دست هایی لرزان گوشی را کنار گوشش چسباند..

"دستگاه مورد نظر خاموش میباشد."

بغضش همراه باحیغی بلند در هم شکست،

پدرش برای همیشه خاموش گشته بود دیگر هیچ وقت صدای مردانه پدرش در گوشش نمی نشست .

بعد از اصرار های مکرر نهال برای شستن ظرف ها همگی در سالن نشیمن نشسته بودند و مشغول تماشای فیلم بودند که صدای گوشی نهال سکوت را شکاند اما نهال در دنیای دیگری غرق شده بود ناخواسته اولین بوسه اش بر روی درخت جلوی چشمش به جای فیلم به نمایش درآمده بود و قلبش را بی قرار کرده بود.

باتکان شدید بازویش از رویا بیرون آمد و نگاه وحشت زده اش را به هدیه دوخت که گوشی به دست با ابرویی بالا انداخته به او زل زده بود. سرهنگ وحاج خانوم هم لبخند بر لب او را تماشا می کردند، دستپاچه خود را جمع و جور کرد

_خانوم عاشق گوشیت خودش رو کشت بگیر

نهال با شرم گوشی را از دست دراز شده ی او گرفت و با دیدن نام ساتکین باهیجان فراموش کرد که کجا و در کنار چه کسانی ایستاده است بلند شد و ایستاد و با ضعف فریاد کشید

_مرد باغ وحشیه

هدیه با چشم هایی گرد شده پرسید

_کیه؟

نهال تازه متوجه اطرافش شد در حالیکه گوشی را که همچنان زنگ می خورد به قلبش چسبانده بود تا شاید آرام تر شود با شرم سرش را پایین انداخت و گفت

_ساتکین

متوجه نگاه و لبخند معنادار ردوبدل شده ی میان سرهنگ وحاج خانوم گشت و بیشتر گر گرفت

سرهنگ با محبت گفت

_برو دخترم دومین باره گوشیت داره زنگ می خوره حتما الان حسابی نگرانت شده

نهال سرش را تکان داد و ناخواسته در حین پاتند کردن سمت اتاق مشترکش باهدیه نگاهش در نگاه کنجکاو هدیه گره خورد تا به اتاق برسد گوشی قطع شد و او نفس زنان گوشی را از قلبش جدا کرد و نا امید به دوتماس بی پاسخ خود چشم دوخت.

با بغض چند بار پاهایش را محکم بر روی زمین کوباند که باصدای بلند شدن گوشی اش با خوشحالی زمزمه کرد
_وای خدای من شکرت

و سریع ارتباط را برقرار کرد و هنوز کامل گوشی را به گوش خود نچسبانده بود که
صدای وحشتناک بلند مرد در گوشش نشست و عجیب دلش حتی برای این صدای او تنگ شده بود.

_چرا گوشی رو جواب نمی دی؟؟

نهال گوشی را با دلتنگی بر روی گوشش محکمتر فشارداد و با بغضی اشکار نالید

_تو قول دادی اینجا تنهام نداری

صدای مهار شدن نفس عمیقش را پشت گوشی شنید و دشن ناخواسته بر روی قلبش مشت گشت

_تنهات نذاشتم از سرهنگ حالت رو می پرسیدم
هر چند مطمئنم در کنار اون وروره محاله کسی بد باشه

چیزی در قلب نهال فرو ریخت. وحسادت همچون زهری در کل وجودش پخش گردید

ابروهایش در هم گره خورد و نتوانست حرفی بزند

جمله ی او بیش از چندین بار در ذهنش تکرار گشت و در همین تکرارها پاهایش تحمل وزنش رانکرد و کنار تخت بر روی زمین سقوط کرد و گوشی از دستش افتاد ذهنش ناخواسته فلش بک کرد و جمله ی هدیه را در ذهنش اکو کرد

_ساتکین بیا و من رو بستون

هدیه دختر ی زیبا و مهربان و پراز شور زندگی بود و مهم تر از هر چیزی پدر و مادرش همچون کوهی پشتش بودند اما
او چه؟

دختری بیمار و افسرده که در این سن از وجود پدر و مادرش محروم گردیده بود و تحت تعقیب عده ای ادم کش حرفه ای بود.
صدای الو گفتن بلند و پرغیض مرد راشنید اما بی رمق تر از ان بود که بخواهد عکس العملی به این صدا نشان دهد.
حتی تصور مردش با هدیه در کنار هم او را تا مرز سقوط تا ته دره می کشاند.

خود را تا روی تخت به سختی بالا کشید و جنین واردر خود مچاله گشت سرش را در گلو فرو برد و به بغضش بال و پر داد تا بلکه این فشار سنگینی که بر روی قلبش احساس می کرد اندکی سبک گردد.

او حتی نمی دانست کی ان مرد تبدیل به مردش شد. و چه زمانی امید نا امید اش گشت

فقط می دانست اگر او را هم به هر بهانه ای ازدست بدهد دیگر امیدی برای ادامه ی این زندگی نخواهد داشت.

انقدر اشک ریخت و نجوا کرد که نفهمید چه زمانی خواب او را در کام خود فرو برد.

با حس نوازش شدن موها و گونه هایش، در خواب و بیداری لبخندی محو بر روی لب هایش نشست و برخلاف همیشه که نام پدرش را بر زبان میاورد نام مرد را آرام زمزمه کرد

ساتکین با شنیدن نام خود از زبان او لبخندی محو بر لب نشاند و با دلتنگی به گرگ کوچولیش چشم دوخت، که چگونه در خواب مانند گربه ای در مقابل نوازش هایش خود را لوس می کرد. و صورتش را بر روی دست هایش می کشید بی طاقت خم شد و لب هایش را بر روی شقیقه های او گذاشت و آرام بوسید.

عکس العمل سرهنگ با دیدن او در این ساعت شب جلوی در خانه اش، خودش را هم تکان داد..

او مردی نبود که برای دختری نیمه شب بارانی جلوی در خانه ی مافوقش برود و از او بخواهد که چند لحظه دخترک را ببیند تا از حال خوب او مطمئن شود.

سرهنگ از نگاه بی قرارش متوجه حال پریشانش گشت هر چند در ظاهر آرام نشان می داد اما سرهنگ مرد محکم مقابلش را خیلی خوب می شناخت. آرام خود را از استانه ی در کنار کشید.

ساتکین بعد از سنگین شدن خواب نهال از روی تخت بلند شد و نگاهش بر روی متکای سفید او که قطرات اشک خشک شده بر روی آن نمایان بود قفل گشت. و ناخواسته دست هایش مشت گردید، دخترک حال خوبی نداشت و او باید هر چه زودتر کاری می کرد خم شد

و برای آخرین بار پیشانی او را بوسید و از اتاق خارج شد.

نهال کلافه از اصرار و سماجت هدیه سرانجام رضایت داد تا با او به سالن آرایش برود و پس از آن هم خرید بروند. هدیه بایهانه ی خرید لباس بیشتر می خواست دخترک را که این روزها عجیب گوشه گیر و ساکت شده بود را بیرون بکشد تا شاید حال روحیه اش بهتر بشود. حالا که در لفافه متوجه شده بود دخترک چه زندگی سختی را تجربه کرده است می خواست به او نزدیک تر شود تا شاید حال دخترک اندکی بهتر شود.

نهال گوشی خود را برداشت تا با ساتکین تماس بگیرد و به او خبر بدهد، اما دلخوری و دلتنگی که داشت مانع از برقرار کردن ارتباط گردید. با تردید گوشی را بر روی تخت انداخت و بی حوصله در کمتر از پنج دقیقه آماده گشت و از اتاق خارج شد و به سمت هدیه که بر روی کانتر نشسته بود و همانند بچه ها پاهایش را بالا و پایین می کرد و کاهو می خورد و دهن پر از دانشگاه خاطره تعریف میکرد ایستاد.

لبخندی توام با حسرت بر لب نشاند و در دل از خدا خواست سرنوشت او را برای هیچ کس دیگر نخواهد.

_ خلاصه داشتم میگفتم همین علی هست؟ افرآ؟

همونی که بهت گفته بودم؟ میشناسیش که؟

نهال سری تکان داد و با لبخند گفت

_تقریباً کل دانشگاهتون رو چه دانشجو چه استاد یا حتی دفتردار و حراست و همه رو تو این چندروز شناختم
هدیه ریشه ای رفت و با اب و تاب تعریف کرد

_دم کلاس برگشتم بهش گفتم

می تونم بغلتون بشینم یکم بهم تقلب برسونین
و خطاب به نهال با دهن پرو چشم هایی گرد شده ادامه داد

_می دونی پسره ی پرو به من چی گفت؟
نهال لبخندی بر لب هایش نقش بست و با کنجکاوی پرسید چی گفت؟
هدیه چشمکی به او و حاج خانوم که کفگیر به دست منتظر ادامه ی جمله ی او ایستاده بود با خنده گفت
_هیچی پسره ی لندهور کچل گفت

هیعهعهه بغلم که سر کلاس زشته بشینی
حراست گیر میده
اما کنارم می تونی بشینی

نهال خیلی غیر ارادی با صدای بلند زد زیر خنده

حاج خانوم باشنیدن صدای خنده ی نادر دخترک اندکی دلش شاد گشت و خیلی نمایی با کفگیر سمت هدیه که غش غش می
خندید رفت

_دختره ی چشم سفید مگه اونجا درس نمی خونی که می خواسی بغل پسر مردم بشینی

پسره اقای بوده والا بهت یه پیشنهادی میداد تا تهران بدویی

هدیه باخنده از کانتر پرید و در حالیکه به سمت در خروجی پائند کرده بود گفت

_روم سیاه حاج خانوم، کلاه خان داداش بالاتر، اتفاقاً پیشنهاد داد شب بریم خونشون ماچ ماچ بازی

حاج خانوم در جای خود خشکش زد و بادهای باز به دخترش که از خنده دلش را گرفته بود خیره گشت از ذهنش گذشت
آخر زمان نزدیک شده..

هدیه با ته مانده ی خنده در صدایش به نهال که از خنده تکیه خود را بر کانتر داده بود گفت
_بدوبریم که هوا پسه

نهال باخنده صورت حاج خانوم را بوسید و درمیان بدرقه ی گرم او از خانه خارج شدند.

نزدیکای غروب بود که نهال وهدیه خسته از یک روز عالی که باهم طی کرده بودند مقابل خانه از ماشین دربستی پیاده شدند.

مدت ها بود که به نهال انقدر خوش گذشته بود و نخندیده بود، حالا در دل حق را به مرد می داد غیر ممکن بود که در کنار این دختر پر شروشور باشی و غصه ای بتواند بیشتر از چند دقیقه فکرت را مشغول کند.

هدیه بالبخند کلید را در قفل چرخاند وپایش را داخل حیاط گذاشت و نهال هنوز اولین قدمش را داخل نگذاشته بود که دستی بازویش را گرفت و با شدت کشید. نهال با وحشت حیغ کشید و متعاقب آن صدای حیغ هدیه هم بلند شد. نهال بادیدن صورت خشمگین ساتکین مقابلش نفسش را باوحشت مهار کرد و نالید

چته تو ترسوندیم

هدیه هم خواست به این حرکت او اعتراضی کند که چون نگاه مشکی وپراز خشم او را دید ترجیح داد سکوت کند و با گفتن نهال من داخل منتظرتم سرش را کامل داخل برد و در رابست

نهال اب دهانش را پر صدا قورت داد بازویش به شدت در دستهای قوی مرد فشرده میشد و درد داشت اما شعله ی خشمی که در نگاهش زبانه می کشید به حدی وحشتناک بود که ترسید حتی ناله ای کند

از ظهره کدوم گوری بودی،هان؟؟

"هان" را چنان فریاد کشید که کل بدن نهال روی وپیره رفت و لرزید

- مگه من بهت نگفتم بودم تحت هیچ شرایطی از خونه بیرون نرو

اصلا می دونی از صبح چند بار به گوشی ات زنگ زدم،

مگه من به تو نسپردم تحت هیچ شرایطی بیرون نرو ، کافی بود جلوی راه تون سبز شن چکاری از دست هدیه برمیومد؟

حتی به این فکر نکردی امکان داشت خود هدیه هم اسیب ببینه؟

وکیل رو یادت رفته؟

او صحبت می کرد و نهال همچنان در یک جمله قفل بود که اگر اتفاقی برای هدیه می افتاد...

پس جان هدیه برای او خیلی با ارزش تر از جان خودش بود. ناخواسته پوزخندی برافکار خود زد مشخص است که هدیه خاص تر است.

ترس چشم هایش در انی محوشد و جای خود را به خشمی کم نظیر داد دستش را مشت کرد و باتمام توانش محکم بر سینه ی مرد کوباند

مرد حتی میلیمتری از جای خود تکان نخورد. فقط دست ازادش سریع مشت گشت تا یک وقت کنترلش از دستش خارج نشود و روی فک دختر طلبکار مقابلش بنشیند.

به تو ربطی نداره من با کی می رم کجا می رم و چرا می رم

در نهایت من دزدیده میشم و زندگی خودم به خودم مربوطه

تو ام اگر خیلی نگران هدیه تی بهش بسپار دیگه با من نچرخه

تقریباً به نفس نفس افتاده بود، نفس های عمیق و پر حرارت مرد را بر روی پوست صورتش حس می کرد، فشاری که بر بازویش بود هر لحظه بیشتر میشد و او هر لحظه از شدت درد بی تاب تر میشد اما به حدی خشمگین و متاثر بود که ترجیح داد از درد شکوه نکند سرا تمام مرد او را خشمگین به دیوار پشتی اش مجدداً کوباند و گفت

__ که به من ربطی نداره هان؟

که هر جا دلت می خواد می ری اره؟

که من مواظب هدیام باشم که با تو نپره اره؟

نهال با سرتقی مجدداً به سینه ی او کوباند و خیره در چشم های مشکی به خون نشسته اش با حرص و غیض لب زد

__ فهمیدم کر نیسی و همه رو شنیدی ،اگر دوس داری بشنوی باز...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که مشتش محکم مرد از میلمتری صورتش گذشت و محکم بر دیوار پشت سرش کوبیده شد.

هینی کشید و چشم هایش را لحظه ای بست .

حاضر بود قسم بخورد قلبش برای لحظه ای از تپش ایستاد وقتی صدای تق مشتش دست او را شنید، سپس چنان وحشیانه بر قفسه ی سینه اش می کوباند که نفس نهال به شمارش افتاد . صورت خشمگین مرد مماس بر صورتش بود

اشک جمع شده در چشمانش از ورای پلک های بسته اش به بیرون غلتید ، کل وجودش به یکباره احساس درد و ناتوانی کرد. گویی آن مشتش جای دیوار بر جای بدن او کوبانده شده است.

از صدای نفس های سنگین او می توانست بفهمد مرد روبه رویش همچنان نا ارام است .

چشم های خیس از اشکش را آرام گشود و نگاهش در نگاه بی قرار و خشمگین مرد نشست ، لب هایش از هم فاصله گرفت تا حرفی بزند ، اما هر کاری کرد نتوانست سرانجام بغضش با صدای بلندی در هم شکست و به اغوش خود او پناه برد.

صورتش را در سینه ی او مخفی کرد و صدای هقش زدنش را در اغوش او خفه کرد.

ساتکین لحظه ای به او که همانند کودکی گشته بود که از ترس خود مادر به اغوش خود او پناه میبرد خیره شد.

لبخندی محو به آن جسم لرزان میان بازوانش زد و همچو جان شیرینی او را بر خود فشرد.

عجیب حس آن مادری را داشت که کودکش را در مقابل همه ی دنیا به چنگ و دندان گرفته بود.

دختری که در میان بازوانش گرفته بود عجیب برایش عزیز و دوست داشتنی بود.

نهال با حس برجستگی بازوهای او که کمرش را در بر گرفته بود با گریه چندین بار بدون اینکه حتی علت کارش را بداند آرام

سرش را بر روی سینه ی او کوباند

و صدای آرام و در عین حال محکم مرد در گوش هایش پیچید

-سیس سنجاب کوچولو اروم باش

نهال بیشتر در اغوش او خود را مچاله کرد و به سختی توانست بگوید

-من هدیه رو بیرون نبردم

هدیه اصرار داشت من باهاش بیرون برم

ساتکین از حسادت کلام او لبخندی بر روی

لب نشانده. حالا دلیل بی پروایی دقایق قبل او را متوجه گشت.

گرگ کوچولویش نسبت به او و رابطه اش با هدیه حساس شده بود. و عجیب این حسادت زنانه ی او بردل می نشست.

لب هایش را از روی شال بر روی سرش چسباند و بوسه ای بر روی آن زد

_من بیشتر از هدیه نگران گرگ کوچولوی خودم بودم که از ظهر خبری ازش نداشتم

نهال باناباوری سرش را از روی سینه ی او برداشت و با استین مانتوی خود اشک مزاحمش را پاک کرد تا پی به صداقت کلام او

از چشم های مشکی اش ببرد.

ساتکین به چشم های گرد شده ی او لبخندی زد چونه اش را گرفت و محکم فشار داد و از دردی که در دستش پیچید لحظه ای

اخم کرد.

نهال سراسیمه دستش را گرفت و ناخواسته به لب های داغش چسباند و در حالیکه اشک هایش خود جوش دوباره راه خود را در

گونه هایش باز کرده بودند زمزمه کرد

_بمیرم

خیلی درد میکنه

چیکار کردی باخودت اخه

ساتکین با سر انگشتانش قطرات اشک او را پاک کرد

_من خوبم نگرانم نباش

الانم برو داخل تا مریض نشی

سر انگشتش را آرام بر روی لبهای مرطوب و برجسته ی دخترک کشید

واز اوج گرفتن تپش قلبش لذت برد.

دیگر حتی نمی توانست ساعتی دور از این دختر بماند.

حتی اگر دخترک او را به چشم یک ناجی میدید و وابسته او گشته بود باید برای همیشه مال او میشد

باعطسه ی دخترک انگشتش را که خیس شده بود عقب کشید و بر شرم اوته خنده ای زد

نهال با خجالت نگاهش را به زمین دوخت در حالیکه هنوز در قلبش برای جمله ی او که گفته بود بیشتر از هدیه نگران او است احساس شعف و هیجان میکرد و قلبش در سینه اش جشن گرفته و پایکوبی می کرد .

_تنبیه کار امروزت بمونه برای فردا

نهال خواست حرفی بزند که انگشت

ساتکین بر روی لبش نشست

_سرپیچی از دستور من شدیداً مجازات داره و چون اولین بارت بود در مجازاتت تخفیف قائل میشم اما ببخش نه

الان هم مثل یک دختر خوب میری داخل وزود می خوابی

فردا می خوام وقتی میام حمام رفته و خوشگل تر از هر زمانی بینمت

نهال با هیجانی که سعی در پنهان کردنش نداشت

_فردا میایی اینجا؟

ساتکین با دست در نیمه باز را گشود و به ذوق دخترک لبخندی زد

_اری

نهال با خوشحالی گفت

_پس من منتظرتم

ساتکین گونه ی او را کشید و به صدای اخ گفتنش لبخندی زد او را به سمت داخل هل داد و گفت

_به سرهنگ بگو فردا میام امانتیم رو با خودم میبرم

نهال با گیجی سرش را تکان داد

کمی توی ذوقش خورده بود نمی دانست چرا دوست داشت مرد برای خود او به ان جا بیاید

پوزخندی برفانتزی های دخترانه اش زد و تشری بر قلب خویش که تا دقایقی پیش ازشادی، جشن و پایکوبی به راه انداخته بود والان برای خود مراسم سوگواری گرفته بود، زد.

نگاه پریشانیش را خواست از مرد بگیرد که بازوی راستش برای لحظه ای در دست مرد اسیر گشت.

درست همان جایی را گرفته بود، که دقایقی پیش با خشم فشار داده بود درد در کل جانش پیچید اما اعتراضی نکرد.

بی شک با پوست حساسی که او داشت تا فردا کل بازویش کبود شده است.

ساتکین موشکافانه در نگاه رنجیده ی او خیره گشت و در همان یک نگاه پی به موضوع برد .

لبخندی زد و همراه با چشمکی بازویش را رها کرد و گفت

_برو

ساتکین کاملاً این کلمه را جدی و بی احساس گفت

به هر حال که باید دخترک را بابت نگرانی چند ساعته اش تا حدودی تنبیه می کرد.

هرچند که تاب نگاه معصومانه و نمناک او را نداشت.

نهال نگاه رنجیده اش را از او گرفت

وزیر لب خداحافظی کرد و از او فاصله گرفت در حالیکه همه ی جدال بین عقل و احساسش او را کلافه تر از هر زمانی کرده بود.

دوست داشت حرف قلبش را باور کند که باحرارت از صحت داشتن باورش مبنی بر عشق مرد از او دفاع میکرد .

اما منطق قدر تر از هر زمانی به تمسخر او پرداخته بود و سعی در توجیه اش داشت.

وقتی وارد ساختمان شد نگاه هر سه که در سالن نشسته و مشغول صحبت بودند متوجه او گشت

سعی کرد خود را آرام نشان دهد اما می دانست که رنگ رخساره نشان میدهد از سر درون...

ظاهر اشفته ی او گواه حال خراب اش بود.

سلامی نه چندان بلند کرد و بلا تکلیف وسط سالن ایستاد احتیاج به تنهایی داشت. اما رسم ادب نبود که نرسیده عذر خود را بخواهد.

حاج خانوم بالبخند از جای خود بلند شد

_عزیزم بشین برات نوشیدنی گرم بیارم تا گرمت بشه

قبل از اینکه نهال جوابی به او دهد هدیه فرشته ی نجاتش شد و در حالیکه با چند قدم بلند خود را به او رساند
_حاج خانوم بذار نهال بره لباسش روعوض کنه بعد از مدت هایپرون رفته حسابی خستس من نوشیدنی رو براش اتاق می برم
نهال بانگاهش از او قدردانی کرد و سریع گفت

_بله اگر اجازه بدین به اتاقم برم
حاج خانوم با محبتی مادرانه به او نزدیک شد و بوسه ای بر گونه اش زد و گفت
_برودخترم

مطمئنم امروز با وجود هدیه خسته ام نشده باشی حتما احتیاج به سکوت داری
صدای خنده ی بلند سرهنگ با اعتراض هدیه درهم آمیخت و لبخندی هرچند بی جان بر لب های نهال نشانده...
صبح زود نهال باتکان شدیدی که دیگر به ان عادت کرده بود از خواب بیدار گشت.

با دیدن هدیه که با نیشی باز به او زل زده بود پوفی کشید و دست راست خود را که زیرش مانده بود و حسابی بی حس شده
بود بیرون کشید .
با اخم و چشم هایی که به سختی باز نگه داشته بود پرسید

_باز چته

دیشب که نداشتی بخوابم

کله ی سحر خروس خون چی از جون من می خوای اخه ؟

هدیه با خنده کنار او نشست

_فقط می خواستم بدونم ،می دونی چرا اسم من رو هدیه گذاشتن؟

نهال نگاه خواب الود و گیجش رابه او دوخت
اولین سوال در ذهنش نقش بست

ایا باید به صحت عقل او شک می کرد
هدیه بالذت او را تکان محکمی داد و گفت

_ای بابا خوابی هنوز؟

عجیبه ها واقعا تا حالا بهت نگفته بودم؟

حالا یکم فکر کن،شاید یادت بیاد

نهال بازوی کبود شده اش را که به شدت دردست های او درد گرفته بود بیرون کشید و با درد نالید

_نه همین یک مورد رو فقط نگفته بودی

هدیه با هیجان دستی بر هم کوفت و گفت
اگر فقط یک اپسیلیون عقل داشی وبیش فکر می کردی می فهمیدی

لبخند دندان نمایی به چشم غره های نهال زد و باارامشی توام با خنده گفت

_بخاطر اینکه من رو لک لک ها بهشون هدیه دادن. پس اسمم رو هدیه گذاشتن

پس از پایان جمله اش بادیدن دهان باز مانده ی نهال وچشم های گرد شده اش از شدت خنده ریشه ای رفت و خود را بر روی تخت رها کرد.

چشم های گرد شده ی نهال همچنان خیره بر روی او مانده بود حتی پلک هم نمیزد.
وباز از ذهنش یک سوال تکراری
گذشت

ایاباید بر صحت عقل اوشک می کرد

خواب کاملاً از چشم های او پریده بود وقتی که هدیه باخنده در خود مثل ماری می پیچید

_وای ریخت

شکوفه به جون تو ریخت

نهال متکا را برداشت و محکم بر صورت او کوباند و در حالیکه خنده اش را به سختی کنترل می کرد گفت

_به جون خودت دختره ی مریض الاحوال

بلند شو برو دستشویی تخت رو به نجاست نکش

هدیه اشک چشمش را که ناشی از خنده ی زیادی بود پاک کرد و به سختی از روی تخت بلند شد

_وای دختر تو خیلی باحالی

من که خیلی باهات حال می کنم

از قدیم گفته بودندنا، یک یدونه،خل و دیونه دمشون گرم واقعا راست می گفتن

نهال با حرص سمت او پاتند کرد که هدیه باخنده ای جاخالی داد و از اتاق به سمت بیرون دوید و گفت

_بروحموم کن بیا امروز کلی کارداریم

نهال ناخواسته یاد حرف دیشب مرد افتاد که از او خواسته بود حمام برود. عجیب همه به حمام رفتن او اشاره می کردند.

،خیلی غیر ارادی بینی اش را جمع کرد و خود را بوکشید و همین کافی بود تا هدیه ای را که دراستانه ی در به تماشای او ایستاده بود از شدتخنده تا حد انفجار پیش بکشاند.

صدای مشاجره ی نهال وهدیه کل طبقه ی دوم رو گرفته بود. نهال در برابر خواسته ی او مقاومت می کرد و حاضر نبود ان کت وشلوار ابی فیروزه ای جذب را بپوشد واریش کند وهدیه هم همچنان او را تهدید می کرد تاشب نگذارد روی تختش بخوابد. سرانجام نهال بود که مغلوب او شد و غرو لند کنان کت وشلوار را پوشید. به قدری کلافه و عصبی بود که اهمیتی به حضور دختر نداد و در مقابل چشم های رقصان او کت وشلوار جذب را به سختین کرد. هدیه سوتی کشید

_ حالادختر خوبی باش وبشین کمی به این صورت بی روح رنگ و رو بده

نهال چشم غره ای رفت و بی حال در صندلی مقابل میز توالت نشست به وسایل ارایش چیده شده بر روی میز نگاه کرد مدت زمان زیادی می گذشت از زمانی که دخترانه هایش را خاک کرده بود. نفسی عمیق کشید و آرام مشغول ارایش صورت خود شد در حالیکه همچنان درک نمی کرد چرا باید برای یک مراسم خودمانی این لباس را تن کند. نزدیکای غروب بود و او همچنان در اتاق منتظر نشسته بود وخیره به گوشی منتظر تماس ساتکین بود گفته بود حتما میاید ولی هنوز از او خبری نبود. کلافه دستی به موهای فر خود کشید وان را عقب انداخت. نمی دانست ظاهرش چرا امروز برای هدیه تا این حد مهم شده بود. بدون اهمیت به اتوی لباسش خود را بر روی تخت انداخت چشم هایش رابست ودست خود رابر روی چشم هایش گذاشت.

صدای باز وبستن در راشنید اما اهمیتی نداد. با پیچیدن بوی اشنایی در مشامش در کمتر از یک ثانیه دستش رابرداشت وچشم هایش راگشود وبادیدن مرد در کنار تختش نفسش لحظه ای رفت وبرنگشت

باننشستن او بر روی تخت درکنارش سریع بلند شد و نشست هنوز هم با چشم هایی گرد شده خیره ی او بود سرانجام باشنیدن صدای بم ومردانه اش بود که او را به خود آورد. سریع موهای پریشاناش را عقب زد وخیره در چشم های سیاهش زمزمه کرد

_ اینجا چیکار می کنی

ساتکین کمی به سمت او خم شد وبوی خوشبوی عطر تلخش باز در مشام نهال پیچید وباسر مستی از عطر حضورش در کنار خود لحظه ای چشم هایش رابست و هنوز غرق در رویا یش نگشته بود که با درد گرفتن گونه اش سریع از ان حس عاشقانه بیرون امد ونگاهش رابه مرد دوخت که بالبخند به اوخیره شده بود. دستش را در محل نیشگون گرفته گذاشت وگفت

_ اخیه با لپ من چیکار داری ، کندیش

صدای خنده ی مرد در کل اتاق طنین انداخت

نگاه رقصانش رابه اودوخت سرش را اندکی به او نزدیکتر کرد و گفت

_من با همه چی تو از این به بعد کاردارم

درضمن لپت نرم وگوشتیبه دوست دارم بکنمش

نهال بدون لحظه ای تامل وتفکر گفت

_مگر هر جاگوشتی نرم باشه باید بکنیش؟؟

ساتکین با بدجنسی کمی نمایشی از اوافاصله گرفت وبه سرتا پایش نگاهی معنا دار انداخت وگفت

_اره من جای نرم خیلی دوست دارم

به موقعش امتحان می کنم هرچانرم تر بهتر

نهال با گیجی سرش راتکان داد وگفت

_وای واضح حرف بزن بفهمم چی می گی،چی رو امتحان می کنی

ساتکین باخنده ولذت مجددا لپ گوشتی او راکشید وگفت

_گفتنی نیست عزیزم نشون دادنیبه با توجه به گیرایی بالات

باید عملی نشونت بدم تا بفهمی

نهال سرش را تکان داد وهمین حرکت او باعث شد ساتکین عنان از دست داده واو را محکم دراغوش بکشد

چقدر به اسارت در آمدن در مامن امن اغوش این مرد را دوست داشت.

در اغوش او همانند کودکی می گشت که تنها نقطه ی امن دنیا را در ان حصار تنگ که در برش گرفته بود می یافت.

بانفس عمیقی عطر تنش رایک نفس بلعید.

مرد او را از خود جدا کرد ودر چشم هایش با همان نگاه جدی ومحکم خود خیره گشت.

با همان نگاه عمیق وموشکافانه تا عمق وجودش نفوذ کرد.

نهال گوشه ی لبش را از داخل به دندان کشید.

هنوز هم در برابر نگاه مستقیم ونافذ او دستپاچه می گشت.

برایش این سرعت جابه جایی جنس نگاه او عجیب بود.

حس مجرمی را داشت که در مقابل بازپرس خود نشسته بود .

نگاهش را خواست از او بگیرد که چانه اش به اسارت دست محکم او درآمد هرچند در عین محکم بودن فشاری بررویش نبود.

نمی دانست مرد درنگاه اش دنبال چه چیزی بود اما لحظه ای برقی از آسمان تاریک چشم هایش همچون شهابی زود گذر گذشت.

نهال هر حرفی رو که میزنم خوب گوش کن چون ته حرفام ازت جوابی می خوام که کل ایندت رو تحت الشعاع قرار میده نهال سری تکان داد

وقتی شروع به صحبت کرد هر کلمه ای که از دهانش خارج می گشت با روح وقلب نهال بازی می کرد.چقدر ثابت نگه داشتن مردمک چشمانش بدون پلک زدن راحت می نمود.

برای اینکه بتونم از نزدیک مراقبت باشم بدون اینکه دست و دلم ازبابت گناه اون بلرزه باید بهم از نظر شرعی محرم بشیم ،اینجوری می تونم تو رو کنار خودم نگه دارم

نهال پلکی زد تا شاید از خوابی که در بیداری می دید بیدار شود.هضم حرف های او برایش خیلی سنگین بود.

کلمه ی محرم در ذهنش مدام تکرار می گشت ودرک درستی از این کلمه در این حال الانش ودر مقابل نگاه تاریک و نافذ مرد که موشکافانه او را رصد می کرد نداشت.

چقدر به اسارت در آمدن در مامن امن اغوش این مرد را دوست داشت.

در اغوش او همانند کودکی می گشت که تنها نقطه ی امن دنیا را در ان حصار تنگ که در برش گرفته بود می یافت.

بانفس عمیقی عطر تنش رایک نفس بلعید.

مرد او را از خود جدا کرد ودر چشم هایش با همان نگاه جدی و محکم خود خیره گشت.

با همان نگاه عمیق وموشکافانه تا عمق وجودش نفوذ کرد.

نهال گوشه ی لبش را از داخل به دندان کشید.

هنوز هم در برابر نگاه مستقیم و نافذ او دستپاچه می گشت.

برایش این سرعت جابه جایی جنس نگاه او عجیب بود.

حس مجرمی را داشت که در مقابل بازپرس خود نشسته بود .

نگاهش را خواست از او بگیرد که چانه اش به اسارت دست محکم او درآمد هرچند در عین محکم بودن فشاری بررویش نبود.

نمی دانست مرد درنگاه اش دنبال چه چیزی بود اما لحظه ای برقی از آسمان تاریک چشم هایش همچون شهابی زود گذر گذشت.

نهال هر حرفی رو که میزنم خوب گوش کن چون ته حرفام ازت جوابی می خوام که کل ایندت رو تحت الشعاع قرار میده

نهال سری تکان داد

وقتی شروع به صحبت کرد هر کلمه ای که از دهانش خارج می گشت با روح و قلب نهال بازی می کرد. چقدر ثابت نگه داشتن مردمک چشمانش بدون پلک زدن راحت می نمود.

برای اینکه بتوانم از نزدیک مراقبت باشم بدون اینکه دست و دلم از بابت گناه اون بلرزه باید بهم از نظر شرعی محرم بشیم، اینجوری می توانم تو رو کنار خودم نگه دارم

نهال پلکی زد تا شاید از خوابی که در بیداری می دید بیدار شود. هضم حرف های او برایش خیلی سنگین بود.

کلمه ی محرم در ذهنش مدام تکرار می گشت و درک درستی از این کلمه در این حال الانش و در مقابل نگاه تاریک و نافذ مرد که موشکافانه او را رصد می کرد نداشت.

از نگاه نهال جز بهت و ناباوری چیزی خوانده نمیشد. ساتکین چانه اش را رها کرد و این بار خیره در نگاهش دست بر روی شانه های ظریف او گذاشت و سعی کرد دخترک را از بهت صحبت هایش خارج کند.

دخترک پلک هم نمی زد گویی در دنیای دیگری سیر می کرد، ابروهای ساتکین از این حال اشفته ی او درهم گره خورد

نهال به حرفام گوش می کنی؟

نهال به سختی توانست اندکی سرش را تکان دهد کاش می توانست قفل محکمی را که بر لبانش زده بودند رابشکند و بگوید صحبت های او را می شنود اما درک درستی از آن ندارد.

تنها برداشتی که در آن لحظه از کلمه ی محرمیت میتوانست بکند ازدواج بود و خود کلمه ی ازدواج برای حال کنونی اش غریب می نمود.

با فشار اندکی بر روی شانه اش نگاه پریشان خود را به او دوخت و لب زد

خواهش می کنم واضح تر حرف بزن، من هیچی از حرفات نفهمیدم

ساتکین از حالت صورت بهت زده ی او لبخندی محو بر لبانش شکل گرفت.

بین گرگ کوچولو برای امنیت جونت باید مدتی صیغه ی من باشی تا در کنار من بمونی و بتوانم

ازت مراقبت کنم

نهال متحیر خود را از حصار دست های او که مثل پیچکی دورش پیچیده بود بیرون کشید و متحیر لب زد

چی؟

مدتی صیغه یتو بمونم که تو از من مراقبت کنی؟

کلمه ی صیغه در ذهنش به بدترین شکل ممکن جا افتاده بود و اگر می خواست با خود صادق باشد

کلمه ی مدتی بیشتر از خود واژه ی صیغه برایش سنگین تمام شده بود.

با بغضی که عجیب این روزها همیشگی شده بود از روی تخت بلند شد، کل وجودش به لرزش در آمده بود. نفس عمیقی کشید تا بتواند اندکی خود را کنترل کند. اما بی فایده بود هضم حرف های او که با خونسردی بر روی تخت نشسته بود و او رامی نگریست سخت بود و نمی توانست حتی باتلقین ذهنی، خود را آرام نگه دارد، و سرانجام در لحظه ای کوتاه عنان خود را از دست داد و مانند ذرتی که ناگهان در معرض حرارت قرار گرفته باشد پریدوبا تمام حرص و خشمی که داشت فریاد کشید. ساتکین لحظه ای خشکش زد اما بیشتر از چند ثانیه بهت اش طول نکشید و مانند تیری رها شده از چله دریک گام بلند خود را به دخترک رساند و دست اش را بر روی دهانش گذاشت.

_سیس گرگ کوچولو اروم باش و گرنه
پایینا فکر می کنن مراسم اخرشب رو الان انجام دادیم

نهال لحظه ای خشکش زد

و ساتکین بادیدن چشم های گشاد شده اش خنده ای بی پروا سر داد
نهال با حرص و با قدرت تمام دست های او را گاز گرفت تا از اسارت او خود را ازاد سازد اما جفتک پرانی هایش نیز بر روی مرد که او را محکم تر از قبل گرفته بود تاثیر گذار نبود.
با وجود دستی که دهانش را سفت گرفته بود نفس کشیدن مشکل شده بود.
ساتکین بادیدن قفسه ی سینه ی او که بالا و پایین می رفت دست دستش را اندکی شل تر کرد و کنار لاله ی گوشش زمزمه کرد
_گرگ کوچولو دستم رو برمی دارم اگر بخواهی داد بزنی و پنچول بکشی مجبورم یجور دیگه ساکت کنم باشه؟
نهال نگاه بغض دارش رابه او دوخت که با بدجنسی به لب هایش زل زده بود. اخمی به ابروهایش انداخت و سرش رابه نشانه ی پذیرفتن صحبت اش بالا و پایین کرد.

ساتکین او را اندکی از خود فاصله داد و دست هایش را از روی دهانش برداشت

نهال هوا را با سرعت بلعید و نگاه خشمگینش رابه مرد دوخت اندکی که آرام تر شد، از مرد کامل فاصله گرفت و دستی بر روی موهای نامرتب شده اش کشید و بالحن سردی گفت
_حرفات رو زدی من هم شنیدم
ترجیح میدم بمیرم ولی صیغه ی توی عوضی نشم
جوابت رو شنیدی

حالا از اتاق برو بیرون و هیچ وقت دیگه برنگرد

دندان های برهم قفل شده و فک منقبض مرد فقط لحظه ای کوتاه او را ترساند

اما انقدری خشمگین ورنجیده خاطر بود که نخواهد بر ترس اش اجازه جولان دهد.

به سمت در اتاق چرخید و هنوز قدمی برنداشته بود که بازویش محکم کشیده شد و باعث شد از درد اخی بلند بگوید

مرد او را به دیوار کوبانده بود و مقابلش در فاصله ی خیلی کمی از او ایستاده بود.

نهال با وجود خویشنداری اش در مقابل وحشتش از او لحظاتی نگاه اش قفل نگاه او گشت ، زبانه کشیدن شعله های اش در چشم های قیر گونه اش برای لحظاتی صاعقه ای شد که بر جسم لرزانش به شدت برخورد کرد. و قلبش در این بر خورد به دو نیمه تقسیم شد.

_یکبار بهت گفتم حرفی که دهند میزنه اول گوشت بشنوه اما ظاهرا تو لفظی متوجه ی حرف نمیشی و باید یک جور دیگه تنبیهت کنم

نهال با بغضی در گلویش که به سختی ان رادر بند نگه داشته بود
نالید

_ولم کن لعنتی

چی از جونم می خوای تو

یک روز می گی به شرط همخوابی بامن حاضر میشی کمکم کنی

روز دیگه به خاطر نخواهیدن باهام

من رو از خودت و خونت می رونی

الانم که اومدی می گی صیغم شو

که بعد از مدتی که دلت رو زدم دوباره پاسم بدی به یکی دی...

سیلی که گونه اش رانوازش کرد به حدی سنگین بود که سر نهال به سمتی پرت شد و بر ای لحظاتی شوک زده در همان حال ماند.

جای سیلی روی گونه اش به شدت می سوخت اما این سوزش و درد در مقابل دردی که در قلبش احساس می کرد هیچ بود.

ساتکین کلافه دستی در موهایش کشید و لحظاتی طول اتاق را در چند قدم طولانی پیمود.

نهال دستی بر صورت ملتهب شده اش کشید و آرام تا زیر چشم خود بالا آورد و اشک چشمش را پاک کرد. هرچند که بی فایده بود و ان بغض سنگین حالا جای خود را به سیلی از اشک دا ده بود. بینی اش را بالا کشید و سعی کرد راه فکر کردن اش را ببندد که اگر می خواست ب اولین سیلی که در طی زندگی اش خورده بود فکر کند حتما از پای می نشست.

با گام هایی لرزان به سمت در رفت و قبل از اینکه بخواهد در را باز کند مجدداً بازویش اسیر دست مرد شد.

سرش را بالا نگرفت و لبخند تلخی همچان لب هایش گردید.

برایش عجیب بود که بالمس بازویش توسط همین مرد عجیب، قلبش بی قرار گشته بود و با تمام وجود دوست داشت به اغوش خود او پناه ببرد و حق هق گریه را با صدای بلند در اغوش مردانه ی مردسر دهد تا شاید حجم فشرده ای از فشار روحی که بر رویش سنگینی می کرد سبک گردد.

دستی بر زیر چانه اش نشست سرش را بالا گرفت. نگاه پریشان اش در نگاه مشکى و ناخوانای مرد نشست. و خود در مقابل این حس شدید خواستن که او را مجبور می کرد تا حتی بعد از آن سیلی به اغوش او پناه ببرد ماند. انگشت اشاره ی مرد ارام گوشه ی لبانش را نوازش گونه لمس کرد و دردی جزئی باعث جمع شدن خطوط چهره ی نهال گردید.

ساتکین با دیدن صورت جمع شده ی او از درد، اخمی بر ابرو نشاند و دست راست وازادش مشت شد. رد انگشت هایش در صورت لطیف همچون گلبرگ دخترک افتاده بود.

ارام انگشت خود را از کنج لبانش بالا کشید و دستش را بر روی گونه ی سرخ شده اش گذاشت سکوت دخترک لرزان مقابلش برایش عجیب بود.

گرگ کوچولوش حسابی پریشان بود و او اصلا دلش نمی خواست در همچین شبی این اتفاق ها بیفتد. نگاه تا این حد غمگین او راتاب نیاورد و او را در اغوش کشید. این دختر لرزانی را که در میان بازوانش گرفته بود باید برای او میشد.

دخترک تا آن لحظه بی صدا اشک می ریخت اما همین که در اغوش او قرار گرفت گریه ی بی صدایش شکست و صدای گریه ی بلندش چون سوهانی بر روح و جسمش خط کشید.

سر او را محکمتر بر روی سینه اش فشرد و در کنار گوشش زمزمه کرد

_اگر من خواستم موقت صیغه ات کنم به خاطر این نیست که می خوام بعد از اینکه تاریخ مصرفت گذشت رهاش کنم

اگر قرار بود به تو به چشم ابزاری نگاه کنم الان توی اتاق خودم بودی و نه اینجا

نهال سرش را از روی سینه ی او برداشت و در میان هق زدن هایش به سختی و تو دماغی گفت

_خودت گفتی من رو برای مدتی صیغه می کنی

ساتکین با دیدن چشم های او که از فرط گریه به خون نشسته بود اخمی کرد. حالا دلیل بی تابى دخترک را فهمیده بود لبخندی را که می رفت تا بر روی لبش شکل بگیرد با دیدن لب های لرزان او و ارایش پخش شده ی صورت اش محو گردید.

_منظورم رو بد برداشت کردی دختر کوچولو

محاله من تو رو موقتی برای خودم کنم و داشته باشم. دختری که یکبار پاهاش به تخت خواب من باز میشه دیگه تا آخرش جا ش روی همون تخت من میمونه

هر لحظه که می گذشت و با هر صحبت او گیج تر از قبل میشد

.جمله ای به ذهنش نرسید تا بگوید. حرف های او مثل معادله ی نامجهول شده بود

ساتکین با دست او را از خود جدا کرد و با لحنی که سعی می کرد ملایم باشد گفت

_دیگه گریه نکن لطفا

بین چجوری شب خوبمون رو تبدیل به یه تراژدی کردی

نهال بینی اش رابالا کشید خیره و گنگ او را تماشا کرد. متوجه منظور او از شب خوب نشد. ساتکین نگاهی به لباس سفید تنش که پراز لکه های اب بینی وقطرات اشک ولوزام ارایش پخش شده نگاه کرد و کلافه دستی بر ته ریشش کشید امانمی دانست چرا اویی که همیشه اتوکشیده و مرتب بود حالا انقدری که باید واکنش نشان نداد و حتی لبخندی بر وضعیت موجود زد. دست نهال را گرفت و در حالیکه او رابه سمت سرویس بهداشتی گوشه ی اتاق می برد گفت هرچند کل اب دماغت رو بالباس من پاک کردی اما با این سیاهی زیر چشمت اگر یکم دیگه بمونی از گرفتنت پشیمون میشم زود دست و روت رو بشور بیا که حسابی دیر شده

نهال بعد از شستن دست و روی خود، باعجله ای که برای شنیدن ادامه ی حرف های او داشت بدون خشک کردن صورت خود از سرویس خارج شد.

مرد رادید که بر روی تخت نشسته و سرخود را گرفته بود، لحظه ای تامل کرد، گویی مرد سنگینی نگاه او را متوجه شد که دستش را از روی سر برداشت و نگاه نافذش رابه او دوخت.

با دیدن نگاه مستقیم مرد، کل بدنش گر گرفت، گوشه ی لبش را به دندان گرفت و بادردی که بر لبش پیچید ان را رها کرد و اخ ارامی گفت. گوشه ی لب اش به خاطر سیلی مرد زخمی شده بود.

ساتکین از روی تخت بلند شد و به او که همچنان بلاتکلیف بر جای خود ایستاده بود نزدیک شد.

جای سیلی که زده بود همچنان به او دهان کجی می کرد و باعث کلافگی اش می گشت.

بدش نمیامد همین الان، دستی را که در صورت ملیح دخترک نشسته بود از زیر تیغ گیوتین رد کند.

با ملایمت دخترک معصوم اش رابه سمت اینه کشاند، دستمالی از روی میز توالت برداشت و با نرمش خاصی صورت زیبا و گلگون گشته اش را خشک کرد، در این چند شب بی نهایت دلش برای سنجاب کوچولوش تنگ شده بود عجیب به این دخترک ساده عادت کرده بود.

بعد از خشک کردن صورت دخترک او را مقابل خود قرار داد.

بامن ازدواج می کنی؟

خیلی بی مقدمه وارد بحث اصلی شده بود و این راز گشادی بی نهایت چشم های دخترک و دهان باز مانده اش فهمیده بود.

ادمی نبود که بحث را به حاشیه بکشاند بخصوص برای دخترک دوست داشتنی اش که خیلی با دنیای بیرون غریبه بود.

نهال پلکی زد و نیشگونی از گونه ی خود گرفت و از دردی که در گونه اش پیچید متوجه شد که در رویا نیست لبخندی که بر روی لب های مرد ایستاده در مقابلش نشست و برق نگاه بدجنس شده اش او را مطمئن کرد که در بیداری مرد این پیشنهاد را به او داده است.

_اگر می دونستم انقد ذوق می کنی
زودتر از این حرفا بهت پیشنهاد ازدواج میدادم

نهال مبهوت زده تر از آنی بود که بخواهد عکس العملی به شوخی او نشان دهد.
خیره در نگاه رقصانش لب زد

_می خواهی بامن عروسی کنی؟

ساتکین با دیدن عکس العمل او لبخندش عمیق تر شد

به نشانه ی تایید حرف اوسری تکان داد

نهال دقیقا نمی دانست چه حسی دارد انگار کاملاً در خلا فرو رفته بود. مرد این روز هایش در مقابل او ایستاده و از او خاستگاری کرده بود ،هرچند هنوز هم اسمی برای این پیشنهاد اونمی توانست بگذارد.
باصدای مرد نگاه گیج شده اش رابه او دوخت

_گرگ کوچولو همین الانش هم همه پایین منتظر ما هستن و حسابی دیر کردیم ،وقتی واسه رویاپردازی های تو نداریم
تا من از ماشین لباس برمی دارم و عوض می کنم دستی به سر و روت بکش و بیا پایین

_یعنی الان می خواهیم باهم عروسی کنیم؟

صدایش گویی از ته چاه در میامد
ونگاه دورانش ،کل صورت مرد را می پیمود.

ساتکین هردو دستش را دوطرف صورت او قرار دادوخیره در چشم های ناباورش بالحنی محکم وقاطع پرسید

_بامن ازدواج می کنی یانه؟

جوابی از دختر ک نشنید وهر لحظه امکان داشت کنترل خود را از دست بدهد

نفس عمیقی کشید وبازدمش رابرروی صورت او مهار کرد

_تا کی می خواهی با من ازدواج کنی؟

از سردی جمله ی او، ساتکین لحظه ای یخ کرد سپس با غیض وخشم کنترل شده ای گفت

_منظورت چیه؟

اگر صیغه رو میگی فقط محض این گفتم که مادر و خواهرم نیستن و تا بیان کمی طول می کشه، و تا اومدن اون ها می خواستم پیش خودم باشی.

در نگاه دخترک که خیره او را می نگریست می توانست شک و ناباوری را ببیند

هرچند شاید هم حق داشت او بد شروع کرده بود و با گذاشتن ان شرط که فقط برای سربه گذاشتن با ان دختر بعد از جریان حمام بود، گذاشته بود.

دخترک کلا تحت تعقیب بود و باید جای امنی می ماند و هیچ کجا بهتر از خانه ی خود او نبود و او با گذاشتن ان شرط کلا ذهن دخترک را نسبت به خود مسموم کرده بود.

الان هم توجیه کردن شرط اش برای کسی که در طول عمر خود به کسی کوچکترین جوابی پس نداده بود و برای کارهایش توضیحی نداده بود یکم سخت بود.

اما تحمل نگاه بی تاب و پریشان دخترک رانیز نداشت. خم شد و بوسه ای طولانی بر پیشانی یخ زده اش گذاشت. بسته شدن چشمانش را ولرزیدن پلک هایش رادید و دلش همزمان با لرزیدن پلک او لرزید. اگر دخترک می دانست که تنها کسی است که کلون در سنگی قلب او را زده است و وارد قلب و دنیای خشن و سرد او شده است بی شک الان تا این حد اشفته احوال نبود.

لب های خود را از روی پیشانی او جدا کرد و با محبت خیره در چشم هایش، به مطمئن ترین لحن ممکن گفت

_ازدواج چه موقت و چه دائم تا وقتی علاقه و تعهد باشه ارزش داره، و هیچ وقت نمیشه برای اون تایمی در نظر گرفت.

هیچ کس نمی تونه قبل از ازدواج بگه من صد درصد تا آخرش باهاتم

که اگر اینجور بود میزان طلاق و جدایی تا این حد فاجعه نبود

نهال با وحشت بازبان خود لب هایش را تر کرد.

درک حرف های او سنگین بود .

هرچند ته دلش حرف های او را تصدیق می کرد اما دوست داشت از دهانش بشنود که او تا آخر عمر پشتش می ماند .

ساتکین دستش را از زیر انبوه موهای فر و بلند دخترک رد کرد و او را اندکی به خود بیشتر نزدیکتر کرد و با حرارت لب زد

_اما من این قول رو به سنجاب کوچولوم میدم که اگر همیشه، مثل الانش اینقدر شیرین و لوند بمونه من تا آخر خط باهاتش می مونم

نهال ته دلش اندکی آرام تر شده بود اما همچنان استرسی کشنده و تلخ تر از زهر در کل وجودش منتشر شده بود و این

ترس و نگرانی اجتناب ناپذیر بود با بغض دست مرد را به دست گرفت ملتسانه نالید

_الان من باید چیکار کنم

یعنی امشب عروسی ماست

این را گفت و سرش را خم کرد به لباس های خود نگاهی انداخت

بغض سنگینی که در گلو داشت هر لحظه بیشتر و پر حرارت می گشت و راه راحت نفس کشیدن را برای او سخت تر می کرد. ساتکین برای اولین بار در عمرش بعد از فوت پدرش غم در دلش نشست. او را در اغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد

_امشب فقط سندن رو به نامم می کنم تا خیالم از بابت داشتن و بودن در کنارم راحت بشه اما بهت قول می دم بعد از تموم شدن این پرونده بهترین عروسی رو برات بگیرم طوریکه حسرت هیچی تو دلت نمونه نهال اب بینی اش را بالا کشید و خود را بیشتر در اغوش امن مرد فشار داد. کاش مرد می فهمید که او فقط در این لحظه دلش پدر و مادر خود را می خواهد. نهال با استرس در کنار ساتکین نشسته بود. انگشت هایش در هم حلقه شده بود و عرق در کف دست های برهم چفت شده اش نشسته بود.

همه ی اتفاق های افتاده برای او مانند رویایی بیش نبود رویایی که از تلخی زیاد به شیرینی می زد.

زیر چشمی به اطراف خود نگریست

نگاه اش بر چهره ی به لبخند نشسته ی افراد محدود حاضر در جشن خودمونی محرمیت او با مردی که خیلی زمان از اشنایی با او نمی گذشت اما تبدیل به همه ی دنیایش گشته بود نشست. اهی که کشید نگاه ساتکین را سمت او کشاند. دخترک رنگ بر چهره نداشت و می توانست حال خراب او را درک کند می دانست برای دختری در سن او چقدر دردناک است این چنین غریبانه به عقد، هر چند موقت دربیاید.

دست هایش لحظه ای از اینکه نمی تواند برای بی قراری سنجاب کوچولوش کاری کند تبدیل بر مشتی سخت گشت که حتی در آن لحظه می توانست سخت ترین سنگ را نیز پودر کند. از دردی که در دست هایش پیچید لحظه ای اخمی مابین ابروهایش نشست. یادگاری مشت مهار شده بر روی دیوار فراموش کرده بود.

عاقده در حال خواندن خطبه بود و نهال نگاه پر بغضش را از این ای که در مقابلش در سفره ی عقد کوچکی که تزیین کرده بودند به مردی که قرار بود از این پس محرمش شود دوخت. مرد با حس سنگینی نگاه او بر روی خودش لبخندی محو بر لب نشان داد و چشم هایش را لحظه ای با آرامش برای او باز بسته کرد، و همین نگاه آرام او بود که دخترک را همچنان بر سر جای خود و مطمئن از تصمیم اش نشانده بود.

هدیه باهشدار حاج خانوم و سرهنگ به سختی خود را کنترل کرده بود تا عاقده خطبه ی صیغه را بخواند. لحظه ای با شنیدن مدت صیغه از زبان عاقده بهت زده نگاهش را به ساتکین دوخت و چشمی در جواب نگاه مبهوت زده اش از او تحویل گرفت

مرد او را صیغه ی نودونه ساله کرده بود.

سرانجام برای سومین بار عاقده با همان صدای جدی خود جویای جواب از زبان دخترک شد

سکوت سنگینی لحظه ای در فضا حکم فرما شد و نهال با بغضی سنگین درحالیکه سنگینی نگاه همه را برروی لب های خود احساس می کرد خود نگاه اش را از اینه ی مقابل ،به آسمان چشم های سیاه رنگ ساتکین دوخت و ناخواسته دست هایش از هم باز شد و به جستجوی دست مرد درآمد و در دست او نشست.

انگشت هایش را در لا به لای انگشت های او فرو کرد و انگشت های یخ زده اش بلافاصله توسط دست مرد فشرده شد و همین لمس موجی از گرما را بر قلب بی قرار شده اش روانه کرد.

باصدایی حسرت زده که به سختی از گلوی به بغض نشسته اش خارج شد گفت

__ با اجازه ی پدر و مادرم و همه ی بزرگترهای جمع بله

لحظه ای احساس کرد با بله گفتن اش نفس مهار شده ی مرد کناراش نشسته را در میان جیغ هدیه و صدای صلوات سرهنگ و حاج خانوم و دست عروس و پسر بزرگ خانواده ی صمیمی سرهنگ شنید.

همه چیز گویی در دور تند افتاده بود نهال نفهمید که مرد کی بله را داد و کی روی برگ مخصوص را امضا کردند .

هیچ حضور ذهنی دران مراسم نداشت و همه ی حوادث های افتاده و آشنایی اش با مرد در ذهن اش همچون گردبادی با سرعت بی نهایتی مشغول چرخیدن بود.

دراغوش حاج خانوم بود که از عطر تن مادرانه اش به خود امد.

حاج خانوم با محبتی خالص از جعبه ی کوچک دستش زنجیر طلاکی را در آورد و برگردن دختر او بخت و با گفتن هزار الله اکبر به عروس و دامادم برم اسپند دود کنم از آنها فاصله گرفت.

هدیه قبل از سرهنگ خود را به ان ها رساند و دست به کمر با نیش همیشه بازش خطاب به ساتکین گفت
__ هنوز زوده بفهمی چه کلاهی سرت رفته، من رو نگرفتی

تو که نمی دونی اون شبا تو خواب به چه جونوری تبدیل میشه

نهال مانند کودکی شکلکی برای هدیه در آورد و مترقبانه گفت

__ اتفاقا خوابیده اصلا هم مشکلی با خوابیدن کنارم نداشته

سکوت سنگینی لحظه ای در اتاق حکم فرما شد و با دیدن چشم های گرد شده ی هدیه و تک سرفه ی ساتکین تازه فهمید چه سوتی داده است و در آنی صورت سفید رنگ اش به سرخی گرایید.

هدیه در حالیکه به سختی خنده ی خود را کنترل کرده بود

ارام طوری که فقط ساتکین و نهال بشنوند گفت

__ اوهوم حالا فهمیدم چرا من رو نگرفتی، نگو دست گل رو به آب دادین

با گفتن این جمله اهمیتی به برافروخته تر شدن چهره ی نهال و چشم غره ی وحشتناک ساتکین نداد و از خنده در حالیکه مانند اسبی شیبه میکشید به سختی توانست بگوید

_وای خدای من ، دختر دمت گرم

چقدر خندیدم

کل خستگی روز از تنم دررفت

وای ساتکین بهترین کیس رو واسه ازدواج انتخاب کردی خدایی ادم با این دختر فضایی پیر همیشه لبخندی بر لب های ساتکین نشست. با این بخش از صحبت های او موافق بود. در کنار نهال او هیچ وقت خسته نمی شد.

نهال بادیدن لبخند نشسته بر روی لب های ساتکین اخمی بر او کرد و چشم غره ای نثار دختر ک که مشغول پاک کردن اشک جمع شده در چشمانش بود کرد.

هدیه بالبخند جعبه ای راسمت او گرفت و گفت

_بیا اشتی کنیم عزیزم

بین برات چی گرفتم

نگاه نهال سمت دست او کشیده شد و بادیدن ساعت دست او لبخندی بر لب آورد

هدیه با محبت او رادر اغوش کشید

_می دونم در کنار ساتکین خوشبخت میشی واین خوشبختی دو طرفس هیچ وقت احساس تنهایی نکن که از این به بعد خواهر کوچیک تر خودم هستی

نهال لبخندی بر ابراز محبت صادقانه ی اوزد.

سرانجام زمان خداحافظی فرا رسید و همه ی خانواده ی سرهنگ برای بدرقه ی ان ها تا دم در خروجی امدند.

نهال بابغض به قران دست حاج خانوم نگاه کرد.

لحظه ای چهره ی بشاش و خندان مادر خود را در چهره ی او تصور کرد و چانه اش از شدت بغض لرزید.

وقتی امشب حاج خانوم مادرانه و در خلوت دونفری در مورد خصوصی ترین بخش زندگی اش به او توضیح داده بود ، شرم و احساس دلتنگی شدیدی به او دست داده بود.

مادر او باید الان در جای حاج خانوم نشسته و برای او از قشنگ ترین شب زندگی اش صحبت کرده و او را مادرانه و دلسوزانه نصیحت می کرد.

او الان وبیشتر از هر زمان دیگری به پدر و مادر خود احتیاج داشت و چقدر تلخ و غریبانه بود که توسط سرهنگ دستش در دستان مردانه ی ساتکین قرار بگیرد و حاج خانوم جای مادر نداشته اش بغض بترکاند و اشک بریزد .

عمق فاجعه در ان حدی بود که اشک در مقابل ان ناچیز باشد و چشمه ی همیشه جوشانش را خشکیده گرداند.

حاج خانوم توسط سرهنگ سرزنش گردید و هدیه سعی کرد با لودگی

فضای سنگین موجود را تلطیف تر کند.

ساتکین بادیدن لب های لرزان او ، ساک را از روی زمین برداشت و دست ازاد خود رادور کمر او حلقه کرد و در میان خداحافظی گرم و صمیمانه ی جمع سوار ماشین شدند.

در طی مسیر هردو سکوت کرده بودند، نهال سرش را برروی شیشه ی سرد ماشین تکیه داد و چشمانش رابست ، غمگین تر از آنی بود که بخواهد از دوباره بودن در کنار ساتکین لذت ببرد.

ساتکین احساسات او را کاملا درک می کرد و نمی توانست برنا راحتی او درهمچین شبی خرده بگیرد. بارسیدن مقابل خانه ساتکین ریموت رازد و با گشوده شدن در ماشین را داخل برد. ماشین راپارک کرد و به سمت نهال چرخید و آرام نامش راصدا زد

نهال باشنیدن اسمش نگاهش رابه ساتکین دوخت و ساتکین از نگاه محزون دختر قلبش لحظه ای لرزید. نهال نگاهش رابه لبخند روی لب ساتکین دوخت و ناخواسته ته دلش برای لبخند اضعف رفت.

ساتکین به سمت اوخم شد و در حین باز کردن کمر بند او بالحن ارامی گفت

به خونه خوش اومدی

نهال لبخندی برلب آورد و سخاوتمندانه چال گونه اش رابه نمایش گذاشت.

زیر لب تشکری از او کرد و دستگیره ی در راگشود و از ماشین پیاده شد.

ظاهرا مرد قبل از ورد او به خانه سگ رادر لانه اش بسته بود . صدای واق واق سگ از دور به گوش می رسید . چقدر برای این خانه که زمانی در نظرش وحشتناک ترین مکان دنیا بود احساس دلتنگی کرده بود و حالا از بودن مجددش دراین خانه و در کنار صاحب خانه احساس ارامش میکرد.

بعد از خانه ی پدری اش ، این خانه امن ترین مکان دنیا برایش به حساب میامد.

ساتکین با دیدن لبخند و گودی چال گونه اش لبخندی برلب آورد.

هردو در سکوت وهم قدم با هم به سمت ساختمان حرکت کردند.

با گذاشتن اولین قدم به داخل خانه موجی از گرما برتن یخ زده ی نهال نشست و لبخندش را عمیق تر کرد، بدن یخ زده اش با احساس گرما یی لذت بخش تازه از خود واکنش نشان داد و شروع به لرزش کرد. دستانش را زیر بغل کرد و با قدم هایی بلند خود را به شومینه رساند تا از نزدیک از آن گرما ی رخوت انگیز لذت ببرد.

ساتکین گوشه ی وسوئیچ خود را بر روی کانتر انداخت کتش را از تن بیرون کشید بر روی کانتر انداخت و به سمت آشپزخانه رفت تا شیری برای او گرم کند.

با جوشیده شدن شیر، لیوانی پر کرد و آن را داخل سینی گذاشت و به سمت سالن حرکت کرد.

نهال با نزدیک شدن ساتکین سینی به دست، گوشه ی لبش را نامحسوس زیر دندان کشید

با گرم شدن جسم اش انگار از خواب عمیقی غفلتا بیدار شده

و تازه ذهنش شروع به پردازش کرده و فهمیده است همه چیز در فاصله ی چند شب تغییر کرده است و او الان به عنوان همسر در خانه ی مرد ایستاده است.

در ضمیر ناخودآگاهش حرف های حاج خانوم اگو شد و از داغ شدن گونه هایش متوجه قرمز شدن آن شد.

صدای خنده ی بلند و مردانه ی ساتکین را که شنید، ناخودآگاه دستش را بر روی صورت اش گذاشت و در دل خود رابه خاطر این اشفتگی اش ناسزا گفت.

ساتکین با دیدن چهره ی برافروخته ی او خیلی راحت افکارش را خواند.

دختر مقابل اش مانند کتابی از قبل خوانده شده بود.

و چقدر عجیب دلش برای سربه سر گذاشتن با او تنگ شده بود.

بخصوص که دیگر از نظر شرعی محدودیتی هم نداشت.

از افکار شیطانی که در سر داشت لحظاتی چشمانش درخشید، لبخندی محو کنج لب هایش رابه سمت بالا متمایل کرد.

سینی را در یک دست خود گرفت، و بادست دیگر دست های او را که محکم صورتش را پوشانده بود گرفت.

با نشستن دست های مردانه ی ساتکین بر روی دستانش، آن را محکم تر بر روی صورتش فشار داد، شرم داشت در چشم های او نگاه کند، به خصوص بعد از صحبت هایی که بین او و حاج خانوم رد و بدل شده بود.

ساتکین خم شد و سینی را روی کاناپه گذاشت و فاصله اش را با دختر که همچنان صورتش را استتار کرده بود کم کرد.

از حرارت نفس گرم او که در لاله ی گوش وقسمتی از گردنش پخش میشد مور مورش شد. باتوجه به شناختی که از او داشت می دانست تا مدت ها او را سوژه ی خود خواهد کرد وعجیب گاهی این شیطننت ها و اذیت کردن هایش توسط ساتکین برد ل می نشست.

_ برای چی صورتت رو قایم کردی سنجاب کوچولو؟

دوست داشت صورت سرخ شده اش را در حین سربه سر گذاشتن هایش ببیند، پس با فشاری آرام قفل دستهایش را گشود ودستان ظریفش را در دست های خود محکم نگه داشت.

نهال سرش را تا جایی که می توانست در یخه اش فروبرد، نفس اش از شدت هیجان و استرس به شمارش در آمده بود. لبخند بر روی لب های ساتکین هر لحظه که می گذشت پر رنگ تر میشد.

_ به من نگاه کن

نهال اب دهانش را قورت داد وتنها عکس العملی که از خود نشان داد فشار دادن بیشتر چانه اش بر روی قفسه ی سینه اش بود.

_ هنوز اخه کاری نکردیم که از خجالت مثل لبو شدی

نهال دست هایش را با شرم در دست های اوتکان داد وسعی کرد از او فاصله بگیرد تا مبادا مرد صدای تپش قلبش را که بالای هزار رفته بود بشنود.

ساتکین با بدجنسی او رابه خود او یخت و یک دستش را دور کمرش حلقه کرد

وبا دست دیگرش سرش را بالا گرفت ومجبورش کرد تا او را نگاه کند

نهال با شرم خواست چشم هایش را ببندد که با حرف مرد چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد گشت

_ چشم هاتو ببندی فکر می کنم خوابت میاد ودوست داری رودستم تا خودت ختم ببرمت

ساتکین بادیدن چشم های گرد نهال خندید. دخترک حسابی ترسیده بود.

نهال با شرم در دل خود را لعنت فرستاد که چرا همیشه در مقابل این مرد کم میاورد.

سعی کرد اندکی خود را آرام کند تا بیشتر از این موجبات تفریح مرد رافراهم نکند. اخمی میان دوا برویش انداخت تلاش خود را کرد تا لرزش صدایش بیشتر از این رسوایش نکند

_ اتفاقا تا ظهر خوابیدم واصلا امشب خوابم نمیاد

باشنیدن صدای خنده ی بلند مرد به معنای واقعی کلمه جا خورد

ساتکین چشمکی حواله ی او کرد وخیلی آرام لب زد

_ نباید امشب تا صبح بخوابی خانوم کوچولو

لحظاتی طول کشید تا نهال متوجه منظور او بشود و وقتی فهمید از شدت خجالت حیغی کشید وبه اغوش خود او پناه برد تا مرد چهره ی برافروخته اش را نبیند از تکان خوردن سینه ی مرد متوجه شد که او دارد همچنان می خندد.

سرانجام بعد از دقایقی نهال را از اغوش خود جدا کرد و لبخندی به شرم و نجابت دخترک زد بی شک اگر کمی دیگر سر به سر دخترک می گذاشت بعید نبود که او همین جا غش نکند

تا من میرم دوش بگیرم
توام شیرت رو که سرد شده داغ کن و بخور

نهال سرش را پایین انداخت و مرد را لبخند از او فاصله گرفت.

با رفتن ساتکین نفس حبس شده ی نهال مهار گشت. کل بدنش گر گرفته بود و پاهایش تحمل وزنش را نداشت.

فکر آخر شب را که می کرد کل بدنش به لرزش درمیامد و نفس کشیدن برایش سخت می شد

خود را بر روی کاناپه انداخت و با فرو رفتن چیزی در نشیمن گاهش با وحشت حیغی کشید و از جای پرید و با دیدن لیوان دمر شده ی شیر دستش را بر روی قلبش گذاشت تا شاید جلوی تند کوبیدنش را بگیرد.

کلافه چندین بار پاهایش را بر زمین کوبید و لیوان سرنگون شده

را داخل سینی گذاشت و به سمت آشپزخانه برد، باید هر جور شده خود را تا صبح سرگرم کار می کرد تا به اتاق نرود. بادیدن آشپزخانه ی مرتب با حرص گوشه ی لب خود را گازی گرفت، سینی را داخل سینک ظرف شویی گذاشت و دستی داخل موهایش کشید باید نقشه دیگری می کشید اما هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید.

تقریباً بعد از نیم ساعت خمیازه اش را مهار کرد، دل به دریا زد و مسیر اتاق خواب را در پیش گرفت. دل توی دلش نبود و دعا می کرد ساتکین قبل از رفتن او خوابیده باشد.

پشت در اتاق که رسید در نیمه باز بود آرام سرکی به داخل اتاق کشید و بادیدن قسمتی از پاهای مرد بر روی تخت چیزی در قلبش فرو ریخت. چشمانش را لحظاتی بست و با خود زمزمه کرد

-از چی می ترسی، مگه این اولین بار کنار اون می خوابی بیشتر از چندین بار کنارش خوابیدی و هیچ مشکلی پیش نیومده خودش هم می دانست که این بار بادفعات قبل فرق دارد و حالا او به عنوان همسر ساتکین وارد اتاق خوب اومی شود.

-اگه ستخاره کردنت تموم شد بیا تو بخوابیم

باشنیدن صدای او هینی کشید و دستش را بر روی قلبش گذاشت.

نمی خواست به این فکر کند که مرد از کجا فهمیده، که او پشت در ایستاده است.

او بدون کوچکترین صدایی خود را پشت در اتاق رسانده بود.

نباید امشب به هیچ چیز فکر می کرد.

نفسی تازه کرد و به پاهایش فرمان ورود به اتاق را صادر کرد.

ساتکین حمام رفته وبا بالاتنه ای برهنه برروی تخت دراز کشیده بود و دست راستش را حایل چشمانش کرده بود. لحظه ای نگاه اش برروی بالاتنه ی ورزیده و مردانه ی او ثابت ماند.

قلبش شروع به تپیدن کرد و عرق سردی بر تیغه ی کمرش نشست.

اولین بار نبود که او را بدون لباس می دید اما هیچ وقت برهنه برروی تخت با او نخواهیده بود. با وجود تمام استرس و هیجانی که کل وجودش را در بر گرفته بود لبخندی ناخواسته لبانش را زینت داد.

مرد این روز هایش و بزرگترین حامی زندگی اش پس از پدرش دیگر برای او شده بود و از هر محرمی نسبت به او محرم تر شده بود و او این حس شیرین تعلقی را که ناگهان در کل وجودش منتشر شده بود دوست داشت.

ساتکین دستش را از روی چشمانش برداشت وبا چشم هایی ریز شده به دخترک خیره شد که همچنان با لباس بیرون بلاتکلیف ایستاده بود لبخندی مهمان لب هایش گردید.

از دست های قفل شده ی او بریکدیگر و فشارش بر آن میزان وحشت واضطرارش مشخص بود.

بالحن ملایمی از او پرسید

_ نهال پس منتظر چی هستی؟

نهال نگاه پرشرم و تب دارش را لحظه ای به او دوخت و سریع نگاه اش را دزدید

_ من باید الان چیکار کنم؟

ساتکین با لبخند شرورانه ای از روی تخت بلند شد و مقابل او ایستاد دستش را زیر چانه یان دختر دوست داشتنی گذاشت و سرش را بالا آورد

نگاه نهال ناچار در عمق چاه تاریک چشمان او نشست

ساتکین بدجنسانه تاک ابرویی بالا انداخت و بالبخندی دندان نما گفت

_ تو قرار نیست کاری کنی

همه ی کارا رو خودم بلدم

همراه بازدن این جمله چشمکی به او زد

نهال از شدت خجالت گوشه ی لب هایش را به اسارت دندان درآورد و نگاه ساتکین را بر روی لب هایش کشاند. ساتکین نگاهش را از لب هایش گرفت و به چشمان ترسیده اش دوخت

کنترل در برابر این دختر بسیار دشوار بود اما وقتی نگاه هراسان و وحشت زده ی او را میدید، دوست نداشت مانند شیری درنده به او که همچون غزالی می لرزید، حمله کند نگاهش مجدداً بر روی لب های لرزان و هوس برانگیزش کشیده شد باعطسه ای که نهال کرد ساتکین خود را کنار کشید و به سختی گفت

برو لباس بیرون رو عوض کن، لباس راحتی بپوش و بیابخوایم نهال سرش را تکان داد و از او فاصله گرفت _ ساک لباس تو اتاق لباس

فعلاً به چیز بپوش و بیا تا بعد ساک ات رو بچینی نهال در سکوت، مسیر اتاق را پیمود و سراغ ساک خود که در گوشه ی اتاق قرار داشت رفت با تردید به لباس های اندک درون ساک نگاه کرد. در انتخاب لباس دچار وسواسیت ذهنی شد.

نمی دانست الان به عنوان یک همسر چه پیراهنی باید به تن کند. لباس استین حلقه ای سبز رنگی توجهش را جلب کرد و لحظه ای قلب پاک باخته اش با اوج گرفتن خود ابراز وجود کرد.

لباس را بالا و پایین کرد و سرانجام در خود، این شهامت را ندید که در این لباس پیش ساتکین برود هر چند محرم باشد، در این مدت همیشه خود را پوشانده بود تا مرد را تحریک نکند و حالا برایش سخت بود با خواندن چند ایه ان حریم را در یک شب، بشکند.

در نهایت لباس جذب استین کوتاه سفیدی را با شلوار راحتی مشکی انتخاب کرد و با تردیدان را پوشید.

در اینه ی روبه ریش خود را نگریست، به نظر مناسب می رسید نه انقدر پوشیده بود که مرد او را سوژه کند و نه انقدر باز بود که احساس شرم کند. هر چند که ظاهر موجه اش هم تاثیری بر روی گونه ی برافروخته اش نداشت.

با تمام دلهره ای که داشت از اتاق خارج شد و بادیدن اتاق تاریک لحظه ای از دیده نشدنش توسط مرد خوشحال گشت، اما با جرقه ای که در ذهنش روشن شد تمام احساس خوشحالی اش پر کشید و جای خود را جایگزین دلهره کرد.

پاهایش در حدی لرزش داشت که تحمل وزنش رانداشت ، این چند شب دوری از او باعث شده بود آرامش اغوش اش رافراموش کند و مانند روز اول از با او خوابیدن بهراسد

_نهال بیا مثل یک دختر خوب بخواب کاری نکن که خودم بلند شم که اگر من سراغت پیام برات گرون تموم میشه

صدای جدی و مردانه اش وحشت او را دوچندان کرد .

به همان میزان آرامشی که در کنار مرد داشت به همان شدت هم از او وحشت داشت.

مرد تکانی خورد که باعث شد نهال به خود بیاید و مغزش اتوماتیک وار فرمان حرکتش رابه سمت تخت فرمان دهد.

ارام بر روی تخت قرار گرفت و در انتهای تخت دراز کشید و هنوز کامل مستقر نشده بود که ساتکین دستش را گرفت و به سمت خودش کشید.

نهال تقریباً در اغوش برهنه ی او پرتاب شد و از حرارت بدن داغ اش کل وجودش در آنی به آتش کشیده شد .

دست سردش را بر روی سینه ی داغ او گذاشت تا شاید فاصله ای بین خودشان بی اندازد ، اما بی فایده بود، و نتیجه ی تلاش اش فشرده شدن بیشتر در اغوش او بود.

ان قسمتی از گونه اش که در تماس سینه ی برهنه ی او بود از حرارت بدن داغش می سوخت برعکس قسمت های دیگر بدنش که ریشه ای ضعیف در آن رخنه کرده بود.

ساتکین لبخندی به ان دختر ترسیده ی لرزان که در اغوشش همانند طفلی در خود جمع شده بود زد، دستش را از لای خرمن موهای عبور داد و به سختی موهای بلندش را از بند کش رها نید .

با هر تماس دستش با او، دخترک عجیب در اغوشش مچاله تر می گشت و این برای حجم مردانگی هایش عجیب لذت بخش بود.

لب هایش را بر روی موهای او نشاند و بوسه ای عمیق بران زد و عطر معطر موهای ابریشمی اش رابه مشام فرستاد و نهایت لذت را از انبرد.

عجیب عطر تن و موهای دخترک را دوست داشت و لذت می برد. با دست ازادش موهای بلندش را کنار زد و چشمانش به گردن سفید و کشیده ی او افتاد ، نگاه تبادارش لحظه ای بر روی گردنش ثابت ماند.

سیاهی موهایش با سفیدی گردنش، هارامونی زیبا و نفس گیری را ایجاد کرده بود.

با دون دون شدن پوست گردنش ناخواسته لب های پر حرارتش را بر روی گردنش گذاشت و دقایقی در خلسه ای رویایی غرق شد .

دخترک در اغوشش تکان سختی خورد. با حس گرمی اشک بر روی سینه اش ، لب هایش را از روی گردن او برداشت و نگاهش در نگاه پر از اشک نهال گره خورد.

عجیب گرمش شده بود و این دختر ترسیده ، نمی دانست حتی لرز پلک هایش هم برای قلب عاشق او ، تحریک کننده است.

لحظه ای دستانش بر روی کمر او سفت فشرده گشت، چشمانش را باز بسته کرد و بالبخندی محو با سرانگشتانش قطرات داغ اشک را از روی گونه هایش زد و دوباره ای کوتاه بر روی گونه هایش نشان داد .

لبهای دخترک چیزی را نجواگونه زمزمه کرد ، او تنها کلمه ای که شنید این بود " من می ترسم ".

واز لرزیدن بیشتر پلک های او اخمی کرد ، او را به خود نزدیکتر کرد و لب هایش را به گوش او چسباند و آرام در کنار گوشش زمزمه کرد

_تنها کسی که هیچ وقت ازش نباید بترسی منم

یکبارم بهت گفتم من، ادم متجاوزی نیستم ، حتی اگر تو باشی محرم و هم بستم باشی من بدون اجازه و میل خودت بهت دست نمی زنم

حرارت نفس داغش که به نهال خورد ، بیشتر در اغوش او خودش را جمع کرد . ان قسمت از گونه اش که بر روی سینه ی داغ او قرار داشت گر گرفت و تپش قلبش را روی هزار برد.

عجیب تمایل داشت لبهایش را بر روی سینه های ورزیده ی او بگذارد تا گرمایش را بالبان خوش رنگش با تمام وجود احساس کند.

ناخواسته دستش بر روی سینه ی او مشت شد و با یادآوری جمله ی اولبخندی لب هایش را زینت داد.

انگار در دلش کارخانه ی قند راه انداخته بودند و از شیرینی ان لبخندش هردم عمیق تر میشد.

سرانجام سد مقاومتش با انگشت های او که آرام لابه لای موهایش نقش شانه را بازی می کرد شکسته شد و لب هایش با حکم مستقیم از قلب، بر روی سینه اش نشست و در همان نقطه گویی زمان برای لحظه ای متوقف شد.

لحظه ای مکث دست های ساتکین را بر روی موهایش، احساس کرد و از شدت شرم صورتش را کامل بر روی سینه اش مخفی کرد و صدای بم مرد در گوشش نشست

_شیطنت نکن دختر کوچولو

کاری نکن ،حرف قبلی خودم رو نقض کنم

با احساس تپش تند قلبش آرام خندید و خم شد وبا دست ازادش پتو را برداشت وبرروی خودشون کشید.

نهال خود رابه دست نوازش های آرام دستان ساتکین سپرد حس نوازش دست هایش برروی موهایش مانند جرعه جرعه نوشیدن شراب سکرآور بود واو مست از ان می ناب شده بود .

در نهایت چشمانش مست خواب شدند وبا لبخندی که ناشی از آرامش درونی اش بود سرش را اندکی در سینه ی او جابه جاکرد
و خود رابه دست خواب سپرد.

نزدیکای ظهر بود که باتکان های شدیدی که می خورد با وحشت چشم هایش راباز کرد وبا دیدن هدیه که بانیش باز به اوزل زده بود لحظه ای ذهنش هنگ کرد .

چند باری چشمانش راباز وبسته کرد وبادردی که در بازویش پیچید سه فازش پرید وحیغ خفه ای از درد کشید ونالید

_هوی دختره ی دیوونه

دردم اومد چرا اینجوری می کنی اخه

اصلا واسا ببینم

اول صبحی

اخره تو اینجا چیکار می کنی

هدیه با خنده چشمکی حواله اش کرد وخونسرد گفت

_هیس ..هیس..

اروم باش دخترم

اروم باش

نهال چشم غره ای نثار ش کرد

سریع نگاه گیج از خوابش را در اطراف چرخاند وباندیدن ساتکین لحظه ای قلبش در سینه مچاله گشت

هدیه که مسیر نگاه او را تعقیب کرده بود با لبخندی عریض که در لب هایش شدیدا خودنمایی می کرد گفت

نترس بابا قبلا تستت کرده

پس با علم به جفت کات اومده جلو

درضمن،پایین

فرار نکرده

دیدمش خدارو شکر هنوز سالم، سالم بود

نهال از روی تخت نیم خیز شد
وازدرد گر دن خشک شده اش اخی گفت، سرش را در طول شب بر روی سینه ی مرد گذاشته بود.

_اخى زیر دلت درد می کنه؟

طبیعیه نگران نباش

منم بخاطر همین اومدم

باتعجب از ذهنش گذشت

چرا باید دلش درد بگیرد

وازمه مهمتر دخترک خبر داشته باشد

سوال ذهنش رابا گنگی از هدیه پرسید

هدیه باشنیدن سوال اوباصدای بلندی خندید و درحین خندیدن گفت

_دختر تو واقعا از فضا اومدیا مخت آکبند و دست نخوردس

چشمکی حواله اش کرد وبا شیطنت با نگاهش بر روی تخت اشاره کرد و گفت

_برات کاجی اوردم تا یوقت درماراتن دیشب ضعف نکرده باشی

نگاه نهال در نگاه پرازشیطنت او گره خورد و چشمکی که هدیه حواله اش کرد باعث شد دوزارش بیفتد و از شرم سرخ شود .

دریک حرکت ناگهانی او را گرفت و به سمت تخت کشید . هدیه از حرکت ناگهانی اش فریادی کشید
وتا آمد حرکتی کند نهال بر روی هدیه نشست و دست بر روی نقطه ضعفش گذاشت و قلفک اش داد

هدیه در حین قهقه زدن مرتب فریاد می کشید

_غلط کردم

بخدا حاج خانوم گفت صبحونه

مخصوص بیارم غش نکنی

نهال خنگ نکن ریخت رو تختتون

وصدای خنده ی هردو بود که سکوت خانه راشکانده بود ولبخند رضایت رابرروی لب های ساتکین نشانده بود. ساتکین ارام با باماشین خودطول جاده ی سنگ فرش شده ی ان عمارت بزرگ راکه مشخص نبود باخون چندین نفر به این زیبایی ساخته شده است طی کرد.

توانسته بود ترتیب قرار ملاقاتی رابا دست راست گروه اجل ،بدهد.

کسی که کمتر از چهل روز قبل پسر وتازه عرووش رابه قتل رسانده بودند وحالا می دانست او در شرف انتقام است.

ماشین را مقابل عمارت پارک کرد واز ماشین پیاده گشت.

از همین فاصله هم می توانست بادیگاردھا ومحافظ های ان مرد منفور رابییند .

پوز خندی کنج لبانش راشکل داد.

با قدم هایی محکم وراسخ که نشان دهنده ی قدرت اش بود.مسیر عمارت رادرپیش گرفت .کت وشلوار مشکی واندامی که بر تن داشت هیبت ورزیده اش را چندین برابر کرده بود .

بارسیدن به درب عمارت کنار بادیگاردھا ایستاد

یکی از بادیگاردھا بدون کلامی او راباز رسی بدنی کرد و وقتی از جانب امنیت مطمئن شد ان دیگری رمز کنار در را وارد کرد ودر اتوماتیک وار گشوده شد.

تاک ابرویی باتمسخر بالا انداخت

با وجود این همه امنیت وداریایو با ارزشترین دارایی خود را از دست داده بود ودیگر چیزی برای از دست دادن نداشت جز جان ومال خود که او از دست بدهد.

هر چند با تحقیقاتی که کرده بود متوجه گشته بود مرد دختر پنج ساله ی کر ولالی دارد که کسی نمی داند او را در کدام سوراخ موشی مخفی کرده است.

نگاه به ظاهر بی تفاوت اش را کاوشگرانه در خانه چرخاند وبادیدن دوربین های امنیتی پوزخندی کنج لب هایش را بالا برد.

در حالیکه توسط دوتا بادیگارد اسکورت می گشت به سمت انتهای سالن رفت .

یکی از محافظ ها دراسانسور شیشه ای راگشود وداخل اسانسور شدند وطبقه ی دوم پیاده شدند.

باهمراهی ان دو ،به سمت انتهای سالن رفتند وروبه روی در اتاقی ایستادند.

محافظ تقه ای به در زد و پس از شنیدن جمله ی، بغرست داخل

در اتاق توسط همان شخص گشوده شد و ساتکین داخل اتاق شد و در بلافاصله پشت سرش بسته شد.

عینک را از چشم هایش برداشت و مستقیم در نگاه مرد دوخت.

ان مرد اصلاح شده و مرتب هیچ شباهتی به یک پدر داغ دار نبود.

مرد با دست به مبل کنار میز کارش اشاره کرد.

ساتکین روبه روی او نشست و نگاه نافذ خود را به مرد دوخت که بی توجه به او خیره ی نقطه ای شده بود و به نظر می رسید عمیقا در فکر فرو رفته است.

دقایق طولانی در سکوت گذرانده شد و سرانجام مرد در حالیکه همچنان محو همان نقطه ی بر روی دیوار شده بود شروع به صحبت کرد.

_دنيا خيلي عجيب

واز اون عجيب تر ما ادماء هستيم

تاوقتی چیزی برای از دست دادن داریم، نمی ترسیم و فکر می کنیم قدرت مطلقیم و هیچ نیرویی نمی تونه مارو از تخت سلطنت مون پایین بکشه حتی گاهی مرگ رو هم به سخره می گیريم

اما وقتی اون چیز با ارزش رو از دست می ديم، تازه می فهميم که دست بالای دست زياده

واون وقته که ديگه، می رسيم به يه نقطه ی کور

مرد نگاه يخ زده اش را از دیوار گرفت و به ساتکین دوخت .

هر دوا لحظه ای سخت خيره بهم نگريستند .

سرانجام مرد لبخندی محو بر لب آورد گفت

عقرب رو هيچی از پا در نيمياره سرگرد

جز نيش خودش

ساتکین اگر چه از شنیدن کلمه ی سرگرد جا خورد اما صورتش از پس ان گیريم هیچ واکنشی نشان نداد، و همچنان نگاه مستقیمش را خيره ی نگاه او نگه داشت.

ماراتن سنگینی بين هر دونگاه بود.

گویی با نگاه خود قدرشان را ارزیابی می کردند و بر رخ یکدیگر می کشیدند و سرانجام مرد خنده ای پر صدا کرد .
از پشت میز خود بلند شد و مسیر تراس را در پیش گرفت .

ساتکین هم از جای خود بلند شد و به او پیوست.

فکرش درگیر این بود که آن مرد چگونه پی به هویت او برده است.
او سابقه ی مامور مخفی بودن را داشت و این اولین بار بود که هویتش آشکار می شد.

باید می فهمید آن مرد چگونه او را شناخته است .

تا خطری گرگ کوچولوش را تهدید نکند.

هرچند الان هم نمی دانست پس از شناخته شدنش توسط این مرد، زنده از در این عمارت خارج خواهد شد یا نه..

مرد دو دست خودش را بر روی نرده های تراس تکیه داده بود و منظره باشکوه روبه رویش را خیره تماشا می کرد هرچند که از زیباییش نه تنهالذت نمی برد بلکه فکری همچون موریانه ای مغزش را می می جوید، اگر نان حرام سرسفره ی خود نمی آورد و دارای این ثروت هنگفت و دم و تشکیلات نبود آیا پسرش به جای اغوش سرد خاک در اغوش گرم همسرش نخفته بود
اهی پرطمطراق از سینه بیرون داد

پسرش تقاص تمام خون هایی را که ناحق بر روی زمین ریخته بود را پس داده بود.

دنیا دار مکافات بود و افسوس که او تجربه را تجربه کرده بود.

دیگر کافی بود.

باید نقطه ی پایانی بر این پرونده ی سنگین و نابخشودنی زندگی اش می گذاشت.

او دست راست خود را از دست داده بود و بار عذاب اش را تا آخر عمر دردناکش بردوش میکشید و دیگر نمی خواست دخترش نور چشمانش را نیز از دست بدهد.

هرچند به نوعی دخترکش را هم از دست داده بود دخترک معصوم و بی زبانش هم ، بدون پدر و در تنهایی خود باید بزرگ می شد.

با یاد اوری دخترکش بغض سنگینی گلایش را فشار داد و با فشار مشت هایش بر روی نرده ، احساساتش را کنترل کرد و بغضش را پایین فرستاد تا ضعفش بیشتر از این عریان نگردد.

در این مدت خیلی فکر کرده بود کی و کجا راه رو اشتباه انتخاب کرده بود که انتهای راهش بردوزخ کنونی اش منجر گشته بود.

_اگر به من می گفتن روزی می رسه که تهامی بزرگ تنها و داغ دارد جایی ایستاده که همیشه ارزویش رو داشته و برایش از هیچ کثافت کاری دریغ نکرده و خیلی ها حسرت ایستادن در جایگاه او رو داشتن و دارن، اما دیگر برای خود او این قدرت و مقام کوچکترین اهمیتی نداره، باور نمی کردم و به همچین چیز غیر ممکن می خندیدم.

ساتکین سرانجام مهر سکوت خود را شکاند

-فکر نمی کنی برای پشیمونی دیر شده؟

مرد نگاهش را از دوردست لحظه ای گرفت و به آن سرگرد جوان و باشهامتی دوخت که با آمدنش به آنجا جانش را در دست گرفته بود.

لحظه ای مکث کرد سپس مجدداً نگاهش را به منظره ی روبه رویش دوخت و گفت

_چرا دیره

برای پاک کردن پرونده ی سیاهم دیره

برای بازگرداندن همسر و پسر دیره
اما برای انتقام گرفتن از قاتل پسر دیر نیست

خون پسر من نباید زمین بمونه

نه تا وقتی که من زنده و نفس می کشم

ساتکین مسیر نگاه او را تعقیب کرد

-پس خون این همه آدمی که زمین ریختی چی میشه؟

خون مادر و پدر دختری که به بدترین شکل ممکن ریختی چی می شه؟

مرد مجدداً نگاهش را به ساتکین دوخت و با صدایی سرشار از ندامت گفت

-می دونم هر کاری کنم

جبران کاری که با خانواده های مقتولینی که کردم نمیشه

حتی اگر ثروتی که دارم کلاً ببخشم

باز بی فایده

اما الان و همین جا بهت یک قولی میدم

لحظه ای مکث کرد و این بار نگاهش را به آسمان ابری که تازه شروع به باریدن کرده بود دوخت و با تمام شهادتی که داشت - که با پاهای خودم به پای چوبه ای دار برم

و تمام کسای رو هم که نقشی در قتل هاداشتند به پای دار بکشونم و گروه اجل رو کلا نیست و نابود کنم

من همین جا و در همین ساعت این قول رو بهت دادم جناب سرگرد احمدی

ساتکین نگاه نافذش را به مرد در هم کوبیده ی روبه رویش دوخت پوزخندی تلخ بر لب آورد

حتی مرگ او هم نمی توانست گرگ کوچولوش را از این برزخی که در آن دست و پا میزد نجات دهد هرچند شاید آرام ترش کند

مرد تک سرفه ای کرد و سمت صندلی های چیده شده ی تراس رفت و نشست و بادست ساتکین را به نشستن دعوت کرد

ساتکین با قدم هایی سنگین که برای بار دیگر قدرت صاحبش را به رخ می کشید

به سمت او رفت و بر روی صندلی مقابل اش نشست

وقتی مرد شروع به صحبت کرد دیگر از آن شکست و ندامت خبری نبود و درست لحن صدایش به گونه ای بود که شاید هر کس دیگری جز سرگرد روبه روایش را به رعب و وحشت می انداخت

-تو ادم شجاعی هستی که با پای خودت به اینجا امدی و من جان تو را به دودلیل می بخشم

دلیل اول اینکه تو از دختری مراقبت می کنی که من به اون مدیون هستم

و دیگر نمی خواهم بلایی سرش بیاد

و اما دلیل دوم اینکه من از شهادت و سر نترس تو خوشم اومده

ومی خواهم بهم کمک کنی تا قاتل پسر من رو گیر بندازم و انتقامم رو ازش بگیرم

ساتکین پوزخندی از تمسخر زد و گفت

-و حالا تو یک دلیل بیار که من پیشنهاد تو رو قبول کنم

مرد با صدایی بلند خندید خنده ای که به طرز احمقانه ای مضحک می نمود

-دلیل بهتر از اینکه تو زنده از این در خارج میشی؟

ساتکین پوزخندش پررنگ تر شد با تمسخر تاک ابرویی بالا انداخت و گفت

-تو با خودت در مورد من چی فکر کردی؟

-فکر کردی کسی هستم که بدون نیروی پشتیبانی پیام اینجا؟

مرد لبخندی زد و گفت

اگر من اراده کنم تا نیروی کمکی به تو برسه ، اون دنیایی

ساتکین خود را عقب کشید و به میز تکیه زد

نگاه مستقیم و نافذ خود را به مرد دوخت و با محکم ترین لحن خود گفت

-عادت ندارم تنهایی جایی برم

شک نکن قبلش تو رو باخودم می برم

مرد خندید

خنده ای تلخ و بی جان

خند اش در کسری از ثانیه قطع شد

شمشیرت رو غلاف کن جوون

فعلا قرار نیست اینجا کسی بمیره

ماهر دو بهم احتیاج داریم

چون چه بخواهی و چه نخواستی کار هر دو مون بهم گیره

هدف هر دو مون یه چیزه

انتقام

من انتقام پسر من

و تو سوای محافظت از او

علی رغم شغل و حرفه ات انتقام خانواده ی معشوقه ات رو می خوای بگیری

اگر به من کمک کنی

من هم کمکت می کنم تا بفهمی

کی تو حساب من پول ریخته بود برای قتل خانواده ی اون دختره

از فشرده شدن دندان های سرگرد و باد کردن رگ گردن اش فهمید

درست حدس زده است و خترک در زندگی اونقشی بیشتر از معشوق رادارد.

ساتکین باغیض و خشمی که سعی داشت ان رادر سطح کنترل کند، گفت

_روچه حسابی باید رو حرف ادمی مثل تو اعتماد کنم؟

مرد لبخندی محو تحویل او داد و گفت

من چیزی واسه از دست دادن ندارم

اگر تا الان هم زنده موندم فقط به خاطر انتقام

پس مطمئن باش اگر کاری رو که ازت می خوام تمیز انجام بدی و اون حرومزاده رو تحویل خودم بدی

تایید می کنم تحویل خودم بدی

منم چیزی رو که تو می خواهی بهت میدم

بیش می گن یک معامله ی پایاپای

هر دو به هدف مون میرسیم و اون دختره نهال هم زنده می مونه و به ارامشی که باید می رسه

فقط پای پلیس رو تا پایان ماجرا به این بازی باز نکن

من سیامک رو خودم می خوام

اگر قرار باشه تحویل پلیس داده بشه

بازی شروع نشه بهتره

نهال صبح زود با تابش مستقیم نور بر روی صورتش از خواب بیدار شد

نگاهش را به ساعت روی دیوار دوخت هنوز نه نشده بود

خمیازه ای کشید و دمرشد تا شاید خوابش بگیرد

پس از چند دقیقه تلاش وقتی اثری از خواب درخودندید

کلافه از روی تخت پایین امد و ناخواسته نگاهش را به تخت قسمتی که

ساتکین دران می خوابید دوخت
وبا یاد اوری اغوش تنگش لبخندی محو بر لب آورد، خیلی کم پیش می امد که مرد بعد از او بیدار شود

معمولا هر وقت اواز خواب بیدار می شد مرد از خانه بیرون زده بود
واو این رادوست نداشت.

نگاه پر از حسرت اش را از تخت گرفت و بدن بی حس و حالش را
به سختی تا سرویس کشاند

پس از شستن دست و رویش از اتاق خارج شد
با دیدن ان خانه ی بزرگ اما سوت و کور اهی کشید

هرچند او، چندان دختر معاشرتی نبود اما حجم این همه تنهایی،
گاهی تا مرز دیوانگی می کشاندش.

به سمت آشپزخانه رفت و طبق عادت همیشگی اش لیوان راپراز شیر کرد و به همراه کیک مسیر سالن را پیش گرفت

به سمت شیشه ی سراسری رفت و درحین خوردن صبحانه حاضری اش بیرون راتماشا کرد

بعد از خوردن صبحانه اش برگشت و لحظه ای نگاهش بر روی گردو خاکی که بر روی تمام وسایل خانه نشسته بود افتاد
واحساس شرم از خود شرم کرد

مرد هیچ وقت در مورد نظافت خانه و واشپزی کلامی نگفته بود با اینکه نهال در این مدت متوجه شده بود به نظافت و شکمش
خیلی اهمیت می دهد

باید دستی بر سر روی خانه می کشید و خانه را تمیز می کرد
نهال اخرین نگاه خود را به اینه انداخت

شومیز قرمز رنگی که بر تن خود کرده بود عجیب به رنگ صورت سفید اش می امد

امروز عجیب دلش کمی دلبری کردن می خواست.

چندروزی بود که ساتکین را درست حسابی نمی دید صبح زود از خانه می رفت
و شب دیروقت به خانه باز می گشت و او عجیب دلش با او بودن می خواست

#پارت دو یست وده

موهای بلند اش را که بر روی باسن رسیده بود باز گذاشت

می دانست که مرد علاقه ی خاصی به موهای بلند و مهار شده اش دارد

امکان نداشت شب موهای او را از بند کش ازاد نکند و بخواهد

بعد از مدت ها دست در وسایل ارایش خود برد و ارایش نسبتا غلیظی کرد

وبا دیدن تصویر خود در آینه لبخندی بر لب نشاند

عطر را برداشت و بر روی مچ دست وزیر گلوی اش زد

نیم چرخ جلوی آینه زد

سپورت مشکی و نسبتا جذبی که پوشیده بود، پاهای کشیده اش را کشیده تر نشان می داد

همه چیز عالی بود و فقط تیپ خوش یک صندل کم داشت که ان را اینجا نداشت.

باید حتما یک سریع وسایل موردش نیازش را که تا الان احتیاجی به ان ها نداشت تهیه می کرد

باحسرت به پاهای خالی اش نگاهی انداخت و از کیف ارایشش

لاک قرمز رنگی پیدا کرد وبا هیجان بوسه ای به ان زد

درش را باز کرد وبا دقت مشغول زدن لاک به انگشت های دست وپایش شد

وقتی کارش تمام شد ان را فوت کرد تا زودتر خشک شود

بعد از خشک شدن لاک از رود تخت بلندشد و باقلبی که از هیجان واکنش مرد می لرزید

از اتاق خارج زد

باید وسایل شام را آماده می کرد تا همه چیز برای امشب عالی شود

با هزار سختی وبا کمک گرفتن از اینترنت توانسته بود خورشت بادمجان بار بگذارد.

بالذت در قابلمه رو برداشت به نظر بد نمی رسید نگاهی به دست اش که در حین سرخ کردن بادمجان سوخته بود کرد حالا

که از سوزش افتاده بود می توانست

بالذت لبخندی بزند به غذایی که با هزار سختی توانسته بود طبخ کند

از کابینت مشغول برداشتن بشقاب کرد که سفتی چیزی را بر روی سرش احساس کرد

_چه دختر کوچولوی کدبانویی

با شنیدن صدای غریبه و بمی که در گوشش نشست در یک لحظه خون به بدنش نرسید و دستان بی حس شده اش از هم باز

شدند و بشقاب از دست هایش زمین افتاد وبا برخوردش اش با سرامیک باصدای بلندی شکست.

_فدای سرت که شکست

قضا و قدر بود

دنیا ایستاد. زمان متوقف شد و قلبش کارایی خود را فراموش کرد واز تپیدن برای لحظاتی باز ماند سپس برای جبران کوتاهی اش با شدت هرچه تمام، خود را به قفسه ی سینه اش کوباند

حتما خواب بود و صدای مرد و فشار جسم سرد بر روی سرش نیز کابوس شبانه اش بود

که تا دقایقی دیگر مانند هر زمان دیگری که کابوس می دید

با تماس لب های داغ ساتکین بر روی گونه های بارانی اش و آرامش نوازش

دست های مردانه اش از خواب بیدار می گشت و مرد او را در

اغوش همچون کوره اش دعوت می کرد و انقدر او را در اغوش خود نگه می داشت

و در کنار گوشش با حرارت زمزمه می کرد تا آرام گردد و به خواب عمیقی در میان بازوهایش فرو رود

در جای خود سکندری خورد و سوزش شدیدی در پاهاش احساس کرد

و همین سوزش شدید به او فهماند که خواب نیست و این اسلحه

و حضور مرد در خانه یک کابوس نیست دست بی حس شده اش را مشتش کرد

و نام ساتکین را بر زبان آورد و از خدا خواست تا بار دیگر مرد را فرشته ی نجاتش قرار دهد

چشم های بارانی اش را بر روی هم قرار داد تا شاید بتواند ترس اش را کنترل کند

و راه نجاتی پیدا کند مرد اسلحه را از روی سرش برداشته بود و در حالیکه

نوچ نوچی می کرد از او قدمی فاصله گرفت و صدای منحوسش در گوش نهال نشست

-اخه دختر خوب حواست کجاست

من باید تو رو سالم تحویل بدم

می دونی چقدر پول روت سرمایه گذاری شده؟

لا مصب تو خیلی می ارزی

حداقل برای یکی مثل من خیلی می ارزی

حالا نمی خواهی برگردی من قیافتو ببینم؟

نهال بیشتر در خود مچاله گشت

کل بدنش می لرزید و مطمئن بود مرد صدای برخورد هیستریک دندان هایش را با هم شنیده است.

سکسکه ای از ترس زد که مرد را به خنده انداخت

خنده ای که زهر نهال راتر کاند

_ترس دختر کوچولو

اروم باش ونلرز

اگردختر خوبی باشی باهات کاری ندارم قول می دم

دست مرد دراز شد وبه سمت شانه های اورفت تا برش گرداند اما هنوز با بدن او برخوردی نداشته بود که صدایی را از پشت سر شنیدودر کمتر از یک ثانیه باعکس العملی سریع اسلحه را سمت قلب دخترک نشانه رفت

_دست ات به اون دختر بخوره

کاری می کنم مرگ برات بهترین ارزو باشه

نهال باشنیدن صدای ساتکین، گریه ی بی صدایش تبدیل به هق هق بلندی گشت.

بی محابا برگشت و قدمی سمت جلو برداشت که باز دردی جان سوز درپاهایش پیچید .

لب هایش را از شدت گاز گرفت

تاصدای فریادش بلند نشود.

درد چه اهمیتی داشت

وقتی مرد این روزهایش را در کنارش داشت

باوجود اسلحه ای که قلبش را هدف گرفته بود

وقتی نگاهش لحظه ای با نگاه سیاه وخشمگین ساتکین قفل گشت

قلبش لبریز ازحس خوب امنیت شد

صدای غریبه در گوش اش نشست

-تکون بخوری قلبت رو سوراخ می کنم

نهال با وحشت در جا ی خودش ثابت ماند

چهره ی پوشیده ی مرد مقابلش بود واز پس ان چهره ی خشمگین ساتکین را دید

تاحالا او را دراین حد خشمگین ندیده بود

سفیدی چشمانش در دریای خون غرق شده بود

رگ های گردنش متورم شده بود وصدای نفس های عصبانی اش سکوت را شکانده بود

مغز مرد رانشانه رفته بود

درست به خطرناکی شیر ی شده بودکه در محدوده ی انحصاری اش
تعرض کرده باشند .

با صدای وحشتناکی غرید

-با اون دختر کاری نداشته باش برگرد تا صحبت کنیم

مرد با صدای بلندی خندید خنده ای که خون را در رگ های نهال منجمد کرد

زیر لب نام ساتکین را بر زبان آورد

مرد چشمکی نثارش کرد وبا صدای بلندی گفت

باشه فقط حواست باشه اشتباه نکنی

البته اگر می خواهی این دختر زنده بمونه

نهال با وحشت نگاهش را از نگاه قهوه ای مرد گرفت وبه ساتکین دوخت

ساتکین به گرگ کوچولوی ترسیده اش نگاه کرد واز شدت خشم دست ازاد اش مشتش شد.

خون به شدت از پاهایش خارج میشد .

کف سرامیک غرق درخون او شده بود واین بدجور با اعصاب ساتکین بازی می کرد

کوچکترین ریسکی به قیمت جان نهال تمام میشد

باید سنجیده عمل می کرد هرچند انقدر خشمگین بود که می توانست همین الان مغز مرد را پایین بریزد

نهال

با پشت دست اشک اش را پاک کرد

مرد غریبه مچ دست ظریف نهال را گرفت

من برمی گردم

جناب سرگرد

توأم خواست به اون انگشتت که روی ماشه اس باشه

لحظه ای مکث کرد سپس با طعنه ادامه داد

هرچند می دونم عاقل تر از این حرفایی که بخواهی من رو بزنی

قبل از بازجویی

نهال سعی کرد مچ دست اش را از دست او در بیاورد وقتی نگاه تا ان حد خشمگین ساتکین راقفل شده بر روی دست هایشان دید.

قبل از هر واکنشی مرد در یک حرکت ناگهانی برگشت و نهال راسمت خود کشید و نهال از پشت کاملاً دراغوشش قرار گرفت و باز سفتی اسلحه راپشت سر خود احساس کرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد

انقدر سرعت عمل بالایی داشت که حتی ساتکین هم لحظه ای خشکش زد.

اما خیلی زود توانست خود را باز یابد و نشانه اش را بر روی مغز او دقیق تر کند.

هنوز چند ثانیه ای از کل اتفاق های افتاده نگذشته بود که صدای

مبهوت زده ی مرد به گوش رسید

-وای خدای من ساتکین خودتی پسر

با گفتن این حرف اسلحه را از سر نهال جدا کرد و قدمی از نهال فاصله گرفت

و با بالا رفتن دست ساتکین دستانش را به نشان تسلیم بالا برد و گفت

-هی اروم پسر اروم باش منم

سعید دوست دوران سر بازیت

با گفتن این جمله در یک حرکت، ماسکی را که بر چهره زده بود برداشت

ثانیه ای بیشتر طول نکشید تا ساتکین او را بشناسد

وقبل از هر واکنشی، نهال مانند تیری که از کمان رها شده باشد
در دو قدم بلند خود را به ساتکین رساند و خودش را در اغوش ساتکین تقریباً پرتاب کرد

و چنان محکم او را در اغوش گرفت که اگر نخ رد می کردند

محال بود از بینشان عبور کند

ساتکین او را محکم تر بر خود فشرد و در کنار گوشش زمزمه کرد

- ترس سنجاب کوچولوم

من اینجا و دیگه هیچ خطری تهدیدت نمی کنه

چقدر ممالکیت اش، حتی اگر سنجاب خطاب اش کرده باشد به مذاقش شیرین آمد و در میان گریه لبخندی بر لبانش نشان داد

سرش را بیشتر در اغوش اش فشار داد و زمزمه کرد

- تو نبودی، نمی دونی چقدر ترسیدم

از اینکه من رو بدزده و دیگه تو رو هیچ وقت نبینم خیلی ترسیدم
لبخند محوی بر لب های ساتکین نقش بست.

لب هایش را بر روی موهایش گذاشت و بوسه ای نرم بران زد

- قول می دم از این به بعد بیشتر مواظبت باشم

- مجنون داره از پاهاش خون میره

اول به فکری به حال زخم پاش کن

می دونی که من از خون بدم میاد

با شنیدن صدای مرد غریبه و جمله اش چشم های نهال از گستاخی او گرد شد
ساتکین چشم غره ی جانانه ای نثارش کرد و نهال را کامل از خود جدا کرد
و به زخم پاهایش نگاه کرد

به نظر عمیق می رسید

لحظه ای نگاهش بر پاهای کشیده و خوش تراش اش در آن ساپورت تنگ و مشکی

خیره ماند، سپس اخمی کرد.

بدون کلامی در یک حرکت او را در اغوش خود کشید

نهال از حرکت ناگهانی او قلبش حوری پایین ریخت

دستانش را دور گردنش حلقه کرد

وبالذتی عجیب، عطر تنش را نفس کشید

قبل از خارج شدن از اشپزخانه صدای متاثر سعید را شنید

-داداش متا سغم

اگر می دونستم اینجا خونه ی توست

هر....

ساتکین میان صحبتش پرید

از میان دندان های قفل شده اش با خشم غرید

-متاسفی ؟

همین؟

چون اینجا خونه ی من متاسفی؟

اگر هرکس دیگری بود ککت هم نمی گزید که به حریم خونه اش رفتی

تا ناموسش را بدزدی وبفروشیش به یک مشت بی ناموس؟

درتمام مدتی که اوصحبت می کرد

سعید سرش را پایین انداخته بود

ونهال از گوشه ی چشم هایش دست های مشت شده اش را می دید.

اهی که کشید باعث شد ساتکین او را به خودش نزدیکتر کند.

حتی فکر اینکه اگر ان مرد اشنا از اب در نمی ا مد چه اتفاقی الان افتاده بود

تنش رابه لرزش می انداخت.

ساتکین نگاه پراز خشمش را از او گرفت و گفت

-الان میام صحبت می کنیم

سپس بدون اینکه منتظر جوابش بماند

راه اتاق خواب را در پیش گرفت باید هرچه زودتر

پاهای دخترک را پانسمان می کرد

ساتکین با پا در را باز کرد و داخل اتاق شد

خواست نهال را بر روی تخت بگذارد که نهال سریع گفت

-تخت کثیف میشه

همینجوریش کل خونه رو به گند کشیدم

ساتکین نگاه اش رابه او دوخت

لبخندی بر لب آورد و بینی اش را کشید

_مهم نیست

نهال نگاه بی تابش رابه او دوخت

ناخواسته نگاه سرکش شده اش بر روی

لب هایش چرخید و لحظه ای مکث کرد

نفهمید چی شد، وقتی به خود امد که لب

های مرد بر روی لب هایش نشست و آرام

بوسه ای بران زد.

از شدت هیجان و شرم چشمانش

ناخواسته بسته شد. قلبش محکم بر

قفسه ی سینه اش می کوبید. و عرق

سردی بر تیغه ی کمرش نشست

دستانش دور گردن ساتکین محکم تر

حلقه شد. ساتکین لبخندی بر صورت برافروخته شده ی او زد. و در نهایت نتوانست خودش را کنترل کند

ولب بالایی و گوشته اش را گاز ملایمی گرفت .

نهال همراه با اخی چشمانش راباز کرد .

ساتکین باخنده بوسه ای بر لب های

شیرینش گذاشت و او را بر روی سکوی حمام

نشاند.

_شیطنت نکن دختر کوچولو

و گر نه همین جا یک لقمه ی چیت می کنم

نهال لب های مرطوب شده اش را زیر

دندان کشید و از شدت شرم سرش را

دریخه اش فرو برد.

ساتکین نفس عمیقی کشید و بازدم

محکمش را بیرون فرستاد ظاهرا این

دختر امشب قصد دیوانه کردنش را کرده

بود

ساتکین از اوافاصله گرفت و از خونریزی شدید جفت پاهایش اخم کرد برگشت به سمت اتاق برود، تا کیف اش را بردارد اما مچ دست اش به شدت اسیر دست نهال گشت .

نگاه پرسشگرش را به او دوخت

نهال با وحشت نالید

نرو اون مرده هنوز خونسست می ترسم

ساتکین با لبخندی ملایم گفت

نترس گرگ دختر من

من اینجا و در کنارتم

بارها گفتم تا من زنده هستم کسی

اسیبی به تو نمی رسونه

یعنی نمی تونه که برسونه

با سوالی که دخترک در این شرایط خاص

وبا وجود سوزش و درد شدیدی که

احتمالا داشت پرسید، لحظه ای به معنای واقعی کلمه تعجب کرد واز ذهنش گذشت او همیشه تو انسته بود پرونده های سخت ونامجهول را حل کند اما هیچ وقت نتوانسته بود زن هارا بشناسد

_چرا بهم گفتی گرگ دختر من؟

تک خنده ای در گلویش زد و گونه ی او را گرفت ومحکم کشید وبا لبخند به اخ ریز او گفت

_اخه دختر خوب از پاهات داره خون میره

وتوازم چی می پرسی

بعد از گفتن این جمله معطل نکرد وبه سمت اتاق رفت وکیف را برداشت مطمئن بود که سعید منتظرش می ماند

نهال و حال اش برای اواز همه چیز مهم

تر بود ودر حال حاضر جز اولویت اول

زندگی اش شده بود.

پس از برداشتن کیف به حمام باز گشت ومقابل او برروی زمین زانو زد .

لحظه ای نگاهش در چهره ی رنگ پریده ی دخترک ثابت ماند وابروهایش در هم گره خورد.

ارایش صورت پخش شده اش ونو ک بینی سرخ شده از گریه اش بر روی اعصابش پاتیناژ می رفت.

مشغول ضد عفونی زخم بود که دست های دخترک برشانه اش نشست از شدت درد با دست های ظریفش بر شانه ی او فشار می آورد .

نهال به او که مشغول واریسی کردن زخم پاهایش بود تا شاید خرده شیشه ای در آن مانده باشد لبخند پراز دردی زد.

تازه درد براو مستولی گشته بود.

از شدت در ددست های خود را جلو برد و بر روی شانه های ورزیده ی مرد قرار داد.

لحظه ای مکث کردن ساتکین را احساس کرد ،اما مکث اش کوتاه بود وبا دقت به ادامه ی کارش پرداخت .

نمی دانست چرا دل نا آرامش این سکوت سنگین رانمی خواست.

کلافه چندین بار دهان گشود تا این سکوت را بشکاند اما بی فایده بود .

در نهایت این سکوت را طاقت نیاورد و آرام پرسید

_چرا به من گفتی گرگ دختر من

شدیدا به کلمه ی دختر من از زبان مرد حساس شده بود.

ساتکین بالبخند نگاه اش را به او دوخت

-دوست داری گرگ زن من بشی؟

نهال ناخواسته اخمی کرد و گفت

مگه الان زنت نیستم؟

ساتکین با شیطننت نگاه خاصی به

او انداخت وبا لحن خاصی گفت

_نه الان گرگ دختر می

با ابرویش به سرتا پاهایش اشاره ای کرد

وبا چشمک گفت

-اما اگر اینجوری ادامه بدی

قول می دم به زودی از گرگ دختر به

گرگ زن تبدیل من بشی

نهال با شرم هینی کشید و دست هایش را

از شانه های او برداشت

ساتکین با خنده چشمکی به او زد و کار پانسمانش را تمام کرد ایستاد

به نهال کمک کرد و تا روی تخت برد و گفت

-کمی استراحت کن

نهال با دلوپرسی پرسید

-می خواهی بری پیشش؟

ساتکین با یک حرکت لباس خود را از تن بیرون کشید و با دیدن

چشم گرفتن دخترک از روی بدن برهنه اش لبخندی زد و گفت

-نگران نباش می شناسمش

نهال نگاه دزدکی به او انداخت هرچند که نگاهش از جانب نگاه مستقیم ساتکین غافلگیر گشت

با شرم مجدداً سریع نگاهش رادزدید گفت

_اون اسلحه داره

و تو مدت زمان طولانی هست که ندیدیش

اگه تا الان دوستاش خبر کرده باشه چی؟

-گفتم که تو استراحت کن و به چیزی فکر نکن

من حواسم جمع

بعد از گفتن این جمله اتاق و دختر نگران را ترک کرد و مسیر سالن را درپیش گرفت
باید هر چه سریع تر از این خانه می رفتند

ظاهرا شناسایی شده بود و دیگر اینجا جای امنی به حساب نمیامد

باید هرچه سریع تر باسعید حرف میزد تا بفهمد دقیقا او وسط خانه اش چه می کند

وقتی پایین رسید سعید پذیرایی نبود و صدا از آشپزخانه به گوش میرسید
به سمت آشپزخانه رفت

سعید مشغول طی کشیدن سرامیک بود
بادیدن ساتکین ایستاد و سرش را پایین انداخت
ساتکین مستقیم به سمتش رفت

قدم هایش محکم و بلند بود روبه روی او قرار گرفت و بی هیچ کلامی مشتش محکم اولی رابه صورتش کوباند

سعید سرش کج شد اما سریع صاف کرد

_این رو زدم بخاطر اینکه الان اینجا
دومین مشتش را محکم تر از اولی بر صورتش کوباند

_این روهم زدم برای اینکه اگر کمی دیر رسیده بودم الان زخم در خونه نبود
سومین مشتش را هم به سمت دیگر صورتش که غرق در خون شده بود کوباند

_این روهم برای این زدم که چرا باید تو الان این جا باشی و اسلحه دستت باشه
نمی خوام باور کنم سعید دوست قدیمی ام تو باند خلاف گیر افتاده

در تمام مدتی که مشتش می خورد سعید نه صحبتی کرد و نه حتی از خود دفاع کرد

حتی سرش را بلند هم نکرد. کاری که کرده بود به حدی بد بود که نتواند در چشم های دوستش بنگرد.

کسی که زمانی دوست خوبی برایش به حساب میامد و باهم نون و نمک خورده بودند و حالا تا دقایقی قبل اسلحه را بر سران
دختر که احتمال می داد همسرش باشد گذاشته بود.

ساتکین باخشم گفت

-صورتت رو بشور بیا حیاط

باید صحبت کنیم

این را گفت و بسته ی سیگارش را از روی کانتار برداشت و به سمت حیاط رفت
سیگاری اتش زد تا شاید بتواند خشمش را کنترل کند.

هنوز سیگار به نیمه ی خود نرسیده بود که سعید کنارش قرار گرفت

-فعلا وقت توضیح و توجیح خودم رو ندارم

این خونه به شدت نا امن

باید هرچه سریع تر این جارو ترک کنی

ساتکین دستی لای موهاپش کشید و گفت

-از طرف کی اومدی

سعید کلافه تر از او سرش را تان داد و گفت

به ایمیل پیام زدن اگر بتونم وارد خونت بشم و دختری را که در این خونست بدزدم

مقدار قابل توجهی پول به حسابم می زنن

البته مقداری هم به حسابم واریز کردن

متاسفم از اینکه زنداداش رو ترسوندم ولی از طرفی هم خداوشکر می کنم که زود رسیدی

تابا دست خودم ناموسم رو به دست یه مشمت حیوون ندادم

ساتکین با خشم سیگار را کف دستش خاموش کرد و گفت

-لعنت به تو که کل دخترای سرزمینت ناموس من و تو محسوب میشن

کی انقدر حرومزاده شدی سعید

سعید از شدت ناراحتی و شرم از خودش و کاری که کرده بود با بغضی مردانه گفت

-پول لازم بودم

ساتکین مشمت دستش را باز کرد و سیگار له شده را زمین انداخت و باغیض و فکی قفل شده غرید

-اگر خودت رو می فروختی شرف داشت به اینکه دختر مردم رو بفروشی

سعید سرش را بالا گرفت و به سختی توانست در چشم های دوستش نگاه کند بگوید
_اولین بار بود تو زندون بودم وشوهر نرگس ابجیم رومیکم یادته که خونه رو با کلک به اسم خودش زده وزن حاملش ومامان
پیرم وانداخته بیرون

الان معلوم نیست کدوم جهنم دره ای رفته
مامان وابجیم بی سرپناه هستن
لبخند تلخی برلب آورد وپاکت سیگار را از دست ساتکین بیرون کشید

سیگاری برداشت ومیان لب هایش گذاشت.

ساتکین سیگارش را آتش زد و نگاه سنگینش رابه او دوخت .

سعید به ستون ایوان تکیه زد

پک عمیقی به سیگار خود زد و دود غلیظ ان رابیرون فرستاد

-یادش بخیر

دوران خوش ان بود که با دوست سپری شد باقی همه بی حاصلگیست

دوران سربازی رو میگم

تو از اول تو کارا زبر زرنگ بودی ،منم اشپز بودم.

دوران خوبی بود بعد از سربازی اگه یادت باشه من کنکور شیراز قبول شدم رشته ی مکانیک

توی یک دانشگاه درس حسابی

ترم دوم بود که با یک دختر محجبه وخوشگل اشنا شدم

ترم سوم بود که مخش رو زدم خلاصه دوست شدیم. دختر خوبی بود وکم کم
نیتیم ازدواج با اون شد،همه چیز خیلی خوب پیش می رفت وقرار شد یکم که خودم رو
جمع وجور کردم نم رو ببرم خاستگاریش

تا اینکه یک روز داداشش با چندتا از دوستاش مارو باهم توخیابون دید ن ،برادرش رگ گردن باد کرد

لا مصب با هیچ صراطی هم مستقیم نشد.

دوستاش بد تحریکش می کردن واتیش بیار معرکه شدن

در گیری شدید شد واصلا نفهمیدم

چی شد و دوستاش از کجا چاقو به

دستش رسوندن وقتی به خودم اومدم که دیدم

پلیس دستم دستبند زده و شقایق داره بالا سر داداشش گریه می کنه

خلاصه اینکه داداشش نمرد، منتها بد شکمش پاره شد. منم افتادم هلفدونی

لامذهب رضایت نداد و دوستاشم به ضرر من شهادت دادن

شقایقم که از ترس خانوادش دهن باز نکرد و حقیقت رو بگه بدتر گفت

من یک مدت مزاحمش شده بودم و داداشش مارو توخیابون دیده و در گیری بوجود اومده

خلاصه بعد از پنج سال داداش عذاب وجدان گرفت و رضایت داد

منم چون تو زندان اخلاق و رفتار خوبی داشتم

حکم ازادیم رو دادن و بقیش رو هم که گفتم

سیگار خود را که بیشتر چس دود شده بود زمین انداخت .

خیره در تاریکی منظره ی حیاط روبه روی اش ادامه داد

خلاصه داداش سرنوشت ماهم اینجوری رقم خورد

می دونم راه رواشتباه انتخاب کردم اما طاقت اینکه مامان و خواهرم رو الاخون ببیم نداشتم

ساتکین نفس عمیقی کشید در مود نصیحت نبود

کلا اهل زیاده گویی نبود

-من تحویل قانون نمی دمت فقط به خاطر اینکه ذاتت رومی شناسم

امیدوارم دیگه راه رو اشتباه انتخاب نکنی

قبل از ان که سعید بخواهد سخنی بگوید صدای ظریفی مانع اش گشت

-ساتکین

هر دو مرد همزمان با هم نگاه شان را به او دوختند و سعید از ترسی اشکار که در نگاه دخترک نشسته بود و همچنین ظاهر نامناسبش با شرم سرش را پایین انداخت

کم امشب دختر بی نوا را نترسانده بود

نهال پس از دقایق طولانی که گذشته بود وساتکین باز نگشته بود

به حدی نگران حال او شده بود

که نتوانست صبرپیشه کند و در اتاق منتظر آمدن مرد بنشیند

نمی دانست ساتکین با خود چه فکری کرده بود که در همچین شبی به دور از اغوشش اورابه خواب واستراحت دعوت کرده بود.

با هزار سختی با کمک از نرده ها و بی اهمیت به سوزش شدید

جفت پاهایش که با هر قدم گویی ان را سوزن سوزن می کردند از پله ها پایین رفت.

دلش اشوب بود و این سوزش در مقابل قلب بی قرارش هیچ بود

با بغض نگاه هراسانش را در سالن واشپزخانه چرخاند.

قبل از ان که بخواهد

از ندیدن مرد این روزهایش فریادی از سر ناتوانی و ترس سردهد

در نیمه باز درب خروجی رادید نفسی تازه کرد تا شاید آرام شود

با قدم هایی لرزان به سمت درب قدم برداشت.

حتی تصور اینکه بلایی سر ساتکینش امده باشد او را تا مرض دیوانگی می کشاند

نهال نگاه هراسانش را از غریبه گرفت و به ساتکین دوخت که

با اخم به او خیره شده بود وقتی نگاه ش را متوجه خود دید

چنان چشم غره ای برایش رفت که نهال در جا قالب تهی کرد ووقتی

توانست نگاهش را معنی کند که خیلی دیر شده بود بازوی راستش اسیر دست مرد گشته بود،

و به سمت سالن کشانده میشد .

سوزش کف پاهایش شدید شده بود اما از ترسش جرات نالیدن راهم نداشت

ابروهای مرد بدجور در هم تنیده بود

با بهت نامش را صدا زد تا شاید دلیل عصبانیتش را بفهمد

_ساتکین

کمتر از یک ثانیه مرد او را سمت خود کشید وبا خشم در صورتش غرید

-مگه بهت نگفتم نیا پایین وبمون اتاقت

نهال وحشت زده از این حالت تهاجمی او خود را کمی عقب کشید

اب دهانش را قورت دادو با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت

-خوب نگرانتم شدم دلم طاقت نیورد

ساتکین با خشم نگاهی به سر تا پای او انداخت وگفت

-من لعنتی بهت گفتم نیا

نگران من نشو ،پاشدی با این سروضع راه افتادی اومدی

اصلا این لباس چیه امشب تننت کردی

نهال با چشم هایی گرد شده ابتدا به او و سپس مسیر نگاه او را تعقیب کرد وبه سر سینه های سفید

بیرون افتاده اش رسید واز شدت بهت وشرم هینی کشید

سرش را پایین انداخت وبا بغض در دل بر شانس خود لعنتی فرستاد

عجب شبی را برای دلبری کردن انتخاب کرده بود

ابرویش نزد ساتکین وان مرد غریبه رفته بود

حالا دلیل خشم مرد را متوجه شده بود بادست ازاداش لباسش را بالا کشید

با صدایی که به سختی از گلویش خارج میشد گفت

_م..م..من..

بغض ودرد طاقت فرسایی که در پاهایش پیچیده بود نگذاشت تا جمله اش را ادامه بدهد

#پارت دوپست وپونزده

ساتکین با دیدن سبیک گلویش که بالا وپایین می شد اندکی نرم تر شد

دخترک حسابی شب سختی را گذرانده بود.

الان که ارام تر شده بود از اینکه گرگ کوچولوش تا این اندازه نگران او شده بود لذت می برد.

سعی کرد لحن خود را آرام تر کند

_دوست ندارم هیچ نگاهی جز خودم زیبایی های زنانه ی تو رابینه

تو فقط باید برای من اینجوری لباس بپوشی و خوشگل کنی

نهال باشرم سرش را تکان داد و آرام نجوا کرد

_من اصلا حواسم به ظاهرم نبود

فقط نگران تو بودم ببخشید

ساتکین با لذت گونه ی گوشتی اش رو کشید و گفت

_می دونم دختر کوچولو

نهال سرش را پایین انداخت و لبخندی بر غیرت مردانه اش زد

حساسیت اش رانسبت به خود دوست داشت.

_برو وسایلت رو جمع کن یه مدت باید از اینجا بریم

نهال با بهت سرش را بلند کرد و نگاهش را به او دوخت. لبخند بر روی لب هایش ماسید

ساتکین با لبخندی محو دست انداخت زیر زانوهایش و او را در اغوش کشید

_نگران نباش سنجاب کوچولو

فقط برای امنیت بیشتر مجبوریم یک مدت از اینجا دور بشیم

قطره اشکی که از چشم های دخترک سرید قلبش را به درد آورد

خم شد و با لب هایش اشک او را پاک کرد و گونه ی مرطوبش را بوسه ای زد و گفت

_همه چیز خیلی زود تموم میشه

نهال سرش را در سینه او گذاشت و زمزمه کرد

_نمی ترسم تا وقتی تو رو دارم

ساتکین لبخندی پر محبت نثارش کرد

هنوز آسمان کامل روشن نشده بود که صحبت ساتکین و هماهنگی اش با سعید و سرهنگ تمام شد.

باخستگی مسیر اتاق خواب رادرپیش گرفت .

در راگشود اتاق در تاریکی فرو رفته بود . آرام به سمت تخت رفت و اباژور کنار تخت را روشن کرد .

با توجه به سابقه ی خواب نهال می دانست با این نور ضعیف از خواب بیدار نمی شود .

پیراهنش را از تن بیرون کشید و به سمت اتاق لباس رفت .

خسته تر از آنی بود که بخواهد دوش بگیرد شلوارکی را برداشت و پوشید و به سمت تخت حرکت کرد ساعت اش را از روی مچ دستش باز کرد و در مسیر بر روی کاناپه انداخت.

دخترک چنان در خواب عمیقی فرو رفته بود که لبخند را بر لب های ساتکین نشانده

بر روی تخت دراز کشید و آرام و با احتیاط مانند عروسکی زینتی او را در اغوش کشید.

بعید می دانست دیگر جایی جز در اغوش این دختر آرام بگیرد و بتواند بخوابد. عجیب به این اغوش ظریف و گرم اعتیاد پیدا کرده بود.

دخترک در خواب کمی بدقلقی کرد تا در اغوشش آرام بگیرد ، سرش را بر روی سینه ی او قرار داد و دست هایش را دور شکمش حلقه کرد ، ساتکین موهایش را کناری زد جایی نزدیک شقیقه اش را بوسید و چشم هایش را بست.

فردا روز پرکاری داشت باید هرچه سریع تر می فهمید سعید از جانب چه کسی احیر شده و دشمن پشت پرده چه کسی است و نیتش از تعقیب نهال و به دست آوردنش چیست.

نزدیک ظهر بود که نهال آماده و ساک به دست از اتاق خارج شد.

به خاطر سوزش پاهایش آرام و با احتیاط قدم بر میداشت

ساک برای وزن او سنگین بود و تقریباً آن را بر روی زمین می کشاند. سر پله ها که رسید اهی کشید و کمر صاف کرد و قبل از آن که اولین قدم را بردارد ساک از دستش کشیده شد. سریع برگشت و با دیدن همان مرد دیشبی هینی کشید و کمی خود رو عقب کشید.

قلبش به تندی قلب پرنده ای، در سینه اش می کوبید و نگاه هراسان اش در نگاه مرد مقابلش دو دو میزد.

سعید به فراست متوجه ترس دختر از خود شد با آرام ترین لحن ممکن گفت

_بابت اتفاق دیشب معذرت می خوام

خواهش می کنم من رو ببخش و اتفاق دیشب را فراموش کن

ساتکین مثل برادر نداشته ام می مونه
وزن ساتکین هم زن داداشم

قلب نا ارام نهال باشیدن کلمه ی زن داداش ارام گرفت واز شنیدن کلمه ی زن ساتکین ، حس شیرینی در کل وجودش پخش گردید .

جنس رنگ نگاه صادقانه وکلامش تا حدودی نهال را ارام کرد .لبخندی ملیح برلب آورد با احساس شرم ارام گفت
_حتما فراموش می کنم

سعید لبخندی بر گونه های برافروخته ی دختر زد و بی هیچ کلامی همراه ساک او از وپله ها پایین رفت.
.....

ساتکین در اتاق کار خود کارتنی برداشت وکل پرونده های مهمش رادران گذاشت
به سمت فیلم های ضبط شده رفت وان هارا پاک کرد .باید کامل خانه را پاک سازی می کرد.

از گاوصندوق شیپور پیچیده شده در دستمال سفید رابرداشت وته ساک قرار داد.باید هرچه زودتر این پرونده راحل می کرد.
حتی اگر مجبور می شد در جلد مامور مخفی خود فرو رفته ودر دل باند ان ها نفوذ میکرد اما نمی گذاشت اتفاقی برای گرگ کوچولوش بیفتد.

لحظه ی اخر نهال قبل از سوار شدن داخل ماشین، نگاه محزونش رابه ساختمان دوخت.اولین بار که ناخواسته پادر این خانه گذاشته بود وان راباغ وحش خطاب کرده بود هرگز تصور نمی کرد روزی برسد که قلبش برای رفتن از ان خانه تا این حد فشرده گردد.

دستش توسط دستی فشرده گشت وبوی عطر اشنایی که در مشامش پیچید او رابه خود آورد.

نگاهش رادر نگاه قیرگون مرد دوخت وزمزمه کرد

_متاسفم بخاطر من مجبور به ترک خونه ات شدی

ساتکین اخمی کرد وبا لحن محکم ونگاه نافذش پرسید

_منظورت از من، زن خودمه دیگه

نهال ازشنیدن کلمه ی زن این بار از دهن خود او، کیلو کیلو قند در دلش ساییدن واز شیرینی ان لبخندی دندان نما برلب آورد

ساتکین بادیدن لبخند برروی لب او، خندید ،بینی اش را گرفت وکشید و با بدجنسی گفت

_کلا زن من شدن رو دوس داريا

نهال با دیدن برق شیطنت در نگاه مشکی او نتوانست خنده اش را کنترل کند نیشگونی از بازوی سفت اش گرفت وریزخندید.

.....

ساتکین با خشم گوشی تلفن را در دستانش فشار داد .

صدای خنده ی کبیری همچون تازیانه ای بر پیکرش فرود می آمد .

_جوش نیار پسر جان ،جوش نیار

فقط خواستم بدونی که قبول کردن پیشنهاد من به نفع توست.

دیدي خیلی راحت نفوذی داخل خونه ی خودت فرستادم و اگر می خواستم راحت می تونستم نهال رو از اون خونه بیرون بکشم.

اما من با اون دختر کاری ندارم

من فقط قصدم گرفتن انتقام هستش

پس عاقل باش ،اگر جون اون دختر برات مهمه ،خیلی زود تصمیمت رو بگیر و من رو خبر کن

در ضمن به اون دوست احمقت بگو که کبیری کسی نیست که سرش کلاه بره

من می دونستم کی رو باید اجیر کنم

و کی و کجا بکنم

دوستت بچه ی زیر وزرنگیه

به کارمون میاد بخاطر همین می زارم زنده بمونه

اگر قرار بود بازی بخورم الان به اینجا نرسیده بودم

ساتکین خنده ای از سر تمسخر زد و گفت

_مطمینی؟

تو بدترین شکست رو تو بازی خوردی کبیری بزرگ

وبهترین دارایی ات رو از دست دادی

صدای سابیدن دندان های مرد از پشت تلفن هم به گوش میرسید

همین صدا باعث شد ساتکین اندکی آرام تر شود
 _ برای سیامک هم گذاشتم کنار
 چشم در برابر چشم

کبیری جایی نمی خوابه زیرش اب بره سرگرد

خونه که سهله، تو اگر شهر و مملکت رو هم عوض کنی من باز پیدات می کنم و این بار هیچ گذشت ورحمی نخواهد بود.

ساتکین باخشم ارامش خود را از دست داد و با صدای تقریباً بلندی گفت

_ حتی فکرش رو هم نکن که بخوای
 به این دختر نزدیک شی

مشکل تو با سیامک هیچ ربطی به این دختر نداره
 لحظه ای پشت خط سکوت برقرار گردید و سرانجام از پس یک نفس عمیق صدایش با همان صلابت همیشگی به گوش رسید

_ عاقل باش و کاری رو که گفتم بکن
 وشک نکن که من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم پس من رو با تهدید تو خالی نترسون
 ساتکین کلافه گوشی رو قطع کرد و چندین بار نفس پی در پی کشید تا ارامش خود را حفظ کند.

سعید به ساعت مچ دست اش نگاهی انداخت ساعت نزدیک دو ظهر بود و هنوز خبری از فروشنده ی عتیقه نبود.

ساتکین با لب تاپ اش سخت مشغول بودو

بی شک متوجه ساعت نبود. نفس اش

را کلافه بیرون داد و خم شد از داشبورد

ماشین لقمه هایی را که نهال به

درخواست خودش برای ان ها گذاشته

بود برداشت .

نگاه ساتکین را لحظه ای متوجه خود دید

لبخندی دندان نما زد و با دهانی پر گفت

_ زخم معده دارم اگر خالی بمونه اذیت

میشم، استرس هم که داشته باشی بدتر میشه

ساتکین خم شد سیگاری برداشت و گفت

_ استرس چی داری؟

سعید لقمه را به سختی بلعید

_ چرا به عقلم نرسید اب بیارم؟

لقمه سخت از گلویم پایین میره

نباید استرس داشته باشم؟

نگاه کن الان دقیقا کجاییم؟

توی بابون های جاجرود باکلی پول منتظر

یه مشت خلافکار هستیم

خدایی حالا که خوب فکر می کنم، ترس هم داره

ساتکین لبخندی بر ترس اوزد

_ ترس، درگیری پیش نیاد در ضمن گروه پشتیبانی در محل مستقر شده و اوضاع تحت کنترل

سعید باقی لقمه را داخل داشبورد گذاشت وزیر لب الهی شکری گفت

_ از کجا مطمئنی درگیری پیش نیاد؟

ساتکین لپتاب را خاموش کرد. برگشت وان رادر صندلی عقب گذاشت

_ اینایی که الان میان زیر دست

و فروشنده هستن و وظیفشون اینه که

مشتری تاپ پیدا کنن و جنس هارو اب

کنند. پس برای درگیری میان مگر این که

مورد مشکوکی ببین

سعید سری تکان داد و گفت

_عجیبه ادمی مثل کبیری حاضر شده این همه پول بی زبون رو بده

پوزخندی کنج لب ساتکین را کج کرد

_حاضر کل پولش رو خرج کنه اما انتقام

خودش رو از قاتل پسر و عروسش بگیره

قبل از هر حرف دیگری، با نزدیک شدن

ماشینی به آن ها هردو سکوت کردند.

سعید از زیر پای خود کیف بزرگی را برداشت و بر روی زانویش گذاشت
واسته گفت

_کلا یک ماشین هستن، عجیب نیست؟

ساتکین پاکت سیگار را بر روی داشبورد

انداخت و عینک خود را برداشت و برچشم زد.

_نه برای همچین قرار های مطمئی زیاد

شلوغ نمی کنن تا تابلوشه

_قرار رو بچه های آگاهی چیدن؟

ساتکین سری تکان داد و همزمان با رسیدن ماشین در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

ساتکین نزدیک به در ماشین ایستاد و منتظر واکنشی از جانب آن ها ماند.

چند دقیقه بعد از ماشین دوتا مرد جوان پیاده شدند.

لحظاتی خیره همدیگر را از پس عینک نگریستند و پس از سبک سنگین کردن اوضاع

یکی از همان دونفر با صدای رسایی گفت

_از طرف کی اومدی وچی می خوای

سعید خواست پیاده شود که ساتکین اشاره ی نامحسوسی به جانبش کرد.

_از طرف کاظم سیاه میام

شنیدم جنس خوب همه جوړه زیاد دارین

_منم پایه و طرف معامله رو دارم

ولی الان بخاطر کتیه اومدم

_پول اوردی؟

ساتکین اطراف رازیر چشمی از نظر گذراند و گفت

_اره

امانتی رو رد کن بیاد

مرد سری تکان داد و اشاره ای به داخل ماشین کرد و مردی قوی هیکل کیف به دست پیاده شد

_بین هرد و همزمان امانتی هارو تحویل میدیم ومی گیریم

پس بگو پول رویباره

ساتکین نگاهی به سعید انداخت و سعید با اشاره ی او کیف را برداشت و از ماشین پیاده شد

سعید و مرد هردو کیف به دست مسیر مخالف یک دیگر راطی کردند

ساتکین کیف را هم زمان بآ دادن کیف توسط سعید به ان ها گرفت ،فرمالیته

کیف را باز کرد و نگاه دقیقی به ان انداخت

_دومیلیارد دلار کامل درسته؟

_حتی یک دلار هم کمتر نیست

وقت اش رو اگر داری بشمار

مرد سری تکان داد و کیف را به مرد کناریش داد و مرد ان را داخل ماشین گذاشت .

ساتکین هم با احتیاط کیف رابه دست سعید داد و مسیری را که مرد طرف اصلی معامله به سمتش میپیمود را قدم برداشت .

هر دو مقابل هم ایستادند و مرد دستش رامقابل ساتکین گرفت

_معامله ی خوبی بود

بازم اگر مشتری داشتی وخریدار بودی خبرم کن

ساتکین دست او رادر دست فشرد

_حتما

هنگامیکه ماشین به جاده ی اصلی افتاد.

سعید نفس عمیقی کشید و گفت

_به خیر گذشت

دست انداخت در کیف راباز کند که ساتکین مانعش گشت

_اول باید انگشت نگاری بشه

سعید اهانی گفت و کیف رو عقب فرستاد

ساتکین پاهای خود را برروی گاز فشار داد وبه ماشین سرعت بیشتری داد

سعید با به پرواز در آمدن ماشین برگشت وبه عقب نگاه کرد تحت تعقیب بودند

_می خواهی چیکار کنی؟

ساتکین عینک خود را از چشم برداشت وبرروی داشبورد انداخت

سیگاری برداشت اتش زد وخونسرد گفت

_مسیرمون رو می ریم

سعید بالبخند اندکی به طرف اوچرخید

_هنوزم مثل قدیم به طرز وحشتناکی خونسردی

ساتکین ابرویی بالا انداخت واز اینه به عقب نگاه کرد

_لازمه ی کارم این که خونسرد باشم

به این زندگی عادت کردم

سعید با یاد اوری خاطره ای مشترک خندید

_یادش بخیر

یادت میاد اون پسره فکر کنم اسمش وحید بود تپل و سفید بچه سن بود

بچه ها اذیت اش می کردن

یبار یکی پشت دستشویی خفت اش کرده بود که تو سر رسیدی وزدی دماغ ودهن طرف رو تر کوندی

ساتکین لبخندی محو بر لب آورد وگفت

_اره طرف باباش یکاره ای بود ،موضوع رو ماست مالی کردن وبنده خدا وحید رو انتقالی دادن رفت

سعید بالبخند ادامه داد

_از همون جا شایعه شد که وحید تک پر خودت بوده و به خاطر همین هواش رو داشتی

توام در برابر این شایعه ها خونسردبودی و به همه می گفتی

_هر کی دلش بخواد می تونه جایگزین وحید بشه

ساتکین تک خنده ای زد و سرعتش را بیشتر کرد

_اره

چون تو با من جور بودی همه فکر می کردن جلدم شدی

سعید با خنده مشتی بر بازویش کوبید

_اخرش همه به یک چشم دیگه بم نگاه می کردن

اما جرات نداشتن چیزی بگن ازمون حساب می بردن

حسام دست برسینه کناری ایستاده بود و چپ چپ نگاه ساتکینی می کرد که بی اهمیت به او دستکشی رادست اش کرده بود و مشغول اسکن کردن کتیبه ی قدیمی بود .

باحوصله ودقت کار را انجام می داد واصلاتوجهی هم به حضور او نمی کرد.

ظاهرا کتیبه خیلی مهم بود که خودش شخصا وارد اگاهی شده بود و کارهای انگشت نگاری ان را انجام می داد

دستگاه اسکنر را به سیستم وصل کرد و کمتر از چند ثانیه اسکن انگشت بالا آمد و در کمال تعجب دید با هیچ مجرمی منطبق نشد.

لحظه ای کلافه دست بر موهایش کشید.

احتمال داد که که کتیبه مستقیم از زیر دست خود سیامک در آمده باشد و هیچ زیر دستی با ان تماس نداشته است.

_حسابی در گیریا سرگرد

بی خیال بابا،حسابی خودت رو در گیر گردی که چی بشه

یکمم به فکر خودت وزندگی ات باش

زن بگیر و لذت ببر از بودنش

ساتکین باصدای حسام به خود آمد

نگاهش را از صفحه کامپیوتر گرفت و به اودوخت و ناخوداگاه تصویر چهره ی زیبا و معصوم نهال در ذهنش نقش بست و لبخندی

کنج لبش را به سمت بالا متمایل کرد

حسام با دیدن لبخند او باشیطنت تکانی به هیکل فربه اش داد و تکیه اش را از میز گرفت

_نه اگه خدا بخواد این بار تصمیم گرفتی انگار باجناقم بشی

کی تشریف رسمی بیاریم خدمتتون

برای یک امر خیر سرگرد

ساتکین لبخند رو ی لبش پر رنگ تر شد

_تو هنوز دنبال شوهری واسه خواهر زنت

بی خیال من شو حسام

حسام با خنده گفت

_باور کن دختر خوبیه، زن زندگی میشه ها
ساتکین لبخندش راجمع کرد

_با این همه تبلیغ نمی دونم چرا تا الان رو دستت مونده

حسام با خنده گفت

_به کس کسونس نمی دیم

ساتکین با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت
_عجب

در هر صورت حالا که انقد نگران منی

باید بگم من زن گرفتم

لحن صدایش بر خلاف لبخند محوش در حدی جدی بود که حسام متوجه جدی بود نش باشد و جا بخورد

با لحنی سرشار از بهت پرسید

_جدی نمی گی

ساتکین دستکش را از دست خارج کرد و گفت

_کاملا جدی هستم

نگاه حسام بر روی انگشت اش چرخید

و همین نگاه برای ساتکین کافی بود تا تکان سختی بخورد و از ذهنش بگذرد

ان ها حلقه ی تعلق بر یکدیگر نداشتند

حسام همچنان نا باورانه بر او خیره شده بود و سرانجام وقتی ساتکین را آماده ی رفتن دید با ناراحتی گفت

_رفیق چه بی خبر

از شیرینی دادن ترسیدی؟

ساکین کیف مخصوص کتبیبه را برداشت و گفت

شبیّه زن های کوچّه نشین حرف نزن ستوان

مراسمی هنوز نگرفتیم

انشاء.. برای مراسم حتما دعوتین

حسام چشمکی به او زد و با لبخند گفت

_حیف شد

مرغ از قفس پرید

برات ارزوی خوشبختی می کنم

ساتکین پس از تشکر، از اداره خارج گشت. باید هرچه زودتر حلقه ی تعلق دختر بر خودش را، در انگشت ظریف و سفید دختر ک می نشاند.

نهال مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود که دستی دور کمرش حلقه شد

بوی عطرش در حدی آشنا بود که نهراسد و فریاد بکشد.

عنان اش در دست دلش بود وقتی با قلبی لرزان و پوستی مورمور شده تکیه اش را از پشت به مرد زندگی اش، که خیلی زود جایگزین مرد این روزهایش شده بود داد.

وقتی گرمی نفس هایش را بر روی لاله ی گوشش احساس کرد پلک هایش لرزید و نفس کشیدن برای لحظه ای سخت ترین کاردنیا برایش گشت

_چرا شما دخترا یکی از فانتزی هاتون اینه که موقع کار یکی از پشت بغلتون کنه؟

نهال چشم هایش گرد شد در همان حالت سرش را بر گرداند و نگاهش با دوتیله ی سیاه که برق شیطنت ان را اندکی براق کرده بود دوخت و زمزمه کرد

_نه هر کسی

ما دخترا دوس داریم به هر بهونه ای فقط عشقمون بغلمون کنه

ساتکین ابرویی بالا انداخت در حالیکه او را کامل در حصار بازوانش داشت عقب عقب رفت و به در یخچال تکیه اش داد.

نهال را کامل به سمت خود برگرداند

تا بتواند شرم نگاه اش را ببیند ولذت ببرد.

نهال خواست باشرم نگاه اش را از او بگیرد اما نتوانست .

زمام اختیارش در دستان قوی قلب اش بود و عجیب این قلب می تازاند .

ساتکین به قفسه ی سینه ی او که به شدت بالا وپایین میشد لبخندی زد ودلش برای داشتن او ضعف رفت.

دستش راجلو برد وموهای بلندش را که مثل همیشه از بالا دم اسبی بسته بود از بند کش مهار کرد و ان را دور صورتش مهار کرد.به تصویر زیبایی که دخترک از خود به نمایش گذاشته بود خیره شد

_ می دونی ما مردا چی دوس داریم؟

نهال مسخ شده در نگاه اش لب زد

_ نه

ساتکین پیشانی اش رابه پیشانی او چسباند ولب زد

_اینکه عشقمون فقط توبغل خودمون اینجوری هیجان زده بشه وقلبش بلرزه
نگاهش جز مردش هیچ کس دیگه ای رونبینه

نهال باشنیدن این جمله تکان خورد خواست سرش را جدا کند که دست ساتکین پشت گردن اش نشست وبه او این اجازه را نداد

حس تپش دیوانه وار قلب دخترک رااز پس پیراهنش برروی سینه اش دوست داشت.

بالرزیدن پلک هایش کنترل خود را از دست داد و لب هایش برروی لب های برجسته وهمیشه مرطوب دخترک نشست و حریصانه مشغول بوسیدن اش گشت .

دست های ظریف نهال از پشت در

لباسش چنگ شد وهمین حرکت نا

خواسته اش برای تحریک بیشترش

کافی بود .مک عمیقی برلب های زیرینش زد

وبا برخورد زبانش با زبان گرم او بوسه

اش حالت وحشیانه ای به خود گرفت .

نهال نفس کم آورده بود، اما چنان از ان

بوسه ی پر حرارت، در خلسه فرو رفته

بود که بخواهد تا مرز خفگی پیش برود .

بوسه هایی که به ترتیب برلبان بالا

وپایین اش می نشاند چنان محکم وپر

حرارت بود

که تمام حس های زنانه اش را بیدار کرده

بود واو را وسوسه می کرد تا لب هایش

را با لب های خود لمس کند، اما هرکاری

کرد نتوانست. شرم وحسی ناخواسته

مانع اش می گشت و حاصل این نبرد

احساسی ، فشرده گشتن بیشتر پیراهن

مرد در دستانش بود.

سرانجام با کم آوردن نفس، ساتکین لب

هایش را ازروی لب های نهال جدا کرد و

با دیدن چشم های بسته ولب های نیمه

باز متورم شده اش لبخندی برلبانش

نقش بست.

هرروزی که می گذشت کنترل کردن خودش

در مقابل این دختر سخت تر میشد واز

طرفی هم دوست نداشت

اوراباشناسنامه ی سفید از دنیای

دخترانه اش جدا کند .

باید هرچه زودتر او را قانونی برای خود

می کرد

نهال با شرم تکانی هرچند ناموفق به

خود داد اما مرد چنان او را دراسارت

گرفته بود که ازادی از زیر دستانش

محال بود، هرچند که خود شیفته ی این

اسارت وزندان بان گشته بود.

با حس فرو رفتن چیزی سرد در انگشت

هایش چشم های بسته اش بلافاصله باز

گشت واز نگاه خیره ی مرد عبور کرد وبه دست هایش که دردست مرد بود رسید

نهال به رینگ سفید وساده ای که در انگشت

حلقه اش می درخشید خیره شد .

دهانش از شدت تحیر بازمانده بود .

لحظاتی طول کشید تا توانست معنای حلقه ی

انگشتش رابفهمد اما ذهن مغشوش اش در

ک درستی از ان نداشت

هنوز از شوک جمله ی لحظات قبلش خارج
نشده بود که این رینگ در انگشت اش نشست
نگاه اش مدام بین حلقه و نگاه رقصان ساتکین
می چرخید چندین بار سعی کرد چیزی بگوید
اما نتوانست.

انگشت اش را از دست مرد بیرون کشید و
نزدیک به صورتش برد و به ان رینگ ساده
و درعین زیبا چشم دوخت .
هر مردی دوست داره عشقش فقط در بغل
اون بلرزه و هیجان زده شه
جمله ی مرد در سرش اکو گشت و پشت سر
هم تکرار شد.

مرد او را عشق خود نامیده بود
و حالا هم حلقه ی او در انگشتش به شدت خود
نمایی می کرد.
لبخندی به درخشندگی حلقه ی انگشت اش در
لب هایش نقش بست و در نگاه ساتکین انعکاس
پیدا کرد.

نگاه هیجان زده اش را سرانجام از حلقه گرفت
و به ساتکین دوخت و ناخواسته نگاهش لحظه

ای بر روی لب هایش متوقف شد و با یاد اوری
 بوسه ی پر حرارت لحظاتی پیش گوشه ی لبش
 را گاز گرفت اما خوشحال تر از آن بود که
 بخواهد احساس شرم کند .

ساتکین با دیدن عکس العمل نهال لبخندی
 زد. همانند دختر بچه ای گشته بود که باریبی
 مورد علاقه اش را برایش گرفته باشند .
 ابروهایش در هم گره خورد و اخمی غلیظ
 در صورت اش سایه انداخت وقتی از
 این بعد، به ماجرا نگرست که گرگ
 کوچولوش خیلی ساده و در میان یک
 مشیت غریبه در حالیکه هنوز داغ دار بود
 به همسری او درآمد.

دستا نش که دور کمر باریک او حلقه

گشته بود لحظه ای با دیدن ذوق دخترانه و نگاه خیره و پراز شعف او به آن

حلقه ی ساده مشیت و ناخواسته بر پهلوی

دخترک فشرده گشت.

نهال با فشار دست ساتکین که هر لحظه

در بر پهلوی هایش بیشتر می گشت

نفسش از درد لحظه ای در سینه اش حبس گشت

نگاه پر درد اش را به ساتکین دوخت که به طرز وحشتناکی اخم در چهره اش سایه انداخته بود. قلب اش بادیدن این حالت صورت او به تلاطم افتاد و باز بی قراری را از سر گرفت
 دلیل اخم ناگهانی مرد را نمی دانست.
 تا دقایقی پیش خوب بود لبخندی هر چند محو بر لب داشت.
 سرانجام درد رانتوانست طاقت بیاورد و ناخواسته وبا درد لب زد

_اخ ایی کمرم

ساتکین با صدای اوبه خود امدولحظاتی به طول انجامید تا معنی جمله ی او را متوجه گردد ، وقتی دست های کوچک دختر بر روی دست هایش که در پهلوی او مشت شده بود

نشست ،نفسش را از شدت خشم مهار

کرد وفشار دستانش را کمتر کرد .

دست های دخترک برخلاف همیشه گرم

بود واو این حرارت را دوست داشت .

گرما ی اغوش نهال ارامش همیشگی اش
 رابه او باز گرداند.

جسم ظریف ولرزان دخترک رابر خود فشرد وپس از بوسه ای بر موهایش

کنار گوش اش زمزمه کرد

_شاید نتونم جای خالی خانوادت رو

برات پر کنم اما قول می دم تا همیشه
 پشتت باشم.

همین جمله ی محکم وتکراری مرد کافی بود تا قلب بی قرار نهال را آرام بخشد
 وحس امن بودن اش را به تک تک سلول هایش تزریق کند.
 جنس اشکی که این بار در چشم هایش

حلقه بست ودرخشید باهمیشه فرق داشت وان اشک ذوق بود .

دیگر در این دنیای وحشتناک تنها نبود ومی دانست شانه ای

که بران تکیه کرده است پرامن تراین

اغوش دنیاست .

.....

سعید در حالیکه یخه ی لباس خود را

مرتب می کرد ساتکین را که متفکر به او

زل زده بود مخاطب قرار داد

_چرافکر می کنی من از عهده اش

برنمیام؟

فراموش نکن من چند سال در زندون فارس میون یک مشت خلافاکار حبس کشیدم وزبون اون هارو خوب می فهمم اونقدری می فهمم که بدونم باهاشون چجوری باید صحبت کنم تا یکی مثل خودشون دیده بشم و نخوان به نفوذی بودنم شک کنن

پس لطفا نگران من نباش و بذار من کارم رو بکنم

ساتکین کلافه دستی درموهایش کشید و گفت

_این یک بازی معمولی نیست

کاری که داری انجام میدی

بازی با اتیش

ما بیشتر نفوذی های حرفه ای مون رو که کلی تمرین و تجربه داشتن از

دست می دیم چون اکثرا لو رفتن وبه بدترین شکل کشته شدند

مابرای نفوذی فرستادن ادم خوب کم نداریم ضمن اینکه من خودم یک نفوذی هستم

این بازی تو نیست پسر خودت رو بکش کنار

سعید با نگاهی راسخ خیره در چشم های ساتکین محکم تر از همیشه گفت

_کلی باهم تحقیق کردیم تا بفهمیم هم زندونی من پیش اون حروم زاده کاره ای هست و خود اون سه سال با من هم بند بوده

پس راحت تر می تونم اون جابرای خودم جایی باز کنم

ساتکین سیگاری اتش زد وبا خشمی

کنترل شده گفت

_مسولیت خانواده ات باتوست

خواهرت پابه ماهه

مادرت سنی ازش گذشته

سعید میان حرف اش پرید وگفت

وزنداداشی که جونش از چند جا در خطر

ساتکین دود غلیظ سیگار را بیرون

فرستاد نمی خواست صدا از در بیرون

برود ونهال مکالمه ی ان ها رایشنود گرگ

کوچولوبش تازه یکم آرام شده بود.

دیگر شب ها مثل قبل کابوس نمی دید

و در اغوشش آرام می خوابید .

با یا داوری برق نگاهش باهربار دیدن

حلقه ی انگشت خودش و دست او که با

لبخندی هرچند محو بر لب آورد.

هر اتفاقی هم می افتاد و تحت هیچ

شرایطی حاضر نبود او را از دست بدهد

با صدایی آرام اما در عین حال محکم

گفت

_من حواسم به نهال هست و مواظبشم

سعید باخشم برخلاف او تقریباً با صدای

بلندی گفت

«کار تو تنها نیس می دونی با چند مدل

باند خلاف در افتادی

کبیری یک طرف

سیامک طرف دیگه

و کسی که باعث وبانی همه ی این اتفاق

هاست که اصلاً نمی دونی کی هست

که اینا زیر دستاشن

لحظه ای سکوت برقرار گردید . سکوتی تلخ و سنگین ..

برای ساتکینی که هیچ وقت نقطه ضعفی

دست کسی نداشت و همیشه در کارش

موفق عمل کرده بود و حتی اسمش کمر

سخت ترین ادم ها را لرزانده بود حالا

سخت بود که اینچنین توسط دختری که

عاشقش شده بود تهدید شود.

او مردی بود که همیشه توانسته بود از

عهده ی پیچیده ترین پرونده ها

بربیاید ، و دراین سن به درجه ی

سرگردی برسد . راز موفقیت او کنترل

خود با خونسردی ذاتی اش در مواقع

سخت و راه حل های مناسب بود

اما این پرونده برای او فرق داشت و پای

دختری وسط بود که توانسته بود برای

اولین بار قلبش را بلرزاند و کوچکترین

حرکت اشتباهی می توانست به قیمت

جان نهالش تمام شود.

نهال تبدیل به خط قرمز او در زندگی

اش شده بود.

سعید با دیدن چهره ی در هم فرو رفته ی ساتکین به او نزدیک می شود

دستش را بر روی شانه های او قرار می دهد

اولین بار بود که دوست قدیمی اش و نزدیک تر از برادرش را این چنین کلافه و سردر گم می دید

و این وخامت اوضاع را نشان می داد

هرچند خود او هم در این مدت کم و با توجه به شناخت و اطلاعاتی که از آن دو باند خطرناک و بی رحم به دست آورده بود به

وخیم بودن اوضاع پی برده بود

حتی نمی توانست تصور کند اگر جای او بود و عشق زندگی اش را در خطر می دید چه واکنشی باید نشان می داد

بی شک زمین و زمان را برهم می دوخت

این روحیه ی محکم و تسخیر ناپذیر ساتکین قابل ستایش بود

باید هر جور شده او را متقاعد می کرد تا بگذارد او وارد باند شود.

در این چند وقت چنان مهر دخترک بردلش نشسته بود که نمی توانست اجازه دهد برایش اتفاقی بیفتد

_نگران نهال نباش

بذار من هم بهت کمک کنم

الان که من تو باندشون رفیق پیدا کردم

وارد شدنم خیلی راحت شده
می‌تونیم خیلی زود اون مردیکه سیامک روتحویل کبیری بدیم
و چیزی که می‌خواهیم رو زود تر بفهمیم

ساتکین خودت هم می‌دونی که نهال جونش در خطر و نباید وقت رو هدر داد
ساتکین کلافه از اصرار و سماجت او محکم تر از همیشه غرید

-دوست ندارم پای تو رو به این ماجرا باز کنم
خودت رو از این جریان تا دیرتر نشده عقب بکش و برو
اوضاع اونقدر که تو فکر می‌کنی راحت نیست اون‌ها یک مشت ادم جانی و خلافتکار هستند که از کشتن هیچ ابایی ندارن

این مشکل من هست

و خودم از عهدش برمیام

جواب کبیری رو خودم میدم

نذار از بابت توام نگران باشم فقط

ذهنم رو معطوف مراقبت

از نهال کنم

سعید با اخم دستش را از روی شانه‌ی او برداشت

-من مراقب خودم هستم نگران من نباش

من تصمیم خودم رو گرفتم و با میل خودم وارد باند سیامک میشم

توام نمی‌تونی برام تصمیم بگیری و جلوم رو بگیری

قبل از هرگونه سخن از جانب ساتکین ، صدای بلندی به گوش رسید
صدایی مانند شکستن...

با قدم‌هایی بلند خود را به در رساند و با شتاب آن را گشود

نهال را دید که پشت در ایستاده بود و مانند بید مجنونی که در مقابل جریان مستقیم
باد قرار گرفته باشد می‌لرزید

نگاهش بر روی سینی دگرگون شده ولیوان‌های شکسته‌ی چایی افتاد

ظاهرا ناخواسته حرف‌های آن دو را استراق سمع کرده بود

که اینچنین پریشان حال شده بود

از روی لیوان های شکسته رد شد

وروبه روی او ایستادبا دیدن رنگ پریده ی صورت نهال ولب های بی رنگ شده و لرزانش کلافه
نفشش رایبرون فرستاد وبازوی او را به دست گرفت وبه خودش نزدیک کرد

نهال نگاه بی فروغش را لحظه ای به ساتکین دوخت.دست هایش را به سختی دردست های مردانه ی او پنجه کردتا شاید از
لرزش اش جلوگیری کند

هیچی تمام نشده بود وفقط او چند وقت بود که در خواب خرگوشی فرو رفته بود

گردبادی در سرش در حال شکل گرفتن بود .همه ی اتفاق های افتاده در این چند وقت اخیر درذهنش، آرام واهسته وسپس
شدت گرفته وباسرعت در هم می اویخت ومی چرخاند ومی چرخاند
دست بی حس شده اش را از بند دست ساتکین ازاد ساخت وبرروی سرش گذاشت تا شاید جلوی چرخیدن اتفاق هارابگیرد
نگاه بارانی اش در نگاه نگران سعید نشست
با نگرانی در چارچوب در ایستاده بود وخیره اورا تماشا می کرد برای مردن
زیادی جوان بود

صحنه ی جان دادن وکیل در ذهنش تداعی گشت و لرزید

نباید کس دیگری به خاطر او کشته شود

نباید مادری به خاطر او داغ فرزند ببیند وخواهری از داشتن برادر محروم گردد

به سختی دهانش راباز کرد تا ان ها را از این کار منع کند اما نتوانست دهانش گویی قفل شده بود.

گردباد سرعتش هر لحظه بیشتر از قبل می گشت .

همه چیز دور سرش می چرخید و او را به سمت دایره ای تاریک می کشاند .

سرانجام بر مقاومت او چیره گشت .

پاهایش را از جا کند چشمانش بسته شد وقبل از سقوط در اغوش گرمی فرو رفت.

سعید نگران قدمی جلو برداشت که با درد شدیدی که در پای راستش پیچید نگاه اش را به زمین دوخت .
شیشه ی شکسته ی نوک تیزی رادید که در پاهایش فرو رفته بود.

خم شد ودر یک حرکت شیشه ی شکسته را از پای خود بیرون کشیدوخون فوران زد .

بی اهمیت به زخم عمیق اش به سمت ساتکین که نهال بی هوش را کامل در اغوش خود گرفته بود

ارام نامش را صدا می زد رفت
با نگرانی پرسید

-خدای من، چی شد چرا این دختر غش کرد

الان میرم سریع ماشین رو روشن میکنم
برسونیمش بیمارستان

ساتکین سرش را از روی صورت او بلند کرد

نگاه خسته اش به پای او افتاد

نهال را محکم بر خود فشرد و در حین رفتن به سمت اتاق خواب گفت

-نهال خوبه فقط کمی شک عصبی بهش وارد شده و فشارش افتاده
خودم الان بهش سرم می زنم توام برو زخم ات رو پانسمان کن

مواظب باش خرده شیشه داخلش نمونده باشه

سعید با تردید سرش را تکان داد و نگاه نگران اش بدرقه ی راه ان ها گشت

درحالیکه ذهنش به سرعت مشغول کشیدن نقشه برای زودتر پیوستن به ان گروه بود

به سمت اسپزخانه رفت تا زخمش را پانسمان کند

نهال با احساس سنگینی چیزی بر روی شکمش چشمانش را باز کرد

اتاق غرق در تاریکی بود و لحظاتی طول کشید تا چشمانش به تاریکی عادت کند.
خواست تکانی بخورد اما نتوانست، کمی که گیجی خواب از سرش پرید

دست های ساتکین را دید که دور شکمش حلقه شده بود

نگاهش را بالا کشید و به صورت او خیره شد

لبخندی پر درد لب های بی رنگ شده اش را زینت داد

در حین مهار کرن خمیازه اش،

دستش را بلند کرد و بی توجه به درد عمیقی که در ساعدش پیچید نوازش وار بر روی موهای او کشید
اولین بار بود که در نیمه ی شب و در کنار

او از خواب بیدار می گشت و می

توانست چهره ی مردانه و غرق در

خواب او را تماشا کند.

صورت اش جایی در نزدیک گردن او قرار

داشت. به پهلوی خوابیده بود و دست های

مردانه و حمایتگرش دور شکم او محکم

حلقه گشته بود.

صورت اش را نزدیک صورت او برد تا

حرارت نفس های اش را بهتر احساس

کند و باز دم نفس هایش دم او گردد.

خیره در صورت اش لبخند کمرنگی بر لب

هایش نقش بست. لبخندی که تلخ تر از

هر جام شوکرانی بود.

در خواب نیز ابروهایش در هم تنیده بود و دل او برای جذبه ی مردانه اش حتی در خواب ضعف رفت.

سر انگشت اش را با ملایمت بر روی

ابروهایش کشید. بغضی سخت در

گلویش چنگ انداخت و راه نفس کشیدن

را لحظاتی برای او بست.

دلش می خواست بالای بلندی برود و با

تمام توانش فریاد بکشد تا شاید قلب نا
ارامش آرام گردد.

ثانیه ای چشمانش را بر روی هم گذاشت
و ناتوان تر از هر زمانی خدا را بر بزرگی
خودش قسم داد تا اگر پدر و مادرش را
از او گرفت دیگر این مرد را برای او
زیادی نداند و جان او را بر او ببخشد.
می دانست حتی اگر تار مویی از سر این
مرد کم شود او دیگر زنده نمی ماند
تا برسد روزی که بخواهد

روزهای بی او بودن را تجربه کند.
انگشتانش آرام در میان موهای پر پشت
اولغزید. با شانه اش قطره اشکی را که
بی اجازه بر گونه اش سریده بود پاک
کرد. لب های لرزانش را از شدت بغض
و بی قراری گازی محکم گرفت، تا شاید
بتواند سدی در مقابل قطرات اشکش که
یکی بر دیگری سبقت گرفته بود بسازد.
طعم شور خون در دهانش پیچید باز به
یاد او آورد که خون چند نفر بی گناه به

خاطر او زمین ریخته و حتی قرار است بریزد.

لحظه ای تصویر چهره ی متلاشی شده

و غرق در خون ساتکین در ذهن اش

مجسم گشت و دنیا دور سرش چرخید

قلب اش برای لحظاتی کوتاه از تپیدن باز ماند.

گویی تحمل ان حجم سنگین اندوه

واضطراب روزهای نیامده را نداشت.

سرش رادر سینه ی او مخفی کرد و سد

اشک های جمع شده در پشت پلک

هایش راشکاند و به ان ها اجازه ی

طغیان داد.

ساتکین با تکان دخترک در اغوشش و همچنین خیس شدن سینه ی برهنه اش چشمانش راباز کرد و با شنیدن صدای هق هق ارام
نهال در بغلش دستانش را از دور او برداشت و باژور کنار تخت را روشن کرد.

اولین چیزی که دید شانه های ظریف

ولرزان گرک کوچولوش بود که در

اغوش اش جمع شده بود.

سر او را که سفت بر سینه اش چسبیده

بود با سختی از خود جدا کرد و باصدایی

دور که و خواب الودخیره در چشم های

بارانی اش نگران لب زد

_حالت خوبه؟

کابوس دیدی، یا جابت درد می کنه

جوابی از او جز حق حق گریه اش به گوش نرسید

کف دست اش را جلو برد و بر گونه ی خیس از اشک اش قرارداد

_نهال عزیزم، حرف بزن

من زبون گریه رو بلد نیسم

بگو چرا باید نیمه ی شب با صدای گریه ی گرگ دخترم از خواب بیدار بشم.

نهال نگاه اش را به او دوخت و برای لحظاتی غرق در دوتیله ی مشکی سرخ شده از بی خوابی اش گشت.

در این مدت کم او را اذیت نکرده بود اکثرا تا دیر وقت در این مدت با سعید مشغول کار در دفتر کار بودند و صبح زود هم هردو از خانه خارج می شدند .

با نزدیک شدن صورت او ناخواسته پلک هایش بر روی هم افتاد و کمتر از چند ثانیه چشمانش از حرارت لب های او سوخت و ضربان قلبش بر روی هزار رفت

هنوز هم با کوچکترین تماس او با خود، و یا نگاه مستقیم او دست و دلش می لرزید.

ساتکین لب هایش را از چشمان او جدا کرد . با گشودن چشمان دخترک لبخندی مهربان تحویلش داد و او را کامل در اغوش خود کشید . سرش را بر روی سینه ی خود قرار داد و در حالیکه موهای بلندش را نوازش می کرد کنار شقیقه اش را بوسید .

نهال سرش را در سینه ی او جابه جا کرد و دست هایش را دور شکم او حلقه کرد.

سنگینی چانه ی ساتکین را بر روی سرش احساس می کرد.

ریه اش را پر از عطر اغوش او کرد و با بغض زمزمه کرد

_ساتکین خسته شدم از اینکه هر روز تن و بدنم بلرزه خسته شدم

بیا تمومش کنیم

من دیگه نمی خوام انتقام بگیرم، بریدم کم اوردم .

از اینکه تو رو هم از دست بدم می ترسم

ساتکین بوسه ای بر موهای ابریشمی اش نشانده .

وقتی نهال را در این حد نگران حال خود می دید دلش می خواست او را در همان لحظه باخود یکی کند.

دخترک نمی دانست از اول هم شکارچی نبود و شکار بوده است. نمی دانست حتی اگر او هم قصد گذشتن از قاتلین خانواده اش را داشته باشد، آن ها پی او را رها نخواهند کرد.

کلافه از اینکه تا الان نتوانسته بود گره ی پرونده را باز کند گفت

_من مراقب خودم وزن خوشگل خودم هستم، بارها بهت گفتم و باز هم می گم تو نگران من نباش و نذار من هم نگران تو باشم .

نهال سرش را از روی سینه ی او جدا کرد

اگر تا آن حد نگران او نبود حتما از شنیدن کلمه ی زن خوشگل از دهان او از خوشحالی دلش غنچ می زد .

خیره در نگاه او لب زد

_چجوری باید نگرانت نباشم وقتی می دونم می خواهی نفوذی بشی وبری تو دل اون ادم ها که به هیچی رحم نمی کنند.

ساتکین از عدم اعتماد نهال نسبت به خودش اخمی کرد

_فراموش که نکردی من یک سرگردم

و کار خودم رو بلدم؟

نهال از جذبه ی نگاه او اب دهانش را قورت داد

می دانست که او خود پلیس کار کشته ای است و از سرهنگ تعریف او را بسیار شنیده بود .

اما آن ها هم یک مشت جانی بودند و این حس عمیق دلشوره ای که داشت نگرانی اش را تشدید می کرد.

نگاه او راتاب نیاورد سرش را بر روی سینه ی او گذاشت. به ضربان قلبش که زیباترین موسیقی دنیا بود گوش سپرد .

بر خلاف میلش باید سکوت می کرد در این مدت او را خوب شناخته بود و می دانست در حرف هایش ثابت قدم است و محال است که از نظر خود باز گردد.

.....

نزدیک های عصر بود که سعید حافظ را در کنار کیوسک روزنامه فروشی سر انقلاب دید.

پوزخندی محو بر لب او زد، زیر لب خدایا به امید تو یی گفت و به سمت او قدم برداشت.

در نهایت توانسته بود ساتکین رابه هر نحوی راضی کند به او اجازه دهد از این فرصت عالی استفاده کند و از طریق حافظ به عنوان فروشنده ی عتیقه وارد باند سیامک شود .

می دانست که حافظ دست راست سیامک است و او قرار بود زیر دست حافظ شروع به کار کند. چند ساعت پیش را به خاطر آورد وقتی ساتکین برای آخرین بار سعی کرده بود او را متقاعد کند که پا پس بکشد و او زیر بار نرفته بود. در آخر گفته بود اگر اتفاقی برایش بیفتد برای مادرش پسری و برای خواهرش برادری کند. با توجه به شناختی که از ساتکین داشت می دانست، اگر در این بازی مرگ، مات شود می تواند بر روی کمک او به خانواده اش حساب کند.

بایاد اوری نگاه نهال از پس اشک چشمانش، دست هایش مشت گشت.

چطور می توانست همانند بزدل ها فرار کند وقتی می توانست کمک موثری برای حل این پرونده ی مجهول باشد.

ان دختر، زن بهترین دوست اش بود و سوای ان چنان شخصیت ساده و دوست داشتنی داشت که سعید حاضر بود برای نجات جانش هر ریسکی رابکند.

نهال با قدم هایی لرزان به اونزدیک گشت. مردمک هایش می لرزید و نگاهش با نگرانی در صورت او با حالت دورانی می چرخید. سعید با دیدن این حالت او با حالت نمایشی خود را عقب کشید و با مزاح گفت
_اجی اشتباه گرفتی، شوهرت من نیسم
اونی هستش که مثل میر غضب بهت خیره شده. یوقت جو نگیرت من رو اشتباهی بغل کنی و قبل ازاینکه به دست سیامک کشته بشم به دست این اقا غوله نفله بشم

نهال لحظاتی با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بود به او خیره گشت و با دیدن چشمک او هینی کشید و با شرم سریع مسیر جلو رفته را عقب کشید.

سعید و ساتکین با دیدن واکنش او هردو خندیدند. ساتکین با دیدن گونه های برافروخته اش با لبخندی به او نزدیک شد و دست اش را دو ر کمر گرگ کوچولوش حلقه کرد

_سربه سر گرگ کوچولوی من نذار که با من طرفی
سعید با شنیدن این جمله پقی زد زیر خنده ..

_خدایی به این می گی گرگ کوچولو؟

این بیشتر شبیه بره اس تا گرگ
ما که هر وقت دیدیمش زار زده

ساتکین با شنیدن این جمله با صدایی بلند خندید و کمتر از چند ثانیه نهال چنان نیشگونی ریزی از بازویش گرفت که صدای اخش بلند شد

سعید با تماشای این صحنه با صدای بلندتری خندید و گفت

_اها ن پس قضیه ی همون گرگ در لباس میش بوده

باشنیدن این جمله که سعید بالحن با مزه ای ان رایبان کرده بود نهال نیز به خنده افتاد و ملیحانه خندید از ان خنده های نادری که دل را در سینه ی سنگ ساتکین به لرزه انداخت.

سعید توانسته بود ان فضای تراژدی را اندکی تلطیف کند و لبخند را حتی شده برای لحظاتی مهمان لب های نهال کند.

سرانجام وقتی خواست خانه ای را که سرهنگ در مرکز شهر موقتاً تهیه کرده بود ترک کند، صدای مرتعش نهال که گویی از ته چاه در میامد به گوشش رسید
_قول بده زنده بمونی

قول بده به خاطر من دست به هر کاری نزنی

نذار بار عذاب تو رو هم به دوش بکشم

چنان اهنگ صدایش محزون بود که پاهای سعید را لحظه ای در جا میخکوب کرد نگاه اش را به دخترک روبه رویش دوخت و به سختی توانست بگوید

_من برمی گردم نگران من نباش.

نهال چشمانش را لحظه ای بست و بر بازوی ساتکین که او را در بر گرفته بود چنگی انداخت .
قطرات اشک اش آتش بر جان دومرد انداخت.

سعید با بغضی نامحسوس لب زد

_من بر می گردم بهت قول می دم
این آخرین جمله ای بود که قبل از خروج از خانه زد.

در دو قدمی او، حافظ متوجه اش گشت و با دست هایی باز به استقبالش رفت

_وای پسر ببین کی رومی بینم

چطوری هم سلولی

وقتی زنگ زدی بم جاخوردم

گفتم عجب بی معرفت یادی از ما کرده

شمارم رو از کجا گیر اوردی

دیگر وقت ان رسیده بود که سعید در نقش خود فرو رود باید مانند گذشته رفتار می کرد تا جایی برای شک باقی نمی گذاشت.

_از شکری گرفتم می دونی که بچه محل ما بود

_از شانس ما، شماره تماس رو داشت

حافظ قدمی از او فاصله گرفت دستش را بر روی کمر او گذاشت و به سمت جلو هدایت کرد در مسیر عبور مردم ایستاده بودند و او از شلوغی متنفر بود

اگر امروز قرار تحویل جنس نداشت

هرگز در همچین جایی قرار نمی گذاشت زیادی بر روی اعصاب نداشته اش پاتیناژ می رفت

_خوب کاری کردی

من که دسترسی به تو نداشتم

نزدیک ماشین که رسیدند لبخندی زد بالا و گفت

_پپر بالا که کارت دارم

سعید بادیدن مازاراتی او سوتی کشید

و گفت

_ایول ماشین

دیوس پول شویی می کنی

حافظ باصدای بلندی خندید

_هنوز بد دهنی ها

پول شویی کجا بود

یک کارو کاسبی جزیی هست حالا

سعید به سمت او به پهلوی چرخید

_البته تو زندونم که بودی حسابی

اوضاعت ردیف بود دمت گرم

حافظ ماشین را روشن کرد واز پارک در آورد

_اره خداروشکر یک پولی میاد ومیره

اهی کشید وچون متوجه نگاه خیره ی سعید شد مسیر صحبت را تغییر داد

_خوب من و فعلا بی خیال شو پسر

از خودت بگو اوضاع تو چطوره

راسی اون دختره که می خواستیش چی شد؟

پوزخندی تلخ لب های سعید را با یاد اوری ان دختر، که باعث تمام بدبختی هایش بود شکل داد

_هیچی بابا قضیه ی همون بهروز، تو فیلم همسفر خودمون شد

_رفتم زندون اومدم دیدم حامله اس

طنز جمله اش به حدی تلخ بود که خنده ی شکل نگرفته حافظ در جا بخشکد

کلافه نفسش رابیرون داد،خم شد واز داشبورد ماشین بسته ی سیگار را برداشت، یکی را از داخل پاکت بیرون کشید وروشن کرد

_بی خیال پسر تخمشون رو که ملخ نخورده

اون نشد یکی دیگه

مهم اینه که از اون خراب شده در اومدیم بیرون

سعید پوزخندی زد و سیگاری هم او اتش زد

زمانی که گیری،دنیا با تمام بزرگی وسخاوت اش برات تبدیل به یک سلول تنگ وتاریک میشه

چه بسا از زندون بدتر...

حداقل اونجا مشکل پیدا کردن یه لقمه نون وجایی واسه خواب نداری

تمام فکرت این که مواظب باشی هم سلولی ناتو گیرت نیفته که شب بخواد خفتت کنه یا شرط رو ببری وپول سیگارت در بیاد

امایرون همون خراب شده باید بدری تا دریده نشی

جمله ای را که بر زبان آورد احتیاجی به ایفای نقش نداشت

اهنگ صدایش به اندازه ی کافی تائر بر انگیز بود که با احساس مخاطب بازی کند.

حافظ نگاه گذرایی به او انداخت و گفت

_اوه اوه

پسر داغونیا، می خوای بریم یک بساط بچینیم سرحال بیایی؟

سعید کلافه شیشه ماشین راپاین کشید و سیگاری را که به نیمه هم نرسیده بود بیرون انداخت

حافظ خنده ای کرد و با ابرو به زیر سیگاری ماشین اشاره ای کرد

_شهر ما خانه ی ماست پسر

سعید خنده ی بی معنایی کرد

_بی خیال پسر دارم اشتغال زایی برای یک مشیت بدبخت تر از خودمون می کنم

حافظ با که متوجه منظور او نشده بود با شک پرسید

_چطور؟ چه ربطی داره؟

خب اگر همه جا تمیز باشه، شهرداری نیرویی استخدام نمی کنه واسه تمیزی

پس عده ای بیکار میشن و کمی بعد راهی زندون

حافظ با تک خنده ای سرش راتکان دادو گفت

_عجب نظریه ای، پسر تو هنوز هم در

خزعبل گفتن بی نظیری

سعید با خنده گفت

_دست پرورده ی خودتونیم استاد

حافظ با خنده ای سر خود را تکان داد

یک دست خود را ازدور فرمان برداشت و مشیت محکمی بر بازوی او کوبید

این چند سالی که در زندان سپری کرده بود حضور سعید در آنجا خیلی برایش خوشایند بود و کمی شرایط سنگین زندان را با او راحت تر تحمل کرده بود.

_دلت که از روزگار خیلی گرفته پسر
معلومه اوضاع بر وفق مرادت نیست

بتعریف ببینیم چه خبره

زندون که بودیم اونقدری به نظر نمیومد اوضاع شکراب باشه

سعید صاف نشست و در حین بستن کمر بند خود گفت

_دست فرمونت افتضاست

حیف این عروسک که دست توست

از زندون که دراومدم دیدم جا خیس و بچه توش نیست

دوماد خونه رو بالا کشیده بود یه لیوان آب روش

درسمم که تموم نشده افتادم هلفدونی

مدرک که هیچ تعطیل

حرفه ایم که خدارو شکر بلد نیسم

و بدتر از همه مهر زندونی که رو پیشونیم خورده

خلاصه اوضاع حسابی قمر در عقربه

باید هرچی سریع تر یک کاری پیدا کنم

تا بتونم مادر رو جابه جا کنم

حافظ در جایی خلوت ماشین را پارک کرد و به سمت اوچرخید

_پس حسابی گرفتاری رفیق

شنیدن کلمه ی رفیق از زبان او حس نا خوشایندی را براو تزریق کرد

تک سرفه ای کرد و گفت

_فعلا که دیگه گرفتارم

تا ببینم خدا چی می خواد

حالا به چندا از برو بچه ها سپردم دنبال کاری برام باشن، تا بینم چی پیش میاد

حافظ لحظه ای مکث کرد گویی از جمله ای که می خواست بگوید تردید داشت

_هر کاری باشه انجام می دی؟

برق پیروزی در نگاه سعید، همچون شهابی زود گذر درخشید و سپس محو گشت

_نوع کار برام مهم نیست فقط اونقدری برام بندازه که بتونم خانوادم رو جابه جا کنم و تهش اگر شد یکم جوونی کنم

بهترین سال های عمرم که تو زندون حروم شد، بقیش روهم نمی خوام تو بی پولی بگذرونم.

حافظ خنده ای بلند کرد و گفت

_سرت سلامت، مهم اینه که از این به بعد بتونی از زندگیت لذت ببری

سعید با اخم گفت

_اره با جیب خالی حتما

این را گفت و کلافه چنگی بر موهایش زد

حافظ بالبخند گفت

_می خوای با خودم کار کنی؟

سعید در دل گفت

_یک هیچ به نفع ما

سپس با ظاهری بهت زده به سمت او برگشت

_دمت گرم داداش

نیکی و پرسش

چه کاری؟

حافظ کلافه گفت

_فقط بدون حلال نیس

هر چند باید بدونی

چون بالاخره ما تو زندون باهم آشنا شدیم
سعید سری تکان داد و با پوزخند گفت

_ای بابا الان چه کاری حلاله

بی خیال پسر

ته حییم تار عنکوبت بسته

فقط بگو باید چیکار کنم و کی کارم رو
شروع کنم

حافظ نگاه مستقیم خود را به او دوخت
و خیلی جدی گفت

_بین چون دوسمی حرف هایی رو می زنم که نباید بزnm

پس اول به حرفام خوب گوش کن

فکراتو بکن وبعد تصمیم بگیر

سعید در ظاهر خود را متفکر نشان داد

و خیره در چشم او منتظر صحبتش ماند
هرچند که خوب می دانست او چه می خواهد بگوید

_بین کاری که من بهت پیشنهاد می کنم، تو رو از هر نظر تو کمترین زمان ممکن می بنده

بهت پول، قدرت، شخصیت، پرستیژ، همه چیز میده

اما در عوض یه چیز با ارزش رو ازت می گیره، اونم انسانیت هستش

خوب فکراتو بکن، چون اگر حتی برای یک ساعت وارد باند من بشی دیگر هیچ وقت با پاهای خودت نمی تونی خارج بشی مگر
جنازه ات

حتی، حتی، من هم نمی تونم برات کاری کنم

چون قانون برای همه یکی هستش

سعید با نگاهی مشکوک پرسید

این چه شغلی که انقدر خطرناکه

حافظ ماشین را روشن کرد واز پارک خارج کرد

همه کار توش انجام میشه

اما کار اصلیش خرید و فروش عتیقه ودختره

البته من با قسمت خرید و فروش دختراش کاری ندارم

بیشتر تو کار عتیقه ام توام اگر قبول کنی، وردست خودم میشی
برای لحظاتی طولانی سکوتی سنگین بر فضا ی ماشین حاکم گشت
سرانجام این صدای سعید بود که سکوت راشکاند

تو خودت چرا توباندی؟

حافظ با اخم گفت

دلیلش رو الان بهت گفتم

هر کی پاش اونجا باز شه

هیچ راه برگشتی نداره

بخاطر همین که من بهت پیشنهاد می کنم حرف های امروزمون رو همین جا فراموش کن ،انگار که هیچی نگفتم وتو هم هیچی نشنفتی

سعید کلافه نفس خود را بیرون داد

ظاهرا اشتباه کرده بود وهنوز یک جو انسانیت در وجود او مانده بود

سرهنگ با چهره ای متفکر از پشت میز خود بلند شد ودر مقابل ساتکین که با همان خونسردی همیشگی خود، در مبل راحتی جلوس کرده بود نشست.

این خونسردی او در هرشرایطی قابل تحسین بود زیرا در شغل ان ها ارامش وخونسردی لازمه ی کاربود هرچند گاهی کاسه ی صبر اوهم، از این همه ارامش وخونسردی لبریز می گشت.

سرگرد خوب می دونی که در چه شرایطی این پرونده رو دست گرفتی

در حال حاضر از لحاظ قانون، خود تو مجرم هستی و لازم نیست که من از ریسک‌هایی که تا الان کردی صحبت کنم.

اما چیزی که درک‌اش برام سخته اینه که چرا پای این پسر رو در این پرونده باز کردی. در حالیکه ما نفوذی‌های قابل‌بسیاری داریم که می‌تونستن خیلی راحت وارد این باند بشن و کار رویکسره کنند

سرهنگ لحظه‌ای مکث کرد. سپس با لحن کوبنده و قاطع خود صحبت‌اش را از سر گرفت

هیچ می‌دونی این دوست تو، اگر در مقابل این همه ثروت بادآورده‌ای که پیش روی‌اش قرار می‌گیره و سوسه‌بشه ویا اصلاً بگیریم تحت‌تاثیر پول قرار نگرفت.

اما اگر به خاطر ناشی و بی‌تجربه بودن‌اش لو بره و همه چیز رو اعتراف کنه چه اتفاقی میفته؟

اصلاً به این جنبش فکر کرده بودی؟

پوزخندی که در کنج لب‌های ساتکین نشست کاملاً بر مذاق سرهنگ تلخ آمد و بی‌اختیار لحظاتی سکوت کرد.

سرهنگ باید می‌دانست که او قبل از هر اقدامی خوب آن را ارزیابی و بررسی می‌کند.

می‌دانست با بردن سعید در آن باند ریسک بزرگی کرده است و بزرگترین خطر و نگرانی او هم بیشتر برای خود سعید بود اما با توجه به ذیق وقت و اصرارهای خود سعید چاره‌ی دیگری نداشت

زمان می‌برد تا نفوذی‌های آن‌ها بتوانند راهی برای ورود به آن باند باز کنند و در این شرایط بغرنج تنها چیزی که کم داشتند خود زمان بود.

پس سعید با وجود دوستی که از قضا دست راست سیامک نیز بود بهترین گزینه برای نفوذی شدن بود. باو جود او انگار نصف راه را رفته بودند.

می‌دانست که سعید بچه‌ی زبر و زرنگی است و امیدوار بود بتواند تا خود او در باند نفوذ می‌کند از پس کار بر بیاید.

حرف‌های سرهنگ غیر منطقی نبود،

اما سرهنگ نمی‌دانست وقتی پای جان

نهال در میان باشد او دست بر هر کاری خواهد زد.

در هر صورت ایشالا که خیره نمی‌خوام از آن‌ایه‌ی نحس بخونم و نه توی کاره بیارم

این جمله‌ی اهسته اما قاطع سرهنگ، نگاه ساتکین را به دنبال خود داشت

باید هرچی زودتر کارهای تو رو انجام بدم و تو رو از حالت تعلیقی در بیارم تا با طیب خاطر بیشتری دنبال پرونده باشی
ساتکین لبخندی محو بر پدرانهای او زد می دانست سرهنگ و خانواده اش تا چه حد نگران او و گرگ کوچولوش هستند
لبخندش پر رنگ تر شد وقتی به خاطر آورد
امروز وقتی به دخترک گفته بود که برای

شب او را بیرون میبرد دخترک چقدر

خوشحال گشته بود .

حالا که فکر می کرد مدت ها بود که او را

اسیر چهار دیواری کرده بود وانقدر

در گیر پرونده شده بود و مشغله ی ذهنی

داشت که وقتی برای او نگذاشته بود.

عجیب دلش می خواست با او مسافرت

برود و در کنار او با ذهنی آرام، وقت

بگذرانند. خیلی وقت بود حتی درست

و حسابی سربه سرش نگذاشته بود

و عجیب دلش برای بازی رنگ در صورت

او تنگ شده بود.

باید از این پس کمی بیشتر با او وقت

می گذراند تا سنجاب کوچولوش افسرده نشود.

حتی باید سرفرصت او را راضی می کرد

تا سر مزار خانواده اش برود یک شب که

از خواب با همان کابوس همیشگی

بیدارش کرده بود در میان گریه هایش

در اغوش او زمزمه کرده بود که با

خودش عهد بسته است تا سر قاتل

خانواده اش را بالای چوبه ی دار نبیند

سراغشون نرود.

ساتکین خوب می دانست چیدن پازل های در هم پرونده ی خانواده ی او سر داری دارد و امکان دارد مدت ها طول بکشد.

نمی خواست این کابوس شبانه و این بغض ها همیشه شود .

شاید اگر او را بر سر مزار ان ها می برد دخترک کمی آرام تر می گشت.

.....

نهال با با هیجانی امیخته با ترس و استرس آخرین نگاه را در اینه بر خود انداخت .

مثل همیشه تیپ مشکی و ساده ای زده بود و با وجود میل عجیبی که به ارایش صورت خود داشت دست دست و دلش بر این کار نمی رفت تا ارایش کند.

سرانجام نفس اش را کلافه بیرون فرستاد

شیشه ی عطر را برداشت و بر گردن و مچ

دست خود زد . آرام از اتاق خارج شدو

بادیدن ساتکین که با لپتاب مشغول بود

قلب همیشه بی قرارش نا آرام تر

گشت.

هر روزی که می گذشت بیشتر دل در

گروی این مرد می سپرد و همین علاقه

ای که آرام ، آرام ، همچون باد صبا از

قلب اش گذشته بود ، شدت بگیرد و کل

وجودش را همچون پیچکی برتنه ی

جسم اش در بر بگیرد.

ساتکین با حس سنگینی نگاه او سرش را

از روی لپتاب بلند کرد و به اوچشم

دوخت که بالبخندی کمرنگ بر روی لب،

در دنیای خودش غرق گشته بود.

لپتاب را خاموش کرد از روی راحتی بلند

شد و مسیر رسیدن بر دخترک را پیمود.

نهال با پیچیدن بوی اشنای همیشگی، که

عجیب یاد اور روزهای خوش زندگی

اش بود، پرنده ی خیالش از اوهام و رویا

بازگشت و ساتکین را در یک قدیمی خود

دید. لبخند بر روی لبش پر رنگ تر گشت .

ساتکین با دیدن چاله گونه اش با خنده

ان را که برخلاف اندام لاغر اش گوشتی بود کشید

_می ترسم آخر من رو اقا گرگه کنی که

دریک حرکت دختر گرگه رو بدره وچند

تا توله گرگ ...

اب دهان نهال در گلوی اش پرید و با

شدت مشغول سرفه گشت.

ساتکین در حالیکه شانه اش از شدت

خنده می لرزید پشت او قرار گرفت

و چند ضربه آرام بر پشتش نواخت

باصدایی که ته خنده را در خود

محفوظ کرده بود گفت

_خوب حالا چه ذوقی هم میکنه

نترس دیر یازود داره

اما سوخت و سوز نداره

نهال خود را از زیر دست های او عقب

کشید و با صورتی برافروخته از سرفه

و شرم به سختی لب زد

_تو ام که همش میگی ولی عمل..

با چشم های مرد مقابلش که از فرط

تعجب و شیطننت گرد شده بود به خود

آمد و جمله ای را که باعث گشته بود مرد

همچین عکس العمل از خود نشان دهد، در

ذهنش همچون ناقوسی به صدا درآمد.

بادست

ضربه ای نه چندان آرام بر روی لب هایش

کوباند در کل وجودش در کمتر از چند

ثانیه عرق شرم نشست .

شرمگین مسیر خانه تا حیات نقلی

و کوچک خانه را در حالیکه صدای خنده

ی ساتکین بدرقه ی راه اش بود طی

کرد باسرعت نور دوید و خود را دشنام

فرستاد .

مثل همیشه منظور اش را بد رسانده بود

و مطمئن بود ساتکین همین را سوژه ی

امشب خواهد کرد و بدتر از ان این بود

که دیگر نمی توانست در چشمان او از

شدت شرم نگاه کند.

با نزدیک شدن او ، تکیه اش را از ماشین

گرفت. قلب اش بنای تپیدن گذاشت .

باشرم سرش را پایین انداخت و با انگشتر

دست اش خود را سرگرم کرد

ساتکین با نیم نگاهی به او ماشین را دور

زدودر حین سوارشدن نگاه اش را به

نهال دوخت ، صورت گلگون شده اش بر دل می نشست.

بیا بشین خانوم عجل

نهال اب دهانش را یک جا بلعید و در

حالیکه سعی می کرد خود را توجیح کند

که او حرف بدی نزده است سوار ماشین

گشت و کمر بند خود را بست.

برخلاف انتظار نهال دقایق طولانی گذشته بود و ساتکین همچنان سکوت کرده بود. هر چند که نهال خوب ساتکین را می شناخت و فریب این سکوت را نمی خورد. نگاه اش را از پنجره به بیرون دوخت .

حس بدی کل وجودش را در برگرفت، هر بار که از خانه بیرون

رفته بود ، اتفاق ناخوشایندی افتاده بود
با وحشت ناخوداگاه برگشت و به عقب خود نگاه کرد .

نفسش را با شدت از ریه خارج کرد برگشت سرش را بر روی شیشه ی سرد ماشین گذاشت
دست های سردش در هم قفل شد و چشمانش بسته گشت.

کاش بیرون نمی آمدند ترجیح می داد الان در همان خانه ی صدمتری کوچک و در حریم امن خانه باشد تا اینکه بیرون بیاید و
تمام حس های بد دنیا در وجودش لانه کند.

چندین بار دهانش را گشود تا به ساتکین بگوید او را به خانه باز گرداند اما زبانش او را یاری نکرد .
نمی خواست بیشتر از این نزد او بزدل دیده شود و تکرار مکررات شود .

می دانست او همان جمله ی همیشگی خود را می گوید

_تا من هستم از هیچ چیز و هیچ کس نترس
من نمی گذارم هیچ کس به گرگ کوچولوم آسیبی برسونه

و او از ته دل به این مردی که همسرش بود اعتماد داشت.

ساتکین نگاه اش را لحظه ای به نهال دوخت و با دیدن دستان در هم گره خورده و نگاه پریشانش متوجه ی حالش گشت.
ناخوداگاه ابروهایش در هم گره خورد .

دستش را از روی فرمان برداشت و بر روی دست های او گذاشت و در کمتر از چند ثانیه نگاه دخترک در نگاه اش گره خورد.
لبخندی بر صورت اش پاچید و دستانش را از روی پاهایش برداشت و دست اش را بر روی دنده و دست خودش گذاشت.

با دیدن گوشه ی لب های او که زیر دندانش اسیر گشت لبخندش پر رنگ تر گشت

_خوب دختر خانوم دوست داری کجا بریم؟

نهال اندکی دستش را که دیگر سرد نبود و مانند کوره داغ گشته بود زیر دستانش جابه جا کرد .

حالا دیگر حاضر بود بدون هیچ ترس و واهمه ای تا سر دنیا همراه این مرد برود .

با سنگینی نگاه منتظر ساتکین ،چیزی شبیه لبخندی بر لب آورد و نگاه اش را در دو تپله ی سیاه چشمان اودوخت و آرام لب زد
_برام فرقی نداره

و در دل زمزمه کرد با او تا خود جهنم نیز می رود
ساتکین فشاری بر دست او وارد کرد
ده دقیقه ی بعد ماشین را کنار مرکز خرید بزرگی پارک کرد و چون نگاه متعجب نهال را دید چشمتی به او زدوبا بدجنسی
و گفت

_بریم کمی خرید کنیم

نهال میان صحبت اش پرید و گفت

_اما من همه چی دارم

ساتکین در ماشین راباز کرد و در حین پیاده شدن گفت

_چیزی که من دلم می خواد رو نداری
و چون تعجب نگاه او را دید با تک خنده ای بدجنسانه گفت

_پیاده شو دختر

برات کلی سوپرایز دارم

نهال باتردید کمر بندش راباز کرد واز ماشین پیاده شد وبا قرار گرفتن ساتکین در کنار خود هردو به سمت در ورودی مجتمع
بزرگ خرید رفتند.

وقتی داخل مجتمع شدند لرز بدی ناخوداگاه در جان نهال نشست .

با حسرت به دختر وپسر های جوانی چشم دوخت که باشادی وخنده مشغول دید وخرید بودند. دلش کمی مانند ان ها بودن می
خواست. بغضی سنگین در گلویش چنگ انداخت ولرزش رابیشتر کرد .

ساتکین دست او را گرفت وبه خودش نزدیک تر کرد .

درک کردن احساس او سخت نبود .چشمانش اینه ی احساس اش بود ودختری که کنارش ایستاده بود هنوز خیلی برای این همه
تجربه ی تلخ کم سن بود.

نهال نگاه سرگردانش را از جمعیت گرفت و به مرد این روز هایش دوخت.

ساتکین لبخند مهربانی تحویلش داد و با شیطننت گفت

_خوب گرگ کوچولو چه حسی داری از اینکه با یک جنتمن خوشتیپ اومدی خرید؟

نهال بغض اش را فرو خورد و سعی کرد مانند این اواخر طوری برخورد کند تا ساتکین را از خود دل زده و خسته نکند لبخندی مصنوعی بر لب نشان داد و گفت

_حتما باید بهت بگم که خیلی پر مدعا هستی آقای سرگرد

چشمکی تحویلش داد و در ادامه گفت

اخ ببخشید حواسم نبود سرگرد تعلیقی

ساتکین با خنده ابرویی بالا انداخت

دست نهال را دور بازوی خود حلقه کرد و او را به سمت پله های برقی کشاند و در همان حین گفت

_اره یک سرگرد تعلیقی که چند وقت پیش به یک گرگ دختر پیشنهاد عجیبی داد

قلب نهال بنای تپیدن گرفت

هجوم خون را در گونه هایش احساس کرد

ساتکین با بدجنسی سرش را خم کرد و در کنار گوش اش زمزمه کرد

_ادمی هم نیستم که از طلبم بگذرم

بزودی طلبم رو ازت پس می گیرم دختر خانوم

مخصوصا حالا که نسبت بهت حق هم دارم

هرم نفس پر حرارتش حتی از پس شال هم، گوش و تا حدودی گردن اش را سوزاند.

لب هایش را گزید و کمی از او فاصله گرفت تا از صدای تپش قلبش بیشتر از این رسوایش نکند .

حالا دیگر لبخند هایش از روی تظاهر نبود این مرد همیشه آسمان ابری سایه افکنده بر وجودش را تبدیل به آسمانی آبی و صاف می کرد.

طبقه ی دوم سالن که رسیدند نگاه نهال مغازه های تیر راس اش را رصد کرد و لبخند بر روی لب هایش پهن تر گشت اوهم مانند هر دختری عاشق خرید بود و هیجان و جو شاد حاکم درپاساژ در روحیه اش تاثیر خود را گذاشته بود.

بازوی سفت و ورزیده ی ساتکین را فشرد و با هیجان او را به سمت مغازه ها کشاندهر چند اگر خود ساتکین با او هم قدم نمی گشت نمی توانست یک سانتی متر او را تکان دهد.

با ذوق ویتترین مغازه هارا می نگریست و بی هیچ حرفی سمت مغازه ی دیگر قدم بر می داشت .

عادت نداشت تا کل مغازه ها را کامل از نظر نگذراند خرید کند.

از کنار چند مغازه که عبور کردند ،ساتکین ایستاد ونهال را مجبور به ایستادن کرد .

نهال نگاه متعجب وپرسشگرانه اش رابه او دوخت

پس چرا چیزی نمی خری

فقط نگاه می کنی

بهت هشدار می دم این جمله ی کلیشه ای رو که ، اخه من پول همراهم ندارم رو بهم تحویل نده که تضمین نمی دم همینجا سرت رو به دیوار نکوبم

نهال لحظه ای با چشم هایی گرد به او خیره گشت و جمله اش راسبک ،سنگین کرد، سپس با شیطننت نوک زبانش را به بیرون درآورد ونشان ساتکین که حالا اومتعجب تماشایش می کرد داد

نخیر جناب سرگرد،تو این یک مورد تعارف ندارم ،شک نکن کلی با حساب شما خرید می کنم .

اول باید خوب کل پاساژ رو بگردیم بعد خریدم رو کنم

ساتکین با دیدن این حرکت کودکانه و بی غل وغش واعتراف صادقانه ی او دلش ضعف رفت خندید ودر حین کشیدن لپ او گفت

اگر همین جور به خوشمزگی ات ادامه بدی بهت قول نمیدم همین جا به جای خرید به خونه برنگردونمت واون شرطم رو اجرا نکنم

همین یک جمله کافی بود تا کل وجود نهال را مملو از شرمی دخترانه کند.

ساتکین خندید واز ذهن اش گذشت اگر نهال را تصرف کند دیگر بهانه ای این چینی برای سربه سر گذاشتنش نخواهد داشت.

هر چند که خوب می دانست دخترک بهانه، برای اذیت کردن اش زیاد دست او خواهد داد.

تقریبا اخرهای خرید شان بود ودست ساتکین پر از خرید اوبود که مکث نگاه نهال رابر جایی احساس کرد.

مسیر نگاه اش را تعقیب کرد و به مغازه ی لباس زیر فروشی رسید و لبخندی شرورانه بر روی لب هایش نقش بست.

خرید را در دستانش جابه جا کرد. سرش را کمی خم کرد و در کنار گوش اش پر حرارت تر از هر زمانی زمزمه کرد

_مشکی وبنفش

نهال با شنیدن صدای ناگهانی او و حرارت سوزنده ی نفس اش هینی کشید و خود را عقب کشید

دست اش را بر روی قلبش که با شدت ، خود را در سینه می کوباند گذاشت

و نفس زنان گفت

_ترسیدم دیوونه

ساتکین لبخندی زد ، از همان لبخندهایی که نهال رامشکوک می کرد ، از برق نگاه شیطاناش می دانست چیز خوبی در انتظارش نیست. مشکو کانه نگاهش را قفل نگاه او کرد و پرسید

_مشکی وبنفش چی؟

چرا رمزی حرف می زنی ؟

مشکی وبنفش؟

ساتکین با لبخندی کنترل شده گفت

_اوهم همیشه گفت ، یک جور رمز ورود

نهال گیج شد برعکس چشم های رقصانش لحنش مثل همیشه جدی بود

_ورود به کجا؟

این را گفت و با گنگی مسیر نگاه او را که دایم در چرخش بین نگاه خودش و آنجا بود تعقیب کرد و به مغازه ی لباس زیر فروشی رسید و دهانش مانند غاری باز ماند و نگاه اش خیره بر روی همان مغازه ماند.

با یاد اوری هر کلمه اش بیشتر از قبل داغ کرد. تازه متوجه ی معنی مشکی وبنفش او شد و صورت اش مانند لبو سرخ گشت.

باشنیدن صدای خنده ی ساتکین با شرم لعنتی زیر لب گفت و خواست به سمت در ورودی پاتند کند که صدای دخترانه ای پاهایش را بر روی زمین دوخت.

_سلام جناب سر گرد

نگاهش در آنی به سمت صدا چرخید.
با دیدن دختر چادری و زیبایی که روبه روی ساتکین قرار گرفته بود خشک اش زد.

_سلام ستوان

لحن صدای ساتکین مانند همیشه جدی و خشک شده بود و دیگر اثری از خنده در آن نبود

دخترک ظاهراً متوجه ی نهال نگشته بود

زیرا باحرارت و بی توجه به حضور او شروع به صحبت کرد

_من مدت طولانی برای ماموریت از تهران، خارج شده بودم

چند روزی میشه برگشتم، و شنیدم که شما مرخصی گرفتین و نیستین راستش تعجب کردم، اَخه در این چند سال همکاری که باهم داشتیم بی سابقه بود

ساتکین نگاه اش را به نهال دوخت که با اخم و چشمانی جمع شده به ستوان کاظمی زل زده بود .

لبخند نامحسوسی برای این حسادت دخترانه اش زد .

_ایشون همراه شما هستن؟

معرفی نمی کنید؟

باشنیدن صدای ستوان کاظمی نگاه اش را از نهال گرفت و با جدیت به او دوخت

_همسر نهال

پس از گفتن این جمله در مقابل نگاه مبهوت زده ی ستوان، دست سرد نهال رابه دست گرفت و به خود نزدیک کرد

کاظمی در حالیکه سعی می کرد خود را کنترل کند به سردی واز روی اجبار دستش را مقابل نهال گرفت

باورش سخت بود این دختر بی رنگ ورو و بدتیپ همسر سرگردی باشد که در اداره کلی کشته و مرده داشت و خود اوهم یکی از ان ها بود که مدت ها تلاش کرده بود تا نظر سر گرد رابه خود جلب کند اما دریغ از یک نگاه او به خود یا هر کس دیگری در اداره...

با لحن بسیار خشک و نگاه تحقیر آمیزی به ظاهر ساده و صورت بی رنگ ورویش گفت

_از اشنايتون خوشبختم

ستاره هستم

حس تلخ نگاه طعنه امیز او به سر تا پاهایش در کل وجود نهال ریشه دواند.

اما ظاهرش این اشفتگی اش را نشان نداد.

با لحنی سرد تر از او در جواب گفت

_منم همینطور

این را گفت و منتظر جواب او نماند از بازوی ساتکین اویخت و با لحن طنازی که برای اولین بار خودجوش و غریزی بر کمک اش آمده بود گفت

_عزیزم لباس زیرای اون مغازه عالیه

همشون ژورنالی هستن بی شک رنگ مورد علاقه ی تو بنفش و مشکى رو هم در شکل های متنوع داره بریم یه نگاهی بندازیم

این را گفت و نگاه پیروز مندانه ای به دختر خشمگین روبه روی اش که از حسادت سبز گشته بود انداخت .

وقتی نگاه اش به نگاه خندان و متعجب

ساتکین گره خورد

می دانست کمی بعد، از به کار گرفتن این جمله پشیمان خواهد گشت و ساتکین از همچین سوژه ای به راحتی نخواهد گذشت .

اما الان فقط برایش چزاندن این دختر در ظاهر ستوان مهم بود.

بالبختی عمیق که چال گونه اش رابه رخ دخترک می کشید خداحافظی سردی کرد و خوشحال بود که ساتکین هم سردتر از او بادختر برخورد کرد حتی سوال قبلی اش را هم بی جواب گذاشت و به همراه او در حالیکه سنگینی نگاه دختر را از پشت احساس می کرد به سمت مغازه قدم برداشتند

_خوب گرگ کوچولو ی حسود من ، بگو ببینم مطمئنی

سلیقه ی من اونجا پیدا میشه؟

نهال از سرعت عمل او در سربه سر گذاشتن اش خنده اش گرفت

_حالا که خوب فکر می کنم

هنوز کلی پول تو حسابم مونده و من رنگ قرمز ولیمویی هم دوست دارم

لباس خوابم حریر باشه از اونایی که ..

نهال با شرم ضربه ی محکمی به پهلوی او کوباند و صدای خنده ی مرد را حاضر نبود با زیباترین موسیقی دنیا عوض کند.

سعید با دیدن عمارت بزرگ، سوتی کشید که حافظ را به خنده انداخت
_بوقی زد و کمتر از چند ثانیه در توسط نگهبان باز شد و حافظ ماشین را داخل برد. نگهبان هابادیدن او سلام کردند و حافظ برای
ان ها سری تکان داد و پایش را بر روی گاز گذاشت و مسیر طولانی باغ را طی کرد

_لامصب اینجا همین تهر و ن خودمونه؟

اخه اختلاف طبقاتی تا کجا؟

حافظ در جواب او فقط پوزخندی بر لب زد و چیزی نگفت

در نزدیکی عمارتی بزرگ و باشکوه ماشین را پارک کرد و قبل از پیاده شدن برای آخرین بار با تردید سعید را مخاطب خود قرار
داد و گفت

_می تونم الان هم بخاطر رفاقتمون چشم رو هم ببندم و او مدنت رو به اینجا ندید بگیرم

الان هم دیر نشده اگر می خواهی، برگرد برو و حتی حافظ نامی رو هم برای همیشه فراموش کن برو و به کم خودت قانع باش
و زندگی ارومی داشته باش
شاید اگر پای نهال و ساتکین در میان نبود، با این لحن ملتسانه او برای باز گشتن حتما الان از این عمارت خارج میشد و پشت سر
خود را نگاه نمی کرد.

اما او با هدف وارد این تشکیلات شده بود و ادمی نبود که کاری را نیمه رها کند.

پس باید تا اخر این بازی می رفت.

جدی تر از هر زمانی که حافظ در این چند سال او را دیده بود گفت

_شاید قبل از دیدن این خونه و دم تشکیلات تردید داشتم

اما پسر مگه من چند سال زنده ام که بخوام تو خونه ای زندگی کنم که احتمالا اندازه ی توالت اینجاست
یکسال زندگی کردن در همچین جایی و همچین تشکیلاتی بهتر از صد سال نوکری مردم رو کردن ...

پس بی خیال شو و عذاب وجدان ما رو بگیر، صغیر نیسم که.. تو بهم حق انتخاب دادی و من خودم این راه رو انتخاب کردم
جمله اش مانند ابی بر آتش شد و حافظ را آرام کرد حق با او بود و سعید مرد بالغی بود که برخلاف ان هایی که با چشم بسته وارد
این باند شدند و چه بسا در این راه جان خود را از دست داده بودند با دیدی باز راه خود را انتخاب کرده بود.
هر دو همزمان در ماشین راباز کردند و پیاد شدند. حافظ مسیر ساختمان رادرپیش گرفت و سعید در کنارش او را همراهی کرد
در حالیکه سعی می کرد آرامش خود را حفظ کند. جملات ساتکین همچون نواری ضبط شده در ذهنش ریپلای گشت

_وقتی وارد باند شدی تنها چیزی که جونت رو تضمین می کنه شهامتت هست
اگر ترس رو در نگاهت ببینن تخم شک و بدبینی در دلشون لونه می کنه..

فراموش نکن که تو تا چند وقت پیش اصلا من رونديده بودی و کارت دزدیدن نهال بود ،پس وقتی وارد اونجا شدی فکر کن
واقعا به عنوان یکی از اونها وارد شدی.

باصدای حافظ حواسش را جمع کرد و نگاهش رابه او دوخت

_هر کسی که برای ما کار می کنه، اینجا نمیداد یعنی اصلا این جارو نمیشناسه

اینجا فقط افراد قابل اعتماد و ثابت شده پا میزارن..

اما حساب تو جداست و من مستقیم اینجا اوردمت تا زیر نظر خودم کار کنی

سیامک گاهی بگیر ونگیر داره

یعنی ادم نرمالی نیس ،پس سعی کن در برخورد باهاش محافظه کارانه بر خورد کنی و کمتر با اون در ارتباط باشی

وقتی وارد اکیپ ما شدی تازمانی زنده می مونی که چشمهات چیزی رو که نباید نبینه و چیزی رو که باید بشنوه..

حتی گاهی باید نقش کورو کر روبازی کنی

فکر زیرابی رفتن رو هم کلا بزار کنار

انقدری در هر معامله پول گیرت میاد که نخواهی بخاطرچندر غاز پول ، جون خودت و عزیزات،تاکید می کنم عزیزانت رو به
خطر بندازی..

باشنیدن تاکید بر کلمه ی عزیز لحظه ای دست وپاهایش لرزید و ابروهایش در هم گره خورد.تا حدودی متوجه منظور او گشته

بود وحتی تصور اینکه بخاطر او اتفاقی مشابه خانواده ی نهال ،برای خانواده اش تکرار شود رعشه بر اندامش می انداخت .

هوای سرد را وارد ریه هایش کرد و سعی کرد افکارش را نظم بخشد.باید خود را کنترل می کرد .داخل ساختمان شدند و دو

خدمتکار به استقبال آمدند وپالتوی ان ها را گرفتند.

سعید نگاهی برق آسا به اطراف انداخت واز شکوه ساختمان لحظه ای بهتش زد.

حافظ در حین رفتن با لبخند گفت

_بیا پسر حالا فرصت مال تماشا زیاد داری

دارم به این فکر می کنم از این به بعد همین جابمونی تا بتونی خودت رو جمع وجور کنی خونه ای توپ ردیف کنی

سعید نگاه اش را از اطراف گرفت و به سمت او چرخاند

_جدا؟

عالی میشه منتها اصلا اینجا مال کی هست؟

حافظ به سمت بار رفت و شیشه شرابی فرانسوی برداشت و به سمت سعید گرفت و تعارف کرد

_مال سیامک

منتها انقدری بزرگ هست که حضورت حتی به چشم نیاد

بیا بزن

سعید به شیشه ی دست او نگاه کرد

_بابا وسط روز و چه مشروب

تا آخرشب که کسل می شیم بابا

سعید با خنده ای جام خود را پر کرد و گفت

_بابا عرق سگی نیست که، شرابه، سبکه

یکم سرحالم میاره روز خسته کننده ای روداشتم

قبل از اینکه سعید حرفی بزنه

صدای فریاد دختری و پس از ان انعکاس شکستن شیشه به گوش رسید

سعید جاکشور و مجددا نگاهش رادر پی صدا چرخاند

_لعنت به تو دختره ی لجباز

سعید با شنیدن این جمله از زبان حافظ نگاهش او را رصد کرد جام شراب در دستانش فشرده می شد.

سعید بادیدن رگ های برجسته ی گردن اش و چشمان به خون نشسته اش ترجیح داد سکوت کند.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای پای تندی شنیده شد و کمتر از چند ثانیه چشمان سعید بر روی دختری قفل گشت که

باموهای اشفته و ظاهری نامناسب از پله ها پایین می امد.

حافظ با دیدن رعنا لحظه ای نگاهش مات او گشت اما خیلی زود نگاه اش را از او گرفت و با ظاهری بی تفاوت به جام شرابش

دوخت.

رعنا بی اهمیت به حضور سعید با چند قدم بلند خود را به بار رساند و در یک قدمی حافظ ایستاد. در حالیکه کل وجودش می لرزید، موهای پریشاناش را کنار زد و جای پنج انگشت دستی بر روی گونه هایش نمایان گشت.

حافظ جام شراب را نزدیک لبانش برد جرعه ی اول را به همراه خشم اش به سختی پایین فرستاد و هنوز جرعه ی دوم را ننوشیده بود که رعنا با خشم جام را از میان انگشتانش کشید و با شدت پرتاب کرد و درست از یک سانتی صورت سعید گذشت و به دیوار کوبانده شد.

_داداش تو گفתי امکان داره بمیرم اما نه روز اول و قبل از پولدار شدن

هیچکدام از آن دو نگاه خشمگین که در هم گره خورده بود اهمیتی به سعید و طنز ش ندادند

سرا نجام حافظ هوای داخل ریه اش را بیرون فرستاد و باخشمی کنترل شده جام دیگری برداشت که این بار شیشه ی شراب به دیوار کوبیده شد و باز عکس العمل به موقع سعید جانش را نجات داد.

حافظ چنان از روی صندلی بلند شد که با ضرب اش صندلی محکم بر روی زمین افتاد و صدای بدی را ایجاد کرد.

دست اش بلند شد و در جا در صورت دخترک نشست. شدت سیلی در حدی بود که صورت رعنا برگشت و خون از ورای لب هایش بیرون زد.

سعید با بهت نامش را صدا زد

_حافظ

حافظ با خشم دستش را که از شدت سیلی که زده بود ذق ذق می کرد در موهایش پنجه کرد و از میان دندان های بر هم چفت شده اش غرید

_بارها بهت گفتم با لجبازی نمی میری

سیامک نیمزاره بمیری

اما زجر کشت می کنه

کاری می کنه روزی صدبار ارزوی مرگ کنی و زننده بمونی پس تمومش کن تمومش کن دوم را چنان فریاد کشید که رعنا قدمی به عقب رفت

وقتی رعنا شروع به صحبت کرد، صدای کشارش طعنه امیز بود و هیچ نشانی از بغض در آن دیده نمی شد، نگاه ستیز جویانه اش رابه اودوخت.

دستش را بر روی گلویش گذاشت و گفت

_چرا اخراشه، به اینجاش رسوندم

دیگه چیزی نمونده یا خلاصم می کنه

یا می فروشتم به عربای شکم گنده

همه به ومن اصلا بدم نمیاد زیر خوابشون.....

حافظ با تمام تلاشی که برای حفظ آرامش اش داشت کنترلش را از دست داد و دستش را که بلند کرد دستی بر روی دستش نشست

نگاه خشمگینش در نگاه سعید نشست

_تو قاموس ما زدن زن، راه نداره

اروم باش و آرامشت رو حفظ کن

حافظ با خشم دستش را از دست او بیرون کشید و با پا چنان بر صندلی مقابلش کوباند که صندلی چند قدم جلوتر با صدای بلندی واژگون گشت.

اما رعنا نهراسید و با صدایی بلند خندید خنده ای هیستریک وار و تلخ که در ذهن سعید تنها تداعی یک جمله گشت

_خنده ی من از گریه غم انگیز تر است

قلب رعنا خروشان از عشق و خشمگین از سرنوشت به درد آمد .

اما الحق الانصاف بازیگر قهاری بود .

ریشخندی زرد و خیره در چشمان حافظ، آن مرد غریبه را مخاطب قرار داد و گفت

_ههه قاموس؟ اصلا این واژه تو فرهنگ لغاتشون معنا نداره

می دونی چرا؟

چون از دم بی ناموسن

سعید نمی دانست باید چه واکنشی از خود نشان دهد . کاملاً گیج شده بود در اولین ساعت ورودش انتظار نمایش همچون فیلم هالیوودی نداشت، فقط مواظب بود تا هر حرکت احتمالی از جانب حافظ را مهار کند.

برای چند لحظه سکوت مطلق پدید آمد.

سرانجام حافظ بود که سکوت را شکاند و با خونسردی عجیبی گفت

پنبه رو خوب از گوش هایت در بیار
هیچ راه فراری از این عمارت وجود نداره حتی با مرگ

پس برای آخرین بار می گم، دختر عاقلی باش ورو اعصاب من و سیامک پاتیناژنکن
باشنیدن هر کلمه از زبان او وجود رعنا به لرزش در امد. با تمام نیرو از خودش نفرت پیدا کرد و نفرت شبیه یک سرپوش
قلبش رادر برگرفت.

وقتی شروع به صحبت کرد دیگر خبری از اقتدار و تحکم در لحن صدایش نبود.

صدایش گویی از ته چاه در می امد

قصد فرار ندارم، من هم مثل بقیه ی ادماء پای خودم اومدم و فقط جنازم از این خراب شده بیرون می ره، لحظه ای سکوت
کرد و سپس نفس عمیقی کشید و با لحن سردی که خود از سرمایش یخ زد گفت

اما میره حافظ، جنازه ی من از این خونه بیرون میره و این تویی که بادستات من رو بیرون میبری

این را گفت و نگاه از او گرفت و با دو پله هارا چند تا یکی پشت سر گذاشت. بی شک اگر دقیقه ای بیشتر می ماند اشک هایش ان
ته مانده ی غرورش را نیز به تاراج می بردند.

حافظ نگاه اش خیره ی در راه پله ها ماند. و اهمیتی به سنگینی نگاه سعید نداد. همین که سکوت کرده بود برایش کافی بود با
قلبی به درد آمده و شانه هایی افتاده شیشه ی ویسکی رابر داشت و بدون کلامی مسیر اتاقش رادر پیش گرفت.
سعید از پشت به قامت خمیده ی او خیره نگریست حالا دلیل اه های گاه و بی گاه او را متوجه گشته بود. بی شک رابطه ی عاشقانه
ای بین ان ها بوده است با وجود نفرت نگاه دختر و خشم و غیض نگاه حافظ به راحتی توانسته بود عشق خاموش شده ای را از
پس ان ببیند.

اما چیزی که او را گیج می کرد نقش سیامک در این وسط بود.

.....

نزدیکای ظهر بود که حافظ خلاصه ای از کارهایی که باید انجام می داد به او گفت.

ظاهرا کار او پیدا کردن مال خر و مشتری برای اب کردن اجناس عتیقه بود .

چندان کار سختی به نظر نمی امد، به خصوص که از قبل ساتکین چندین مال خر به او معرفی کرده بود .

سعید بادیدن گردنبنند با نگین الماس، مانند دانه اسپند که بر روی آتش بریزند جست. نیم خیز شد. به دقت سر را نزدیک بردوبه
نگین های الماس نگریست و در حالیکه دهانش نیمه باز و چشمانش گشاد مانده بود گفت:

خدای من این گردنبنند زیر خاکی الماس؟

حافظ خنده ای به حالت صورت او زد و گفت

_اوهوم الماس

3/60 قیراط وزنش و 3/7 میلیون دلار پولشه

هرچه می گذشت بر حیرت سعید افزوده می گشت.

حتی نمی توانست به ان دست بزند.

2 قطعه الماس به رنگ صورتی و بیضی شکل داشت. ویک قطعه الماس به رنگ زرد کمرنگ نیز زیبایش را تکمیل کرده بود بی نظیر بود.

به سختی کمی خود راعقب کشید و گفت

_حالا از کجا باید تشخیص داد این الماس اصل یانه؟

حافظ پای خود را بر روی هم انداخت و گفت

_حالا زوده در مورد تشخیص اصل ویا تقلبی عتیقه همه چیز رو یاد بگیری
زمان میبره و باید خیلی در این کار خبره بشی. چون تاوان خرید عتیقه ی تقلبی فقط با جون پرداخت میشه

بخاطر همین یک مدت تا حرفه ای بشی زیر دست خودم کار می کنی

و کم. کم همه چیز دستت میاد

الان از الماس شروع می کنیم، راحتترین راه و دم دست ترین راه تشخیص الماس اصلی بابدلی اینه

یک کاغذ یا پارچه برمی داری رو الماس اروم میکشی اگر الماس بعد از این کار بدون خط و خطوط باقی موند یعنی اصل
چون الماس اصل هیچ خطی روش نمیفته

البته این راحت ترین روشش هست

سعید شگفت زده همچنان بر ان گردنبند زیبا زل زده بود.

_از این به بعد عتیقه های زیبایی رو میبینی، این در مقابل ان ها هیچ

سعید سری تکان داد و با کنجکاوی پرسید

_این عتیقه هارو از کجا میارین؟

حافظ در جواب او سری تکان داد و گفت

_فعلا احتیاجی نیست اینا رو بدونی
سعید دیگر کنجاوی بیشتر از این را جایز ندانست و سکوت اختیار کرد.

رعنا طی را با خستگی کناری گذاشت

و نگاه بی روحش را در اتاق چرخاند .

همه جا تمیز گشته بود .

با خستگی کمرش را صاف کرد و کش و قوسی به اندام خسته اش داد. دیشب مثل هر شب دیگری نخوابیده بود و الان فقط به یک خواب همیشگی احتیاج داشت.

پوزخندی بر افکار پوچش زد. حتی مرگ هم پذیرای او نبود.

سری تکان داد تا با این تکان شاید افکارش را بتواند از ذهنش بیرون بی اندازد.

لبخندی محو بر لب آورد ، شاید داشت دیوانه میشد و او به این دیوانگی هم راضی شده بود.

طی را برداشت و از اتاق خارج شد و سینه به سینه ی حافظ شد . لحظه ای قلبش ضربان گرفت
#پارت دوست و سی

خیره در چشم های حافظ، سر جایش یخ بست. هنوز هم نگاه پر حرارتش می توانست او را تا اوج برساند.

بایادآوری، گذشته تمام وجودش را زاکراه و تنفر اشباع شد.

باشانه هایش ضربه ای محکم به او کوباند و خواست از کنارش بگذرد که بازویش اسیر دستان او گشت.

بی توجه به تپش قلبش، اخمی کرد که نمیدانست برای دل بی قرارش بود که همچنان با هر تماس فیزیکی ویانگاهش می لرزید یا برای اوایی که زندگی اش را به تباهی کشانده بود

_ولم کن، دست کثیفت رو از روی من بردار

حافظ نگاهش را از بالا تا پایین او چرخاند مثل همیشه بیشتر اندامش بیرون بود. باغیض فشاری بر بازوهایش وارد کرد و گفت

_بارها بهت گفتم تا شاید خرفهم بشی، امابی فایدس، حتما باید به زور خشم چیزی رو تو اون مخت فرو کنن

رعنا که از مسیر نگاه او متوجه منظورش شده بود لبخندی زد و با دست از آتش یخه ی لباسش را پایین تر داد و قسمت بیشتری از سینه هایش را در معرض تماشا قرار داد.

نگاه حافظ لحظه ای بر روی سینه های سفید او که باسوتین مشکی اش هارمون زیبایی ایجاد کرده بود خیره ماند

دندان هایش بر روی هم ساییده گشت، دست ازادش مشت شده بود و به سختی کنترل می کرد تا در فک رعنا فرود نیاید.

رعنا لبخندش عمیق تر شد وقتی دید او را چگونه عذاب می دهد و وقتی با غیرتش بازی می کند.

سرش را نزدیک او برد و حرارت نفسش را جایی نزدیک به گردنش مهار کرد و با عشوهِ ای زنانه گفت

دوس دارم عرض اندام کنم، و به کسیم ربطی نداره

با گفتن این جمله سرش را عقب کشید

و نگاه پر از نفرتش را که دیگر اثری از خنده و کرشمه نبود مستقیم به او دوخت و بانفرت گفت

ادای ادم غیرتیارو واسه من درنیار بی ناموس

که اگر یه جو غیرت داشتی من رو زیر خواب اون سیامک بی وجود تر از خودت نمی کردی

می دانست جمله ی ای را که بیشتر از هزار بار و در شکل های مختلف بیان کرده بود کاری بود و همچون تازیانه ای بر پیکر او فرود میامد چون او هم برای هزارمین بار عکس العمل نشان داد دست مشت شده اش شل گشت و نگاه پراز غیض اش محزون گشت.

رعنا دیگر ادامه نداد و از کنار او باشتاب گذشت و به سمت اتاقش که همان انباری تنگ و نمور بود رفت خودش را بر روی تخت یک نفره انداخت و بغض سخت گلویش را که راه تنفسی اش را بسته بود مهار کرد در حالیکه خودش و حافظ را وان روز لعنتی را نفرین می کرد.

.....

حافظ مشغول پیچیدن گردنبند بود و سعید هم با دقت او را زیر نظر گرفته بود که باچه وسواسیت خاصی ان را می پیچید امروز اولین روز کاری اش زیر نظر حافظ شروع میشد. قرار بود معامله ای صورت بگیرد و گردنبند را رد کنند.

با گشوده شدن در نگاه اش به سمت در چرخید و بادیدن مردی جوان و چهارشانه حدس زد که باید سیامک باشد و سرانجام او بعد از چند روز اقامتش در این عمارت او را دیده بود. ناخواسته کمی خود را جمع و جور کرد.

سیامک با سه قدم بلند خود را به ان ها رساند و با دست محکم برشانه ی حافظ کوبید و گفت

چطوری پسر؟

حافظ سرش را تکان داد و به گفتن خوبم بسنده کرد و دوباره مشغول کارش گشت.

سیامک خود را بر روی کاناپه ی مقابل سعید انداخت و نگاه اش بر چهره ی غریبه ای لحظه ای ثابت ماند و موشکافانه او را ارزیابی کرد.

جوان چهار شانه وسیه چرده ای بود، که زیر چشمی حسابی او را می کاوید ریشخندی زد و گفت

حافظ رفیقت رو معرفی نمی کنی

حافظ نگاهش را از بسته ی تقریبا آماده ی گردنبند گرفت و نگاه بی تفاوتی به سیامک انداخت

رفیقمه، بچه ی زیر وزرنگیه

قراره زیر دستم یه مدت کار کنه تا وقتی من هستم حسابی راه وچاه رو بش یاد می دم.

سیامک ابرویی بالا انداخت و خم شد از روی میز سیب قرمزی را برداشت و گاز محکمی به ان زد.

حالا در مورد بود نبودت بعدا می حرفیم

واما در مورد این پسر..

حالت چهره اش وقتی به سعید می نگریست ترکیب عجیبی از دقت و کنجکاوی بود.

سعید سعی کرد آرامش خود را حفظ کند.

وقتی حافظ تو رو اینجا و تو این خونه اورده یعنی جایی برای بحث و تحقیق نیست.

مطمئنم در مورد چگونگی کار و گروه بهت همه چیز رو گفته

مطمئنم کسی که از زیر دست حافظ بیرون بیاید حتما عجوبه ای برای خود خواهد شد.

در هر صورت به گروه ما خوش اومدی

سعید با لحن محکمی تشکر کرد چشمانش درست مانند عقابی بود که از دوردست خیره ی شکارش شده بود، سعید حتی

احساس می کرد او می تواند افکارش را از پس ذهنش بخواند.

عجیب حس بدی نگاه اش به او القا می کرد ان چشم هایی که ریز شده به او خیره شده بود رعب اور بود.

حافظ ظاهرا متوجه دگرگونی حال سعید، زیر نگاه نافذ سیامک شد که تک سرفه ای کرد و نگاه سیامک را جلب خود کرد.

شغیفی داره سر معامله ی تابلو فرش دبه در میاره

میگه بابت اون دخترا که برامون فرستاده بش بدهکاریم و خودتو در جریان کار هسی

سیامک با خشم غرید

غلط کرده مردیکه ی پیغوز، دوتا دختر ایدزی بهمون انداخته بود که کلی اعتبارمون رو زیر سوال برد

حافظ با تعجب صاف نشست و تکیه اش را به دیوار داد

_مکه باکره نبودن؟

سیامک در حین روشن کردن گل، نفس اش را کلافه بیرون داد و گفت

_نه بابا ترمیمی بودن

شیخ کلی سرم غر زد که اگر اون مریضا رو دست مشتری می داد، حسابی افتضاح به بار میومد

شانس آوردیم قبلش آزمایش می گیرن

سعید از بوی گلی که او میزد چینی به بینی اش انداخت.

حافظ با تردید پرسید :

_حالا می خوای چیکار کنی؟

سیامک خونسرد پکی عمیق به سیگاری دستش زد

_48ساعت بهش وقت بده و بش بگو نمونه کاری هم داریم

حافظ متوجه اشاره ی ریز او به جریان کبیری شد

اخمی کرد و گفت

_نیازی به این همه دشمن تراشی نیس سیا

همینجوریش خونسردی کبیری خیلی به نظر مشکوک میاد به نظرم نشون ندادن هیچ عکس العملی ازش بعید و جای ابهام داره

چه برسه اینکه با شفیقی هم وارد جنگ بشیم

نباید شمشیر رو از رو ببندیم

اون پول ارزش این رو نداره بخوایم باز آتیش بازی راه بندازیم

سیامک خشمگین گل را در زیر سیگاری انداخت و غرید

_مهم نیست یه مشت بزدل دشمنم بشن

کبیری صدایی از ش درنمیاد چون مثل سگ از من سیامک می ترسه و مثل بز دل ها قایم شده

مادر نزاییده کسی که بخواد من رو دور بزنه

بهش چهل وهشت نه بیست و چهار ساعت مهلت بده بگو پول رو بده و قال قضیه رو بکنه

اگر نداد عاقبت کارش باخودش

حافظ سری تکان داد دیگر بحثی را که از قبل می دانست بی فایده ادامه نداد

اتومبیل با سرعت صد و هفتاد کیلومتر در ساعت پیش می راند.

هرچه شماره هاجلوتر می رفت و به شهر کوچک مرزی نزدیک تر می شدند هیجان و التهاب درونی سعید افزایش می یافت.

در خط افق سایه ای نمودار شد. سعید روی صندلی جلو نیم خیز شد. سایه ی چند درخت و خانه دیده میشد. نفس ملتعبش رابه شدت بیرون فرستاد. از روی داشتبورد سیگاری برداشت آتش زد و به حافظ که در کنارش آرام نشسته و رانندگی می کرد تعارف کرد

برعکس او که آرام و قرار نداشت حافظ بی نهایت خونسرد می نمود. شاید به خاطر معامله های زیادی بود که انجام داده بود.

سعی کرد بر اعصاب متشنج و نا آرام خویش مسلط گردد.

حافظ از این به عقب خود نگریست و سیگار را از دست او گرفت. ماشین افراش او را اسکورت می کردند و با فاصله ی کمی از پی او می آمدند.

- حالا چرا تو این بیابونی قرار اب کردن جنس رو گذاشتین؟

حافظ دود سیگار را از ورای لب هایش بیرون فرستاد و گفت

- محل تحویل جنس با مشتری

ما جنس رو صحیح و سالم تحویل میدیم و پول رو می گیریم

- نمی ترسین گیر پلیس بیفتین؟

این جمله را سعید با شک و تردید پرسید

_ در هر صورت هر کاری ریسک خودش رو داره. تو کار ما باید جونت رو دستت بگیری. اگر می خواهی به جایی برسی

امکان داره اونجا حتی کار به جاهای باریک بکشه و از شیش نفری که هستیم هیچکدوم بر نگردیم

سعید شیشه را پایین داد و ته سیگار را بیرون انداخت و گفت

-امیدوارم اینقدری زنده بمونم تا از این پول کثیف لذت ببرم.
حافظ خنده ای در گلو کرد و سرش را تکان داد و گفت

-می مونی نترس

کم کم تاریکی شب جای خود را به سپیدی روز میداد و دیگر جاده انقدری مخوف دیده نمی شد .

روستاهای زیادی را در مسیر پشت سر گذاشتند و باروشن شدن کامل آسمان به شهر مرزی مورد نظر رسیدند و حافظ خسته اتومبیل را در کنار مهمان سرایی نگه داشت.

بیشتر از چندین ساعت بود که رانندگی می کرد و تمامی عضله های بدنش گرفته بود. تمام شب قبل را هم فکر به رعنا نگذاشته بود لحظه ای چشم بر روی هم بگذارد.

از ماشین پیاده شدند و از سرمایی که در جانشان نشست لحظه ای لرزیدند.

هوای صبح گاهی آن شهر کوهستانی سرد بود .

.....

حافظ اسلحه ای را سمت سعید انداخت و او در هوا اسلحه را گرفت سوای سرباری

اولین باری بود که او اسلحه ی واقعی را به دست می گرفت.

آن را در دست های خود جابه جا کرد و با تردید پرسید

-باید با این چیکار کنم

حافظ لبخند مضحکی بر لب آورد

هیچی اگر لازم شد برای حفظ جونت ازش استفاده می کنی

سعید از این سوال احمقانه اش احساس حماقت کرد .دقیقا رفتارش شبیه پسر های نابالغ شده بود.

بادیدن حافظ که اسلحه را پشت شلوار خود جاسازی کرد او هم به تقلید از او اسلحه را پشت خود برد و آنرا تا نصف داخل شلوار کرد و پالتویش را تن کرد.

سعید در ماشین شاسی بلند در ناهمواری جا ده بالا و پایین میشد و این معده ی خالی اش را بدتر تحریک می کرد.

کلافه دستی بر روی موهایش کشید و گفت:

-چرا داخل شهر خوی قرار نگذاشتن

به نظرت مشکوک نیست

که کنار پل قطور قرار گذاشتن

اونم بیست و پنج کیلومتر مونده به خوی؟

سعید لبخندی به اضطراب او زد هر چند سعی می کرد خود را محکم نشان دهد اما چندان موفق نبود.

لبخندی زد و برای سربه سر گذاشتن او گفت:

-خوب داخل شهر قرار نمی داریم که اگر هر یک از طرفین معامله دبه کرد راحت تر باشیم

سعید عرق سردی بر تیرک کمرش نشست

کاش ان روز هشدارهای ساتکین را جدی می گرفت

احساس می کرد مرگ با بال های سیاه خود بالای سر ان ها پرواز می کند

اوصدای بال وسایه پره های شوم ان مرغ مرگبار را می دید.

بدنش خیس عرق شده بود و قدرت سخن گفتن نداشت.

به سختی دست های سنگین شده اش را بالا آورد و در موهایش پنجه کرد

باید همه چیز را دست سرنوشت می سپرد.

حافظ تک خنده ای در گلو کرد و دستش را از فرمان جدا کرد و مشتش محکمی بر روی بازویش کوباند.

-بی خیال پسر، یکم هیجان و ماجراجویی که بد نیس

کافیه ی یکبار تجربه کنی وادرنالین خونت بالا بره

این را گفت و خنده اش را مهار کرد

سعید با اخم نگاهی به او انداخت و گفت

_دلم نمی خواد دستم به خون هیچ حرومزاده ای الوده بشه

حافظ از دور پل را دید و پوزخندی زد

_تو شرط رو پذیرفتی والان به این فکر کن که هیچ راه برگشتی دیگه نداری

پس خودت رو جمع و جور کن

نگران نباش ما هوات رو داریم چون اولین بارته

سعید برای چندمین بار خود را سرزنش کرد که چرا انقدر خود را باخته است
مخصوصا که ادم پاستوریزه ای نبود و چندین سال بود که زندان و در میان یک مشیت بزهکار بود.

با ترمز ماشین و صدایی که لاستیکای ماشین بر روی جاده ی خاکی ایجاد کرد دست از نکوهش خود، برداشت.

حافظ دست انداخت و بسته را از جاسازی که در پشت صندلی ایجاد کرده بود برداشت زیر لب بسم الهی گفت که برای سعید
عجیب امد .

سعید نگاهش را از حافظ به سمت مقابلش چرخش داد و دوتا ماشین ایستاده دید .

سرنشین هایش از ماشین پیاده شده بودند و مشخص بود چند دقیقه ای زودتر از ان هارسیده اند.

سعید ادامسی از حیب خود بیرون کشید وان را از لفافه اش خارج کرد داخل دهانش گذاشت تا شاید از بار استرس اش بکاهد
حالا که آمده بود ترجیح می داد باشرف بمیرد تا یک بزدل در خاطر ها بماند.

حافظ نگاه نافذش رابه او دوخت و پرسید :

-آماده ای؟

اهنگ صدایش به اندازه ای جدی بود تا سعید را متوجه جدی بودن اوضاع کند.

سری تکان داد و همزمان با ان هردو از ماشین پیاده شدند.

ماشین عقبی هم همزمان چند متر ان سمت تر توقف کرد و چهار نفر سرنشینش از ماشین پیاده شدند .

حافظ بسته رادر دست جابه جا کرد

و آرام به زیردستانش گفت:

- همگی آماده باشین و بعد با صدای بلندی گفت

-هر کی این وسط رئیسه پول رو بگیره

و بدون هیچ دوز و کلکی بیاد جلو

جنس رو تحویل بگیره و پول رو بده

حافظ دید که مردی چهارشانه داخل

ماشین خم شد و ساکی را برداشت و به

سمت مردی که از همه قدمی جلوتر
ایستاده بود گرفت.

مرد چهار شانه ای بود وموهای بلند
طلایی رنگ اش دران تاریکی نیز توجه
بیننده را به خود جلب می کرد.

-هر کدوم با هم شیش قدم جلو میایم
اهل دوز وکلک نیستم پس آسته بیا
صدای ناشناس به حدی بلند بود که
سکوت ان شب وحشتناک رابشکاند
هر دو با قدم هایی شمرده به سمت

یکدیگر گام برداشتند

هر قدمی که برداشته می شد اضطراب
واسترس سعید را به شدت بالا می برد
چشم ازروی ان جمعیت سیاه پوش
برنمی داشت وبه سختی دست هایش را
کنترل کرده بود تا به سمت اسلحه ی
پنهان در پشت کمر بندش نرود
سرانجام در شش قدمی هم به یکدیگر
رسیدند.

باردستشان رابهم تحویل دادند .

مرد گردنبند را گرفت و گفت

- چند دقیقه وقت داری پول را بشماری

من هم از اصل بودن جنس مطمئن بشم

حافظ باشه ای محکم گفت و باز همزمان

با یکدیگر مسیر ماشین هایشان را طی

کردند.

سعید نفش را اسوده بیرون فرستاد

ظاهرا همه چیز داشت به خوبی پیش

می رفت.

پول توسط منوچهر یکی از پسرهای کم سن گروه شمرده گشت.

سعید اما تمام توجه اش جلب مقابلش بود که چگونه ابتدا مرد گردنبند را مقابل دهانش گذاشت و چند بار نفش را بروی

الماس درون گردنبند دمید سپس مقابل چشمانش گرفت و با دقت آن را نگرست

با کنجاوی ارام دلیل کار او را از حافظ پرسید

-حافظ نیم نگاهی به مرد انداخت و گفت

-الماس واقعی وقتی در مقابل بخار دهن به واسطه ی هوا قرار می گیره، اگر بعدش کدر نشه و همچنان شفاف بمونه اصله

سعید ابرویی بالا آن اخت و سری تکان داد

پس از دقایقی طولانی که برای هر یک از طرفین، هر دقیقه اش مانند ساعتی بود هردو با رضایت سری تکان دادند و سوار

ماشین های خود شدند.

سعید لبخند پهنی بر لب آورد و در حین کش دادن به دست هایش گفت

-پسر گازش رو بگیر بریم مهمون سرا یه پیک مشروب برای جوش خوردن این معاملمون بزنیم

حافظ لبخندی زد و پاهایش را بروی پدال گاز فشر د

ذهنش را آن پوزخند اخر مرد درگیر کرده بود و انرژی منفی که ازان وجای قرار گرفته بود هر لحظه افزایش می یافت

به نظر یک جای کار می‌لنگید .

هر چند امیدوار بود که او اشتباه کرده باشد . گوشی را برداشت و شماره ی منوچهر را گرفت .

هنوز ارتباط برقرار نشده بود که شیشه ی عقب ماشین باصدای نهیبی همراه با فریاد یا حسین سعید فرو ریخت.

حافظ سریع ماشین را به چپ و راست کشاند و پاهایش را تا آخر برروی گاز فشرد و سعی کرد دریک مسیر ثابت حرکت نکند باید حس بدش را جدی می‌گرفت .

از اینه ابتدا به عقب نگاه کرد ماشینی در تعقیب او بود و ماشین دیگر با ماشین افرادش در گیر بود.

سپس نگاهش را از اینه گرفت و به سعید دوخت که سفت برصندلی چسبیده بود.

مشخص بود حسابی خود را گم کرده است و شاید حق داشت برای اولین معامله اتفاق افتاده زیادی سنگین بود.

اگر به تعداد ماشین ها اضافه نمی‌گشت می‌توانست اوضاع را تحت کنترل گیر د. نباید وقت را از دست می‌داد و سریع از این معرکه می‌گریختند.

-سعید خوب به حرفم گوش کن اسلحه هارو دربیار و شلیک کن سعی کن لاستیک ماشین رو هدف قرار بدی

سعید جمله ی او را شنید، اما منگ تر از آنی بود که متوجه ی حرف های او شود چطور می‌توانست خود را نوازد

و خون سرد باشد ، درست زمانی که گلوله ای صغیر کشان از بغل گوشش گذشته بود .

صدای شلیک گلوله ان جاده ی فرعی و قدیمی فرسوده را برداشته بود و این وحشت اش را چندین برابر کرده بود.

حتی چندین بار از ذهنش گذشت با ساتکین تماس بگیرد و از او کمک بخواهد اما غرور مردانه اش مانع از ان گشته بود.

باصدای فریاد حافظ به خود امدو این بار با نگاه پراز غیض و خشمگین حافظ کلمات در ذهنش معنا گرفت

سریع کلت را از پشت کمرش بیرون کشید و پالتوی سنگین اش را که مانع کارش میشد از تن خارج کرد.

حالا که کار به اینجا کشیده بود نباید خود را تسلیم مرگ می‌کرد .

حافظ باز ماشین را ابتدا به چپ و سپس به راست چرخاند

فاصله ی ماشین با او کم شده بود و اگر کمی دیر می‌جنبیدند باید فاتحه ی خود را می‌خواندند و عجیب بود که لحظه ای یک جفت چشم ابی جلوی چشمانش نقش بست.

رعنا با ان نگاه گیرا و جذاب و در عین حال سرکش....

می دانست اگر اتفاقی برای او بیفتد بی شک سیامک به او رحم نخواهد کرد وانتقام این چند وقت سرکشی های او را به بدترین شکل خواهد گرفت.

اگر تا الان هم سکوت اختیار کرده بود فقط به احترام او و دوستی شان بود.

سعید شیشه را پایین کشید، و کمی سرش را بیرون برد و سعی کرد لاستیک ماشین را هدف قرار دهد اما تکان های شدید ماشین و همچنین سرعت زیادش مانع از ان میشد تا تیرش به هدف بنشیند کلافه لعنتی گفت و سرش را داخل آورد

حافظ سریع گفت

بیا فرمون رو بگیر و تا می تونی ماشین رو چپ و راست کن

بجنب پسر

سعید سریع به سمت او خم شد و فرمان را گرفت وزیر لب دعایی خواند و اما حافظ تمام ذهنش نجات از این مخصه بود. جان خودش برایش پیشیزی اهمیت نداشت اما نه تا زمانی که جان رعنا در گروی جان او باشد.

ناخواسته زیر لب زمزمه کرد

با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم

حکم آن چه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون

عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

حافظ با سرعت کالیرش را از پشت کمر بیرون کشید و سرش را بیرون برد و با مهارتی که داشت به سمت ماشین عقبی که با سرعت به ان ها نزدیک میشد و بی وقفه تیراندازی می کردند شلیک کرد در هدف گیری مهارت داشت اما نه در این شرایط سخت..

کمی بیشتر خود را از ماشین بیرون برد و در همان حین فریاد کشید

- سعید فرمون را به چپ بچرخون

سعید بلافاصله فرمان را چرخاند صدای تیر اندازی بی وقفه دران تاریکی غلیظ ظلمت شب به گوش می رسید و جز شیشه های بغل هیچ شیشه ای نمانده بود. قطعا زنده ماندن شان تا الان معجزه بود.

از اینه به عقب نگاه انداخت.

از دوماشین دیگر خبری نبود و احتمالا ان دو ماشین باهم در گیر بودند.

حافظ در حین تیر اندازی با صدای بلندی که به سختی در ان همه صدا شنیده می شد گفت:

زود از جاساز برتا ۹۲ رو بردار و بده من،

وقتی شماره ی ۳ رو گفتم بیچ خاکی ونگه دار طوری ماشین رو بچرخون که من سمت جاده باشم

فهمیدی؟

سعید حله ای گفت و کمتر از چند دقیقه

شماره ی ۳ را با صدای دو رگه شده ی حافظ را شنید و همان طور که او گفته بود ماشین را به شانه ی خاکی کشاند و فرمان را تا اخر پیچاند و ماشین با صدای نهیبی ایستاد و کمتر از چند دقیقه حافظ ماشین رو به رویی را به رگبار گرفت و ماشین را بر هوا فرستاد

صدای بلند و نهیبی که از شدت برخورد ماشین با زمین ایجاد گشت شاید یکی از دلنواز ترین صداهایی بود که به گوش سعید تا ان زمان رسیده بود.

حافظ خسته خود را داخل ماشین کشاند و تازه ان زمان بود که سعید متوجه شد همچنان تا نیمه پشت فرمان خم شده است

خنده ی بی تکلفی کرد و خود را عقب کشید.

-حالا می تونی من رو مهمون مشروب کنی

سعید لبخند بی جانی زد

_از بچه ها خبری نیس

حافظ خسته از ماشین پیاده شد و گفت

_اگر زنده باشن حتما به تهران برمی گردن

پیاده شو باید ماشین رو هوا بغرسیم

اگر اینجوری وارد شهر بشیم سه سوت دستگیر میشیم. تا روشن شدن هوا یکم صبر می کنیم بعد مستقیم تهران برمی گردیم.

سعید پالتو و سیگارش را برداشت و از ماشین پیاده شد باورش نمیشد این کابوس تمام شده است.

حافظ به سختی از پنجره ی عقب ماشین چپ شده ی ان ها خود را داخل کشاند تا قبل از ترکیدن ماشین گردنبد را پیدا کند.

حالا دیگر هم گردنبند را داشتند و هم پول آن....

ان رادر جیب پالتوی جسم بی جان و خونی همان ناشناس مو طلایی دید برداشت و قبل از انفجار ماشین سریع پیاده شد و هردو ماشین را به آتش کشاند تا هیچ اثر انگشتی پیدا نشود.

.....

نزدیک غروب بود که صدای زنگ در به گوش نهال که در آشپزخانه مشغول طبخ غذا بود رسید..

لحظه ای جاخورد ، خیلی کم پیش می آمد تصدای زنگ در خانه ی ساتکین به گوش برسد.

کل وجودش در لحظه ای یخ بست ، ضربان قلبش نامنظم شروع به تپیدن کرد باصدای مجدد زنگ دست اش را بر روی قلبش گذاشت باوجودی که می دانست خانه تحت نظر است و بیست و چهار ساعت چند نفر محافظ کشیک می دهند اما باز وحشت داشت . پاهای سست و لرزانش او را به سمت در کشاند .

بدی این خانه در آن بود که چون قدیمی ساخت بود ایفون تصویری نداشت و ساتکین گفته بود در اولین فرصت آن را تصویری می کند.

گوشی را برداشت و باصدای لرزانی که به سختی از حنجره اش خارج میشد گفت

-کیه

صدایی که در گوشش پیچید برای لحظه ای نفسش رادر سینه حبس کرد

-کسی که بهتره بیشتر ازاین معطل اش نگه نداری

صدا برایش آشنا بود اما در آن لحظه ی وحشتناک و پراز اضطراب، ذهنش قادر به پردازش نبود.

-نهال باز کن بابا سعیدم

می خوای دستام رو بهت نشون بدم؟

کلمه ی سعید چندین بار در ذهنش پخش شد و سرانجام نفس محبوس شده اش مهار گشت.

دکمه را با تردید فشار داد و صدای تیک در به گوش اش رسید.

نمی دانست کار درستی کرده در نبود ساتکین در را برای او گشوده است یا نه..

هرچند که از دوستی عمیق بین ساتکین و سعید خبر داشت.

در ورودی راباز کرد و با شتاب به سمت اتاق خواب خود رفت تا لباس مناسب تری را بپوشد.

لباس هایش را با سرعت تعویض کرد و از اتاق خارج شد بادیدن سعید که در آشپزخانه مشغول ناخونک زدن به غذا بود ناخواسته لبخندی لب هایش رازینت داد .

-اونجوری نگاه نکن من رو ولبخند ژوکوند تحویل نده زود بیا یک چیز بده بخورم که حسابی گرسنه

نهال با وجود مختصر اشنایی که با شخصیت سعید و راحتی بی اندازه اش باخود داشت از بی پروایی اش جاورد زیر لب پررویی نثارش کرد و به سمت او حرکت کرد.

-سلام عرض شد اقا سعید

سعید دهن پر علیکی گفت ودوباه مشغول شد

نهال با حالت چندشی گوشه ی چشم هایش راجمع کرد و گفت

-دست نزن به غذابشین برات بیارم خوب
سعید لبخند دندان نمایی زد و گفت

_ نه اینکه دست پخت خیلی خوبه
لامصب بخاطر همینه انقدر هولم
نهال گره ای در ابرو انداخت وبا اخم گفت

-تیکه می ندازی

سعید خنده ای کرد واز سر گازدور شد

-انقد تابلو بود؟

نهال بر این همه گستاخی و بی پروایی او لبخندی بر لب نشانند دو دوست کاملاً به هم شباهت داشتند.
با رفتن سعید به دستشویی، به سمت گوشی خود رفت و شماره ی ساتکین را گرفت .
خیلی به ندرت با او تماس می گرفت و حالا ذوقی عجیب وجودش را فرا گرفته بود
مانند دختر نابالغی گشته بود که برای اولین بار با شماره ی پسری که به او داده تماس گرفته باشد قلبش می تپید.

پس از چند بوق صدای گرم و درعین حال محکم ساتکین در گوشش نشست.

-جونم

باشنیدن کلمه ی جونم، دل در سینه اش تپید. شادی غیر منتظره ای در دلش راه یافت و از این احساس خوشایند لب هایش را زیر دندان کشید.

فراموش کرده بود برای چه با اوتماس گرفته است و در سکوت به صدای نفس های او که در گوشش می پیچید گوش می داد.

این مرد در هر حالتی می توانست قلبش را به تپش بی اندازد و او را غرق در شور و هیجان کند.

-گرگ دختر پشت خط خوابت برد؟

نهال سریع خود را جمع و جور کرد و سعی کرد به خاطر بیاورد برای چه با او تماس گرفته است با لکنت گفت

-چیز...چیزه... می خوام بگم..

اب دهانش را قورت داد و گفت

چیز..

صدای خنده ی بلند ساتکین در گوشش پیچید

-باز بی ادب شدی،انقد چیز،چیز نکن

اگر خیلی چیز می خوای امشب دیگه کاررو تموم می کنم

نهال سراسیمه گفت

-نه ..نه ..چیز نمی خوام

باز صدای خنده ی مردانه اش به گوش نهال رسید

-ای بابا اخرم نفهمیدم بالاخره چیز می خوای یانه

نهال از شدت شرم و حرص از دست خود که همیشه ناخواسته بحث را به تخت خواب می کشاند سیلی آرام بر گونه ی خود زد

صدای گرم و بم مردانه اش مجددا نوازشگر گوشش شد مهم نبود اگر سربه سرش می گذاشت ،مهم اهنگ صدای مردانه اش بود که آرام بخش روح و روانش بود.

-من که اول و اخر صاحب اون چیز میشم

حالا بگو چرا زنگ زدی

با صدای تق در دستشویی تازه دلیل زنگ زدنش را به خاطر آورد با هیجان گفت

-سعید اومده ،کی میایی

لحظه ای سکوت برقرار گردید و هیچ صدایی از آن سوی خط شنیده نشد و همین سکوت باعث هیاهوی در درونش شد. قلبش با شدت بر سینه اش می کوبید گویی با این کار او را مواخذه و شتمت می کرد .

-می دونم قبلش باهام هماهنگی کرد

نهال باگیجی گفت

-می دونی؟

یعنی خبر داشتی از اومدنش؟

-اره گرگ دختر بدون اجازه ی من حتی پشه ی نر هم نمی تونه نزدیک خونه بشه

سعید باهام تماس گرفت گفت داره میاد

من اسیر این وروره جادو شدم وگرنه تا الان رسیده بودم

قبل از هرگونه پرسشی از جانب نهال، صدای حیغ اشنایی در گوشش نشست واز بلندی صدا کمی گوشی را از گوشش فاصله داد

-من وروره جادوام اره؟

خوبه دیگه حالا خوبه به قول خودت یک، گرگ دختر گرفتی انقد خودت رو می گیری، صبر کن ببینمش بهش می گم

لبخندی زینت بخش لب های نهال گشت

دلش برای هدیه و پرچونگی هایش تنگ شده بود. پس از شیراز برگشته بود.

صدای جدی ساتکین رادر گوشش پیچید

-دختر یک دیقه اروم بگیر

نهال خنده ای کرد وگفت

-هدیه رو داری میاری اینجا

هدیه که به سختی گوشی را از دست ساتکین بیرون کشیده بود باصدایی که کمتر از فریاد نبود گفت

-این شوهرت نمیاره من رو که، توله گرگ

مجبورش کردم بیاره

از صبح بهش می گم ادرس خونه جدید رو بده خودم پیام میگو از لحاظ امنیتی همیشه

والا خوبه زنش دختر شاه پریون نیس

شانس اوردم، حالا چشم بسته نمیارتم

نهال باخنده گفت

-بیشور چمه مگه چی کمتر از دختر شاه پریون دارم

صدای خنده ی ساتکین و فریاد هدیه همزمان با هم به گوشش رسید

-اره دیگه باید اعتماد به نفست تا سقف بره بالا

مثال همون سوسکه ،حتما شدی از دیوار بالا می ره ،ننش میگه قربون پای بلوریش بشم

خوبه حالا هیشکی ندونه من می دونم چه توله گرگی هستی با اون جفتک های شبونت

نهال خنده اش را کنترل کرد و گفت

-گمشو بیا برس خونه بعد فک بزن

سر شوهرم رو خوردی

-اوهوع شوهرت ،خوبه تحفه نیس بابا

نهال خنده ای کرد و گوشه ی راقطع کرد برگشت وبا نگاه خیره ی سعید مواجه شد به میز اشپزخانه تکیه داده بود وبا ابرویی بالا رفته او را تماشا می کرد

-نهال گوشه ی چشمش را تنگ کرد و گفت

-هان؟

-هیچی بابا دختر شاه پریون ،میز رو

بچین تا شوهرت بیاد روده کوچیکه روده بزرگه رو می خوره

نهال نمایشی گره ای به ابرویش انداخت و گفت

-تحمل کن ،تو راه بودن الان می رسن

دوبار نمی تونم میز رو بچینم

این را گفت ومشغول اماده کردن وسایل شام شد.

-تو راه بودن؟

مگه مهمون داری

نهال به سمت او چرخید و بالبلخند گفت

-او هوم، دوستم داره میاد

در حین گفتن این جمله چشمانش برق زد و همین برق سعید را به خنده انداخت

-پس مهمونت دختره، مثل خودته؟

نهال با تعجب پرسید

-از چه لحاظ

سعید خنده اش رابه سختی کنترل کرد و گفت

-منظورم اینه که مثل تو دختر شاه پریونه یانه

نهال خیزی نمایشی به سمت، او برداشت
و گفت

-خدایی من فکر می کردم ساتکین پروو
تو از اون هم پروتری که

باصدای خنده ی دخترانه ای نگاه هردو به سمت در ورودی چرخید

-تحویل بگیر آقای مجنون

اینم از لیلیت

نهال با خوشحالی به سمت هدیه تقریباً پرواز کرد و خود رادر اغوش او انداخت
هدیه با خنده چند ثانیه بعد نهال را کمی از خود دور کرد و گفت

-اونی که باید بغل کنی من نیستم کناریمه

نهال چشمکی تحویلش داد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد

-نگران نباش اون رو شب بغل می کنم
هدیه باخنده نیشگونی از پهلویش گرفت

-دختره ی چشم سفید بیست روز نبودما بین چی رویی باز کرده

نهال خنده ی ریزی کرد و قبل از صحبتی صدای سعید را در کنارش شنید

-اره والا آخرین باری که دیدمش هروقت می دیدیش اشکش دم مشکش بود

الان که بعد از چندروز دیدمش خودش رو دختر شاه پریون می دونه

هدیه نگاه کنجاوش را به پسر غریبه ای دوخت که پس از گفتن این حرف به سمت ساتکین رفت و با او دست داد

احتمال داد که از همکارهای ساتکین باشد

تا انجا که اطلاع داشت، نهال خویشاوند نزدیکی در ایران نداشت

در مقام دفاع از دوست خود برآمد و بالحن تهاجمی گفت

-خوب هست دیگه!! ماشالا دوستم هم خوشگل هم خانوم

سعید به این لحن تهاجمی دختر چشمی گرد کرد و گفت

-خدابه صاحبش ببخشه

کلا تو این چند سال عمری که از خدا گرفتم هیچی ام بارم نباشه این رو خوب فهمیدم

اول اینکه بازن جماعت بحث نکنم

دو م اینکه همه ی زن ها ماشالا هزار ماشالا مال خودشون شاه پریونی هستن

چنان جدی این حرف رازد که اگر چشمک اش به ساتکین که تکیه بردیوار و بالبخندی محو به بحث ان ها گوش می کرد نبود، ان دو دختر صحبت اش را باور می کردند.

هدیه پشت چشمی برایش نازک کرد باغیض و گفت

-جمله ی اولت جایی برای بحث نداشت که آخه

همینطور که گفتی تا الان هیچی بارت نبوده پس از این به بعدم بحث باهات بی فایده است احتمالا تا اخر عمرتم چیزی بارت نمیشه

با گفتن این حرف بی توجه به خنده ی ارام ساتکین و چشم های تا آخرین حد باز شده ی مردناشناس برگشت سمت نهال اورادید که به سختی خنده اش را کنترل کرده بود و به ناگاه منفجر گشت

-هی خانوم، ترسیدی شارژت تموم شه که یزننگ به من نمیزنی هان؟

دست و دلت تو حیب اون شوهر سرگردت بره و پول خرج کن که فردا اگر تنبونس دوتا بشه یه لیلی دیگه پیدا می کنه اون وقت تومی مونی به قول این مردک اشک مشکت

به من ربطی نداره ها من بخاطر خودت می گم ، همینجوریش شغلش طوریه که زبونش یکم درازه به خاطر اسن و رسمش توچشمه، وای به حالت که یکمم بخوای اینجوری شل ول بشی و وای بدی

بعد نیایی پیش من بگی هی هدیه خواهر حق داشتی کاش به حرفت گوش می کردم، که چنان می کوبم تو گوشت که با دیوار یکی بشی

خودت می دونی که من از صحنه فیلم هندی بدم میاد. الان پس حواست رو خوب سر جاش جمع کن و عاقل باش.

یک سر بیا پیش حاج خانوم ببین چجوری نسخ بابا سرهنگم رو کشیده اوج ماموریتم، منزلش زنگ بزنه اون مجبوره جواب بده وگرنه باید تو کاناپه بخوابه

حالا ددی من پیره، ننه هم که پولی ته جیبش نداشته زن ها بخاطر پولش و سوسه بشن، هی بیچاره بابام ماشینشم حتی پژو هس.

فکرش رو بکن شوهر تو جوونه برو رو داره پولشم که از پارو بالا میره پس خوب طعمه ای، حواست رو جمع کن بوی قرمه سبزی نگیری...

هدیه همچنان مشغول صحبت بود که سعید متحیر ساتکین را مخاطب قرار داد و آرام لب زد

-وای خدای من این دختر تو فاز شیشه س؟

سرمن رفت نفس اون نرفت

ساتکین که به پرچونگی هدیه عادت داشت تک خنده ای کرد و گفت....

بی خیال پسر می شنوه باز یک ساعت میره رومنبر

سعید بالبخند ی محو خیره ی چهره ی هدیه شد که باچه شور هیجانی داشت برای نهال که مشغول چیدن میز بود خاطره ای از دانشگاه تعریف می کرد و نهال هم باصدایی بلند و گاهی آرام از خنده ریشه می رفت

-وای نهال نمی دونی که چیشد دو جلسه ی اول ترم رو من تنبلی کردم پیچوندم نرفتم

اقانگو استاد دانشجوهارو روز قبل شماره بندی کرده که هر کی سوال داشت یک شماره رو بگه براساس اون شماره، طرف مربوط به شماره پاشه جواب بده.

هیچی دیگه منم، یکی دوتا سوال داشتم از جام بلند شدم با اعتماد بنفیس سوالم رو پرسیدم

یهویی استاد گفت شماره بده

منم هول شدم گفتم

۰۹۱۲-۰۲۳۲..

یهویی کلاس منفجر شده از خنده باورت نمیشه یکی دوتا پسر از کلاس بیرون رفتن، حالا خوبه ایرانسلم روندادم کلاس کاری گذاشتم دوازده رودادم

استادم در حالیکه به زور خندش رو نگه داشته بود سرش رو تگون داد و گفت

مشکل ما فرار مغزها نیست موندن.....

نهال هنوز که هنوز هر کی من رو مبینه بهم لبخند ژکوند تحویل میده

نهال از شدت خنده بر میز تکیه داده بود و سرش را تکان میداد دلش عجیب برای خاطره های اوتنگ شده بود.

اگر آن لحظه هردو دختر کمی دقت می کردند می توانستند نگاه غرق در لذت هردو مرد را بر روی خود احساس کنند. پس از چیدن میز غذا نهال در عقب ساتکین رفت که به سمت اتاق خواب رفته بود دلش لحظه ای برای خلوت دونفره پر کشید.

در اتاق راگشود و ساتکین را دید که بابالانه ای برهنه روبه روی کمد ایستاده بود از پشت لحظه ای محو هیکل مردانه و ورزیده اش شد و دلش برایش ضعف رفت.

هنوز هم باور اینکه این مرد همسرش باشد برایش سخت بود.

ساتکین تیشرت سفیدی را تن زد و برگشت بادیکن نگاه خیره ی نهال لبخندی بر لب آورد و به او نزدیک شد .

نهال با شیطننت زل زد به آن جفت گوی شب رنگ و گفت

-خسته نباشی اقا سرگرد

ساتکین بادیکن برق نگاه او و چال گونه اش عنان خود را از دست داده و بایک حرکت او را به سمت خود کشید و نهال تقریباً در اغوشش پرتاب شد.

عقب عقب رفت و خود را به همراه او بر روی تخت انداخت.

نهال با وحشت توأم با هیجان جیغ خفه ای کشید.

ساتکین او را زیر خود جابه جا کرد طره ی موهایش را که جسورانه خود را از زیر شال مهار کرده بود کنار زد و در کمترین فاصله در صورت اش پرحرارت لب زد

-که من پرو ام اره

نهال لبخندی زد وبا وبا هیجان نزدیکی بیش از حد او به خود زمزمه کرد

-کم نه

ساتکین لب هایش را به او نزدیک تر کرد و مماس با لب هایش زمزمه کرد

-حتما اونی هم که چیز چیز می کنه منم اره؟

نهال مسخ در نگاه اش اب دهانش را قورت داد. ضربان قلبش چنان اوج گرفته بود که سینه اش به شدت در سینه های مرد بالا و پایین می گشت.

احساساتش به شدت تحریک شده بود و حرارت بدنش هر دم بالاتر می رفت. خواستن این مرد راتک تک سلول های بدنش فریاد می کشید.

عجیب دلش می خواست مرد او را به معنای واقعی متعلق به خود کند. هر دو فراموش کرده بودند که میزبان هستند و مهمان دارند.

حرارت نزدیکی اش با او، بدنش را به آتش کشانده و می سوزاند.

قلبش گویی در حال انفجار بود. چنان در سینه بی قراری می کرد که نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود.

گوشه ی لب هایش را اسیر دندانانش کرد و جایی نزدیک لبش زمزمه کرد

-حتی اگر منظورم اون چیزی باشه که توی منحرف فکر می کنی، فکر نکنم پرویی باشه مگر نه اینکه تو شوهر می

ساتکین از حرف او جا خورد اما صورتش این را نشان نداد با شیطننت چشمکی به او زد و خیره در چشم هایش زمزمه کرد

-یعنی آماده ای که از گرگ دختر به گرگ زن تبدیل بشی؟

نهال با شرم نگاهش را از نگاه شیطان شده اش فراری داد. می دانست الان کوچکترین حرف و یا حرکتی از جانبش، تا مدت ها گران تمام خواهد شد.

احساس شرم کل وجودش را در بر گرفت در جایی که ساتکین خودش را کنترل می کرد او در حال نرم شدن بود و عجیب دلش برداشتن این فاصله را می خواست

عقلش برخلاف همیشه که سر نزاع با قلب اش داشت این بار ارتباط مستقیمی با او پیدا کرده بود و با هر فکر تحریک کننده ای قلبش را به چالش می کشاند.

خواست تکانی به خود بدهد

که ساتکین دست هایش را گرفت و بالای سرش برد وان را نگه داشت.

لبخند نامحسوسی به بی قراری دخترک زد وقتی نگاه خمارشده اش را دید.

وهمین نگاه او را تشنه تر می کرد. فاصله را تمام کرد و چون ماهی تشنه به آب لب هایش را بر لب های اورساند و چنان مک عمیقی زد که نهال ناخواسته اخی گفت و همین اخ خوی وحشی مردانه اش را بیشتر تحریک کرد و بر شدت بوسه اش افزود و گشت.

لب های نهال توسط لب های او به بازی گرفته شد و هر بوسه ی عمیقی که بر لب هایش می گذاشت همچون شرابی ناب سکر اور، اورامست از حس خواستن می کرد.

سرانجام حس خواستن و تعلق یافتن به او چنان در او شدت گرفت تا

سد مقاومت این چند وقتش به همراه شرم اش شکسته شد و آرام مشغول بوسیدن لب های ساتکین گشت.

قلب بی قرارش بی قرار تر شد و حرارت اش به اوج خود رسید وقتی اولین بوسه اش را بر لب های ساتکین نشان داد و دست هایش در دست های ساتکین محکم فشرده گشت و بر شدت بوسه هایش افزود و شد.

باشنیدن صدای جروبحثی که به گوش رسید، ساتکین با اکراه لب هایش را از لب های او جدا کرد و بر لب های کبود و متورم شده اش لبخندی زد.

نهال از شدت شرم چشم هایش را همچنان بسته نگه داشته بود.

قلبش مانند قلب بچه کبوتری می لرزید.

ساتکین وقتی چشم های بسته و گونه های برافروخته شده اش را دید.

لبخندی زد و سرش را خم کرد و بوسه ی عمیقی بر پشت پلک های روی هم افتاده اش گذاشت.

و در نزدیکی گوشش زمزمه کرد،

برای منی که مردم خیلی مقاومت در برابر دختری به زیبایی تو که از قضا محرم هست سخته بخصوص شب که تا صبح حرارت وجودت رو احساس می کنم

لیاقت تو خیلی بیشتر از این هست که بدون هیچ مراسم و تشریفاتی و با یک شناسنامه ی سفید متعلق به خودم کنم و تصرفت کنم.

چشمان نهال ناخواسته گشوده شد و نگاه تبادارش در نگاه تاریک او نشست
ساتکین خم شد و لب هایش را بر روی شقیقه ی او چسباند و زمزمه کرد

-یکم دیگه تحمل کن زود به طور رسمی مال خودم می کنمت

نهال از شدت شرم چهره اش گلگون تر گشت

احمق بود اگر می پنداشت ،ساتکین متوجه ی احساسش نشده است.
چندباری در دل خود را به خاطر وادادنش برای یک بوسه دشنام داد

شهامتش را یکجا جمع کرد و کمی بین خودشان فاصله انداخت وباغروری کاذب گفت

-میشه بگی دقیقا چی رو بایدتحمل کنم؟

ساتکین غلٹی زد ونهال بررویش قرار گرفت

ظاهرا ساتکین قصد کرده بود امشب نهال را تا مرز دیوانگی پیش ببرد .

تپش قلب نهال را احساس می کرد خنده ای ارام کرد وبی توجه به صدای بحثی که همچنان به گوش می رسید

دستانش را از زیر لباس او رد کرد وکمر برهنه اش را لمس کرد.دخترک اشکارا زیر دستانش لرزید وقتی که دستانش را نوازشگرانه برروی قسمتی از کمربرهنه وپوست لطیف او کشید.

خیره در چشم های گردش با بدجنسی زمزمه کرد

-خودت منظورم رو فهمیدی موش کوچولو

اما اگر بخوای منم بدم نمیاد بهت واضح تر توضیح بدم

نهال دستش را عقب برد وبرروی دست او گذاشت تا شاید مانع پیش رویش شود .

نفسش به شمارش درآمده بود. کمرش با لمس دست های او به آتش کشیده شده بود.
به سختی از ورای گلوی خشک شده اش توانست بگوید

-ولم کن دستت رو بکش بیرون

ساتکین بابدجنسی تاک ابرویی بالا انداخت

-نوچ

چرا مگه زنم نیسی

گفتم بهت دست نمیزنم

اما کمی شیطننت رو که می تونم بکنم

این را گفت و چرخشی به دست هایش داد و از زیر دست دخترک عبور داد و به سمت شکم برهنه و صافش کشاند

نهال بالمس دست های او بر روی شکمش

مانند صاعقه زده ها خشکش زد.

قرنیه های چشمش به درشت ترین حالت ممکن خود رسیده بود. حتی نفس کشیدن هم برای لحظاتی فراموشش شد.

دست ساتکین بر روی شکم او ثابت ماند و نگاه رقصانش همچنان بر روی صورت او دورانی می چرخید.

عاشق این شرم دخترانه ی او بود بالذت انگشت اشاره ی دست ازادش را بر روی لب های کبود شده و نیمه باز او کشید.

-اوم ابی دوس دارم اما نه اسمانی

پس از گفتن این جمله با بدجنسی تمام به بند لباس زیر او که از زیر پیرانش مشخص بود با ابرو اشاره کرد.

نهال سریع بر خود نهیبی زد و اندکی خودش را جمع و جور کرد با اخمی تصنعی ابروهایش را در هم گره زد.

بادستانش بر روی سینه های او فشار وارد کرد تا شاید بتواند برخلاف خواسته ی قلبش از بند او ازاد گردد.

بی توجه به شرم اش همانند خود او با بدجنسی گفت:

-مهم این که من عاشق ابی اسمانی هستم

این مردی که بر رویش قرار گرفته بود اصلا قابل پیش بینی نبود.

برخلاف میلش او را به خود نزدیک تر کرد و با خنده ای در گلو گاز محکمی از لپش گرفت و با شیطننت چشمکی تحویلش داد

-در اصل قضیه که فرقی نمی کنه چون در هر صورت در میاد

حالا رنگ مورد علاقه ی من نباشه زودتر در میاد

نهال با شرم هینی کشید و از فرط خجالت سرش را در سینه ی خود او مخفی کرد.

در حالیکه صدای خنده ی ساتکین بر شدت شرمش می افزود.

با رفتن نهال، هدیه شال را بر روی سرش

مرتب کرد و با توجه به تونیک بلندی که

برتن کرده بود مانند را از تن خارج کرد
و بر روی کانپه انداخت.

می توانست سنگینی نگاه سعید را بر روی

خود احساس کند اخمی کرد وزیر لب

مردیکه ی هیزی گفت بی اهمیت به نگاه

سنگینش گوشه اش را از کیفش

برداشت و به سمت اسپزخانه رفت

و بر روی صندلی پشت میز تقریباً آماده نشست.

بالبخت نگاهی بر میز و سالاد شیرازی

اش انداخت و لبخندش بادیدن محتوای

درشت خورد شده ی سالاد عمیق تر گشت.

این دختر مانند خودش بی دست و پا بود.

سعید رد نگاه خندان او را گرفت و چون

به سالاد رسید باشیطننت گفت

-به شاهکار دوستت می خندی

لبخند بر روی لب های هدیه در جا خشک

گردید و در جا جای خود را به اخم

غلیظی داد.

جذبۀ ی صورتش و تحکم کلامش به

پدرسرهنگ اش رفته بود. هر چند که او

به ندرت از آن استفاده می کرد.

-می تونی نخوری جناب

سعید تا به حال دختری در این حد با

جذبه ندیده بود باورش نمیشد، این

همان دختر شیرین زبانی باشد که از بدو

ورودش مشغول شیطننت و تعریف

خاطره بود.

چطور یک نفر می توانست مانند

هنرپیشه ها در یک لحظه تا این حد

حرفه ای تغییر چهره دهد.

-سعید هستم

هدیه بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و با تمسخر گفت

-چند ساله از تهران؟؟

سعید با چشم هایی گرد شده به اوزل زد

عجب دختر بلبل زبانی بود.

روبه روی او بر روی صندلی نشست .

در حالیکه نگاه مستقیمش رابه اودوخته بود

باشیطننت پرسید

-هرچندساله که تو بخواهی

هدیه کلافه نفشش را بیرون فرستاد و با تمسخر گفت

-شیرین عسل کی هسی تو اخه

سعید چشمکی نثارش کرد و با لحن بامزه ای خیره در نگاهش گفت

-اگر بخواهی شیرین عسل تو میشم

اگر بچشیم مطمئن باش که مشتری ثابتم می شی

این بار نوبت هدیه بود از این همه

گستاخی این مرد غریبه، چشم گرد کند.

تا به حال با همچین ادم گستاخی روبه رو نگشته بود و به شدت جاخورده بود.

با خشم از روی صندلی بلند شد و به سمت او خم شد و گفت

-به نظرمی رسه من اشغال خور باشم؟؟؟

سعید با وجود سنگینی کلام او، لبخندی بر لب نشان داد و با خونسردی ابرویی بالا انداخت و گفت

-تا قبل از این رو نمی دونم خورد و خوراکت چی بوده، اما از این به بعد می تونی ذائقهت رو عوض کنی و اگر می خوای از من شروع کن

هدیه با خشم مشت محکمی بر روی میز کوبید و با غیظ و صدای تقریباً نیمه بلندی گفت

-خدای من تو دیگه کی هسی

قبل از هر حرفی سعید با لبخندی دندان نما سریع گفت

-سعید هستم

هدیه با حرص چندین بار پاهایش را زمین کوباند و گفت

-باتوجه به شخصیت ساتکین، بهش نمی خوره باهمچین شیرین عقل هایی رفیق باشه. پس کنجکاو شدم خودت رو بیشتر معرفی کن

سعید به خشم او لبخندی زد. دخترک وقتی خشمگین میشد بی نهایت خواستنی تر می گشت.

عجیب نگاه خشمگینش بر دلش نشسته بود.

نگاهش یاد اور دختری بود که به خاطرش سال های زیادی را در بند گذرانده بود.

فکر او را از ذهنش عقب راند و با لبخند و لحنی کش دار گفت

-من سعید سی و یک ساله از تهران گفتم باشم قصد ازدواج رو هم ندارم

واکنش تند دخترک به خنده اش انداخت
سریع بینی اش رو جمع کرد و چشم هایی ریزشده وبا لحن چندشی گفت

-ایش حالا کی به تو زن می ده خیلی ..

سعید سریع میان حرفش پرید وگفت

-کسی نبایدم زنش رو بده

منم پس مونده خور نیسم

زن نمی خوام ویرجین می خوام

این را گفت وباخنده ای بلند از جای خود بلند شد ویگر نمی توانست این گرسنگی را طاقت بیاورد.

هدیه گوشه ی لب هایش را زیر دندان گرفت ومانند کسانی که ادم فضایی دیده باشند متحیر به او خیره گشت که چطور بشقاب برداشته و پراز غذا کرد ومقابلش گذاشت ومشغول خوردن شد.

سعید با حس سنگینی نگاهش سرش را از غذا بلند کرد وگفت

-بین اکر گرسنه ای توام بکش بیا بخور

منتظر اون دو تا نباش احتمالا رفتن ماه عسل

سرخودت بی کلاه می مونه ها

غذا تنهایی بهم نمی چسبه

هدیه باتمام حرص خود غرید

-در کنار توام به من نمی چسبه

سعید همراه با لبخندی شانه اش رابالا کشید وسپس با آرامش مشغول خوردن ولذت بردن از غذاشد .حتی اکر مزه ی انچنان خاصی نداشته وجانیوفتا ده باشد.

هدیه با اخم دستانش رازیر چانه اش گذاشت و به او خیره شد.

سعید اما بی توجه به نگاه خیره ی او با اشتها همچنان به خوردن مشغول شد.

ما مردها برعکس شما خانوماایم.واژه ی معذب مثل خیلی لغت های دیگه اصلا تو دایره ی لغاتمون برامون معنا نداره.

الان تو هرچقدرم به من زل بزنی که مثلا من رو از غذا خوردن بندازی بدتر اشتها من رو تحریک می کنی فقط مواظب باش انقدر تحریکم نشم که تورو هم یک لقمه چپ کنم این را گفت وبا خنده سری برای دخترک که با بهت به او زل زده بود تکان داد وبی توجه دوباره مشغول خوردن غذایش شد

هدیه چندین بار وی در پی ریه هایش را پر از هوا کرد تا شاید آرامش از دست رفته اش راباز گرداند .

اگر روی ان پسر را کم نمی کرد اسمش هدیه نبود

دستش رادور سینه اش حلقه کرد و باصدایی پرغرور گفت

-اصلا می دونی من کیم واون دهن گشادت رو باز می کنی؟؟

سعید سرش رابالا گرفت و بالبخند گفت

-اخی دختر کوچولو تو کی هسی؟!

هدیه پیروزمندانه در چشم هایش زل زد و گفت

-من دختر سرهنگ ابجدی هستم .ما فوق ساتکین اگر توهم پلیس باشی که بعید می دونم باید پدرم روبشناسی سعید جاکورد اما ظاهرش ان رانشان نداد چندین بار اسم سرهنگ ابجدی را از زبان ساتکین شنیده بود . ابرویی بالا انداخت و باتمسخرگفت

-اخی دخترمون باباش اقا پلیس اس

که اگر اذیتش کنیم،حتما مارو دستبندمی زنه وزندان می ندا زه

هدیه با حس تحقیرزیاد،دندان هایش رابرهم سایید و گفت

-نه کاربه اونجاها نمی کشه

چون گردنت رو می شکونه

سعید بادیدن حالت صورت اوسرش راتکان داد وخنده ی آرامی کرد.

بی شک اگر کمی دیگر ادامه می داد دخترک را به گریه می انداخت.

پس بی توجه به او مشغول خوردن غذایش گشت.

این باردیگر سنگینی نگاه او بررویش نبود وعجیب ان بود که دیگر اشتهایی برای خوردن برایش نمانده بود.

زیر چشمی نگاهی به دخترک انداخت که بغ کرده وسرش را پایین انداخته بود.

-هی دختره ،دختر پلیس

سعید چندین بار نام او راصدازد وچون جوابی نشنید دستش پیش رفت وبرروی دست های اونشست.

همین حرکت ، گویی صاعقه ای شد بر پیکر دخترک

- حوصلمون سررفت ، یکی از اون خاطره هات رو تعریف کن مشغول شیم

هدیه با برخورد دست گرم او

شو که شد ، چنان ناگهانی سرش را بالا گرفت که سعید جا خورد و قبل از هر گونه واکنشی ، هدیه پارچ دوغ را برداشت و با حرص تمام بر روی سرش ریخت

- بیا اینم یک خاطره ، خواستم طبیعی تر باشه .

پس به جای تعریف نشون دادم ، که جواب پسرای که من رو اذیت کنن چیه

سعید مبهوت زده در حالیکه از سرتاپاهایش دوغی شده بود به دختر مقابلش خیره گشت که بالبخندی پیروزمندانه دست به سینه نشسته و او را نظارت می کرد.

از شدت خشم دست هایش به مشت تبدیل گشت. اما خنده ی ملیح دخترک مانند ابی براتش عمل کرد و زبانه ی خشم او را خاموش کرد.

- یادش بخیر یه پسر تو دانشگاه بود همش بم گیر می داد تا این که یک روز با دوستم کافی شاپ نشسته بودیم ، اومد سرمیز مانست.

همون لحظه سفارش مارو هم آوردن ، خلاصه دیگه نه گذاشتم و نه برداشتم قهوه ی داغ رو ریختم روسرش شانس آورد فنجونش کوچیک بود و در همون حد سرش سوخت.

سعید دستمالی را از روی میز برداشت و در حین پاک کردن صورت اش لبخندی بر دختر شروشیطان مقابلش زد و گفت

- باید کمی خاطره رو زودتر تعریف می کردی تا حساب کار دستم بیاد

این را گفت و لبخند نشسته بر روی لب های دخترک را شکار کرد. و در دل بر زیبایی لبخندش اعتراف کرد.

- وای خدای من پیشده

باشنیدن صدای مبهوت زده ی نهال نگاه هر دو همزمان به سمت او برگشت که با چشم هایی گرد شده نگاهش بر روی میز کثیف شده و سعید بدتر از ان می چرخید

- میز چرا این ریختی شده

سعید تو چرا این شکلی شدی

هدیه با حرص نگاه طوفانی اش رابه او دوخت و گفت

-خوش گذشت

نهال هم بی حواس گفت

-اره خیلی

سعید با خنده در حالیکه میز را ترک می کرد چشمکی به هدیه زد و هدیه سری از تاسف تکان داد

بارفتن سعید نهال به او نزدیکتر شد و آرام پرسید

-چه اتفاقی افتاده

هدیه با دیدن لب های کبود او با خنده چشمکی تحویل او داد و گفت

-هیچی موقعی که تو باشوهرت رو تخت کشتی می گرفتی

من این شازده پسر زور آزمایی می کردیم

منتظر بودی مهمون بیاد بعد بری رو کار

مگه شب رو ازت گرفتن

نهال با شرم سرخ شد و سرش را پایین انداخت و هدیه که حالا آرام تر شده بود به صورت قرمز مثل لبویش خندید

آخر شب بود که ساتکین و سعید لب ایوان ایستادند.

لحظاتی هردو در آرامش به سیگاری که در دست داشتند پک زدند .

هر کدام سعی داشتند ذهنشان را آرام کنند.

سرانجام سعید سکوت سنگین آن شب سرد زمستانی را شکاند و گفت

-وای خدای من پسر، باورت نمیشه هنوز هم صدای تو سرمه

چقدر این دختر حرف می زنه لامصب

ساتکین لبخندی بر لب آورد و خیره در آسمان پرستاره لب زد

_حرفاش به دل می شینه

با نگرانی محسوسی پک عمیقی بر سیگارش زد و دودش را رو به آسمان بالا فرستاد

نهال خیلی تنهاس

من که اکثرا نیستم واگر هم باشم بیشتر دنبال کارای پرونده ام

حضور گاهی هدیه در این خانه، باعث تجدید روحیه ی نهال میشه

سعید سری تکان داد و گفت

-تک فرزندی هم بده ها

کاش حداقل خواهر برادری داشت

ساتکین سیگارش را از ایوان بی حوصله پایین انداخت و مسیر صحبت را عوض کرد تا بیشتر از این بی قرار گرگ دخترش نشود

تو چیکار کردی تو این چندروز؟

سعید با یاد اوری اتفاق های افتاده این چند روز اخیر به سختی لبخندی زد تا ساتکین رابیشتر از این نگران نکند.

هیچی رفیق شغل مورد علاقم رو پیدا کردم

نگاه خیره و سوالی ساتکین را که مستقیم برروی خود دید خنده ای کرد و گفت

-بابا لامصب پول پارو می کنن

نمی دونی که چه زندگی دارن

باورت نمیشه گاهی فکر می کنم

اگر این پولدار ها زندگی می کنن

پس ماها چیکار می کنیم

ساتکین دستش را از نرده جدا کرد

و مشتی محکم برروی بازوی او کوبید و گفت:

اگر اسمش رو بذاری زندگی

همه چیز پول نیس

سعید باخنده بازویش را ماساژ داد و گفت

-شعار نده بابا

یاد انشای دوران مدرسه افتادم

-علم بهتر است یا ثروت

من اسگول رو بگو همیشه می زدم علم
ساتکین با خنده سرش را تکان داد و گفت:
-امادگی راه کج رو داریا

سعید چشمکی تحویلش داد و گفت
-یه سوال

ساتکین ابرو بالا انداخت و منتظر نگاهش کرد

-این پولی که من این مدت این جا کاسب میشم ومی گیرم قضیش چی میشه
مال خودمه دیگه اره

بخاطرش زحمت کشیدم عرق جبین ریختم

ساتکین لحظه ای تعجب کرد سپس باصدای بلندی خندید و گفت

-تو دیگه کی هسی پسر

نه بابا همش مال خودت

سعید با خنده دستی بر روی موهایش کشید و گفت

-ایوول

خوبه رجوع ندادی من رو به مرجع تقلید
که کلامون سخت می رفت تو هم

-تو چیکار کردی

ساتکین مجدداً نگاهش رابه آسمان دوخت و گفت

-فردا قراره دنبال کارهای تعلیقیم بیفتم

بعد باید یک نقشه ی درست حسابی بکشیم

کبیری بی طاقت شده ،به خصوص که از جانب دخترش هم احساس خطر می کنه
باید هرچه سریع تر حداقل پرونده ی سیامک رو ببندیم....

ساتکین کلافه از دادسرا خارج شد و سوار ماشین شد و تمام حرص خود را بر روی فرمان ماشین خالی کرد و چندین مشت محکم بران کوبید باورش نمیشد این همه دوندگی فقط برای این باشد که مجرمی را موردضرب و شتم قرار داده بود و از فرمان مافوق خود سرپیچی کرده است.

اگر پای نهال وسط نبود محال بود که بخواهد سر این شغل برگردد .

باید منتظر می ماند تا باز پرس پرونده نامه به ناجا بزنند و حکم پایان یافتن تعلیقی اش را ابلاغ کند.

ماشین را روشن کرد و مستقیم به سمت ویلای کبیری راند .ظاهرا طعمه ی خوبی برای شکار سیامک داشت .

هنگامیکه کنار ویلا رسید بوق زد و نگهبان که دستور مستقیم از کبیری داشت بدون بازرسی او را داخل بفرستد خود را کنار کشید و در بزرگ اهنی راباز کرد.

ساتکین بوقی برایش زد و ماشین را به سمت ساختمان اصلی راند امیدوار بود کبیری خواسته ی نامعقولی ازش نداشته باشد.

اصلا نمی شد به این دسته از ادم ها اعتماد کرد.

ماشین را پارک کرد و از ماشین پیاده شد.

سنگینی نگاهی را بر روی خود احساس کرد سرش را چرخاند و متوجه ی یه دختر کوچک شد که عروسک در بغل در نیمکت چوبی نشسته بود و به او زل زده بود.

به شدت جا خورد و لحظاتی پاهایش بر روی سنگ فرش زیر پاهایش قفل گشت و قدم از قدم نتوانست بردارد.

حدس زدن اینکه ان بچه دختر کبیری باشد سخت نبود.

نگاه ابی دخترک عجیب دلش را تکان داده بود .

دخترک لبخندی بر صورتش نشانده و همین لبخند گویی قفل شکن پاهایش گشت .

پاهایش ناخواسته و بدون فرمانی از مغز

او را مستقیم به سمت دخترک برد و در مقابل او از حرکت ایستاد.

چشم های گرد دخترک با وحشت خیره ی نگاه او گشته بود.عروسک دستش را محکم تر اغوش خود فشرد و در خود جمع گشت.

لبخندی محو بر روی لبانش نقش بست.

دخترک حسابی از حضور او ترسیده، و در خود مچاله شده بود و چشم هایش رابسته و تا آخرین حد جمع کرده بود. کنار او بر روی نیمکت نشست.

نمی دانست چرا از این که دخترک مشکل شنوایی و بینایی دارد متأثر گشته بود.

شاید هم دلیل تأثر بی نهایتش تنهایی این کودک باشراط خاصش بود.

این طفل در این سن کم، از نعمت مادر داشتن محروم گشته بود. و پدری که صلاح نگه داری از او رداشته باشد نداشت.

- دختر زیبایی دارم درسته سرگرد

ساتکین انچنان غرق در افکارش شده بود که متوجه ی حضور او نگشته بود.

نگاه پر حرارتش در کسری از ثانیه یخ بست و به او خیره ماند.

دخترک بادیدن کبیری دستانش را از هم گشود و خود رابه سمت او جلو کشاند.

ساتکین لبخند محزون کبیری را دید وقتی خم شد تا او را در اغوش بگیرد.

دخترک خود را در اغوش او جمع کرد نگاه دریایی اش را لحظه ای به ساتکین دوخت و چون نگاه ساتکین را بر روی خود دید وحشت زده سرش را در سینه ی پدرش مخفی کرد.

کبیری بوسه ای بر سر دخترک و موهای لخت اش نشانده.

- این جا امن نیست، چرا آوردی پیش خودت

کبیری نگاهش را به او دوخت و با صدای بی روحی گفت

- هیچ کجای دنیا امن تر از اغوش پدرش برای اون نیست

ساتکین پوزخندی زد.

نمی خواست با وجود حزن نگاه یک پدر تلخ باشد.

اما باید می گفت و مسلما کبیری مرد شنیدن بود.

- با وجود این همه دشمن ریز و درشت، نباید تنها به شعار دادن اکتفا کنید.

-این جا اصلا برایش امن نیست

هر چه سریع تر از اینجا دورش کنید
و تا تمام شدن پرونده ی سیامک مخفی نگهش دارین.

این را گفت و لحظه ای جا خورد از نمی که در چشمان مرد نشست. هرچند نشسته خشک گردید.

ولی ساتکین دید که چطور دخترکش را همچون جان شیرینی بر خود فشارداد و دست هایی که دور کمرش حلقه گشته بود چه جور مشت گشت.

شاید نباید این جور بی رحمانه با او

صحبت می کرد با دیدن نگاه دخترک

بر روی خودش کلافه نفسش رایبرون

فرستاد و لبخند مهربانی را نثارش کرد.

نگاهش مثل نگاه نهال معصوم و بی گناه
بود .

کبیری بوسه ای بر سرش نشان داد و او

رازمین گذاشت از جیب خود پاستیلی

دراورد و سمت او گرفت و با دستش

اشاراتی به او کرد که برای ساتکین

نامفهوم بود .

دخترک که به سختی پنج سال داشت

پشت به ان ها کرد و در حالیکه

عروسکش را بغل کرده بود به سرعت از

ان ها فاصله گرفت و دور شد.

نگاه هردو مرد تا کاملاً دخترک از نظر

ناپدید گردد در پی او همراه بود.

-اسمش نیاز

مادرش این اسم رو براش انتخاب کرد چون یک دوره شدیدا افسرده شده بود و وقتی اون به دنیا اومد اسمش رو نیاز گذاشت چون واقعا برای روحیه اش نیاز بود .

-مادرزادی ناشنوایی داره؟

این سوال راستکین ارام پرسید .

-اره از بدو تولدش مشکل داشت

البته دکتر می گه پنج سالگیش که پرشه می تو نیم عملش کنیم

عمل حلزونی

اینجوری شنوایی اش خیلی خوب میشه
ساتکین لبخندی بر لب آورد.

پس امیدی بود که معالجه شود.

کبیری تک سرفه ای کرد و گفت

-فعلا حرف های مهم تری دارم

شنیدم سیامک با یکی دیگه گردو خاک کرده

پسره از بس گل کشیده مخش داره مرخص میشه

البته به نفع ماست ،چون حواسش در گیر اون میشه و تو راحت تر می تونی نفوذ کنی

یکی از بچه ها به اسم کوروش تو کار عتیقس خیلی تمیز کار می کنه و مشتری های خاصی داره

باهر کسی معامله نمی کنه ،سالی چند بار می کنه اما رو اصول

سیامک خیلی خواهان معامله با اون هست

اما کوروش عاقل بود و مثل من خود رو درگیر دیوس هایی مثل اون نکرد.

من باهش صحبت کردم و قرار شد تو بری تو اکیپ اون واز طریق کوروش وارد باند سیامک بشی و کار رو یکسره کنی .

ساتکین موشکافانه پرسید

چرا کسی خود رو درگیر سیامک نکرده
می خواد حالا خودش را قاطی بازی کنه
کبیری زهر خندی زد

-پول...پول...پول

طمع انسان رو یابه عرش می بره
یابه زمین می کوبه

قرار شد چند ملک در چند کشور مختلف به نامش کنم تا باهام همکاری کنه

برای به دست آوردن همین پول من هر کاری کردم وحالا همش رو حاضرم بدم تا فقط انتقام بگیرم .

ساتکین به ان مرد شکسته چشم دوخت رنگ چشم نیاز هم رنگ چشم او بود .

-از کجا مطمئنئ معامله ی دو سر سود نمی کنه

هم باتو وارد معامله بشه وهم سیامک

کبیری با تمسخر گفت

-هنوز انقدر پیر وخرفت نشدم که بخوام

بی هوا معامله کنم من هم برگ برنده های خودم رو دارم

در ضمن یکی مثل کوروش خوب می دونه که شیر هرچقدرم پیر وناتوان شده باشه باز یک شیره

من چیزی رابرای از دست دادن ندارم

اگر قرار باشه کسی دورم بزنه چنان به خاک وخون می کشم خودش وخاندانش رو که تا هفت نسل زیون به زیون بچرخه
رعنا با حرص سینی غذا را از دست مستخدم گرفت تا به اتاق شخصی سیامک برسد.

ازشخص خود او به اشپزخانه فرمان صادر شده بودغذا توسط او برده شود.

اهی کشید حتما دلش برای دست وپنجه نرم کردن با خودش تنگ شده بود .

کبودی های بدنش به تازگی خوب شده بود.

باز باید خود را برای کبودی های تازه تری آماده می کرد.

هنگامیکه پشت در اتاق او رسید . لحظه ای صدای حافظ را از پشت در اتاق شنید و خشم و نفرت در وجودش زبانه کشید.
به ظاهرش نگاه کرد.

خوب می دانست حافظ تا چه حد به ظاهر او حساس است.

تقریباً مثل همیشه لباسش نیمه باز بود.

موهای نسکافه ایش را از کش رها ساخت و دورشانه ی برهنه اش افشان کرد.

همه چیز برای عذاب دادن حافظ مهیا بود .

مهم نبود بعدش چه اتفاقی برایش می افتد.

بدون اجازه گرفتن در راگشود و وارد اتاق شد.

در یک نگاه اتاق را در نور دید.

سیامک بابالاته ای برهنه بر روی تخت نشسته بود و با ذره بین مشغول واریسی قالیچه ی کوچکی بود.

حافظ هم مقابلش نشسته و مشغول حساب کتاب بود مثل همیشه....

صدای تق تق کفش پاشنه بلندش توجه دو مرد رابه خود جلب کرد و رعنا ماهرانه چنان طول اتاق را باعشوه و طنازی قدم برمی داشت که گویی بر روی فرش قرمز و درمقابل هزاران چشم قرار داشت.

از گوشه ی چشم اخم حافظ را دید و ابروهای در هم گره خورده اش لبخند روی لبش را پررنگ تر نمود.

سینی غذا را با طمانینه بر روی میز قرار داد.

لبخندی نفس گیر تحویل سیامک داد

با تمام لوندی که یک زن می توانست

داشته باشد .

همین طناری حال سیامک را دگرگون کرد

با اینکه می دانست در اصل رعنا برای چ�اندن حافظ این کار را کرده است اما همین لبخند مصنوعی هم برای خراب کردن حالش کافی بود. *

حالا که این گربه ی وحشی نقش بازی می کرد و رام شده بود چرا نهایت لذت را از او نبرد.

دست رعنا را گرفت و کشید و رعنا بی هوادر و اغوشش افتاد و چقدر سخت بود لبخند لبش را همچنان حفظ کند در حالیکه چنان از این مرد متنفر بود که اگر شهامتش را داشت جانش را بادستان خودش می گرفت.

سیامک او را بر روی پاهایش نشاند و عطر تنش را نفس کشید. بوی تن این دختر دیوانه کننده بود.

پوست بدنش مور مور گشت وقتی لب های داغ سیامک بر گردنش نشست و قلبش آرام شد وقتی رگ های باد کرده ی گردن حافظ را دید.

حافظ حتی برای ثانیه ای بیشتر نمی توانست انجا بماند و کاری نکند.

عجیب دلش شکستن گردن ان دورا خواستار بود.

از روی مبل بلند شد و د حالیکه سعی می کرد آرام تر خود را نشان دهد بالحنی سرد گفت - حساب کتاب رو تا فردا آماده می کنم
من فعلا می رم شب بخیر

قلب رعنا از سردی جمله و نگاه او یخ بست اما ظاهرش ان را نشان نداد.

حافظ قبل از اینکه بخواهد کنترلش را از دست بدهد از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در اتاق، رعنا با نفرت خواست تود را عقب بکشید که سیامک این اجازه را به او نداد و در کنار گوشش پر حرا رت لب زد

- کجا خانوم بازیگر

حالا که تا این جا پیش اومدی و نقش بازی کردی پس تا آخرش برو

همزمان با گفتن این جمله لب هایش را بر روی استخوان ترقوه ی رعنا گذاشت و چکان محکم مکید که پوست رعنا به سوزش درآمد.

با نفرت با پشت ارنج خود محکم بر شکمش کوبید

- لعنت به تو حروم زاده

ولم کن بهم نزدیک نشو

سیامک با دردی که در دلش پیچید با خشم او را برگرداند و چنان سیلی در گوش او خواباند که صورت رعنا بر گشت .

- هرزه کوچولو خواست رو جمع کن که شیشه ی صبرم من هم حدی داره وای از اون روزی که لبریز شه

حافظ که سهله حتی خدا هم نمی تونه تو رو از دستم دریاره

رعنا که کتک های به مراتب بدتر از این خورده بود زهرخنده ای کرد و خود را از اغوش او بیرون کشید

-توی عمله هیچ غلطی نمی تونی بکنی
تهدیدم نکن

سیامک خیزی زد و مثل تیری در رفته از کمان به سمت او یورش برد
رعنا قدم از قدم برنداشت و همچنان لجبوانه و بانفرت خیره بر او ماند.

اگر سوزش این کتک ها و حقارت ها نبود
نمی توانست نفرت لانه کرده از حافظ رادر وجودش را حفظ کند.

موهای نسکافه ایش در کمتر از ثانیه ای در مشت سیامک بود و چنان کشیده می شد که احساس می کرد الان باریشه از پوست
سرش جدا می شود شدت درد پیچیده در سرش به حدی زیاد بود که نتوانست فریاد نکشد

-که من هیچ غلطی نمی توئم بکنم اره
اخه دختره ی بدبخت پاپتی

فکر می کنی با این کارات من تو رو می کشم
نه احمق نمی کشمت ،زنده به گورت می کنم

تازه بعد از اینکه کلی ازت پول دراوردم
اگر تا الانم این کاررو نکردم فقط بخاطر اون پسره ی احمق تر از خودته

رعنا با درد در یک تصمیم آنی پای چپ خود را بلند کرد و محکم میان پاهای او کوباند.

نعره ی سیامک شیشه ها را لرزاند دستش شل شد و موهای رعنا را رها کرد و دو زانو بر روی زمین افتاد و اذردردی که دردلش
پیچید نعره کشید.

رعنا عقب عقب رفت و نفس نفس زنان گفت
-برو بمیر آشغال

سیامک با خشم در حالیکه از شدت درد بر روی زمین مانند ماری در خود می پیچید به سختی و در حالیکه نفسش اذردرد بریده
بود نالید
-می کشمت رعنا

رعنا خنده ای بلند کرد و گفت

-من رو از مرگ نترسون حرومزاده که یکسال پیش زیر تن کثیفت من جون دادم
دراتاق باضربه ای محکم گشوده شد وحافظ نفس زنان در درگاه در قرار گرفت.

رعنا پوزخندی تحویلش داد وگفت

-دکتر رو خبر کن

فکر کنم مقطوع النسلش کردم

تا حیوونایی مثل خودش وتورو پس نندازه

نگاه مبهوت زده ی حافظ اما برروی سیامک که صورتش به کبودی می زد ودر خود می پیچید خیره خشک شده بود.

رعنا بالبخندی فاتحانه اورا پس زد واز کنارش گذشت ودر حین عبور تنه ای محکم به اوزد وهمین حافظ رابه خود آورد نگاه
تیزی به او انداخت وزیر لب غرید

-دعا کن این بار هم وساطتم کارساز باشه

وگرنه گور خودت رو کندی دختره ی خیره سر

رعنا ته قلبش از این جمله ی او لرزید لحظه ای کوتاه وحشت در کل وجودش ریشه دواند اما کوتاه تر از ان بود که بخواهد
برصورتش سایه بیفکند

چشمکی به اوزد وگفت

-بی خیال پسر تهش خوابیدن زیر یه مشت حیوون تر از خودشه

باسیامک خوابیدن که لذت نداشت

شاید با اونا ...

ادامه ی حرفش با مشت محکم حافظ برادر ناتمام ماند.نگاهش از صورت قرمز شده ی او چرخید وبرروی در مات ماند جای
مشت محکمش تو رفته بود

قلب رعنا لحظه ای تپیدن رافراموش کرد ونگاه ماتش بر مچ دست خونی او ثابت ماند

بی اختیار قدمی به سمت او برداشت اما تصویری که در ذهنش پخش گشت. پاهایش رابرروی زمین قفل کرد ونفرت مثل
چشمه ی جوشان در وجودش جوشید.

نفس عمیقی کشید تا آرام شود.

چندبار دستش رابه هم کوباند وبالبخند گفت

-واو عجب ضرب دستی

ایوول حال کردم

کمی به او نزدیکتر شد وپر حرارتتر در کنار گوشش زمزمه کرد

شایدم باتو خوابیدن بد نباشه

هان نظرت چیه

قبل از شیخ های عرب تو تستم کنی

نگاه خشمگین وناباورحافظ در صورت او بالا وپایین شد

باور این که این جمله را از زبان رعنا می شنید سخت نه غیر ممکن به نظر می رسید.

هردو نگاه لحظه ای سخت درهم گره خورد.

یکی پراز نفرت ودیگری مبهوت وناباور

صدای خشمگین سیامک حافظ رابه خود آورد وبه سختی نگاه از ان دو چشم که مدت هابود خواب وخوراک و آرامش اش را گرفته بود گرفت.

-مردیکه ی پفیوز من اینجا دارم جون می دم اون وقت تو داری با اون هرزه ی نکبت عشق بازی می کنی

صدایش کمی آرام تر شد در دش بیشتر از آنی بود که جان داشته باشد و فریاد بکشد

معذالک دست از تهدید نکشید وچنان نگاهی به رعنا انداخت که رنگ از رخ رعنا پرید و ناخواسته پشت حامی همیشگی اش مخفی شد

-کارمن باتو از این به بعد شروع میشه

فکر کنم زیادی برات شل اومدم

حافظ نیم نگاهی به رعنا انداخت

وبادیدن نگاه پریشان و وحشت زده اش خود را برای هزارمین بار برای ان شب نفرین شده ی کذایی دشنام فرستاد

دست هایش در هم مشت گشت

ارام لب زد

-نترس نمیذارم کاری باهات داشته باشه

فقط زود به اتاقت برو و در رو از پشت قفل کن و تا وقتی خودم نیومدم برای کسی باز نکن

رعنا این بار لجبازی نکرد و آرام و خاموش از کنار حافظ همچو نسیمی عبور کرد .

تا چند لحظه عطر تن مانده و پیچیده در مشامش اورامدهوش خود کرد.

صدای ناله ی ریز سیامک باعث شد تا ازان خلسه ی شیرین بیرون بیاید.

سریع به سمت اورفت و دست انداخت زیر کمرش و با احتیاط اورا بلند کرد .

از دیدن پاهای باز مانده ی سیامک ، لحظه ای خنده اش گرفت. دختر عجب جایی را هم هدف گرفته بود.

-بخند اره بخند

بخاطر توست که این دختر بچه ی سرتق انقد دم درآورده و داره به ریش ما می خنده

اگر انقد سینه برایش چاک نمی دادی

الان جز بله اقا، نه اقا، چیزی نمی گفت

حافظ او را بر روی تخت نشاند و با اخم وجدیت گفت

-یادت نره من و تو چه بالایی سرش آوردیم

و یادت بمونه که اگر من روهنوز تو تشکیلاتت داری فقط به خاطر اون دختره

رعنا در ان انباری تاریک بر روی تختش کز کرده بود و به یک نقطه ی نامعلوم خیره گشته بود.

شب سختی بود و گویی قصد تمام شدن راهم نداشت .

کابوس های شبانه اش جلو می آمدند و گویی قصد احوالپرسی با او را داشتند

چند ساعت بود که از حبس شدنش در ان انباری نمناک می گذشت و هنوز خبری از سیامک یا حافظ نبود .

سرش را بر روی دیوار تکیه داد و سیگاری برای خود روشن کرد و دود ان را حریصانه داخل ریه هایش فرستاد .

پلک هایش بر روی هم افتاد و خاطره های تلخ و سرنوشت سازش جلوی چشم هایش همچون سرباز هایی به رژه پرداختند.

همه چیز از ان شب شروع شد .

همان شبی که باشور و هیجان و پنهان از خانواده اش به بهانه ی گذراندن شب در خانه ی دوستش آماده شد تا به همراه حافظ دران پارتی شبانه شرکت کند.

کاش قلم پاهایش می شکست وان شب از خانه بیرون نمی رفت .

اهی کشید و یک عمیق تری زد و سرفه اش گرفت .

چهارسال بود که باحافظ رفیق شده بود پسر خوبی بود وعاشقانه همدیگر را می پرستیدند.

هیچ وقت او را پارتی یا جشن های مختلط نمی برد وهمیشه در برابر اصرارهای او مقاومت می کرد ومی گفت

-دوست ندارم پای تو همچنین جاهایی باز بشه

تا ان شب.....

شبی که همه چیز از ان جا شروع شد.

سرانجام اصرار های او سد مقاومت حافظ راشکاند وحاضر شد او را دران پارتی شبانه در لواسان همراه خود ببرد.

تا یک ساعت اول همه چیز خوب بود او در خانواده ی تقریبا مذهبی بزرگ شده بود واولین باری بود که در همچنین مهمانی مختلطی شرکت می کرد .

ابتدا همه چیز برایش عجیب بود.

با شگفتی به دختران نیمه برهنه که در اغوش پسر ها جولان می دادند می نگریست .

مشروب مرتب سرو میشد.

حتی در گوشه و کنار می دید که مواد هم می زدند .

تصورش از پارتی در ذهن چیز دیگری بود وحالا به شدت از ان فضای نیمه تاریک وحشت کرده بود وثانیه ای هم بازوی حافظ را رها نمی کرد.

باحسرت سیگار را کف انباری انداخت واهی حسرت بار کشید .

کاش ان شب غرور مانع اش نمیشد تا از حافظ بخواهد او را هر چه سریع تر از ان محیط الوده دور کند.

سر گشتگی چهره اش را پوشاند .بغضی سنگین همچون پنجه های شیری درنده در گلوش چنگ انداخت وراه نفس اش بسته شد خشمگین از جای خود بلند شد ودر سه قدم خود رابه در رساند ان را گشود .

جنون همیشگی به سراغش آمده بود....

مستقیم به سمت اشپزخانه رفت ودر حالیکه اشک همچون سیلی از گونه اش روان بود بی توجه به نازی خدمتکار اشپزخانه که مبهوت زده او را می نگریست

چاقوی بزرگ و تیزی را از کشوی کابینت برداشت و مسیر اتاق سیامک را با قدم هایی بلند و سریع طی کرد.

باید خیلی وقت پیش، زمین را از وجود همچین انسانی حیوان نما تمیز می کرد.

دیر وقت بود و اکثر خدمتکارها مرخص شده بودند و محافظ ها هم حق ورود به ساختمان را نداشتند.

حافظ ورود بر ساختمان را، برای ان ها به خاطر بدحجاب گشتن او منع کرده بود. و این حالا برگ برنده ی او محسوب میشد. چند دقیقه بیشتر فرصت نداشت تا کار را تمام کند

سرتاسر ساختمان دوربین کار گذاشته شده بود و باید تا نیامدن محافظ ها کار اون زالوی کثیف را یکسره می کرد و پس از ان خود را به درک واصل می کرد.

کل وجودش چنان می لرزید که احساس می کرد زیر پاهایش زمین به لرزش درآمده است .

به سختی خود را از پله ها که گویی تمامی نداشتند بالا کشید.

در حالیکه از خدافقط یک چیز می خواست حافظ سر راهش سبز نشود.

حالا که شهامت ان را پیدا کرده بود تا برای چندمین بار به جان سیامک قصد کند نمی خواست سر راه اش باز مانعی به اسم حافظ کسی که روزی حاضر بود بمیرد اما خار در پاهایش نرود سبز شود. و مانع او گردد.

باید این بار موفق می گشت. پشت در اتاق سیامک که رسید قلبش از شدت خشم و کین چنان می تپید که لحظه ای وحشت کرد نکند قبل از تحقق بخشیدن آخرین ارزو وخواسته اش سینه اش را بدرد وازان بیرون اید. چاقو را در دست های لرزانش محکم تر گرفت.

در اتاق را گشود و وارد اتاق شد. فضای اتاق تاریک بود .

لحظاتی صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند.

پس از دقایقی که گذشت، چشمانش به تاریکی عادت کرد به سمت تخت سیامک رفت. کنارش ایستاد. دستی که چاقو دران قرار داشت به حدی می لرزید که مجبور گشت با هر دو تا دست ان رانگه دارد.

دست هایش در حدی سنگین بود که انگار وزن چند کیلویی به ان اویزان کرده اند به هر جان کندی بود دست های لرزانش راسمت قلب او بالا برد.

به ان موجود منفور در خواب خوب نگریست کسی که زندگی ارامش را از او گرفت. باعث طرد شدن از خانواده اش گشت.

اورا از عشقش جدا کرد و حالا اینچنین ارام خوابیده است و رعنا قرار بود اورا به خواب مرگ بفرستد.

بانفرت و مصمم از کاری که می خواست انجام دهد دست هایش را با شدت پایین آورد که در نزدیکی قلب سیامک دستش توسط دستی محکم گرفته شد و بلافاصله دست دیگری روی دهانش قرار گرفت.

عطری که در مشامش پیچید در حدی آشنا بود که بفهمد باز چه کسی جان سیامک را نجات داده و او را از مرگ رهایی داده است.

تقلایی هر چند بی فایده کرد و توسط حافظ از اتاق بیرون برده شد .

چنان دهانش را محکم گرفته بود که راه نفس اش را تقریباً بسته بود و فشار عصبی که داشت بی جان ترش کرد و مانند گوستی لخت قبل از آنکه سقوط کند در اغوش حافظ فرو رفت همان اغوش امنی که روزی امن ترین مامن دنیا بود و حالا... حافظ مسیر اتاقش را در پیش گرفت در حالیکه دلش می خواست از شدت خشم سر ان دختر جدا کند . بایک دست در اتاق را گشود و وارد اتاق شد و در اتاق را بست .

چقدر ممنون سعید بود که با دیدن رعنا در آن وضعیت سریع خود را به او رسانده و جریان را گفته بود و الان هم رفته بود تا ترتیب دوربین های مدار بسته را بدهد.

رعنا را بر روی تخت پرتاب کرد و تقریباً با صدای بلندی غرید

- تا کی می خواهی تن من رو بلرزونی رعنا تا کی...

رعنا نگاه بی فروغش را بر چشم های سرخ شده از خشم او دوخت و خیره در چشم هایش زمزمه کرد

- تا وقتی که زنده ام

تا وقتی که اون زنده اس

حافظ کلافه چنگی در موهایش انداخت

حرف زدن با این دختر مثل کوبیدن هاوَنگ براب بی فایده بود .

- چرا هربار میایی و نقش فرشته ی نجات را برای او بازی می کنی

چرا نداشتی تا فرصت داشتم اون حیوون و خودم رو خلاص کنم

حافظ خیره در نگاه او سکوت اختیار کرد.

چیزی برای گفتن نداشت. جنایتی که سیامک و به خصوص او در حق این دختر انجام داده بودند در حدی سنگین بود که نتواند کلامی بگوید.

سرانجام رعنا بود که سکوت را شکاند و پردرد نالید

-یک بار به جا خوندم

به یک جایی از زندگی که رسیدی، می فهمی رنج رو نباید امتداد داد، باید مثل چاقو که چیزها رو می بره واز میانشون می گذره، از بعضی ادم ها باید بگذری و برای همیشه تماشاشون کنی

این جمله رو قبل از خواب، بعد از خواب بارها و بارها برای خودم دیکته کردم تا شاید من هم بکنم واز اینجا برم... برم و همه چیز رو فراموش کنم

این را گفت و اشک از چشمانش چون چشمه ای جوشید

و هر قطره اش چون خنجری تیز و برنده بر قلب حافظ نشست .

زانوهایش تا شد و تکیه بر دیوار روی زمین نشست.

-اما کجا برم... دیگه کجا رو دارم که بخوام برم

بعد از اون قضیه پدرم که سخته کرد و برادرهامم با دستی شکسته من رو از خونه پرت کردن بیرون...

همه چی برای من تموم شده

دیگه چیزی رو ندارم که بخوام بخاطرش بجنگم

تنها چیزی که تا الان من رو سروپا نگه داشته فقط یک چیزه واون هم نابودی سیامک ...

این را گفت و قطرات سرازیر شده ی اشک اش را با سماجت از گونه هایش پاک کرد.

از جای خود بلند شد ... وقتی شروع به صحبت کرد دیگر از عجز و لابه در لحن صدایش خبری نبود.

باز تبدیل به همان دختر سرکش و یاغی گشته بود که نفرت و غضب در وجودش اورا همچون کوه آتش فشانی کرده بود که هران امکان فوران شدنش بود.

تا در مسیر خود هیچی را جز تلی از خاکستر باقی نگذارد.

هر چند دیدن زانو های خم شده و اشک نشسته در چشم های کسی که هنوز هم عاشقانه می پرستیدتش برایش از مرگ هم دردناک تر بود.

چشمانش را بر روی عشقش بست و باز آن خاطرات دردناک مقابل پلک های بسته شده اش تداعی گشت

انگشت اشاره اش را تهدیدوار در مقابل صورت او تکان داد و گفت..

-به خداوندی خدا حافظ

به همون عشق پاکی که یک روزی بهت داشتم قسم

اگر بخواهی یکبار دیگه نقش منجی رو بازی کنی و جلوی راهم رو بگیری از روت رد میشم

لحظه ای سکوت کرد نفشش از سنگینی حرفی که زده بود به شمارش درآمد.

اما سریع بر خود مسلط شد و باصدایی محکم تر از قبل ادامه داد...

من هر سدی رو که جلوم باشه رو بر می دارم

هر سدی روحتی اگر اون سد کسی به اسم حافظ باشه...

حافظ دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید

اما نتوانست و رعنا هم فرصتی برای حرف زدن به او نداد و از اتاق سریع خارج شد .

ساتکین مقابل کوروش ، بر روی مبل نشسته بود و نگاه موشکافانه ی او را باخونسردی مخصوص خودبی جواب نمی گذاشت.

دختر جوان و زیبایی با لوندی مشغول پذیرایی از آن ها گشت و گاهی زیر چشمی ساتکین را می پایید و سعی در دلبری کردن از او داشت.

ساتکین اما بی توجه به او ، همچنان نگاه مستقیم اش را به کوروش دوخته بود که بالذت به عروسک خیمه شب بازی خیره شده بود .

پوزخندی کنج لبانش را اندکی بالا برد.

باصدای تو دماغی و پر از عشوه ی زن که نیم متر بیشتر لباسش پارچه نبرده بود نگاه سردش را به او دوخت و ناخواسته لحظه ای نهال را با او مقایسه کرد

نهال او با آن نگاه پاک و معصومانه اش کجا....

و این زن

-هانی مشروب چی می خوری؟

گره ای در ابرو انداخت وبا سردترین لحن ممکن جواب داد

-طی روز مشروب نمی خورم

زن قصد کوتاه آمدن نداشت .

جامی را پراز شامپاین کرد وخرامان به سمت ساتکین رفت...

برروی دسته ی مبل او نشست .بالبخت ولحنی فریبنده چشمکی به اوزد و خیره درتاریک ترین چشم های دنیا گفت:

-عزیزم کار خوبی می کنی

اما این شراب..سبکه فقط یکم داغت می کنه

قبل از هر صحبتی از جانب ساتکین ،

کوروش بالبخندی مداخله کرد

-ملوسک ایشون حق دارن

مشروب وزن هردو فقط به درد شب می خورن

طی روز کارهای مهمتری هست که باید انجام داد.

ساتکین نگاه سردش رابه ان مرد مرد منغور روبه رویش دوخت وباسردترین لحن ممکن گفت

-می دونی که از طرف کبیری اومدم

اهل حاشیه رفتن نیستم

پس مستقیم بریم سر اصل مطلب

این را گفت و بدون نگاه گرفتن از چشم های کوروش که همچنان موشکافانه او را می نگریست

دست های دخترک را که بر پاهایش گذاشته شده بود گرفت وفشار نه چندان محکمی وارد کرد

اما همین فشار صدای اخ بلند زن رادراورد

-آیی ول کنم دستم رو هانی شکست

ساتکین تقریبا دست او را پرت کرد

-نزدیک من نشو ..

لحن صدایش در حدی جدی وقاطع بود که ان زن مو بلوند را وحشت زده کند حاضر بود قسم بخورد تا حالا ان نگاه وحشتناک ودررنده را در چشمان هیچ کس ندیده است..

ساتکین پوزخندی به عقب نشینی ارام او زد وزن که از او دست کشیده بود از کنارش بلند شد ودر اغوش کوروش فرو رفت

کوروش با لبخند موهای زن رو نوازش کرد و گفت

-تو پیشی ملوس خودمی،پیش خودم بمون

نگاه پر از تمسخر ساتکین را که دید اخمی کرد وجدی گفت

-با بیژن صحبت کردم وتقربا باهم به توافق رسیدیم...واما در مورد این که تو باید چیکار کنی الان بهت می گم

با گفتن این جمله زن را کناری زد واز جای خود بلند شد وبه سمت کتاب خانه ی کوچک سمت راست اتاق رفت کتابی را کنار زد و دکمه ای را فشار داد

کتابخانه کنار رفت وگاو صندوقی جلوی دید ظاهر شد...

از داخل گاو صندوق تاج بزرگی را با احتیاط برداشت وبه سمت ساتکین باز گشت

تاج در حدی زیبا بود والماس ها وزمرد هایش می درخشید که لحظه ای نگاه ساتکین را میخکوب خود کرد..

-تو باید باسیامک به عنوان دست راست من وارد معامله بشی و خودی نشون بدی ..

بعد توجه اش را به خودت جلب می کنی واعتمادش رو به دست میاری ودر ظاهر علیه من توطئه می کنی ودر یک نقشه ی حساب شده اون رو بیرون می کشی از خونه..

ساتکین وقتی به خانه رسید دیر وقت بود واحتمال داد نهال همچنان منتظرش بیدار مانده باشد.

معمولا تا آمدنش شام نمی خورد ومنتظرش بیدار می ماند وارد خانه شد و طبق عادت مستقیم راه اشپزخانه رادر پیش گرفت وبادیدن میز آماده لبخندی بر لب هایش نشست.

نگاهش رادر اطراف چرخاند ،خبری از نهال نبود.

مسیر اتاق خواب رادرپیش گرفت تا قبل از خواب دوشی بگیرد.

در را که تا نیمه باز بود کامل گشود وداخل رفت.

اتاق تاریک بود وصدای ناله های ارامی را که می شنید نگرانش کرد دستش را دراز کرد و دکمه ی برق رازد وبادیدن نهال که برروی تخت جنین وار دراز کشیده بود ودرخود مچاله شده بود به شدت جاجورد در دوقدم بلند خود را برروی تخت رساند وکنارش نشست .

در صورت اش علی الخصوص پیشانیش قطرات عرق نشسته بود.

رنگ چهره اش به سفیدی گرائیده بود.

دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت .

داغ بود اما تب نداشت.

چندین بار آرام اسمش را صدا زد و در نهایت نهال چشم های را تا نیمه گشود و نگاه بی حالش را به او دوخت.

بادیدن ساتکین سعی کرد لبخند بزند ولی لبخند قبل از این که به گوشه ی دهانش برسد محو گشت.

چنان دردی در دلش پیچید که سرخود را در متکافشار داد تا صدای ناله اش به گوش ساتکین نرسد.

-نهال چته دختر؟!

حالت خوب نیس؟

چرا بهم زنگ نزدی زودتر پیام؟!

ساتکین دستش را سمت او دراز کرد و بی اهمیت به مقاومت او برش گرداند

نهال نگاه پر دردش را از او دزدید و لب های خشکیده اش را به سختی از هم گشود و بی حال لب زد

-چیزیم نیس خوبم

ساتکین با تردید به لب های ترک شده اش خیره شد و گفت

-اینجوری که به نظر نیما

از کی اینجوری شدی

دقیقا کجاست درد می کنه

نهال لحظه ای مکث کرد

شرم داشت حقیقت را به او هر چند که شوهرش باشد بگوید ..سعی کرد دست به سرش کند

تک سرفه ای کرد و بی توجه به دردی که در شکمش پیچید با صدای محکم تری گفت

-من خوبم.. گفتم که ..نگران نباش

ساتکین با اخم موهای خیس چسبیده بر پیشانیش را کنار زد و گفت

-باز فراموش کردی که نمی تونی من رو پیچونی؟؟

نهال از نگرانی او ،برای خودش غرق خوشی لذت گشت.

چقدر محبت زیر پوستی این مرد برایش شیرین ومست کننده بود.

چقدر دلش می خواست برای او هم مانند پدرش خودش را لوس کند وبداند کسی هست که نازش رامی خرد.

اب دهانش رابه سختی قورت داد

-یکم کمرم درد می کنه

فکر کنم دیشب روباز خوابیدم سردی کرده ..

ساتکین نگاه موشکافانه اش لحظه ای برروی صورتی که دیگر بی رنگ نبود واندکی برافروخته گشته بود، خیره ماند.. باتیزبینی ناگهان متوجه علت حال بد او گشت ...

همین کافی بود تا نگاهی از شیطننت بدرخشد

باشیطننت بررویش خم شد ولب زد

- گرگ دختریه سوال دارم؟!

برق نگاه شیطاناش توجه نهال را به خودجلب کرد

باز همان نگاه پرشیطننت

باترديد تند پرسید

-از کی تا حالا به خاطر سوال وحرف زدنت ازمن اجازه می گیری

ساتکین باشیطننت لبخندی برلب آورد

-اوه...اوه....

حالا مطمئن شدم اوضاع حسابی قرمز

اعصاب نداریا!!!

چندروز باید دقیقا دورو ورت نپلکم؟؟

نهال لحظه ای بهت زده او را نگریست
سپس با شرم لب خشکش را زیر دندان برد و نگاهش را از اودزدید و آرام گفت

-کلا چیزی به اسم شرم رو نمی شناسی تو نه؟!

ساتکین با لذت خیره ی او شد و از اینکه حتی برای ثانیه ای نهال را با آن زن مقایسه کرده بود از خود خشمگین شد.

نهال او، مثل فرشته ای پاک بود.

حتی الان هم که دوماه از عقد موقتشان می گذشت از هر حرف یا حرکت او گونه سرخ می کرد..

هرچند که نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود...

با لحنی مفرح لب زد..

-نوچ از تو باید خجالت بکشم؟؟

لب گوشت آلود او را محکم کشید و بدجنسانه گفت

تازه توام خجالتت رو بذار واسه اون اصل کاریه

این که یه چیزه طبیعیه

چون صورت نهال برافروخته تر گشت

باشیطنت در حالیکه دستش را زیر لباس نهال رد می کرد تا کمرش را ماساژ دهد ادامه داد..

فکرش رو بکن شب عروسی من و تو ...

نهال با تماس دست گرم او با پوست بدنش، و بیشتر ازان از حرف هایش گر گرفت و کل بدن سردش به یکباره داغ گشت...

حتی تصور شب حمله اش هم تپش قلبش را برهزار می رساند.

ساتکین باخنده ادامه داد

-از ان الان داغ نکن!

هر کاری کنی من بهت دست نمی زنم!!

باید صبر کنی ..

که از قدیم گفتن گر صبر کنی
زغوره حلوا سازی!

نهال خنده اش گرفت..

زیرلب دیوانه ای نثارش کرد.

کار او دیگر از شرم گذشته بود

دیگر به این حرف ها عادت کرده بود.

او همچنان از ضعفی که دستش داده بود مانند چماقی بالای سرش استفاده می کرد.
عجیب آن بود که درد کمر و دلش باتماس دست داغ او کم تر وقابل تحمل تر گشت.

ساتکین برروی تخت دراز کشید و او را دراغوش خود کشاند و در حالیکه دستش رادورانی برروی شکم او می چرخاند آرام
پرسید

-قرص خوردی؟؟

نهال بالذتی که ازتماس دست او برروی شکم برهنه اش می برد سرتکان داد.

-چرا انقدر دیر؟؟

نهال سرش رادر اغوش او کمی جابجا کرد و خودش رابیشتر به او چسباند ..

در حالیکه شهامت به خرج داده بود وبالذت دست هایش رابرروی سینه ی ورزیده ومردانه اش بازی می داد

پرسید؟

-چی چرا انقدر دیر؟

ساتکین چشمکی به اوزد وخیره برلب های گوشت الود وهوس برانگیزش باشیطنت زمزمه کرد

-دوره ات رو میکم

مگه ماهی یکبار نیست؟؟

نهال با چشم هایی گرده شده سرش رابلند کرد وبه او خیره شد.

ساتکین بادیدن چشم های گشاد شده ی او باصدای بلندی خندید.

خم شد و گاز محکمی از چانه اش گرفت
و با اخ نهال بالبخند گفت

-چند بار گفتم اینجوری نگام نکن

لامصب خوردنی تر میشی وقتی چشمت رو اینجوری گرد می کنی

نهال باخنده وبه جبران کار او سرش رانزدیک سینه ی او برد و در کسری از ثانیه دندان های تیزش رادر سینه ی سفت مثل سنگ او فرو برد.

ساتکین باخنده اخی گفت واو را به سختی از خود جدا کرد

نهال زبانی دور لب هایش کشید وباشیطنت گفت

-اووم گاز گرفتن خوبه ها

ساتکین باخنده او را دراغوش خود کشاند

و خیره بر لب های مرطوبش گفت

-اره مخصوصا از لب تو باشه

نهال علی رغم کنترلش نتوانست لبخند خود را مهار کند و قبل از اینکه ساتکین ان راشکار کند وباز سوژه ی جدیدی به دستش دهد سرش را در اغوشش پنهان کرد وخود رابه دست نوازش های عاشقانه اش سپرد.

زمانی که حافظ با دقت و وسواسیت خاص خودش مشغول بررسی تاج گران بها بود.

نگاه مشکوک سیامک بر ساتکین که خونسرده بر او زده بود بالا وپایین می گشت.

نمی دانست چرا حس خوبی نسبت به او نداشت در حالیکه طرف معامله اش کوروش بود.

کسی که با هر بار معامله ی با او ،سود خوبی بر حیب زده بود.

سعید هم با نگرانی سعی می کرد خود رامانند ساتکین خونسرده نشان دهد .

اما چندان موفق نبود .

ساتکین را در همان نگاه اول با وجودگرم ماهرانه اش شناخته بود.

مگر چند نفر بود که مانند او این چنین محکم و باصلابت قدم بردارد.

وقتی می خواست جام ها را پر از ویسکی کند .جام از دستش افتاد و با برخوردش با سرامیک صدای بدی ایجاد کرد.

ساتکین ابرویی بالا انداخت و حافظ نگاهش را از تاج گرفت و به سعید که مستاصل به شیشه ی شکسته زل زده بود دوخت

-سعید نمی خواد جمع کنی

بعدا ترتیبش رو میدن

لبخندی به او زد و در ادامه گفت

فکر کنم از دیشب هنوز مستی پسر

سعید خنده ی مصنوعی کرد و سرش را تکان داد ..

دیشب بزم دو نفره ای داشتن و تا نزدیکی صبح مشروب خورده بودند.

بماند این که چندین بار کم مانده بود قاف بدهد.

کلا زیاد اهل مشروب و دود و دم نبود و نمی دانست ،چرا این جماعت علاقه ی خاصی به خوردن مشروب در وقت وبی وقت داشتند

کلافه سری تکان داد تا افکار مزخرفش را از سر بیرون کند.

همینطوری هم کم اشفته نبود.حضور ساتکین در ان جا ،با توجه به شناختی که از سیامک پیدا کرده بود به شدت مضطربش کرده بود.

-خوب پس نشونده ی جدیدی ی کوروش تو هستی

این جمله را سیامک در حالیکه با دقت ساتکین را زیر نظر خود داشت گفت

-مشکلی هست؟

این جمله را ساتکین در نهایت گستاخی بر زبان آورد و اخم های سیامک را درهم گره زد

اما ادمی نبود که بی گذار به اب بزند

طرف معامله کوروش بود که مانند گنجی می ارزید

حافظ که کارش تمام شده بود سرش را بلند کرد و تاج را محتاط بر جایش قرارداد و گفت

-این اصل و قیمت برآورده ی ۱۰ میلیون دلاره

ساتکین ابروی بی بالا انداخت و بر مبل سلطنتی که برای اتاق کار کمی عجیب بود تکیه داد

-نه قیمت پیشنهادی ۱۵ میلیون دلاره
پاش مشتری ثابتم نشسته

اهل چونه زدنم نیستم

اگر می خواین بسم الله

وگرنه وقت هم رو نگیریم..

زیادی این جملات رو جدی و کوبنده گفته بود طوری که نگاه هر سه مرد بررویش میخکوب شده بود و کف دست سعید عرق نشست .

می دانست سر نترسی دارد اما نه در این حد....

صدای خنده ی بلند سیامک همچون شلاقی سکوت لحظه ای اتاق راشکاند

-عجب همیشه به کوروش به خاطر این افراد تیز هوشش حسادت می کردم
مردک نمی دونم این افراد رو از کجا پیدا می کنه

ساتکین پوزخندی زد و گفت

-پول خوب خرج کنی

افراد خوبی گیرتم میاد

حالا در مورد معامله حرف بزنیم

سیامک نگاه اش رابه حافظ دوخت و نگاه معنا داری بین جفتشان رد و بدل گشت.

سکوت این بار توسط حافظ شکسته شد

-به شرطی پونزده براش پول می دیم که باز با ما معامله کنه

ساتکین لبخند نامحسوسی زد و نمایشی دستی بر ته ریش اش کشید

-قبوله

حافظ جام شرابش را برداشت و بالبخند ان را بالا گرفت و گفت

-پس به سلامتی جوش خوردن این معامله و معامله های بعدی

این را گفت و هر چهارتا مرد جام های مشروبشان را بالا رفتند در حالیکه در فکر هر کدام یک چیزی بود.

ساتکین کیف بزرگ چرمی را که پول در آن قرار داشت تحویل کوروش داد و گفت

-خوب به مراتب جنس بعدی باید خیلی خاص تر از این باشد که دندان طمعش رایتز کند.

کوروش لبخندی زد و گفت

-هست پسر جان هست

ساتکین با ابروهایی در هم گره خورده با کنجکاوی او را نگرست .

-میشه پیرسم چی هس این چیز خاص که سیامک را تا این حد مشتاق معامله کرده؟؟

کوروش خنده ای کرد و از جای خود بلند شد و به سمت گاو صندوقی بزرگ، که در گوشه ی اتاق تعبیه شده بود حرکت کرد و بعد از وارد کردن چند رمز و دادن اثر انگشت در گاوصندوق تقی صدا داد و در گشوده شد .

دست داخل برد و کتابی قدیمی از آن برداشت در گاو صندوق رابست و به سمت ساتکین رفت مقابل او ایستاد و کتاب را مقابلش گرفت و گفت

-این کتاب دست نویس لوناردو داونچی هست که سال ۱۷۷۰ نوشته شده و ۱۹۹۴ توسط بیل گیتس خریده شده و می دونی چقدر می ارزه

ساتکین بر مبل راحتی تکیه داد و گفت

-بیشتر دلم می خواد بدونم چجوری دست تو افتاده

کوروش با صدای بلندی خندید و گفت

-من رو دست کم نمی گیر پسر

ساتکین ابرویی بالا انداخت از این مرد مدعی حتی بیشتر از کبیری بیزار بود..

.....

هدیه با خنده مشغول صحبت با گوشی بود که احساس کرد دستی به پهلویش برخورد کرد قلبش در قفسه ی سینه اش فرو ریخت با وحشت برگشت و با دیدن پسر مو بوری که با نیش باز در فاصله کمی از او ایستاده بود لحظه ای خشکش زد.

بلافاصله بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد و داخل کیفش انداخت.

همه ی این اتفاق ها در کمتر از چند ثانیه و ناگهانی افتاده بود و همین باعث وحشت آنی اش شده بود .

زیر چشمی نگاهی به اطراف انداخت

این وقت ظهر این خیابان فرعی خلوت بود اما نه انقدر که بخواهد دست و پاهایش را گم کند به خصوص که هم دفاع شخصی بلد بود و هم اسپری فلفل به همراه داشت.

سعی کرد بران میزان وحشتش هم فائق گردد و خود را باز یابد...

کسی نبود که بخواهد از یک پسر چشم رنگی بترسد که فاق شلوارش حتی از او هم کوتاه تر بود .

کلافه نفسی بیرون فرستاد و با لحن چندشی گفت

- تودست کثیفت رو به من زدی پسر ی عوضی؟!

پسر خنده ای کرد و گفت

- با من بودی حیگملی

هدیه با حقارت نگاهی از سر تا پاهای او انداخت و گفت

- حیگمل منم یا تو بچه خوشگل؟

زود گورت رو گم کن از جلوی چشمم تا اون دماغت رو دوباره عملی نکردم

پسر بر حیرت اش غلبه کرد و قدمی به او نزدیکتر شد و با خنده گفت

- ای جوووونم

تواصلا من رو بزن

من رو بکش

من....

هدیه مجال ادامه ی صحبت را به او نداد

در کسری از ثانیه خود را عقب کشید و پاهایش را بلند کرد و محکم بر شکم پسر کوبید و چون او انتظار همچین حرکتی را نداشت چند قدم عقب رفت که هدیه ضربه ی بعدی را به مراتب سنگین تر از اولی کوباند و چون پسرک زمین پرتاب شد به او که شکم اش را گرفته بود و درخود مچاله گشته بود و از درد می نالید نزدیک شد....

خواست لگد سوم را به او بکوباند که دستی او را به عقب کشاند...

دستش را بلند کرد و سریع برگشت تا بکوباند، اما با دیدن چهره ی اشنای دوست ساتکین دستش در هوا خشک ماند..

سعید با خنده گفت

-بسه بابا بچه ضعیف گیر اوردی

هدیه دستش را پایین انداخت و اندیشید

فقط او را کم داشت

نگاه پر خشمش را از او گرفت و به پسرک که همچنان پخش زمین شده بود وازدرد می نالید دوخت و ناخواسته لبخندی به شاهکارش زد

حاج خانوم اگر می فهمید او وسط خیابان مجددا درگیره شده

تکه بزرگه ی بدنش حتما گوشش بود!!!

بار اولی که با دوتا دختر در خیابان درگیر شد ، کاملاً بی گناه بود منتها درگیری شدید شد و کار به اداره ی کلانتری کشید و ساتکین بود که بی سروصدا اورا بیرون کشید تا ابروی پدرش بیشتر از آن نرود.

باصدای خنده ای که در نزدیکی گوش خود شنید نگاهش را از آن پسر جوان گرفت و سرش را برگرداند و به سعید که با گوشی خود از آن پسر فیلم می گرفت نگاه کرد .

ابروهایش را درهم گره زد و با اخم پرسید

-تو اینجا چیکاری می کنی؟

سعید خنده اش را جمع کرد اما همچنان لبخند بر روی لبش را حفظ کرده بود

-من باید کجا باشم؟

هدیه با حرص نفسش را بیرون داد و گفت

-من نمی دونم الان کدوم گوری باید می بودی

منتها حتما شنیدی که می گن

مار از پونه بدش میاد جلوی راهش سبز میشه؟!

ایشی گفت و برگشت هنوز اولین قدم را برنداشته بود که صدای نازک و ضبط شده اش او را در جای خود میخکوب کرد.

-اره نه بابا با اینکه عذاب وجدان داشتم

اما خیلی بم خوش گذشت

-پوف مامانم گیرتر از بابامه

اخه مهمونی مختلط نبود که، فقط چون

بچه ها تا شب دانشگاه داشتیم

دیروقت برگذار شد.

هدیه با چشم هایی گرد شده خیره بر سعیدی گشت که بانیشی باز به او زل زده بود.

سعید ابرویی بالا انداخت و همزمان با ان گوشی اش را مقابل صورت مبهوت زده ی او بالا و پایین کرد و با بدجنسی گفت

-گشتمه

هدیه باخشم خیزی به سمتش برداشت که سعید قدمی عقب برداشت و با خنده گفت

-گفتی بابات سرهنکه؟؟

حاج ننه ت هم بدتر از بابات گیره؟؟

وای فکرش رو کن دختر اگر بفهمن دخترشون تو شهر غریب تا سه صبح بیرون بوده چیکار می کن..

هدیه بامستاصل در جای خود ایستاد و در

حالیکه پاهایش را محکم چندین بار زمین می کوباندها حرص گفت

-لعنت به تو چی می خوای اخه تو از جون من

سعید با شیطنت گفت

-فعلا از بس گرسنمه دقیق نمی دونم چی می خوام

باید حسابی فکرام رو کنم بعدبگم

راسی من ماشین ندارم، ماشین داری؟؟

هدیه در حدی خشمگین بود که نخواهد چیزی بگوید .

بدون صحبتی راهش را کج کرد و به سمت کوچه ی خلوتی که ماشین راداران پارک کرده بود حرکت کرد

در ماشین، هدیه رنگ چهره اش چنان کبود گشته بود که سعید ترجیح داد حرفی نزنند.

سرانجام هدیه ماشین را مقابل رستورانی نگه داشت و با نفرت لب زد

-پیاده شو

سعید بالبخند گفت

-حتما بانو

نگاه غضبناک هدیه که به سمتش چرخید

خنده اش را کنترل کرد و از ماشین پیاده گشت.

در حالیکه برای اولین بار در دل از سیامک از آن موجود منفور تشکر کرد که او رادر پی گل فرستاده بود و او از شانشش هدیه راتصادفی دیده بود که بی توجه به اطراف با گوشی صحبت می کرد و می خندید.

و او هم در یک اقدام شرورانه صدای او را بدون این که متوجه شود ضبط کرد.

هدیه بی توجه به او مسیر رستوران رادرپیش گرفت.

سنگینی نگاه سعید که کمی عقب تر از او در پی اش میامد او را تا مرز دیوانگی می کشاند.

این پسر احمق رسماً داشت از او باج می گرفت و حق السکوت می خواست.

اگر در موقع اش او را سر جای خود نمی نشاندد. دختر پدرش نبود و اسمش هدیه نبود.

در ذهنش چنان انقلابی بر پا بود که هران امکان طغیانش بود.

وارد رستوران شد. نگاه سطحی به اطراف خودانداخت و به سمت کنجی که به نسبت خلوت تر بود قدم برداشت و نشست.

سعید مقابل او بر روی صندلی نشست و درحالیه نگاه مستقیمش را برا و دوخته بود گفت..

-ای بابا اگر قرار باشه اینجوری مثل میر غضب نگام کنی که غذا از گلویم پایین نمیره

هدیه بالاخر دست بر سینه شد و بر صندلی تکیه زد و با تمسخر گفت

-فکر می کنی برام اهمیت داره

سعید لبخندی زد، شانه ای بالا انداخت و گفت

-نمی دونم اما به زودی میزان اهمیتت رو می فهمیم

هدیه پوزخندی زد و خیلی جدی خیره در نگاهش گفت

-می دونی اسم این کارت یجور باج گرفتن

و جرمش چیه؟!!

سعید بدجنسانه چشمکی تحویلش داد و گفت

-بی خیال دختر

مکان که نبردمت...اومدیم یجای عمومی

سعید این جمله را با لودگی خاص خودش گفت و براو خیره گشت

دختری که مقابلش نشسته بو د هران امکان انفجارش بود..

این را از کبود شدن صورتش متوجه گشت و لبخند نامحسوسی بر لب نشاندد.

تا چیده شدن میز هردو سکوت کردند .

سعید نگاهی ابتدا بر میز چیده شده انداخت سپس نگاه اش را بر هدیه دوخت که نگاه برنده و تیزش را به او دوخته بود .

چشمکی تحویلش داد و باشیطنت گفت

-بانو خوش حال میشم بنده را همراهی بفرمایین

کارد می زدی خون هدیه در نمیامد .در تمام طول زند گی اش تا این حد خشمگین نگشته بود .

می دانست سعید از این که اورا دراین حال پریشان می بیند لذت می برد اما هر کاری می کرد نمی توانست خود را در مقابل

عصیان درون اش کنترل کند ...

-بین پسره ی پرو ...غذات رو زود کوف....

ادامه ی جمله اش را نگفت لحظه ای سکوت کرد کلافه نفشش را بیرون فرستاد وادامه داد

-غذات رو زود بخور

من عجله دارم

سعید قبل از شروع بسم ال..زیر لب گفت..

-تو عجله داری من که ندارم

من باید با ارامش غذا بخورم تا گوشت بشه بچسبه به تنم

این جمله را گفت وبا ارامشی که خود می دانست تا چه حد برای دخترک نشسته در رو به رویش ازار دهنده است مشغول گشت.

هدیه دست بر سینه سعید راتماشا می کرد که بی توجه به او با ارامش غذایش را می خورد وچنان از خوردن ان لذت می برد گویی سال هاست غذاخورده است.

بر خلاف میلش در دل اعتراف کرد که از غذا خوردنش لذت می برد ..

حتی اشتهايش نیز تحريك شد .اما به سختی خود را در برابر اشتهايش كنترل می کرد .

هنوز مقداری از غذای او باقی مانده بود که گوشی اش زنگ خورد با تردید گوشی خود را از کیف بیرون کشید وبا دیدن شماره ی برادرش مضطرب نفس اش را بیرون فرستاد.

به کل فراموش کرده بود امروز قرار بود ان جا برود تا به زن داداشش کمی کمک کند اتاق بچه را آماده کنند.

سعید وقتی تردید دختر را در پاسخ دید

سرش را بلند کرد ونگاهش را به هدیه دوخت که با تردید به گوشی که همچنان در دستش زنگ می خورد دوخت.

سرانجام باتماس های مکرر هدیه نگاه پر از غیض اش را به سعید دوخت وبا حرص انگشت اشاره اش را سمت لب هایش به نشانه ی سکوت نزدیک کرد و تماس را برقرار کرد..

سعید لحظه ای با تصور اینکه شاید تماس گیرنده پسر است ناخواسته اخم کرد ..

دست از غذا خوردن برداشت و تکیه اش را بر صندلی داد و نگاه کنجکاو و دقیقش را بر او دوخت...

هدیه چون نگاه کنجکاو او را دید

فوضولی، زیر لب نثارش کرد و صندلی را عقب کشید واز میز فاصله گرفت تا بیشتر از این بهانه دستش ندهد ...

سعید نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش او را تعقیب کرد که کمی ان سمت تر مشغول صحبت با تلفن بود.

چند لحظه که گذشت نتوانست تحمل کند واز جای خود بلند شد و آرام پشت او قرار گرفت و فقط توانست جمله ی اخر او را بشنود و اخمش بدون ان که علتش را بداند غلیظ تر شود.

_نه عزیزم گفتم که زود خودم رو می رسونم نگران نباش خوبم

....

_باشه عزیزم می بوسمت فعلا

هدیه گوشی را قطع کرد و بادیدن سعید در فاصله کمی از خود هینی کشید و عقب رفت که به صندلی برخورد کرد و صندلی با صدای بلندی واژگون شد و نگاه خیلی هارا به سمت ان ها کشاند

هدیه با سنگینی نگاه مردم دستپاچه سریع خم شد و صندلی واژگون شده را درست کرد ...

بعد از درست کردنش کمرش را صاف کرد و با خشم در حالیکه نفشش به شمارش در آمده بود گفت

-تو از مرد بودن خجالت نمی کشی که فالگوش وا میسی؟

به تو هم می گن مرد؟؟

سعید با اخم لبخندی زد که پارادوکس زیبایی در صورتش ایجاد کرد.

در حالیکه سعی می کرد تن صدایش را آرام نگه دارد با لبخند گفت

-اگر در مرد بودنم شک داری می تونم
بهت ثابت کنم ..

هان نظرت چیه؟!

همزمان بازدن این جمله چشمکی تحویلش داد.

هدیه لحظه ای چنان بهتش زد که چند بار دهانش را باز کرد تا جواب ان پسر وقیح مقابلش را بدهد.

اما حجم گفته ی او در حدی سنگین بود که نتواند چیزی در جواب او بگوید .

سرانجام با دیدن بارقه ای از خنده در چشم هایش به خود امد با دست محکم بر شکمش کوباند..

شدت ضربه در حدی محکم بود که سعید با اخی خم شد

هدیه بی توجه به نگاه مردم به سمت میز رفت ، کیفش را برداشت و به سمت در خروجی رفت..

از کنار میزی می گذشت که صدای دختر بچه ای راشنید

-مامان این همون دختره اس که اون عمو رو زد..

انحنای لب هایش کش امد بر سرعت قدم هایش افزود و از رستوران خارج شد .

با برخورد هوای تازه و سرد بر صورتش نفشش را مهار کرد و قبل از ان که سعید بیاید به سمت ماشینش غرولند کنان قدم برداشت.

دزدگیر رازد و پشت فرمان نشست ماشین را روشن کرد از پارک خارج شد و هنوز وارد خیابان نشده بود که سعید جلوی ماشین ایستاد .

خشمگین چندین بار با مشت بر روی فرمان کوباند وزیر لب چند ذکر فرستاد تا شاید آرام شود و پاهایش را بر روی گاز نگذارد تا او را له کند.

در آن لحظه هیچ کاری از او بعید نبود!!

کمی که آرام تر شد شیشه را اندکی پایین کشید و با خشم خطاب به او که دست بر سینه ایستاده و لبخند زنان او را تماشا می کرد گفت

-ببین بکش کنار!

مفت نمی ارزی

نمی خوام بخاطرت تخفیف بیمم رو به بسوزونم!!

سعید خونسرد گوشی اش را از جیب درآورد و کنار او ایستاد و خیره در چشم های خشمگینش بابدجنسی گفت

-شاید من نمی ارزم

اما مسلما اونی که دسته

برای تو مهم و با ارزشه!!

این را گفت و فیلم دعوای هدیه ربا ان پسر ی که کتکش زده بود پخش کرد.

هدیه دست در فرمان ،خشک اش زد

نگاهش را از فیلم کوتاه نزاع اش با ان پسر جدا کرد و به سعید دوخت که خونسرد و با چشم های خندان به او خیره شده بود.

خود را لعنت فرستاد که در این حد گرم صحبت بود که متوجه حضور او نگشته بود....

از شدت خشم خون در رگش یخ بست و لب هایش را بر روی هم فشار داد

خود را دشنام فرستاد ،چراوقتی که فرصت کشتن او را داشت ،این کار را انجام نداد.

سعید با لبخند چند تقه به شیشه ی ماشین زد و گفت

در را باز کن و برو کنار بشین ، من رانندگی کنم.

هدیه متنفر و با لحنی کنترل شده پرسید

-به سلامتی کجا تشریف میبرین

سعید خنده ای کرد و گفت

-تشریف نمی برم...می بریم

هدیه خواست اعتراضی کند که سعید گوشی را بالا و پایین کرد.

هدیه باخشم اندیشید

اگر بخواهد به آن مرد باج بدهد معلوم نبود سر از کجاها دریاود

مرگ یکبار شیون یکبار

آن مرد پرو کسی نبود که با یک بار پذیرفتن درخواستش کوتاه بیاید و چه بسا روزهای بعدی هم در کار نباشد.

به همین دلیل سعی کرد برخلاف اهمیت موضوع آن را کم اهمیت جلوه دهد.

شانه ای بالا انداخت و با آرامش و خونسردی کاذبی گفت

-هر غلطی دلت می خواد بکن

فیلم مثبت هیجده که از م نگرفتی

مجبورشم یه دقیقه بیشتر وجود چندشت رو تحمل کنم

پس از زدن این جمله بلافاصله

کلید را چرخاند و مجددا ماشین را روشن کرد.

قلبش به کندی می تپید ، حتی اگر سعید نمی دانست ، او خوب می دانست ، این فیلم تا چه حد برای وجهه ی پدر و خانواده اش بد است .

سعید با لبخند شرورانه ای خونسرد خود را کنار کشید و خیلی جدی وقاطع گفت

-تصمیم گیرنده خودتی

اما شک نکن اگر تایک دقیقه دیگه ازپشت فرمان پانسی فیلمت تا دودقیقه دیگه بازیر نویس...

-بین دختر سرهنگ چه می کنه!!

تو دنیای مجازی پخش میشه

چشمکی زد و گفت

-فکر کنم مثل توپم بترکه و کلی بازدید کننده داشته باشه

هدیه قبل از ان که بخواهد حرکت کند باشنیدن این جمله خشک اش زد.

سعید با لبخند قدمی دیگر عقب رفت و به صورت نمایشی گوشی را مدام تکان می داد ..

نگاه مضطرب هدیه دائم برروی صورت و گوشی دست او می چرخید.

حتی تصور اینکه ان فیلم در دنیای مجازی پخش شود نیز قلبش را از تپش می انداخت.

تحمل کردن ان موجود منفور خیلی بهتر از ریسک پخش شدن فیلم اش بود.

با نفرت در حالیکه دست وپایش می لرزید قفل مرکزی رازد .

کمر بند خود راباز کرد و خود راعقب کشاند تا او پشت فرمان بنشیند..

باید حتما فیلم را از گوشی او پاک می کرد.

سعید سوت زنان پشت فرمان قرار گرفت

هدیه صندلی راجلو کشیده بود سعید باخنده صندلی راعقب کشید و خود راجابه جا کرد.

نیم نگاهی به جانب او انداخت

وباشیطنت گفت

_اخی از حد استاندارد کوتاه تری ؟

هدیه با خشم رویش رابر گرداند نگاه برنده اش رابه او دوخت و ازمیان دندان های به هم قفل شده اش گفت

-کوتاهی من هیچ ربطی به تو نداره

اونی که باید بیسنده پسندیده

حالا بگو برنامت دقیقا چیه

سعید پاهایش را بر روی گاز گذاشت و در حالیکه بر سرعت ماشین می افزاید از اینه نیم نگاهی به جانب اش انداخت

-جدا؟؟

هدیه با اخم گفت

-حالا هرچی

تو مسائلی که مربوط بهت نیست دخالت نکن لطفا

الان کجا داری می ری

من کار دارم زود باید برم... پس بچه بازی رو تمومش کن ...من تو کلا یکبار همدیگر رو دیدیم ..پس این کارا خیلی بی معنیه اصلا مناسب سن من و شما نیست

سعید خشم خود را پشت لبخندش پنهان کرد

-شاید یکبار همدیگر و دیده باشیم اما همیشه همه چیز از همون یکبار شروع میشه..

هدیه لحظه ای از جمله ی او جا خورد

اما بادیدن لبخندش احتمال داد که دارد سربه سرش می گذارد...

با ابروهایی گره خورده گفت

-این جواب من نبود ..

قرار نیست چیزی شروع بشه

وقتی شما از ماشین پیاده شدید

دیگه هیچ وقت همدیگر رو نمی بینیم

انشال....

سعید از ماشین جلویی سبقت گرفت

و صدای بوق ماشینی که عقب مانده بود تازه هدیه را متوجه سرعت بیش از حد مجاز او کرد..

اما اعتراضی نکرد ..

دوست نداشت او متوجه ترس اش از سرعت بشود..

اصلا در مقابل این بشر گستاخ خیلی حساس شده بود..

سعی کرد برترس خود غلبه کند ..

ایت الکرسی رازیر لب خواند تا به مقصدی که حتی نمی دانست کجاست سالم برسد..

اگر مردی که کنارش نشسته بود دوست ساتکین نبود حتما الان از ترس سکنه رازده بود...

اما حتما انقدری مورد اعتماد ساتکین بوده که او را در منزل خود پذیرفته ویا حتی او ادرس خانه اش راداشته...

سعید لحظه ای برگشت ونگاهش را در نگاه وحشت زده ی او گره زد ..

لحظه ای از ترس نگاهش گیج شد ،

نگاهش از چشم هایش به سمت دست هایش کشیده شد که مشت شده بود

از اینکه به خاطر یک شوخی دخترک را تا این حد ترسانده بود عذاب وجدان گرفت

اهل مقدمه چینی نبود.همیشه حرف دلش را بی حاشیه می زد پس خیلی بی مقدمه گفت

-من از تو خوشم اومده ..دلیلش رو نپرس خودمم نمی دونم..نظرت در این باره چیه هوم؟؟

چشم های هدیه اندازه ی دوتا سکه درشت شد ..کامل به سمت او چرخید

ودرحالیکه بابالا رفتن سرعت او ،ضربان قلب او هم اوج می گرفت به سختی اب دهانش را پایین فرستاد و گفت

-چیزی کشیدی؟!

نه خدایی حالت خوبه؟!

باخودت اخه چی فکر کردی هان

زود یک گوشه نگه دار می خوام پیاده شم

سعید با اخم لحظه ای برگشت به او نگاه کرد وچون هدیه فاصله ی نزدیک او را با ماشین جلویی دید ،دیگر نتوانست خود را

کنترل کند وجیغی از وحشت کشید

-خدای من جلوت رو نگاه کن

سعید نگاهش رابه جلو داد و از ماشین جلویی هم سبقت گرفت..
سعید با تردید پرسید..

جواب من رو ندادی؟

هدیه دیگر تودار نبود ترس از سرعت ،تمام مقاومتش رادر هم شکسته بود با هردو دست داشتبورد راست گرفت و فریاد کشید

-تو مکه سوال پرسیدی که من جواب بدم
یه مشت چرت و پرت تحویل دادی!!!

یکاره امروز جلوی راه من سبز شدی و مجبور به قرارم کردی...

کم کم دارم به سلامتی عقلت شک می کنم...زود ماشین رو نگه دار تا با پدرم تماس نگرفتم ...

سعید نیم نگاه اخم الودی به او انداخت

- هدیه من رو تهدید نکن و حواست به حرف زدنت باشه!!

هدیه بابغض فریاد کشید

من حواسم به حرف زدتم باشه یاتو؟!

لعنت به تو...این ماشین رو نگه دار
سعید بادیدن لب های او که می لرزید
متحیر گفت

-چته دختر

تو از سرعت می ترسی؟!

همزمان بازدن این حرف ،سرعت ماشین را کم کرد ولعنتی زیر لب فرستاد

تا لحظاتی سکوت بر فضا ی بسته ی ماشین سایه انداخت

هیچکدام صحبتی نکردند

هدیه تمام تلاشش را می کرد تا ارامش از دست رفته اش رابرگرداند وبغض سنگینی را که بر گلویش سنگینی می کرد و راه نفس کشیدنش را گرفته بود مهار کند..

سعید هم از دست خود خشمگین بود که چرا هدیه رانا این حد ترسانده بود.

اصلا حواسش بر سرعت ماشین نبود

در این مدتی که باحافظ بود همیشه با سرعت رانندگی می کردند و به نوعی برایش عادت شده بود.

سرانجام ماشین را در گوشه ی خیابان ، در جایی خلوت نگه داشت و کامل به سمت او چرخید و نگاه محزون اش را بر او دوخت...

نمی دانست چرا مهر این دختر تا این حد در دل او نشست بود از همان اولین دیدارش با او هر شب هنگام خواب ، چشم های خندان او پشت پلک های بسته اش نقش می بست و همین چشم های خشمگینی که الان به او خیره شده بود، مدتی بود در خواب و بیداری همیشه لبخند را بر روی لب هایش حک می کرد.

باصدای گرفته ی هدیه به خود امد

-این بار رو چون دوست ساتکینی ازت می گذرم و به پدر م چیزی نمی گم
اما اگر بار دیگر مزاحمم بشی

شک نکن که پشت میله های زندانی
بهتره بهت یاد اوری کنم

پدر من سرهنگه و برادر م وکیل
هدیه با دیدن پوزخند نشسته در کنج لبانش کفری گشت و
انگشت اشاره اش را سمت او گرفت

-من شوخی نمی کنم اگر ..

ادامه ی جمله اش با نشستن انگشت سعید بر روی لب هایش گفته نشد
از تماس دست او بر روی لب هایش لحظه ای خشکش زد ...

سعید با دیدن جنس نگاه او که نفرت و خشم را فریاد می کشید از خودش بدش امد که غرورش را خدشه دار کرده است

دستش را چند ثانیه بعد برداشت

هنوز هم دیر نشده بود و می توانست همه چیز را به حالت قبل برگرداند
از اول هم اشتباه کرده بود

او کجا و دختر سرهنگ ابجدی کجا!!!

گوشی را از جیب خود در آورد و در مقابل نگاه مبهوت زده ی هانیه فیلم و صدا را پاک کرد .

هرچند سخت بود اما خود را جمع و جور کرد ..

چشمکی به اوزد و خیلی قاطع وجدی گفت

-من کسی نیستم که از تهدید تو خالی بترسم، پس رو حساب ترس نزار

-امروز رو کلا فراموش کن..

فقط خواستم کمی وقت بگذرونیم همین....

حرفام رو هم جدی نگیر همش محض شوخی بود ..

حالا هم بیا پشت فرمان بشین و برو به قرار مهمت برس..

لحظه ای سکوت کرد و چون جوابی از هدیه نشنید پوزخندی زد و در ماشین را باز کرد و پیاده شد و در مقابل نگاه مبهوت زده ی هدیه از ان جافاصله گرفت و دور شد...

هدیه مبهوت زده انگشتش را بر روی لب هایش کشید و نگاه پریشانیش او را تا دور شدنش تعقیب کرد..

نهال با هیجان گوشی را قطع کرد و بر روی کاناپه انداخت. هنوز هم نمی توانست بپذیرد کسی که الان با او صحبت می کرد برادر پدرش بود می خواست به خاطر او باز گردد تا از این پس در نبود برادر مرحومش نقش پدر را برایش ایفا کند..

با دیدن ساتکین با خوشحالی به سمت او رفت و با هیجانی وصف ناپذیر گفت

-عافیت باشه

ساتکین لبخندی زد لب های قرمز و گوشتی اش را کشید و با کنجکاوی پرسید

-باکی صحبت می کردی که انقدر لپات گل انداخته؟!..

نهال با هیجان اخی گفت ..

لب هایش هم دیگر به دست های او عادت کرده بودند و دیگر مانند قدیم درد نمی کردند. دستانش را گرفت گرفت و خود را به او نزدیکتر کرد

-ساتکین باورت میشه بعد از مدت ها عموم باهام تماس گرفت و گفت خیلی زود برای همیشه به ایران برمی گرده..

ساتکین نگاهش خیره ی لبخند پهن او شد که این روزها زیاد چال گونه اش را در معرض تماشا می گذاشت

فکرش رو کن من دیگه تنها نیستم

ساتکین باشنیدن جمله ی اخر او اخمی کرد وخیره در چشم های رقصانش لب زد

-تا الان مگه تنها بودی؟!!

نهال لحظه ای نگاهش قفل نگاه او گشت

مگر میشد باوجود او درکنارش احساس تنهایی کند او خود یک تنه نقش چندین نفر رابرایش ایفا می کرد...مواقع بیماری مانند پدرومادری دلسوز ازش مراقبت می کرد ..

گاهی هم مانند دوستی پای دردو دل هایش می نشست وشب ها هنگام خواب بهترین همسر دنیا میشد واغوشش پرامن ترین نقطه ...وزمزمه های آرامش در کنار گوشش بهترین لالایی دنیا...

لبخندی زد در اغوش او فرو رفت .تنها نبود مدت ها بود که باحضور ، مرد این روزهایش، دیگر بی کس وبی پناه نبود

سرش رابرروی سینه هایش گذاشت وبا احساس گرمی لب های او برروی موهایش نجوا کرد

.....
#

نهال بوسه ای ارام برروی سینه اش نشاند وزمزمه کرد..

تا قبل از تو تنها ترین بودم ...اما الان باوجود تو در کنارم ...سرش رابا گفتن این جمله از سینه ی او بلند کرد ونگاهش را در ان نگاه نفس گیر او گره زد .

باز نگاه او وباز همان تپش همیشگی

بی شک او بدون این مرد زنده نمی ماند.

تحت تاثیر افکارش احساساتی شد

لبخندی پر محبت نثارش کرد وروی پاشنه ی پا بلند شد وبوسه ای بر روی گونه اش نشاندد.

ساتکین با خنده دستش رادور کمر او حلقه کرد وباشیطنت چشمکی زد و گفت

-ازاون بوسه هایی که شبا یواشکی می کنی می خوام

نهال با چشم هایی گرد شده لحظه ای او را نگاه کرد سپس با صورتی برافروخته به لکنت افتادگفت

-بدجنس نشو..من فقط ..من فقط

نمی دانست چه بگوید ..

هیچ چیز شیرین تر از آن نبود که شب دیر وقت که گمان می کرد ساتکین خواب است موهایش رانوازش کند ..

ساتکین او را به خود نزدیک تر کرد و درحالیکه حریصانه نگاهش ،لب های او را رصد می کرد گفت...

-تو به بوس می کنی تا صبح مثل خرس راحت می گیری می خوابی بدون اینکه بدونی چه اتیشی تو چون من می ندازی سنجاب کوچولو

نهال باشرم لبش را زیر دندان کشید

وساتکین بادیدن صورت گلگون شده اش باصدای بلندی خندید.

نهال لبخندی زد و با دست برسینه اش کوباند.

از چیزی که می خواست بگوید تردید داشت..

نام او را بر زبان آورد

-ساتکین

-جونم

باشنیدن کلمه ی جونم از زبان او قوت قلبی گرفت و تردید را کنار گذاشت

_اگر عموم بیاد ...اگر عموم بیاد

لحظه ای مکث کرد گفتن حرفی که می خواست بزند برایش خیلی سخت بود

چون نگاه منتظر او را دید به ناچار لب گشود و گفت

-من رو عقد می کنی

ساتکین به او که با چه سختی این جمله را بر زبان آورده بود نگاه کرد

خودش هم در فکر هر چه زود تر عقد کردن با او بود هر روز که می گذشت بیشتر از قبل تشنه ی با او بودن می شد .

مگر میشد طعم لب او را چشیده باشی و چیز بیشتری را طلب نکنی .

حالا که قرار بود عمویش به ایران باز گردد در اولین فرصت مراسم رابرگذار می کردند و او ، تمام او را ، برای همیشه از آن خود می کرد.

هر چه سکوت ساتکین طولانی تر می گشت ..اضطراب نهال بیشتر می گشت با اندوه نگاهش را از او گرفت دستش رابرروی بازوهای ورزیده ی او که دورش کرده بودند گذاشت تا خود را از اغوش او بیرون بکشد.

ساتکین به ابروهای در هم گره خورده اش ولب ولوچه ی اویزان شده اش نگاه کرد وخنده اش گرفت.

نهال صدای خنده ی ساتکین را که شنید با اخم نگاهش کرد و باغیض گفت

-حالا که خوب فکر می کنم،من قصد ازدواج ندارم ...

لحظه ای کوتاه نگاه اش در نگاه پر از خشم ساتکین نشست..

نگاهش از جنس همان نگاه بود که فقط هر از گاهی مهمانش می کرد و او قالب تهی می کرد .از غلظت اخم در ان نگاه لحظه ای نفشش به شمارش درآمد

لب هایش را بازبانش تر کرد و قبل از ان که بخواهد ادامه ی حرف اش رابزند فشار دستان او بر پهلویش صدای آخش رادروردو صدای خشمگینش در گوشش نشست

-کمی دیر به این فکر افتادی که نمی خواهی بامن ازدواج کنی!

چون همین الانشم ز نمی!!!!

نهال دستش رابر بازوی او فشار داد تا شاید از فشار دست او بر پهلویش کم شود اما بی فایده بود تره موی مزاحمی را که جلوی دیدش را گرفته بود فوت کرد تا کنار برود وبتواند بهتر او را ببیند نمی دانست چرا باوجود دردی که در پهلویش پیچیده بود ته دلش از این خشم واحساس مالکیت او نسبت به خودش قنچ می رفت .

خوب گوش هاتو باز کن نهال

چیزی که مال من شه ،مال من می مونه!!

حرفی نزن که من رو مجبور کنی خط قرمز رو رد کنم وکاری که نباید رو بکنم تا بفهمی الان رسما وقانونا زن منی!!

نهال نگاه تب دارش را از نگاه خشمگین او دزدید تا برق خوشحالی نشسته در چشمانش رسوایش نکند .

حس تعلق داشتن به این مرد بی نهایت شیرین بود.

ساتکین دستش را زیر چانه ی او قرار داد و او را مجبور کرد نگاهش کند

نگاه نهال مجددا با نگاه او گره خورد و قلبش تپش را از سر گرفت .

بی شک ارتباط مستقیمی بین نگاه این مرد و قلب عنان گسیخته اش وجود داشت که با هر نگاه تا این حد بی قرار میشد.

با صدایی کنترل شده گفت

-مسلمای عموم به ایران برگردید و میزازه من بدون عقد تو این خونه و کنار تو بمونم

ابروهای درهم تنیده ساتکین گلوش را خشک کرد. مدت ها بود او راتا این حد خشمگین ندیده بود .

-کی می خواد تورو از این خونه بدون اجازه ی من بیرون بکشه؟!

پوزخندی که کنج لبانش نقش بست ناخواسته ته دل نهال را خالی کرد.

حتی اگر عقدت هم نکنم، تو زن من هستی و تا وقتی که من نخوام هیچ کس نمی تونه حتی بهت نزدیک بشه!!

این جمله که از پس دندان های در هم قفل شده ی ساتکین بیرون آمد ،فاصله ی ابروهای نهال را باهم کم کرد تا در نهایت باهم ادغام شدند.

کلمه ی عقدت نکنم حلاوت جمله ی تو زن من هستی را از بین برد.

باز منطق ،بی منطقش بود که یکه تاز میدان شد و جولان داد و قلب بی نوایش را که دیگر خبری از پایکوبی اش نبود محکوم کرد و عنان زبانش را در دست گرفت و قلب و احساس را مجبور به عقب نشینی کرد.

برخلاف میلش و بدون اندیشه جملاتی بر زبان آورد که خود پس از گفتنش نوک زبانش را گاز گرفت اما دیر شده بود..

وساتکین همیشه خونسرد را چون بمبی در کمتر از ثانیه ای ترکاند..

-صیغه که سهله !! حتی اگر عقد هم بودیم اگر میلیم به موندن نباشه هیچی نمی تونه جلوی رفتنم رو بگیره !!

به خصوص که اتفاقی هم بینمون....

باصدای فریاد خفه شوی ساتکین قلب او که هیچ کل شیشه های سالن لرزیدند.

در کسری از ثانیه چنان رگ گردن ساتکین برجسته گشت و رنگ صورتش به کبودی زد که نهال از وحشت حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرد ... قدمی در اغوش خود او عقب رفت

اما درمیان بازوهای او محصور گشته بود و بیشتر از یک قدم نتوانست از او که حالا بی نهایت ازش ترسیده بود فاصله بگیرد کم مانده بود از شدت ترس حرفش را پس بگیرد..

درست مانند آن شبی که درخانه تنها بود و آن دزد شبانه آمده بود ترسیده بود و می لرزید .

تابه حال این جنبه ی وحشتناک ساتکین راندریده بود فقط چندین بار از هدیه شنیده بود که در اداره از این روی او همه بی نهایت حساب می بردند...

حتی نگاه ترسیده اش رانمی توانست از او جدا کند ...

سرانجام ساتکین آن سکوت وحشتناک سنگین را شکاند و با غیض بازوی او را بدون هیچ مراعاتی محکم کشید و به خود چسباند نهال باوحشت از درد اخ بلندی گفت و سکسکه ای کرد سینه اش که چسبیده بر سینه ی ورزیده و مردانه ی او بود به شدت بالا و پایین میشد.

ساتکین در فاصله ی کمی از صورت او غرید..

-حق داری، شاید مقصر منم که در این مدت بهت دست نازدم تا اینجوری نطق کنی، اگر مراعات خیلی چیزارو نمی کردم الان انقد راحت حرف از رفتن نمی زدی!!!

ولی الانم دیر نشده برای کاری که مدت هاپیش باید می کردم و نکردم !!

چیزی در قلب نهال فرو ریخت.

در حالیکه قطرات اشکش راه خود را در گونه اش پیدا کرده و به شدت سرازیر شده بودند با لکنت و به سختی توانست بگوید

-م..م..من..منظو..ظو..رت چیه

ساتکین نگاه برنده اش را به او دوخت و بدون هیچ نرمش و انعطافی گفت

-می خوام کاری کنم که حتی اگر بخواهی هم نتونی بری

همزمان بازدن این جمله در یک حرکت ناگهانی دست زیر زانوهایش انداخت و او را در اغوش خود کشید .

نهال با وحشت درآغوش او تقلا کرد تا شاید خود را از آغوش او رها کند اما بی فایده بود چون با هر تقلایی که می کرد محکمتر در آغوش او فشرده می گشت.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .

گویی جریان بادی شدید به اتفاق ها سرعت بخشیده بود. کمتر از چند دقیقه بعد او بر روی تخت پرتاب شده بود و ساتکین بررویش خیمه زده بود و ظاهرا برای تصاحب کردنش خیلی جدی بود.

نگاه خشمگین اش هیچ انعطاف و نرمشی نداشت و مثل همیشه برای نهال تعریف نشده بود.

نهال با وحشت خود را جمع کرد شاید تا حتی همان شب ،هرشب رویای او بودن را در سر می پروراند اما نه الان و نه در این شرایط نمی خواست با دنیای دخترانه اش خداحافظی کند.

رویای هرشب اش برای او بودن خیلی متفاوت از الان بود .

این نگاه پر غیض و خشمگین هیچ شباهتی با آن نگاه عاشقانه ی تصور هایش را نداشت.

در فانتزی های دخترانه اش، این شب را بسیار عاشقانه تصور کرده بود!!

شبی به یاد ماندنی و خاص .

مانند اکثر رمان هایی که خوانده بود یا حتی فیلم های عاشقانه ای که دیده بود.

تنها چیزی که اندکی آرامش نگه داشته بود که شاید مثل سریع قبل بخواهد او را بترساند و در آخر او را رها کند. به خاط همین ترس را از خود دور کرد و با شهادتی کاذب و با غروری که جریحه دار شده بود در چشم های سیاه و طوفانی او خیره شد و با لجاجت گفت

-خودت می دونی که که نمی تونی این کار رو با من بکنی

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لحن کنترل شده ای گفت

-چرا؟؟

کی می خواد جلوم رو بگیره تو؟؟!!

نهال اب دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد.

مسلمانمی توانست جلوی رابگیرد . اما نمی دانست چرا امشب هم با او وهم با خودش لج کرده بود وان دختر ارام همیشگی نبود.

پژواک صدای او هنوز هم در گوشش می پیچید عقدت نکنم واین سرکش ترش می کرد.

کش وقوسی به بدن خود که اسیر دستان او بود داد هرچند که بی فایده بود.

بافشار دست های او بر بازویش باحرص فریاد کشید

-بلند شو از روم

دستت رو بهم نزن ،اصلا نمی خوامت

اگر عموم بیاد حتما همه چیز رو تموم می کنم

ساتکین با خونسردی پوزخندی تحویلش داد و با لحنی کشدار گفت

-که با اومدن عموت تمومش می کنی اره؟!

نهال بر خلاف خواسته ی قلبی اش با لجاجت سرش راتکان داد . با این کارش قلبش از درد تیر کشید.

ساتکین خشمش را پنهان کرد دخترک امشب عجیب تخس شده بود.

-باشه عموت اومد برو هرجایی که دلت خواست

اما از امشب تا هروقت که عموت میاد میاد باید ازم تمکین کنی

نهال به شدت جا خورد ودر حالیکه نفسش در سینه حبس شده بود خشکش زد .

دست ساتکین که بر روی دکمه ی لباسش نشست .ناخودآگاه دست یخ زده اش را بر روی دست های او که به طور غیر طبیعی داغ شده بود گذاشت.

با وحشت وبه سختی لب زد

-دیونه شدی ..از روم بلند شو

ساتکین بی توجه به حرفش ،با حوصله تک تک دکمه های لباس او را باز کرد و وقتی آخرین دکمه ی لباس او را باز کرد نگاهش بر روی بالاتنه ی سفید وزیبای او خیره ماند .

بدن سفیدش با لباس زیر مشکی اش هارامون زیبای ایجاد کرده وبه نمایش گذاشته بود.

نهال در حالیکه از شدت وحشت سینه هایش بالا وپایین میشد نالید

-ساتکین داری چیکار می کنی

نمی دانست چرا احساس می کرد این بار مثل دفعه ی قبل نیست ونگاه تبار ساتکین او را بیشتر می ترساند.

او از این ساتکین به شدت می ترسید ..

با وحشت مجددا تلاش کرد تا خود را از حصار او خارج کند ..

اما تلاشش بی فایده بود.

این ساتکین را نمی شناخت وبرایش وحشتناک بود .

اب بینی اش را بالا کشید و به هق هق افتاد

-خواهش می کنم بلند شو تا باهم حرف بزنیم

ساتکین با یک دست پیراهن خودش را از تن کند و خیره در چشم های ترسیده وخیسش لب زد

-تو حرف هات رو زدی و من شنیدم

الان هم موقع جواب دادن به حرفات رسیده

این را گفت و چراغ اباژور را خاموش کرد

...

.....

صبح زود که نهال از خواب بیدار شد به سختی چشم هایش را از هم گشود. انگار وزنه ی چند کیلویی به پشت پلک هایش اویزان

کرده بودند و سنگینی می کرد.

لحظاتی گیج و مبهم به روبه رویش خیره شد با احساس دل دردی جزئی کلافه غلتی زد و با رفتن ملحفه از رویش واشکار شدن

بدن برهنه اش بهتش زد .

دقایقی طول کشید تا افکارش به پرواز درآیند و اتفاق های دیشب همچون فیلمی جلوی چشم هایش به اکران در آمدند .

همه ی اتفاق های دیشب رابه خاطر آورد . بدنش هنوز حرارت بدن او را در خود حفظ کرده بود.

چشم هایش را بست و قطرات اشک از ورای چشم های بسته اش بر روی گونه اش غلتید.

اگر می خواست منصفانه قضاوت کند

درسته ساتکین ابتدا با زور و مانند یک متجاوز با او برخورد کرده بود .

اما وقتی درد و وحشت او را دیده بود . مجددا همان ساتکین مهربان شده بود و چنان باملایمت با او رفتار کرده بود تا کمتر درد

بکشد .

ناخواسته نگاه پریشان دیشب ساتکین در چشم هایش نقش بست...

می توانست در حین رابطه حس عذاب را به جای لذت در چشمانش ببیند و دلیل ان را درک نمی کرد .

به جرات حاضر بود قسم بخورد ساتکین هم مانند او از رابطه ی دیشب کوچکترین لذتی نبرد اصلا انگار واسه لذتش این کار را با

او نمی کرد.

وزمانی که با دنیای دخترانگی اش خداحافظی کرد .ساتکین او را که از شدت گریه هق می زد و فریاد می کشید

-ازت متنفرم ..ازت متنفرم..امشب رو هیچ وقت فراموش نمیکنم تو ..تو...

ساتکین با اخم، بی توجه به فریاد هایش او را

دراغوش ورزیده وبرهنه ی خود کشاند و در کنار گوشش زمزمه کرد

-شاید الان بخاطر امشب از من متنفر بشی اما

وهر چقدر نهال منتظر ادامه اش ماند ادامه نداد.

با مشت وپی در پی بر سینه ی ورزیده وعضلانی اش کوباند و با تمام جانی که برایش مانده بود فریاد کشید

-تو قول دادی

تو به من قول دادی

گفتی پشتمی

گفتی هوام رو داری

اما بهم تجا...

ساتکین با خشم غرید

نهال رو اعصابم نرو که امروز به حد کافی تحریکش کردی !!!!

تو شرعا زن منی!!!

خودت می دونی که مدت ها قبل هم می تونستم این کار رو کنم ونکردم

نهال با گریه خود را از اغوش او خارج کرد وبا نفرت زل زد در چشمهای او که دران تاریکی از خشم می درخشید...

احساساتش جریحه دار شده بود وتحت هیچ شرایطی نمی خواست منطقی را که حرف او را تایید می کرد بپذیرد !!

-تو یک اشغال متجاوزی که به زور من رو تصاحب کردی

ومن....

دست ساتکین در کمتر از چند ثانیه بلند شد وچون روبه روی صورت او قرار گرفت

نهال هینی کشید و خود را عقب کشید و از دردی که در شکمش پیچید صدای ناله اش بلند شد و صبحه زد

-آی مامان دلم...دلم خدا

دست ساتکین مشیت شد و پایین افتاد و با دیدن لب های متورم گرگ کوچولوش که به شدت می لرزید لحظه ای از خود متنفر شد اما از کارش پشیمان نبود ...

دست انداخت و او را که چون طفلی در خود جمع شده بود و شانه هایش از شدت از اشک می لرزید در اغوش کشید به سمت حمام برد و توجهی به ناسزاهایی اش نکرد.

وان حمام را پراز آب گرم کرد و داخل ان شد و نشست و نهال را در اغوش خود نشاند و زیر آب گرم مشغول ماساژ دادن کمر وزیر دلش شد.

نهال با شرم و با حس گرمی اغوشش کمی آرام تر شد برای لحظه ای کوتاه، دلش خواست فراموش کند این مردی که الان برهنه در اغوشش وزیر نوازش دست های مردانه اش بود با او چه کرده است.

پس از ان همه تشنج دلش فقط اندکی آرامش می خواست...ومی دانست فقط در همین اغوش است که آرام می شود.

.....

نهال باندیدن او در کنار خود ته دلش خالی شد به سختی از جای خود بلند شد و ملحفه را دور بدن برهنه اش پیچاند و از تخت به سختی پایین آمد سر گیجه اش هر دم بیشتر از قبل میشد.

نمی دانست چرا دوست داشت بعد از همچین شبی هر چند اجباری او در خانه باشد.

بدون اینکه لباس تن برهنه اش کند از اتاق خارج شد. دیشب بعد از حمام ساتکین مسکن قوی به او داده بود و او بدون اینکه لباس بپوشد در اغوش اجباری او وزیر نوازش های در سکوتش خوابش برده بود.

سالن غرق در سکوت بود با نا امیدی به سمت اشپزخانه رفت و بادیدن میز صبحانه ی آماده و مفصل پوزخندی بر لب آورد به سختی به سمت میز رفت تا کاغذی را که روی جا پنیری نظرش را جلب کرده بود بردارد.

ان را برداشت و تای نامه را گشود

-گرگ زن شدنت رو بهت تبریک می گم

صبحونت رو مفصل بخور تا ضعف نکنی

اگر هم درد داشتی و یا به مشکل خوردی حتما باهام تماس بگیر ...

نامه را بر روی میز انداخت و با ضعف خود را بر روی صندلی انداخت

با وجود ضعفی که داشت میلی به صبحانه نداشت..

او عروس شده بود بدون اینکه مادرش برایش کاجی بیاورد و او در همچین صبحی تنها تر از همیشه بود....

ساتکین کلافه ماشین را جلوی عمارت سیامک نگه داشت از دیشب حتی برای ثانیه ای چشم روی هم نگذاشته بود. هیچ وقت برای تصمیم هایش پشیمان نمیشد الان هم نبود... نهال همسر شرعی اش بود و همیشه هم می ماند . کلافه دستی بر ته ریش صورت اش کشید..

نگاه توام از نفرت ورنجیده ی نهال ثانیه ای از پشت پلک هایش دور نمیشد.

و این نگاه او تنها نگاهی بود که او را برای اولین بار در زندگی اش ترساند. صبح زود او خواب بود که مجبور شد خانه راترک کند و الان کل حواسش پیش او بود و نگران حالش بود. می دانست نباید در همچین صبحی او راتها بگذارد اما چاره ای نداشت باید امروز قرار امروز با سیامک را میا مد . از ماشین پیاده شد و با قدم هایی مثل همیشه محکم به سمت عمارت حرکت کرد .

در ورودی عمارت ،محافظ ها با دیدنش سلام کردند وخواستند تنفتیش بدنی اش کنند که صدای زنانه ای مانع شان گشت.. رعنا نیم نگاهی به سمت پله ها انداخت وبادیدن حافظ ودوست جدیدش سعید که از پله ها پایین می آمدند ،صدایش راصاف کرد و با لوندی گفت..

-بزارید بیاد داخل ،پسر به این هیگری رو بدم نمیاد خودم بگردم این را گفت وچشمکی تحویلشان داد.

محافظ ها لحظه ای باتردید نگاهی با هم رد و بدل کردند ودر نهایت چون می دانستند این زن تا چه حد برای رئیسشان وحافظ اهمیت دارد پذیرفتند.

ساتکین نیم نگاهی به ان زن مو نسکافه ای انداخت .

زن که مقابلش ایستاد پوزخندی بر لب نشاند .

دست زن که برروی سینه اش نشست

ناخوداگاه نگاه بارانی نهال مقابل نگاهش نقش بست و همین کافی بود تا دست او را که قصد پیشروی داشت بگیرد وچنان فشاری برروی ان وارد کند که صدای ناله ی زن بلند شود.

صدای ناله ی زن همزمان شد با صدای فریاد حافظ

-دستش رو ول کن !!

ساتکین نگاه از نگاه زن گرفت ورد صدا را دنبال کرد و به حافظ وسعید رسید

پوزخندی بر لب نشاند ودست زن را انداخت

حافظ کمتر از چند ثانیه پشت زن قرار گرفت وگفت

-داشتی چیکار می کردی!!!

ساتکین بی تفاوت نگاهش رابه او دوخت وگفت

-همون کاری رو که دیدی

حافظ باخشم قدمی جلو برداشت که سعید سریع مقابلشان قرار گرفت و گفت

-اروم باش پسر چیزی نشده که!!

رعنا خنده ای کرد و بی تفاوت به خشم حافظ ورگ گردن باد کرده اش خطاب به ساتکین گفت

-ولش کن این رو بابا

زیادی به زن دوست عملیش حساسه

حافظ باخشم خطاب به رعنا غرید

-رعنا تمومش کن وزود برو اتاقت

رعنا نیم نگاهی سمت اش انداخت و لبخندش را عمیق تر کرد و بی توجه به اولتیماتیوم او ادامه داد..

تو کی هسی تا حالا ندیده بودمت

بعیده از سیامک همچین ریفقای!!

با نزدیک شدن سیامک، رعنا چشملی به اوزد و گفت

-اگر می خواهی باهاش معامله کنی

مواظب باش که حروم زاده تر از خودش، بازم خودش خوشتیپ!!

این را گفت و در مقابل چشم های به خون نشسته ی حافظ!! بوسه ای در هوا برای ساتکین فرستاد و با خنده ای صدا دار خرامان از ان سه مرد فاصله گرفت..

سیامک سوت زنان به ان ها نزدیک شد .

وقتی در کنار ان ها قرار گرفت

لبخندی به پهنای لب هایش زد

دستش را سمت او گرفت و گفت

-به یار وفادار اقا کوروش !

خوش اومدی !!

این دیدار ناگهانی رو مدیون چی هستیم؟

ساتکین فشار اندکی به دست های او داد
نگاه مستقیم اش رابه او دوخت و گفت

-اگر مایل باشی باهم خصوصی صحبت کنیم..
سیامک لحظه ای تامل کرد سپس بی قیدانه شانه ای بالا انداخت و گفت

-اگر تو اینطوری راحتی
حرفی توش نیست

هرچند من حرف مخفی از حافظ ندارم
این را گفت و ضربه ای محکم به شانه ی حافظ زد و گفت

-حافظ دست راست منه
ساتکین بی توجه به صدای پیامک گوشی اش گفت

-اگر خواهی بعد از من به هر کی خواهی حرف رو بگو
بحثی توش نیست

اما ترجیح می دم الان، تنها باهات صحبت کنم

سیامک او کی گفت وبه سمت اتاق کار خود رفت

ساتکین در حالیکه او را همراهی می کرد
گوشی اش را از جیب خارج کرد وپیام خود راباز کرد وبادیدن پیام یکی از محافظ ها که نوشته بود
-امانتی به دستشون رسیده واون رو تحویل دادن لبخندی محو در لب هایش نقش بست.

سیامک در اتاق خود راباز کرد و وارد شد
خود را برروی کاناپه انداخت ودر حالیکه نگاه مستقیم اش رابه ساتکین دوخته بود بادست اشاره ای به او کرد تا در کاناپه ی
مقابلش بنشیند ودر همان حین گفت...

-خوب این هم از این ...
حالا هردو تنهائیم

بگو ببینم چه حرف مهمی داشتی که شهامت به خرج دادی وتنها ودست خالی پاشدی اومدی اینجا!!!!

ساتکین بر کاناپه تکیه زد وگفت

-شک نکن که پیشنهادی رو که می خوام بدم رو هوا می زنی

لحظه ای مکث کرد

سپس با پوزخند ادامه داد

-ویقینن همین پیشنهاد جونم رو بیمه می کنه

سیامک ابرویی بالا انداخت و کنجکاو کمی خود رابه سمت او متمایل کرد و گفت

-خوب بگو ببینم این چه پیشنهادیه که دست راست کوروش بزرگ دست خالی ترتیب یه قرار مخفی رو داده؟!

ساتکین لحظه ای تامل کرد تا حسابی حس کنجکاو ی او را تحریک کند .

از حیب خود با خونسردی پاکت سیگار خود را خارج کرد سیگاری برداشت

ان راروشن کرد و در همان حین با لحن محکم ومقتدر خود گفت

-دیدار قبلیمون ازم سوال کردی که

چه چیزی باعث میشه تا کوروش همچین افراد وفا داری داشته باشه ومن در جواب بهت گفتم پول!!

سیامک چشمانش را ریز کرد وبا زیرکی پرسید

-بوی توطئه به مشامم می خوره

برو سر اصل مطلب

ساتکین ابرویی بالا انداخت ودود سیگار خود را بیرون فرستاد و گفت

-بیا اسمش رو توطئه نذاریم

یک معامله بزاریم که دو سر سوده

سیامک با صدای بلندی خندید و گفت

-نه پسر خوشم اومد

معلومه که این کاره ای!!

خوب بگو ببینم از چه معامله ای حرف می زنی

ساتکین پک عمیق دیگری بر سیگار خود زد و گفت

-همه خیلی خوب می دونن که کوروش زیباترین و نایاب ترین کلکسیون زیر خاکی وعتیقه رو داره که مشتری های خاص خودش

رو داره ویکی از ان هاتوهستی

سیامک با کنجکای برلب های او خیره شده بود تا بفهمد ته این صحبت به کجا ختم می شود.

وهیچکس مانند ساتکین در تحریک حس کنجکای و طمع طرف مهارت نداشت.

-حتما در مورد دست نویسه لئوناردو داوینچی یه چیزایی شنیدی!!

همین جمله کافی بود تا درخشش صاعقه ای رادر چشم های سیامک ببیند و پوزخندی نامحسوس بر لب بیاورد ..

سیامک مشتاق پرسید

-خب ادامه بده

-من می دونم کوروش اون رو کجا نگه می داره و قصد داره به کی بفروشه!

سیامک ابرویی در هم کشید و گفت

-هر چی بنجول میدی به ما!!!

اون وقت جنس های خوبش رو میدی از مابهترونها!!

-مردیکه ی طمع کار ،معلوم نیست این عتیقه ها رو از کجا پیدا می کنه!!

لختی سکوت برقرار شد

سپس ساتکین بود که ان سکوت را شکاند و گفت

-وارد مسائل حاشیه نشیم

من می خوام بایکی که اهل معامله اس

معامله ای کنم اگر هسی که هیچ!!

اگر نه که برم سراغ یکی دیگه!!

خیره در چشم هایش آخرین تیر را پرتاب کرد و مطمئن بود که در هدف می نشیند.

شنیدم کبیری زیادی مشتاق تا اون

دست نویس رو به دست بیاره!!

همین یک اسم کافی بود تا سیامک مانند انباری از دینامیت بترکد

-اسم اون مردیکه ی منفور رو پیش من نیار

در ضمن همه می دونن که من بهترین خریدار جنسم از هر نوعش چه مواد چه انسان و چه عتیقه!!!

ساتکین باتمسخر ریشخندی زد

-اره تعریف شمارو خیلی شنیدم!!

کنایه ی جمله اش در حدی اشکار بود که سیامک را متوجه ی منظورش و اشاره اش به دور زدن هایش در معامله کند!!

سیامک لبخند سطحی بر زبان آورد و گفت

-خوبه...خوبه

حالا واضح وبدون بازی باکلمات بگو بینم هدف از دیدارت بامن چیه؟!

ساتکین خیره در نگاهش خیلی مقتدرانه گفت

-می خوام از ایران بکنم وبرم

نیاز به یک پشتیبانه ی مالی محکم دارم

سیامک از جای خود بلند شد قدمی به او نزدیک شد و گفت

-خب؟

ساتکین پوزخندی زد و باتمسخر گفت

-به نظرت حرفام روشن نیست؟؟

کجاش مبهمه که نمی گیری لب کلامم رو؟؟

سیامک چشم غره ای به او رفت و گفت

-نمی تونم باور کنم که دست راست کوروش بخواد بش خیانت کنه!!!

ساتکین ریشخندی زد و گفت

-اسمش رو خیانت نزار

يجور وصول طلبه بعد از سال ها خدمتم بهش

الانم اگر قصد داری از اصول اخلاقی صحبت کنی که خودت بهش پایبند نیسی من برم به کارم برسم!

این را گفت ونمایشی نیم خیز شد

-از کجا بفهمم راست می گی؟؟

ساتکین مجدادا تکیه اش را بر مبل داد و گفت

-مسلمما باتوجه به سابقه ات کمتر کسی به فکر دور زدنت میفته

سیامک ابرویی بالا انداخت و زیرکانه پرسید..

-از کجا می دونی که من تو رو به کوروش نمی فروشم؟؟

-تو این کاررو نمی کنی چون در این صورت چیزی عایدت نمیشه وسوای اون اینقدری سابقه ی خوبی نداری تا کوروش حرف من،رو زمین بندازه وتو رو باور کنه سیامک خنده ای بلند کرد و گفت..

از ذهنش گذشت به موقعش باید حال این ادم پرمدعی را بگیرد!!

-پر بیراه نمی گی!!

خوب حالا بگو نقشه چیه؟؟

.....

نزدیک عصر بود..نهال باضعفی که داشت بر روی وکاناپه دراز کشیده بود وبه نقطه ای در سقف خیره شده بود..

باصدای زنگ ایفون وتکرار پی درپی ان

بی جان از جای خود بلند شد و در حالیکه از شدت درد کمر یک دستش را بر روی کمرش گذاشته بودبه سمت ایفون قدم برداشت.

.....

گوشی را برداشت وبادیدن چهره ی یکی از محافظ ها دکمه را بدون پرسیدن سوالی فشار داد.

حتما باز هم از طرف ساتکین خرید کرده بودند!!

بعد از دقایقی طولانی در ورودی را گشود وبادیدن دسته گل بزرگی که پشت در بود .

خشک اش زد ودقایقی طولانی به دسته گل خیره ماند ...

بعد از دقایقی به خودش امد و قدمی جلو رفت وان را برداشت در حدی بزرگ بود که کامل جلوی دیدش را گرفت ومشامش پرشد از عطر خوش ودل اگیز گل های زیبا که در نهایت سلیقه چیده شده بودند!..

چند نفس عمیق توام با بغض کشید

عجیب دریای دلش طوفانی بود!!

گل رابرروی میز گذاشت و خود زمین کنارش نشست ... کاغذی توجیش راجلب کرد ..

ان رابرداشت و بادیدن متن ان ، بغضش مهار گشت و قطرات اشک اش برروی نامه چکید...

-این دسته گل تقدیم به تو که با ارزشترین دارایت رو بهم دادی..

باخواندن همین جمله ی کوتاه میان گریه لبخندی تلخ برروی لب هایش نقش بست

او با ارزش ترین دارایی اش را توسط عشقش که محرمش هم بوداز دست داده بود واز این ناراحت نبود..

سرش رابرروی میز گذاشت وچشم های متورم اش رابست

چیزی که قلب او رابه درد می آورد این بود که دلش نمی خواست از دنیای دخترانه اش به این شکل خداحافظی کند ..

نهال از خواب با احساس بالا وپایین شدن بیدار شد...

چشم های متورم و خمارش را به سختی باز کرد وبا دیدن ساتکین لحظه ای همه چیز رافراموش کرد ولبخندی نثارش کرد

وچون لب ساتکین بر پیشانی اش نشست لبخندش عمیق تر شد..

ساتکین خیره در چشم های باد کرده ی او که از شدت گریه مانند دو خطی باریکی شده بود .باناراحتی لب زد..

-چرا اینجا رو زمین خوابیده بودی

بدنت یخ کرده!!

نهال سرش راتکان داد ...

خمیازه اش رامهار کرد و باصدای دو رگه و گرفته ای که خودش رانیز لحظه ای ترساند گفت

-نمی دونم حتما خوابم برده

ساتکین با پا در اتاق خواب را باز کرد وداخل شد ..اتاق خواب به اشفتگی دیشب بود وهنوز لباس های دیشب نهال هرکدام گوشه

ای پرت شده بود

اخمش غلیظ ترشد ..

نهال دومین خمیازه اش راکشید وبا گيجی پرسید

ساعت چنده؟؟شام خوردی؟

ساتکین اخمی کرد و پرسید

-نهال تو باز قرص خوردی؟؟

نهال سرش را تکان داد ذهن اش انگار هنوز خواب بود که هیچی رابه خاطر نیاورد

ساتکین خواست او را بر روی تخت قرار دهد که نگاه نهال بر روی لکه های قرمز روی ملحفه ی سفید مات ماند ..

ذهن فلج شده اش به سرعت هوشیار گشت و تمام اتفاق های دیشب کمتر از چند ثانیه در ذهنش مرور گشت..

نگاه ساتکین نگاه مبهوت زده ی او را تعقیب کرد و چون به ان قطره های خون که در سفیدی ملحفه بدجور خودنمایی می کرد رسید.

لغنتی در دل فرستاد... لحظه ای عذاب وجدان گریبانگیرش شد.

دست انداخت تا ملحفه را بردارد که نهال تکان سختی در اغوشش خورد و نالید

-من رو بزار زمین

گیجی خواب از سرش پریده بود و حالا تمام اتفاق های دیشب را مو به مو به خاطر آورده بود.

تقلای دیگری کرد و این بار با صدای محکم تری تقریبا فریاد کشید

-نشیدی چی گفتم !!

من رو بزار زمین

ساتکین او را بر روی زمین گذاشت و نهال که سر گیجه داشت لحظه ای تلو خورد و قبل از اینکه نقش زمین گردد .

دست های تنومند ساتکین دور کمر باریکش حلقه گشت .

نهال لحظه ای چشم هایش را بست تا شاید سر گیجه اش بهتر شود و لحظاتی بعد با خشم باز کرد و خود را از دست های اومهار

کرد و در حالیکه نفسش به شمارش در آمده بود با غیض گفت

-ولم کن لغنتی

دستت رو به من نزن

دیگه هیچ وقت بهم دست نزن

ساتکین کلافه دستی بر روی موهایش کشید.

سعی کرد آرام باشد. تا در این حال خراب گرگ کوچولوش اوضاع را بدتر نکند

از صورت بی رنگ و رو و بدن سردش متوجه شده بود. که دخترک روز سختی را داشته است و احتمال داد لب به چیزی هم نزده باشد!

خود او هم روز سخت و پرتنشی داشت!!

از طرفی ملاقاتش با سیامک و از طرفی برنامه ریزی یک نقشه ی حساب شده ودقیق.... در حالیکه کل ذهنش در گیر گرگ کوچولوش بود.

سمت تخت رفت و رو تختی را برداشت و آن را مچاله کرد و سمت حمام رفت و در سبد مخصوص لباس های چرک انداخت

وقتی برگشت نگاهش به نهال خورد که ساکش را برداشته بود و با گریه و حرص وساییش را جمع می کرد..

نفسش را بیرون فرستاد و خود را لعنت فرستاد که اگر شب اول محرمیت این کار را می کرد الان وضعیتشان این نبود.

چند بار دست هایش مشت شد و سپس باز کرد.

این دختر اگر می دانست گریه اش تا چه حد او را تا مرز دیوانگی می کشاند .

هیچ وقت مقابل او اشک نمی ریخت.

با خشمی کنترل شده به سمت او رفت بازویش را گرفت و محکم به سمت خود کشید و با برگشتن او نگاهش ، قفل نگاه بارانی او شد و قلبش لحظه ای مانند ، دیواری مخروبه فرو ریخت..

اما تاثیری بر روی لحن صحبتش با او نگذاشت!!

اهنگ صدایش جدی و تا حدودی خشک بود...

-کجا به سلامتی این وقت شب؟؟

نهال با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد.

-به تو ربطی نداره

ساتکین فشاری بر بازوهایش وارد کرد

-نهال رو اعصابم نرو

نهال خشمگین بازویش را از دست او بیرون کشید و پر غیض پوزخندی زد

و باتمسخری که خون را در رگ های ساتکین یخ زد گفت

-اگه برم چی میشه هان
مثل دیشب بم تجاوز می کنی اره؟؟

ساتکین انگار منتظر همین جمله بود تا عنانش را از دست بدهد..

با دست محکم او رابه دیوار کوباند و خود در یک گام بلند، مقابل او که مبهوت زده به او خیره شده بود وحتی ناله هم نمی کرد ایستاد.

لحظه ای نگاه اش مات گردن کبود او شد و صحنه ی دیشب جلوی چشمش به تصویر کشیده شد ولبخندی محو لب هایش رازینت داد ..

هر چند گرگ کوچولوش را رنجانده بود اما دسته گل دیشبش به مذاقش شیرین امد ..

اول و اخر این دختر برای او بود وبه این شکل ماندنش را مسجل کرده بود..

نهال رد نگاه او را تعقیب کرد وچون به کبودی گردنش رسید. لحظه ای بدنش گر گرفت و صورتش اولین جایی بود که باقرمز شدن واکنش نگاه او را نشان داد.

سریع دستش رابرروی سینه های ورزیده ی او گذاشت وسعی کرد، او را که مشخص بود به سختی خنده اش راکنترل کرده است به عقب هول بدهد.

حتی یک قدم هم عقب نرفت وهمین او را کلافه تر کرد ...

لب هایش را برچید وبا لجبازی گفت

-می خوام برم وتوهم نمی تونی جلوم رو بگیری

ساتکین به سختی دستش راکنترل کرد تا جلو نرود ولپ او رانکشد..

-مطمنی؟!!

این جمله راساتکین با لبخند گفت...

نهال سرش راتکان داد و گفت ...

من که زندونیت نیستم نذاری برم!!!

به اون چیزیم که می خواستی رسیدی

پس دیگه چی از جونم می خواهی؟؟

ساتکین خود رابه او نزدیک تر کرد و دستانش رو دوطرف سر او بر دیوار تکیه داد ..

نگاه مستقیمش رابه او دوخت وبا خونسردی پرسید

-کجا بزارم بری؟؟

نکنه فراموش کردی که دیشب مال من شدی!!!

نهال با حرص از یاد او ری دیشب گفت

-نه یادم نرفته که دیشب به زور تصاحبم کردی!!!

ساتکین خشمش را ازپس خنده ای بلند مخفی کرد

-نه اینکه خودت قبلا نمی خواستی

این را گفت وچشمکی تحویلش داد!!

وموزیانه به قفسه ی سینه ی او که از خشم واسترس بالا پایین میشد وعجیب او راخواستنی کرده بود! ادامه داد..

-تازه مزه ات زیر دندونم رفته!!

..

نهال از شدت شرم توام با خشم، گوشه ی لب هایش رازیر دندان کشید و گاز محکمی از ان گرفت تا شاید بتواند جلوی بی وقفه کوبیدن قلبش را بگیرد.

قلبش دوباره از این همه نزدیکی در سینه بی قرار شده بود ومانند شیری در قفس دیوانه وار خود رابر قفس ی سینه اش می کوباند.

عطر تنش دیوانه کننده بود وعجیب او را وسوسه می کرد تا به اغوش امن همیشگی اش پناه بگیرد .

اما منطقش مانند همیشه سنگ جلوی احساسش انداخت واو رامحکوم کرد.

بدون تامل، به عمق جمله ای که می خواهد برزبان بیاورد گفت

-برعکس تو چندان اش دهن سوزیم نبودی

این را گفت و بلافاصله بادیدن رگ باد کرده ی گردن او و نگاه منحصر به فردش ،نوک زبانش را گاز گرفت و با دیدن دندان های او که بر هم از شدت خشم ساییده می گشت ،قالب تهی کرد.

ساتکین با خونسردی کشنده، که کاملاً با چشم های به خون نشسته اش مغایرت داشت ابرویی بالا انداخت و کنار صورتش لب زد..

-اما هر کی چشیده ،راضی برگشته
می خواهی امشب یکبار دیگه امتحان کنیم؟!

نهال باشنیدن این جمله ، نفسش در سینه حبس گشت .سپس با خشم و نفرت زل زد به چشم های او که سیاه تر از همیشه به چشم میامد و لب زد

-من رو با اون فاحشه هایکی نکن!!
هرچند اگر نبودم دیشب زیر تو...

ساتکین چنان عربده ای کشید که چهار ستون بدنش به لرزش در آمد...

- فکر نکنم شکوندن گردن تو ، بیشتر از سه ثانیه طول بکشد ،پس حواست رو جمع کن نهال !!

من همیشه انقدر اروم نیستم !!

چنان این جمله را پر غیض فریاد زده بود که نهال لحظه ای چشمانش را بست تا او ترس عریان ،در نگاهش را نخواند.

وقتی چشمانش را از هم گشود که ساتکین از اتاق خارج شده بود ودر رامحکم برهم کوبانده بود!!

گیج و مبهوت زده همان جا کنار دیوار سر خورد و نشست.

.....

نزدیک های صبح بود و هوا گرگ و میش شده بود که ساتکین به اتاق برگشت.

با دیدن نهال که کنار دیوار کز کرده ودرخود مچال شده بود و خوابیده بود، نفسش را بیرون فرستاد.

سر خود را به کار گرم کرده بود و تا حدودی توانسته بود خود را آرام کند.

به سمت او قدم برداشت ،خم شد و آرام او را در اغوش خود گرفت .

به سمت تخت رفت و او را بر روی تخت قرار داد.

ابروهایش در هم گره خورد. وقتی صدای ناله های ریز او را در خواب شنید..

تا حدودی گیج و کلافه شده بود.

خواهر و مادرش تنها جنس مونثی بودند که در زندگی او نقش پررنگی داشتند .
هیچ وقت علاقه ای به این نداشت که دنبال دختر مردم موس موس کند .

نهال تنها دختری بود که ناخواسته ودست سرنوشت او را در زندگی اش قرار داده بود وچنان مهرش را در دلش انداخته بود که تحت هیچ شرایطی حاضر نبود او را از دست بدهد.

دست نوازشگرش را بر روی موهای ابریشمی او گذاشت وبا محبت خم شد ونقطه ی تلاقی هردوابرویش را در خواب بوسه زد...
.....
کبیری لبخندی پهن به نقشه ی حساب شده ودقیق ساتکین زد.

از ابتدا هم می دانست کار را باید به کاردانش سپرد.

حالا می توانست سیامک را در ویلای خودش در لواسان در دام بی اندازد وانتقام خون پسرش وتازه عروزش را بگیرد وحالا فقط یک چیز می ماند که فکر او را مشوش کرده بود واو هم دختر بی پناه اش نیاز بود که نمی دانست بعد از او چه سرنوشتی را خواهد داشت.

لحظه ای نگاهش در عکس بزرگ او ثابت ماند وسیبک گلوش لرزید.
ساتکین رد نگاه او را گرفت وبه قاب عکس نیاز رسید که در اغوش پدرش نشسته بود.

لحظه ای قلبش فشرده شد .

نمی دانست چرا سرنوشت ان دختر کرولال تا این حد حال او را دگرگون می کرد.
کبیری به سمت او چرخید ودرحالیکه نمه ای اشک در چشمانش می درخشید گفت
-فرصت کمه

باید با اون دختر حرف بزnm
نگاه ساتکین سریع رنگ عوض کرد
سخت وناخوانا شد

اسم نهال کافی بود بیاید تا او دنیا را کنف یکون کند.
-اون دختر اسم داره!!

قراری هم نبود پای اون به این بازی کشیده شه

کبیری به این واکنش او لبخندی محو بر لب آورد

-باید ببینمش واین دیدار هیچ ربطی به این جریان نداره

ساتکین پوزخندی زد وگفت

-نگو که می خوام بار عذاب وجدانت رو بایک کلمه ی حلالم کن از رو دوش برداری وروی دوش اون بزاری!!!

کبیری نفش را آه مانند بیرون داد و گفت

-بار گناه من در حدی زیاده که با یک معذرت خواهی سبک نشه
اما باید ببینمش

این یک دستور نیس یک خواهش
قبول کن

صدای عاجزانه اش در حدی بود که
ساتکین را دو دل کند اما می ترسید
حال نهال بدتر از اینی که الان بود شود

کبیری که تردید او را دید ادامه داد
-اول و آخر اون دختر باید بدونه که من خانواده اش رابه قتل رسوندم
مگر نه اینکه دنبال من بود؟

خواستار مرگم بود

پس بزار ببینمش

نترس تو هستی که مواظبتش باشی
ونذاری بعد از من حالش بدتر بشه
ساتکین از ذهنش چند شب پیش گذشت
شی که خود رو حرفش نماند وبه دخترک اسیب رسانده بود

و در حقیقت خود را از اغوش شبانه ی او محروم کرده بود چون بعد ازان شب، نهال باسماجت حرف خود را به کرسی نشانده
بود که باید اتاقشان از هم جدا شود!!

ساتکین هم چون حال ناخوش او را دیده بود کوتاه امده بود و پذیرفته بود
هرچند که عین این چند شب رانتوانسته بود یک خواب راحت داشته باشد.
عجیب به عطر مو و بدن او عادت کرده بود...

.....

نهال پیراهن مناسبی را به تن کرد وشال خود رابرروی سر انداخت وپس از اخرین نگاه خود به اینه نگران از اتاق خود خارج شد

نمی دانست قرار است چه کسی راببیند که ساتکین رادر این حد اشفته کرده است....

فقط وقتی وارد خانه شد به او گفت که تایک ساعت دیگر قرار است کسی به خانه وبه دیدن او بیاید وبهتر است لباس مناسبی بپوشد.

در همین یک ساعت می دید که تا چه حد نا ارام است وهمین او را به شدت نگران وکنجکاو کرده بود.

ابتدا گمان برد که خانواده اش میایند اما وقتی به ظاهر او بیش از حد حساسیت نشان داد فهمید مهمان باید مرد باشد.

وقتی به سالن رسید .ساتکین را دید که بر روی مبل راحتی نشسته بود وسرش را با دست هایش گرفته بود.

قلبش بی قرار شد وبناى تپیدن گذاشت ودلش برای به اغوش کشیدن اضعف رفت .

در این چند روز وچند شب حتی یک ثانیه هم دلش ارام وقرار نگرفته بود وجدال منطق و قلبش او را تا مرز دیوانگی کشانده بود.

ساتکین با سنگینی نگاه او سرش را بلند کرد وبه او نگاه کرد ونهال از گره ی بین دو ابرویش لحظه ای جاخورد.
قلب نا ارامش بی قرار تر شد.

بادیدن رگه های سرخ در سفیدی چشمانش دیگر طاقت نیاورد و با قدم های لرزان به سمت او حرکت کرد.
-ساتکین چیزی شده
اتفاقی افتاده؟

خودش هم از لرزش صدایش بهتش زد!!

ساتکین دست او را کشید ونهال تعادل خود را ازدست داد ودر اغوشش پرت شد وفریادی از ترس کشید.

ساتکین سرش را با دلتنگی عجیبی داخل موهای او برد وعطر موهایش را عمیق نفس کشید.

نهال تکانی خورد که نتیجه اش بیشتر فشرده شدن در اغوشش بود.

با وجود احتیاجی که به اغوشش داشت

زمزمه کرد

-ترسیدم

چرا اینجوری می کنی

ولم کن !!

ساتکین چانه اش را در موهای او گذاشت وبا خنده ای در گلو گفت

-نوچ

جات خوبه

انقدرم وول نخور گرگ دختر!!

لحظه ای مکث کرد

سپس با شیطنت و بدجنسی بوسه ای در گردنش نشانید و با حرارت کنار گوشش زمزمه کرد

-آخ حواسم نبود که شدی گرگ زن بد عنق من!!
نهال خنده اش گرفت سریع لب هایش را گاز گرفت تا خود را کنترل کند

با ارنجش محکم به شکم سفت و شش تکه اش کوباند و صدای اخ ساتکین خنده اش را اشکار کرد.

مثل اکثر وقت هابوی پدرش را می داد و همین اراده اش راسست کرد و خود رادر اغوشش رها کرد .

قلب نا ارامش انگار منتظر همین لحظه بود تا ارام شود.

سرش رادر سینه ی او جابه جا کرد و خود رابه دست نوازش های او سپرد .

با احساس بوسه ی او برروی مو هایش، بغضی در گلویش سنگینی کرد و راه نفسش رابست.

سرش را از سینه ی او جدا کرد و نگاهش رادر نگاه او قفل کرد .

انگار دلش می خواست عشق را در نگاه او ببیند تا قلب بی تابش ارام شود.

چند لحظه هردو بدون کلمه ای صحبت در نگاه هم خیره شدند.

نگاه پر از مهر ساتکین پناه بی کسیش بود.

آسمان ابری چشمانش به بارانی سیل اسا تبدیل شد و از روی گونه هایش به شدت سرازیر شد.

ساتکین با دیدن اشک او اخمی کرد و بی طاقت ، سرش راخم کرد و با لب هایش قطرات اشک را از گونه های خیس او گرفت.

-جونم چرا گریه می کنی اخه لامصب!

نریز انقد این اشکارو ...

نهال چشم هایش بسته شد

چطور می توانست به او بگوید

ترسش برای از فردای بدون او بودن ..

او چه می دانست درد او چه بود

او تنها کسی بود که نهال داشت

ودلش از همین اشوب بود

در نهایت لبهای داغ ساتکین بود که برروی چشم های بسته شده اش نشست و تا لحظاتی همان جا ثابت ماند.

کل وجودش از بوسه ی داغ او به لرزش در آمد. تک تک سلول هایش خواستن او را فریاد می کشید.

ناخواسته لباسش در دست هایش مشت شد.

ساتکین لب هایش را از چشم های بسته اش سر داد و از بینی رد کرد و قبل از آن که بر روی لب هایش بنشاند، صدای زنگ ایغون به گوش رسید .

با صدای لعنتی آرام ساتکین، نهال پلک هایش را از هم گشود و نگاه شرمگینش رابه او دوخت.

ساتکین چشمکی تحویلش داد خم شد و گازی ملایم از چونه اش گرفت و پر حرارت لب زد

-بقیش بمونه واسه شب موش کوچولو

نهال سریع گونه اش گر گرفت و عرق شرم بر روی پیشانی اش نشست

اخمی ناشیگرانه کرد و دستپاچه گمشویی نثارش کرد و خود را از اغوش او بیرون کشید.

ساتکین با نگرانی آخرین نگاه رابه نهال که کنجکاو به در خانه زل زده بود انداخت و د را باز کرد .

با ورود کبیری به خانه نگاه نهال سر تا پای او را رصد کرد.

برایش آشنا بود اما نمی دانست او را کجا دیده است..

احتمال داد از همکار های ساتکین باشد.

لحظه ای نگاهش به ابروهای در هم گره خورده و دست مشت شده ی ساتکین افتاد ...

اما دلیل اش را درک نکرد.

به رسم مهمان نوازی لبخندی بر لب نشانده و به استقبال او چند قدمی جلو تر رفت ...

کنار ساتکین ایستاد و آرام سلام و خوش امد گویی گفت.

نگاه خیره ی کبیری و هیبت گنده ی سیاه پوش او رعشه ای در جانش انداخت و خودش را ناخواسته به ساتکین چسباند.

دست ساتکین که بر کمرش نشست .

لحظه ای نگاهش سمت صورت اش چرخید .

ساتکین فشاری بر کمرش وارد کرد و لبخندی محو نثارش کرد تا گرگ کوچولوی ترسیده اش را آرام تر کند.

نهال اب دهانش را به سختی قورت داد و نگاهش را به آن مرد غریبه دوخت که همچنان در درگاه ایستاده بود و خیره او را می

نگریست.

نگاهش بر روی او ثابت مانده بود اما حسی ناشناخته به نهال می گفت
که او در دنیای دیگری سیر می کند
و چیزی که او را مبهوت زده کرد برق اشک نگاه اش بود.

نگاه متحیری به ساتکین انداخت.
نگاهش سخت تر و ناخواناتر از همیشه بود.

-خیلی خوش آمدین

بفرمایین داخل

این جمله را نهال به سختی توانست بر زبان بیاورد.

اما همین یک جمله کافی بود تا کبیری رابه خود بیاورد .سری تکان داد و بدون گفتن کلمه ای داخل رفت و بر روی مبل تک نفره
ای نشست

عجیب با دیدن این دختر قلبش به درد آمده بود ...

قرص زیر لبی خود را به همراه نیاورده بود.

با نگاه پراخم ساتکین ،لبخندی لب هایش رازینت داد .

می دانست پا در خط قرمز او گذاشته است.

مانند شیری جوان ، آماده ی حمله بود بر کسی که بخواهد در محدوده ی او تعدی کند.

بماند بخاطر اینکه بپذیرد ملاقات در خانه صورت بگیرد،از دخترش نیاز مایع گذاشته بود!!! والان نیازش در دستان دوست او
سعید بود .

بحثی در این کار نبود

چشم در برابر چشم...

او مرد معامله بود اما نه دیگر بر سر فرزند ...

یکی را از دست داده بود و قلبش چنان اتش گرفته بود که هیچ چیز ان را خاموش نمی کرد مگر ان که باعثش را از بین ببرد
و بعد از ان

نهال سینی چای را مقابل او گرفت

وارام لب زد

-بفرمایین

نگاه پر از درد کبیری در نگاه ارام نهال گره خورد و تاثیر همین نگاه لرزیدن سینی در دستان بی حس شده ی نهال بود..

عکس العمل این دختر را وقتی واقعیت را بفهمد در ذهن مجسم کرد .

لحظه ای ارزو کرد کاش هیچ وقت پا به ان جا نمی گذاشت...

حالا که در چشم های معصوم و درد کشیده ی او نگاه می کرد

فهمید که شهامت گفتن حقیقت را ندارد!!

نهال معذب از نگاه خیره ی او ، بار دیگر بلندتر وقاطع تر از قبل گفت
-برفرماین

کبیری به سختی نگاه اش را از او جدا کرد....
تشکری کوتاه کرد و باصدای مرتعشی گفت

-اگر امکانش هست
برای من قهوه درست کنید
زیاد اهل چایی نیستم
نهال جاکشورد اما صورتش چیزی نشان نداد.

لبخندی کمرنگ زد و گفت

-بله حتما

این را گفت وبدون اینکه حواسش باشد به ساتکین تعارف کند سینی به دست به سمت اشپزخانه حرکت کرد.
در حالیکه سنگینی نگاه هردو مرد به شدت دستپاچه اش کرده بود.

کبیری نگاهش تا اخرین لحظه که نهال از تیر راس خارج شود .او را تعقیب کرد.

و پس از آن نگاهش را از مسیر چرخاند وبر ساتکین دوخت که با دقت او رازیر نظر گرفته بود.

-خوب بگو چرا نهال رو فرستادی دنبال نخود سیاه؟!!

کبیری دوبار ارام کف دست هایش رابره هم کوباند و گفت

-احسنت ...مرحبا...

ساتکین از شدت خشم دندان هایش رابر هم سایید...

-این تیزبینی هرچند از سرگردی مثل تو دور از ذهن و عجیب نیست

لحظه ای مکث کرد

برای گفتن چیزی که می خواست بگوید

تردید داشت اما در حضور او هم نمی توانست راحت با آن دختر صحبت کند.

-ازت می خوام من واون رو باهم تنها بزاری!!

ساتکین باخشم از جای خود بلند شد

اما کبیری قبل از آن که ساتکین بخواهد

حرکتی کند یا حرفی بزند

خیلی جدی گفت

-از چی می ترسی!!

این که تو خونه ی خودت بخوام اسیبی به زنت برسونم؟؟

اونم قبل از کشتن سیامک؟؟

بعد از این همه موش و گربه بازی کردن؟؟

فراموش نکن که دخترم در دستان توست!!

بزار باین دختر تنها صحبت کنم!!

ساتکین کلافه دستی بر ته ریشش کشید نفشش را با شدت از ریه خارج کرد

از اینکه پذیرفته بود این مرد نهال را ببیند به شدت پشیمان بود.

.....

نهال وقتی یا فنجان قهوه برگشت

باندیدن ساتکین در سالن لحظه ای جا خورد..

نگاه اش سریع اطراف را از نظر گذراند

اما او نبود.

با حس سنگینی نگاه کبیری، اندکی خود را جمع و جور کرد ...

نمی دانست منشا حس بد و دلشوره ای که داشت از کجا سرچشمه گرفته بود!!

#پارت دویست هشتادوهفت

کبیری نگاهش تا آخرین لحظه که نهال از تیر راس خارج شود، او را تعقیب کرد.

و پس از آن نگاهش را از مسیر چرخاند و بر ساتکین دوخت که با دقت او رازیر نظر گرفته بود.

-خوب بگو چرا نهال رو فرستادی دنبال نخود سیاه؟!!

کبیری دوبار آرام کف دست هایش را برهم کوباند و گفت

-احسنت ...مرحبا...

ساتکین از شدت خشم دندان هایش را بر هم سایید...

-این تیزبینی هرچند از سرگردی مثل تو دور از ذهن و عجیب نیست

لحظه ای مکث کرد

برای گفتن چیزی که می خواست بگوید

تردید داشت اما در حضور او هم نمی توانست راحت با آن دختر صحبت کند.

-ازت می خوام من واون رو باهم تنها بزاری!!

ساتکین باخشم از جای خود بلند شد

اما کبیری قبل از آن که ساتکین بخواهد

حرکتی کند یا حرفی بزند

خیلی جدی گفت

-از چی می ترسی!!

این که تو خونه ی خودت بخوام اسیبی به زنت برسونم؟؟

اونم قبل از کشتن سیامک؟؟

بعد از این همه موش و گربه بازی کردن؟؟

فراموش نکن که دخترم در دستان توست!!

بزار بااین دختر تنها صحبت کنم!!

ساتکین کلافه دستی بر ته ریشش کشید نفسش را با شدت از ریه خارج کرد

از اینکه پذیرفته بود این مرد نهال را ببیند به شدت پشیمان بود.

.....

نهال وقتی یا فنجان قهوه برگشت

باندیدن ساتکین در سالن لحظه ای جاخورد..

نگاه اش سریع اطراف را از نظر گذراند

اما اونبود.

با حس سنگینی نگاه کبیری، اندکی خود را جمع و جور کرد ...

نمی دانست منشا حس بد و دلشوره ای که داشت از کجا سرچشمه گرفته بود!!

چیزی در نگاه مرد غریبه بود که کل وجودش رابه اش می کشاند .بدنش گر گرفته بود .

دستپاچه به سمت او رفت و سینی راسمتش گرفت

کبیری هم حال بهتری از او نداشت

باپرشانی قهوه رابرداشت و برروی میز گذاشت و تشکر زیر لبی کرد .

احتمال زیادی می داد تا دقایقی دیگر همین فنجان در سرش شکسته شود.

نگاهش رابه دختر که صورتش به طرز عجیبی قرمز شده بود دوخت که بلا تکلیف سینی به دست ایستاده بود.

باید سکوت را می شکاند

اما نمی دانست دقیقا باید از کجا شروع کند

هرگز در زندگی اش خود را تا این حد نباخته بود.

به سختی تک سرفه ای کرد تا گلوش راصاف کند..

باید تابیشتر ازان شهامت گفتن حقیقت را ازدست نداده اعتراف می کرد..

-از اولین باری که دیدمت خیلی روبه راه تر شدی

اون موقع فرقی با یک جنازه نداشتی

نهال نگاه مبہوت زده اش را قفل نگاه پریشان او کرد وبه سختی توانست بگوید

-شما من رو میشناسید؟

کبیری نفشش رابیرون فرستاد

-چندروز بعد از کشته شدن خانواده ات

حسی مجبورم کرد تا بیمارستان بیام

نمی دونم چرا !!

تاحالا واسه هیچکس این کاررو نکرده بودم

وقتی تو رو دیدم که مچ هر دو دستت رو باند پیچی کرده بودند واز بس ارام بخش برای ارام نگه داشتنت تزریق کرده بودند

که هیچ فرقی با یک جنازه نداشتی!!!

با یاد اوری ان روزهای تلخ ، ان روزهایی که کابوس هرشب شبانه اش شده بود.....پاهایش خالی کرد و قبل از پخش شدن جسم

اش برروی زمین

به سختی خود راتامبل کشاند و برروی مبل انداخت.

نگاه سرگردانش در صورت اشفته ی مرد می چرخید. قدرت تکلم خود را از دست داده بود

...گویی برزباناش وزنه ی چند کیلویی اویزان کرده بودند.

مرد نگاهش را لحظه ای از نگاهش دزدید اما پیشمان شده دوباره مستقیم در نگاهش دوخت..

-دکتر حسابی اوضاع روحیت رو داغون اعلام کردن

گفتن که مرگ همزمان باهم پدر و مادر در اون وضعیت اسفنگ بار توروحسابی بهم ریخته ...

لب به چیزی نمی زدی..

کلمه ای حرف نمی زدی

حتی اشک هم نمی ریختی

نهال با داغ شدن گونه اش فهمید که اشک هایش بدون اینکه متوجه باشد سرازیر شده است.

نمی دانست ان مرد کیست و چرا دارد خاطره ی ان روزهای لعنتی را برایش

تداعی می کند..

بعد از اون بارها بارها به دیدنت اومدم

ریسک داشت

چون از طرف پلیس هم تحت نظر بودی

لحظه ای نگاهش خیره در اشک هایی که سیل اسا از چشم های او سرازیر بود خیره ماند.

کلمه ی ریسک و پلیس چند بار در ذهنش تکرار شد ... و سرانجام به سختی دهان گشود و پرسید

-شما کی هستین و چرا به ملاقات من میومدین

دوست پدرم هستین؟!

کبیری لحظه ای مکث کرد. باز از ان نگاه بارانی لحظه ای نگاه دزدید .

سپس تمام شهادت و جسارت خود را جمع کرد و مجددا نگاهش را بر نگاه دخترک قفل کرد

-من کسی هستم که مدت ها دنبالم بودی و هنوزم هستی

نهال متوجه معنای حرف او نشد

مبهوت زده تکانی در جای خود خورد و خود را اندکی جلوتر کشاند..

-من برای چی باید دنبال شما بگردم؟؟
فکری برق اسا از ذهنش گذشت!!

اما ان فکر به حدی خنده دار در نظرش امد که در ان وضعیت مبهم لبخندی گوشه ی لب هایش راکمی به سمت بالا متمایل کرد...

ناممکن ترین اتفاق ممکن!!

قاتل خانواده اش در خانه ی خودش و درمقابل خودش نشسته باشد!!!

حتی تصورش هم لبخندش رادر لب خشکاند.

بدنش مور مور شد و لرزی خفیف بر جانش نشست..

نگاهش ناخوداگاه در کل سالن در جستجوی ساتکین چرخید....

چرا اورا با این مرد غریبه ی وحشتناک تنها گذاشته بود!!!

کبیری نفشش را اه مانند بیرون فرستاد

برای کسی مثل او، حدس زدن اندیشه ی دختر مقابلش چندان سخت نبود!!!

-نیست، یعنی من ارزش خواستم تا مارو باهم تنها بزاره..

نهال باچشم هایی گرده شده ، وحشت زده خود راکمی جابه جا کرد..

چقدر از ان مردی که مقابلش نشسته بود وحشت داشت.

نمی توانست درک کند که ان مرد چرا باید بخواهد ساتکین ان دورا باهم تنها بگذارد و بخواهد در تنهایی با او صحبت کند.

حتی درک نمی کرد چرا ساتکین باید همچین چیزی را بپذیرد!!

تشری بر خود زد و شهامتش رایک جا جمع کرد

واژه هایی را که در ذهنش مانند گردابی سرگردان می چرخید تبدیل به سوال کرد
و با صدای مرتعشی پرسید

-من از بازی با کلمات چیزی سر در نمیارم

میشه واضح تر صحبت کنید

شما کی هستین و من رو از کجا میشناسید!!

این بار زیاد منتظر نماند

مرد با پشت دست قطرات جمع شده ی عرق را از پیشانی اش پاک کرد و خیره در نگاه گنگ و پریشان دخترک شروع به صحبت کرد...

باید هرچه زودتر تا شہامتش را از دست نداده همه چیز را برای آن دختر که قربانی زیاده خواهی او شده بود تعریف می کرد!!! مطمئناً این آخرین فرصت برای ملاقات با او بود.

وقتی شروع به صحبت کرد

خود از لحن قاطع اش جا خورد!!

انگار می خواست شرم و بیچارگی اش را پشت آن لحن صدا مخفی کند!!

-هیچ دشمنی شخصی نبود

پول خوبی توش خوابیده بود!!

نهال خواست چیزی بگوید که مرد دستش را بلند کرد و او را به سکوت دعوت کرد.

نباید چیزی مانع از اعترافش می شد

حالا که جسارت خود را جمع کرده بود باید ادامه می داد!!

من هیچکدوم از قربانی هام رو دقیق نمی شناختم و تنها چیزی رو که می شناختم وبه اون اهمیت می دادم!!

طمع قدرت و پول بود!!

نمی دونم کی و چرا می خواست

پدر و مادر تو رو به قتل برسونه!!

پول خوبی رو هم بابت این دو قتل

..با...با..

لحظه ای سکوت کرد

ادامه ی چیزی را که می خواست بگوید تن خود را می لرزاند چه برسد به این دختر شکننده ی نشسته در مقابلش!!!

با حسرت اندیشید

چقد زود دیر می شود!!

کاش راهی بود تا به عقب برگردد

و اولین روزی را که به شیطان اجازه ی جولان در وجودش را داد همراه باخودش نابود می کرد!!!!

چقدر از وجود منفور خودش در آن لحظه متنفر گشت و از خدا اروزوی مرگ کرد...

نگاه دخترک چیزی را نشان نمی داد ظاهراً اصلاً تا اینجای صحبتش رانفهمیده بود و در شوک صحبت های او مانده بود.

رنگ صورت دختر هر ثانیه که می گذشت
از قرمزی درآمده و به سفیدی میزد.

چندین بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید امانتوانست و دهانش بیهوده باز بسته شد... حتی چندین بار لبخندی زد و سرش را تکان داد... مشخص بود جدال ذهنی سختی را دارد... مغز هنگ کرده اش به کندی مشغول پردازش کلمه به کلمه ی او بود...

باید با ساتکین صحبت می کرد

نمی توانست باور کند

قاتل خانواده اش اینجا و در خانه ی خودش باشد!!!

بخصوص که ساتکین او را دعوت کرده است.

قطعاً مردک دیوانه شده بود

حتماً همینطور بود!!!

کبیری با دیدن نگاه پریشان و ناباور او

لعنتی نثار خود کرد و باز به ناچار ادامه داد ...

می دانست هر کلمه ای که به کار می برد

چگونه تازیانه ای می شود و بر پیکر ظریف و شکننده ی دخترک روبه رویش

وارد می شود...

-ما کارمون فقط و فقط قتل هست

ولی طرف معامله اصرار عجیبی به بی عفت کردن مادرش داشت ...

نمی دونم چه خورده حسابی با پدرش داشت...

بغضش رابه سختی فروداد و ادامه داد

حتماً هم باید جلوی چشم پدرش...

-خفه شوووووو

این جمله رانهال چنان فریاد کشید که احساس کرد حنجره اش زخم شد

هیستیریک وار می لرزید و صدای برخورد دندان هایش باهم، به شکل چاقویی درآمده و قلب کبیری را نشانه گرفته بود.

حال او هم بهتر از او نبود درد قلبش هر لحظه بیشتر میشد ... اگر قضیه ی ناتمام سیامک و دخترش نبود .. حتی برای ثانیه ای از

اینکه قلبش از تپش بیفتد حسرت نمی خورد.

نهال با ضجه از جای خود بلند شد ..

اما پاهای لرزانش تحمل وزنش را نکرد و همان جا بر روی زمین افتاد .

کبیری نیم خیز شد تا به کمکش برود اما پاهای او هم بدتر از دختر به یاریش نیامد..

دست های بی حسش را بر زمین گذاشت تا مانند اهرمی ازان کمک بگیرد و سرپا بایستد ..
این مرد همه چیزرامی دانست
پس دیوانه نبود...

بی شک ،ساتکین او را تا خانه ی خود آورده بود که او انتقام خانواده اش را با دست های خودش بگیرد نه به دست قانون...

صحنه ی تجاوز به مادرش ،در مقابل چشم هایش به نمایش درآمد تن برهنه ی بی سر مادرش ،و...و...جای خونمردگی و کبودی که در جای به جای بدن مادرش نشان از یک چیز داشت ان هم تجاوزی بی رحمانه... این تصویر ، چنان خون او را به جوش آورد که در یک حرکت از جای خود بلند شد و به سمت ان مرد غریبه خیز برداشت.

تصویر مادرش جای خود را به پدرش داد که چه عذابی را متحمل شده زمانی که در مقابل چشمانش به همسرش چندین نفر تجاوز کردند...دست انداخت و کاردمیوه خوری را که روی میز بود با سرعت برداشت
کبیری بادیدن چاقو در دست های لرزان دخترک ،چشم هایش را بست تا ناخواسته از خود دفاع نکند و مچ دست های دخترک را خورد نکند...

اگر قرار بود با مرگ او دینش را به دخترک بپردازد به همین سرنوشت هم راضی بود.
نگاه معصوم دخترش پشت پلک هایش نقش بست ...

لحظه ای باتصور بی پناهی دختر کوچکش لرزید و لرز بدی کل وجودش را فراگرفت....

اما باز چشمانش را باز نکرد ... دیگر کم آورده بود...خسته شده بود....

هرچند افسوس می خورد چرا باید دست این دختر بی گناه به خون کثیف او آغشته شود...
نهال جنون وار دست هایش را بالا برد و نفس زنان گردن او را نشانه گرفت

دیگر همه چیز تمام شده بود و او می توانست انتقام خانواده اش را بگیرد..
و روح او را به درک واصل کند!...

درست در نزدیکی گردن مرد، دستی محکم مچ دستش را گرفت و با فشاری ملایم ،چاقو از دست های لرزان بر زمین افتاد..

سرش با سرعت چرخید و نگاهش در نگاه نا ارام و خشمگین ساتکین گره خورد...
کل بدن نهال به شدت می لرزید و این حال پریشانش، ساتکین را به شدت نگران کرد.

خود را مقصر این حال خراب نهال می دانست و همین کافی بود تا دیوانه شود.
حتی تصور اینکه اگر ثانیه ای دیر می رسید دست های او به خون اغشته می شد او را تا مرز جنون پیش می کشاند.

-دستم رو ول کن ،چیکار کردی تو
داشت همه چیز تموم میشد...ولم کن لعنتی

کبیری باصدای فریاد نهال چشمانش را باز کرد و بادیدن دخترک در این وضعیت برای بیش از هزارمین بار از وجود منحوس خودش متنفر گشت...

ساتکین نهال را که به شدت تقلا می کرد تا مچ دستش را از دست او مهار کند در اغوش کشید و همچون جان شیرینی به خود فشار داد....

لب هایش را به گوش او رساند و آرام زمزمه کرد....

-اروم باش عزیزم..اروم باش

من هستم ...خودم انتقام می گیرم

قول می دم...

تو فقط اروم باش...

نهال حرف های او را شنید اما فقط شنید و هیچ درکی از معنای آن نداشت...

-ساتکین ...ولم کن...تو رو خدا ولم کن

تومی دونی این ..این..

همونی که ما دنبالش بودیم

این همون قاتلیه که مامان و بابام رو کشته

اونم باید بمیره

لعنت به تو می گم ولم کن!!!!

فریاد دومش حنجره ی زخمی اش را به شدت سوزاند و با حس سرگیجه ای که هر لحظه بیشتر از قبل میشد بی جان برای آخرین بار تلاش کرد تا خود را از بند اسارت اغوش او رهایی سازد..

اما بی فایده بود .. چشمانش سیاهی می رفت و قبل از هوش رفتنش نگاه بارانی اش را در نگاه مرد قفل کرد

و به سختی از میان دندان هایی که برهم قفل شده بود. به مرد که دستش را بر روی قلبش گذاشته بود ، زمزمه کرد

-چقد...چقد گرفتی ..تا انقد حقیر و فرومایه باشی

این را گفت و

چشمان هردو همزمان باهم بسته شد

نهال در اغوش ساتکین از حال رفت و کبیری نقش زمین شد

ساتکین کلافه و نگران نهال را که بی جان در اغوشش افتاده بود.

بر روی کاناپه گذاشت و سریع به سمت کبیری رفت و بادیدن لب های کبودش

با صدای بلندی لعنتی گفت سریع دست برد داخل حیش و گوشه اش را برداشت و به اورژانس زنگ زد ..

احتمال زیاد داد که سکتہ ی قلبی کرده باشد نفسش ربا شدت بیرون فرستاد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند ... تا بتواند تا آمدن امبولانس کمک های اولیه را انجام دهد ...

تمام حواسش حول نهال موج می زد...اما
اوضاع کبیری خیلی جدی تر از نهال بود...

تنها گره ی این پرونده به دست او باز میشد و اگر اتفاقی برایش می افتاد
نتیجه ی تمام زحمتشان هیچ میشد ...

سعید کلافه نگاهش رابه ان دختر بچه ی زبان بسته دوخت که بی صدا اشک می ریخت و لب به هیچ کدام از تنقلاتی که گرفته بود نمی زد...

هر قطره اشک خاموشش سوزن میشد و در بدنش فرو می رفت ..از پشت فرمان کج شد و او را که در خود مچاله شده بود درآغوش کشید و با مهربانی ذاتی اش سعی در آرام کردنش کرد

-دختر خوشگل عمو
اخه چرا گریه می کنی
بین بابایی گفت من بیارمت بگردونمت
می خواهی بریم باغ وحش؟؟
بریم سینما
هرجای بخوای می برمت

برای لحظه ای فراموش کرد دخترک ناشنوا است و حرف های او رانمی شنود
با ندیدن عکس العملی از جانب او بغض تا گلویش آمد و سعی هم در مهارش نکرد
اومی توانست برای این دخترک معصوم بدون کوچکترین شرمی ساعت ها اشک بریزد....

سرانجام وقتی نتوانست او را آرام کند نگران باساتکین تماس گرفت و ساتکین را از حال او مطلع کرد و پس از دقایقی که ساتکین با کبیری مشورت کرد به او گفت که دختر خیلی دیر با جنس مذکر ارتباط برقرار می کند ..

باشنیدن این جمله کلافه نفسش را بیرون فرستاد..
و کلافه تر زمانی شد که ساتکین به او گفت او را نزد هدیه ببرد و خودش با او هماهنگی می کند...

با وجود علاقه ای که به ان دختر داشت دیگر نمی خواست او را ببیند و ترجیح می داد فراموشش کند....

اصلا از ابتدا هم اشتباه کرده بود او ی سابقه دار کجا ...ودختر سرهنگ ابجدی کجا....

دخترک را که همچنان به پهنای صورت اشک می ریخت با ناراحتی در جای خود نشاند و کمربندش را بست ..ماشین را روشن کرد و به سمت ادرسی که ساتکین داده بود راند...

سر خیابان نگه داشت و منتظر هدیه ماند هنوز دقایقی نگذشته بود که هدیه را دید .. بوقی زد و نظر هدیه را به ماشین حافظ جلب کرد..

ناخواسته با دیدن او یاد آخرین ملاقاتشان افتاد و اخمی کرد !!!

هدیه در جلوراباز کرد ... ابتدا نگاهش در نگاه بارانی دختر بچه گره خورد و لبخندی لب هایش را شکل داد
او عاشق بچه بود.. بخصوص دختر!!!
سپس نگاهش را از دختر بچه ی شیرین گرفت و به سعید دوخت که مستقیم به روبه رویش زل زده بود!!

نمی دانست چرا با دیدن مجدد او یاد آخرین دیدار و آخرین جمله اش افتاد !!!

بارها و بارها خاطرات آن روز را در ذهنش یاد اوری کرده بود و هر بار هم تنها یک سوال در ذهنش ایجاد میشد

-ان روز آن حرف ها را از ته دلش گفته بود یا به قول خودش می خواست کمی سربه سرش بگذارد!!!

-اگر دید زدنتموم شد سوار شو بریم!!

با صدای خشک و تا حدودی عصبی او به خود امد و با تردید نگاهش بین صندلی جلو و عقب چرخید و در یک تصمیم ناگهانی کمر بند دختر را باز کرد و او را که با آن چشم های خیس و ترسیده اش او را نگاه می کرد در اغوش گرفت و نشست.
دختر که رابر سینه اش چسباند و بالبخندی مهربان قربان صدقه اش رفت...

با نشستن هدیه در صندلی جلو ،
رنگ نگاه سعید لحظه ای حالت تعجب رابر خود گرفت اما حرفی نزد و ماشین را از پارک درآورد و بدون هیچ صحبتی به سمت باغ وحش حرکت کرد...

مشامش پر شده بود از
عطر گرم و خوش بویی که هدیه زده بود!!! مست کننده بود ...

کلافه کمی شیشه ی سمت خود را پایین داد و خواست سیگاری روشن کند که صدای ارام و گوش نواز هدیه به گوشش را نوازش کرد..

-برای بچه ضرر داره!!

شیشه رو هم بالابکش یوقت مریض نشه..

سعید نیم نگاهی به جانبش انداخت تا به توجه ای نثارش کند!!!

اما با دیدن چشم های او که مدت ها بود او را به اسارت خود درآورده بود نتوانست چیزی بگوید...

بدون کلامی سیگار را از ماشین بیرون انداخت و شیشه را بالا کشید...
هدیه نگاهش را از گرفت و به دختر بچه ی شیرین دوخت که سرش را بر سینه ی او تکیه داده بود و اشک می ریخت.
دست انداخت و دستمال کاغذی را برداشت و صورت دختر بچه را پاک کرد و با لبخند گفت

-چه دختر کوچولوی نازی!!

اسمت

چیه کوچولو

اسم من هدیه اس..تو چی؟؟

چند دقیقه طول کشید و چون جوابی نشنید لبخندی زد و ادامه داد.

نمی خواهی با خاله حرف بزنی؟؟

خاله صدات رو بشنوه؟؟

اوووم خوب باشه اسمت رو نگو

اما گریم نکن اخه فرشته کوچولوها که گریه نمی کنن

صدای جدی سعید در گوشش نشست و لحظاتی طول کشید تا به عمق فاجعه پی ببرد

-خودت رو خسته نکن ناشنواست!!!

هدیه با بغض او را در اغوشش فشار داد با اندوه زمزمه کرد

-اوه خدای من

لب هایش را بر روی موهای فر و زیبای دخترک گذاشت و زیر لب کلمات نامفهومی زمزمه کرد که سعید متوجه آن نشد
ماشین را وارد پارکینگ مخصوص باغ وحش کرد و پارک کرد

-پیاده شو

و خود بدون کلمه ای اضافه از ماشین پیاده شد

هدیه هم به سختی از ماشین پیاده شد و دختر را در اغوشش سفت نگه داشت

حتی نمی دانست چجوری با دختر ارتباط برقرار کند

تنها کاری که از دستش برمیآمد بوسه های عمیقی بود که بر روی موهایش هر دقیقه می نشانند

تا داخل باغ وحش بدون هیچ صحبت

خاصی در سکوت طی کردند

فقط یک بار سعید از او پرسید

-اگر سنگین است دختر رابه او بدهد

و او مخالفت کرده بود

دخترک بی حال اما سفت به اغوشش چسبیده بود و دیگر اشک نمی ریخت

بارسیدن به قفسه ی حیوان ها ی مختلف ،نگاه سعید مدام بر چهره ی دختر بچه می چرخید تا واکنشش را ببیند و چون چشم های گرد شده اش رامی دید لبخند رضایت مندانه ای بر لب می نشاندد
می دانست بهترین گزینه برای خوشحال کردن بچه باغ وحش است
کمی بعد کنار قفسه ی میمون ها رسیدند
هدیه باذوق گفت

-وای سعید اینا چقدر بامزه ان!!

سعید با دیدن برق ذوق در نگاهش دلش مجددا لرزید و برای داشتن اش ضعف رفت اما خود را کنترل کرد و بادیدن گونه هایش که ناگهان سرخ شد مسیر نگاهش را تعقیب کرد و به میمون نری رسید که ایستاده بود و عورتش کامل نمایان بود...سریع و ناخواسته یک دستش را بروی چشم های هدیه قرار داد و با دست دیگر سریع او را برگرداند
هدیه از این حرکت او خنده اش گرفت و هرکاری کرد نتوانست جلوی خنده اش را کنترل کند

سعید اما به سختی خنده اش را در پس لبخندی محو پنهان کرد و گفت
-دختره ی بی حیا...چیه خوشت اومده؟؟

هدیه خنده اش را جمع کرد و گوشه لبش را اسیر دنداناش کرد و نفهمید با این کار تا چه حد حال سعید را منقلب کرده است
-ایش از چیش خوشم بیاد
سعید شانه ای بالا انداخت و باشیطننت گفت
-خدا از دلت بشنوه
نیشست که بدجوری باز بود
چشم های نهال ابتدا گرد شد و بعد اخم کرد و
زیر لب پروویی نثارش کرد و راهش را به سمت قفسه ی شیر کج کرد...

سعی چند دقیقه بعد که خنده اش تمام شد نیاز را به سختی از اغوش او جدا کرد و گفت

-بده من کمردرد می گیری

مامان بودنم اخه بهت نمیداد!!

هدیه زبونسش را برایش کمی بیرون کشید و گفت

-اتفاقا خیلیم میاد

سعید بادیدن این عکس العمل او باصدای بلندی خندید و گفت

-وای خدای من چقد میمون روت تاثیر گذاشت!!!

این را گفت و با خنده قبل از رسیدن هدیه که کارد می زدی خونش بیرون نمی زد پائند کرد و از انجا دور شد
اخرا ی شب بود که سعید هدیه را مقابل در خانه ی شان پیاده کرد

هدیه قبل از رفتن با اندوه نگاهش رابه نیاز که خوابیده بود دواخت و متاثر گفت

-طفل معصوم..حالا که مامان نداره

باباشم سکنه کرده بیمارستانه..می خواهی باش چیکار کنی؟!

می خواهی بده من نگهش دارم

سعید لبخند مهربانی تحویلش دادو گفت

-ساتکین گفت

امانته وپیش خودش نگه می داره

توام که باید زود برگردی شیراز

لحظه ای مکث کرد مردد بود چیزی را که می خواست برزبان بیاورد..

چون سکوتش طولانی شد

هدیه لبخندی ملیح برلب نشانده و آرام گفت...

-بابت امشب ممنونم...بی نهایت خوش گذشت

این راگفت وچون نگاه مستقیم سعید رابرروی خودش دید چیزی در قلبش فرو ریخت سریع نگاهش را از اودزدید و خداحافظی

سریعی کرد و به سمت خانه حرکت کرد...

نهال با حس سنگینی نگاهی چشم های ورم کرده اش را از هم گشود وبادیدن دختر بچه ای که به اوزل زده بود و صورتش خیس

از اشک بود هینی کشید و خود را عقب کشید...

چشمانش راچندین بار بازو بسته کرد تا مطمئن شود اشتباه نمی بیند ..امادختر واقعی تر از هر وهم وخیال، به نظر می رسید..

سریع نگاهش را در اتاق چرخاند وبا دیدن ساتکین که برروی کاناپه خوابیده بود شگفت زده تر شد.

نگاه اش را از ساتکین گرفت ودقیق تر به دختر بچه چشم دواخت ...

حدودا پنج یا شش ساله به نظر می رسید...

موهایش دورش پریشان شده بود و یکی از لباس های اورا برتن داشت که به طرز عجیبی بامزه اش کرده بود...

کمی که خواب ازش سرش پرید ،لبخندی بی جان برلب نشانده و آرام گفت

-وای چه دختر خوشگلی!!

لحظه ای دختر پاسخش راندا و بعد کاری کرد که تا دقایقی نهال مبهوت زده بر او خیره ماند ...

نگاهش برروی او ثابت مانده بود..

اما ذهنش یاد اوری خاطرات خوبی را که با مادرش داشت به نمایش در میاورد..

دخترک دست چپش رامشت کرد و دست راستش را بر روی ان قرار داد سپس در حالیکه قطره اشکی از گونه اش سرایرز شده بود دستانش را از هم جدا کرد و با دست راستش به سمت پایین اشاره کرد..
 قطره اشک او نهال را به خود آورد در حالیکه چشمه ی اشک خودش هم جوشان شده بود ..
 ان دختر ناشنوار در اغوش خود کشاند و زمزمه کرد...
 -دستشویی داری ،الان می برمت

این را گفت و با هر جان کندی که بود از روی تخت بلند شد ..از سوزشی که در بازوهایش داشت و چسب روی ان مشخص بود که دیشب باز زیر سرم ساتکین بوده است!!!

دختر بچه رامانند گنجی گران بها در اغوش محکم گرفت و او را به سمت دستشویی برد،پشت در دستشویی دخترک رازمین گذاشت و لبخندی مهربان نثارش کرد و بازبان خود کودک بهش گفت ..دستشویی اینجااست و او پشت در منتظرش می ماند..

مادر او معلم ناشنویان بود و گاهی با نهال بازبان ان ها سخن می گفت و نهال هم تا حدودی با زبان ان ها آشنا شده بود..
 بایدادوری دیشب اخمی خطوط صورتش را در هم کرد..

اگر سوزش روی بازویش و سنگینی پشت پلکش نبود گمان می برد که حضور ان مردک قاتل در چهاردیواری حریم خانه اش یک کابوس شبانه مانند سایر کابوس هایش بود...

باز شدن در دستشویی همزمان شد با صدای بم و خواب الود ساتکین که پرسید
 -نیاز کجا.....

سوالش بادیدن نیاز که از دستشویی خارج شدنیمه ماند!!

نهال اخمی کرد و روی خود را بر گرداند
 هنوز هم نمی دانست ..ان مرد دیشب در خانه ی او چه میکرد!!
 انقدری مطمئن بود که حتی مورچه ای هم بدون اجازه ی ساتکین اجازه ی نزدیک شدن به در خانه را نینداشت!!

خم شد و نیاز را در اغوش کشاند و بدون حرفی به سمت اشپزخانه حرکت کرد ..
 ساتکین کلافه نفشش را بیرون فرستاد و دستش را داخل موهایش برد ..

دیشب شب سختی را گذرانده بود..از طرفی حال خراب نهال و از سوی دیگر کبیری که سکنه ی قلبی هرچند خفیف کرده بود...!!
 و حالا نیاز...

می دانست دخترک طفل معصوم بی پناه و تنهاست و او را به خانه ی خود آورده بود تا حال پدرش بهتر شود ...
 هرچند تا حدودی از واکنش نهال وقتی می فهمید ان دختر قاتل خانواده اش است واهمه داشت!!

اندیشید کاش کبیری هرچه زودتر حالش خوب شود تا بتوانند سیامک راگیر بیاندازند و او بفهمد چه کسی پشت این پرونده قرار دارد...

نهال بامحبت دخترک را که عجیب قلبش را به درد آورده و متاثرش کرده بود بر روی صندلی نشاند و چهار انگشتش را به سمت شکم اش برد و به ان نشان داد ..

دختر سرش را تکان داد و هر پنج انگشت کوچک و تپش را زیر فک اش برد و به او اشاره کرد سپس سریع انگشت سبابه اش را نشان داد..

نهال گیج سرش را تکان داد و بادیدن ساتکین که در درگاه اشپزخانه ایستاده و با کنجکاوی ان هارا نگاه می کرد پرسید...

-این بچه می پرسه باباش کجاست

من چه جوابی بهش بدم؟؟؟

ساتکین کلافه سری تکان داد و چون نگاه منتظر نهال را دید آرام گفت پدرش بیمارستانه ..

سکته کرده و مادرهم نداره

حالا خودت یه بهونه براش بیار

چون جایی رونداره بمونه و

فعلا یه مدت مهمون ماست!!

نهال لب هایش را زیر دندان برد و با بغض گفت

-وای خدای من، دختر بیچاره

ساتکین نگاهش را از در دید و از اشپزخانه خارج شد..

نهال به سمت دختر خم شد و به ناچار به او گفت که پدرش مسافرت رفته است این را گفت و سپس دخترک را که مانند فرشته ای کوچک بود در اغوش گرفت ...

ساتکین آخرین هماهنگی اش را با سرهنگ انجام داد و از او خواست تا کلا چشم بر روی این پرونده ببندد تا او بتواند مهره ی اصلی پرونده راگیر بندازد...

هرچند خلاف قانون بود اما سرهنگ به ناچار پذیرفت...

نمی توانست بپذیرد بیشتر از این جان نهال در خطر باشد و می دانست اگر پرونده علنی شود کارها با سرعت کندتری جلو می رود...

کبیری با دیدن ساتکین در تخت بیمارستان به سختی در جای خود نیم خیز شد و نشست و اولین سوالی که پرسید حال نیاز بود می دانست نیاز در خانه ی ساتکین است و همین تا حدودی خیالش را راحت کرده بود ...

کلافه سری تکان داد ودستی بر ریش درآمده اش کشید دراین وضعیت فقط این سکتہ را کم داشت ...

با خشم غرید ...

-سرگرد زود با این دکتر حرف بزن و مرخص کن ... من وقتی برای هدر دادن ندارم کلی کار هست که باید قبل از معرفی خودم و کشتن اون مرتیکه انجام بدم!!!

ساتکین نگاه اش را از پنجره گرفت و به او دوخت

-یه چندروزی باید بگذره، تا وضعیت قلبت ثابت شه و مرخص شی

کبیری کلافه تر گفت

-تو بگو یک ساعت!!!

نمی تونم، کلی کار روی دستم مونده

من حالم خوبه!! نگران نباش

ساتکین باتمسخر پوزخندی زد و خیره در نگاه اش گفت

-نیستم!!!

فقط نمی خوام قبل از فهمیدن موضوع یک جنازه دستم بمونه!!!

باچندروز تاخیر هیچ اتفاقی نمیفته

مگر اینکه سیامک رو مشتاق تر و حریص تر کنه!!

کبیری لبخندی بر لب نشاند و گفت..

-دختر خوشگلیه!! حق داری به خاطرش

اتیش بازی راه بندازی!!

این را گفت و به گره ی افتاده میان دوا بروی ساتکین لبخندی زد

دست انداخت و اب میوه اش را با بی حالی برداشت و گفت

-خیلی مواظبش باش

طرف حسابت، عجیب به خون این خانواده تشنه اس!!!

تعداد محافظ هارو زیاد کن و یا حتی تا مدتی که پرونده رو حل می کنی او را از ایران خارج کن!!!

خود ساتکین در دل حرف های او را قبول داشت اما ظاهرش چیزی رانشان نداد ..

ابرویی بالا انداخت و گفت

-تو نگران نهال نباش!!

اون کسی مثل من روداره که مراقبش باشه!!

به فکر اون دختر زبون بستت باش که معلوم نیست بعد از تو به چه روزی بیفته
می دانست تلخ حرف زده است
اما حقیقت امر تلخ بود!!

این مرد مدت ها قبل باید به نتیجه ی کارهایش فکر وتامل می کرد!!

کبیری با حسرت اب میوه را کنار گذاشت وخود رابرروی تخت انداخت وزمزمه کرد
کاش نیاز هم بعد از او مانند نهال حامی مثل ساتکین داشت .ان وقت دیگر خود رابا خیال راحت به دست مرگ می سپرد
.....

صدای خنده ی نهال کل حمام را گرفته بود ..لبخندی بر لب نشاند ..ان دو دختر هردو قربانی کبیری بودند وعجیب ان بود که
باهم خیلی انس گرفته بودند!!!!

نیاز مانند اوایل اصلا بی تابى نمى کرد
نهال هم مانند چشمانش از او مراقبت مى کرد چون زبان او را کم و بیش مى فهمید باهم ارتباط خوبی را برقرار کرده بودند...
پشت در حمام ایستاد ولحظه ای دلتنگ گوش به خنده های اوسپرد..
دراین چندروز خیلی کم وفقط در مواقع ضروری با اوصحبت کرده بود
هیچ منطقی رانمی پذیرفت وهمچنان او رامقصر مى دانست که چرا نگذاشت قاتل خانواده اش راخود با دست های خودش از
بین ببرد..

به سمت اشپزخانه قدم برداشت وبرای هردو ی ان ها شیری داغ کرد.

می دانست در این هوای سرد شیر داغ بعد از حمام واقعا مى چسبد!!

شیر راداخل لیوان ریخت و وارد اتاق خواب شد..

لحظه ای نگاهش به سمت تخت کشیده شد که حالا تخت مشترک نیاز ونهال شده بود ..

دخترک بدون نهال خوابش نمى برد ونهال هم بواسطه ی قهرش اورامتقاعد نمى کرد برای جدا خوابیدن!!!

وزمانی کلافه تر شد که نهال باحوله ی کوتاه بنفشی که دورخود بسته بود از حمام خارج شد .

لحظه ای نگاهش برروی او ثابت ماند ..قطرات ابی که برروی تن سفیدش بازی مى کردند دیوانه کننده بود!!

نهال بادیدن نگاه مستقیم او، باشرم سریع دستش رابه حالت ضبدر جلوی سینه اش گذاشت وبرافروخته پرسید

-تو اینجا چیکار مى کنی!؟

ساتکین با اخم ابرویی بالا انداخت وخیلی جدی گفت

-منظورت از اینجا اتاق خودمون دیگه!!

خودمون رو خیلی جدی برزبان آورد تا به او یاد اوری کند چیز پنهانی از او ندارد!!

نگاه نهال لحظه ای بر روی گره ی افتاده در بین دو ابروی او خیره ماند و دلش برای همین اخم او که تقریباً جزو لاینفک صورت اش بود ضعف رفت!!

قلب دلتنگش مجدداً اشوب به پا کرد و دیوانه وار خود را بر قفسه ی سینه می کوباند!

اما هنوز از او دلخور بود .. با این که منطق نیز حرف او را تایید می کرد اما همین قلب بی قرارش که این روزها حسابی سرگردان شده بود نمی پذیرفت

قاتل خانواده اش تا خانه اش باپاهای خودش آمده باشد و سالم برگشته باشد

..

و همین قلب که الان بادیدن او به این شکل بی تابی و بی قراری می کرد خود، او را محکوم کرده بود!!

با یاد اوری چند شب قبل، اخمی کرد و برخلاف میلش با حرص گفت

-صحیحش اینه که کلاً اینجا خونه ی توست!!

منم ...

ساتکین میان کلامش پرید

می دانست چه می خواهد بگوید

و این راهم می دانست .. گفتن این جمله ی او برابر با خورد شدن فکش خواهد بود !!

در حالیکه دست هایش مشت شده بود پراخم و خیلی جدی خیره در نگاهش گفت

-حرفی رو که می خواهی بزنی اول مزه مزه کن بعد بزنی!!!

چنان این جمله را جدی و قاطع بر زبان آورد که خون در رگ های نهال یخ بست

و صدایش در نطف خفه شد..

ساتکین با چند قدم بلند خود را به او رساند و مقابلش ایستاد.

با دستش چانه ی او را گرفت و مجبورش کرد مستقیم نگاهش کند

-برای چندمین بار که می گم و دیگه هم تکرار نمی کنم!!

کبیری تنها کسی هس که می دونه کی دستور اصلی قتل خانواده ات رو داده

و اگر می مرد سوای این که حتی اگر زن من هم باشی جات پشت میله های زندان بود تنها سرنخمون رو هم از دست می

دادیم!!

نهال می دانست همه ی این ها را می دانست

حتی فکر به زندان هم برای به رعشه انداختن بدنش کافی بود!!!

اما..اما..دلش برای پدر ومادرش خیلی تنگ شده بود وهمین دلتنگی بی طاقت وبی منطقش کرده بود...

ساتکین بادیدن غم نشسته در نگاه گرگ کوچولوش ناخواسته اورا دراغوش کشید ودلتنگ عطر موهای خیسش رابر مشام کشید وکنار گوشش زمزمه کرد

-دختر کوچولو بهت قول می دم نمی زارم خون پدر ومادرت روی زمین بمونه فقط بهم زمان بده باشه!!!

نهال باشرم وبا کشیده شدن حوله توسط نیاز که بی صدا ان هاراتماشای می کرد خود راسریع از اغوش ساتکین جدا کرد و با خجالت وبا ابرو اشاره ای به نیاز کرد ولب هایش راگزید

هردو حضور خاموش بچه را در اتاق فراموش کرده بودند!!!

نهال خم شد و نیاز را در اغوش گرفت

ساتکین لبخندی محو بر گونه های سرخ شده از شرمش زد ودرحالیکه به سمت بیرون از اتاق می رفت با بدجنسی گفت -از امشب فکرشم نکن من اون یکی اتاق بخوابم !!

این را گفت واز اتاق خارج شد ولبخند نشسته برروی لب های نهال را ندید خود او هم دلتنگ اغوش شبانه ی او شده بود!!

حافظ کلافه مسیر اتاق را بالا وپایین می کرد باور اینکه دست راست کوروش بخواهد به او خیانت کند برایش سخت بود... به نظرش یک جای کار می لنگید!!!

اما هر چه می گفت ،نمی توانست سیامک را که شدیداً طمع به ان دست نویس کرده بود متقاعد کند

تنها یک جمله در برابر تمام توجیه های او می گفت

پول مثل دختری کم سن وباکره است وپای هرکسی را می تواند بلغذاند وحالا که همچین شانسی به او روی کرده است نمی خواهد همچین موقعیتی را از دست بدهد!!!!!! واین ریسک را انجام می دهد...

حس ششم او هیچ وقت اشتباه نمی کرد وعجیب این بار ته دلش خالی بود

سیامک خنده ای به این حالت اشفته او کرد وگفت

-از چی نگران هستی؟!

دخالت پلیس رو که اصلاً در نظر نگیر !!!

چون کارمون قاچاقه وهیچ وقت طی قرار نانوشته ای که بین همه ی مانوشته شده پای ان ها را وسط نمی کشیم!!

مگر مهره های سوخته !!

که از دور خارج شدند واین هیچ ربطی به کوروش نداره!!!
واما از طرفی دیگر

مابا بهترین افرادمان می ریم ونهایت درگیری بینمون میفته!! که اگر قراره از این درگیری جون سالم به درنبریم،همون بهتر که بمیریم!!

چون فرداش نمی تونیم سرمون رو بالا نگه داریم!!!

حافظ با خشم مسیر رفته رابرگشت ومقابل او ایستاد مردک احمق واقعا عقلش را ازدست داده بود!!

-سیا معلومه چی داری میگی؟؟

چراباید اون عتیقه رو بین این همه مال خر بیاد بده به تو؟؟

اصلا اون به درک!! چرا خواسته توشخصا بری!!!

بزار من وسعید بقیه ی بچه ها بریم!!

سیامک با خشم فندک خود رابرروی میز انداخت وغرید

-فراموش نکن که با یک احمق صحبت نمی کنی!!!

این راگفت و چند ضربه ی محکم برسینه اش کوباند وباغیض ادامه داد

-این تشکیلات رو چند ساله من دارم ادمه می دم می فهمی من!!!!

من فرداشب به این خونه ی لعنتی می رم واون دست نویس رو برمی دارم شیرفهم شدی!!!

قبل از هرگونه صحبتی از جانب حافظ

رعنا بالبخندی پهن که برلب نشانده بود گفت

-به زیر دست هرچند که دوستتم باشه رو بدی همینه دیگه!!!

امروز فردا مدعی این دم وتشکیلات افلاطونیتم میشه!!!

حافظ نگاه پرخمش رابر صورت او چرخاند رعنا بی اهمیت به ان نگاه غضب الودابرویی بالا انداخت وادامه داد

-سیا اجازه بدم منم پیام!!

خواهش می کنم

حوصلم تو این خونه سررفته!!

دلم یکم هیجان می خواد!!

هیجانی که ادرنالین خونم رو بالابیره!!

بی اهمیت به سنگینی نگاه حافظ که مطمئن بود الان کاردش می زدی خونس درنمیامد

به سمت سیامک رفت وبا لحنی ملتمسانه ادامه داد

-سیامک خواهش می کنم من رو هم باخودت ببر

حافظ که نگاه مردد سیامک را دید ..نتوانست جلوی خشمش را کنترل کند وفراموش کرد که رعنا الان همسر عقدی سیامک است!!!

با خشم فریاد کشید

-رعنا !!!

زود برو اتاقت تا همین جا فکت رو پایین نیاوردم!!!

رعنا نگاه پر اخمش را لحظه ای به اودوخت وگفت
-به تو چه ربطی داره وقتی سیامک اینجاست!!!

فراموش نکن تصمیم گیرنده اونه!!

زن بود ومی دانست از چه طریقی وارد شود وبر تصمیم مرد روبه رویش تا ثیر بگذراد!!!

سیامک نیم نگاهی سمت حافظ کرد وبیشتر به خاطر جبران صحبت های حافظ ودست کم گرفته شدنش از جانب او!! در یک تصمیم آنی قبول کرد که رعنا ان هارا همراهی کند !!!

حافظ مبهوت لحظه ای نگاهش برروی نگاه ستاره باران رعنا خیره ماند
حافظ نبود که اگر او را نمی شناخت!!!

این دختر صد درصد نقشه ای داشت که باسیامک با این لحن پر تمنا سخن می گفت!!!

خشمگین نگاهش را از او گرفت و خطاب به سیامک بافکی منقبض شده غرید

-اصلا حواست هست داری چیکاری می کنی؟؟

می خواهی پای رعنا رو وارد این ماجرا باز کنی که چی بشه؟!

خودت بهتر از هرکس می دونی فردا احتمال هر چیزی وجود داره!!!

سیامک کلافه از جای خود بلند شد وبروبابایی نثارش کرد واز اتاق خارج شد در حقیقت سنگر راترک کرد تا از اون خوی وحشی حافظ که خوب به ان اشنایی داشت در امان باشد!!

حالا که فکر می کرد بردن رعنا چندان فکر جالبی نبود!!

بی اهمیت شانه ای بالا انداخت
حتما حافظ باروش خودش متقاعدش می کرد!!!

فعلا باید می رفت تا خودش راب سازد!!
اندیشید، این پسره سعید عجب مواد خوب واعلایی را به دستش می رساند!!

حافظ باخشم نگاهش را از سیامک که بی تفاوت اتاق راترک کرده بود گرفت و به رعنا دوخت!!

رعنا خنده ای ملیح کرد
خنده ای که تا عمق حافظ رسوخ کرد و کل وجودش رابه آتش کشاند !!!

با یک خیز بلند خود رابه اورساند و با کف دست محکم بر سینه ی رعنا کوباند و او را به دیوار چسباند!!

زیادی در مقابل این دختر مطیع و ارام بود!!

رعنا دردش گرفت اما این درد در مقابل درد قلبش هیچ بود و او حتما به بیماری خود ازاری و مازوخیسم و یا شاید هم حافظ
ازاری دچار گشته بود!!!

خیره در نگاه او سینه اش راماساژ داد و گفت
-چته، چرا رم می کنی؟!

این بدن صاحب داره ها!!!

حافظ چندین بار وپی در پی نفسش رابیرون فرستاد تا گردن این دختر زیر دستش رانشکاند !!!!

الان توانایی انجام هر کاری راداشت و می دانست که همین وحشت از خشمش بود که سیامک را از اتاق فراری داد!!

رعنا با برخورد نفس های گرم او با گونه و گردنش چشم هایش رابست تا او دلتنگی را که در کل وجودش پرمی کشید نبیند !!!

می دانست نگاهش این عشق زیر خاکستر و این دلتنگی را منعکس می کند!!!

حافظ دستانش رادر دوطرف صورت او قرار داد و با عتاب در نزدیکی صورتش لب زد
-دست از لجبازی بردار لامصب!!

قرار فرداشب ما اصلا قرار نرمالی نیست!!

با جونت بازی نکن رعنا!!!

با جونم بازی نکن!!!

تمومش کن دختر !!!

این راگفت ویک دستش را ازروی دیوار برداشت وبر گلویش گذاشت وبا صدایی که می لرزید ادامه داد

-به اینجام رسیده لامذهب بخدا که رسیده!!

به هرچی که می پرستی رسیده!!

من حافظ کم اوردم !!!بریدم!!!

اگر می خواهی به زانوم دربیاری بین موفق شدی..

این راگفت و در مقابل چشم های به اشک نشسته و پر بهت رعنا برروی دوپاهایش نشست وباصدایی که ناشی از بغضی کهنه می لرزید آرام تر ادامه داد

از سیامک جداشو ومهریه ات رو بهش ببخش!!!

جدا شو وبا خودم ازدواج کن!!

من از گروه خارج میشم وباهم می ریم

می ریم یک جای دور وهمون خونه ی ارزوهامون رو می سازیم و ..و...

رعنا بادستش قطرات اشکش را که طبل رسوایی ودلتنگی اش را می کوبیدند پاک کرد وپربغض برای رویاوارزوی از دست رفته اش لبخندی محو برلب نشاند و نالید

-حتما اریانا واریا رو هم به دنیا میاریم وهرروز هم اهنگ ..زندگی اروم است ..من چقد خوشبختم رو می خونیم!!!

حافظ حواست هس چی داری می گی واز کی داری حرف می زنی؟؟

از منی که مردم؟؟

از کسی که جسمش زیر دست های رفیق خودت دریده شد وروحش به صلابه کشیده شد ؟!

سوای همه ی این ها!!!

تو فکر می کنی سیامک مارو به حال خودمون ول می کنه؟!

قطره بشیم زیر ابرم بریم پیدامون می کنه!!!

حافظ خیلی سخت وبا کمک از گرفتن از دست هایش از روی زمین بلند شد

چقدر از این لرزش زانوهایش بیزار بود

این لرزش نشان می داد چقدر زندگی خود راباخته است!!!

حرف او را هر چند تلخ اما قبول داشت ...

فرار از سیامک یعنی به چنگال مرگ فرو رفتن!!! و هیچ کس مانند او خوب نمی دانست سیامک با کسایی که در حقش خیانت کرده اند چه معامله ای انجام می دهد!!!

به خصوص او که دست راستش و رفیق چندین ساله اش بود!!!

اما این ها مهم نبود نه تا وقتی که تنها عشق زندگی اش روزی هزار بار در مقابل چشم هایش جان می داد!!!

کافی بود رعنا بخواهد تا او به خاطرش زمین و آسمان را بر هم بدوزد!!!

نگاه بی تابش را بر چهره ی بی روح او که حتی از پس کلی ارایش ان را نشان می داد دوخت!!!

نگاه پر غمش تارو پود رعنا را به آتش کشاند ...

او که زندگی اش را از دست داده بود

نمی خواست با زندگی حافظ هم بیشتر از این بازی کند!!!

حتی فکر به فرار هم حماقتی محض بود!!!

سیامک اولین کاری که می کرد به قتل رساندن عزیزانش بود و از این کار هیچ ابایی نداشت!!!

حتی فکرش هم تنش را به لرزش می انداخت و موی تنش را سیخ می کرد!!!

کم باعث سرشکستگی خانواده اش نشده بود که حالا بخواهد با جان ان ها و حافظ بازی کند!!!

فقط کافی بود از این خانه خارج شود تا در اولین فرصت بیرون از خانه سیامک را از بین ببرد ..

این خانه هر نقطه اش دوربین کار گذاشته بود و بدتر از آن که حافظ برای محافظت از او چند نفر زن را گماشته بود و تلاشش بارها به نتیجه نرسیده بود !!

کار به جایی رسیده بود که او حتی وقتی می خواست طبقه ی دوم برود توسط ان ها بازرسی بدنی می شد !!
#پارت سیم و پنچ

حافظ خیلی سخت وبا کمک از گرفتن از دست هایش از روی زمین بلند شد

چقدر از این لرزش زانوهایش بیزار بود

این لرزش نشان می داد چقدر زندگی خود را باخته است!!!

حرف او را هر چند تلخ اما قبول داشت ...

فرار از سیامک یعنی به چنگال مرگ فرو رفتن!!! و هیچ کس مانند او خوب نمی دانست سیامک با کسایی که در حقش خیانت کرده اند چه معامله ای انجام می دهد!!!

به خصوص او که دست راستش و رفیق چندین ساله اش بود!!!

اما این ها مهم نبود نه تا وقتی که تنها عشق زندگی اش روزی هزار بار در مقابل چشم هایش جان می داد!!!

کافی بود رعنا بخواهد تا او به خاطرش زمین و آسمان را بر هم بدوزد!!!

نگاه بی تابش را بر چهره ی بی روح او که حتی از پس کلی ارایش ان را نشان می داد دوخت!!!

نگاه پر غمش تارو پود رعنا را به آتش کشاند ...

او که زندگی اش را از دست داده بود

نمی خواست با زندگی حافظ هم بیشتر از این بازی کند!!!

حتی فکر به فرار هم حماقتی محض بود!!!

سیامک اولین کاری که می کرد به قتل رساندن عزیزانش بود و از این کار هیچ ابایی نداشت!!!

حتی فکرش هم تنش را به لرزش می انداخت و موی تنش را سیخ می کرد!!!

کم باعث سرشکستگی خانواده اش نشده بود که حالا بخواهد با جان ان ها و حافظ بازی کند!!!

فقط کافی بود از این خانه خارج شود تا در اولین فرصت بیرون از خانه سیامک را از بین ببرد ..

این خانه هر نقطه اش دوربین کار گذاشته بود و بدتر از آن که حافظ برای محافظت از او چند نفر زن را گماشته بود و تلاشش بارها به نتیجه نرسیده بود !!

کار به جایی رسیده بود که او حتی وقتی می خواست طبقه ی دوم برود توسط ان ها بازرسی بدنی می شد !!

سعی کرد خود را اندکی جمع و جور کند الان اصلا موقعیت مناسبی برای خلق کردن یک اثر تراژدی را نداشت !!!

حافظ را خوب می شناخت و می دانست اگر حتی اندازه ی سرسوزنی نرمش را در نگاهش بخواند هرگز او را رها نمی کند!! در این صورت او باید قید انتقامش را کلا می زد و با دل او راه میامد و این کار تنها نتیجه ای را هم که دربرداشت راه افتادن حمام خون عزیزانش توسط سیامک بود!!

اگر فردا شب همه چیز حل میشد و سیامک او را بخود می برد خیلی چیزها تغییر می کرد!!

پس الان وقت جولان دادن به احساساتش نبود !!!

ابروهایش را در هم گره زد و چشمانش را مبدل به دو گوی یخ زده کرد و هرچند سخت اما نگاهش را در نگاه سوزان حافظ قفل کرد ..نگاهی که حتی اگر کل وجودش مبدل به یخبندان شده بود بی شک زیر حرارت آن نگاه ذوب می گشت!!!! قبل از شکسته شدن سد مقاومتش ، باسردترین لحن ممکن گفت -فردا شب منم میام ، به نفعه خودته که بامن کاری نداشته باشی !!

این جمله را گفت و به سرعت نور از کنارش عبور کرد. طاقت دیدن شکست رادر نگاه ماتم زده ی او نداشت

اگر کمی دیگر می ماند. بی شک اشک هایش تبدیل به سیلی خروشان میشد و هیچ سدی جز اغوش مردانه ی حافظ نمی توانست مانع از سرریز شدن آن شود.

سریع از اتاق خارج شد و تقریباً پله ها را یکی در میان و با حالت دوپایین رفت و اهمیتی هم به سنگینی نگاه های خیره و متحیر مستخدمین نداد!

فقط دلش آن انبار نمناک و گاهی سرد رامی خواست تا در تاریکی آن پنهان شود و مانند طفلی مادر مرده تا خود صبح در گوشه ی تختش اشک بریزد و ضجه بزند !!

خاطرات گذشته مانند سرباز هایی در خط حمله شیخون زده بودند و او مانند همیشه با آن دل شرجه شرجه شده اش باید مقابل به تصویر کشیده شدن این همه خاطرات دردناک ایستادگی می کرد!!

نیمه های مهمانی بود که مرد جوان و خوشتیپی به آن ها نزدیک شد و وقتی در کنار آن ها قرار گرفت ، رعنا بانگاه مستقیم آن مرد ناشناس ناخواسته اندکی خود را به حافظ نزدیکتر کرد و حافظ مانند همیشه لبخندی تحویلش داد و با همین لبخند آرامش رانا حدودی به او بازگرداند...

صدای سرد مرد را که شنید لحظه ای نگاهش سمت او برگشت

-حافظ نگو که این همون دخترس که دل وایمونت رو برده!!

حافظ خنده ای مردانه کرد و نگاه مملو از عشقش را لحظه ای به رعنا دوخت و با محبت گفت

-اره داداش این همون دختریه که اصرار می کردی ببینیش

سیامک خود را در راحتی مقابل آن ها انداخت و خیره در نگاه به شرم نشسته و فراری رعنا گفت

-دختر خوشگلیه ، حق داری تو پستو قایمش کنی!!

حافظ سر خوش از وجود رعنا در نزدیکی خود دستش را دور کمر او حلقه کرد و خیلی جدی گفت

-دوست ندارم همچین جاهایی پا بزاره
محیطش مناسب رعنا نیست
این را گفت و مسیر صحبت را سریع برگرداند

-راستی زید تو کوش کجاست ندیدمش؟!
سیامک باخنده ای مضحک و پر از تمسخر گفت
-اصلا تو از وقتی که پا تو این مهمونی گذاشتی از جات تکون خوردی که کسی رو هم ببینی؟؟

این را گفت و نگاه بی تفاوت دیگری به رعنا که تقریباً خود را در پشت حافظ مخفی کرده بود انداخت و ادامه داد

-هرچند با وجود همچین دختر خوشگلی در کنارت بایدم تکون نخوری!!!

سرت رو برگردونی تو سه سوت...

حافظ با اخم میان جمله اش پرید و باخشم نامحسوسی گفت

-بسه سیا فعلاً میبینی که کنارشم!!!

سیامک بر خون به جوش آمده ی دوستش خنده ای کرد و دست دراز کرد و شیشه ی مشروب روی میز را برداشت و گفت

-بی خیال پسر سخت نگیر!!

بیا چندتا بزنیم گرم شیم که کجه کجم!!!

حافظ کلافه سری تکان داد و گفت

-امشب نمیزنم، خودت بزن

سیامک نگاهی به چشم های گرد شده ی رعنا که مبهوت زده او را خیره می نگریست انداخت و باخنده نگاهش را به جانب حافظ چرخاند

-اذیت نکن، خودت می دونی تنهایی خوردن به من حال نمیده فقط تو این جمع باتو حال می کنم تابشینم باش مشروب بخورم!!

حافظ خواست چیزی بگوید که سیامک اخمی کرد و گفت..

-یالا پسر کلا چند پیک میزنیم این همه استخاره کردن نداره که!!

پس از زدن این جمله تردید را که در نگاه حافظ خواند مجالی برای صحبت کردن به او نداد و به محافظش اشاره ای کرد تا بساط را آماده کنند!!

رعنا با بغض نیشگون ریزی از بازوی حافظ گرفت که او را متوجه ی اعتراض خود کند!!!

می دانست حافظ گاهی لب به مشروب می زند و همیشه هم معترض ان بود
اودر خانواده ی نسبتا مذهبی بزرگ شده بود وپایند یک سریع مسایل بود!!

سوی اعتقاداتش باور نمی کرد حافظ در چنین شبی که همراهی اورا برعهده داشت لب به مشروب بزند!!!!

ارام اما محکم صدایش زد !!

حافظ نگاهش را لحظه ای به شیشه ی مشروب دوخت
خودش هم بدش نیامد لبی ترکند تا شاید کمی ارام تر شود!!

بانیشگون دومی که رعنا تقریبا از بازویش گرفت نگاهش را از مشروب گرفت وبه رعنا دوخت که وحشت زده وپراخم اورا نگاه
می کرد!!

لبخندی براین حجم از نگرانی اش برلب نشاند..

فشار ملایمی بر دست هایش وارد کرد وزیر لب زمزمه کرد

-نترس عزیزم، من پیشتم

رعنا بادیدن سیامک که هر دو جام رابا حوصله پر کرد ، اب دهانش راقورت داد وبا دلخوری نگاهش را به حافظ دوخت وگفت

-حافظ خواهش می کنم ازت نخور ..من می ترسم
اصلا بیا بریم

من دیگه نمی خوام اینجا بمونم
فضای اینجا زیادی سنگینه و وحشتناکه
دلم نمی خواد دیگه اینجا بمونم..تروخدا بیا بریم!!!

صدایش در حدی بلند نبود اما سیامک که کلا حواسش به او بود شنید وباخنده ای بلند گفت

-کجا برید؟!مهمونی تازه داره شروع میشه!!!

نگاه وحشت زده ی رعنا سریع به سمت او چرخید اما خیلی زود نگاهش را گرفت ومجدادا به حافظ دوخت که مستاصل به
سیامک چشم دوخته بود وگفت

-من می خوام برم ،تروخدا من رواز اینجا ببر
قبل از حافظ سیامک نفسش را کلافه بیرون فرستاد وگفت

-حافظ این بچه مدرسه ای چیه دنبال خودت راه انداختی اوردی!!

حافظ جوابش رو نداد و در عوض به رعنا گفت

-بدقلقی نکن فداتشم

چند پیک بزمن بعد باهم میریم

مدت ها بود که به مشروب لب نزده بود

و با دیدن ان ویسکی فرانسوی درجه ی یک عجیب دلش خواسته بود تا لبی تر کند!!!

چند پیک مشروب که اورا از پای نمی انداخت فقط کمی سرخالش می کرد و اینطوری بهتر می توانست از بودن بارعنا لذت ببرد...

سریع پیک خود را برداشت و سلامتی گفت و یک نفس پیک را بالا رفت

سیامک چشمکی به رعنا زد و نوووش کشداری گفت و پیک خود را برداشت

باصدای رعد و برق بلندی رعنا به خود امد

مثل هر زمان دیگری که ان خاطرات در ذهنش مرور میشد بدنش به لرزش درآمده بود و هیستیریک گونه می لرزید دست یخ زده اش را بلند کرد و پاکت سیگارش را برداشت

سیگاری از پاکت بیرون کشید و بادست هایی لرزان ان را آتش زد و به لب هایش نزدیک کرد

درپس دود غلیظی که از گلویش بیرون فرستاد تصویر ان شب مجددا در ذهنش نقش بست...

اصرار ها و التماس هایش دیگر در حافظ که کاملامست شده بود اثری نداشت پیک مشروب بود که پشت سر هم پر و خالی میشد و تنها جمله ای که از زبانشان خارج میشد سلامتی های گوناگونی بود که همراه باخنده های بلند از دهانشان خارج میشد...

وقتی شیشه ی مشروب تمام شد که حافظ کاملا مست شده بود و پلک های سنگین شده اش راه سختی باز نگه داشته بود دیگر اصلا به خود و هوشیار نبود ...

رعنا پریغض و ترسیده نگاه پر از نفرتش را به سیامک دوخت که اوضاعش فقط کمی بهتر از حافظ بود

سیامک با دیدن نگاه پر از نفرت و ترسیده ی او خنده ی کشداری کرد و گفت

-نترس بابا جوجو، خوبه، فقط الان زیادی فضاست یکم بخوابه سر حال میشه خیلی وقته نخورده سیاه مست شده

لحن صدایش کشدار و زیادی شل شده بود

-برش طبقه ی دوم

اونجا کمی استراحت کنه به خودش میاد این را گفت و عاروق صداداری زد که حال رعنا را بیشتر از این منقلب کرد!!!

نگاه چندشش را از او جدا کرد و مستاصل از جای خود بلند شد و دست انداخت زیر بغل حافظ که سرش را بر روی میز گذاشته و خوابیده بود اما زور او کجا و زور دختر ظریفی مثل رعنا کجا!!!

با اشاره ی سیامک ، دونفر از مستخدم های مرد سریع به کمکش آمدند .ظاهرا باکار خود اشنایی داشتند چون بدون هیچ صحبتی دست انداختند زیر بغل حافظ و او را به سمت پله هایی که در انتهای سالن بود بردند..

رعنا لحظه ای مردد در جای خود ثابت ماند نمی دانست باید چیکار کند از طرفی دلش می خواست زود از این فضای خفگان اور خود رهایی یابد و از جانبی نگران حافظ بود

با وحشت نگاهی به اطراف انداخت
فضای سالن نیمه تاریک و پراز دود شده بود و به شدت او را می ترساند

چندین بار در دل خود را نکوهش کرد که چرا به حافظ اصرار کرده بود تا او را همراه خود ببرد

هرچند که از دست حافظ نیز به شدت خشمگین بود که چرا به حرف او گوش نکرده بود و مشروب خورده بود که حالا او را در میان این همه جمعیت که اکثرا یا مست بودند یا نشئه تنها گذاشته بود

حتی اگر می خواست برود هم نمی توانست در این وقت شب و بیرون از شهر دختری به جوانی او چه غلتی می توانست بکند !!!

باحس سنگینی نگاه تب دار و خمار سیامک وجودش به لرزش درآمد و بدون هیچ مکثی سریع به سمت پله ها رفت بالای پله ها که رسید پنج در بسته دید لحظه ای گیج شد..

به سمت اولین در اتاق رفت و بی محابا ان را گشود و با چیزی که دید وحشت زده حیغی کشید و د را محکم کوبید قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت..

نفسش به شمارش درآمد بود ..و بعید نبود تا کمتر از چند ثانیه ی دیگر از ترس و وحشت همان جاقالب تهی نکند!

چشم هایش را لحظه ای بست تا شاید خودش را باز یابد اما بدتر ان صحنه ای را که در پشت ان اتاق در بسته دید جلوی دید گانش نقش بست!!

دوزن و یک مرد در ان اتاق مانند کرم های زیر خاکی در هم می لولیدند ..اب دهانش را به زحمت قورت داد .

گلوش خشک شده بود!! اینجا دیگر کجا بود !!با وحشت و نفرت سعی کرد از مغزش کمک بگیرد تا به این پاهای لرزان و بی جان دستور حرکت بدهد..

نگاهش را به درهای بسته ی دیگر به چرخش درآورد .محال بود که دیگر بخواهد ،دریکی دیگر از این اتاق هارا باز کند!!

کلافه دستی بر گردنش کشید تو عمرش اینقدر دست و پاهایش را گم نکرده بود ..هرچند اولین بار بود که دچار این مصیبت گشته بود !!!

پاهای لرزان خود رابه سختی وادار به حرکت کرد ..حالا پشت دراتاق دوم رسیده بود..صدای بلند موزیک ری که از پایین میامد همچون سوهانی برروی روح وجسمش کشیده میشد ...

بافاصله ی یک قدم پشت دراتاق ایستاد!!

دست لرزانش جلو رفت !!چندباری زیرلب لعنتی فرستاد وقبل از اینکه دستش برروی دستگیره بنشیند دستی برروی شانه هایش نشست ..قلبش فررو ریخت وچنان سرش برگشت که گردنش ترق صدایی داد..

بادیدن سیامک که بانیشی باز به اوزل زده بود در حالیکه نیروی باقیمانده اش هم تحلیل رفته بود به همان دربسته تکیه داد وبغضش که به سختی کنترل کرده بود مانند حبابی شکست وتبدیل به گریه ای بی صدا شد!!!

دقیقا احساس کودکی راداشت که درشهری بی دروپیکر ومیان مشتی غریبه تک وتنها مانده بود...

سیامک خیلی به اونزدیک شده بود وبوی تند مشروبش چینی به بینی اش انداخت وحال خرابش راخراب ترکرد بو به حدی تند وتهوع اور بود که حتی با وجود کیپی بینی اش در اثر گریه باز ازاردهنده بود!!
صدای شل وزیادی کشارش نشان از حال خرابش بود

-بهت یاد ندادن پشت هردربسته ای چیز خوبی نیست نباید بی اجازه بری تو اتاق
این راگفت وقبل از هرجوایی از جانب رعنا.. باصدای بلندی خندید ..

هردو لرزیدند او از ترس و وحشت وسیامک از قهقهه خنده ی بلندش!!!

نگاهش را که در نگاه خیس رعنا دو دو می کرد قفل کرد ودرمیان خنده به سختی توانست بگوید

-هرچند ... هر چند...درم میزدی انقد مشغولن که ..که..نفهمن!!!

این راگفت وبعد از مقابل رعنا که در خود جمع شده بود ومانند بیدی می لرزید کنار کشید

-بیا جوجو بیا بریم بهت نشون بدم

عاشق سینه چاکت کجاست!!

رعنا لحظه ای ازپشت نگاهش کرد که در حین راه رفتن سکندری می خورد!!

این بار بالافاصله اورادنبال کرد تا گمش نکند وباز مجبور شود دری راباز کند!!!

دران شب طولانی ثانیه هاهم گویی کش میامدند وان شب انگار قصد نداشت تمام شود وخود رابه سپیدی روز دهد..

تا او از این محیط وحشتناک خانه فرار کند..

سیامک پشت دراتاقی ایستاد وبلافاصله دستگیره راپایین کشاند ودر راگشود ورعنا بدون کوچکترین اندیشه وتاملی اورا کنار زد و خود را داخل اتاق انداخت

نگاه خیش رادر اطراف چرخاند اما خبری از حافظ نبود ..

سرش رابر گرداند تا از او سوال کند که حافظ کجاست..

اما بادیدن سیامک که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش بود.

در جای خود برای لحظه ای خشکش زد

نگاه مات زده اش بر روی دست های او که بی تعادل دکمه هایش رایکی پس دیگری باز می کرد خیره ماند !!

ناخواسته وبدون اینکه نگاه از او بگیرد قدمی عقب رفت و ناباورانه نالید

-داری چیکار می کنی!!

حافظ پس کوش..کجاست

در نهایت نگاهش رابه سختی از او کند و سریع دراطراف به چرخش درآورد

چند بار باصدایی که به سختی از میان دندان هایی که به شدت می لرزید وصدای گوشخراشی ایجاد کرده بودند خارج شده بود نا امید حافظ را صدا زد..

باحس مرگ دستش رابرروی دهانش گذاشت دران اتاق بزرگ با چیدمان سیاه خبری از حافظ نبود و دیگر سخت نبود تا بفهمد قرار است این اتاق سیاه تبدیل به قتل گاه وبخت بدش گردد...

لحظه ای قدمی عقب رفت سپس با خیز بلندی خود رابه در رساند اما قبل از این که حتی به در نزدیک شود ..سیامک از موهایش گرفت ومحکم کشید ..

صدای فریادش از درد کشیده شدن موهایش ازریشه در صدای بلند موسیقی گم شد..

سیامک با خنده ای شیطانی موهایش رامحکم تر کشید وسپس با یک حرکت او را برروی تخت پرتاب کرد

مست بود اما همچنان زورش دربرابر دختر ترسیده ی مقابلش زیاد بود

زیادی دخترک غریزه ی مردانه اش راتحرک کرده بود وبا هر تقلایی که می کرد خوی حیوانی مردانه اش راتحرک تر میکرد!!

قبل از اینکه به خود بیاید وازروی تخت بلند شود خودش رابررویش بدون هیچ ملاحظه ای انداخت ودومین فریاد دخترک همراه باقهقه ی مستانه اش شد..

موهای خیس از عرق او را کنار زد وخیره در صورت خیش لب زد

-اروم بگیر ...نوچ ...اروم باش ...هرشب به شب حافظ یک شبم سعدی!!!

این را گفت وبا یک حرکت لباس او را جر داد .. رعنا سعی کرد خودش را از زیر وزن سنگین اون بیرون بکشد اما نتوانست هق هق زنان هرچی التماس داشت در چشم های خیسش ولحن صدایش ریخت ونالید

-ت..ت..ترو..خدا..ول..ولم کن

غ..غل..غلط ک..کردم ..ام..امشب..او..او مدم ..این..اینجا..

من..من ..ق..قرا..ره ..ز..زن ..حا..حافظ ..بشم..دوست..تو..تو

سیامک بادیدن لباس زیر قرمز او اب دهانش راقورت داد ..

چندین بار کلمه ی حافظ در ذهنش تکرار شد اما از چیزی که می دید به همین راحتی نمی توانست بگذرد ..

مستی وان بدن خوش تراش سفید دخترک کل عذاب وجدان آنی اش راشست وزایل کرد ودر حالیکه دستش به سمت بدن او کشیده میشد خود را توجیح کرد

مسلمما حافظ از این لعبت به راحتی نگذشته است....وامکان ندارد این دختر همچنان بکارت خود راحفظ کرده باشد ..الان هم که مست وبی هوش در اتاق کناری افتاده است

پس می توانست با این دختر حال کند ..بدون اینکه اب از اب تکان بخورد

او دختر هارا خوب می شناخت ..اگر عاشق باشند بخاطر اینکه عشقشان رهایشان نکند همچین اتفاقی راز او پنهان می کنند ..

با این فکر گوش هایش رابست ونقطه ای برروی ان اندک وجدانش گذاشت و چون ببری گرسنه به ان غزال زیبا حمله کرد ..ضجه هایش تحریک کننده بود وفریادهایش را با گازهایی در جای به جای بدنش پاسخ می داد..

رعنا بی جان وتسليم شده حتی دیگر تقلایی هم نمی کرد .تقلا دیگر فایده ای نداشت وقتی بزرگترین سرمایه ی زندگی اش را دقایق پیش باخته بود .

دیگر چه فرقی داشت در زیر دندان های او جسمش دریده شود یانه....

با چشم هایی شیشه ای ونگاهی مات به سقف خیره شده بود .حتی دردی که در کل بدنش پیچیده بود هم نمی توانست او را ازروایی که همیشه با حافظ تصور کرده بود بیرون بکشد...

مردی که همیشه با اودر رویایش همچین شبی راتصور می کردفقط کمی ان طرف تر افتاده بود ونمی دید که عشقش چگونه زیر جسم سنگین دوستش جان می دهد

صدای نفس نفس زدن های او چون نیشتري در قلبش فرو می رفت واو باید هرچه سریع تر بهترین راه رابرای مردن انتخاب می کرد ..

قطره اشکی سوزان از گوشه ی چشم هایش چکیدواز گونه هایش به سمت گوش هایش منحرف شد ..

فریاد از سرلذت سیامک همزمان شد باکوبیدن در با صدای وحشتناکی به دیوار!!!

نگاه خیس رعنا به سمت در چرخید و بادیدن دو مامور زن به همراه یک مرد ،چشم هایش بسته شد ..با تلخی وزیرلب زمزمه کرد

نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب امدی

پوزخندی زد و دیگر صدای فریادها و دشنام های مامورها و خواهش و تهدید سیامک رانمی شنید

از سبک شدن جسمش فهمید سیامک از روی بدنش بلند شده است اما حتی انقدری جان نداشت تا جسم برهنه اش راپوشاند ..

بدنش عجیب کرخت و سست شده بود

حتی از ضربه ی محکم ما مور زنی که بر پهلویش کوبیده بود دردش نگرفت...اما جمله اش را که بانفرت و لحن چندشی گفته بود

-پاشو هیکل لشت رو جمع کن باید بریم قلبش رابه اتش کشیده بود...

#پارت صدوپانزده

منگ تر ازان بود که بخواهد جوابی به او بدهد و یا حتی دفاعی از خود بکند..

وقتی خودنیز خودش رامحکوم می کرد و مقصر می دانست !!!

او چیزی را که دیده بود ادعا می کرد ورعنا هم خود رالایق بدتر از ان می دانست !!!

دستش توسط زن محکم کشیده شد و چون انتظارش رانداشت و ناگهانی بود بانیم خیز شدنش درد بدی در زیر شکمش پیچیده

شد و صدای فریادش بادیدن حافظ در چهارچوب در ، در گلویش خفه شد

نگاه حافظ در جسم برهنه و کبود شده ی او بالا و پایین میشد. حتی در اوج مستی هم متوجه شده بود که چیزی در اینجا درست

نیست

باصدای فریاد مامور زنی که می گفت

تو اینجا چه غلطی می کنی!!!

-ستوان احمدی این مرد رو ببرید

نگاهش را از رعنا گرفت و درحینی که دستش کشیده میشد زانوهایش خم شد و محکم بر زمین سقوط کرد...

بقیه ی اتفاق ها راگویی جریان سریع باد باخود جلو می برد!!

ورعنا زمانی به خود امد که پدر ش در مقابلش در کلانتری ایستاد ..چقدر یک شب پیر و شکسته شده بود ..

از شدت شرم نگاهش رازمین دوخت

چقدر امشب از خدا ارزوی مرگ راکرده بود .

سنگینی ان چند جفت چشمی را که برروی خود احساس می کرد هنوز هم کابوس شبانه اش بود...

باضربه ی سیلی محکمی که در گوشش نشست به خود امد و عقب عقب رفت و بردیوار چسبید

با دیدن لب های لرزان پدرش از زیر محاسن سفیدش ،لب هایش راگزید تا صدای فریادش گوش آسمان را کر نکند

-دختر ..دختر...تو چیکار کردی..باخودت..بامن.....من تو این چندسال عمری که از خدا گرفته بودم پاهایم رو کلانتری نگذاشته بودم ..ولی حالا به خاطر توی بی ابرو...می کشمت ..می کشمت ...این را گفت و به سمت رعنا که سرش رابه زیر انداخته بود وحق می زد حمله کرد ومشت محکم اش بر صورت اش نشست!!

دستش که بالا رفت تا مشت دوم را بکوباند بادرد بدی که در قلبش پیچید دستش را بر روی قلبش گذاشت ونقش زمین شد..

مگ تر ازان بود که بخواهد جوابی به او بدهد ویاحتی دفاعی از خود بکند..

وقتی خودنیز خودش رامحکوم می کرد ومقصر می دانست !!!

او چیزی را که دیده بود ادعا می کرد ورعنا هم خود رالایق بدتر از ان می دانست !!!

دستش توسط زن محکم کشیده شد وچون انتظارش رانداشت وناگهانی بود بانیم خیز شدنش درد بدی در زیر شکمش پیچیده شد وصدای فریادش بادیدن حافظ در چهارچوب در ، در گلویش خفه شد نگاه حافظ در جسم برهنه و کبود شده ی او بالا وپایین میشد. حتی در اوج مستی هم متوجه شده بود که چیزی در اینجا درست نیست

باصدای فریاد مامور زنی که می گفت

تو اینجا چه غلطی می کنی!!!

-ستوان احمدی این مرد رو ببرید

نگاهش را از رعنا گرفت ودرحینی که دستش کشیده میشد زانوهایش خم شد ومحکم بر زمین سقوط کرد...

بقیه ی اتفاق ها راگویی جریان سریع باد باخود جلو می برد!!

ورعنا زمانی به خود امد که پدرش در مقابلش در کلانتری ایستاد ..چقدر یک شب پیر وشکسته شده بود ..

از شدت شرم نگاهش رازمین دوخت

چقدر امشب از خدا ارزوی مرگ را کرده بود .

سنگینی ان چند جفت چشمی را که بر روی خود احساس می کرد هنوز هم کابوس شبانه اش بود...

باضربه ی سیلی محکمی که در گوشش نشست به خود امد و عقب عقب رفت و بردیوار چسبید

با دیدن لب های لرزان پدرش از زیر محاسن سفیدش ،لب هایش راگزید تا صدای فریادش گوش آسمان را کر نکند

-دختر...تو چیکار کردی..باخودت..بامن.....من تو این چندسال عمری که از خدا گرفته بودم پاهایم رو کلانتری نگذاشته بودم ..ولی حالا به خاطر توی بی ابرو...می کشمت ..می کشمت ...این را گفت و به سمت رعنا که سرش رابه زیر انداخته بود وهق می زد حمله کرد ومشت محکم اش برصورت اش نشست!!

دستش که بالا رفت تا مشت دوم رابکوباند بادر بدی که در قلبش پیچید دستش رابرروی قلبش گذاشت ونقش زمین شد..

رعنا تکیه بردیوار زد .زانوهایش تاب تحمل وزنش رانداشتند ومحکم برروی زمین وبرروی زانو افتاد وبهت زده نام پدرش را باتمام جانی که برایش مانده بود فریاد کشید اما صدایش بی شباهت به ناله نبود...

کمتر از چند ثانیه، فریاد احتمالا سخته کرده زود با اورژانس تماس بگیرید در گوشش نشست ونگاهش در لب های کبود شده وقطره اشک جمع شده در گوشه ی چشم چروک پدرش خیره ماند..

دست لرزانش رادراز کرد اما قبل از رسیدن به محاسن سفید پدرش شل شد و کنار بدنش افتاد

پدر او مرد شریفی بود ودر تمام طول عمر خود یک نماز قضا نداشت وحالا اونباید با این دست نجس شده اش به او دست می زد!!

خیلی زود پدرش برروی برانکارد قرار گرفت وجسم بی جاناش به بیمارستان منتقل شد..

در شگفت بود چرا قلب او امشب زیر بار سنگینی این اتفاق های افتاده از کار نیفتاده است!!!

مگر یک انسان چقدر تاب تحمل درد را دارد...او امشب به اندازه ی تمام عمرش عذاب کشیده بود وبدتر ان که می دانست این عذاب همیشگی است

لحظه ای نگاهی در نگاه به اشک نشسته ی حافظ خیره ماند...می توانست عجز والتماس رادر نگاه نشسته در خونش ببیند اما....

کمتر از یکماه وپس از مراحل پزشک قانونی وگردن گرفتن جرم توسط سیامک به عقد رسمی او درآمد ومهریه اش هم سرو دست سیامک شد...

در این مدت که او در خانه ی دوستش مانده بود...

از مامور کلانتری خیلی تصادفی شنیده بود که مجرم پرونده کسی که به او تعدی کرده بود توسط دوستش چاقو خورده بود والان بیمارستان بستری بود وحال عمومی خوبی را داشت ..

ظاهرا او را به موقع بیمارستان رسانده بودند..

پوزخندی تلخ تر از زهر هلاهل برلب نشاندد

-با کشته شدن سیامک توسط حافظ اتش نفرت او خاموش نمی گشت....

وعجیب تر ان که سیامک رضایت داده بود وبا گرفتن وکیل درجه یکی اورازود از زندان دراورده بود!!

تماس های حافظ را جواب نداد واسمش رادر لیست رد تماس گذاشت ..

بارها اقدام به خودکشی کرد اما یک چیز مانع از انجام ان میشد وان هم انتقام بود...
انتقام خودش وپدر ومادر سرشکسته اش!!!

انتقام برادرهایش که خود با چشم هایش کمر خمیده شده ی ان هارا دیده بود!!!
تجاوز به ناموس چیز کمی برای یک برادر نبود !!!

پدرش در طی این یکماه دوبار سخته کرده بود وزمینگیر شده بود وبرادرهایش او را فردای همان روز بادستی شکسته از خانه بیرون کردند!!

رعا از روی تخت بلند شد وبرروی زمین زانو زد خم شد واز زیر تخت زیر موکت اسلحه ای را که مدت ها قبل توانسته بود ان را از اتاق سیامک پنهانی کش برود برداشت .

با پشت دست اشکش راپاک کرد وبوسه ای بر اسلحه ای سرد نشاند
این اسلحه فردا شب اورا از این زندگی خفت بار نجات می داد

نهال نگاه پریشاناش را به استایل ایستادن ساتکین دوخت که با بالا تنه ای برهنه روبه روی کمدش ایستاده بود و با وسواسیت لباس ها را بررسی می کرد ...

نمی دانست چرا دلش تا این حد اشوب وبی قرار بود شاید اگر تماس تلفنی اش را باسرهنگ استراق سمع نمی کرد تا این حد بی تاب وقلبش نا ارام نبود..

سرانجام ساتکین از بین لباس ها پیراهن مشکی برداشت وبرگشت باید جلیقه ی ضد گلو له اش را هم می پوشید امشب احتمالا در گیری سنگینی داشتند ...

بادیدن نگاه مستقیم ونگران نهال لبخندی زد ...نگرانی وبهانه گیری هایش از سرشب اوراکلافه می کرد ..برای اینکه اورا از این حال وهوا کمی دور کند چشمکی تحویلش داد وباشیطنت گفت

-هنوز این رو نفهمیدی که تو اتاق خواب به یک مرد نیمه برهنه اینجوری زل نمی زنی؟!!

نهال لحظه ای با شرم نگاه اش را از او دزدید اما با فکر ماموریت او در این وقت شب سعی کرد از حربه ی زنانه که بارها بارها در فیلم ها دیده بود استفاده کند تا شاید اورا از این ماموریت منصرف کند بر شرمش غلبه کرد ونگاهش را در نگاه مشکی او گره زد ولب زد

-اگر زل بزنی تو امشب پیشم می مونی؟؟

ساتکین با خنده ای صدا دار به او نزدیک شد وکنارش نشست و دستش رادور کمر نهال حلقه کرد واورابه خود نزدیک تر کرد و با بدجنسی ابرویی بالا انداخت

-یعنی الان داری بامن معامله می کنی؟؟

می دونی عاقبت زل زدن و اینکه من شب کنارت بمونم چیه دیگه مگه نه؟؟؟

نهال می توانست هجوم خون رادر صورتش احساس کند .. ضربان قلبش اوج گرفته بود و سینه اش از شدت هیجان واضطراب به سختی بالا و پایین میشد...

تازه امشب اولین شبی بود که توانسته بود نیاز رامتقاعد کند در اتاق روبه روی اتاق ان ها که ساتکین برایش آماده کرده بود تنها بخوابد...

ناخواسته یاد ان شب افتاد و نفس هایش به شمارش درآمد گوشه ی لب هایش رالحظه ای زیر دندان کشید و نگاهش را از نگاه خندان او جدا کرد!!!

ترجیح می داد ان شب تکرار شود اما ساتکین از در خانه خارج نشود!!!

باصدای خنده ی ساتکین و فشار دست های او برروی پهلوهایش نگاه اش را ناخواسته به او دوخت

ساتکین او را بایک حرکت سمت خود کشید و در اغوشش نشانند و دست هایش رادور شکمش حلقه کردبوسه ای بر لاله ی گوشش زد و آرام در گوشش زمزمه کرد

-پس می دونی عاقبتش چیه!!!

بنظر که معامله ی بدی نیما د...اما حیف که امشب یکم کار دارم ...اما فرداشب قول میدم حبران کنم باشه گرگ کوچولو ???

هرم نفس پرحرارت اش که با گوشش برخورد کرد او را منقلب تر کرد ..تصویر ان شب لحظه ای از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت و عجیب امشب دلش تکرار ان رامی خواست ..

اب دهانش رابه سختی قورت داد و نهیبی برسر افکار بی شرمانه اش کشید .. ساتکین با لبخندی کلافه بوسه ای عمیق بر موهایش گذاشت و بی طاقت لب زد

-دلبری نکن دختر !!!

کلی به خاطر امشب زحمت کشیدم

نباید به هدر بره

این را گفت و به سختی نهال را از خود جدا کرد ...

اما نهال در یک تصمیم انی لب هایش را قفل لب های او کرد و مشغول بوسیدنش شد

قفسه ی سینه اش از شدت هیجان چنان بالا و پایین می رفت که حالش را منقلب تر کرده بود

ساتکین چنان جاورد لحظه ای خشکش زد اما با تکان لب های گوشتی خیس و نرم او برروی لب هایش لحظه ای عنانش را از دست داد و او را همراهی کرد اما زود به خود آمد و قبل از اینکه او را برروی تخت بی اندازد و بررویش خیمه بزند ..باسرعت

از افاصله گرفت و کلافه دستی بر روی موهایش کشید و از روی تخت بلند شد دست انداخت و پراهنش را برداشت و بر تن کرد ...

نهال با بغض به کلافگی او نگاه کرد و با صدای مرتعشش به سختی توانست بگوید

ساتکین دلم خیلی شور می زنه نرو

بمون پیشم، من می ترسم

ساتکین نفشش را بیرون فرستاد .. خم شد و با محبت بوسه ی دیگری بر پیشانی اش نشاند و باشیطنت چشمکی تحویلش داد و گفت

- موش کوچولو بگیر راحت بخواب .. صبح که بلند شی من کنارتم و دارم از معامله ی ناتموم موندمون حرف می زنم و باخنده ادامه داد

- شک نکن تا من این معامله رو تموم نکنم نمیزارم بلایی سرم بیاد!!!

این را گفت و بیشتر از این در اتاق نماند طاقث اشک جمع شده در چشم های نهال رانداشت...

پاسی از نیمه ی شب گذشته بود که حافظ ماشین سیامک را در نزدیکی ویلا نگه داشت و به فاصله ی کمی از آن دوماشین دیگر ایستادند ..

نگاه کلافه اش را از داخل اینه به عقب و بر روی چهره ی بی نهایت اشفته ی رعنا دوخت ...

مشخص بود که خود را باخته است

حق داشت دختر حاج مرتضوی کجا و این وقت شب در حین اقدام به ارتکاب سرقت به کجا!!!!

برای چندمین بار خودش را که چنین سرنوشت دردناکی را برای او رقم زده بود لعن و نفرین کرد!!

کاش ان شب قلم جفت پاهایش می شکست و دنبال او نمی رفت ...

کاش... کاش...

چقدر دیگر باید عذاب می کشید تا تاوان کوتاهی و حماقتش را در آن شب کذایی بدهد!!

هرچند می دانست این عذاب همیشگی تا ابد و تا وقتی که زنده است و نفس می کشد با او خواهد بود.....

رعنا با حس سنگینی نگاه غمگین و تلخ حافظ بر روی خودش لبخندی به مراتب غمگین تر از نگاه او نثارش کرد....

می توانست حال او را درک کند ..

نسبت به عشق او هیچ شک و تردیدی نداشت ..

اما صد افسوس که عشقشان در آخر به همچین شب تلخ و سیاهی کشیده شد و به پایان خود خواهد رسید...

یاد سه ساعت قبل افتاد ... وقتی برای آخرین بار رفته بود باغ پشتی خانه وسیعی داشت با مادرش صحبت کند و از او طلب حلالیت کند و یا حداقل فقط برای آخرین بار صدایش را بشنود اما مثل همیشه تماسش بی پاسخ ماند...

ظاهرا او خیلی قبل تر از امشب در نزد خانواده اش مرده بود و امشب...

بازویش که توسط حافظ کشیده شد

گوشی از دستش بر روی زمین افتاد و نگاه وحشت زده اش در نگاه نگران حافظ گره خورد

کلافه از بحثی تکراری ، سعی کرد بازویش را از دست او بیرون بکشد

-وای حافظ خستم کردی

چی می خوای از جونم

نترس با وجود بادیگاردی مثل تو هیچ بلایی سرم نمیداد..

اگه اونجا هم اینجوری مثل کنه بم بچسبی!!!

حافظ باخشم فشاری به دست هایش وارد کرد و از میان دندان های در هم قفل شده اش غرید

-اونجا جای تو نیست رعنا نیا

هر فکری داری بریز دور و همه چیز رو بسپر به من

قول می دم همه چیز رو درست کنم

همه چیز رو بهت برگردونم حتی خانواده ات رو ...

رعنا لبخند تلخی به این قول ناممکن او زد زد و گفت

-از دیشبه داری می گی وجوابت فقط یک کلمه س نه!!

اصرار نکن...

این را گفت و زانویش را بالا آورد و ضربه ی چندانی ملایمی به شکم او زد و همین که بازویش شل شد خود را عقب کشید و زیر لب

به او که از درد خم شده بود زیر لب با بغض زمزمه کرد

چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم!!

و با دو از ان جا دور شد

حافظ کلافه دستی درون موهایش کشید

چقدر دقایق کند می گذشت..

این اولین ماموریتی بود که تا این اشفته ودل نگران بود حتی چندین بار می خواست ماشین را دور بزند و تا می تواند از ان جا

دور شود اما می دانست سیامک در تصمیم اش به شدت قاطع است و حتی امکان می داد اگر بیش از ان بر روی خواسته اش

سماجت کند او را همراه خود نبرد و او تحت هیچ شرایطی حاضر نبود رعنا را تنها رها کند ...

سیامک به ساعت مچ دستش نگاهی انداخت راس ۳ شب قرار داشتند و زمان زیادی نداشتند ..دستی بر موهایش کشید و از حیب خود گلی خارج کرد تا بکشد تا کمی آرام گیرد ..

مدت ها بود که خود مستقیم وارد هیچ کاری نشده بود. رعنا بابوی تند و بد گل دست های سیامک کلافه نفسش را بیرون فرستاد و غرولند زنان گفت

-اه بندازش بیرون بابا بوی گندش خفمون کرد !!!

سیامک نگاه چپی به او انداخت و بی توجه به اعتراضش خطاب به حافظ که همچنان محو تماشای رعنا بود و گویی در دنیای دیگری سیر می کرد با تمسخر گفت

-مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر!!!

این را گفت و پوفی کشید

حافظ با اخم نگاه اش را از رعنا گرفت و به او دوخت

سیامک در جواب اخم او با حرص گفت

-مطمئنی سعید از پس از کار انداختن

سیستم برقی ساختمون برمیاد؟؟

حافظ در جواب سری تکان داد و بعد از نگاه گذری به رعنا برای بیشتر بحث نکردن با سیامک از ماشین پیاده شد ...

هوا عجیب سوز داشت و نوید بارش برفی سنگین رامی داد دل او هم به سنگینی آسمان ابری بالای سرش بود نفسش را مهار کرد و از حیب خود گوشه اش را خارج کرد و شماره ی سعید را گرفت ..

هنوز اولین بوق کامل نخورده بود که ارتباط برقرار گردید و صدای نجوا مانند سعید در گوشش پیچید

-اوضاع مرتبه ،سگارد با گوشت مسموم از بین بردم و دوربینا رو حک کردم فقط موند سیستم برق که تا دقیقه دیگه کارش تمومه ..

حافظ لبخندی محو بر لب آورد و گفت

کار که تموم شد لیزر بنداز تا ما داخل شیم ...

سعید مواظب خودت باش ،تحت هیچ شرایطی خود سر کاری نکن به منوچهرم بگو

سعید باشه ای گفت و گوشه را خاموش کرد و نگاه ناراحتش را به ساتکین که خونسرد سیگار می کشید دوخت

ناخواسته ذهنش خاطرات چند شب پیش را مرور کرد ... حافظ درسیاه مستی خود به عشقش نسبت به رعنا نزد او اعتراف کرده بود و او چقدر تنش از اعتراف ها ی او لرزیده بود .

خود او هم عاشق بود. شاید مدت زمان کمی از عشقش می گذشت، اما در هر صورت عاشق بود و عشقش هم عشق زود گذر دوران بلوغ و جوانی نبود و حتی تصور اینکه کسی بخواهد با هدیه..... با فکی منقبض استغفراللهی زیر لب گفت

دستش بایادآوری خیانت و نامردی که سیامک در حق ان ها کرده بود مشت شد..

و عجیب میل داشت باهمین مشت فک سیامک را پایین بیاورد. می دانست او موجود کثیف و رزلیه، اما در این حدش حتی در ذهنش هم نمی گنجید.

بایادآوری نگاه همیشه غمگین رعنا برخلاف زبان تند و تیزش نفسش را کلافه بیرون فرستاد و توجه ساتکین را به خود جلب کرد -سعید اتفاقی افتاده؟؟

چرا انقدر بهم ریختی پسر؟؟

سعید نگاه کلافه اش را لحظه ای به آسمان ابری بالای سرش دوخت و سپس به سمت ساتکین چرخاند و با تردید لب زد

-امشب یه دخترم اینجا میاد نگران اونم

ساتکین با کنجکاوی پرسید

-دختر؟؟

سعید سرش را تکان داد و آرام گفت

-یکبار دیدیش

ساتکین بلافاصله یاد آن دختر آن روزی افتاد و اخمی کرد و خیره در نگاه محزونش مشکوک پرسید

-خوب تو چرا نگرانشی؟؟

کلمه ی نگران چندین بار در مغز سعید آکو شد.. برای خودش هم این نگرانی عجیب بود.. شاید بخاطر این بود که مدتی با آن ها و در کنار آن ها زندگی کرده بود و سوای رفتارهایی که رعنا همیشه در کنار حافظ و سیامک با او داشت، وقتی آن ها حضور نداشتند همیشه برخوردش مثل نسیمی بهاری لطیف و آرام بود.. اصلا در نبود آن ها شخص دیگری میشد ...

حالا که دلیل رفتارهایش را می دانست برادرانه های دلش تحریک شده بود تا به او کمک کند.. اما با آمدن امشبش همه چیز را خراب کرده بود

بی قرار نگاهی به ساعت مچی استیل خود انداخت و در جواب ساتکین گفت

-چون بی گناه پاش تو این بازی باز شده و احتمال داره امشب کار احمقانه ای ازش سر بزنه!!!

او حتی برای حافظ همیشه نگران هم نگران بود..

کاش کاری ازش بر میامد تا برای آن دو انجام دهد...

ساتکین ابرویی بالا انداخت اما بحث راکش نداد وقت تنگ بود از کنار سعید عبور کرد و در حین گذشتن دستی برشانه ی او زد و گفت

-پنج دقیقه دیگه علامت بده!!

سعید باشه ای گفت و سیگاری اتش زد عجب شبی بود امشب!!!

کاش زودتر این قائله تمام میشد تا او یک نفس راحت بکشد!!

ضربه ای به در زد و بدون منتظر ماندن جوابی در اتاق را گشود و کبیری را دید که مثل هر زمان دیگری خیره در نقطه ای مشغول فکر بود...

سخت نبود حدس بزند دارد به دخترک کوچک بی پناهش فکر می کند...

وعجیب ان که اوهم شدیدا نگران ان فرشته ی کوچکی بود که در خانه اش این روزها همدم تنهایی نهالش گشته بود... با این که پدر نبود اما می توانست حس ان لحظه ی یک پدر را درک کند

با تک سرفه ای اعلان ورود کرد و تازه ان زمان بود که کبیری متوجه حضور او گشت . لبخند محوی بر لب نشانند

-می دونی سرگرد

زندگی مثل زندان میمونه

زندان برای ادمای خوب خوبه، چون پند می گیرن !!! اما برای ادمای بد تجریس ساتکین ابرویی بالا انداخت و علی رقم متوجه شدن منظور او همراه با پوزخندی گفت

-فکر نکنم فرصتی تو زندان داشته باشی تا تجربه هم به دست بیاری!

کبیری لبخندی بی جان بر لب نشانند ..

اسلحه ی خود را از داخل کشوی اتاق کارش خارج کرد و با تاثر زیر لب گفت

-خسته تر از اون چیزی هستم که بخوام به چیزی غیر از مردن فکر کنم حتی نیاز

کبیری خونسرد دستی بر روی اسلحه ی پر واماده ی شلیک کشید و سپس ان را بر روی میز گذاشت و از داخل کشوی خود چاقوی کوتاه اما تیزی را خارج کرد

ساتکین لحظه ای جاخورد!!!

کبیری با چاقو خطی بر پشت دست خود انداخت و خون با فشار زیادی از همان زخم کوچک اما عمیق بیرون زد

هیچ بعید نبود از او مانند فیلم ها خون چاقو را با زبانش از روی چاقو پاک کند تا همه چی تکمیل شود !!!

اما او پشت چاقو را با دستمال کاغذی پاک کرد و خیلی خونسرد ان رادر حیب مخفی کت خوش دوخت اش جاسازی کرد

کبیری که نگاه کنجکاو او را دید لبخندی بر لب نشاند و خونسرد از جای خود بلند شد و با طمانینه ی خاصی گفت

- می خوام اون حروم زاده رو با چاقو خلاص کنم

می دونی چرا؟؟

ساتکین ابرویی بالا انداخت و منتظر او را نگاه کرد

تفنگ خیلی سریع و کمتر از چند ثانیه اون رو اون دنیا می فرسته و اون واسه همچین مردنی حیفه !!!

اون باید زجر بکشه و زجر کش بشه

می خوام وقتی جون می ده تو چشماش خیره بشم و ترس از سلاخی شدنش رو تو نگاهش بینم

ساتکین ابروهایش رادر هم گره زد و قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید

کبیری ادامه داد

-اخه ادم ها تو لحظه ی اخر واقعا نشون میدن که کی هستن!!!

نگو که تو موقع اعتراف گیری و باز پرسى از اینکه مجرم درد می کشه و تو خونسرد و آرام زل می زنی

درچشم هاش لذت نمی بری!!!

ساتکین پوزخندی بر لب نشاند

چیزی را که می خواست بگوید در گلو خفه کرد!!!

حرف و حتی مقایسه ی این مرد کاملا به جا بود !!

او بارها و بارها به بدترین شکل ممکن از

مجرمینش اعتراف گرفته بود و حتی گاهی کک اش هم نگزیده بود و شاید لذت هم برده بود!!

چرا باید عذاب کشیدن حیوان انسان نمایی که حتی به دختری شش ساله رحم نکرده و تجاوز کرده بود و او را قطعه قطعه کرده

بود برایش مهم باشد!!!

قطعا وبی شک اگر دست او بود عدالت رابا دست های خودش اجرا می کرد وبی شک بزرگترین قطعه ی بدن امثال سیامک همان گوششان خواهد بود!!!

باخاموش شدن برق ،ساتکین فهمید که زمان موعود فرا رسیده است .عینک دید در شب خود را برچشم زد وقبل از خارج شدن از اتاق خیلی محکم پرسید

-امیدوارم فراموش نکنی چه قوی به من دادی!!!

و خوب زدی به هدف !!! منم دقیقا مثل خودتم!!!

وقتی پای جون اون دختر وسط باشه، شک نکن خیلی بدتر از تو هم میشم !!!

پس امیدوارم بعد از پیچیده شدن پرونده ی سیامک خودت چیزی رو که باید بدونم بگی وخودت رو تسلیم کنی!!

کبیری لبخندی زد وسری تکان داد وگفت

-اروم باش سرگرد

اروم باش

شک نکن چیزی رو که می دونم وباید بدونی رو حتما بهت می گم

نه بخاطر هشدار ی که دادی!!

نه پسرجوون !!!

چون من دیگه چیزی رو برای از دست دادن ندارم که! واز من به تو یک نصیحت!!

هیچ وقت یک بازنده رو که همه چیزش رو باخته وچیزی روبرای از دست دادن نداره تهدید نکن!!

اگر حرفی هم بزنم بخاطر ترس از تهدید تو نیست که سال هاست گوشم پراز این تهدیدها وهشدارهاست

فقط بخاطر حفاظت از جون نهال حرف می زنم!!!

خود او هم می دانست که افسردگی را که بعد ازمرگ مادر نیاز به ان دچار شده بود بامرگ پسرش تشدیدتر شده بود

وچیزی به اسم وجدان که دکمه ی خاموشی ان راسال ها بود زده بود مجددا روشن شده بود وعذاب کارهای چندین ساله اش به یکباره بهش هجوم آورده بود!!!

این عذاب وجدان او را تا این حد از پای انداخته بود وفقط دلش می خواست اندکی بار این عذاب راسبک تر کند و راه ان رافقط کمک به ان دختر می دانست!!

پس از گذراندن همچین شب سختی فقط اغوش و حرارت بدن گرگ کوچولوش بود که می توانست او را آرام کند .

دست هایش را از زیر لباس او رد کرد و نوازش گونه بر کمرش کشید . لرزیدن گرگ کوچولوش رالحظه ای احساس کرد و همین بی قرارترش کرد...

در حالیکه او را عقب عقب و سمت دوش اب می برد

باشیطنت چشمکی نثارش کرد و پر حرارت در نزدیکی صورتش لب زد

-من که گفتم برمی گردم گرگ کوچولو

تا بقیه ی معامله ی نصف ونیم مون رو ادامه بدیم!!

نهال صورت گلگون شده اش را خواست در سینه ی او مخفی کند که ساتکین این اجازه رابه او نداد ...

در حالیکه لب هایش را مماس لب های او قرار داده بود. آرام او را عقب عقب برد تا زیر دوش اب گرم قرار بگیرد.

نهال از ناگهانی خیس شدنش هین بلندی کشید و خود رابه او نزدیک تر کرد و بر کمر برهنه اش چنگی انداخت ...

و نگاه بی قرارش رادر نگاه خمار و قرمز ساتکین دوخت .

قلبش با شدت هرچه تمام تر بر سینه اش می کوبید و از اتفاقی که تا لحظاتی بعد می خواست برایش بیفتد نفسش به شمارش درآمده بود...

زیر قطرات اب که با شدت بر سر و رویشان می کوبید نگاه بی تابش رادر نگاه او قفل کرد ...

ناخواسته دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و بر روی پاشنه ی پا بلند شد و اولین بوسه را او بود که آرام و نرم بر لب هایش نشاند و همین کافی بود تا دیگر خود رابه دست نوازش های عاشقانه ی ساتکین بسپارد و تمام عذابی را که شب قبل از نبود ساتکین متحمل شده بود رابه همین قطرات اب جاری بسپارد ...

ساتکین پشت میز بازجویی روبه روی کبیری نشست و نگاه کنجکاو خود رابه او دوخت...

سرانجام می توانست با کمک این مردی که کمتر از بیست و چهار ساعت چنان درهم شکسته بود که گویی یک شبه چندین سال پیر شده بود و در مقابل اونشسته بود به مهره ی اصلی برسد ...

بازجویی اش با این مرد بهم ریخته با بازجویی هایی که اکثرا با همچین مجرم هایی داشت فرق داشت..

نمی دانست چرا قیافه ی معصوم نیاز مقابل چشم هایش مدام نقش می بست بخصوص که جدیداً او راهم مانند نهال گاه بی گاه مهمان لبخند های کودکانه اش می کرد..

با هر لبخند کودکانه اش نیشتری بر قلب اوپی که نگران بوده که سرنوشت این طفل پاک وبی گناه از این پس بدون پدر چه خواهد شد می زد...

-حال اون دخترک تخس شجاع چطوراست؟!

صدای گرفته وبم کبیری در گوشش نشست وبرایش عجیب امد او قبل از حال دخترش جویای حال رعنا شد
ظاهرا کبیری فکرش راخواند که لبخندی هرچند محو برلب نشانند وگفت

-تا نیازم در خانه ی توست، خیالم از بابتش راحته...

ساتکین پس از ثانیه ای مکث پاسخ اورا داد وگفت

همانطور که حدس زدی ،گلوله از از جمجمش از سمت چپ پشت سرش خارج شده ...لحظه ای مجدداً مکث کرد ونفسش راباشدت به بیرون فرستاد وادامه داد

-مقداری از استخون جمجمش رو بخاطر تورم مغزی برداشتن ، ودر حال حاضر در کما هستش..

کبیری سری با تاسف واندوه تکان داد وگفت

-حال مجنونش چطور؟؟

ساتکین بایاد اوری حال حافظ ابروهایش در هم گره خورد

_سکته ی قلبی هرچند خفیفی رو رد کرده ،خطر از سرش گذشته وفعلاً هردو تحت مراقبت های ویژه هستند...

هردو با تاثر لحظه ای سکوت کردند وناخودآگاه پرنده ی خیالشان به شب گذشته به پرواز درآمد .

سیامک یک لحظه از غفلت هردوی ان ها، استفاده کرد وتوانست رعنا را هدف گلوله قرار دهد ..

او خوب می دانست با یک تیر چطور دوهدف رابزند ...

می دانست هریک از ان ها بدون دیگری طاقت نمیاورند واو باهدف قراردادن رعنا بدترین انتقام را از حافظ گرفت!!

کبیری با افسوس سری تکان دادو متاسف گفت

-قراربود مردک احمق رو با شکنجه از بین ببرمش!!!

اما

لحظه ای ، سکوت کرد و سپس با اندوه ادامه داد...

دیدن آن صحنه ، حتی قلب سنگ یکی مثل من رو به درد آورد! طاقت نیاوردم و به رگبار بستمش....

ساتکین خودش را عقب کشید و سری تکان داد !!

می توانست احساس کند کبیری تا چه حد برای رعنا و حافظ متأثر است..

اما او برای چیز دیگری اینجا نشسته بود

پرونده ی سیامک دیگر تمام شده بود و او بخاطر سیامک اینجا نیامده بود!!

-سرگرد سیگاری اتیش کن بده من!!

لحظه ای مکث کرد سپس خیره درنگاهش آرام ادامه داد

نگران نباش پسر به اون چیزی که برایش این همه جان نثاری کردی میرسی!!

ساتکین بدون تامل ، پاکت سیگارش را از جیب کتش خارج کرد ..

برخلاف قانون بود !!

اما چه اهمیتی داشت وقتی هردو تا این حد اشفته بودند..

کبیری پک عمیقی به سیگار خود زد و هنوز دودش را از ریه مهار نکرده بود که صدای ساتکین در گوشش مثل همیشه محکم

و پرصلابت نشست

در این جایی که نشسته بودند و پشت آن صندلی ابهتش بیشتر از همیشه به چشم میامد و به او می فهماند که دیگر دوران

سلطنت اش به پایان خود رسیده است

وته این همه عزیزاز دست دادن...رسیدن به جای کنونی اش بود...

-خوب شروع کن و همه چیز رو بادقت و کامل تعریف کن

کبیری بی حوصله پک دیگری به سیگار زد ..

سپس با صدای خشک و سردش شروع به تعریف هرچه را که می دانست کرد و ساتکین با دقت به حرف های او که بیشترش را

خود به دست آورده بود گوش سپرد..

وقتی صحبتش به پایان رسید که پنجمین سیگار را هم خاموش کرده بود بدون اینکه اوضاع داغون قلبش برایش اهمیت داشته

باشد...

نهال پس از فارغ شدن از شستن ظرف های شام، با لبخند ظرف میوه را برداشت و به سمت پذیرایی حرکت کرد

ساتکین مثل اکثر مواقع با لپتابش سرگرم بود و از اخم های در هم گره خورده اش، مشخص بود که اوضاع بر وفق مراد نیست ..

لبخندی که از خوشحالی برگشتن عمویش به ایران بر روی لب هایش نشسته بود ناخواسته خشک شد .

حس بد دلشوره و نگرانی در کل وجودش چنگ انداخت

کلا از سرشب که آمده بود در هم بود و نهال هم سعی کرده بود زیاد دور و اطرافش نباشد ..

با قدم هایی کوچک و آرام به سمت جایی که ساتکین نشسته بود رفت.. خم شد تا میوه را بر روی میز بگذارد که نگاهش در تصویر تار یک نفر خیره شد..

چقدر چهره ی این مرد برایش آشنا بود ..

نگاهش را از تصویر گرفت و به ساتکین دوخت که خیره در تصویر غرق در فکر بود ..

ساتکین با دقت تصویر فیلم شب عروسی پسر کبیری را عقب تر کشید و برای چندمین بار روی قیافه ی اشنا ی ان مرد فوکوس کرد...

و برای چندمین بار تمام مکالمات کبیری در ذهنش تکرار شد

-چیز زیادی ازش نمی دونم ..اما همون کم هم با توجه به شناختی که ازت دارم کمکت می کنه به اون برسی
پول قابل توجهی داد و تمام تاییدش براین بود که از زیر زبان پدر دختر بکشیم بیرون که اون شیپور رو کجا مخفی کرده و اگر محلش رو فاش نکرد بدون کوچکترین رحمی بکشیمشون و قبلش....

در این جا کبیری باصورتی که از شدت عذاب وجدانی که داشت قرمز شده بود دست هایش رامشت کرد و به سختی در مقابل ان دو گوی مشکی که باتیز بینی براو خیره شده بود ادامه داد
-به جرات می تونم قسم بخورم که انتقام از ان دو حتی بیشتر از ان شیپور برایش اهمیت داشت..

پای یک کینه ی قدیمی وسطه ... اتیش کینه ای که مطمئن باش با قتل ان ها به ان شکل فجیع خاموش نشده...

اگر دوستش داری مواظبش باش

درضمن تو اون رو دیدی سرگرد!!

روز جشن آمده بود هرچند باظاهری متفاوت ولی تو دیدیش و باید بتونی شناسایی اش کنی!!!

در اینجا ذهن ساتکین به ان مرد مشکوکی که تا آخرین لحظه اون و نهال را می پایید کشیده شد و حرف کبیری شکش رابه یقین تبدیل کرد ...

در کنار ما دربار ساکت و خاموش نشسته بود ...

با اندوه سیگاری اتش زد و با جان کندن ادامه داد

-فیلم ناقص مراسم در خونه و در اتاق خوابم در کمد برو بردار ...

دوربین های مدار بسته رو هم چک کن حتما چیز به درد بخوری به دست میاری!!!

و حالا ان فیلم مقابلش بود و او هرچی فکر می کرد نمی توانست بفهمد ان مرد را کجا دیده است و او از کجا نهال راشناخته بود..

کلافه دستی بر موهایش کشید و نگاه نهال بر کبودی پر رنگ روی بازویش خیره ماند...

جای گازی را که دیشب بعد از حمام دونفره ی شان از حرصش گرفته بود کبود شده بود...

ناخواسته یاد حمام دیشب افتاد و گونه هایش رنگ گرفت... شاید حمامی که دیشب رفته بود بهترین حمامی بود که در طول عمرش رفته بود ...

باشرم گوشه ی لب هایش را زیر دندان برد شاید از صبح این چندمین بار بود که تصویر دیشب باتمام جزئیاتش در ذهنش به نمایش گذاشته می شد و او هر بار با یاد اوریش غرق در لذت میشد و وجودش را شرمی دخترانه فرا می گرفت...

حالا دیگر رسماً زن او شده بود و از این بابت اصلاً پشیمان نبود

...او این مرد جدی اما مهربان را باتمام وجودش می پرستید ...

دلش پر می کشید برای نزدیک شدن مجدد به این مرد پر اخمی که روبه رویش نشسته بود تا کبودی بازوی ورزیده اش را غرق بوسه کند...

با صدای مملو از شیطننت ساتکین نگاه پر از شرمش را از اودزدید و در حالیکه بدنش گر گرفته بود سریع سرش را پایین انداخت

- کبودیش رو دوش دارم..

ساتکین با دیدن گونه های برافروخته ی او و قفسه ی سینه اش که به شدت بالا و پایین می رفت بی قرار لپتاب را کنار زد. دست او را گرفت و به سمت خودش کشید و بر روی پاهایش نشاند ...

ذهن نا ارامش رافقط این دختر می توانست ارام کند ...

کبیری اطلاعاتی رابه او داده بود..

اما او تا امروز ظهر فکر می کرد که همه چیز قرار است امروز به پایان برسد و او با خیال را حت و با آرامش از بودن سنجاب کوچولوی زیبایش نهایت لذت را ببرد...

اما امروز به تنها نتیجه ای که رسیده بود این بود که طرف حسابش مرد بسیار خطرناک و بی رحمی است..

کسی که حتی کبیری هم چندین بار به او هشدار داده بود دقت کند تا دخترک دست او نیفتد ...

حتی تصور این که دست دیگری جز دست او تن و بدن این دختر را لمس کند او را تا مرز جنون می کشاند ..

از شدت خشم دندان هایش را برهم سایید و چشم هایش را بست تا شاید بتواند خودش را کنترل کند ...

نهال کمی خود را در پاهای او جابه جا کرد و با حس منقبض شدن تن او در زیر بدنش ، نگاه پر شرمش را آرام به سمت صورت او کشاند...

با دیدن رگ گردن باد کرده و چشم های بسته اش جا خورد .. نگاه نگرانش لحظه ای بر روی صورت او ثابت ماند ..

قلبش دوباره عملکرد معکوس خود را آغاز کرده بود .. حالا دیگر تند نمی تپید و برعکس انگار دستی قوی آن رامیان مشت هایش گرفته بود و فشار می داد ...
خود را به او نز دیک تر کرد ..

بدون تردید از فکری که بر سرش زده بود ، شرم خود را پس زد و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و با نرمی لب های مرطوبش را بر روی آن قسمت از رگش که برجسته شده بود چسباند ...

تکان خوردن ناگهانی ساتکین را احساس کرد و لب هایش را بیشتر بر گردن ساتکین چسباند و فشار داد و کمتر از چند ثانیه بعد آرام شدن بدن منقبض شده اش را احساس کرد و بالبخند و اندکی شیطننت که نمی دانست از کجا در وجودش نشأت گرفته است زبانش را بر روی گردن او کشاند و نفس گرمش را در کنار گوش او مهار کرد و برای اولین بار تند شدن ضربان قلب او را احساس کرد و هیجان زده شد ..

با حس تند شدن ضربان قلب او ، قلب خودش هم خود را از دست آن مشت قوی مهار کرد و مانند هر زمان دیگری رقص کولی خود را شروع کرد و در قفسه ی سینه اش بزم و پایکوبی راه انداخت..

ساتکین با حس بوسه ی داغ او بر پوست گردنش آرام تر شد... لبخندی از شیطننت او بر لب نشاند ... این دختر را که حالا رسماً زنش شده بود بی نهایت دوست داشت و بی شک تا آخرین نفسش هم از او محافظت می کرد. او را که سعی داشت با این دلبری کردن هایش آرامش کند و موفق هم شده بود بیشتر به خود چسباند و در کنار گوشش با شیطننت زمزمه کرد

-بریم حموم دونفره؟!

نهال با شنیدن این جمله ی او که در گوشش به همراه نفس پر حرارتش پخش شده بود ، خنده اش گرفت.

اما به سختی خود را کنترل کرد تا او متوجه ذوقش نشود .

تکانی به خود داد که نتیجه اش بیشتر فشرده شدن در حجم اغوش مردانه ی او بود..
-کجا موش کوچولو!!

شیطننت کردی وحالا که دلم خواست
می خوای فرار کنی؟!

نوچ نوچ مگه نمیدونی من اقا پلیسه ام
وهیشکی نمی تونه از دستم فرار کنه!!

نهال با شرم خودش رادر اغوش او جمع کرد..
این بار لب های داغ ساتکین بود که بر پوست نازک گردنش نشست ..پوست بدنش مور مور شد و قلبش از اوج سینه اش در
قعر آن سقوط کرد..

کل بدنش زیر داغی لب های او نبض گرفته بود ومی پیید...

بار دیگر برای رهایی از این اغوش پرحرارت که کل وجودش رادر حرارت خود به آتش کشیده و ذوب می کرد تقلایی کرد ..

اما بی فایده بو دو اومحکوم به حبس بازوهایی بود که او را محکم در بر گرفته بودو چقدر حبس در میان این حجم از آغوش
رادوست داشت ...

ساتکین لبخندی بر لب نشاند..دخترک از شدت هیجان واسترس در اغوشش می لرزید با حس شدت گرفتن نبض گردنش در
زیر لب هایش مک محکمی بر روی آن زد وبا چنگ شدن لباسش در دست های نهال خنده اش رامهار کرد و لب هایش را از
جایی که مکیده بود جدا کرد وبالذت به شاهکارش نگاه کرد

نهال باشرم نگاهش را لحظه ای به نگاه بدجنس او دوخت وچون لب های او رادید که باز به گردنش نزدیک می شد بی طاقت
در حالیکه نفسش به شمارش در آمده بود لب زد

-ساتکین نکن

ساتکین باخنده او را محکم تر به خود فشار داد وباشیطنت چشمکی تحویلش دادو گفت

-من که هنوز نکردم !!!

چشم های درشت نهال باشنیدن این جمله بلافاصله گرد شد وتا لحظاتی خیره در نگاه خندان ساتکین ماند
ساتکین دیگر نتوانست خنده ی خود را مهار کند وبا صدای بلندی خندید ودر میان خنده گفت

-وای خدای من اگر تا چند ثانیه دیگه با این چشمای درشت و خماربه من نگاه کنی
تضمینی نمیدم که واقعا کاری نکنم !!!

گونه های نهال بلافاصله باشنیدن این جمله سرخ شد و کل بدنش گر گرفت

ساتکین که بیست و چهار ساعت سختی را گذرانده بود حالا می توانست با کمی سربه سر گذاشتن گرگ کوچولوش خود را آرام کند دست از بدجنسی کردن خود برنداشت و بی توجه به تقلاهای نهال که سعی می کرد خود را از حصار اغوش او در بیارد موهای شب رنگ و فرش را کنار زد

لب هایش را به گوش او رساند و از زیر چشم بسته شدن پلک های او رادید با شیطنت لاله ی نرم گوش او را میان لب هایش گرفت و بوسه ای بران نشاند و بی توجه به لرزیدن نهال در میان بازوهایش پر حرارت در گوشش لب زد
-اووم می دونی گرگ کوچولو از چی می ترسم؟!

چشم های نهال ناخوداگاه باز شد و در حالیکه در درونش غوغا بود بر سر قلبش نهیبی زد تا شاید کمی آرام گیرد ...
اما بی فایده بود از وقتی زمام عقل و منطقش را هم در دستان قوی خود گرفته بود قدرتش چندین برابر گشته بود و در کل وجودش حکم فرمایی می کرد
مجدادا هرم نفس پر حرارت ساتکین در گوشش پیچید و او اب دهانش را به سختی قورت داد...

-از این می ترسم که کلا پرونده رو فراموش کنم و کل ماموریتم این بشه که فقط تو رو ببرم حموم و برگردونم!!!!
نهال باشنیدن این جمله هینی از شرم کشید و از شدت خجالت به اغوش خود او پناه برد ..

اما ساتکین قصد کوتاه آمدن رانداشت در حالیکه صدایش از شدت خنده ی کنترل شده اش می لرزید نفسش را در گوش او فوت کرد و بابدجنسی ادامه داد

-فقط در مسیر حموم باید مواظب باشیم دسته گل رو به اب ندیم!!!!

باهینی که نهال کشید و مشتش محکمی که بردش نشست دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و صدای خنده ی بلندش در کل خانه پیچید....

بدون اینکه بداند اینده نه چندان دور چه خواب هایی را برایشان دیده است

لب هایش را به گوش او رساند و از زیر چشم بسته شدن پلک های او رادید با شیطنت لاله ی نرم گوش او را میان لب هایش گرفت و بوسه ای بران نشاند و بی توجه به لرزیدن نهال در میان بازوهایش پر حرارت در گوشش لب زد

-اووم می دونی گرگ کوچولو از چی می ترسم؟!

چشم های نهال ناخودآگاه باز شد و در حالیکه در درونش غوغا بود بر سر قلبش نهیبی زد تا شاید کمی آرام گیرد ...

اما بی فایده بود از وقتی زمام عقل و منطقش را هم در دستان قوی خود گرفته بود قدرتش چندین برابر گشته بود و در کل وجودش حکم فرمایی می کرد

مجدادا هرم نفس پر حرارت ساتکین در گوشش پیچید و او اب دهانش را به سختی قورت داد...

-از این می ترسم که کلا پرونده رو فراموش کنم و کل ماموریتم این بشه که فقط تو رو ببرم حموم و برگردونم!!!!

نهال باشنیدن این جمله هینی از شرم کشید و از شدت خجالت به اغوش خود او پناه برد ..

اما ساتکین قصد کوتاه آمدن رانداشت در حالیکه صدایش از شدت خنده ی کنترل شده اش می لرزید نفسش را در گوش او فوت کرد و بابدجنسی ادامه داد

-فقط در مسیر حموم باید مواظب باشیم دسته گل رو به اب ندیم!!!!

باهینی که نهال کشید و مشتش محکمی که بردش نشست دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و صدای خنده ی بلندش در کل خانه پیچید....

بدون اینکه بداند آینده نه چندان دور چه خواب هایی را برایشان دیده است

سعید و ساتکین همزمان جلوی در بیمارستان از ماشین پیاده شدند

..

هر دو بعد از احوالپرسی کوتاه در سکوت به سمت بخش مراقبت ویژه قدم برداشتند...

-حرفی رو که می خوابی بزنی بزن!!!

سعید با این جمله ی ساتکین کلافه نگاهش را به ساتکین دوخت و مردد از حرفی که می خواست بر زبان بیاورد دست هایش را میان موهایش برد و به سختی گفت

-خواهش می کنم فعلا حافظ رو دستگیر نکن

اوضاع روحیش داغونه و اگر بره زندان دوری از رعنا رو نمی تونه تحمل کنه!!

لحنش چنان عاجزانه و ملتمسانه بود که ساتکین تا لحظاتی نتوانست چیزی بگوید ...

با ایستادن اسانسور در طبقه ی مورد نظر در جمله ای کوتاه اما جدی گفت

-بعضی چیزها دست من نیست

فعلا که حالش خوب نیست وبستریه

حالا تابعد...

در مقابل اتاق مراقبت های ویژه که ایستادند از پشت شیشه به داخل اتاق خیره شدند ..

مانند همیشه حافظ در حالیکه برروی ویلچر نشسته بود سرش را برروی دست های رعنا گذاشته بود و تکانی نمی خورد..

سعید دست هایش را برروی شیشه قرار داد و با صدای محزونی گفت

-چشم های بسته ی رعنا کابوس شبونم شده

همش فکر می کنم من باعث اینم که الان زیر این همه شلنگ و دم و دستگاه خوابیده

اگر من

ساتکین میان جمله اش پرید و گفت

-اگر تو هم نبودی به زودی این اتفاق میفتاد..پس عذاب وجدان نگیر..توکاری رو کردی که باید می کردی...

با صدای پرستار نگاه هردو به سمت او چرخید ..

پرستاری بادیدن سعید لبخندی اشنا بر لب نشانید و گفت

امروز کمی دیر اومدین...

ساتکین نگاه کنجکاوی به سعید انداخت

نمی دانست هرروز به بیمارستان میاید ..

سعید نگاه پریشانش را از او گرفت و باز به حافظ دوخت که سرش را ازروی دست رعنا برداشته بود و با دلتنگی مشغول نوازش

موهایش شده بود..

-حالشون چطوره؟!

پرستار نگاه پر از غمزه اش را از سعید گرفت و به صاحب ان صدای پرجذبه وجدی دوخت

-دختره که تو کماست علائمش ثابت و تون نخورده

اما پسره اوضاع قلبش ثابت اما ...لحظه ای نگاهش را چرخاند و از پشت شیشه به حافظ دوخت و متاثر ادامه داد

-استرس براش کشندس وهران باتوجه به قلبش امکان داره سخته ی دوم رو هم رد کنه و باتوجه به سن کمش این بار طاقت

نمیاره و متاسفانه..

لحظه ای مجددا سکوت کرد ..سپس با حس سنگینی نگاه خیره ی سعید ، نگاهش را سمت او چرخاند و گفت.....

-از قرار خیلی خاطر این دختر

سعید میان جمله اش پرید و با خشمی کنترل نشده گفت

رعنا و حافظ

این را گفت و چون نگاه گرد شده ی پرستار را دید ، سعی کرد بیشتر رفتارش را کنترل کند پس آرام تر ادامه داد

-لطفا با اسم صداشون کن!!

پرستار، حالت گردچشم هایش سریع عوض شد. لبخندی دلبرانه بر لب نشانید و نمایشی دست های کشیده و سفیدش را بلند کرد و موهای فرضی اش را داخل مقنعه فرستاد ...

-بله حق باشماست .. زیباتر میشه ، اگر با اسم خطاب بشن

رشته ی کلام را از دست داده بود و اصلانمی دانست صحبت را از کجا ادامه بدهد.. باخشم در دل حافظه ی ضعیفش را دشنامی داد...

حال حافظ چطوره و چرا اجازه می دین با این حال خرابش تا اتاق رعنا بیاد؟!!

ساتکین به کمک او شتافته بود و پرستار پس از نگاه قدر دانی به جانتبش ادامه داد..

-فقط کافیه بیایید و ببینید چجوری التماس و خواهش می کنه حتی گاهی کار از خواهش می گذره و همه روتهدید می کنه که بیاد اینجا و کافیه پاهاش به داخل این اتاق برسه. دیگه تا آخر شب محاله بتونیم بیرون بکشیمش..

حتی گاهی مجبور میشیم بدون در نظر گرفتن حال بدش به اون ارام بخش تجویز کنیم...

تا شاید اروم بگیره و کمی استراحت کنه...

فقط باید دعا کنید تا هرچی زودتر این دخت... ابروهای سعید که در آنی بهم گره خورد او را متوجه آشتباهش کرد... دستپاچه ادامه داد

-باید دعا کرد ، قبل از بدتر شدن حال حافظ ، رعنا بهوش بیاد...

باز صدای محزون و ارام سعید بود که نگاه ان دو را جلب خود کرد

-بنظرت رعنا زنده میمونه؟!

پرستار سریع و بی معنی سری تکان داد .. نمی دانست دقیقا سوال او را چه پاسخی بدهد..

دخترک تیر به سرش خورده بود.. و از مجموعه اش عبور کرده بود و ان قسمت متورم سرش را برداشته بودند و درصد خیلی کمی هستند کسانی که به کما رفته اند و زنده برمی گردند ...

و وقتی زنده برمی گردند اکثرا ارزومی کنند کاش هرگز بر نمی گشتند چون حاضر بودند بمیرند اما تا آخر عمر ویلچر نشین یا حتی بدتر از ان نباشند...

-علائم هوشیاریش که ثابت شده و حتی کمی بهتر ...

اما در هر صورت هیچی معلوم نیست و تا وقتی از کما درنیاد مشخص نمیشه جسمش تا چه میزانی آسیب دیده...

سعید دیگر چیزی نگفت و نگاه پر غبارش را از پشت شیشه به حافظ دوخت که او را خیره نگاه می کرد ..
چقدر صورتش تکیده و داغون شده بود ...

نگاه غمگین و محکوم کننده ی او را طاقت نیاورد و بدون گفتن کلمه ای ان جا را سریع ترک کرد و دور شد....

.....

ساتکین با دقت سعی می کرد به کسی که طرح صورت رامی زد و نقاشی می کرد
مشخصات صورت طرف رابا ان گیریم عالی بدهد...

باید هرچه سریع تر او را شناسایی می کرد..

نمی خواست نهال را هم مانند رعنا در کنج بیمارستان ببیند.. تازه این بهترین حالتش بود کلافه دست هایش مشت شد

نقاشی آماده شده را کنار صورتش گرفت و با دقت به ان خیره شد تقریبا شبیه تصویری که در ذهن داشت شده بود...
کلافه کاغذ را بروی میز انداخت و دستی بر ته ریشش کشید ..

چرا هر چی فکر می کرد نمی فهمید ان مرد غریبه ی اشنا را کجا دیده است..

واکنش ان شب نهال جلوی چشم هایش امد و متوجه شد که او هم با دیدن تصویر

این مرد لحظه ای توجهش جلب شد ...

پس این مرد برای نهال هم اشنا امد بود

اما ...

باصدای گوشی اش دست از فکر برداشت و از روی میز گوشی را برداشت با دیدن اسم گرگ کوچولو که بروی صفحه ی

گوشی افتاده بود ناخواسته لبخندی

گوشه ی لبش نقش بست چقدرم حلال زاده بود ...

از جای خود بلند شد و ارتباط را برقرار کرد ..

صدای آرام و محجوب نهال در گوشش نشست

-سلام ساتکین خوبی ؟

اگر تا الان هم خوب نبود باشنیدن صدای گوش نواز او خوب شده بود...

از پنجره ی اداره به بیرون خیره شد ..

همه جا پوشیده از برف بود و آسمان بعد از ان بارش سنگین همچنان دلش پر بود...

پنجره را باز کرد و هوای سرد اما تازه را مهمان تنش کرد

-خوبم ..تو خوبی ؟!

نیاز چطوره ؟!

نهال با هیجان در دل قربان صدقه ی اهنگ صدای بم ومردانه ی اورفت و با عشق گفت

- نیاز کمی بی تابى مى کنه ،بهانه ی پدرش رو مى گیره ..

گفتم ببرمش بیرون ،یکم باهاش برف بازی کنم ..شاید ادم برفى باهم درست کنیم ..برای روحیه اش خوبه ..
ساتکین فکری از ذهنش گذشت ..باید هرچی زودتر

ردیابی رابرای نهال تهیه می کرد ..

نباید تنها به نیمه ی پر لیوان اکتفا می کرد وقدرت حریف رادست کم بگیرد...

جمله ی کبیری در ذهنش چندین بار اکو شد ..

-طرفت رو دسته کم بگیر که حتی کبیری بزرگ رو هم تونست بیچونه وردی از خودش برایش باقی نزاره...

خون در رگ هایش باتصور اینکه نهال او راهمچین خطری تهدید می کند یخ بست وبدتر ان که دوباره به بن بست رسیده بود
وهیچ سرنخ درست حسابی راهم نداشت که از طریق ان رد او را بگیرد...
نفشش را محکم مهار کرد تا شاید بتواند ارامش خود راباز یابد..

با شنیدن صدای اسمش از زبان نهال که در گوشش پیچید ،افکار اشفته اش رابه عقب ذهنش سوق داد وسعی کرد برجمله ای
که شنیده بود تمرکز کند...

-ساتکین تو حالت خوبه؟؟

چراساکتی؟

نگرانی لحن صدای او لبخندی برلب هایش نشاند ..

ارام وبا مهربانی خاصی که فقط مختص نهالش بود گفت

-نه صبر کن تا پیام باهم ببریمش بیرون...

نهال لحظه ای مکث کرد ..چشم هایش از ذوق همراهی ساتکین درخشید بالبخند باشه ای گفت واربتباط راقطع کرد...

برگشت وبا دیدن نیاز که مثل همیشه خاموش براو خیره شده بود لبخندی محزون به لب نشاند.

چقدر دلش برای ان دخترک بی نوا می سوخت..به سمت اورفت خم شد ودر اغوشش گرفت ومحکم به خودش فشار داد .

چقدر سرنوشت این دختر شبیه سرنوشت خودش بود ..

شاید حتی تلخ تر از سرنوشت خودش...

او خلا زندگی اش را با حامی بزرگی مثل ساتکین پر کرده بود و می توانست به او تکیه کند و کمبود های عاطفه ایش را تا حدودی با او جبران کند..

اما این دختر بچه ی کوچک هیچ کس رانداشت و ان طور که ساتکین یکبار گفته بود حال پدرش هم رو به وخامت بود که تا الان سراغی از دخترش نگرفته بود .

متاثر بوسه ای بر پیشانی اش نشاند و در حالیکه او را به سختی بلند کرده بود به سمت اشپزخانه رفت تا شاید بتواند مانند هر زمان دیگری سر او را با اشپزی گرم کند و لبخند را بر روی لب هایش حک کند...

.....

نهال با هیجان هوچ را به دست نیاز سپرد و با حرکت دست به او فهماند که هوچ را او به جای بینی ادم برفی بگذارد..

نیاز با هیجان و باخنده ای بی صدا هوچ را گرفت و به سختی ان را به جای بینی ادم برفی گذاشت.

نهال با خنده و شعف همچون کودکی نوپا فارغ از هر غم و غصه ای چندین بار دست هایش را بر هم کوفت و با هیجان خطاب به ساتکین که در سکوت و با لبخندی بر روی لب ان ها را تماشا می کرد گفت
-ساتکین بیا با این ادم برفی سه تایی عکس یادگاری بگیریم...

این را گفت و خود سریع گوشی اش را از جیب خارج کرد .

کنار نیاز ایستاد و بادست به ساتکین اشاره کرد تا زود کنارش بایستد...

ساتکین کنار ان هافرار گرفت . خم شد نیاز را بلند کرد و در اغوش گرفت.. و بادست دیگر گوشی را از دست نهال گرفت و عکس سلفی زیبا یی را گرفت در حالیکه نیاز را در اغوش داشت و سر نهال بر بازویش نشسته بود...

نهال با هیجان بعد از انداختن چند عکس در حالت های مختلف ، در ست زمانی که ساتکین مشغول بازی با نیاز بود تیکه برفی از روی زمین برداشت و بی توجه به یخ زدن دست بی دستکش ان را گلوله کرد و به شکل دایره ای بزرگ درآورد ..

همیشه یکی از چند فانتزی که در ذهن خود داشت بازی کردن برف با عشقش بود..

با نشستن این برف سنگین بر روی زمین در دلش رسیدن همچین ثانیه ای را لحظه شماری کرده بود..

باهیجان و پاورچین به سمت ساتکین قدم برداشت...

پارک تقریبا خلوت بود و می توانست اندکی شیطنت کند..

باخنده ای که به سختی کنترل کرده بود آسمش را صدا زد و همین که ساتکین برگشت. برف را به صورت او کوباند و با دیدن چشم های گرد ساتکین و نیاز باخنده ای پرصدا چند قدم عقب رفت...

ساتکین بالبخندی شرورانه نیاز را ارام بر روی زمین گذاشت و صورت و یقه اش را از برف تکاند .. تاک ابرویی بالا برد و گفت

- موش کوچولو دلت برف بازی می خواد؟

نهال باخنده سرش را بالا انداخت و قبل از اینکه بخواهد عکس العملی نشان دهد ساتکین باخیزی بلند خود راه او رساند و قبل از اینکه نهال بخواهد عکس العملی نشان بدهد بر روی زمین پر برف خوابیده بود و ساتکین بررویش خیمه زده بود ... درست همان چیزی که همیشه در رویاهایش تصور کرده بود ...

از این تصور ناخواسته لب هایش به انتظار بوسه ای به غنچه درامد و چشم های تبارش راه چشم های رقصان ساتکین دوخت.. ساتکین بادیدن این حالت او طاقت نیاورد و لب برجسته شده اش را که از سرما سرخ شده بود را گرفت کشید و باخنده گفت - دختر کوچولو انقد دلبری نکن ، بزار عقد کنیم بعد!!

نهال شرمگین از لو رفتنش لعنتی را بر خود فرستاد و زبانش را بر روی لب هایش کشید ..

نگاه ساتکین لحظه ای خیره بر او و تصویر زیبایی که از خودش ساخته بود ماند..

لعنتی زیر لب گفت و سرش را اندکی خم کرد ... چشم های نهال ناخواسته بسته شد و درست زمانی که نهال منتظر داغی لب هایش بود کل وجودش به یکباره یخ بست .. چشم هایش در انی باز شد و نگاهش با نگاه خندان ساتکین گره خورد .. خنده اش گرفت..

تکانی به خود داد و قبل از اینکه بخواهد جواب کار او را بدهد نگاهش از پشت ساتکین به نیاز افتاد که در اغوش مرد غریبه ای به سرعت از ان ها دور میشد...

لب هایش مانند ماهی به دور از اب مانده ، چندین بار باز و بسته شد و ضربان قلبش به حدی کند شد که در ان هوای ازاد برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتاد ..

نگاه وحشت زده اش بر روی ساتکین خیره مانده بود اما ذهنش تصاویر مختلف قتل های اخیر را نشان می داد.. و تصور نیاز بی پناه و بی زبان در هر یک از این حالت ها کافی بود تا قلبش در سینه بی تپش بماند....

ساتکین بادیدن مردمک های درشت شده از ترس او و دستی که بر روی قلبش نشست. مسیر نگاهش را تعقیب کرد و بادیدن مردی قد بلند که با سرعت نیاز را از انجا دور می کرد در کمتر از ثانیه ای از روی نهال بلند شد و چند قدم به سمت مرد دوید اما ناخواسته ایستاد ..

پارک در ان غروب زمستان خیلی خلوت بود و او نمی توانست نهال را هم تنها بگذارد احتمال داشت این نقشه ای باشد برای جدا کردن او از نهال...

خشمگین و بلا تکلیف دندان قروچه ای کرد...

لحظه ای نگاه نگران کبیری در نظرش امد و صدای گرفته اش در گوشش پیچید..

-دخترم نیاز هیشکی رو نداره تا و کیلم یک قیم خوب براش پیدا کنه مواظبش باش...

من فقط به تو اعتماد دارم..

کمتر از چند ثانیه ،تصمیمش را گرفت

اسلحه ی خود را از کتش در آورد و سریع به سمت پای راست مرد نشانه گرفت..

مرد به سرعت دور میشد و فاصله زیاد شده بود ...

چیزی نمانده بود تا به خیابان برسد و احتمالا ماشینی در انجا منتظر او بود...

فرصت زیادی نمانده بود ..با کوچکترین اشتباهی امکان داشت تیر به نیاز برخورد کند ..لحظه ای چشم هایش رابست تا تمرکز کند ...

راه دیگری باقی نمانده بود زیر لب بسم الهی گفت و صدای شلیک گلوله بود که سکوت فضای خلوت پارک رادرهم شکست.. خم شدن پاهای مرد رادید و صدای عربده اش حتی تا این فاصله هم به گوش میرسید ...

باپرت شدن نیاز برروی زمین ،لعنتی زیر لب گفت و در دل دعا کرد نیروی کمکی نداشته باشد هرچند که اگر نداشتند بعید بود ...

باید هرچه زودتر خود رابه نیاز می رساند وان طفلی را که می دانست تا الان تا حد ترسیده را در پناه خودش بگیرد..

باز به اطراف خود نگاه کرد و بادیدن خانواده ای که کمی دورتر متحیر و خشک شده به او خیره شده بودند و دو نگهبانی که از دور به سمت ان ها می دویدند خیالش بابت تنها گذاشتن نهال راحت شد وبا سرعت به سمت نیاز دوید ..

مرد به سختی قید زخم پای خود ونیاز رازده بود وباسرعت داشت مسیر خیابان را با ان پای زخمی طی می کرد وشیار خونی راپشت سر خود راه انداخته بود. که حتی در ان تاریکی هوا و در سفیدی برف به چشم میامد.....

هنگامیکه به نیاز رسید ..بادیدن نفس او که به سختی بالا میامد .نگران وبا سرعت سمتش خم شد واورا در اغوشش کشید ودر حالیکه سفت به خودش چسبانده بود.. نگاهش لحظه ای به حرکت کردن ماشین ون سیاه افتاد واز اینکه او به این راحتی توانسته بود از چنگش در برود خشمگین شد..

اما باز خدارو شکر کرد که این دختر بچه ی امانتی راتوانسته بود سالم پس بگیرد..

در حین نوازش موهایش زمزمه کرد

-تموم شد کوچولوی من،من رو ببخش ازت غافل شدم ..دست کوچک نیاز که دور گردنش حلقه شد لحظه ای خشکش زد ..

اولین بار بود که دخترک در اغوشش گرفته بود و اینجوری سفت بهش چسبیده بود ..لبخندی محو بر لب نشاند.. و درحین بلند شدن او را محکم تر به خود چسباند و به سمت نهال حرکت کرد ...

صدای اژیر ماشین پلیس به گوشش می رسید و می دانست این بار هم مانند همیشه خلاف قوانین عمل کرده است .. تیر اندازی در مکان عمومی ..

اما برایش اهمیت نداشت..مهم سلامت این دخترک بود که در اغوشش آرام گرفته بود ..

وقتی به نهال رسید او را دید که آرام اشک می ریخت و به نقطه ای خیره شده بود و اصلا متوجه نزدیک شدن او نشده بود ...

نگران به سمتش رفت و آرام دستش را گرفت و به سختی از زمین سرد جدایش کرد به سمت خودش کشید و با ملایمت گفت

-نهال نگاه کن من رو

بین نیاز حالش خوبه

نگاه ترسیده ی نهال سریع به سمتش چرخید و با دیدن نیاز در اغوش او لحظه ای پلک هایش رابست و گریه ی بی صدایش صدا دار شد ...

با حق حق دست دراز کرد و نیاز هم سریع به اغوش او پناه برد و خود رابه دست بوسه های پی در پی او سپرد..

.....

ساتکین کلافه از کلانتری به همراه سرهنگ خارج شد و در حالیکه به سختی سعی می کرد تا در مقابل خشم سرهنگ خود را

کنترل کند آرام حال نهال و نیاز را پرسید

سرهنگ باخشم نگاهش رابه او دوخت و تنها به کلمه ی خوبن اکتفا کرد..

ساتکین با اخم به سمت ماشینش رفت و باغیض گفت

-باید چیکار می کردم سرهنگ؟!

اجازه می دادم اون بچه رو می بردن

و هرروز یک قسمت از اعضای بدنش رو برام بفرستن؟!!

سرهنگ کلافه تر از او سری تکان داد و با خشمی به سطوح آمده ، از او بی که همیشه خونسرد با مسائل برخورد می کرد عجیب میامدغرید

-هنوز مهر لغو تعلیقی بودننت خشک نشده که باز دسته گل به اب دادی!!!

درسته که خواستی جون اون بچه رو نجات بدی اما بعضی وقت ها نمیشه خیلی کارهارو تحت هرشرایطی انجام بدی...

نباید گاهی جلوی اتفاقی رو که می خواد بیفته رو به هر قیمت بگیری!!!

اگر قرار باشه هر کس بخواد تیر هوا کنه که سنگ رو سنگ بند نمیشه!!!

-اگر کس دیگری در اون تا ریکی تیر می خورد، چی؟؟

خودت بهتر از من می دونی

چه کار احمقانه و پر ریسکی کردی!!!

ساتکین لحظه ای تامل کرد احتیاجی نبود، حالا که ماجرا تمام شده بود به نیمه ی خالی لیوان نگاه کند...

قبول داشت که کارش ریسک زیاد داشت اما او ادم تازه کاری نبود و می دانست چه می کند و تا کنون پیش نیامده بود تیرش به هدف نشیند...

سواى اون، ساتکین برای جان عزیزانش هر کاری که لازم باشد انجام می دهد و او ان ها رابه دست سرنوشت یا تقدیر نمی سپارد نه تا وقتی که نفس می کشد...

لحظه ای با فکر فرار مرد از مشتش به ان راحتی دستش مشت و فشرده شد...مرد تیر خورده می تواست سرنخ خوبی باشد... درست لحظه ای که می خواست پشت فرمان بنشیند، فکری مانند صائقه به تندی از ذهنش گذشت...

انقدر این چند ساعت ذهنش درگیر وخسته بود که به این فکر نکرده بود ان ها چجوری پیدایشان کرده بودند... پس تنها کسی که از محل سکونتش باخبر بود فقط کبیری نبود...

اما چطور امکان داشت رد ان ها رابزنند

تعداد وانگشت شماری از محل سکونت او با خبر بودند و او کاملاً به ان ها اطمینان داشت...

کبیری هم گوشه ی زندان افتاده بود و سواى ان دلیلی نداشت او بخواهد این کار را بکند و دختر خود رابراید

کلافه چنگی به موهایش زد و عصبی پاهایش را محکم بر لاستیک ماشین کوباند

با دردی که در پاهایش پیچید، نگاهش لحظه ای خیره ی ماشین ماند و کمتر از چند ثانیه جرقه ای در ذهنش روشن شد و ذهنش شروع به پردازش و حل معما کرد و خیلی زود جواب سوالش را پیدا کرد ..

سریع و درحالیکه از حماقت و کوتاهی خود خشمگین بود با دقت شروع به واریسی ماشین کرد

رنگ نگاه سرهنگ از خشم به حیرت تغییر کرد .. خاموش به ساتکین که با حوصله نقطه به نقطه ی ماشینش رادر ان شب سرد زمستانی می گشت خیره شد...

می دانست که او بی دلیل این کار رانمی کند و تقریباً می توانست حدس بزند او به چی فکر می کند و باتوجه به اتفاقی که امشب افتاد دور از ذهن و بعید نبود...

سرانجام ساتکین توانست ردیاب راداخل داشتبورد پیدا کند ..

چنان او راحرفه ای جاساز کرده بودند که محال بود به همین راحتی پیدا شود...

ردیاب را خشمگین از داشتبورد بیرون کشید و چندین بار زیر لب لعنتی گفت و ردیاب رابر زیر پاهایش انداخت...

تمام این مدت از طریق این ماشین وردیاب تحت کنترل بوده است ..

-این رو چجوری به ماشینت نصب کردن؟؟

سوالی که سرهنگ پرسیده بود ذهن خودش را هم درگیر کرد و در کمترین زمان جواب سوالش را پیدا کرد...
ذهنش او را به سمت آن شب مهمانی کشاند...

همان شبی که آن مرد مشکوک زیر نظرشان گرفته بود...بی شک کار خود او بود...در فرصتی مناسب ردیاب را داخل ماشین کار گذاشته بود و در طی این مدت به ریش او می خندید و او از این حس حقارت متنفر بود...

سرهنگ با دیدن فک قفل شده ی او و برگ پیشانی برجسته شده اش که عجیب عصبانیت صاحبش را به رخ می کشید کمی آرام تر شد و با تک سرفه ای سعی کرد او را از متوجه حضورش کند تا شاید آرام تر شود...

همین هم شد و چشم های به خون نشسته ی ساتکین به سمتش چرخید
-اروم باش پسر خوب ...مال همه پیش میاد ..

حالا هم که چیزی نشده و خدا رو شکر هم نهال و هم اون دختر بچه ی شیرین حالشون خوبه...

خدا رو شکر زود متوجه شدی و نگذاشتی
کار به جای باریک بکشه...

ساتکین دستی بر ته ریشش کشید و گفت
-حتی فکر اینکه این همه مدت آن ها از محل زندگی ما خبر داشتند و از تک تک جاهایی که من می رفتم اطلاع داشتند دیوانه ام می کند...

سرهنگ با درک از حس و حال او با آرامش گفت
-دیگر صلاح نیست نهال رو به اون خونه برگردونی!!

باید به فکر یک جای دیگر باشیم و امنیت آن جارا چندین برابر کنیم

ظاهرا حریف خیلی قدر هست ، که در یک دید تو و نهال را شناخته و توانسته بدون کوچکترین اثری از خود ردیاب را با این مهارت وصل کنه...

ساتکین به در ماشین تکیه داد و اگر احترام به سرهنگ نبود سیگاری دود می کرد تا شاید کمی آرام ترش کند...

گوشه ی چشم هایش را جمع کرد و گفت
-به نظر من حتی الان هم بعیده که اینقدر بی گذار به اب زده و در حضور خود من در یک جای عمومی خواسته نیاز رو بدزده
من احساس می کنم با این کارش هدفی داشته...

توجه سرهنگ به این جمله ی او جلب شد و در ادامه ی کلام او گفت

-شاید خواسته به نوعی ابراز وجود کنه
ساتکین سری تکان داد ..

-سرهنگ اگر اجازه بدی بچه ها یکی دوروز مهمون خونه ی شما باشن تا بفکر خونه ی جدید باشم

سرهنگ خنده ای پدرا نه کرد و در حالیکه بر شانه ی او ضربه ای می کوباند گفت

-نهال مثل دخترم هدیه برام عزیزه
اتفاقا بودنش خالی از حکمت نیست
امر خیر در پیش و حاج خانوم تنه است
هدیه رو هم که خودت بهتر میشناسی
جز تعریف خاطره دستش به کاری نمیره..

ساتکین لحظه ای همه چیز را فراموش کرد و باتردید به سرهنگ نگاهی انداخت و گفت
-امر خیر برای هدیه؟!

سرهنگ از گیجی و خستگی او استفاده کرد تا کمی سربه سرش بگذارد همچین فرصتی زیاد یاشایدم دیگر هرگز به دستش
نمیامد

بالبختی عریض که از سنش بعید بود با بدجنسی گفت

-نه امر خیر برای حاج خانوم !!

ساتکین بادیدن این حالت صورت او و شیطنت نهفته در نگاهش خنده اش گرفت و سری تکان داد...

بارسیدن به خانه ی سرهنگ، قبل از اینکه وارد خانه بشوند ..

ساتکین، سرهنگ را مخاطب قرار داد و گفت

-بی شک طرف مقابلمون، ادرس اینجا و خیلی جاهای دیگه رو داره، حتما برای اینجا هم تا اون رو پیدا می کنیم محافظ بزارین...

سرهنگ نگاهی دقیق به او انداخت در این چندین سال که او را می شناخت.

هیچ وقت حالش را مثل امروز، با وجود خود داریش اشفته و نگران ندیده بود و می دانست این سرگرد نترس، دلش را شدیدا
باخته است و این همه نگرانی بخاطران دخترک است...

لبختی پدرا نه بر لب نشانده و دستی بر شانه ی ساتکین گذاشت

-خدا بزرگه پسر م، تا به حال نشده پرونده ای از زیر دست سرگرد احمدی حل نشده رد شده باشه... پس بی شک این رو هم حل می کنی فقط کمی صبور واروم باش
ساتکین کلافه نفسش رایبرون فرستاد

حرف سرهنگ راقبول داشت ،امکان نداشت پرونده ومجرمی از زیر دست های او رد بشوند و باعث خوردن ، مهر بسته شد
زیادی در پرونده ها شده بود...

اما این پرونده با ان یکی پرونده ها تفاوت فاحشی داشت و فرق ان کسی بود که قلب اورالرزانده بود وباعث نشستن لبخند بر
روی لب هایش بود...

بافشرده شدن شانه اش توسط سرهنگ ،افکارش راپس زد وسعی کرد این حالت اشفته وخسته را از صورت خودش دور کند ..
از این که ضعیف دیده شود متنفر بود...

وقتی وارد سالن شدند. نگاهش رادر طول سالن چرخاند تا موش کوچولوش رابیند وبادیدن او که کنار دراشپزخانه ایستاده بود
نگاهش بررویش ثابت ماند
رنگ صورت پریده اش وچشم های ورم کرده اش چنگی شده تا قلب هایش رافشاردهد ...ابروهایش بادیدن این حال پریشان او
درهم گره خورد

وبی تاب برای لمس او لحظه ای در دل ارزو کرد کاش تنها بودند تا بازوهایش اوراسفت دربر گیرد ..

بانزدیک شدن نیاز نگاهش را به سختی از نهال گرفت ونگران به نیاز دوخت که با ان موهای خرگوشی بسته شده وان صورت به
شکل خرگوش گیریم شده بسیار شیرین شده بود .

حدس زد کار هدیه باشد تا کمی بچه را ارام کند و وقتی نیاز مقابلش ایستاد و دست های کوچکش رابرای به اغوش کشیده
شدنش از هم گشود لبخند محوش پررنگ تر شد ..خم شد واورا بغل کرد...
حالا دیگر تنها نهال نبود که باید برایش مبارزه کند واین دختر شیرین وبی پناه هم اضافه شده بود واو کسی نبود که به راحتی
شکست بخورد بخصوص وقتی پای عزیزانش وسط باشد...

هدیه از اشپزخانه خارج شد وبادیدن ساتکین لبخندی همراه باچشمک برلب نشاند وگفت
-وای خدا ،خوب شد اومدی وگرنه این زنت مارو کچل می کرد از بس ابگوره می گرفت..

نگاه پرخشم وکنجکاو ساتکین همزمان به سمتش چرخید

هدیه باخنده به سمت ساتکین رفت ودر حالیکه نیاز رادر اغوش می گرفت گفت

دختره ی زنده دل به بابا می گفت

برات وکیل بگیریم تا یوقت هلفدوننی نیفتی

ساتکین با شنیدن این جمله ی او خنده اش گرفت.

اما با دیدن اشک نشسته در چشم های او ، خنده اش را مهار کرد و به سمت او رفت و قبل از هر حرکتی هدیه باخنده گفت
اینجا هندی بازی در نیارینا بچه کوچیک داریم والا!!!

برین بالا تا میز شام رو بچینیم

نهال با چشم هایی گرد شده به او نگاه کرد و ساتکین اخمی مهمان صورت خندانش کرد ..هرچند که از پیشنهادش بدش نیامد ..

نگاهش را از او گرفت و دست نهال را گرفت ..درحالیکه نهال را همراه خود به سمت پله ها بالا می برد باخنده گفت

-تو شوهرم می خوای کنی بزرگ نمیشی نه؟!

هدیه شانه ای بالا انداخت و باشیطننت گفت

-شوهر کجا بود اخه؟!

معلوم نیست سرهنگ ، اسلحه رو روی سر کی نشون رفته و مجبورش کرده بیاد خاستگاری ..

این را گفت و باخنده ای بلند و بی محابا گفت

-لامصبا جذب صورتم و موقعیتم میشن

اما همین که می برم شون اتاقم، تا صحبت کنیم نمی دونم چی میشه که دمشون رو میزارن کولشون و فرار می کنن..

حتی نهال هم لحظه ای خندش گرفت و ساتکین باخنده گفت

-واقعا نمی دونی چرا؟!

سرهنگ موهای هدیه را از پس شال کشید و گفت

-برای مراسم فردا شب قبل از اینکه برن اتاق ، تو دهنش چسب می چسبونم که انقد خواستگار فراری نده!!!

این را گفت و هردو با خنده و شوخی به سمت آشپزخانه رفتند..

ساتکین همراه نهال وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست..

ساتکین در را بست و به سمت تنها دختری که توانسته بود کلون قلبش را به صدا دریاورد برگشت و کمتر از چند لحظه

نهال مانند طفلی به دور مانده از مادر خود را به اغوش او رساند و در یک ثانیه بازوهای محکم ساتکین دور کمرش حلقه شد

و سر نهال بر روی سینه ی پیچیده و عضلانی او نشست ..

نهال حرارت بوسه ی طولانی ساتکین را بر روی موهایش احساس کرد.

سرش را از روی سینه ی او جدا کرد و نگاه تبادارش را با دلتنگی و نگرانی بی پایانی که حتی با دیدنش هم به پایان نرسیده بود به

نگاه خسته و قرمز ساتکین دوخت و پربغض زمزمه کرد

-چرا تموم نمیشه!!

چرا این کابوس لعنتی تموم نمیشه
چرا هر بار که لبخند روی لبهامون نشست مثل دیواری اوار شدن روی سرمون !!
چرا من !!

لحظه ای خیره در نگاه ناخوانای ساتکین نفس کم آورد و سکوت کرد ...

قطره اشکی از چشم هایش بر روی گونه ی بی رنگش سرید و قبل از اینکه قطره ی دوم اشک از چشم هایش نافرمانی کند
و خود را از بند آن رها سازد

لبهای پرحرارت ساتکین بر روی قطره ی اشک نشست و از حرارت بوسه اش گونه های رنگ پریده ی نهال رنگ گرفت... از پشت
لباس ساتکین در دست هایش فشرده شد و ناخودآگاه پلک های سنگینش بر روی هم افتادند ..

بوسه ی بعدی و داغ او که بر پشت پلک هایش نشست کوبش بی امان قلبش را احساس کرد...

گوشه ی لب هایش را اسیر دندانش کرد و آرزو کرد کاش الان در خانه ی خود و در اتاق خود بودند و خود راتا صبح به دست
نوازش های گرم و پرحرارت او می سپرد ...

تنها زیر دست های پر حمایت او بود که جسم و فکرش آرام و قرار می گرفت
بوسه ی بعدی که بر روی لب هایش نشست.

فرو ریختن چیزی رادر قلبش احساس کرد .. عجیب آن بود که هنوز با هر بوسه ی این مرد ضربان قلبش بر روی هزار می رسید
...

ساتکین با لب هایش ، لب های او را از زیر دندان هایش بیرون کشید و گاز ریزی از گوشه ی لب هایش گرفت و با شیطننت گفت
-انقد این لب ولوچه رواویزون نکن خوردنی میشی و هر جاییم نمیشه تورو خورد!!!!

اون وقت مجبورم تا خود صبح خودخوری کنم لامصب!!

نهال با گونه هایی برافروخته و با شرم و دلتنگ برای آرامش و فضای پراز عشق خانه پرسید

-کی میریم خونه؟!

ساتکین از بی طاقتی گرگ کوچولوش در گلو خندید خم شد و گاز کوچکی از گونه های گوشتی اش گرفت و با آخی که نهال
کشید ، حلقه ی بازوهایش دور کمر او تنگ تر شد ..

لحن صدایش ناخواسته تلخ تر شد

-یه مدت کوتاه باید بانیاز اینجا بمونی

تا من ..

نهال بالحنی متحیر توام با وحشت دست هایش را بر روی بازوهای او گذاشت و میان جمله اش پدید -چرا چیزی شده!!

ساتکین سعی کرد آرام باشد تا او را هم آرام کند و بیشتر از این موجب اشفتگی و ترس دخترک نشود..

بوسه ای بر روی جایی که گاز گرفته بود نشان داد و با لبخند از مورمور شدن پوست بدن او باتماس لب هایش گفت

-چیزی نشده نترس

بخاطر امنیت بیشتر تو و نیاز مجبوریم هر از گاهی خونه عوض کنیم

نهال با بغض سعی کرد خود را از چارچوب اغوش او خارج کند باتلخی گفت -درست مثل این خونه به دوش ها

کلمه ی خانه ی به دوش ها مانند زنگی بلند و ممتد در گوش ساتکین صدا داد و اخم هایش را شدید درهم کشاند...

حس بدی بهش دست داد وقتی زن و ناموسش خود را با خانه به دوش ها مقایسه کرد ...

دهانش را گشود تا چند کلمه ی درشت بارش کند

ولی نگاه بارانی و پریشان نهال مانع از آن بود که بخواهد حرفی به او بزند ...

او را به خود بیشتر نزدیک کرد و چانه اش را بر روی سر او گذاشت و خیلی آرام و در عین حال مقتدرانه گفت -تو خونه به دوش نیستی، حداقل نه تا وقتی که من زنده ام

-یکم دیگه تحمل کن، بعد ببین چجوری سر تک تک شون رو بالای دار می بینی

البته اگر زنده بتونن از زیر دست من در برن

نهال سرش را از زیر چانه ی او بیرون کشید ..

نگاه هراسان و نگران خود را از پس اشک های چشمش، به اودوخت و کلمات به سختی از میان لب های برهم چسبیده اش خارج شد

-می دونی اون ادم هایی که درموردشون انقدر راحت حرف می زنی چقدر خطرناکن؟؟!

می دونی چه کارهایی از دستشون برمیاد..

می دونی....

هر کاری کرد نتوانست جمله اش را کامل کند و بگوید

می دونی شمردن لحظه به لحظه ی هربار که از خونه بیرون میری تا برگردی خونه یعنی چی!!

موج اشک هایش مجدداً بر روی گونه هایش سرازیر گشت

نگاه محزونش را در نگاه پراخم او قفل کرد و لب زد

-ساکین من قید انتقام رو زدم ...

قاتل خونوادم رو به دست خدا سپردم تا خودش تقاضش رو بگیره

الان تنها چیزی که می خوام این که یه زندگی اروم داشته باشم ..

زندگی که هر بار با بیرون رفتنم از خونه تن و بدنم نلرزه و هرثانیه منتظر این نباشم که اسلحه ای مغزم رو هدف گرفته باشه

- بیا باهم بریم و یک جاکودمون رو گم و گور کنیم ...

ساکین کلافه نهال را رها کرد و از او فاصله گرفت و با خشم بر سر دخترک ترسیده و نگران غرید

- حواست هست از من چی می خوای دختر؟!

که قید همه چیز رو بزنی و مثل یک بزدل فرار کنی و واقعا بشم یک خونه به دوش؟!!!!

لحظه ای سکوت کرد و کمتر از چند ثانیه از میان دندان های در هم قفل شده اش ادامه داد

بعد از یک عمر صیاد بودن الان بشم صید!!!

که هر لحظه منتظر شکارم باشم؟!

یکبار دیگه تکرار می کنم پس خوب گوش کن

این سد شکسته و ابش باشدت تمام جریان پیدا کرده و هیچ رقم نمیشه جلوی طغیانش رو گرفت...

مگر اینکه سد دیگری رو مقابلش بسازیم و جلوی جریانش رو بگیریم ...اگر بخواهیم درمسیرش ازش فرار کنیم خیلی زود بهمون

میرسه و ...

بادیدن نگاه تا ان حد پریشان نهال کلافه دستی داخل موهایش کشید و نفسش را با شدت بیرون فرستاد و جمله اش را نیمه تمام

رها کرد.....

.....

ساکین به سختی و پس از ساعتی طولانی توانست سیستم کامپیوتر پلیس اینتر پول را هک کند تا شاید بتواند اطلاعاتی را که می

خواهد از انجا به دست بیاورد...رمز و کد را وارد کرد ... خسته لحظاتی دست هایش را پشت گردنش برد و کش و قوسی به بدن

خود داد ...

تمام عضله هایش گرفته بود و شاید حمام آب داغی می توانست آرامش کند...

با یاد حمام ناخواسته تصویر حمام دو نفره اش با نهال در ذهنش نقش بست و لبخندی بر لب هایش نقش بست ...

با بالا آمدن اطلاعات فکر حمام را از ذهنش عقب راند و سریع چهره ی نقاشی شده ان تصویر راوارد سیستم کرد تا اگر اطلاعاتی در مورد ان موجود باشد بالا بیاید ..

با آمدن تصویر بر روی صفحه ی لپ تاب چشم هایش از خوشحالی درخشید.. ضربه ای برروی میز کوباند وخود رابه سمت لپ تاب کشاند وبه ان متن کوتاه انگلیسی خیره شد
عینک مطالعه خود رازد
وبه سختی توانست متن انگلیسی نوشته شده را ترجمه کند

نام فرهاد فابیو اصلیت ایرانی وایتالیایی به جرم پولشویی وفروش لولیتا مدت حبس تا ابد همراه بااعمال شاقه ...
باخواندن ان لحظه ای ناباور

مغزش سوت کشید و گوشه ی پلکش پرید ..عینک رادر چشم هایش جابه جاکرد وادامه اش راترجمه کرد
توانسته بود پنج سال از حبسش که گذشته بود از زندان ترانی که بدترین زندان ایتالیا بود

با همدستی باند مافیا بگریزد وتا کنون هم سر نخى از او وهمکارانش به دست نیاورده بودند...

ساتکین باتیر کشیدن ناگهانی رگ گردنش کلافه وعصبی دستی برروی ان کشید وبا خشم وبا دست کل وسایل روی میز کارش رابرروی زمین انداخت

لعنتی ارتباط پدر نهال رابا همچین باندی نمى توانست درک کند ..

هرچی بیشتر فکر مى کرد کمتر به نتیجه مى رسید وهمین دیوانه اش کرده بود ..

تمام معادلاتش برهم ریخته بود وحالا باتوجه به اطلاعات کمی که به دست آورده بود بیشتر نگران شده بود..

به سمت پنجره رفت وخشمگین در پنجره را گشود وهوای سرد رابر ریه اش فرستاد تا شاید آرام ترشود اما محال بود کلمه ی لولیتا ونیاز ونهال در سرش مانند طوفانی در ذهنش چرخ مى خوردند ...

دران سردی هوا ،کل بدنش از شدت خشم گر گرفته بود ونفس اش به سختی دم وبازدم میشد...برای اولین بار در پرونده ای اینچنین درمانده شده بود...

صدای سرهنگ در ذهنش اگو شد

-تو همیشه موفق عمل مى کردی ،چون در هیچکدوم از پرونده ها پای احساسات وسط نبود.

الان هرقدمت پر از استرس و شک و تردید که نکنه گام بعدیت نهال رو بدتر تو خطر بندازه!!

باید آرامش خودت رو حفظ کنی تا بتونی از عهده ی این پرونده هم به خوبی دریایی
ومن مطمئنم که اینطور هم خواهد بود

دست مشت شده اش راباز کرد ..

تمام عضله هایش منقبض شده بود و درد عجیب گردنش هم بیشتر کلافه اش می کرد .

مدت ها بود که رگ گردنش با این شدت نمی گرفت . شاید آخرین بار وقتی به این شدت گرفته بود که جسم بی جان پدرش را داخل قبر سردوتاریک گذاشته بود...

دستی بر روی گردنش کشید و سیگاری اتش زد ..نباید خود رامی باخت .

باید تحقیقات را ازاول آغاز می کرد و همه چیز را مجددا از زیرفیلتر خود می گذراند او مرد شکست و احساسات نبود و مسلما می توانست از سهم خود از زندگی مواظبت کند...

.....

هنگامیکه روبه روی کبیری در زندان نشست تا حدودی برای ان مرد نگران شده بود ..رنگ پریده اش و لب های کبود شده اش نشان از حال زارش بود...

-تنها ملاقات کننده ی من!!

لبخندی بی جان بر لب نشاند و برتنه ی صندلی اهنی خود تکیه زد و خیره در ان نگاه تیره لب زد سرگرد یک سیگار اتش کن و بده!

ساتکین تاک ابرویی بالا انداخت و بالبخندی تلخ به ان مردی که روبه رویش همچنان با حفظ اقتدار خود چنان نشسته بود .گویی پشت میز اتاق کار خود، بر روی صندلی چرم اش جلوس کرده است!! گفت

-اگر اینطور بخوای پیش بری ،زودتر از زمان موعود به استقبال مرگ میری !!
کبیری خنده ای بی معنا کرد و با خونسردی پاسخ داد

-من از مردن نمی ترسم سرگرد!!

-ته اینجا مرگه !!!

یکبار مردن بهتر از هرروز انتظار مرگ روکشیدن..همین انتظار روزی چندبار تورو بی صدا وخاموش میکشه!

ساتکین دیگر بحث را ادامه نداد..

شاید هم دردل حق رابه او داد وسکوت اختیار کرد...

پاکت سیگار خود را از جیب پالتویش خارج کرد و به همراه فندک بر روی میز گذاشت و نگاه سخت خودش را در نگاه ناخوانای او دوخت و خیلی بی مقدمه وجدی گفت

-باید کمکم کنی!!!

کبیری ابرویی بالا انداخت و سیگاری روشن کرد واز پس دود سیگار به اوخیره شد و گفت

-در ازای؟!

ساتکین کمی خود رابه سمت اوکشاند و تلخ گفت

-فکرم نکن یک درصد من بتو نم و یا حتی بخوام برای ازادیت از اینجا قدمی بردارم!!!

کبیری باصدای بلندی خندید ..

خنده ای کشدار واز ته دل!!!

- اروم ...پسر...

توباهوش تر ازاین حرف ها هستی که بخواهی بی فکر هر حرفی رو بزنی!!!

معلومه حسابی بهم ریختی و اوضاع اصلا خوب پیش نرفته!!!

من فرصت طلایی رو که به دست اوردم در ازاش همچین چیز بی ارزشی رو نمی خوام...

من خودم بین دوتا جهنم ازادی ویا زندان،اینجا روانتخاب کردم و تا تهش که همون چوبه ی دار می رم..

ساتکین کمی سرش راتکان داد و او هم تکیه اش رابر ان بدنه ی سرد صندلی داد از داخل پاکت سیگاری برداشت و باارامشی که

دراین وضعیت سخت عجیب بود آتش زد وپرسید

-یکی قبل از مرگ چه چیز مهم دیگری جز جونش داره که بخواد بخاطر اون اخاذی کنه؟!

کبیری در دلش طوفانی به پا بود اما ظاهر خونسردش چیزی از ان رابروز نداد باید تمام تلاشش رامی کرد تا قبل از کوچ

غریبانه اش از این دنیا،تنها دختر خاموشش راسروسامان دهد...

خیره در چشم های او بانگاهی درهم شکسته گفت

-همون جونش!!!

این راگفت و قبل از هر گونه صحبتی از جانب ساتکین ادامه داد

-من و تو امثال همدیگر رو خوب میشناسیم سرگرد!!!!

و تو می دونی امثال من هیچ کاری رو بدون اینکه منفعتی برایشان داشته باشه انجام نمیدن..

حتی اگر اون کار درحد باز کردن دهن و چند کلمه حرف باشه....

ساتکین دود ضخیم رواز گلپیش بیرون فرستاد و سیگار نیمه رازمین انداخت و با کف کفشش خاموش کرد

دود هردو سیگار در ان فضای بسته وخفه اذیتش می کرد ...

برایش عجیب بود قلب کبیری چگونه تا الان از تپیدن نایستاده است...

بایاد اوری نیاز ونهال ناخوداگاه لحن صدایش تلخ شد...

-حتی اگر بدونی دخترت رو دیروز قرار بود بدزدن؟!

درمورد لولیتا شنیدی؟!

می دونی یعنی چی؟!

درحین گفتن این جمله نگاهش خیره ی کبیری بود که چطور در کسری از ثانیه رگ پیشانی اش ورم کرده بود ورنگ لب هایش درانی به کبودی درامد...

چندین بار دهانش راباز کرد تا چیزی بگوید اما بی نتیجه مانند ماهی به دور مانده از آب ان رابست وکمتر از چند ثانیه بوی سوختن پوست دست اوبه مشامش خورد...

سیگار را پشت دستش خاموش کرده بود...

ساتکین لحظه ای نگران حال او شد ..اما چاره ای نبود واوباید با کبیری صحبت می کرد تا شاید اطلاعاتی به دست میاورد...

صدای مرتعش اش هیچ شباهتی با ان صدای همیشگی ومحکم ومقتدرش نداشت ...

صدای پدری درمانده بود که اواری سنگین برسرش ریخته شده بود واو می دانست زیر سنگینی این اوار به زودی کمر خم می کند...

-درمورد چی حرف می زنی؟!

قاچاق لولیتا داخل ایران؟!

اوه خدای من امکان نداره ،نیاز کوچولوی من ،دخترک بی پناه من...

با سریدن اولین قطره اشک ان مرد در گونه هایش ،ساتکین نگاهش را از او گرفت ودر حالیکه شدت نگرانی اورابرای دخترکش درک می کرد سعی کرد تا حدودی اورا آرام کند با لحنی مطمئن ومحکم گفت

-تا وقتی من باشم هیچ اتفاقی برای اون دوتا دختر نمیفته!!

یعنی من نمیزارم که بیفته!!!

اونا قرار نیست لولیتای یک مشمت حیوون صفت بشن ..

بهت قول می دم مراقب دخترت باشم..فقط تو هم باید کمکم کنی!!

کبیری به سختی سرش راتکان داد

حالا دیگر دلش مرگ رانمی خواست نه تاوقتی که دخترکش در خطر بود ان هم اینچنین خطر بزرگی

صدای ساتکین گویی از فاصله ای بسیار دور به گوشش میرسید...

-درمورد فرهاد فابیو چیزی می دونی؟!

با شنیدن این اسم گيجی از نگاه خیس کبیری پرید و نگاه مبهوت زده اش رابه ساتکین دوخت...

صدایش گویی از ته چاه در میامد...

-تو دنیای ما کمتر کسی هست که اسم اون حرومزاده ی دیو سفت رو نشنیده باشه ..

اما ...اما...

سکوت کرد دیگر نتوانست کلمه ای حرف بزند ویا بخواهد تصور کند ارتباط این مرد رابا پرونده ی نهال....

ساتکین خود را اندکی جلوتر کشاند و نگاه موشکافانه اش رابه او دوخت

کبیری اب دهانش رابه سختی در گلو ی خشکش پایین فرستاد و آرام گفت

- فرهاد فابیو معروف به هرمله ی هزار چهره اس

هیچکس دقیقا، هیچ چیز خاصی ازش نمی دونه

معامله با باند اون جزو خط قرمزهای خیلی هاس

یعنی تو دقیقا نمی دونی کی و کجا بهت ضربش رو می زنه...

افراد بی نهایت خبره و بی رحمی داره

افراد تشکیلاتش رو همه جور افراد با همه نوع اقلیت تشکیل دادن و کسی دقیقا نمی دونه که اصل تشکیلات دست کی و توسط چه

اشخاصی ودر کجا اداره میشه

لحظه ای سکوت برقرار شد هر کدام غرق اندیشه ی درهم خود بودند ..

کبیری چند سرفه ی خشک کرد و ساتکین از افکار پریشانش دست کشید و از پارچ روی میز لیوان یکبار مصرف راپر کرد و به

سمتش گرفت...

کبیری به سختی چند جرعه نوشید

دستی بر محاسن درآمده و جوگندمی اش کشید و باتردید پرسید

-هرچی فکر می کنم ربطی بین پدر نهال و فرهاد فابیو رونمی فهمم

حتی اگر پدر نهال تو باند قاچاق عتیقه باشه بازم جز خرده باندهاست

که نهایت درحد خود من ویا سیامک بوده ...

-تو مطمئنی کار اون بانده؟؟

ساتکین کلافه گفت

-مطمئن نیستم شاید کسی با گیریم اون بود ه

اون شخصی که تومهمونی و کنار میز شما نشسته بود

خود فرهاد فابیو بوده!!

چهره ی کبیری در ان لحظه واقعا تمایشایی بود...

متحیر لب های خشک شده اش رابازبان تر کرد و گفت

-از کجا فهمیدی؟!-

ساتکین بدون بحث گفت

-از پلیس اینتر پل کمک گرفتم

کبیری مشتی بر میز کوبید و ملتمس نالید

-نیازم ..نیازم خیلی کوچیکه و برای عروسک شدن ...صدایش در گلو شکست و به هق هق تبدیل شد

سرانجام این مرد هم در شکست و ساتکین اصلا دلش نمی خواست شاهد شکستن یک پدر در بند اسیر شده باشد

در حالیکه خطر در کمین کودکش بود...

نهال با هیجان آخرین نگاه رابرروی میز آماده انداخت و چون همه چیز رامرتب دید لبخندی بر لب نشانده...

نگاهش رابه هدیه دوخت که با سروصدا همراه نیاز دابسمش می رفت

نفشش راییرون فرستاد

او بیشتر از هدیه هیجان داشت

انگار که مراسم خواستگاری از او بود...

لبخندی زد تا حسرت نگاهش را پشت ان مخفی کند ..

اما لبخند کمرنگش ،تاثیری در نگاه غمگینش نداشت...دلش برای پدرومادرش که باحسرت چنین روزی برای تنها دخترشان از

دنیا رفتند ،تنگ شده بود ...

-ها ها ها من بردم نیازی خانوم

باصدای بلند هدیه به خود امد وبادیدن هدیه که روی نیاز خم شده بود واوراباخنده قلقلک می داد وبادیدن لب های باز نیاز

وخنده ی بی صدایش لبخند کمرنگش ،رنگ گرفت وعمیق تر شد

این دختر عجیب در خنداندن همه مهارت داشت ودران لحظه نهال از خدا خواست تا خنده هیچ وقت از لب هایش جدانشود ...

.....

ساتکین برروی تاب دونفره ی داخل حیاط نشسته بود و در حالیکه منتظر امدن سعید بود به آسمان پر ستاره خیره شد ..

بر خلاف میلش باز باید از سعید کمک می گرفت با توجه به اطلاعات خاص واندک کبیری باید جلو می رفتند تا شاید بتواند نقطه

ی کور پرونده راباز کند ...

یاد آخرین نگاه پر حسرت کبیری در زندان افتاد وصدای ملتسمانه اش در گوشش پیچید...

-اگر فابیو رو نمی شناختم حتما بهت پیشنهاد می کردم مدتی دست نهال ونیاز روبگیری واز این کشور بری ولی...

فرار راه چاره نیست که فابیو شاید راحت نه ،اما در نهایت پیداتون می کنه!!!

کبیری لحظه ای سکوت کرد و دستی بر زیر چشم هایش کشید تا رطوبت آن را بزداید

...سپس دست ساتکین را خیلی ناگهانی به دستش گرفت و با صدایی که سعی می کرد مثل همیشه پرحلاکت باشد گفت

-فرار باید آخرین گزینه ی تو باشد

باید بتونی اون رو دستگیر کنی

ایران اطلاعات قوی داره و تو سرگرد زیرک و باهوشی هستی و در کار خود هوشیاری زیادی داری، بخاطر همین که الان من

اینجام و سیامک ته جهنم!!!

لحظه ای مکث کرد، سپس مجدداً ادامه داد

شاید من الان اینجا باشم ولی هنوز هم در بیرون از اینجا اعتبار دارم و کلی ثروت هم دارم که بخوام برای از بین رفتن اون حروم

زاده سرمایه کنم!!!

من و تو و خیلی از دست نشونده هام در یک جبهه به هم کمک می کنیم

ساتکین ابرویی بالا انداخت و پرسید

-هنوز خواسته ات رو نگفتی؟!

کبیری با حسرت نفشش را اه مانند بیرون فرستاد و گفت

-دلیلش پاره ی تنمه که الان تو خونه ی توست...

و من به هیچ کس به اندازه ی تو اعتماد ندارم....

بادستی که برشانه اش نشست، سرش را بلند کرد و نگاهش به سعید افتاد که کنارش ایستاده بود..

سعید بالبخند کنار او بر روی تاب نشست و گفت

- بین پای من رو تا خونه ی سرهنگ کشوندی!!

ساتکین پوزخندی بر لب نشان داد و باتلخی و بدون حاشیه گفت

-اوضاع بدتر از آن چیزیه که فکرش رو می کردیم و وقتی نداریم تا بخواهیم از دستش بدیم...تو باید بهم کمک کنی!

سعید کنجکاو و نگران جریان را پرسید

جواب ساتکین را شنید اما متوجه معنی آن نشد.. چون نگاهش میخکوب هدیه ای بود که در کنار پسری قد بلند و چهارشانه به

سمت الاچیق انتهای حیاط می رفتند

سعید با دیدن این صحنه چیزی در قلبش فرو ریخت.. ناخواسته ابروهایش در هم گره خورد و

دست هایش مشت شد بی طاقت با لحن تند از ساتکین پرسید

-این پسره کیه کنار هدیه؟!

ساتکین نیم نگاه گذرایی به هدیه انداخت که بالبخند مشغول تعریف چیزی به اون پسری که در کنارش ایستاده بود..

-یه احمقیه مثل تو!!

سعید با لحن سرد وجدی ساتکین، نگاه متحیرش به جانب ساتکین چرخید و باتردید پرسید

-منظورت چیه؟!

ساتکین نفشش رایبرون فرستاد و نگاه دقیقش رادر صورت رنگ پریده ی سعید چرخاند و لبخندی محو بر لب نشانده و مثل همیشه بی مقدمه پرسید

-خوب دوشش داری چرا پا جلو نمیزاری؟!

سعید دست و پاهایش را لحظه ای کم کرد در حالیکه نگاهش را از نگاه ساتکین می دزدید خنده ای کاملاً مصنوعی کرد و گفت
-بی خیال پسر، از کدوم دوست داشتن حرف می زنی!!!

فقط یک کنجکاو ساده بود همین!!

ساتکین بدون کلامی نیم نگاهی به دست های مشیت شده اش انداخت و تاک ابرویی بالا انداخت
-سعید پریشان تر از آنی بود که بخواهد پنهان کاری کند ...نگاه طوفانی اش رابه ان غول همیشه خونسرد دوخت و گفت

-اره اصلاً دوشش دارم که چی!!!

و چون باز هم جوابی از ساتکین نشنید نگاهش را از او گرفت و به چهره ی خندان هدیه دوخت و با ناراحتی لب زد
-من کجا و دختر این سرهنگ کجا

پوف فقط کافیه ماشین دم در پاک شده ی این شازده روببینی!!!

ساتکین سرانجام سکوت را شکاند و بالبخند گفت

-مثل این پسر کوچولو ها گریه نکن!!

اگر دوشش داری مثل مرد بیا جلو !

سعید با اخم گفت

-تو نفست از جای گرم در میاد

با چه پشتوانه ای پیام جلو هوم؟!

سواى اون الان ديگه مال هر اقدامی ديره!مرغ از قفس پرید!!

ساتکین نگاهش رابه نهال دوخت که آرام در حالیکه ازسرما دست هایش رادور سینه اش حلقه کرده بود به ان ها نزدیک میشد
خونسرد ریشخندی زد و گفت

-نترس نمی پره!!

اون وروره جادو اول اخر يا مال توست يا مال سرهنگ!!!

سعید باشنیدن این جمله خنده اش گرفت .اما ان راپشت اخم غلیظی که تنها نتیجه اش خندیدن آرام ساتکین بود پنهان کرد.
نهال وقتی به نزدیکی ان هارسید .بادیدن لبخند روی لب ساتکین لبخندی بر لب نشانده و حال سعید راپرسید.

سعید ارام تشکر کرد و ناخواسته باز نگاهش به سمت آن دختری که او بی دلیل دوستش داشت فقط کمی آن سمت تر همچنان مشغول حرف زدن بود کشیده شد...

نهال بی خبر از همه جالبخندی بر لب نشاند و درحین نگاه کردن به هدیه، خنده ای ریز کرد و گفت -ساتکین می دونستی سرهنگ وحاج خانوم سر این خاستگار شرط بستن؟! -ساتکین سری تکان داد و نهال بلبخند ادامه داد

-سرهنگ گفته این هم از دست تک دخترش فرار می کنه و کار به مرحله ی جدی تر نمی رسه!!!

اما حاج خانوم همچنان امیدواره

میگه با دخترم حسابی از محاسن ازدواج صحبت کردم و این بار با دفعات قبل همه چی فرق می کنه!!

ساتکین نیم نگاهی سمت سعید انداخت که همچنان با دندان هایی برهم فشرده نگاهش را بر روی هدیه دوخته بود.. از جای خود بلند شد .

کتش را از تن درآورد و بر روی شانه های ظریف نهال انداخت

نهال بلبخند زیر لب تشکری ارام کرد و دو لبه ی کت را بهم چسباند و تقریباً دران گم شد... ساتکین با این تصویر او، لبخندی بر لب نشاند و گفت

-این بار هم مثل قبله و هیچ فرقی نمی کنه مگر اینکه هدیه از طرف خوشش اومده باشه در غیر این صورت طرف روفراش میده!!

نهال هم تا حدودی با او موافق بود ...یاد دیشب و صحبت دونفره شان قبل از خواب با هدیه افتاد...

او کاملاً اعتراف کرده بود که تا دلش رابه کسی نسپارد.. حاضر به ازدواج نیست..

سعید با دیدن نزدیک شدن هدیه و پسر همراهش به آن ها، با اخم نگاهش را از آن دو گرفت و کلافه دستی بر موهایش کشید و گفت

-من میرم داداش، بعداً در مورد مشکلی که پیش اومده بود باهم صحبت می کنیم ساتکین ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد...

اما نهال سریع متعجب پرسید

-مگه برای شام نمی مونی؟!

سرهنگ من روفرستاد بیرون که بگم حتماً برای شام پیش ما بمونی

قبل از پاسخ سعید، صدای پر انرژی هدیه نیشتری بر قلب سعید شد -سلام به همگی

این را گفت و عمداً نگاهش رابه نگاه قرمز ونا ارام سعید دوخت ...

عجیب بود که نمی دانست این پسر به او حسی دارد یا نه؟! خودش هم نمی دانست چرا انقدر این پسر سیه چرده فکرش رامشغول کرده است و هر بار بادیدنش ضربان قلبش نامنظم می شود ..

اونا حالا عشق راتجربه نکرده بود اما تو کتاب ها و فیلم ها خوانده و شنیده بود که اولین علائم به عشق مبتلا شدن تند یا کند شدن همین ضربان قلب است....

پسری که کنارش ایستاده بود حتی کلافه تر از سعید دیده میشد اما به رسم ادب دست خود راجلو برد ..

سعید هم تمام تلاخش را کرد تا به جای شکاندن مچ دست طرف ارام دستش رافشار دهد

هدیه با خنده نگاهی به آسمان انداخت و گفت

-عجب هواییه واسه دورهمی چندنفره!!!!

راستش دیدم جمعتون اینجا جمعه فقط گلتون کمه ،دلم طاقت نیورد به ...به..

نگاهش را لحظه ای به پسر کنارش دوخت وباچشم هایی تنگ شده پرسید

- ببخشید اسمتون چی بود؟!

قبل از اینکه پسر بخواهد دهانش راباز کند هدیه نگاهی را از او گرفت وبه جمع دوخت وبا هیجان ادامه داد

-فرامرز ،فریبرز،فرید

ای بابا اصلا هرچی ،چه فرقی می کنه!!!!

اصلا نهال می دونی یاد چی افتادم؟!

نهال مبهوت زده سری تکان داد وهدیه همچنان ادامه داد

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند مرد جوان کناریش تک سرفه ای کرد وبه سختی وکنترل شده گفت

-اگر اجازه بدین من داخل برم ،شما ادامه ی صحبتتون روکنین من امشب قرار کاری مهمی داشتم وداره دیر میشه.

این راگفت ومنتظر جوابی از جانب ان ها نماند واز انجا دورشد...

لحظاتی سکوت سنگینی برقرار شد که باخنده ی بلند هدیه شکسته شد

نهال متحیر وبا چشم هایی گرد شده گفت

-ای وای خاستگارت تنها رفت!!!

هدیه سری تکان داد وبی تفاوت گفت

-خدای من ،چه زود میدون رو خالی کرد وفرار کرد ...نهال فکر کنم تا دوشب خبری از غذانیست

خوبه قبلش بیسکویت خریدم

نهال با چشم هایی گرد شده ارام بر سرش ضربه ای زد وگفت

-دختره ی دیوونه ،برای چی فراریش دادی پسر معقول وخوبی بود که!!!

-همه

با این حرف سعید نگاه نهال وهدیه به جانب او چرخید

سعید چون نگاه ان دو رو دید وخطر را رد شده دید

لبخندی زد وبا شیطنت گفت
-موافقم پسر خوبی بود ..حیف شد!!
هدیه پراخم شانه ای بالا انداخت و گفت

-حیف منم که بخوام زن هر کسی بشم شازده!!

نهال خندید و سعید بالبخند گفت
-اعتماد به نفستم مثل فکت ماشالا داره!!
باصدای گوشی ساتکین،لحظه ای سکوت برقرار شد .

نهال دست در جیب کت ساتکین کرد گوشی را از جیبش درآورد و گوشی رابه سمت ساتکین گرفت
-برات پیام اومده

ساتکین زیر لب تشکری کرد وپیام راباز کرد ودر کمتر از ثانیه ای اخم هایش درهم رفت
-سرگرد بیرون خونه یه امانتی داری برو تحویلش بگیر

نهال بادیدن ابروهای گره خورده ی ساتکین ،قلبش هوری درسینه اش پایین ریخت و حال وهوای شوخی وخاستگاری ازسرش پرید ..

قدمی لرزان به سمت ساتکین بر داشت و سرک کشید تا پیام گوشی را که اینچنین ساتکین رابرهم ریخته بود بخواند.

اما ساتکین ارام گوشی رابر گرداند نگاه برزخی اش رابرهدیه دوخت وخیلی محکم وجدی گفت
-هدیه تا الان هرچی بچه بازی درآوردی چیزی نگفتم!!!

اما این راه فراری دادن خواستگار نیست
تو نباید شخصیت خودت رو وتربیت خونادگیت رو زیر سوال ببری!!!

با نهال داخل برید واز مهمون ها پذیرایی کنین!!!

هدیه سرش راپایین انداخت وباسترس وشرم چشم ارامی گفت
کمتر کسی پیدا میشد وقتی ساتکین با این لحن جدی وان نگاه تاریک ونافذ با او صحبت می کند کمتر از بله وخیر جواب بدهد...

نهال خواست حرفی بزند که یکی از همان نگاه های نادر سهمش شد ولب هایش رازیر دندان کشید وسکوت کرد
سعیدکه متوجه اوضاع نا ارام شده بود گفت

-زنداداش هوا سرده بالین عروس فراری برین داخل

هدیه چشم غره ای به سعید رفت اما فضا در حدی سنگین شده بود که حرفی نزند وبه همان نگاه بسنده کند...

نهال ناچار سرش را تکان داد و با بدنی سنگین در حالیکه فکرش در کنار ساتکین جامانده بود به همراه هدیه به سمت ساختمان قدم برداشتند ..

سعید وقتی ان ها به قدر کافی دور شدند نگاه نگرانش را به ساتکین دوخت و گفت
-پسر چپشده!!

ساتکین بدون پاسخ به سوال سعید به سمت در خروجی ی خانه حرکت کرد از شدت خشم فکش قفل شده بود!!!

سعید در یک حرکت ماهرانه گوشی را از دست او خارج کرد و پیام را خواند لحظه ای متوجه معنی واژه ها نشد اما با دیدن اخم ساتکین متوجه جریان شد و در حالیکه به شدت جاخورده بود متحیر پرسید
-معنی این پیام یعنی چی!!
کی ادرس اینجارو داره!!

حز کبیری کسی از هویت تو خبر نداشت و اونم که زندونه!

چون جوابی از ساتکین نشنید خشمکین بازوی او را گرفت و متوقفش کرد و با خشم پرسید
-کجا میری دیوونه!!

شاید نقشه باشه تا تیر بارونت کنن !!
ساتکین کلافه بازوی خود را از پنجه ی او رها کرد و گفت

-اگر می خواستند این کاررو بکنند بهم پیام نمی دادند و بی سروصدا کاررو تموم می کردن
سرهنگ مهمون داره و باید قبل از ابروریزی بفهمیم بیرون چی گذاشتن!!!

سعید هم قدم هایش را با گام های بلند او تنظیم کرد و گفت
-حله تو بیرون نیا من خودم میرم میبینم جریان چیه!!
ساتکین چشم غره ای به او رفت و دست گذاشت تا در را باز کند که دست سعید بر روی دستش نشست
ساتکین با خشم گفت

-سعید بکش کنار وقت نداریم!!!

سعید با سماجت گفت

-بحث نکن این را گفت و ساتکین را بی هوا به عقب هول داد و در را باشتاب گشود و چشمش به جعبه ای افتاد که درست کنار در افتاده بود ..

ساتکین که کنارش قرار گرفته بود سریع اطراف را از نظر گذراند و باندیدن کسی جعبه را از دست سعید گرفت
قبل از اینکه ان را باز کند سعید گفت
-داش مواظب باش بمب توش نباشه !!!

در این وضعیت ساتکین لحظه ای خنده اش گرفت اما به جای ان چشم غره ای مهمان سعید کرد و آرام در جعبه را گشود

داخل جعبه پاکت قهوه ای بزرگی بود

مجدادا نگاهش رادر اطراف چرخاند و پاکت را برداشت و درمهر و موم شده ی ان را گشود و چند تکه عکس داخل ان را بیرون کشید و با دیدن عکس ها از شدت خشمش لبخندی بر لب نشاند

عکس اول متعلق به زمانی بود که ،می خواستند بهار را بدزدند و او جسم بی هوشش رانجات داده بود.

عکس دوم مال وقتی بود که در فروشگاه بودند و عکس سوم همان روز برفی رانشان می داد خشمگین عکس های دیگر را نگاه نکرد و در حالیکه دندان هایش راچنان برهم می سایید که هران امکان شکسته شدنش بودان هارا داخل پاکت برگرداند ...

در همان لحظه صدای پیام گوشی اش به گوش رسید

با دیدن پیام از خط دیگری پوزخند زد و ان را گشود

-عکس هارو دیدی سرگرد؟

بارها فرصت این که قال قضیه رو بکنم رو داشتم

اما این کار رو نکردم

می دونی چرا ،چون من دوس دارم باشکارم بازی کنم و عذابش بدم به طوریکه خودش به مرگش راضی بشه!!

و بازی من تازه داره شروع میشه سرگرد موحد باز پرس دایره ی جنایی شاپور!!!

برو به جشن خاستگاری دختر سرهنگ برس و به سرهنگ بگو دختر زیبایی داره !!

سعید متحیر دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما رگ گردن در حال انفجار ساتکین و صدای ساییدن دندان هایش مانعش گردید...

ترجیح داد فعلا سکوت کند و چیزی نگوید در حالیکه جمله ی اخر پیام به شدت او را هم بهم ریخته بود!!

باشنیدن صدای خوش و بش سرهنگ و مهمان هایش، ساتکین پاکت را از پشت داخل لباسش کرد و کلافه دستی برموهایش کشید تا خود را ارام تر نشان دهد...

باقرار گرفتن سرهنگ و مهمان هایش در کنار ان ها ،ساتکین به رسم ادب لبخند اجباری بر لب نشاند و در قالب همان شخصیت خونسرد همیشگی اش فرو رفت

نگاه نهال که فقط از روی نگرانی برای بدرقه ی مهمان ها تا دم در آمده بود سریع نگاه ساتکین را جستجو کرد اما از نگاه ناخوانای ساتکین متوجه چیزی نشد نگاهش را از او به سمت سعید چرخاند که هرچند لبخندی بر لب داشت اما هرکسی می توانست متوجه اشفتگیش شود ...

نسبت به ان پیام حس بدی داشت و مطمئن بود که اتفاق بدی افتاده است و یادش شرف افتادن است...

باقرار گرفتن دستی بر روی کمرش ،نگاه اشفته اش را از سعید گرفت و به ساتکین دوخت که کنارش قرار گرفته بود

سرساتکین به سمت او خم شد و در ان هوای سرد هرم نفس گرم او را بر روی لاله ی گوشش احساس کرد و باز قلبش بی قراری را از سر گرفت

-گرگ کوچولو، دوست ندارم نگاهت جز من، روی هیچ مرد دیگه ای زوم باشه !!!

نهال سریع اطراف را از نظر گذراند .

حواس هیچکس به ان ها نبود .

نگاه بی قرارش رادوباره به ان جفت نگاه قیرگون و نافذ اودوخت وزیر لب و پرحرارت در جواب لحن حسود مرد این روزهایش زمزمه کرد

-عجیبه که حتی روهرکسی جز توهم دوخته میشه باز فقط نقش نگاه تو جلوی چشمام حک میشه!!
ساتکین فشار ملایمی بر کمر او وارد کرد وازروی شال بوسه ای بر روی سرش نشاند ..
این دختر سهم او بود و او به داشته هایش بی نهایت حساس بود ..
نمی گذاشت حتی تاری از موی سر این دختر کم شود..
.....

بعد از رفتن مهمان ها ،ساتکین دستش را ازروی کمر نهال برداشت و قدمی از او فاصله گرفت
-سرهنگ باید صحبت کنیم
سرهنگ نگاهش را با کنجکاوی به اودوخت..

هرچند این پسر قابل پیش بینی نبود ولی دیگر دراین مدت لحن صدای او را خوب شناخته بود..

-البته پسرم بهتره بریم کتابخونه
سعید نگاه نگرانش را ازساتکین گرفت و خیلی رسمی ومودبانه گفت

-اگر اجازه بدین من از حضورتون مرخص بشم

سرهنگ لبخند گرمی مهمانش کرد وقبل ازاینکه بخواهد پاسخی به او بدهد

صدای جدی ساتکین راشنید

-سعید تو هم باید باشی!

سعید باشه ای گفت

حاج خانوم با مهربانی گفت

-پسرم خیلی خوش اومدی

اینجام خونه ی خودته ،بیایید داخل بیرون سرده ،یوقت مریض میشین

سعید سرش را پایین انداخت وبالبخندی تشکر کرد

اندیشید ،اگر سرهنگ ورزش می دانستند

اوپه حسی نسبت به تک دخترشان واین مراسم خواستگاری امشب داشت باز هم به این گرمی از او استقبال می کردند!!

نهال کنار ساتکین قرار گرفت و وقتی کمی از بقیه عقب افتادند

بازوی برجسته ی ساتکین رابادست گرفت و باقلبی فشرده از وحشت زمزمه کرد
-چرا بم نمی گی چیشده؟!

ساتکین با دیدن مہی که هنگام صحبت کردن از دهان او خارج میشد دوخت و لبخندی محو بر لب نشانند

-چرا اصرار داری اتفاقی افتاده؟!

نهال با ناراحتی بازوی او را کشید و نگهش داشت

مقابل او ایستاد و در حالیکه سعی می کرد، در مقابل نگاه نافذ او کم نیاورد و با لحنی جدی گفت

-چون افتاده و تو چیزی نمیگی!!

ساتکین بادیدن او که دوباره مانند دختر بچه های تخس لب و لوجه اش را اویزان کرده بود خنده ای در گلو کرد و دست انداخت
و او رابه خود اویخت

-دوست ندارم تو این هوا باتو درمورد مسائل کاری صحبت کنم!

با گفتن این حرف سرش را کمی خم کرد و دلتنگ کنار گوش او باشیطننت لب زد

- دوست دارم باتو فقط روی تخت باشم و در مورد اون چیزای مثبت هیجده حرف بزنم!!

چشمکی زد و بالبخند به چشم های گرد شده ی او پر حرارت تر ادامه داد

- شایدم اصلا خود اون کارای مثبت هیجده رو کردیم و احتیاجی به حرفش نبود هوم؟!

نهال خنده اش گرفت اما به سختی ان رامهار کرد ...

نگاهش را چرخاند ، سرهنگ و بقیه منتظر ان ها نمانده بودند و داخل رفته بودند

دست هایش رادور کمر او حلقه کرد و سرش رادلتنگ درسینه ی مردانه ی اوپنهان کرد و عطر تنش راداران هوای سرد به
مشام کشید...

در کتابخانه توسط نهال بسته شد .سینی چایی رابرروی میز گذاشته بود و درحالیکه هنوز کل بدنش از حرارت بوسه ی عمیق
دقایق پیش ساتکین نبض گرفته بود از کتابخانه خارج شد..

یاد جمله ی ساتکین افتاد و خنده اش گرفت

-راستی می دونسی من چه نوع بوسه ای رویبشتر از همه دوست دارم؟!

نهال که همچنان فکرش درگیر ان برجستگی بود که پشت کمر او احساس کرده بود و ساتکین بالحن جدی خودصریحا به او گفته
بود چیز خاصی نیست!

با دلخوری پرسید

-مگه چند مدل بوس داریم؟!

ساتکین او را به خود نزدیکتر کرد و جایی نزدیک به لبش زمزمه کرد
-مدل که زیاد داریم!!

-بوس معمولی... این را گفت و لبهایش را بر روی لب های نهال قرارداد و بوسه ای آرام بر روی لبهایش گذاشت

لبهایش را جدا کرد و خیره در چشم های تب دار و بی قرار نهال زمزمه کرد
..بوس رماتیک ..این بار لب هایش پر حرارت تر لب های برجسته ی اورابه بازی گرفت

لب هایش را از روی لب های مرطوب نهال جدا کرد و بادیدن دخترک که نفس نفس می زد و گونه های برافروخته اش خنده ی ملایمی کرد و زیر لب ادامه داد
بوسه ی خشن ..

این را گفت و لب هایش با سماجت در جستجوی لب های نهال درآمد و مک های عمیق و گازهای ریزی بر لب های نهال کاشت..از گوشه ی چشم بالا و پایین رفتن سینه های اورامی دید و بالذت گاز ریز دیگری از لب پایینیش گرفت و به سختی خود را جدا کرد
چشمکی به نهال زد و زیر لب ادامه داد و اما بوس کثیف یا همون بوس فرانسوی و بوسه ی مورد علاقه ی من، مخلوطی از همه ی این بوسه ها !!

دست هایش را پشت گردن نهال گذاشت و از زیر شال و موهایش رد کرد ..

نهال در حالیکه قلبش از شدت هیجان محکم بر سینه اش می کوبید و در آن سردی هوا بدنش به شدت گر گرفته بود نگاه تبادار و خمارش را به او دوخت و ناخواسته زمزمه کرد
-بوس کثی...

هنوز جمله اش را کامل نکرده بود که لب های ساتکین با سماجت بر روی لب هایش نشست ، لحظه ای ملایم می بوسید و لحظه ای دیگر خشن و کمتر از چند ثانیه بعد مشغول بازی بازبانش شد
دست های نهال بی طاقت در موهای ساتکین گره خورد و خود را به دست عجیب ترین و پر لذت ترین بوسه ی دنیا سپرد
...در حالیکه کلا آن برجستگی و همه ی حس های بد دنیا را فراموش کرده بود

.....

سر هنگ اولین کسی بود که سکوت سنگین اتاق را شکاند و جدی پرسید
-سرگرد اتفاقی افتاده؟!

ساتکین نگاه اش را از بخار لیوان چای گرفت و به سر هنگ دوخت و گفت
-پرونده ی نهال خیلی پیچیده تر شده!

سر هنگ کنجکاو و نگران کمی خود را جلو کشید و پرسید
-چطور چیز جدیدی فهمیدی؟!

ساتکین نفسش را بیرون فرستاد و در چند جمله خیلی خلاصه تمام جریان را برای سر هنگ که با اخم به او زل زده بود تعریف کرد!!

سرهنگی دستی بر محاسنش کشید و تسبیحی را که در دست داشت بر روی میز گذاشت و از جای خود بلند شد و با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت

- پس با این تعاریف تو

اوضاع اصلا خوب نیست!!

ساتکین سری تکان داد اما حرفی نزد سعید که همچنان ذهنش روی کلمه لولیتا قفل کرد بود از سکوت حاکم در فضا استفاده کرد و پرسید

- لولیتا یعنی چی؟!

با پرسیدن این جمله، به وضوح متوجه پریدن رنگ از رخ سرهنگ و فشرده شدن لیوان در دست های ساتکین شد!!!

سرانجام سرهنگ لا الا... بلندی گفت و سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود

- لولیتا یعنی فروش عروسک

سعید لبخندی زد و گفت

- چی جالب، حتما از نوع باریش که تو ایران ممنوعه!!

سرهنگ لحظه ای جاخورد.. اما خیلی زود لبخند تلخش را بلعید و به این جوان حق داد.. مگر چند نفر تو ایران نه تو کل دنیا از همچین تجارت کثیفی آگاهی داشتند..

با حسرت اهی کشید و در دل خدا را یاد کرد..

سپس با حوصله شروع به توضیح دادن کرد

تجارت لولیتا از سال ۱۹۵۲ در یکی از کشورهای امریکای جنوبی آغاز شد اما به شکل خیلی محدود و حساب شده برای مشتری های خاص.. و متأسفانه این تجارت کثیف همچنان ادامه داره...

سعید با کنجکاوای نگاهش را لحظه ای از سرهنگ که به سختی این توضیحات را می داد جدا نکرد..

صدای سرهنگ اندکی مرتعش به گوشش رسید و صلابت قبل را نداشت

- ان ها دخترهای کم سن را تبدیل به عروسک می کنند و باقیمت های گزاف می فروشند

سعید چشم هایش جمع شد و از دهانش پرید

- این که چیز جدیدی نیست و همیشه بوده و خواهد بود!!!

سرهنگ نفشش را بیرون فرستاد و ادامه داد

- اون ها دختران جوون رو تبدیل به یک اسباب بازی جنسی قابل کنترل می کنند

اون دخترها نمی تونن راه برن، حرف بززن و حتی نمی تونن مقاومت کنن!!!

اون ها برای سرگرمی یک مشت ادم سادیسمی درست می شونند..

سعید که کاملاً گیج شده بود، نگاهش را بین سرهنگ و ساتکین مدام به چرخش درمیآورد در نهایت بی صبرانه پرسید -یعنی با موادمخدر ...

سرهنگ با افسوس سری تکان داد و مجدداً ذکر لالا... رازیر لب گفت و با تلخی ادامه داد
اون ها با جراحی دخترها را تبدیل به عروسک زنده می کنند
ابتدا دست و پاهای آن ها را از شانه و تا زانو قطع می کنند و به جای آن یک میله ی آهنی به طول پنج سانتی متر وصل می کنند که همه جاقابل وصل باشد و بعد کل دندان هایشان را می کشند و وقتی دهن خالی شد یک قطعه سیلیکونی فرومی کنند و لثه هایشان را با یک چیز نرم می پوشانند تا نتوانن گاز بگیرن ..

سرهنگ لحظه ای سکوت کرد و به دهان باز مانده ی سعید خیره ماند و با تلخی کشنده ای ادامه داد و در آخر با لیزر سوی چشم هایشان را می گیرند در حدی که همه چیز رو به شکل سایه میبینند و بعد قدرت شنوایی آن ها رو می گیرند و در آخر ...

صدای شکستن لیوان در دست های ساتکین همزمان با فریاد بلند یاحسین سعید شد

سعید به سختی از جای خود کنده شد و به سمت ساتکین که از خون از دست هایش فوران می زد خیز برداشت حالا دیگر او را درک می کرد .

او گمان می کرد سختترین گره ی پرونده با دستگیری کبیری باز شده بود ولی حالا...
-چیکار کردی پسر باخودت!!!

صدای سرهنگ سعید را به خود آورد
-سعید جان پسرم برو آشپزخانه و از حاج خانوم کمک های اولیه رو بگیر !!!

هنوز سعید تکانی نخورده بود که صدای اعتراض امیز ساتکین بلند شد
-نه سرهنگ، نمی خوام بچه ها رو نگران کنم ..
یک لحظه کنترل رو از دست دادم، فکر نکنم زخمش عمیق باشه...

این را گفت و سریع از روی میز چند دستمال کاغذی را برداشت و روی زخم گرفت تا خون آن جارابیشتر از این به نجاست نکشد...

از جای خود بلند شد و به سمت در رفت تا خود را به سرویس بهداشتی برساند قبل از اینکه در را باز کند دست سرهنگ بر روی شانه اش نشست

-نگران نباش پسرم

خدا بزرگه و شک نکن که ما از پس این پرونده به خوبی برمیایم

ساتکین لبخندی محو بر لب نشانده

سری تکان داد و از اتاق خارج شد...

نهال برای آخرین بار حاج خانوم را در اغوش گرفت و حاج خانوم در حالیکه مثل مادری دلسوز و نگران اورادر اغوش خود می فشرد با اندوه اما محکم گفت

-دخترم توکل به خدا کن و دختر محکمی باش و فراموش نکن همسر یک بازپرس بودن همیشه اروم نیست و فرازونشیب های خودش روداره و

تو باید در مقابل تموم سختی ها پشت همسرت رو خالی نکنی و دختر محکمی باشی
نهال باقدردانی سری در اغوش مادرانه ی او تکان داد..

چقدر ممنون بود که حاج خانوم تمام اتفاق های افتاده ی امشب را مربوط به شغل ساتکین می دانست و آن را در این شغل امری عادی تلقی کرده بود...

ساتکین کلید ماشین خود را به سمت سعید گرفت و بادقت نگاه دیگری به او انداخت با لباس های او و فرم موهایش که سبک او درست کرده بود بعید می دانست در آن تاریکی، بتوانند آن ها را از یکدیگر تشخیص بدهند...

شب سرد زمستانی سنگین، گویی طلسم شده بود و نفس را در سینه ی همه حبس کرده بود ..

هدیه با نگرانی از پله ها پایین امد و تقریباً با صدای بلندی اعلام حضور کرد
-من آماده ام

نگاه همه به جانب او برگشت و حاج خانوم سریع ایت الکرسی رازیر لب خواند و بر روی همه به خصوص دخترش که قرار بود این وقت شب در ظاهر نهال فرو رود و همراه سعید از خانه خارج شود فرستاد...

سرهنگ تماس را قطع کرد و خطاب به ساتکین گفت

بچه ها سر خیابان اصلی مستقر شدند

تا پشت ماشین سعید و هدیه بروند و از دور مراقبشان باشند و هر وقت زمانش رسید دخالت کنند
ساتکین سری تکان داد

هدیه از اغوش مادرش خارج شد و به اغوش لرزان نهال رفت و در حالیکه در اغوش او فشرد می شد صدای لرزان نهال در گوشش نشست

-متاسفم هدیه به خاطر من تو در دسر افتادی!

هدیه خود را از او جدا کرد و سعی کرد حداقل به این دختر بیچاره و حشتش را بروز ندهد..

چشمکی تحویلش داد و بالبخندی پهن ارام گفت

-تو بهش میگی در دسر

من بهش میگم ماجراجویی!!

وارام تر درگوشش زمزمه کرد
-مطمئنم در کنار این پسر خوشتیپ بهم بد نمی گذره تو نگران من نباش!!

مواظب خودت باش وفراموش نکن
امروز تو خاطره ی فردای توست
پس خوب بسازش..

باصدای، دیر شد دخترهای سرهنگ،

از اغوش هم جداشدند وهدیه کنار پدرش رفت
سرهنگ با محبت وافتخار برای شهامت دخترش بوسه ای بر پیشانی اش نشاند

-نترسی یوقت بابا،همه چی تحت کنترل
هدیه لبخندی زد وسرش را تکان داد
سرهنگ خرس رابه دست هدیه داد...

خرس لباس های نیاز رابه تن داشت ودران پالتوی بلند وپوتین وکلاه اصلا قابل تشخیص نبود !!

ساتکین نگاهی دقیق به سرتاپاهای هدیه انداخت و سری تکان داد

اختلاف های جزئی سعید بااو و هدیه ونهال چندان درتاریکی هوا وباران نم نمی که شروع به باریدن کرده بود چشمگیر نبود ...

سرهنگ مقابل سعید ایستاد دستی برشانه اش گذاشت وگفت
-دخترم رو اول به خدابعد به تو می سپارم مواظبش باش!!

سعید چشمی گفت و ساک لباس رابرداشت وبه همراه هدیه به سمت درخروجی حرکت کردند

ساتکین به سمت نهال که بارنگی پریده وچشم هایی خیس ان هارا بدرقه می کرد رفت وبا ملایمت گفت

-مجبور بودیم این کارروکنیم تا اون هارواز اینجا دور کنیم وخودمون بتونیم از اینجا بریم

-نگران نباش ،بچه ها ازدور مراقبشونن

نهال با قلبی فشرده وسنگین ، حرفی نزد تا بغض سنگین گلویش نشکند

سرهنگ کاغذادرس را همراه کلید ماشینش رابه ساتکین دادوگفت

-خیلی مواظب باش،ما هیچ شناختی از اون ها نداریم

اما از ظاهر امر مشخصه که خیلی زرنک وخطرناکن

پس احتیاط کن!!

ساتکین سری تکان داد و گفت

-مواظبم سرهنگ

نهال به سمت کانپه رفت و نیازی را که بر روی کانپه بی خبر از همه جا به خواب رفته بود در اغوش کشید و باحسرت بوسه ای بر سرش نشانده

به صورت غرق در خواب نیاز خیره شد

دخترک در این خانه بسیار شاد و خوشحال بود.

اهی کشید و از ته دل دعا کرد تا هرچه زودتر حال پدرش خوب شود و با وجود تمام وابستگی که به او پیدا کرده بود او را همراه خود ببرد تا طفل معصوم آرامش داشته باشد...

سرهنگ با خواندن پیام گوشی، نگاهش به سمت ساتکین چرخید و گفت

-فعلا همه چی امن و امان

عجله کنید و زود از اینجا برید!!!!

ساتکین پس از تشکر و خداحافظی کوتاهی به همراه نهال از خانه خارج شدند

کوچه به طرز وحشتناکی تاریک بود و جز صدای قطرات ریز باران هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید

نهال وحشت زده نیاز را در صندلی عقب خواباند و پتوی کوچکش را بر رویش مرتب کرد و خود سریع در صندلی جلو نشست

ساتکین لبخندی بر ترس او زد و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد

هر دو سکوت اختیار کرده بودند و فقط صدای نفس کشیدن های آرام نیاز سکوت سنگین فضای ماشین را شکانده بود

نهال نفسش را آه مانند از ریه هایش بیرون فرستاد و در نهایت صدای آرام و غمگینش در فضای سنگین داخل ماشین طنین انداخت

-نگران هدیه و سعیدم

اصلا دلم نمی خواد به خاطر من اتفاقی براشون بیفته

ساتکین در حالیکه تمام حواسش معطوف بیرون از ماشین بود تا تعقیب نشوند، نیم لبخندی بر لب نشانده و آرام گفت

-نگران اون وروره جادو نباش که الان داره سر رفیق من رو می خوره

در ضمن چندتا ماشین پلیس دارن اسکورتشون می کنن و فقط یک ماشین که تحت نظرشون داره!!

نهال که خیالش تا حدودی آرام تر شد بود، دلتنگ و با همان حس عجیب کمر بند خود را باز کرد و کمی خود را به سمت ساتکین

کشاند و بی هوا سرش را بر روی شانه های مردانه ی ساتکین تکیه داد و با بغض لب زد

-من رو ببخش، از وقتی بامن آشنا شدی همش

ساتکین نگاهی به او و چهره ی پریشان وی رنگش انداخت و با اخم نگاهی از اینه به عقب کرد و پاهایش رابیشتر در گاز فشارداد و خیلی جدی گفت

-برای چندمین بار بگم که من یک پلیسم و کارم مواجه شدن باخطر واین هیچ ربطی به تو نداره!!

نهال خود را بیشتر به او چسباند و بوسه ای بر شانه اش زد

ساتکین لبخندی بر لب نشاند و بابدجنسی گفت

-دختر کوچولو شیطننت نکن

چند دقیقه تحمل کنی ،می برمت هتل واونجا تا خود صبح اجازه می دم برام دلبری کنی مخصوصا که رنگ مورد علاقه ی منم که پوشیدی

نهال لبش راباشرم گزید

متوجه اشاره ی غیر مستقیم او به رنگ مشکی لباس زیرش شده بود

اما شرم مانع از این نشد تا کنجکاویش را ارضا نکند

سرش را از شانه ی او برداشت و با کنجکاوی و تعجب پرسید

-هتل می ریم؟!

ساتکین سرش راتکان داد و نهال در حالیکه یاد خانه ی ساتکین که اولین بار ان راباغ وحش نامیده بود افتاد و گرد غم بر چهره اش نشست

ساتکین بادیدن ابروهای درهم گره خورده ی و نهال ، به راحتی پی به افکارش برد..

می توانست حال بد اورادرک کند

کلافه خم شد واز داخل داشتبورد پاکت سیگارش رابرداشت، اما قبل از اینکه بخواهد ان راروشن کند .متوجه نگاه نگران نهال

برروی نیاز شد..نفسش رابیرون فرستاد و سیگار را مچاله کرد

نهال برجای خود برگشت و درحالیکه به پشت صندلی تکیه می داد با اندوه گفت

-امشب رو هتل بریم بعدش روچیکار کنیم؟!

نمی تونیم که همیشه تو هتل زندگی کنیم!!

تا کی از این خونه به اون خونه

تا کی باید فرار کنیم؟!

تاکی باید...

ساتکین میان حرفش پرید و با تحکم گفت

-تا هر وقت که لازم باشه

اخم صورتش غلیظ ترشد و ادامه داد

-دوست ندارم اسمش رو فرار بزاری !!

صدای پوزخند نهال بر اعصابش خط انداخت اما چیزی نگفت. تا حال بدش را بدتر نکند..

کنار هتل ماشین رانگه داشت و ارام گفت

-پیاده شو

نهال ارام در ماشین راباز کرد و به سمت در عقب ماشین رفت تا نیاز را که کل راه را خوابیده بود در اغوشش بگیرد دستش

هنوز کامل بر روی دستگیره ی در قرار نگرفته بود که دست گرم ساتکین بر روی دستش نشست و او را ارام به کناری زد و گفت

-خودم برش می دارم

نهال ارام گفت

-تو می خواهی اتاق بگیری و با نیاز سختت میشه

ساتکین بالبخند چشمکی حواله اش کرد و پر حرارت گفت

-سر هنگ رزرو کرده از قبل

علاج خستگیم هم یک حموم دونفرس با یه مشیت و مال حسابی!!

نهال لبش را گزید و به شدت سرخ شد سوالی در ذهنش شکل گرفت و به سختی جلوی کنجاوی خود را نگه داشت تا نپرسد او

از کجا رنگ لباس زیرش را دیده است !!!

ساتکین نیاز را در اغوش کشید و در حالیکه او را به سمت در ورودی هتل هدایت می کرد به صورت سرخ او نگاه کرد ارام

خندید و با بدجنسی چشمکی زد و گفت

-فراموش نکن شوهرت تو هر زمینه خیلی تند و تیزه

وقتی داشتم انواع بوسه هارو عملی بهت یاد می دادم گوشه ی بندش رو دیدم گرگ کوچولو ...

کمی سرش را به او نزدیکتر کرد و گفت

و راستش اعتراف می کنم

جرقه ی هتل هم همون لحظه زده شد

این را گفت و با هینی که نهال از شرم کشید خنده اش را مهار کرد ...

.....

ساتکین خشمگین پشت خط تقریبا با صدای بلندی غرید

-یعنی چهارتا ماشین نتونسین از پس یه ماشین بریاین

می تونست سرنخ خوبی برامون باشه!

میرید وهرچی فیلم دوربین مدار بسته ی بزرگراه رو چک می کنید باید برام پیداش کنید!!!
این را گفت و تماس راقطع کرد وبا خشم بی عرضه ای حواله ی شان کرد

ساتکین خیلی اهسته وقتی مرد پشت فرمان قرار گرفت، اسلحه را بر روی سر او قرار داد و گفت

-راه بیفت و مستقیم برو

مرد همچنان جاخورده بود و از اینه ی عقب به ساتکین خیره مانده بود..

ساتکین خونسرد با ضامن راکشید

و صدای ان کافی بود تا مرد به خود بیاید و فکر اینکه او چطور سوار ماشینش شده است رارها کند ماشین راروشن کرد وبه راه افتاد صدای جدی و پرتحکمش در گوشش پخش شد ..

ماشین رانگه دار

مرد به اطرافش نگاه کرد اصلا متوجه نشده بود کی به ان کوچه ی بن بست و خلوت رسیده بود

- سوال هام رو خوب گوش کن و بادقت جواب بده که اهل چندبار پرسیدن نیستم
مرد سری تکان داد و سعی کرد خیلی مخفیانه دستش راداخل جیبش کند وگوشی اش رابخارج کند

اما قبل از هر حرکتی، تیزی بر روی دستش فرو رفت و صدای فریادش مطمئنن در ان کوچه ی خلوت به گوش کسی نمی رسید

نگاهش را بر تکه ای کوچک چوب که سرش مثل نیزه تیز بود و در دستی که قرار بود به سمت کتش برود دوخت
خون به شدت جریان داشت
-باید هشدارم رو جدی می گرفتی!!

صدای ساتکین وقتی این جمله راگفت بینهایت جدی و خشک بود

مرد متحیر از تیزی و سرعت عمل او درد رافراموش کرد و پرسید

-تو کی هستی

-از من چی می خوای؟!

ساتکین سر اسلحه را اندکی بر سر او فشار داد و مستقیم رفت سراصل مطلب و گفت

یکی از بچه های گروه اجل می گفت

برای دختری به اسم افرین کار می کردی

من ادرس اون دختر رو می خوام

مرد برای سومین بار به شدت جاخورد
اسم یکی از منحوس ترین و وحشتناک ترین گروه ها و همچنین نام افرین در کنار ان، با هم در حدی سنگین بود
که وجود اسلحه بر روی سرش رافراموش کرد و سرش را کمی به سمت او چرخاند

این مرد کی بود که جرات کرده بود حتی اسم افرین را بر زبان بیاورد

بافشار مجدد اسلحه بر روی سرش موقعیت خود را به خاطر آورد و

سعی کرد کمی آرامش خود را حفظ کند و
باصدایی که اندکی مرتعش شده بود گفت

-جز سر دسته های اصلی گروه اجل، کسی حتی جرات آوردن اسم افرین رو بر زبان نداره، چه برسه بخواد راپورت راننده
و محافظ شخصی قدیمیش رو بده!!

ساتکین لب هایش طرح پوزخند شد
تاک ابرویی بالا انداخت و گفت
-خوشم اومد زود اصل مطلب رو گرفتی
اما به چیز رو فراموش نکن که برای من قدیم و جدید معنا نداره

من از تو ادرس یا اطلاعات دقیقی از اون زن می خوام و توام بهتره که عاقلانه تصمیم بگیری و بهم بدی

مرد نفشش را بیرون فرستاد و کلافه از درد گفت

-من تا قبل از سفرش به خارج راننده و محافظش بودم
بعد از اون هیچ خبری ازش ندارم

-فقط پنج دقیقه بهت مهلت می دم تا هرچی اطلاعات داری بهم بگی
نیزه ی داخل دست او را فشار دیگری وارد کرد و صدای فریاد دردالود مرد در کابین ماشین پیچید

-خواستم بفهمی قدیم و پنج دقیقه از همین الان شروع شد

مرد از اینه نگاه خشمگینش را به او دوخت و بادیدن طرح لبخند پرتمسخر او به سختی توانست جلوی زبانش را بگیرد و به او فحش
رکیکی ندهد

-من الان خبر به روزی ازش ندارم فقط دوتا ادرس دارم که می تونم بهت بدم
ساتکین ابرویی بالا انداخت و خیلی جدی گفت

- به نحوه ی کار گروه اجل و شیوه ی انجام دادنشون که خوب آگاهی داری!!

-می دونی که کجا سوار ماشینت شدم
 پس فکر هر خبررسونی به اون زن ویا هرکس دیگری رو از سرت بیرون کن و وقتی من از ماشینت بیرون رفتم همه چیزرو
 فراموش کن
 همین اشاره ی ریز او به کجا سوارشدنش کافی بود تا مرد هم درد را فراموش کند هم افرین وهم اسلحه ای را که مغزش
 رانشان رفته بود
 مسلما که نمی خواست سر خانواده اش را برروی سینه ان ها ببیند ...

ساتکین نگاه دیگری به احسان که سخت مشغول کار بود انداخت و آرام پرسید
 -چقدر طول می کشه

احسان نفس مه الود خود رامهار کرد و گفت
 -تا چند دقیقه دیگه حک می کنم
 ولی اون سگ ومحافظ هارو می خواهی چیکار کنی؟!

ساتکین بادقت با دوربین به داخل محوطه ی باغ خونه خیره شد
 .. دوتا سگ دوبرمن دقیقا با فاصله ی کمی از درورودی ساختمان کشیک می دادند

مسلما ان دو سگ می توانستند در کمتر از چند دقیقه یک نفر روبدرند وتیکه پاره کنند
 -پسر کارمن تموم شد

تمام دزدگیرها و دوربین هارو هک کردم و الان تقریبا می تونی از اون دیوار بری بالا
 ساتکین سری تکان داد وتشکری کوتاه از او که مشغول جمع کردن وسایلش بود کرد واحسان بعد از گفتن موفق باشی رفیق ، از
 اوافاصله گرفت

کیف کوله اش رابرروی دوش انداخت وان را جابه جاکرد
 وبه سمت ساختمان حرکت کرد ..نگاه دقیقی به اطراف انداخت
 وبعد با کمک درختی که کنار دیوار بود توانست ازروی دیوار بالابرد
 بالای دیوار از داخل کیفش گوشت مسموم شده رادراورد وان را پایین انداخت ودعا کرد سگ ها انقدری خوب تربیت نشده
 باشند که بخواهند گوشت هارا نخوردند
 چون دوبرمن اصیل وخوب تربیت شده جز دست صاحبش چیز دیگری را نمی خورد
 درست مثل سگ دوبرمن خودش !!!!

وقتش شده بود ان را به خانه برگرداند..
 کمتر از چند دقیقه هردوسگ برروی زمین افتاده بودند

ساتکین نفسش راییرون فرستاد وبا احتیاط مشغول پایین رفتن از دیوارشد
 آرام وبا بی صدا به سمت ساختمان اصلی قدم برداشت

طبق اطلاعاتی که به دست آورده بود می دانست ان خانه فقط یک نگهبان و یک محافظ دارد که باید ابتدا از شر انها خلاص میشد

ارام پشت در ورودی ایستاد و قبل از اینکه دستش بر روی دستگیره بنشیند درگشوده شد

شاید اگر هر کس دیگری جای او بود همان جاشکش میزد

ولی او هر کسی نبود سریع خود راعقب کشید و به دیوار چسباند و وقتی محافظ بیرون آمد کمتر از چند ثانیه پشت او قرار گرفت و با مشت بر سرش کوباند و مرد با کوچکترین صدایی نقش زمین شد

بی تو جه به جسم نیمه جانش ،از کنارش گذشت و به سمت در نیمه باز که حتی به مرد فرصت بستن ان رانداده بود حرکت کرد

برای محض اطمینان اسلحه ی خود را از جیب کتش در آورد ..

ساختمان تقریبا تاریک بود لحظاتی ایستاد تا چشم هایش به تاریکی عادت کند ..

سپس نگاهش را در اطراف چرخاند بادیدن پله هایی که طبقه ی پایین را از بالا جدا می کرد به سمت ان ارام و با احتیاط قدم برداشت

توانسته بود از شر محافظ راحت شود ولی هنوز نگهبان مانده بود

هنگامیکه بالا رسید چندتا در بسته دید که زن باید در یکی از ان اتاق ها می بود

با احتیاط پشت هریک از درها قرار گرفت

سه تا از در هارا امتحان کرد و خبری نبود دوتای دیگر مانده بود دستی بر گردنش کشید وقامتش را صاف کرد و

دست خود رابرروی دستگیره قرار داد و ارام در راگشود

باتشخیص جسمی که بر روی تخت خوابیده بود نفسش را نامحسوس بیرون فرستاد ...

با کوچکترین صدایی وارد اتاق شد و به تخت نزدیک شد

خودش بود همان زنی که می توانست تنها سر نخ او باشد

کیف کوله اش را از کتف جدا کرد

و چسب پهنی را از ان برداشت و بر روی دهان زن زد

سپس کیف رابرروی اباژور انداخت و به ساعت دست خود نگاهی انداخت

از ۳ صبح گذشته بود و او باید تا قبل از طلوع خورشید کار را یکسره می کرد

سر اسلحه رابرروی شانه ی سفید و برهنه ی زن قرار داد و ان راتکان داد ...

لحظاتی طول کشید تا زن به خود بیاید گنج و خواب الود به جسم سیاه پوش روبه رویش خیره شد

هینی کشید و خواست فریاد بکشد که متوجه چسب بر روی دهانش شد سریع بر روی تخت نشست و خود را تا می توانست عقب کشید

ساتکین خیره او وعکس العمل هایش رامی نگریست وتعمدا سکوت کرده بود تا ان حس ترس وحشتناک رابه زن القا کند
از لرزیدن شانه هایش متوجه گشت موفق شده است

پوزخندی برلب نشاند و اباژور را روشن کرد

چشم های زن لحظه ای بسته شد سپس

پلک های لرزانش راگشود وبا وحشت به مرد روبه رویش خیره شد

ساتکین به سمت میز توالت رفت و صندلی مقابل میز رابرداشت ومقابل تخت گذاشت ونشست ونگاهش رامستقیم به زن
ترسیده دوخت

همان طور که کبیری گفته بود

چهره ی بی نهایت غربی وزیبایی داشت

طرح نور قرمز اباژور برروی تن بلوریش برای هر مردی به شدت تحریک کننده بود اما نه برای ساتکینی که از نهالش اشباع
شده بود وتارموی اوراباصدتا از همچین عروسک هایی عوض نمی کرد..

پوزخندی روی لبش پررنگ تر شد

صدای خشک وجدی اش سکوت اتاق را درهم شکست

-بادقت گوش کن ،چون عادت ندارم هر حرفی رادوبار بزنم!!!

من سوال می کنم وتوهم جواب میدی

التماس وگریه ودلبری روی

من هیچ تاثیری نداره !!

پس سعی نکن باطفره رفتن، فرصت بیشتر زندگی کردن رواز خودت بگیری

می تونم به جرات قسم بخورم که من هیچ رحمی ندارم حتی نسبت به جنس مخالفم !!

زن باوحشت سری تکان داد

ساتکین خوبه ای گفت وبدون هیچ دل رحمی چسب رامحکم از لب های زن کند وصدای اخ بلند زن در اتاق پیچید...

اشک در چشم های زن جمع شد وخیره به ان مرد دستی برروی لب هایش کشید

وپردرد نالید

-تو دیگه کی هستی

چجویی اومدی وتاتاق من!!!

ساتکین پراخم چشم غره ای به اورفت

وغرید

-من سوال می کنم و تو جواب بده

زن خواست حرفی بزند که ساتکین نشسته در جایش نیم خیز شد وزن وحشت زده خود را عقب کشاند و موهایش را عقب زد و گردن کشیده و سفیدش را در معرض تماشا گذاشت...

ساتکین کمتر از ثانیه ای نگاهش بر روی گردن زن ثابت ماند و زن سریع نگاه او را در هوا گرفت و برقی که در چشم هایش درخشید

لبخند پر تمسخری بر لب های ساتکین نشاند که با گره ی افتاده در میان ابروهایش مغایرت داشت...

از فرهاد فابیو چی می دونی!!!

زن با شنیدن این اسم از زبان او به شدت جاکشورد و ثانیه ای مردمک چشم هایش درشت گردید..

اما سریع خود را جمع و جور کرد نگاه خیره ی مستقیمش را از مرد مقابلش گرفت و باصدایی که سعی در ان داشت کنترلش کند تا کمترین لرزش را داشته باشد گفت

-فکر کنم خونه رواشتباه اومدی!

اسم همچنین کسی تا حالا به گوشم نخورده!!!

ساتکین خیلی خونسرد از جیب خود چندتا نيزه ی کوچک درآورد و در حالیکه در مقابل نگاه هراسان و وحشت زده ی زن با ان بازی می کرد پرتحکم تر از قبل پرسید

-این دومین بار هشدار من رو جدی نمیگیری

چوب خط ات پرشد و اگر دومی جاش روبه سومی بده

بهتره بدونی هدف گیری خوبی دارم!!

-هرچی از فرهاد فابیو می دونی بهم بگو!!!

صدای قورت دادن اب دهان زن، دران سکوت سنگین حاکم دراتاق، گوشه ی لب های ساتکین را بالا برد

امیدوار بود بتواند توسط این زن به سرخ خوبی دست یابد!

فرصت اندک بود و او تقریبا جز یک اسم مستعار ، چیز ی از خطری که نهال و نیاز را تهدید می کرد نمی دانست!!

زن برای دومین بار دستی بر موهایش کشید و سعی کرد از حربه و جاذبه ی زنانه اش استفاده کند

کمی خود را جمع و جور کرد و سعی کرد ساق های خوش تراشش بیشتر در معرض دید باشند

باید با هرطریقی که می توانست خود را از شر این غریبه خلاص می کرد!

کمتر کسی بود که پا داخل اتاق او بگذارد و تحت تاثیر زیبایی او قرار نگیرد
نگاه اش را در نگاه ساتکین گره زد

وبالحنی دلفریب وپر ازخواهش گفت

-گلوم خشک شده اجازه میدی

کمی اول اب بخورم وبعد صحبت کنیم

این راگفت و

با انگشت اشاره اش به یخچال گوشه ی اتاق اشاره کرد

ساتکین به نشانه ی موافقت لحظه ای پلک هایش را باز وبسته کرد ...

زن از روی تخت بلند شد وخرامان به سمت یخچال حرکت کرد ...

تمام سعی اش را می کرد تا حواس ساتکین را به زیبایی های زنانه اش پرت کند

زیر نگاه سنگین ساتکین ،بطری اب را بر لب هایش نزدیک کرد وچندجرعه نوشید وسعی کرد تمرکز کند تانقشه ای بچیند وخود را ازدست این مرد برهاند...

اگر می توانست لحظه ای اوراگمراه کند و دکمه ی کنار کتابخانه را فشار دهد ،عالی میشد وکمتر از چند دقیقه افراد فایبو به انجا می ریختند

- تو اون مغز کوچولوت هر فکرونقشه ای داری بریز بیرون وصبر من روامتحان نکن

زن به وضوح جاخورد!!

بطری اب را از لب هایش جداکرد

اماسریع خود راجمع وجور کرد ،هرچه باشد اوزیر دست فایبو بزرگ شده بود ومی توانست از پس یک مرد خوب برآید

باطمانینه به سمت اوقدم برداشت ودرهمان حال بازبانش لبهای خوش فرمش را تر کرد وگفت

-من رادرحدی ترساندی که اسم خودم روهم فراموش کردم چه برسه به اون کسی که اسمش را اوردی

بهی حق بده!!

حالا دیگر دریک قدمی ساتکین قرار داشت وساتکین همچنان با نگاه ناخوانایش براوزل زده بود سپس صدای سردتر ازنگاهش

درفضا طنین انداخت

-اشکال نداره ،خودم تا چند دقیقه دیگر همه چیز رو به خاطرت میارم

نگاه سرد و خالی و اهنگ صدای پرتحکمش وحشت رادر دل زن دوچندان کرد..

اماسعی کرد در ظاهر نشان ندهد .

برلبخندش عمق بیشتری بخشید و درحالیکه مانند طاووسی می خرامید

تقریباً خودرابه ان مرد درشت هیکل چسباند ..

نگاهش رامخمور کرد و سرتاپای غریبه را رصد کرد سپس خیره درنگاهش لب زد

-چشم هام به اسلحه بیشتر عادت داره

اون نیزه هاتمر کزم روبهم می ریزه !!!

درحین گفتن این جمله نفس داغش رادر صورت مرد روبه رویش مهار کرد !

باید از هرطریقی که می توانست ان مرد را از خود بیخود می کرد

واین تنها کاری بود که دران مهارت داشت!!

ساتکین به فاصله ی کم ایجاد شده ی بینشان نگاه کرد و تاک ابرویی بالا انداخت

حدس زدن نقشه ی زن سخت نبود وزن زیادی از او نرمش دیده بود!!!

پوزخندی بر لب نشاند ..

نقشه اش شاید دست ودل هر مردی رامی لرزاند و رروی هر مردی تاثیر می گذاشت

اما نه برای ساتکینی که پای عزیزانش وسط بود...

نیزه رابرروی تخت انداخت و برق پیروزی رادر چشم های زن دید و پوزخندش عمیق ترشد

دریک حرکت غافلگیرانه ، زن رابرگرداند

بازوی برهنه اش راگرفت ان رابه عقب کشید و پیچاند..

صدای فریاد پردرد زن درکل اتاق پیچید

ساتکین کنار گوشش لب زد

-بهت گفتم این دلبری ها رومن اثرنداره

حالا که فرصت انتخابت رو ازخودت گرفتی

باشیوه ی من پیش می ریم!!!

زن زیر دستش تقلایی کرد و بادرد نالید

-دستم روشکوندی ولم کن

ساتکین کنار گوشش پوزخند صدا داری زد و باجدیت گفت

-شکستن دستت بهترین حالت تو خواهد بود اگر عاقل نباشی!!!

این را گفت و او را با یک حرکت محکم به سمت تخت پرت کرد

زن دمر بر روی تخت پرت شد و لباس خواب کوتاهش بالا رفت و لباس زیر مشکی اش نمایان شد

ساتکین با اخم نگاه اش را از او گرفت و گفت

-بلند شو خودت رو جمع کن

افرین که از جدیت او ترسیده بود سریع برگشت و روی تخت نشست

اما لباسش را پایین نکشید همچنان به تنها امیدش برای راحت شدن از شر این مرد بی نهایت جذاب امیدوار بود..

در حالیکه بازوهای پردردش رامی مالید

نگاهش رابه مردی که خونسرد به او زل زده بود دوخت و پرسید

-از من چی می خواهی؟!

-هرچی از فرهاد فایبو می دونی !!

زن خواست دهانش را باز کند و شناختش را انکار کند که نگاه ساتکین لرز بر وجودش انداخت!!

لب هایش را بازبانش تر کرد و نگاهش درنگاه او دو دو زد

سرانجام روزی که از ان می ترسید

فرا رسید ...

نفسش رامهار کرد و در حالیکه سعی می کرد اندکی افکارش را نظم بخشد خود را جمع و جور کرد و صادقانه گفت

-منم چیزی بیشتر از تو از هرمله نمی دونم!!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و گفت

-عجب!!

اما ظاهرا توسو گولیش بودی و مدت زیادی روباهاش سپری کردی!!

ساتکین دستی بر روی ته ریشش کشید و گفت

-نمی خواهی حرف بزنی؟!

افرین لبخندی زد و دندان های سپید ویک دستش را در معرض تماشا گذاشت و بی شرمانه گفت

-خودت جواب سوال خودت رو دادی!!

من فقط یک سوگولی بودم

نه بیشتر ازاون

همیشه هم تو همین اتاق و تو همین تخت دیدمش!!!

کمی خود راجلو تر کشاند وبا چشمکی دلفریب ادامه داد

خودت بهتر ازهر کسی می دونی که یه مرد تواتاق خواب ، بیشتر درمورد چی حرف می زنه!!!

جمله ی اخر کبیری در زندان در ذهن ساتکین اگو شد

-حواست باشه که افرین، یک زن معمولی نیست او در حدی زیرک وداناست که تونست با فایو باشه ونه تنها زنده بمونه بلکه سوگولیش هم بشه !!!

ظاهرا این زن بانرمش قرار نبود صحبت کند وباید تا قبل از اینکه زیادی دیر شود از زیر زبان او حرف می کشید
افرین مجددا پيشروی کرده بود واین بار موفق تر از قبل عمل نمود

چون توانسته بود دستهایش رادور گردن ساتکین که همچنان خونسرد به اوزل زده بود حلقه کند وبدن وسوسه انگیزش رابه او بیاویزد

روی پاشنه ی پا بلند شد ولب هایش را به گوش ساتکین رساند ونفس داغش رادر گوش او رها کرد وزمزمه کرد

-ترجیح می دم با یکی مثل تو، روی تختم راجب چیزهای بهتری صحبت کنم!!!

این راگفت ولب های داغش راروی گردن ساتکین گذاشت و پرهوس وتحریک کننده ان رابوسید

باتماس لب های او برگردنش ،ساتکین کمی خودش رااز اوافاصله داد وخیره در چشم های خمار کرده اش لب زد

-دیدى؟! این ترفند ها رو ی من اثر نداره

چون بهتر از تو ، خونم منتظرمه

پس اخرین هشدارم رو جدی بگیر و بیشتر از این صبرم رو امتحان نکن و نگذار چشم رو زن بودنت ببندم وکاری روکه نباید بکنم

که قسم می خورم طاقت کمترینشون رو نداری!!!

آفرین نا امید خودش را کمی عقب تر کشید ..نمی دانست چرا زیبایی هایش برروی این مرد اثر نمی گذاشت
وحشت در کل وجودش مستولی گردیده بود

از نگاه سیاه و نافذ مرد می توانست بخواند که قادر به انجام هرکاری است

اما از فایو که خطرناک تر نبود

هرچند که او هم اطلاع دقیقی از فابیو نداشت
اما همون اندک را هم وحشت داشت بگوید

ساتکین که ترس را از نگاه او خوانده بود
یکبار دیگر سوال خود را تکرار کرد و پرسید

-از فرهاد فابیو چی می دونی؟!

افرین اب دهانش را قورت داد و خواست شناخت او را انکار کند که در کمتر از چند ثانیه بازویش آتش گرفت

چشم های از ترس درشت شده اش را به بازوهای برهنه ی غرق در خونش دوخت
یکی از آن نیزه های کوچک در بازویش فرو رفته بود

ساتکین پراخم و خیره به خونی که باشدت از محل زخم بیرون می زد گفت

-من از طفره رفتن و وقت کشی متنفرم
تا الان هم زیادی باهات مدارا کردم
هدف بعدی مستقیم گلوته
پس هرچی می دونی بگو !!!!

افرین با وحشت با دست سالمش نیزه را از بازویش بیرون کشید و خون باشدت فوران زد و افرین از درد وحشت فریادی
کشید و باگریه گفت

- قسم می خورم من چیزی نمی دونم
هیچ وقت هم نخواستم بدونم
چون از رسیدن همچین روزی می ترسیدم!!

فقط می دونم داره یک مدت به ایران برمی گرده تا کار نیمه تمومش رو تموم کنه

ساتکین نگاهش را از خون روی دست او گرفت و خیره ی نگاه خیسش کرد و خیلی جدی پرسید

-کسی رو می شناسی که با فابیو ارتباط نزدیکی داشته باشه؟

افرین سری تکان داد و با ناله گفت

هیچ کس رونمی شناسم
فقط میدونم جز یک برادر هیچ کس دیگه ای رو ایران نداره
اینم خیلی تصادفی فهمیدم!!

ساتکین موشکافانه دستی برته ریشش کشید و پرسید

-از چه طریقی باهانش ارتباط برقرار می کنی؟

افرین بدون مکث به او سریع جواب داد

- گاهی بهم پیام میزنه

ساتکین قدمی به سمتش رفت وزن وحشت زده خود راعقب کشید

-من هرچی می دونستم بهت گفتم

قسم می خورم راست می گم!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و گفت

-گوشیت رو بده !!

افرین سرش را تکان داد و از روی تخت پایین رفت و اخی از شدت درد کشید

به سمت میز توالت رفت و گوشی اش را برداشت و به سمت او گرفت

ساتکین گوشی را گرفت

هرچند می دانست که این کار بی فایده است و مسلماً فابیو زرنک تر از آن بود که

با خط ثابتی با این زن تماس بگیرد !!

هنوز گوشی را از دست زن نگرفته بود که نگاه بی قرار زن رابه سمت در شکار کرد و از صفحه ی خاموش گوشی که به سمت

او گرفته شده بود تصویر مرد نگهبان را دید که به سمت او نشانه گرفته بود

در یک حرکت و کمتر از چند ثانیه زن را جلوی خود کشید

و صدای تیر اندازی همزمان با فریاد زن شد

سریع از پشت کمرش چاقویی را که جاسازی کرده بود در آورد و به سمت کتف مرد نشانه رفت

اما با افتادن جسم بی جان افرین بر روی ساتکین ،دستش تکان خورد و به جای کتف چاقو با شدت در گروی مرد فرو رفت

مرد حتی فرصت فریاد نداشت و در حالیکه گلایش را گرفته بود دو زانو بر روی زمین افتاد

ساتکین لعنتی بلندی گفت و سریع به سمت افرین که بر روی زمین افتاده بود خم شد اطرافش غرق خون شده بود

و داشت جان می داد

چنگ انداخت و دست ساتکین را گرفت و نگاه بی فروغش را به او دوخت و با محنت زیاد گفت

ف..ف..فابیو...انت..انتقام..مم..من..رو..می..گگ..گیره

این را گفت و چشم هایش بسته شد

ساتکین کلافه نگاهش را از زن گرفت و بلند شد باید هرچی زودتر آن خانه را ترک می کرد

گوشی افتاده زمین را برداشت و داخل کتش انداخت و به سمت نگهبان رفت او هم تمام کرده بود ..عصبی دستی داخل موهایش کشید ..

به احتمال زیاد افرادشان را مطلع کرده بود ..

باید هرچه سریع تر از خانه خارج میشد تا کار به درگیری نکشد بخصوص که بدون مجوز وارد خانه شده بود و اگر پایش وسط کشیده میشد بی شک محکوم بود و این بار هیچ رقم نمی توانست خود را نجات دهد ...
وارد باغ که شد از نوری که داخل کوچه را لحظه ای روشن کرد متوجه شد که رسیدند ..سریع نگاهی به اطراف انداخت و قبل از اینکه بخواهند ان ها وارد خانه شوند به سرعت به سمت ته باغ دوید ..باید باغ را دور می زد و از دیوار به ان سمت می پرید ..

ماشین را سر خیابان پارک کرده بود و فقط کافی بود خود را به ماشین برساند دیوار بلند بود و باید به طریقی از ان بالا می رفت ..ایستاد و نفس عمیقی کشید کمتر از چند دقیقه دیگر به این سمت می رسیدند ..

اتاقک نگهبان را دور زد و درست کنار دیوار پشت اتاقک درخت کاجی را دید سریع به سمت ان رفت و از درخت خیلی راحت بالا رفت..

باید فاصله ی بین درخت و دیوار را که تقریبا یک ونیم متر بود را می پرید ..
سریع اطراف را با نگاهی از نظر گذراند فرصت کم بود و اگر موفق نمیشد احتمال هرچیزی بود ..

سریع نفسی تازه کرد و با پرشی بلند خود را روی دیوار انداخت و با برخورد محکم پاهایش با لبه ی دیوار چشم هایش را لحظه ای بست ..

اما سریع باز کرد و به کوچه ی خلوت و تاریک چشم دوخت
چاره ی دیگری نبود باید چهار متر دیگر را می پرید ..

چون نه درختی بود و نه تیرک برقی که از ان کمک بگیرد با دیدن نور چراغ که نزدیک تر میشد خودش را جمع و جور کرد و پرید و با برخورد همان پا بر روی زمین این بار صدای ناله اش بلند شد ..

ان راتکان داد و وقتی مطمئن شد نشکسته است سریع از جای خود بلند شد و به سمت خیابان لنگ زنان دوید..

.....

نهال با چرخیدن دستگیره ی در نفسش را با شوق مهار کرد و به سمت در حرکت کرد و با وجود تاریکی خانه با دیدن ساتکین با اسودگی لبخندی بر لب نشانده ..

هر وقت او تا نزدیک های صبح بیرون می ماند برای لحظه ای هم خواب به چشم هایش نمی آمد ..

-جغد کوچولو چرا این وقت شب بیداری و تو تاریکی نشستی!!

نهال خنده اش را مهار کرد و به او نزدیک تر شد و خیره در چشم هایش پر حرارت زمزمه کرد

-جز جغد کوچولو بقیش تکراری بود

چون خودت می دونی که وقتی تا این وقت شب بیرون هستی، خوابم نمی بره
ساتکین لبخندی خسته بر لب نشانده و کمی سر به سر او گذاشت

-ویا شایدم وقتی تو بغل من نیستی خوابت نمی بره هوم؟!

نهال لب هایش رازیر دندان برد و از شرم گزید

ساتکین لبخندی خسته بر لب نشانده و او رابه سمت خود کشانده دست هایش رادور کمر باریکش حلقه کرد و در حالیکه به سمت
اتاق خواب کوچکشان می برد کنار گوشش زمزمه کرد

-این سرخ و سفید شدن رو، روی چه حسابی بزارم؟!

این را گفت و فشار ملایمی بر کمرش وارد کرد و گفت

هرچند رنگ رخساره خبر می دهد از سردرون

نهال با خنده ای ریز، در جواب او کم نیاورد گفت

- بزار رو حساب اعتماد به نفس بالات اقا ی باز پرس

ساتکین بالبخند در اتاق خواب راباز کرد و نهال راداخل برد و پشت او خود وارد اتاق شد اباژور کنار تخت رازد .

خسته پالتویش را از تنش کند و بی توجه به خاکی بودنش بر روی تخت انداخت

شدیدا به یک حمام احتیاج داشت تمام بدنش درد می کرد و عضله هایش گرفته بود ...

و بدش هم نمیامد حمام دونفره را باز با نهال تجربه کند ..

هنوز مزه اش زیر زبانش بود ..

سنگینی نگاه نهال را که بر روی خود احساس کرد به سمت او رفت و کمی سمت او خم شد .

باشیطنت چشمکی زد و کشدار گفت

-نظرت با زیر ابی رفتن چیه؟!

نهال نگاه گیج شده اش را به اودوخت لحظه ای مکث کرد و اگر برق شیطننت در چشم های او نبود هرگز متوجه منظورش
نمیشد

به سختی خنده اش را کنترل کرد و با شرم مجددا لیبی گزید وزیر لب بچه پرویی گفت ...

ساتکین بلند خندید و گونه ی گوشتی او رانیشگونی گرفت و گفت

-نه اینکه توام بدت اومد!!!

نهال ناخواسته تصویر حمام دونفریشان در ذهنش پخش شد وبا خجالت

قبل از اینکه چشم از او بگیرد

نگاهش به رد کمرنگ رژ لب بر روی گردنش خشک ماند ...

مردمک چشم هایش به بزرگترین حالت ممکن خود رسیده بود ..دیگر از ان گيجی در نگاهش خبری نبود ..

بیشتر مبهوت زده و ناباور بود ...

حتی تصور اینکه ساتکین بخواهد به او خیانت کند برایش ناممکن وحتى خنده داربود!!

واژه ی او ، چندین بار در ذهنش هجی شدوباز کمتر از چند ثانیه ذهنش به قیام برخواست وساز مخالف رابادل زد

مگر او چه کسی بود که ساتکین نخواهد ویانتواند به او خیانت کند !!

یک دختر بی کس که ساتکین لطف کرده بود واز چنگال مرگ نجات داده وبه او پناه داده بود وکم هم خاطر او کم هم دردسر

نکشیده بود!!

اما امان از دل نا ارامش...

بابی قراری دلش وکند شدن تپش قلبش ،بغضی سنگین برگلویش چنگ انداخت...

چنان لحظه ای رقت انگیز شده بود که حتی عقل هم این بار ،دست از بحث با اوبرداشت و ترجیح داد سکوت اختیار کند ...

ساتکین رد نگاه نمناک وخیره ی او راگرفت وبه جایی نزدیک گردنش رسید

فقط چند ثانیه زمان، کافی بود تا بفهمد

گرگ کوچولوش رد چه چیزی رادر گردن او دیده ودچار سوتفاهم شده است

لبخندی محو برروی لب هایش نقش بست...

قلبش لحظه ای برای معصومیت او به درد امد .. واز این ارامی او

ابروهایش در هم گره خورد واخمی غلیظ صورتش راپوشاند

این دختر به حدی احساس سربار بودن می کرد که حتی با وجود دیدن همچین چیزی ،اعتراض نمی کرد !!

با یک حرکت نهال رامقابل خود کشاند...

یک دستش رادور کمر او حلقه کرد و دست دیگرش را زیر چانه ی او گذاشت و وادارش کرد تا به او نگاه کند

نگاه تا این حد بی قرار ومحزون او دلش رابار دیگر به درد آورد ..

باصدایی کنترل شده و آرام در حالیکه اورابه خود نزدیک تر می کرد پرسید

الان نباید تو از من درمورد جای اون رژ لب سوال کنی؟!

نگاه نا آرام و محزون نهال برای لحظاتی کوتاه، در نگاه شب رنگ و ناخوانای او دو دو زد .. با فشار حجم بغض سنگین گلایش خواست نگاهش را از او بگیرد که ساتکین با فشار ملایمی بر چانه اش مانع اش گردید.. به سختی لب هایش را از هم گشود و در حالیکه سعی می کرد صدایش کمترین لرزش را داشته باشد آرام اما پر از کنایه گفت

-ماموریت شبانه که اسمش روشه

احتیاجی به پرسیدن نداره !!!

ساتکین با شنیدن این جمله، ولحن پر از حسادت او ، نتوانست بیشتر از این خود را کنترل کند و صدای خنده اش سکوت اتاق را دران شب زمستانی ، شکاند...

نهال ابروهایش را در هم گره زد ، و باتکانی خواست از اغوش او خود را جدا کند که ساتکین نه تنها این اجازه را به او نداد ، بیشتر هم او را به خود فشار داد...

خسته و داغون بود اما دلش نمیامد نهال را با این سوتفاهم و افکار پریشان رها کند

سرش را خم کرد و کنار گوشش پرشیطننت زمزمه کرد

-خانوم منحرف، اون ماموریت هارو من فقط با شخص خود شما انجام میدم !!

چیزی در قلب نهال با شنیدن این جمله فرو ریخت ..

گوشه ی لب هایش را اسیر دندان کرد و چشم هایش اندکی جمع گردید

نگاه ناباورش را از نگاه او به سمت گردنش به چرخش درآورد

نمی دانست باید چیزی را که می دید باور می کرد

یا حرفی را که می شنید ...

جای ان رژ لب بر روی گردن ساتکین بدجوری خودنمایی می کرد و همانند نیشتری بر قلبش فرو می رفت!!!

ساتکین با دیدن چشم های ریز شده ی او صورت غرق در فکرش ، عنان خود را از دست داد و بالبخند خم شد و گاز ریزی از چانه ی نهال گرفت و با خنده ای در گلو گفت

- گرگ کوچولو ذهنت رو مشغول نکن فقط یه ماموریت کاری بود که..

نهال میان جمله اش پرید و پر از حرص تقریباً غرید
-یعنی تو ماموریتاتون از این کارای ..از این کارای ...

نمی دانست جمله اش را چگونه کامل کند با حرص سکوت کرد و جمله اش را ادامه نداد

ساتکین لبخندش عریض تر شد کمی صورتش را عقب تر کشاند و با بدجنسی گفت

- اوه اوه چه عصبانی!!

منظورت کارای مثبت هیجده؟!

نهال با شنیدن این جمله ابتدا چشم هایش گرد شد سپس از شدت خشم دندان هایش را بر هم سایید ...

ساتکین با دیدن این حالت او ، با خنده کنار گوشش زمزمه کرد

-همیشه که نه!!!

گاهی مجبور میشیم بخاطر حفظ امنیت عزیزانمون یا مملکتمون از خود گذشتگی کنیم و ...

باضربه ی محکمی که به شکمش خورد اخی گفت و باخنده کمی از نهال که از چشم هایش شعله های آتش زبانه می کشید فاصله گرفت و اندکی دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد ..

چشمکی زد و گفت

-خدای من ،چقدر یک زن حسود می تونه خطرناک باشه!!

این را گفت و چون نگاه رنجیده ی نهال را دیدد بالبخند او را بی اهمیت به تقلاهایش برای رهایی ، در اغوشش کشید و لب هایش را بر روی موهای فرش گذاشت و لب زد

-هیچ وقت به من شک نکن ،چون اولین و آخرین زنی که بامن بسترش رو شریک میشه فقط تو هستی گرگ کوچولو فقط تو !!!

می گویند حرفی که ازدل بیرون بیاید عجیب بردل می نشیند و این مصداق حال الان نهال بود ...

ساتکین بوسه ای از لاله ی گوشش گرفت و پر حرارت کنار گوشش زمزمه کرد

-بریم حموم؟!

نهال در مقابل وسوسه اش مقاومت کرد و به سختی خود را از اغوش او بیرون کشید و گفت

-نه تا وقتی که رد اون ماموریت از فکرم بیرون بره جناب سرگرد میهن پرست!!

این را گفت و چشمکی حواله ی ساتکین که دست به سینه او را می نگریست کرد و از اتاق خارج شد ..

ساتکین درماشین سعید راباز کرد و ارام داخل ان نشست و گفت چه خبر شده؟! سعید سری تکان داد و گفت

-رفت وامد های مشکوک که دارن ولی ادمی با مشخصات فابیو روندیدم!! ساتکین کلافه نفشش رایبرون فرستاد و گفت

-خود فابیو اگر قرار بود به همین راحتی در دام بیفته که تا الان چند کفن ...

باعطسه ی بلند سعید سکوت کرد و نگاهش رابه اودوخت

باوجود حال بدش او را از دیشب تا الان که تقریبا داشت ظهر میشد دراین هوای سرد بیرون نگه داشته بود!!! دستی برشانه اش زد و تشکر کرد و گفت
-ممنون رفیق، در حقیقت جز تو به کسی اعتماد ندارم و سوای اون نمی خوام پای بقیه رو زیاد وسط بکشم.

چون پای خودم هم وسط کشیده میشه
ترجیح می دم فعلا خودم تنها پرونده رو دست بگیرم!!!

سعید سری تکان داد و گفت

-فدات ،خودم از اول خواستم کمکت کنم
راستش فکر کنم ماجراجویی و هیجان رو دوست دارم ،اما،اما...

لحظه ای مکث کرد برای ادامه ی صحبتش تردید داشت

ساتکین که متوجه تردید اوشده بود پرسید
-اما چی؟!

سعید گلوبی صاف کرد و ارام و شمرده گفت

-رنا علائم هوشیاریش خیلی بهترشده و دکتر ها خیلی امیدوارن که بزودی بهوش بیاد ..و...و..
مکش که طولانی شد

ساتکین نگاه گذرای به مغازه ی عتیقه فروشی انداخت سپس نگاهش را گرفت و با دقت به سعید دوخت که باخود شدید درگیر بود!!

-خوب؟!

سعید در نهایت خیلی محکم تر از هرزمانی شروع به صحبت کرد

-تو که واقعا نمی‌خواهی حافظ رو پای چوبه‌ی داربفرستی!!!!

ساتکین از کتش پاکت سیگارش رایبرون کشید و با خونسردی گفت
-باتوجه به جرم‌هایی که کرده محکوم میشه!!

سعید کلافه به سمت او کاملاً برگشت و گفت

-بهترین حالت حکمش زندان بالای سی سال!!
ساتکین دود غلیظ سیگار را از دهانش بیرون فرستاد و از ذهنش گذشت
-چرا فابیو که اصلاً در کار جابه‌جایی عتیقه‌چندان فعالیت نداشت

چندین بار این جادیده شده و چرا با پدر نهال که جد در جد در این سنف بودن مشکل داشته است!!

ساتکین فکر فابیو رابه عقب ذهنش سوق داد و از پس دود نگاه دقیقی به سعید که بی‌نهایت کلافه دیده میشد انداخت

-چرا انقدر زندگی حافظ برات مهمه؟!

اون باید تقاص کارهایش رو پس بده!!

سعید سری تکان داد و با ناراحتی گفت

- منم مجرمم فراموش که نکردی؟!

اما تو از گناه من گذشتی و کمکم کردی

چون تشخیص دادی که می‌تونم اصلاح بشم و دور این کارا رو خط بکشم

چون از سر اجبار و از روی حماقت این کار رو کردم

ساتکین پوزخندی زد و گفت

-هرکس اگر بخواد سر هر دلیلی دست به هر جرمی بزنه که سنگ روی سنگ بند نمیشه!!!

من اگر از گناه تو گذشتم دلیل نمیشه از جرم حافظ هم به راحتی چشم پوشی کنم

فراموش نکن من وظیفه‌ای دارم و درقبال اون مسئولم!!

سعید اما قصد کوتاه آمدن را نداشت

مگر می‌توانست قطرات اشک حافظ را که بر روی دست رعنا می‌ریخت فراموش کند

-می‌دونم مجرمه ولی واقعا ذاتش بد نیست

اون گزینه‌ی دیگری نداشت چون پای جون رعنا وسط بود

ساتکین خواست حرفی بزند که سعید با سماجت و لحنی پر از خواهش گفت

-رنا بهوش بیاد، احتمال هرچیزی رو داره

که بهترین حالتش ازدست دادن حافظس
واون دختر واقعا در حین داشتن خانواده بی کسه
کی می خواد از اون مراقبت کنه!!

اگر اون دو رو از هم جداکنی، هیچکدوم طاقت نمیارن
تو نمی تونی همچین کاری باهاشون بکنی!!

ساتکین متحیر نگاهی به دوست احساسی اش انداخت و سیگار را از پنجره بیرون انداخت و گفت

-مگر فیلم هندیه!!!

منم شدم نقش بده!!!

سعید حافظ پروندش رو هست و من نهایت کاری که می تونم بکنم اینه که
بچسبونم باما همکاری داشته و تخفیف براش بگیرم

سعید کامل به سمت او چرخید و خیره در نگاهش با تردید گفت
-کمک کن فرار کن!!
ساتکین ابروهایش در هم گره خورد و پراخم گفت

-حرفت رو نشنیده می گیرم سعید!!
حالا هم بحث رو تموم کن

من می رم داخل اون عتیقه فروش!!
شاید چیزی دستگیرم شد!!

قبل از اینکه دستش بر روی دستگیره بنشیند

سعید قفل مرکزی رازد و آخرین تلاشش را کرد

هیچ رقم قصد کوتاه آمدن نداشت
نمی دانست چرا این پایان تلخ را برای رنا و حافظ نمی خواست!

ساتکین نگاهش رابه سعید دوخت و سعی کرد خونسرد خود را حفظ کند
-دقیقا الان چی می خوای!!

سعید نفسش را با شدت از ریه خارج کرد و گفت

-باشه خودم این کاررومی کنم فقط از تو یک چیز می خوام

چشم ببندی رو کاری که می خوام بکنم!!!

ساتکین

ابرویی بالا انداخت وبا پوزخندی که مانند اکثر مواقع برروی عصاب سعید خط می انداخت گفت

-دقیقا چه کاری می خوای انجام بدی!!

فراریشنون بدی ؟!

بسیار خوب حرفی نیست

اما به بعدش فکر کردی!!

یک زن بیمار ویک مرد تحت تعقیب؟!

به نظرت تا چقدر می تونی ادامه بدن!!

سعید چشم هایش پر از خشم ونگرانی شد

مثل همیشه حق با ساتکین بود و او هم مانند اکثر مواقع بدون فکر واز روی احساس تصمیم گرفته بود!!!

ساتکین سری از روی افسوس تکان داد اما برای دقایقی هیچ صحبتی نکرد تا صحبت هایش خوب در ذهن سعید جا بی اندازد

ومتوجه احمقانه بودن نقشه اش شود!!

سرانجام پس از دقایقی طولانی ،ساتکین مجددا دست برروی دستگیره گذاشت و آرام اما در عین حال محکم گفت

-فعلا کارهای مهم تری داریم که باید انجام بدیم

پس فکرت رو مشغول نکن!

به موقعش میشه کارهایی روهم برای اون دوتا لیلی ومجنون کرد !!

سعید نگاهش را به سمت ساتکین چرخاند وساتکین بادیدن نور امید در چشم های او خنده اش گرفت

-در روباز کن پسر!!!

کلی از وقت من رو گرفتی!!

سعید قفل در رازد ولبخندی روی لب نشاند وگفت

-با با چندروزه ازصبح تا شب اینجا کشیک می دم!!

اگر خبری از اون میشد حتما متوجه میشدم

ساتکین در را باز کرد ودرهمان حین گفت

-واسه ما که تقریبا هیچ سرنخی نداریم مجبوریم به هر ریسمانی چنگ بندازیم!!!

ساتکین این راگفت واز ماشین پیاده شد وبه سمت مغازه بزرگ سر نبش عتیقه فروشی رفت

کبیری گفته بود، که شایع شده است این مرد جنس های آتش را از فایبو تهیه میکند وهمچنین اگر عتیقه ی نادری داشته باشد ان برای فایبو خواهد بود!!

البته خود کبیری هم به صحت حرف هایش شک داشت ...

ولی ساتکین باید روی هر فرضیه ای کار می کرد...

وارد مغازه شد و در نگاه اول توانست تشخیص بدهد این مغازه مشتری های خاصش را دارد

-فرمایش!!

با شنیدن صدای زمخت مردانه ای نگاهش رابه سمت صداچرخاند وبه مرد قوی هیکلی افتاد که احتمال داد محافظ باشد !!!

خیلی خونسرد از بالا تاپایین او رابرانداز کرد وگفت

-با صاحب اینجا کار دارم!

مرد که از نگاه نافذ او چندان خوشش نیامده بود در جواب نگاهش ، اوهم با نگاهی سر تا پای ساتکین را رصد کرد وگفت

-صبر کن تا خبرت کنم

این راگفت وبه سمت انتهای مغازه ی بزرگ رفت وبه سمت چپ پیچید ..

ساتکین مجددا نگاهش راخونسرد در اطراف چرخاند وبعد به ظاهر خود رامشغول تماشای اجناس مغازه کرد!!

امازیر چشم تمام دوربین های مداربسته را از نظر گذراند ..

تقریبا در هر کنج یک دوربین مداربسته نصب شده بود وبا این وجود کار اوسخت ترشده بود...

می دانست از طریق دوربین زیر نظر است واگر غیبت مرد طولانی شده بود دلیلی جزاین نمی توانست داشته باشد

پس از دقایقی طولانی، صدای قدم های مرد در سکوت سالن منعکس شد وکمتر از چند ثانیه خود مقابلش ایستاد وباهمان صدای

زمخت خود گفت

-همراهم بیا

ساتکین در جواب، تنها به تکان دادن سری بسنده کرد وتقریبا دریک قدمی مرد به سمت اتاق انتهای سالن قدم برداشت..

مقابل در که ایستادند مرد نگاه گذرای دیگری به اوانداخت و خیلی سریع به سیستم ایمنی نصب شده ی کنار در کدی را وارد

کرد وکمتر از چند دقیقه بعد ساتکین پس ازرد شدن از لیزر ،وارد اتاق شد ...

ابرویی بالا انداخت و نگاه اش رامستقیم به مرد تقریباً میان سال روبه رویی اش دوخت ..

مرد بادیدن نگاه خیره ی او لبخندی بر لب نشانید و درحالیکه بادست او را دعوت به نشستن می کرد گفت

-سیستم ایمنی پیشرفته ای دارین!!

این جمله را خونسرد و بسیار عادی در حین نشستن بر روی مبل مقابل مرد گفت

مرد لبخندی بر لب نشان داد و در حالیکه او را بادقت ارزیابی می کرد گفت

-از قدیم گفتن ،مالت روسفت بگیر

همسایه ات رودزد بگیر

-ساتکین به این استدلال او ابرویی بالا انداخت و نگاهش را در ظاهر گذرا اما دقیق در اطراف چرخاند باید تحت هر شرایطی

شنود راجایی در این اتاق نصب می کرد ..

نمی دانست چرا حس ششمش می گفت این مرد چشم رنگی که مانند گربه ای در کمین ماهی نشسته بود ارتباطی نزدیک با

فابو دارد..

مرد گلویی صاف کرد و صدای رسایش در فضای نیمه روشن اتاق پیچید

-خوب مرد جوان نکفتی ،برای چی می خواستی من روببینی!؟

ساتکین در مبل کمی خودش راجابه جاکرد و باصدایی محکم گفت

-جنس فروشی دارم ،اگر خریدار واقعی باشی ،معامله ی خوبی باهم خواهیم داشت

مرد سری تکان داد و سپس با آرامش بر صندلی خودتکیه زد و گفت

- هیچ کس پشیمون از معامله ی با اشراق بزرگ، از این در بیرون نمیره!!

این را گفت سپس مکثی کرد و لبخندی پهن بر لب نشانید و متمسخرانه ادامه داد

منتها باید جنست ،خیلی خاص باشه

این مغازه جای هر آت واشغالی نیست!!

گوشه ی لب های ساتکین به سمت بالا متمایل گشت

و خونسردتر از او در پاسخ گفت

-جنسی که میدم در حد این مغازه نیست!!

ولی جز شما کسی رانمی شناسم سنگین و نقد معامله کنه

لبخند روی لب مرد از پاسخ صریح او محوشد
و درحالیکه به شدت حس کنجکاویش تحریک شده بود گفت

-عجب!!!

حالا این جنس توپ چیه مرد جوان؟!
ساتکین ابروهایش را در هم گره زد و گفت
-یک شیپور قدیمی و نایاب!!

همین یک جمله کافی بود تا دیگر مرد احساسی کنجکاو کند
کلمه ی شیپور چند بار در ذهنش مانند ناقوسی به صدا درآمد
و سوالی در ذهنش شکل گرفت

ایا این می توانست همان شیپور مورد نظر ان ها باشد...
واما این مرد که بود که مدعی معامله ی شیپور با او شده بود!

باید از صحت صحبت هایش اطمینان حاصل می کرد!!
نباید بی گذار به اب میزد
ساتکین از فرو رفتن ناگهانی او شکش به یقین تبدیل شد
این مرد بی شک، همان برگ برنده ی او بود
نباید به راحتی همچنین فرصتی را از دست می داد
مجدادا با نگاهی دقیق و کوتاه اطراف را از نظر گذراند

باید در بهترین جای این اتاق شنود را جاسازی می کرد...

ابتدایید از دوربین های اتاق مطمئن میگشت، دوتا از دوربین ها را توانسته بود ببیند و بعید می دانست دوربین دیگری کار گذاشته باشند ...

حالا باتوجه به ان دوربین می توانست شنود را کار بگذارد ..

-خوب من منتظرم تا بشنومم

کنجکاوم بدونم که تو چه چیز باارزشی داری که تا اینجا امدی و خواستار معامله ی بامن شدی!!؟

ساتکین ابرویی بالا انداخت ...

تکیه اش را بر روی مبل داد و خیره در نگاه موشکافانه ی او خونسرد گفت

-یک شیپور قدیمی جنگی متعلق به قرن یازدهم اسکاندینوی و دومین اثر بارزش دنیا !!!

برقی که در چشم های مرد درخشید گوشه ی لب های ساتکین را اندکی بالا برد ...

پس اشتباه حدس نزده بود همه چیز می تواست سر همان شیپور قدیمی باشد که دران خانه باغ پیدا کرده بودند..

مرد که حالا دیگر مطمئن شده بود شیپور همان شیپوری است که ان هاسال هادر جستجویش بودند مشکوک پرسید

- عجب پس تو مدعی هستی دومین اثر تاریخی گران دنیا در دست توست !!

اما من نام واوازه ا ی از تو دراین صنف نشنیدم ..

پس همچین چیز باارزشی دست تو چیکار می کنه؟!

ساتکین پوزخندی بر لب نشاند و خیلی سرد و محکم گفت

-این که همچین چیزی دست من چیکار می کنه چندان مهم نیست و این نباید اون سوالی باشه که تو از من می پرسی!!!

مرد کمی خود را جلو کشید و احسنتی در دل بر زیر کی او گفت

باید هرچی زودتر بافرهاد صحبت می کرد

و او را در جریان می گذاشت از اینکه سرانجام بعد از چندسال دارند به شیپور دست میابند...

کمی خود را جمع و جور کرد و گفت

-حق باتوست

این که شیپور چجوری دست تو افتاده مهم نیست

مهم این که تو مدعی هستی همچین چیزی رو داری و به احتمال زیاد همراه نیاوردی!!!

حالا برسیم سراصل مطلب!!

این که تو باید باشیپوریایی و ما بینیم اصل تا به بقیه ی کارهاش برسیم!!!

ساتکین سری تکان داد و از جای خود بلند شد و به سمت میز آن مرد رفت دست هایش را بر روی میز گذاشت و خیره درنگاهش گفت

-من اهل معامله هستم!!!

ولی اگر کسی دورم بزنه بد میبینه!

حالا اون هر کسی که می خواد باشه!!!

این را گفت و پس از آن قامتش را صاف کرد

مرد خنده ای کرد و دست هایش را به سمت او دراز کرد

-بی شک معامله ی خوبی خواهیم داشت

ساتکین با اکراه دست او را کمی فشرد و بعد از گفتن امیدوارم به سمت در خروجی رفت

دوربینی درست پشت به او بود و گلدانی بزرگ هم کنار در ، درست در مسیر او گذاشته شده بود..

اگر سرعت عملش کافی بود می توانست سریع شنود کوچک را که به اندازه ی یک قوطی کبریت کوچک بود و داخل آن سیمکارتی جاسازی شده بود داخل گل های داخل گلدان بی اندازد ..

شانس با او یار بود که همان لحظه تلفن مرد به صدا درآمد و در همان لحظه ساتکین خیلی سریع شنود را داخل گلدان انداخت و دستش را بر روی دستگیره قرار داد و آن را گشود و از اتاق خارج شد و نفسش را نامحسوس مهار کرد...

حالا باید که ۱۱۱۱ را از طریق گوشی اش وارد می کرد و سنسورهای شنود را فعال می کرد تا از طریق گوشی اش تمام مکالمات داخل اتاق را بشنود ...

امیدوار بود به کاهدون نزده باشد و از طریق همین سرنخی از فابیو به دست بیاورد

نیمه های شب بود که ساتکین باویره ی صدای گوشی خود چشم هایش را باز کرد

اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود..نگاهی به نهال که سرش را بر روی سینه هایش گذاشته بود انداخت ..

گوشی همچنان زنگ می خورد

از نوع زنگ تماسش متوجه شد که سنسورها شروع به فعالیت کردند و شنود فعال گشته است...

ارام بوسه ای بر روی موهای سیاهش نشاند و سرنهال را از روی سینه اش جدا کرد و بر روی متکا گذاشت و زود از تخت جدا شد ...

گوشی را برداشت و در حین خارج شدن از اتاق ارتباط را برقرار کرد...

-پسره قد بلند و چهارشونه ای بود
و نوع حرف زدنش نشون می داد دست پر اومده

لحظاتی سکوت شد و مجددا صدای مرد در گوش ساتکین پیچید

این که همچین چیزی که مابیشتر از بیست سال دنبالش هستیم دست یک غریبه باشه و اوهم مستقیم بیاد اینجا و پیش من، یا تقدیر یا عجیب!!!

ساتکین پوزخندی بر روی لبش شکل گرفت

خود را بر روی کاناپه انداخت و منتظر ادامه ی گفت و گوی یک طرفه ی ان سوی خطش گشت

کاش می توانست صدای طرف مقابل را هم بشنود یا حداقل، مرد اسمی می برد که او متوجه میشد کسی که ان سوی خط است همان فایو است یا نه....

خیلی زود خواسته اش بر آورد گشت و او تمام شش دنگ حواسش را جمع کرد تا حتی کلمه ای را هم از دست ندهد ...
نه فرهاد من کوتاهی نکردم!

بچه ها بلافاصله که از مغازه خارج شد تعقیبش کرده بودند منتها مسافتی را که رفته بود گمش کرده بودند
میشه گفت دوتا از ماشین هامون رو پیچونده بود!!

بیافرض کنیم که تو درست میگی و این همون سرگرد مورد نظر توست

در هر صورت شیپور دست اون و تو خودت خوب می دونی که اون شیپور برای من چه اهمیت خاصی داره!!!

لحظه ای مجددا سکوت شد

سپس صدای نفس عمیقی که مرد کنار گوشش مهار کرد و جملاتی که بلافاصله در گوش اش نشست

-گوش کن فرهاد تو دختره رومی خوای
من هم شیپور!!

ساتکین باشنیدن این جمله دست هایش مشت گشت

برجسته شدن رگ گردنش را احساس کرد

باخشم دندان هایش را برهم سایید تا شاید بتواند جلوی فریادش از روی خشم را بگیرد و نهال را در این وقت شب بیدار نکند

-درسته که من اون دختر رومی خوام ولی اگر اون دختر اولویت اول من باشه
شیپور اولویت دوم منه!!!

لحظه ای سکوت شد
سپس صدای مرد در گوشش پیچید
-انقدری می ارزه که هر دومیون رو بی نیاز کنه!!

لحظه ای سکوت و سپس شنید
منم باهات موافقم!

باید اون رو سر قرار بکشیم
اینجوری هم شیپور دستمون افتاده وهم دختره رو راحت تر گیر میاریم!!!

ساتکین پوزخندی بر لب نشاند
بعد از قطع شدن ارتباط ،ساتکین گوشی را کناری انداخت و دستی بر روی موهایش کشید !!!

بازویش را جلوی چشم هایش گذاشت و به فکر فرو رفت...

باید حسابی نقشه می کشید
در این قرار مهم ،احتمال هر چیزی وجود داشت!!!

فابیو به راحتی حدس زده بود که شیپور را او برده است

پس سخت نبود حدس بزند که او هم برای به دام انداختنش نقشه کشیده است
احتمالا خیلی زود با او تماس می گرفتند و قرار را می گذاشتند و او باید از قبل با سرهنگ هماهنگ می کرد..

با قرار گرفتن دستی ،بر روی بازویش ،
دستش را از روی چشم هایش برداشت و نگاهش در نگاه نگران نهال گره خورد
و صدای گرم و خواب الودش در گوشش نشست

-چرا اینجا نشستی؟
چیزی شده؟

ساتکین با لبخند دست او را گرفت و به سمت خودش کشید و نهال با هیینی در اغوشش پرتاب شد...
-ساتکین!!!

ساتکین با لبخند نگاهش را به لب های نیمه باز او دوخت و با حرارت زمزمه کرد
-جونم!

نهال با شنیدن همین یک کلمه ی چند حرفی، لبش را با شرم گزید و فراموش کرد چه می خواست بگوید!!

ساتکین با انگشت اشاره اش را بر روی لب های او که حالا کمی هم خیس شده بود کشاند و بی قرار در آن فضای نیمه ی تاریک خانه لب زد
-انقدر لوندی نکن
و بار دیگر این سوال در ذهنش شکل گرفت

این دختر چه چیزی داشت که او حاضر بود سر جانش هم خیلی راحت، ریسک کند

نهال خیلی ارام خود را در پاهای او جابه جا کرد..قلبش به شدت در سینه اش بی قراری می کرد..

از سنگینی نگاه او، کل وجودش به لرزش درآمده بود و گر گرفته بود ...

چشم هایش را با محبتی عجیب روی صورتش به حرکت درآورد و زمام دست هایش را به دلش سپرد تا حلقه شوند دور گردن مردی که عاشقانه او را می پرستد...
-پس تصمیمت رو گرفتی!

هرم نفس های داغش کل وجودش را به آتش کشاند

اب دهانش را قورت داد و به سختی توانست بگوید

_چه تصمیمی؟

ساتکین با خنده ای در گلو خم شد و بوسه ای گذری بر لب هایش کاشت و با شیطننت گفت

-این که تحریمم رو برداری و امشب بزاری باتو ماموریت شبونه برم گرگ کوچولو!!

نهال خنده اش را به سختی مهار کرد و ابروهایش را نمایشی در هم گره زد و گفت

- کلا ماموریت شبونه رو دوست داریا!!!

ساتکین در حالیکه نهال را در اغوش خود داشت از جای خود بلند شد و در حالیکه به سمت اتاق خواب حرکت می کرد

لبخندی موزیانه ای بر لب نشانند و گفت

-مخصوصا اگر این ماموریت ها باتو باشه!!!

نهال انگشت هایش رامیان موهای او سراند و کمی از موهایش راکشید و گفت

-ماموریت شبونت فقط بامنه!!

این را گفت و چون برق علاقه رادر چشم های ساتکین دید کمی خودش رادر اغوش اوبالتر کشاند و لب هایش رامماس لب های اوقرار داد و در حالیکه از شدت هیجان دلش مانند سیر و سرکه می جوشید پر از حرارت زمزمه کرد

-فقط من!!!

ساتکین باخنده در لحظه ای لب هایش را شکار کرد و در حالیکه گاز ریزی از لب زیرینش گرفت

اورا روی تخت خواباند و بر رویش خیمه زد و پر حرارت زمزمه کرد

-چشم قربان امرتون اطاعت میشه

سعید با خوشحالی دستی روی شانه ی حافظ گذاشت و گفت

-خدارو شکر رفیق

نمی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم رعنا هوشیاری به دست آورده !

حافظ لبخندی محو بر لب آورد و از پشت شیشه نگاهش رابه رعنا دوخت در دل برای هزارمین بار با خدایش رازو نیاز کرد و شکر گفت که رعنایش راسالم به او باز گرداند

پرستاری جوان به آن ها نزدیک شد و لبخندی پهن بر لب نشانند و گفت

-اقای مجنون باید کل بیمارستان رو شیرینی بدی که لیلی خانومت الحمدالله بهوش اومده!!!

ما که خیلی برات خوشحال شدیم!!!

لبخند روی لب حافظ پررنگ تر از هر زمانی گشت

-بله چشم حتما

پرستار لبخندش راجمع کرد و آرام گفت
-باید بادکتر صحبت کنید

لطفا همراه من بیاید !!

لحن ناگهانی پرستار که برگشت، چیزی در قلب حافظ فرو ریخت بدون کلامی به همراه سعید پرستار را همراهی کردند..

سعید به قدم های سست و بی جان، حافظ نگاه کرد و دعا کرد اتفاقی برای رعنا نیفتاده باشد...

هنگامیکه روبه روی دکتر
نشستند دکتر لبخندی زد تا آرامش رادر نگاه بی قرار آن دو جوان همراه بیمار بنشاند

-اوضاع خودت چگونه پسر !

حافظ نگاه خسته اش را به دکتر دوخت و مستقیم برسر اصل مطلب رفت و خیلی جدی پرسید

-من خوبم
حال زنم چگونه!!!

دکتر لحظه ای مکث کرد و سپس با آرامش شروع به دادن توضیح در مورد وضعیت بیمارانش کرد

دکتر خودکاری را طبق عادت، از روی میز برداشت و در حالیکه نگاهش را مستقیم به نگاهی که در چشم هایش دو می کرد
دوخته بود خیلی ملایم گفت

-خوشبختانه بیمارتون تونست هوشیاری خودش روبه دست بیاره و تقریبا وضعیت ثابتی رو پیداکنه..

امالحظه ای مکث کرد و سپس قاطع تر ادامه داد

اما متاسفانه بخاطر اسیدی که به قسمتی از جمجمه اش وارد شده حافظه ای خود رو از داده

سعید نگاه بهت زده اش را از دکتر گرفت و به حافظ دوخت و سپس دوباره به سمت دکتر چرخاند..

اما حافظ همچنان نگاه مبهوت زده اش خیره ی دکتر بود و حتی پلک هم نمی زد
 سرانجام سعید بود که به آن سکوت سنگین حاکم بر فضا پایان بخشید
 -منظورتون چیه دقیقا!!

دکتر خودکار را بر روی میز گذاشت و گفت
 در کل مادو نوع فراموشی حافظه داریم
 یکی شایع که فقط کلمات رو فراموش می کنه

دیگری غیر شایع که بیمار اسم خانواده و هویت خودش رو فراموش می کنه
 که متاسفانه بیمار شما از نوع دومه !!

سعید نگاه نگراناش را به دوست خود دوخت و اندیشید

اگر عوارض جانبی هم نداشته باشه بد نیست .. برای کسی مثل رعنا فراموش کردن خاطرات بد زندگی اش می تونست مرهمی
 باشه...

هنگامیکه از اتاق دکتر خارج شدند مقصد مثل همیشه یک جابود...

پشت در شیشه ای اتاق رعنا!!!!

هنگامیکه ایستادند حافظ نگاه تلخ و ناباورش را به رعناش دوخت که از شر ان همه سیم و شلنگی که اویزونش بود رها شده بود
وارام بر روی تخت خوابیده بود...

باصدایی گرفته زیر لب گفت

-اگر می دونستم یک روز ، بخاطر من بی همه چیز ، تو این همه عذاب می کشی
 هیچ وقت جلوی راحت سبز نمیشدم!!!

سعید دستی بر شانه اش گذاشت و امیدوار گفت

-حافظ شنیدی که دکتر چی گفت!!

گفت به احتمال خیلی زیاد ، حافظه اش بر می گرده و خوب میشه .. فقط مدتی زمان لازمه که ...

حافظ میان جمله اش پرید و با صدای گرفته ای گفت

-که من ندارم!!!

سعید نگاهش را با شرم از او دزدید...

بغض نشسته در صدای حافظ مانند تازیانه ای بر پیکرش می نشست!!!

-بعد از من رعنا چه بلایی سرش میاد

کی مواظبشه..

خانوادش اون روطرد کردن وحتى دراین شرایط هم نمی پذیرنش...

منم...منم....

دیگر نتواست جمله اش را ادامه بدهد واز کنار سعید گذشت و به سمت حیاط بیمارستان رفت تا شاید بتواند این بغض سنگین سرکوب شده ی چند ماه اش را مهار کند ...

ساتکین در کنار گاراژ متروکه ی ماشین های اوراق، ماشین رانگه داشت واز آن پیاده شد

نگاه دیگری به ساعت خود انداخت ... کمی زودتر از وقت موعود رسیده بود...

نگاهش رابه آسمان تقریبا صاف و پرستاره ی بالای سرش دوخت...

تقریبا کمتر از یک ماه به عید مانده بود و او دراین مدت کمی که داشت، باید

پرونده راحل می کرد در غیر این صورت ...

امیدوار بود امروز بتواند سرنخی از فایبو بگیرد ...

الحق لقب خوبی رابه او داده بودند... لقب حرمه کاملا برازننده ی حرامزاده ای مثل او بود ...

به هردری می زد به نتیجه نمی رسید .. به سختی توانسته بود ، تماس های آن مرد عتیقه فروش را شنود و هک کند اما باز هم چیز خاصی به دست نیاورده بود...

او هربار با یک خط بی نشان ، تماس گرفته و بعد از پایان ارتباط ان رانا بود کرده بود...

با پیچیدن صدای سعید در گوشش ، نگاهش را از آسمان گرفت و فکرش رانیمه رها کرد

خیلی آرام و نامحسوس لب زد

-بگو سعید

صدای نگران سعید در گوشش پیچید

من و حافظ هر کدام در جاهایی که از قبل مشخص کرده بودی مستقر شدیم لحظه ای مکث کرد و سپس ملتمسانه ادامه داد

ولی ساتکین برای آخرین بار خواهش می کنم ..

تو سرقرار نرو ، بزار من برم

تو هم از این جا هوام رو داشته باش!!!

ساتکین در جواب او زمزمه کرد

-پسر چه فرقی داره!!

تو و حافظ از پشت هوام روداشته باشین

اگر کار به درگیری کشید

مداخله کنید و تیراندازی کنید

به حدی خارج از شهر هستیم که جای نگرانی نداشته باشه!!!

این را گفت و ارتباط را قطع کرد

سعید اما همچنان سر حرفش بود که باید با سرهنگ هماهنگ می کردند

در دل ناسزای ابداری به هر دو دوست کله شق و نترسش داد که هیچ کدام به هیچ سراطی مستقیم نبودند

حافظ راهم نتوانسته بود متقاعد کند که با این حال خراب جسمانی اش امشب ان ها را همراهی نکند

وقتی تصادفی جریان را فهمید گفت

اودر تیر اندازی از فاصله ی دور ، مهارت دارد و می تواند کمک خوبی برای ان ها باشد

کلافه چنگی به یخه ی لباسش زد و از گلویش فاصله داد حتی در این بلندی ساختمان روبه روی گاراژ هم نفس واسه کشیدن کم آورده بود ...

کل بدنش گر گرفته بود و استرس در تمام سلول های بدنش مانند سمی منتشر گشته بود...

ساتکین قدم هایش را آرام و درعین حال محکم برمی داشت ... عجیب ان شب طبیعت آرام بود و صدایی جز صدای کفش های خودش دران فضای نیمه تاریک به گوش نمی رسید ..

از کنار ماشین های اوراقی عبور کرد و به قسمت تقریبا خلوتی که رسید ایستاد

احتمال کمی می داد که فابیو خود بخواهد شخصا به این جاییاید
اصلا بعید به نظر می رسید

احتمال زیاد می خواستند به او شبیخون بزنند و کت بسته اوراپیش فابیو ببرند!!

فکر بدی به نظر نمیامد ، حتی اگر بخواهد به اسارت آن هادریباید و محل مخفیگاه او را بیابد

منتها نگران نهال بود

ریسک بود هر نیمه ی پر لیوانی نیمه ی خالی هم داشت ..

شاید اگر ساتکین کله شق و نترس قدیم بود. همچین ریسکی رامی پذیرفت
ولی نه الان که می دانست اگر اتفاقی برای او بیفتد ..

نهال خیلی راحت به خطر میفتد و نیاز کوچولو ...

اخم هایش را از این تصویر، در هم گره زد ...
باشنیدن صدای قدم هایی ، فکر نهال و نیاز را از ذهنش بیرون انداخت تا بتواند برخورد مسلط باشد

نگاه پر از تمسخرش را، به شش نفر مرد همراه ان عتیقه فروش گذری چرخاند
می دانست که اوازه اش بین همه ی ان ها چرخیده است و این ترس افتاده برجان آن هارا دوست داشت...

مرد عتیقه فروش با فاصله کمی کنار او ایستاد و لبخندی پهن بر لب نشاندد

-می دانستم تنها میایی!!!

این جا برای معامله های سنگین جای خوبیه !!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با لحنی پراز تمسخر گفت

-اره جای خوبی برای ركب زدن و سر طرف رو زیر آب كردنه!!

مرد خنده ای اغراق آمیز كرد و درحاليكه پشت گردنش را می خاراند گفت

-نه اگر منصفانه باشه احتیاجی به این كار نیست

ساتکین ریشخندی زد و گفت

-بگذریم!!!

امیدوارم پول رو کامل طی شرطی كه باهم بستیم آورده باشین!!

مرد هم مانند او جدی گشت

لبخند از روی لب هایش محو گشت

اول باید شیپور رو ببینم!!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و بازیر کی و خونسرد گفت

انتظار نداشتی كه همراه خودم آورده باشم ،جایی نزدیک همین جا مخفیش كردم !!!

اگر پول رو ببینم ،تحویش میدم

مرد لبخندی خشمگین زد و گفت

-از کسی به زیر کی تو،انتظاری جز این هم نمیرفت

بعد به یکی از افرادش اشاره ای كرد و مرد همراه با کیفی چرمی جلو آمد و کنار ساتکین قرار گرفت

کیف راسمتهش گرفت و آن راگشود

ساتکین نگاه سطحی به کیف کرد
مرد کیف راعقب کشید و مرد عتیقه فروش، خیلی جدی وامرانه گفت

-اینم از دلارها!!!
حالا بگو شیپور کجاست!!!

ساتکین خونسرد در پاسخ گفت
-یکی همراه من بیاد تا شیپور رو بیارم
مرد سری تکان داد و بلافاصله گفت

-شاهین همراه این برو وبا شیپور برگرد
شاهین باشه ای گفت و به همراه ساتکین راه افتاد

کمی که جلوتر رفتند، واز دید خارج شدند، ساتکین در یک حرکت سریع وماهرانه با پاهایش محکم به گردن مرد کوباند و مرد
نقش بر زمین گردید
ساتکین نفشش رامهار کرد

صدای مملو از هیجان سعید، در گوشش پیچید

-در یک ضربه ناک اوتش کردی که پسر
ایول

ما کی شروع کنیم عملیات رو؟

ساتکین نگاهش را از ان فاصله ی دور به ان پنج نفر باقیمانده دوخت و گفت

-با اولین شلیک شروع کنید

گوش کن سعید اشتباهی به اون طرف مورد نظرمون تیراندازی نکنین!!

من اون رو زنده می خوام!!!

مطمئنم اون جای فایو رو می دونه

صدای سعید در گوشش پیچید

-حله پسر، حواسمون هست

ارتباط که قطع شد، ساتکین اسلحه ی خود را از جیب خارج کرد و خشاب ان را چک کرد و آرام وبا کمترین صدا، به سمت ان هاقدم برداشت

مکان خوبی رابرای قرار در نظر گرفته بودند که هم می توانست به نفع هردو طرف تمام شود وبا کوچکترین اشتباهی به ضررشان!!!

هنوز اولین شلیک رانکرده بود که سردی چیزی راپشت سرش احساس کرد وصدای خشنی در نزدیکی گوشش بلافاصله پیچید

-دستت رویار پایین

واروم راه بیفت جلو !!!

ساتکین برای اولین بار از رودستی که خورد جاکورد و در دل خود را برای بی دقتی اش سرزنش کرد

ودستش را انداخت !!!

-خوبه حالا برو جلو

ساتکین به حرفش گوش داد وچند قدم برداشت

مرد عتیقه فروش بادیدن ساتکین خنده ای بلند سرداد

-فکر کردی، خیلی زرنگی جوجه سرگرد؟!

ساتکین سعی کرد بر اعصاب خود مسلط باشد و آرامش خود راحفظ کند

پوزخندی گوشه ی لب هایش رابه سمت بالا متمایل کرد

مردی که پشتش قرار داشت با پا محکم بر ساق پای او کوباند

-زانوبزن روی زمین!

ضربه در حدی قوی بود که زانوی ساتکین لحظه ای خم شد ولی تعادلش را سریع حفظ کرد

مرد خواست مجدداً ضربه ای بر زانوهایش بزند که ساتکین بدون برگشتن به سمت عقب، دستش را با سرعت جلو برد و به همان شدت با ارنج محکم بر شکم مرد کوباند و کمتر از چند ثانیه صدای ناله های مرد را شنید و دید که افراد مقابلش چگونه اسلحه هاراسمتش نشانه رفتند

مرد دست هایش را بالا برد تا افرادش را آرام کند...

فعلاً با این مرد مدعی خیلی کار داشتند هنوز فایو واو به خواسته هایشان نرسیده بودند، سوای آن که خود فایو می خواست خدمت این مرد گستاخ برسد...

مرد قدمی به ساتکین نزدیک شد اما فاصله ی ایمنی را مراعات کرد..

تعریف زیرکی و زرنگی این مرد را بسیار شنیده بود و اهل ریسک کردن بر سر جان خود هم نبود...

حتی اگر اجبار فایو نبود، تحت هیچ شرایطی حاضر نبود خودش امشب در این بازی که راه انداخته بودند باشد...

-چته رم کردی !!!

نوچ...نوچ.. نوچ

اروم باش پسر و فراموش نکن الان تو اینجا واسیر دست منی!!!

ساتکین پوزخند صدا داری زرد و نگاهش را مستقیم خیره ی نگاه او کرد و بالحنی مطمئن و پر از صلابت گفت

-می دونی که شیپور دسته منه و باید بگم ارزوی داشتش روبه گور می بری !!!

مرد خنده ای بلند کرد و پرتمسخر گفت

-پسر...پسر...

نگاهش را در سر تا پاهای او چرخاند و ادامه داد

-درجه هات رو نمی بینم!!!

می بینم که با لباس شخصی اومدی!!!

این را گفت و دوباره دست هایش را برهم کوباند....

-فابیو گفت که سعی می کنی غیر قانونی بیایی جلو

واما در مورد شیپور واون دخترک
نگران نیستم می دونی چرا؟!!!

- چون اعتراف گرفتن رو دوس دارم

مخصوصا اگر طرف حسابم توبشی!!!

ساتکین دست هایش لحظه ای مشت گشت، اما ظاهرش چیزی از خشمش را نشان نداد!!!

صدای قهقهه ی بلند مرد مانند شلاقی سکوت شب را شکاند ..

-وای خدای من..

این را گفت و چندبار دست هایش را برهم کوباند و نگاهش را نمایشی در اطراف چرخاند و گفت

حالا اگر بهت بگم

چند دقیقه وقت داری تا به اون دوتا رفیقت بگی ،بیان اینجا چه شکلی میشی سرگرد

این بار ساتکین واقعا جاکورد

اما زود خود را هرچند سخت کنترل کرد

هیچ وقت تا این اندازه احساس حقارت نکرده بود!!

مرد باخنده سرش را تکان داد و گفت

-ترش نکن پسر

-باید خیلی وقت پیش می فهمیدی ما همیشه چند قدم از همه جلوتر بودیم !!

مرد باطمینانیه قدمی جلو گذاشت و با صدای بلند و تیزی گفت

-البته فکر نکنم انقدری احمق باشند که قصد تیراندازی داشته باشند

بخصوص که اسلحه ای قلب رفیقشون رو هدف قرار داده

جمله ی مرد ، که به اتمام رسید

لیزر قرمزی درست بر روی قلب ساتکین سایه انداخت و به شدت در آن تاریکی شب خودنمایی کرد

ساتکین لحظه ای دندان هایش را برهم سایید ظاهرا خیلی حریف رادسته کم گرفته بود

سردوراهی بدی قرار گرفته بود!!!

صدای آرام سعید در گوشش پیچید که گفت

-لعنتی...لعنتی

کسی که تورو هدف قرار داده تو دید مانیست که بز نیمش!!!

و با لحنی عتاب آلود ادامه داد

والان هم دلم می خواد توبه مابگی

هرچی زودتر باید فرار کنیم تا قبل از اون ها خودم قلبت رو نشونه برم!!!

تا چند دقیقه دیگه اونجایم!!

ساتکین خواست چیزی بگوید که ارتباط قطع شد

وضعیت خیلی آشفته ای بود، اما ساتکین نهایت سعی خود را کرد تا برهم نریزد

در موقعیت های زیاد و مشابه و حتی خطرناک تر از این هم قرار گرفته بود

و تنها تفاوت امشب وجود سعید و حافظ بود که به شدت نگرانش می کرد!!!

کمتر از پنج دقیقه ی بعد ، که تقریبا با گزافه گویی های مرد سپری گشت

حافظ وسعید ارام و خونسرد به جمع ان ها پیوستند

ساتکین با ابروهای درهم تنیده و نگاهی خشمگین به ان دو خیره شد

حضور ان دوفقط می توانست کارها را خراب ترکند

کاش حماقت نمی کردند و نمی آمدند

مرد لبخندی پهن بر لب نشانده و گفت

-خیلی خوش اومدین دوستان

جمع بدون شما اصلا صفا نداشت!!!

یکی از جمع شان جدا شد و به سمت سعید و حافظ که خونسرد در چند قدمی ساتکین ایستاده بودند رفت و ان هارا با زرسی بدنی کرد و چون چیزی ندید به سمت عقب و افرادش برگشت ...

مرد دستی بر هم زد و گفت

-احسنت سرگرد

دوست های خوبی داری!!

لحظه ای به هر سه ی ان ها که در فاصله ی کمی از او ایستاده بودند نگاه کرد...

هر سه سرهایشان را بالا گرفته بودند و خونسرد و ارام او و افرادش را تماشا می کردند

گویی به سینما آمده بودند و مشغول تماشای فیلمی بودند !!!

سعی کرد او هم خشم به سطح آمده اش راکنترل کند

مهم این بود که زمام این بازی در دست های او قرار داشت!!

بالحنی پراز تمسخر گفت

-سه تفنگدار ما

این را گفت و صدای قهقه اش باردیگر سکوت شب را برهم ریخت

ابروهای هر سه نفر آن ها باشنیدن این جمله در هم فرو رفت ...

مرد لبخندی زرد و مشعوف از این پیروزی به دست آورده، پشت گردن خود را خاراند و گفت

-خوب، بهتره بریم سر اصل مطلب!!

لحظه ای مکث کرد سپس با لحنی کشدار گفت

برای حاشیه فرصت بسیاره

البته اگر اجل به شما این مهلت رو بده!!!!

ساتکین با با لحنی پر از تحکم گفت

-دوستام هیچ ربطی به این جریان ندارن

اون هارو دخالت نده و بزار از اینجا برن!!!

مرد عجبی گفت و آب بینی اش را که از سرما راه افتاده بود بالا کشید

هوابه نسبت سردتر شده بود

-عجب!!

اگر این دو موش کوچولوی فوضول به این جریان ربط نداشتند

پس الان اینجا وسط ماجرا دقیقا چه غلطی می کنن هوم؟!

ساتکین از گوشه ی چشم دست های مشت شده ی سعید را دید

اما حافظ همچنان خونسرد به مرد خیره شده بود

خوب طبیعی بود او خود مدت ها تقریبا رئیس یک باند خیلی بزرگ بود و به مراتب در این موقعیت ها قرار گرفته بود و می

دانست آن مرد با حرف هایش قصد بهم ریختن ان ها را دارد...

اما سعید نه.....

مرد بار دیگر بینی اش را صدا دار پاک کرد و ادامه داد

-جوون های خوش قدوبالاایم هستند بادیگاردات سرگرد

واقعا برای مردن حیفن !!!

ساتکین دندان هایش را بار دیگر برهم سایید و پراز خشم و نفرت گفت

-برای بار اخر بهت هشدار می دم که دوستانم رو بزاری برن!!!

مرد خنده ای استهیزا امیز کرد و گفت

واگر نذارم؟!

مرد کمی دیگر به ان ها نزدیکتر شد حالا دو قدم بیشتر با حافظ فاصله نداشت!!

حالا هر سه ی ان ها اسیر دست او و تحت اختیار او و افرادش بودند و دلیلی برای ترسیدن نداشت!!!

در هر صورت او هم باید خودی به این جوجه سرگرد نشان می داد!!

آنقدر بر قدرت خود غره شده بود که حتی متوجه چشم های جمع شده و درنده ی حافظ که بی شباهت با چشم های یک گرگ

گرسنه به شکارش بود نشد

آن نگاه فقط از چشم های تیزبین ساتکین دور نماند و فکری مانند جرقه در ذهنش زده شد به دور از چشم آن ها و خیلی

نامحسوس چشمکی بر حافظ زد

-بیا معامله ای بکنیم

اول تو بگو شیپور کجاست

تا بعد من فکری به حال این دو نخاله کنم!!!

ساتکین مجددا سعی کرد خشم خود را کنترل کند و باز در قالب همان ساتکین خونسرد همیشگی فرو رود..

لحن صدایش حتی از سردی هوایی که بر جان تک تکشان رخنه کرده بود سردتر بود!!!

-در هر صورت شیپور دسته منه

نیم نگاه بی تفاوتی سمت حافظ و سعید انداخت و ادامه داد

ساتکین نگاه بی تفاوتی سمت حافظ و سعید انداخت

پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد و گفت !!!

خیلی وقته یاد گرفتم وقتی پای همچین معامله ای وسط باشه تنها چیزی که ارزش داره جوته وبس!!!!

مطمئنم اگر آن ها هم جای من بودند

مانند من تصمیم می گرفتند !!!

مرد نیشش باز شد و دندان های مرتبش رابه نمایش گذاشت

مجدادا چندبار دست های سردش راکه از سرما خشک شده بود طبق عادت همیشگی اش برهم کوباند و باسوزش شدید

دستش لحظه ای ابروهایش درهم گره خورد!!!

حالا دیگر در سه قدمی حافظ ایستاده بود و حافظ هر آن منتظر یک فرصت بود

ومی دانست که ساتکین به راحتی فکرش راخوانده است و در دل به زیرکی او احسنی گفت

- عجب یعنی می خواهی بگی چون رفیقات برات اهمیتی نداره!!!

صدای مملو از ریشخند مرد چون نیشتری بر قلب سعید فرو رفت!!!

سعید نگاه متحیرش به سمت ساتکین برگشت و مبهوت زده بر لب های او دوخته شد تا جواب او رابشنود !!!

ساتکین نیم نگاه بی تفاوتی به او انداخت سپس نگاهش را از او گرفت و به همان سردی ادامه داد

-نه تا زمانی که پای جان خودم در میون باشه!!!

صدای ساتکین گفتن ضعیف سعید راشنید

ولی این بار نگاهش نکرد

فقط گره ی افتاده میان دو ابرویش بیشتر در هم گره خورد

حافظ همچون گرگی وحشی به سمت ساتکین برگشت

دست هایش مشت گشت
ورگ گردنش در ثانیه ای متورم گشت غرید

-چی گفتی!!

نکنه فراموش کردی مابه خاطر تو بی همه چیز اینجایم!!!

حالا مارو دایبرت کردی به...

سعید باصدایی که از شدت ناراحتی می لرزید سعی کرد دوستش را آرام کند
هرچند که حق رابه او می داد

سریع میان جمله اش پرید و نگذاشت ادامه اش بدهد

-حافظ ساکت شو وبر اعصابت مسلط باش

حافظ نگاه خشمگینش مانند گوله ای از آتش به سمت سعید برگشت

سعید با احساس ناراحتی شدید در نگاه طوفانی او که به شدت مواخذه اش می کرد خیره شد

-همه من آرام باشم؟!!

این همه سنگ رفیقت روبه سینه میزدی

بیا آقارو تحویل بگیر!!!

مثل یه سنگ مارو شوت کرد جلو!!!

ساتکین بی توجه به صدای بلند حافظ که دست کمی از فریاد نداشت

نگاه تیز، اما در ظاهر خونسردش را به مرد که با لذت حافظ وسعید را تماشا می کرد دوخت

مرد با حس سنگینی نگاه او، نگاهش را از آن دو مرد که یکی به شدت خشمگین بود و آن دیگری به شدت پریشان حال بود گرفت....

نفشش راباشدت بیرون فرستاد وخنده ای بی معنی کرد

-ببین تو دوتا گزینه بیشتر نداری!!

گزینه ی یک اگر الان جای شیپور و دختر رو بگی
می زارم رفیقات سالم برن
واما

لحظه ای سکوت کرد تا جمله ای که می خواست بگوید تاثیر گذارتر باشد!!!

گزینه ی دو ..اگر به قیمت کشته شدن این دو هم حرفی نزن

بازهم فرقی به حالت نداره سرگرد!!!!

چون مابلدیم، حرف رو از حلقومت بیرون بکشیم!!!

ساتکین پوزخندی صدا دار زد و گفت
-می تونی امتحان کنی!!

مرد عنان ازدست داده و پر ازخشم گفت

-پس تصمیم خودت رو گرفتی!!!!

دستش را دراز کرد و کمتر از چند ثانیه یکی از افرادش در کنارش قرار گرفت واسلحه ای رابه دستش داد!!!

-برای من کشتن این دو هیچ کاری نداره
و شاید خستگی امشب رو هم از تنم در کنه !!!

در نگاه خونسرد ساتکین نشانی از ترس نبود وهمین مرد را خشمگین تر می کرد
قبل از هر گونه واکنشی ،مجدادا صدای خشمگین حافظ در ان نیمه ی شب زمستانی در فضای نیمه تاریک پیچید

-لعنت به تو

من نمی خوام بمیرم!!!

سپس قدمی به سمت جلو برداشت و بی اهمیت به اسلحه هایی که به سرعت سمتش نشانه رفت ملتسمانه گفت

-بامن کاری نداشته باش

در عوض من جای اون دختر رو که دنبالش هستین می دونم و بهتون می گم!!!

صدای فریاد خفه شوی ساتکین، مانند کوبش ناگهانی صائقه بر روی زمین بود !!

نگاه هراسان سعید به سرعت از حافظ به سمت ساتکین کشانده شد...

اوضاع حسابی بهم ریخته بود و او نمی فهمید که حافظ از کجا باید محل زندگی نهال را بداند

لحظه ای مکث کرد و به فکر فرو رفت

حتی خود او هم از ساتکین شب آخر خواسته بود تا محل زندگی اش را از او هم مخفی نگه دارد تا کمترین ریسک را کرده باشد ...

پس ...

صدای پراز نفرت و مملو از غیض حافظ او را از فکر بیرون کشید و نگاهش لحظه ای به چشمان خندان و مشعوف مرد افتاد و اخم غلیظی کرد!!!!

-ههه چته !!!!

جون تو جون

جون ما شلغم؟

مگر یادت رفته حرفای دقایق پیشت رو؟!!!

وقتی پای جون آدم وسط باشه

حتی با خود شیطان هم معامله میکنه!!!

سعید بار دیگر نام حافظ را به سختی بر زبان آورد

نگاه خشمگین حافظ به سمت سعید برگشت

-تو یکی خف شو !!

من بخاطر دوستی باتوی احمق اومدم اینجا وتهش این شد!!!

ساتکین خشمگین قدمی به سمت جلو برداشت واز ندیدن عکس العمل افراد او که انگار مشغول تماشای فیلم سینمایی بودند گوشه ی لب هایش کش آمد!!!

همه چیز همانطور که او می خواست پیش می رفت و باید هرچه زودتر عنان این بازی را در دست می گرفت

در دل احسنتی به زیرکی حافظ فرستاد
ولبختی محو، بر وفاداری سعید بر لب نشاند

-آفرین پسر
بهترین تصمیم رو گرفتی!!

اگر جای اون دختر رو بگی

مطمئن باش جونت رو بیمه کردی وزنده از این جا بیرون میری!!!

صدای دورگه شده ی ساتکین مجددا در فضاپیچید

-احمق نشو!!

حتی اگر حرف هم بزنی باز جنازت فرداشب اینجا خوراک مور ولاشخوره!!!

حافظ پرتردید نگاهش رابه مرد دوخت ومرد بالبختی زیرکانه دستش رابرروی شانه های حافظ گذاشت وگفت

-به اون گوش نکن پسر که فقط به فکر جون خودش

من بهت قول میدم که اگر هرچی رو که می دونی بگی ، جونت رو بهت ببخشم!!

حافظ نگاه آخرش راسریع به ساتکین دوخت وساتکین زود پلک بازو بسته کرد ..

حافظ در میان فریاد بهت زده ی سعید که برای چندمین بار نامش رابرزبان می آورد سرش راجلو برد ودر گوش مرد که نگاهش از خوشحالی پیروزی به دست آورده برق می زد گفت

-برو به جهنم!!!!

این را گفت و در کسری از ثانیه از پشت کت مرد، اسلحه ی او را برداشت و شروع به شلیک به سمت افراد او که خشکشان زده بود کرد

ساتکین هم به سرعت از بهت زدگی ان ها استفاده کرد وابتدایر پایی به سعید زد واورا که در جابخشکش زده بود برروی زمین انداخت و سپس خود به سرعت نیزه هایش را برداشت و شروع به پرتاب کرد!!!

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و ان دو از بهت زدگی ان ها بهترین استفاده را کردند

حافظ بی امان شلیک می کرد و چون مرد جلوییش مانند سپری قدعلم کرده بود آن ها نمی توانستند او را هدف قرار دهند

با اولین شلیک از جانب آن ها مرد چنان فریادی کشیده بود که به راحتی واز پس صدای بلند شلیک گلوله به گوش همگی رسید

-احمق ها شلیک نکنید

تیر به من می خوره !!!

حسابی گیج شده بودند و دقیق نمی دانستند چه کاری باید انجام دهند و قبل از اینکه بخواهند جای امنی برای سنگر گرفتن پیدا کنند ساتکین هدفشان قرار داد

سرانجام پس از دقایقی طولانی که سپری شد

همه ی افراد او زخمی برروی زمین افتادند

ساتکین به سمت آن ها رفت و تمام اسلحه ها رو برداشت و نفشش را با شدت تمام مهار کرد

تا کمتر از ساعتی قبل خودش هم به زنده ماندنش شک داشت و فقط بخاطر زیرکی حافظ توانسته بود بازی را به نفع خودش برگرداند

همه چیز عالی پیش رفته بود ...

حافظ وقتی خیالش از اطراف راحت شد

مرد را به سمت ساتکین پرتاب کرد و خود برروی زانویش خم شد و دستش را برروی قلبش که کمی به درد آمده بود گذاشت

سعید با دیدن این وضعیت او از بهت خارج شد و سریع از روی زمین خیز برداشت و به سمتش تقریباً دوید و با نگرانی پرسید

-حافظ خوبی

چپشده یهو پسر!!!

نگاه ساتکین به سمت حافظ برگشت و با دیدن او که به سختی نفس می کشید

خطاب به سعید گفت

-زود کمک کن بره داخل ماشین و کمی آب بهش بده تا من اینجا رو پاکسازی کنم و پیام!!!

در حین گفتن این جمله ی اخر نگاهش

را به مرد که به شدت ترسیده بود دوخت

سعید نگاه نگرانش را از حافظ گرفت و به ساتکین دوخت

ساتکین پوزخندی بر لب نشاند و گفت

-نترس از عهده ی این یکی خوب برمیام!

سعید سری برای او تکان داد و دستش را زیر بغل حافظ انداخت و به او کمک کرد

حافظ لبخندی تلخ بر لب نشاند و گفت

-ولم کن خودم هنوز می تونم راه برم

سعید چشم غره ای به او رفت

اما خیلی زود لبخندی جایگزینش کرد و گفت

- پسر تو معرکه ای!!!

نقشتون رد خور نداشت

من که خودم حسابی فریب نقشتون رو خوردم

کی باهم مچ کردین؟!

حافظ تک خنده ای کرد و به سختی گفت

-فراموش نکردی که من کی بودم!

لحظه ای سکوت کرد

وبه تلخی زهر خندی زد وادامه داد

-وچی شدم!!

.....

نهال با هیجان داخل فرودگاه منتظر آمدن عمویش بود ...

دسته گل بزرگ دستش را برای چندمین بار به سمت بینی اش برد و بوئید

سر از پا نمی شناخت از اینکه قرار است تا دقایقی دیگر ، عمویش را کسی که از پوست واستخونش بود ببیند و برای همیشه در کنارش داشته باشد

بی شک او برایش بوی پدرش رامی داد و می توانست برایش پدرانہ خرج کند

از دیشب حتی برای ثانیہ ای از هیجان چشم بر روی هم نگذاشته بود و انقدر در بسترش تقلا کرده بود که در آخر ساتکین باروش خودش توانسته بود آرامش رابه او بازگرداند

با یادآوری دیشب خیلی زود هجوم خون را بر روی گونه هایش احساس کرد و لپش گل انداخت گوشه ی لب هایش را گزید وبا شرم نگاهش رابه ساتکین که

کمی آن سمت تر با ابروهایی گره خورده مشغول بازی با نیاز بود دوخت

ساتکین بوسه ای بر روی موهای نیاز که در اغوشش نشسته بود زد

اصلا دوست نداشت در این وضعیت نهال رابه همچین جای شلوغی بیاورد

اما نهال چنان شور وهیجان برای آمدن عمویش داشت که از دلش نیامد مانعش گردد

کلافه نفسش را بیرون فرستاد وبه ساعت بزرگی که از روبه رو آویزان کرده بودند چشم دوخت

با صدای هیجان زده نهال نگاهش رابه جانب اودوخت

که به جمعیتی که از درب خروج خارج میشدند چشم دوخته بود

لبخندی محو به گونه های رنگ گرفته اش زد

امیدوار بود حضور ناگهانی عمویش در بهبود روحیه اش تاثیر گذار باشد..

نهال روی پاشنه اش بلند شد بود وبا استرس از میان جمعیت به دنبال عمویش بود

وسرانجام پس از دقایقی طولانی، مردی تقریباً میانسال و نشسته بر روی ویلچر به همراه پسر جوانی مقابل نهال ایستادند ...

نگاه مبہوت زده ی نهال بین ویلچر و مرد
در نوسان بود

-نهال دخترم خودتی!!!
همین یک جمله برای شکستن بغض گلوی نهال کافی بود..

به سرعت وبی توجه به جمعیت خود رادراغوش ان مرد میانسال انداخت وصدای گریه ی بلندش در کل فضای پر از ازدحام ان
جا طنین انداخت!!!

عموی نهال دستش را نوازش وار در کمر او به گردش در آورد وسعی در ارام کردن داشت
ارام لب هایش رابه گوش او نزدیک کرد ودر حالیکه نگاهش رابه ساتکین که کمی آن سمتر به آن ها خیره شده بود دوخته بود
زمزمه کرد

-گریه نکن لولیتای خوشگل من!!!!

سranجام نهال بعد از دقایق طولانی خود را از اغوش عمویش جدا کرد ونگاه مشتاقش حریصانه کل صورت او را رصد کرد تا
تشنگی اش راسیراب کند

با دیدن شباهت چشم های او با پدرش ،لبخندی تلخ وکمرنگ بر روی لب هایش نقش بست

عموی نهال با دیدن نگاه خیس دخترک دست هایش را طرفین صورت او قرار داد وخود رابه سمتش کشاند

لبهایش روی پیشانی او نشست
وبوسه ای عمیق بر روی آن کاشت
وزمزمه کرد

-چقدر چهره ات شبیه مادرتہ!!!
نهال لبخندش باشیدن این جمله عمیق تر شد
چهره ی او و مادرش درست مانند
سیبی بود که از وسط نصف شده باشد

-پدر بهتر نیست اجازه بدی ماهم با این دختر عموی زیبامون آشنا بشیم!!!

نگاه نهال وساتکین همزمان باهم، به سمت صاحب صدای پرله‌جه که تا آن لحظه ساکت در گوشه ای ایستاده بود چرخید

صدای پژواک خنده ی عمویش در سالن پیچید

-و سام تو باید بهم حق بدی که بعد از مدت ها برادرزاده م رو دیدم !!!

سپس نگاهش را از پسرش گرفت ومجدادا به نهال دوخت وبا دلتنگی عجیبی انگشت اشاره اش را بر روی خطوط چهره ی نهال کشید و آهسته وبه تکرار نجوا کرد

-چشم هات و نوع نگاهت خیلی به مادرت شبیه..

پس از زدن این جمله چون گنگی نگاه نهال را دید سریع خنده ای کرد و کمک کرد تا

نهال ازروی زمین بلند شود ودر همان حین با لبخند گفت

-دخترم این شازده پسره غرب زده

تنها پسر عموی توست که فقط به بهونه ی تو تونستم به ایران بکشونمش!!

نگاه نهال مجدادا به سمت پسرعمویش کشیده شد و قبل از ان که بخواهد واکنشی نشان دهد

در اغوش پسرعمویش فرو رفت وبوی تند عطرش در همان ثانیه اول دربینی اش پیچید و بینی اش از تندی آن جمع شد فقط چند ثانیه زمان طول کشید تا از آن اغوش تنگ که باشدت می فشردتش توسط دستی قوی تر رهایی یابد!!!

نگاه نهال لحظه ای در نگاه خشمگین ساتکین نشست و ضربان قلبش اوج گرفت

دوباره مهمان یکی از همان نگاه های نادر ساتکین شده بود

نگاهش راشتاب زده از او دزدید و

سریع خودش را جمع وجور کرد وخیلی نامحسوس خود را عقب کشید

۱- مای گاد

پدر اگر می دونستم همچین دختر عمومی
تیکه ای دارم حتما زودتر از این ها به وطن برمی گشتم

همین یک جمله کافی بود تادوباره نگاه وحشت زده ی نهال به سمت ساتکین کشانده شود
بادیدن رگ گردن متورم شده اش و دست های مشت شده اش حساب کار دستش آمد

صدای خنده ی عمومی مجددا بلند شد
نهال با صدای عمومی نگاهش را از ساتکین مجددا دزدید و به عمومی که کنجکاوانه به او می نگریست دوخت

-نهال دخترم این اقارو به ما معرفی نمی کنی؟!!

لحظه ای خودش را باخت

حالا باید ساتکین را دقیقا چی معرفی می کرد

مکش که کمی طولانی شد
صدای جدی ساتکین که تا آن لحظه ساکت با کمی فاصله از آن ها ایستاده بود را شنید

-من شوهرشم!!

نهال با شنیدن این جمله بند دلش پاره شد و لبخندی محو بر لب هایش نقش بست

عموی نهال لبخندی بر لب نشانده و نگاه خریدارانه ای به سر تا پای او انداخت دست ساتکین را که مقابلش دراز شده بود فشرد
و خطاب به نهال گفت

چرا به من نگفتی از دواج کردی!!

نهال لب هایش را بازبان تر کرد و به سختی توانست بگوید

-هنوز عروسی نکردیم عمو

چرخش ناگهانی نگاه ساتکین را بر روی خود احساس کرد ،اما شهامت نگاه کردن در چشم هایش رانداشت و نگاهش همچنان خیره
ی عمومی بود

که با کنجکاوی و کمی اخم به اوزل زده بود!!!

- پس شوهرت نیست و فقط باهم همخونه اید
باشنیدن این جمله ی عمویش ،اب دهانش را به سختی قورت داد
ناخواسته ذهنش تصویر قبل از خواب دیشبش را به نمایش گذاشت

هنوز بدنش از حرارت آغوش او و بوسه های پرمهرش داغ بود

نگاه پریشان خود را از عمویش که باچشم های جمع شده و کنجکاو به او زل زده بود گرفت و از پسرعمویش که مشتاقانه
و منتظر جواب بر لب هایش زل زده بود عبور داد و درنگاه به خون نشسته ی ساتکین دوخت

بازویش در کمتر از چند ثانیه

اسیر دست ساتکین شد و با فشاری که بر بازوهایش آورد متوجه ی میزان خشم او شد و قبل از آن که بخواهد حرفی بزند صدای
سرد و پرتحکم ساتکین راشنید
-هنوز جشن نگرفتیم

با گفتن این جمله ی مختصر فشار اندک دیگری بر بازوهای نهال وارد کرد و او را به خود نزدیک تر کرد

به سختی جلوی مشت خود را نگه داشته بود تا در دهان آن پسر عموی تازه از راه رسیده اش که انقدر بی پروا به نهال زل زده
بود فرود نیاید...

عموی نهال که متوجه خشم نگاه ساتکین شده بود
تک خنده ی مصلحتی کرد و گفت

-حالا وقت برای صحبت زیاده

نگاهش را از ساتکین گرفت و به دختر بچه ای که در آغوش او باچشم های گیج از خواب به او می نگریست ادامه داد

این فرشته کوچولو خوابش گرفته

نگاه نهال باشنیدن این حرف بر روی نیاز و چشم های خمار از خوابش چرخید و به بهانه ی گرفتن او از آغوش ساتکین ،بازویش را
از دست های ساتکین مهار کرد و آهسته و با نگاه دزدکی به جانبش گفت

-نیاز رو بده من

یکم هم بغل من باشه

ساتکین نگاهی به آن دختر که به شدت دستپاچه شده بود انداخت

واز غلظت اخمش کمی کاسته شد
پلک هایش را لحظه ای برایش بازو بسته کرد و به گفتن
نه خالی بسنده کرد

نهال دیگر چیزی نگفت

فقط با حس سنگینی نگاه عمویش لبخندی بر لب نشانده سعی کرد
کوچکترین نگاهی هم به سمت پسر عمویش که همچنان خیره و با لبخندی پهن او را می نگریست نندازد

هنگامیکه از درب خروجی فرودگاه خارج شدند

عمو نهال تک سرفه ای کرد و نگاه آن ها را متوجه ی خود کرد و گفت

-خوب دخترم
ما هتل میریم
و تا...

نهال شتاب زده میان صحبتش پرید و گفت

- وای عمو چرا هتل بیایید خونه ی ما
عمو نهال صندلی چرخدارش را به سمت او هدایت کرد و با محبت دست هایش را به دست گرفت
بوسه ای بر روی آن نشانده و با لبخندی گفت
-عروسک عمو

تعارف ندارم ..من خیلی سال ایران نبودم واین قسمت ایرانی بودنم رو به همراه خیلی چیزای دیگه فراموش کردم!

فعلا یه چندروزی در هتل سر می کنیم تا در اولین فرصت خونه ای رو بگیریم
نهال دیگر اعتراضی نکرد

به خصوص وقتی سنگینی نگاه پراخم ساتکین را بر روی پسر عمویش احساس کرد

از همان ابتدا ی آشنایی اش با ساتکین متوجه ی تعصب و حساسیت ساتکین بر روی خودش شده بود و حالا می دانست که این نگاه های سنگین و این لبخندهای مضحک پسر عمویش تا چقدر برای او سنگین تمام می شود

نفس حبس شده اش را مهار کرد و
با دلتنگی مجدداً خم شد و عمویش را در اغوش گرفت و پراز بغض گفت

خیلی خوشحالم عمو که شمارو دارم
ممنون که برگشتین و قرار پیشم بمونین

عموی نهال بوسه ای بر پیشانی اش نشانده

نگاه مستقیم اش را بر چشم های دخترک معصوم که می دانست عزیز کرده ی برادرش است دوخت و تمام تصاویری که در این سال ها او را عذاب می داد از مقابل چشم هایش در کسری از ثانیه گذشت

در حینی که دست هایش را نوازش گونه بر کمر او می کشانده ارام گفت

-منم خوشحالم که بالاخره بعد از سال ها برگشتم

هرچند که خوشحالیم وقتی تکمیل می شد که پدر و مادرت رو هم اینجا و در کنار تو می دیدم

ولی هیئات که قسمت نبود!!

باشنیدن این کلمات و یاد پدر و مادرش قطره اشکی جسورانه خود را از بند زندان چشم هایش رهانید و از گونه هایش سر خورد
عموی نهال با سر انگشتش قطره اشک او را گرفت و بر لب هایش چسبانده

بوسه ای بر آن زدو گفت

-دخترکم این مروارید ها رو هدر نده

نه تا وقتی که عموت پیشته

که دلش طاقت نمیاره !!

نهال سعی کرد لبخندی بر لب بنشانده

و چون نگاهش در نگاه عمویش گره خورد و لبخند پر محبت او را دید لبخندش واقعی شد

....

در تمام مدتی که در ماشین نشسته بودند هیچکدام حرفی نزدند

نهال با حلقه ی دستش مشغول بازی بود و زیر چشمی ساتکین رازیر نظر گرفته بود که در سکوت وبا سرعت تمام رانندگی می کرد و فقط گاهی از اینه عقب رانماش می کرد

حالا که آرام تر شده بود او هم ابروهایش رادر هم گره زده بود

علت اخم ساتکین را نمی فهمید

پسر عمویش او را خیلی ناگهانی ودرکنار خود او دراغوش گرفته بود و سوای آن

پسر عمویش از بدو تولد در ان سوی اب ها وبا فرهنگ ان هابزرگ شده بود وخوب بی شک آشنایی با فرهنگ کشورخودش وتعصب مردانش نداشته است به خصوص از نوع ساتکینش...

کلافه نفسش رابیرون فرستاد وسعی کرد نگاه های او را هم توجیه کند

نوع نگاه پسر عمویش برروی بدنش سنگینی می کرد

طوریکه انگار او را برهنه درمقابل خود دیده است

اما این هم مشکل او نبود

مشکل خود پسر عمویش بود !!!

هرچی فکر می کرد دلیل این رفتار اورادرک نمیکرد

سکوت ساتکین رادوست نداشت

دلش از این فضای سنگین که داخل کابین ماشین حکم فرمایی می کرد می گرفت

واین سکوت تلخ،شیرینی جمله اش راکه در کمال جدیت گفته بود

من شوهرشم را می گرفت!!

دست از بازی با حلقه اش برداشت وبه پهلوی چرخید وبه در ماشین تکیه داد و

نگاه مستقیم اش رابه اودوخت

لب هایش رابازباننش تر کرد و آرام ودرحین حال محکم پرسید

-جناب سرگرد اخمو

میشه دلیل اخمت رو بدونم!
مگه من بغلش کرد....

ساتکین اجازه نداد جمله اش کامل شود
برگشت و آن نگاه نادرش را مهمان نگاه گرد شده ی نهال کرد!!

استغفرالهی زیر لب گفت
تا شاید آرام تر شود

خودش هم می دانست که او بی تقصیر بوده است

اما دست خودش نبود

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و شیشه ی ماشین را اندکی پایین کشید

از گوشه ی چشم دید که نگاه نگران نهال لحظه ای به عقب و بر روی نیاز که غرق خواب بود چرخید!!!

بدنش بوی عطر آن پسر بی ناموس را گرفته بود و این عصبی ترش می کرد
شیشه را بالا داد

-الان گردنت شکسته بود

چنان جدی این جمله را گفت
که نهال کمی بیشتر خود را به شیشه ی ماشین چسباند

بیشتر از لحن کلام ساتکین ،رگ متورم شده ی گردنش بود که نهال را به وحشت انداخت

کمی خودش را جمع و جور کرد اما عقب نشینی نکرد

این حق را به ساتکین نمی داد که بخواهد به خاطر یک تماس فیزیکی ناخواسته با او با این لحن تند صحبت کند و بدتر از آن
بخواهد تهدیدش کند

ابرو هایش رادر هم گره زد و لب هایش را بازبانش تر کرد و با لحن تند و هشدار دهنده گفت

- تو این اجازه رو نداری که بخواهی من رو سر هر چیزی تهدید کنی جناب سرگرد !!!

نگاه ساتکین به تندی بر روی صورت او چرخید و از نگاه تخس و لحن تهدید آمیز صدایش لحظه ای خنده اش گرفت اما به سختی خود را کنترل کرد و تاک ابرویی بالا انداخت و با خونسردی تمام گفت

- این یک تهدید نبود یک هشدار بود نهال !!

خط قرمز زندگی من خیلی کمه دختر
و تو الان مهم ترین خط قرمز من شدی نهال!!

سنگینی هیچ نگاهی نباید روی تو باشه جز نگاه من!!

نگاهش را لحظه ای به نهال دوخت
به دختری که حاضر بود بخاطرش زمین و زمان را بهم بدوزد
کلافه دستی بر روی موهایش کشید

و با تحکم ادامه ادامه داد

بدن تو فقط و فقط باید بوی عطر بدن من رو بده نه کس دیگری رو نهال نه هیچ کس !!!

نهال با شنیدن این جمله ناخواسته کمی آرام تر شد..

قلبش گویی منتظر همین چند جمله بود تا باز بی تابی اش را شروع کند و به جنگ با عقلش برود

بینی اش راجمع کرد و چند بار خودش را بو کرد و چون بویی استشمام نکرد
لب و لوچه اش را اويزان کرد

ساتکین با دیدن این عکس العمل نهال خنده اش گرفت

دستش را از روی فرمان برداشت و لب گواشتی او را کشید

-موش کوچولوی کی بودی تو!!!

نهال خنده اش را مهار کرد و لب هایش را داخل دهانش کشید و به ساتکین نگاهش را دوخت

خوش حال از لبخند ساتکین با هیجان به او نزدیک تر شد و باشیطننت لب زد

-عمو پلیسه ی بداخلاق

حالا که موش کوچولوت تونسست بخندونت جایزش چیه

ساتکین ماشین را به گوشه کشاند و سرعت ماشینش را کم کرد

نیم نگاهی به نهال انداخت و چشمکی تحویلش داد و با بدجنسی گفت

- اووم جایزت رو اخر شب مثل دیشب به صورت ویژه تر می دم

هوم نظرت چیه

نهال دیگر نتوانست خنده اش را مهار کند

سرش را بر روی شانه ی او قرار داد و با آرامش چشم هایش را بست و خدارو شکر کرد از اینکه تکیه گاهی مانند ساتکین دارد

ساتکین کلافه از کریدور عبور کرد و هراز گاهی سری برای جواب سلام هایی که به اومی دادند تکان می داد

به اتاق سرهنگ که رسید آرام به در ضربه ای وارد کرد و منتظر جواب سرهنگ نماند و داخل اتاق شد

سرهنگ با دیدن ساتکین لبخندی بر لب نشان داد و آرامش او را به نشستن دعوت کرد

هیچ کس مانند او حال خراب این پسر را درک نمی کرد

به خصوص حالا که دختر خودش هم تهدید شده بود و بدتر آن که نمی توانست او را یک جاهم نگه دارد

کلافه دستی بر محاسنش کشید وزیر لب چند ذکر فرستاد تا شاید بتواند آرامش خود را حفظ کند

-چته پسر شنیدم تو دایره حسابی گرد و خاک به پا کردی!!

ساتکین نفسش را مهار کرد و با خشمی کنترل شده گفت

-سرهنگ کبیری خیلی می تونه برای این پرونده کمک ما باشه و من از شما خواستم با قاضی پرونده صحبت کنید و حکم اعدام رو

به تا خیر بندازین!!

سرهنگ نگاهی عمیق و دقیق به او انداخت و گفت

-بارها گفتم و باز هم میگم سرگرد

همه چیز طبق خواسته ی ما نمی چرخه

ما نمی‌تونیم تو همه چیز دخالت کنیم
پرونده ی کبیری خیلی سنگین بود و حکم باتوجه به اعترافات مستقیم خود و مدارک به دست آمده زود بریده شد

ساتکین تکیه خود را از روی صندلی گرفت و کمی به سمت سرهنگ خود را جلو کشید و مصرانه گفت

-شما اگر بخواهید می‌تونید کمی برای به تاخیر انداختن حکم زمان بخرید
کمتر از یکماه دیگر کبیری رو اعدام می‌کنند و من تنها سرنخ خودم رو هم باز از دست دادم
کبیری چشم و گوش زیادی در همه جا داره و چون پای دخترشم وسطه از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنه

کلافه سکوت کرد و خشمگین تر ادامه داد
اون که زندان یک گوشه مریض و داغون افتاده
من نمی‌دونم این همه عجله برای دادن حکم اعدام چیه!!!

سرهنگ از پارچ روی میز لیوانی را پر از آب کرد و به سمت ساتکین گرفت و گفت
-آروم باش پسر

این روزها خیلی زود جوش شدی و این در این وضعیت اصلا خوب نیست

ساتکین لیوان را از دست او گرفت و جرعه ای از آن نوشید

چگونه می‌توانست ارام باشد وقتی که اوضاع تا این حد بهم ریخته بود

نهال و نیاز کم بود و هدیه هم به جمع آن‌ها پیوست

-من با قاضی پرونده صحبت کردم
شاکی خصوصی پیدا شده و کمی کار سخت تر شده

اما قرار شد پرونده را به تجدید نظر بفرستیم و حداقل اینطوری کمی زمان بخریم!!

ساتکین خوبه ای گفت و نگاه دقیق اش را مستقیم بر سرهنگ دوخت و پرسید
-هدیه رو می‌خواهین چیکار کنین
سرهنگ

سرهنگ با یادآوری هدیه کلافه سری تکان داد و گفت

-خودت که این دختر رو بهتر از من میشناسی

کلافم کرده

آروم وقرار نداره ونمی تونم خونه نگهش دارم

فعلا که براش دوتا محافظ گذاشتم تا اگر جایی خواست بره همراهیش کنن

از طرفی می ترسم با وجود محافظ به شیراز بفرستمش

از طرفی بهانه ی دانشگاهش رو می گیره

می دونی که حاج خانوم بیماری قلبی داره

ومن بیشتر نگران حال اونم که تحمل این همه استرس رو نداره!!

ساتکین نفشش رامجدادا مهار کرد

لیوان رابرروی میز گذاشت ودر حین برخواستن گفت

-قول می دم زود پرونده رو حل کنم

با هدیه هم خودم صحبت می کنم

شما نگران نباشید

سرهنگ لبخندی گرم برصورت نگران او زد وساتکین با دنیایی از فکر اتاق او را ترک کرد

نهال مضطرب مقابل ساتکین که به ماشین تکیه زده بود ایستاد واز پس عینک نگاه موشکافانه ی اورابرروی خود احساس کرد با

زباناش لب هایش راتر کرد

می دانست به خاطر حضور پسر عمویش ساتکین دوست نداشت اوبه هتل ونزد عمویش برود

ولی او هم دلش می خواست عمویش را که بعد از چندین سال بخاطر اوبرگشته بود ببیند و کمی با او وقت بگذرانند

عمویش تنها کسی بود که حالا جز ساتکین داشت

-دیر شد عمو منتظره بریم؟!

از صبح چندبار زنگ زده

ساتکین سکوت خود را نشکاند وتکیه اش را از ماشین گرفت وبدون حرفی پشت فرمان نشست

می دانست الان هر چقدر هم خطری که نهال رانهدید می کند جدی باشد

نمی تواند مانع از رفتن نهال نزد عمویش شود

تا حدودی هم حق رابه او می داد که تا این حد از دیدن عمویش هیجان زده شود
کلافه نفسش رایبرون فرستاد

باید چندتا از نیروهایش رادم هتل مستقر می کرد

تا خیالش تا حدودی راحت شود
او اهل ریسک کردن نبود

در این وضعیت اشفته حضور ناگهانی عموی نهال راکم داشت

نهال ارام کنارش قرار گرفت
نیاز مانند همیشه خاموش مشغول بازی بود با عروسک جدیدش که ساتکین برایش گرفته بود

نگاهش را از او گرفت و ناخودآگاه آهی کشید

ساتکین نیم نگاهی سمتش انداخت و ماشین را روشن کرد

می دانست قلب مهربان نهال با هربار دیدن نیاز به درد می آید

خود او هم از این به ان فرشته کوچولو که با تکان دادن چشم و ابرو با عروسکش ارتباط برقرار می کرد چشم دوخت
لبخندی محو بر لبانش نقش بست

باید خیلی زود برای دکتر و عمل نیاز هم اقدام می کرد

نگاهش را از آینه گرفت و لحظه ای به نهال که خاموش به روبه رویش زل زده بود دوخت و گفت

-اگر دوست داری تنها به دیدن عموت بری من نیاز رو با خودم ببرم

نهال باشنیدن این جمله نگاهش را به ساتکین دوخت و ابروهایش رادر هم گره زد

-منم به اندازه ی تو نیاز رو دوس دارم
وبارها گفتم

نیاز هیچ مزاحمتی برای من نداره
حتی تنهائیم رو کمرنگ تر کرده
لحظه ای مکث کرد و سپس اندوهگین ادامه داد

من فقط برای خودش خیلی ناراحتم

ساتکین ماشین را مقابل هتل پارک کرد و گفت
-نگران نیاز نباش

اون خیلی زود وبا یک عمل خوب میشه
لحظه ای مکث کرد و
کمی به سمت نهال برگشت

عینکش را از روی چشم هایش برداشت و نگاه مستقیم اش رابه او دوخت وبا تحکم گفت

نهال خوب گوش کن چی میگم
تحت هیچ شرایط وهیچ بهانه ای از هتل خارج نشو

تا وقتی که خودم دنبالت بیام

نهال لبخندی برنگرانی اوزد و سرش را تکان داد

ساتکین خوبه ای گفت واز ماشین پیاده شدند

نیاز رادر اغوش گرفت و ان ها را تا مقابل اتاق عمومی نهال همراهی کرد
بایاد اوری پسر عمومی نهال اخمی غلیظ صورتش را پوشاند اما اعتراضی نکرد
دلش نمی خواست این حال خوش نهال را خراب کند
کلافه ضربه ای به در وارد کرد
در که توسط عمویش گشوده شد

نهال باهیجان وبدون تعلل خود رادر اغوش عمویش رها کرد

عموی نهال با لبخند دستی نوازش وار بر کمر او کشید و گفت

خوش اومدی دخترم

خیلی وقته که نگاهم خیره به در و منتظر توست

نهال لبخندی زد

خودش را کمی از اغوش او فاصله داد

نگاهش را در نگاه عمویش دوخت و با محبتی خالص گفت

- منم بی صبرانه برای دیدن شما لحظه شماری می کردم

عموی نهال لب هایش را روی پیشانی او گذاشت و بوسه ای در آن کاشت

سرش را که بلند کرد

نگاهش را به ساتکین که در استانه ی در خیره ی ان ها بود دوخت

و در دل پوزخندی زد

این سرگرد جوان ومدعی نمی دانست قرار است به زودی چه بازی هایی را از او بخورد

واو عاشق بازی با شکارش بود

این مرد جوانی که مقابلش ایستاده بود

همان مردی بود که بارها و بارها نقشه هایش رانقش براب کرده بود و حسابی برنامه هایش را برهم ریخته بود و باعث مرگ

بهترین اعضای گروهش شده بود

اگر او و عشق احمقانه اش به برادر زاده اش نبود

بی شک تا الان هم شیپور و هم نهال را برای خود داشت

پوزخندی را که می رفت

گوشه ی لب هایش نقش ببندد

کنترل کرد ...

سرگرد شماره یک دادگستری شیپور نمی دانست خود با دست های خودش برده را به دست ارباب سپرده است

برقی شیطانی در چشم هایش درخشید

ظاهرا نگاه اش زیادی سنگین بود
که ساتکین ابرویی بالا انداخت و نگاه پرسشگرانه اش رابه اودوخت

یاشار لبخندی برب نشاند و دستهایش را تکانی داد و گفت

-بیا داخل پسر
چرا بیرون مونی

نگاه مشتاق نهال به سمت ساتکین برگشت و لحظه ای در نگاه او گره خورد
ساتکین که نگاه مشتاق او را دید

لبخندی محو زد و خیلی جدی گفت
-اولین روز عمو و برادرزاده رو تنها می زارم
تا باهم خلوت کنند

یاشار لبخندش عمق بیشتری گرفت
از ذهنش گذشت که از این پس فرصت بسیاری دارند تا عمو و برادرزاده باهم خلوت کنند

سری تکان داد و گفت
-هر جور راحتی پسر جان
نهال نزد او رفت و نیاز را از اغوش او گرفت
وقتی نگاهش در نگاه ساتکین نشست
ساتکین آرام لب زد

-مواظب خودت و خط قرمزهای من باش

نهال لبخندی برب هایش نشست که هیچ مغایرتی با گره ی افتاده میان دو ابرویش نداشت

...بعد از رفتن ساتکین، نهال که کمی معذب شده بود

به سمت عمویش که خیره او را تماشا می کرد چرخید

کمی معذب شده بود
لبخندی دستپاچه زد و نیاز را کمی بیشتر به خود چسباند

بارفتن ساتکین، نهال تا حدودی احساس غریبی کرد با عمویی که بعد از ۲۳ سال او را بدون حضور خانواده اش دیده بود

مخصوصاً وقتی نگاه جدی و مستقیم او را بر روی خود این چنین خیره می دید

چیزی شبیه لبخند بر لب نشانده و به سمت مبل رفت و نیاز را که در اغوش تنگش کلافه شده بود و بی قراری می کرد بر روی مبل گذاشت

و دستی بر روی موهایش کشید

-این دختر خوشگل رو معرفی نمی کنی دخترم

نهال با شنیدن صدای عمویش برگشت
لبخندی بر لب نشانده

نگاه پر محبتی به نیاز انداخت و گفت

-این فرشته کوچولو مدتی قرار مهمون ما باشه

یاشار ابرویی بالا انداخت و جواب لبخند دخترک را هر چند سخت داد

سخت بود برایش این همه شباهت را ببیند و غرق در خاطرات تلخ گذشته اش نشود و بتواند جنون و خشمش را کنترل کند

لحظه ای چشم هایش را بر روی هم گذاشت تا بتواند بر جنون آنی اش غلبه کند
فعلاً برای انتقام ورهایی از این حس و نفرت زود بود
-عمو شما حالتون خوبه

باصدای ظریف و نگران دخترک چشم هایش را باز کرد و به سختی لبخندی بر روی لب نشانده

حتی جنس صدایش هم شبیه صدای او بود

لحظه ای دست هایش مشت شد و کل خشم اش را بر روی مشت دستش خالی کرد
سپس مشتش را باز کرد

-اره عمو جون

هنوز خستگی سفر تو تنمه

نهال بامحبت نزد اورفت و کنار اوزانوزد

نگاهش لحظه ای بر روی صندلی ویلچر مات ماند و غم در کل وجودش پر کشید
چرا هیچ وقت پدرش درمورد پاهای عمویش با او صحبت نکرده بود

هرچند که در کل هیچ وقت از عمویش چندان صحبت نکرده بود

بافشرده شدن دستش توسط دست سرد عمویش لحظه ای سر مادر کل وجودش منتشر گشت

ناخواسته بادست های گرم ساتکین مقایسه کرد و از این مقایسه از خودش احساس شرم کرد ...

-توی یک تصادف تو ایتالیا این اتفاق افتاد

نهال باشنیدن این جمله ی کوتاه ، گوشه ی لبش راگزید و متاثر سری تکان داد به سختی دهانش را از هم گشود و آرام گفت

-متاسفم

یاشار دست هایش را بر روی شانه ی ظریف او قرار داد و با لحنی پر از حسرت گفت

مثل مامانت قلب مهربونی داری

دستش را بلند کرد و با انگشت اشاره اش بر روی تک تک خطوط اجزای صورت او کشید
غمی که در نگاه پر حسرتش نشست

برای لحظه ای کوتاه نهال را متعجب کرد

برایش عجیب بود که عمویش از بدو دیدارشان فقط از مادرش و شباهت او با مادرش صحبت کرده بود و اصلا درمورد پدرش
حرفی نزده بود

یاشار دستانش را نوازش گرانه تا بالای موهای او کشاند و اهسته تر ادامه داد

-اونم مثل تو نازک دل و حساس بود

اگر کسی کوچکترین غمی داشت

انگار غم عالم رو تو دلش می ریختن

بازهم از این تماس فیزیکی نهال لرزید

مدت هابود هیچ دستی جز دست ساتکین بررروی بدن وموهایش ننشسته بود وحسی که الان داشت را اصلا دوست نداشت

برخودش نهیبی زد که این مرد عمو وهم خونش است وبا مرد این روزهایش فرق دارد

صدای گرفته وپرحسرت عمویش در گوشش نشست

-حتما شنیدی که مادرت همسایه ی مابود

همسایه ی ما دریک کوچه باغ خلوت.....

یاشار با گفتن این جمله لحظه ای مکث کرد وبا یاد ان کوچه باغ وآن روزها چشم هایش را بادرد لحظه ای برروی هم گذاشت

وباز مثل همیشه تصویر آن دختر قد بلند وزیبا دران کوچه باغ خزان زده در مقابل پلک های بسته اش شکل گرفت

لبخندی محو بر لب هایش نقش بست

باصدای سام ان تصویر محو گشت

-واو بین کی اینجاست

دختر عموی خوشگلمون!!

چشم هایش از هم گشوده شد ونگاهش در نگاه گنگ وپرسوال نهال گره خورد

نهال نگاهش راسریع از عمویش که گویی در یک دنیای دیگر سیر می کرد گرفت وبه پسر عمویش که با حوله ای کوتاه در دور

کمرش و با بالاتنه ای برهنه در مقابلش ایستاده بود دوخت وبادیدن اودراین وضعیت سریع نگاهش را از او گرفت وسررش

راپاین انداخت وباصدایی که به سختی از گلوی خشک شده اش خارج شده بود سلام کرد

هنوز سلامش کامل از دهانش بیرون نیامده بود که صدای بشاش پسر عمویش در گوشش نشست

-حوصلم سر رفته بود خوب شد اومدی دختر عمو

نهال بدون نگاه کردن به او سررش راتکان داد

صدای خنده ی سام در فضا پیچید

-حالا چرا سرت رو پایین گرفتی

نترس بابا لخت نیستم

حوله دورم پیچیدم!!

نهال از خنده ی او ابروهایش بیشتر درهم گره خورد

با لحن محکمی گفت

-اینجا بچه نشسته بهتره بری لباس پیوشی پسر عمو

سام نیم نگاهی به جانب نیاز انداخت و چون اوراسرگرم بازی دید مجدداً خندید و خواست چیزی بگوید

که یاشار چشم غره ای مهمانش کرد و با ابرو اشاره کرد که برود

نمی خواست حالا که همه چیز مرتب شده بود نگران کله شق بازی های تنها پسرش باشد

-اینجا ایتالیا نیست پسر م که هر جور بخوای بگردی و هرچی دوست داری بگی

بهتره بری لباس پیوشی

سام دستش را برای چشم غره ی پدرش تکان داد و از آن جا دور شد و به سمت اتاقش رفت

تا پیراهنش را برتن کند

سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد

تا زمانیکه چیزی را که می خواهد به چنگ بیاورد

زبانش را دور لب هایش چرخاند

او با این دختر عموی زیبایش کاری نداشت

آن رابه پدرش بخشیده بود تا هر معامله ای که می خواهد با او انجام دهد

تنها کسی که او رابه ایران کشانده بود

آن دختر زیبای داخل عکس بود که در پاساژی به همراه نهال گرفته شده بود

و او تصادفی در لپتاب پدرش دیده بود

و چشم هایش بدجور آن را گرفته بود

پدرش به او وعده داده بود که اگر با او به ایران بیاید و هر چه او می گوید انجام دهد

حتماً آن دختر شیطون و جذاب را که ندید هم می توانست حدس بزند بسیار هات ولوند است را برده ی او خواهد کرد...

نهال نیاز را که به خواب عمیقی فرو رفته بود در اغوش کشید و به سمت اتاق خواب عمویش حرکت کرد

آن را بر روی تخت قرارداد

ساتکین پیام داده بود تا یک ساعت دیگر می آید و او هنوز هم بعد از چند ساعت از هم صحبتی با عمویش سیر نشده بود

پتو رابرو روی نیاز کشید و خواست برگردد که نگاهش بر روی عکس یک جفت چشم که کنار تختش قرار داشت ثابت ماند
قلبش لرزید و دستش ناخواسته لحظه ای بر روی پیشانی اش نشست

چقدر به چشم های مادرش و خودش شباهت داشت
خم شد و عکس قدیمی را از روی تخت برداشت
وبران خیره شد

-نهال دخترم

باشنیدن صدای عمویش برگشت و بادیدن او که در فاصله ی کمی از او ایستاده بود چیزی شبیه لبخند بر لب نشانند

یاشار بادیدن عکس در دست های نهال جاخورد اما لبخند نشسته بر روی لب هایش چیزی را نشان نداد...
دستش رابلند کرد و عکس را از میان انگشت های دخترک بیرون کشید
لحظاتی به آن نگاه کرد
حالا که نهال راداشت

احتیاجی به این عکس نداشت تا خاطرات عشق و نفرت اش رازنده نگه دارد

مجدادا پس از آخرین نگاه ،عکس رادست نهال داد
لبخندی بر لب نشانند و آرام گفت
-یکی از زیباترین چشم های دنیا متعلق به روشنگ بود !!!
نهال متحیر پرسد
-پس اشتباه نکردم

این عکس قدیمی عکس چشم های مادر منه!!

لحظه ای مکث کرد و به عکس خیره شد
سپس نگاه گنگش رابه عمویش دوخت و باتردید پرسید
اما...اما دست شما چیکار می کنه!!

یاشار لبخندی پهن بر لب نشانند و مرموزانه پاسخ داد
-روشنگ یا همون مادر تو بهترین دوست من از همون دوران بچگی بود که بعدها شد زنداداشم و مادر تو!!

لحظه ای پر حسرت اندیشید

می توانست مادر فرزندهای او شود و حتی نهال هم با همین شباهت بی نظیرش به مادرش دختر او.....
بالحنی سردتر ادامه داد

-این عکس قبل از ازدواجش با پدر تو گرفته شده که دم دست گذاشتمش تا بدم به تو

حالا هم از این اتاق بیایرون تا بچه راحت بخوابه!

باید درمورد قتل خانواده ات و اطلاعاتی که داری صحبت کنیم

نهال که به ظاهر قانع شده بود

دیگر صحبتی نکرد

بوسه ای دلتنگ بر روی چشم های زیبای مادرش که برای همیشه بسته شده بود و دل او را غرق خون و حسرت کرده بود گذاشت

و با قلبی اندوهگین پس از آخرین نگاهی که به سمت نیاز انداخت از اتاق خارج شد و عمویش رانا سالن همراهی کرد

قبل از آن که بخواهد بنشید ضربه ای کوتاه اما محکم به در خورد و قلب نا ارام نهال با شنیدن آن صدا از هیجان آمدن ساتکین به تپش افتاد و بی قرار گردید

فقط حضور آن مرد صاحب باغ وحش بود که می توانست دل نا ارامش را آرام کند

تقریبا به سمت در به پرواز در آمد و آن را گشود

ساتکین را دید که پشت در ایستاده بود و

لبخندی پهن بر لب هایش شکل گرفت

نمی دانست چرا ولی در این چندساعتی که در هتل و نزد عمویش مانده بود بیشتر از هر زمان دیگری دلش برای ساتکین تنگ شده بود

ساتکین قدمی به اون نزدیک تر شد و بادیدن برق نگاه او لبخندی بر لب نشانده

چشمکی زد و آرام گفت

-موش کوچولو

اومدی هتل و یاد هتل قبلی خودمون افتادی

ذهن نهال در آنی به فعالیت پرداخت و با تصویر شفافی که ارائه کرد

صورت اش گلگون گشت
تپش قلبش بر روی هزار رفت
لب هایش رابازبان تر کرد و
گوشه ی لب هایش راگزید

ساتکین خنده ای در گلو کرد و با بدجنسی گفت
-می خوای تو همین هتل برای امشب یک اتاق رزرو کنم هوم؟!

نهال باشنیدن این جمله خنده اش گرفت اما آن را مهار کرد
دستش رابلند کرد و ضربه ی اهسته ای بر شکمش کوباند و گفت

-پسره ی پرو
کمی هم گاهی خجالت بکشی بد نیستا!!

ساتکین با لبخند دستش رادراز کرد ولپ او رامحکم کشید و گفت
-ترجیح میدم این رو بکشم

-نهال دخترم
نهال باشنیدن این جمله ی عمویش کمی از ساتکین فاصله گرفت وبالبخند وخوشحال از حضور ساتکین به اتفاق او وارد سالن شد

بعد از احوالپرسی مردانه ای که بین ساتکین وعموی نهال رد وبدل گشت
ساتکین نشست ونهال به سمت اشپزخانه ی کوچک وشیک هتل رفت تا نوشیدنی بیاورد

یاشار نگاه دقیقش رابه ساتکین دوخت
لبخندی زد و بالحنی قدر شناسانه گفت

- سرگرد می خواستم بابت این چندوقت از شما تشکر کنم
بعد از قتل برادر وزن برادرم ظاهرا نهال تحت تعقیب بوده وبارها وبارها از خطری که تهدیدش می کرده نجاتش دادین!!!

-نهال تنها یادگار برادر وبهترین دوست منه ومن نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم

ساتکین
ارام اما جدی در جواب تشکر او گفت

-نهال زن منه و من هرکاری کردم برای ناموس خودم کردم

احتیاجی به تشکر شما نیست

یاشار سری تکان دادوگفت

-این که صد درصد

ولی در هرصورت وظیفه ی من که از شما تشکر کنم

بگذریم از روند پرونده ی برادرم صحبت کنید

نهال می گفت

شما اون رو در جریان روند پرونده قرار نمیدین

یاشار لحظه ای مکث کرد

در دل اعتراف کرد که مردی که مقابلش نشسته است نگاه نافذی دارد

وکوچکترین اشتباهی که کند از زیر چشمانی که این چنین بادقت بر او زل زده بود مخفی نمی ماند

این همان مردی بود که ماه ها برای نابودیش نقشه کشیده بود

وحالا نباید بی گذاربه آب زند

پوزخندی را که می رفت تا گوشه ی لب هایش شکل بگیرد راجمع کرد

او معروف بود به مرد هزار چهره و.....

آهی کشید و سری تکان داد و با افسوس ادامه داد

اما من می خوام بدونم

چرا وجه کسی برادر وزن برادرم رو به قتل رسونده

اون دوتا تا ان جایی که من در جریان بودم

زندگی ارام و بی حاشیه ای رو داشتن

ساتکین با دقت به حرف های او گوش می کرد

باید هرچی زودتر با او صحبت می کرد

هرچند اومدت ها بود که ایران زندگی نمی کرد و آن طور که نهال گفته بود

رفت وامدی هم در این چندین سال نداشتند

پس بعید می دانست از طریق او بتواند به اطلاعاتی دست یابد

این بی مقدمه امدنش پس از مرگ برادرش کمی برایش عجیب آمد

هرچند که آقای احمدی ثروت زیاد و وسوسه کننده ای از خود باقی گذاشته بود و امکان داشت او برای ثروت برادرش آمده باشد

یا واقعا دلتنگی برای برادرزاده اش...

نگاهش را مستقیم بر اودوخت و بدون حاشیه پردازی گفت

همانطور که می دونین برادر شما وهمسرشون به قتل رسیدند

و طبق اعتراف کسی که خود دستور قتل رو داده

احتمالا بخاطر انتقام شخصی بوده

لحظه ای مکث کرد وبدون کوچکترین انعطافی ادامه داد وپرسید

-برادر شما کسی رو نداشته که بخواد سرش رو زیر آب کنه؟!

یاشار دستی بر محاسن نداشته اش کشاند و با غمی اشکار گفت

-من سال های زیادیه که ایران نبودم و خبر ندارم که باکسی درگیری داشته یانه

ولی با توجه به شناختی که از برادرم دارم

بعید می دونم که دشمنی داشته باشه

همانطور که گفتم وتانجایی که خبر داشتم از همون ابتدا

برادرم زندگی آروم وبی حاشیه ای داشت

از همون بچگی کاری به کار کسی نداشت وسرش گرم خودش وزندگی خودش بود

تمام این ها را ساتکین خود می دانست

طبق تحقیقی که کرده بودند

پدر نهال کوچک ترین درگیری و پرونده ای در تمام طول عمر کوتاهش نداشت
و اکثر کسانی که با او کار کرده بودند همه از او راضی بودند و برای مرگ ناگهانی اش متأثر بودند و تنها نقطه ی کور این
پرونده همان شیپور قدیمی بوده است و مهم تر آن که فایو از کجا از وجود آن باخبر بود و چه دشمنی می توانست باهمچین
مردی داشته باشد..

- شما گفتین قاتل رو گرفتین و اون اعتراف کرده پس الان مشکل دقیقا کجاست!!؟

ساتکین تکیه اش را بر روی کاناپه داد و نگاه گذرای به اطراف انداخت و کوتاه جواب داد

- قاتل در مقابل پول هنگفتی آن هارو به قتل رسونده و در حقیقت الان مادنبال قاتل اصلی هستیم که دستور قتل رو صادر کرده
یاشار با تردید پرسید

- شما مطمئن هستین قتل فقط بخاطر انتقام شخصی بوده؟!؟

ساتکین لحظه ای مکث کرد

سپس خیلی کوتاه در جواب او گفت

- انگیزه ی قتل هر چیزی می تونسته باشه

فعلا برای گفتن هر حرفی زوده

ما فعلا سر نخ خاصی نداریم

اما به زودی پیدا می کنیم

یاشار در دل پوزخندی زد

حرف او را بر باده ی تمسخر گرفت و ریشخند کرد

اما ظاهرش چیزی نشان نداد

امیدواری گفت و بحث را کش نداد

.....

ساتکین کوچکترین ردیاب را که طول آن اندازه ی دانه ای برنج بود تهیه کرد و به سمت خانه ماشین را راند

باید هرچی زودتر این ردیاب را در نهال برای محض اطمینان کار می گذاشت

ماشین را مقابل خانه نگه داشت و بادیدن ماشین پورشه ای که در مقابل خانه پارک شده بود

گره ای میان دو ابرویش افتاد

از ماشین پیاده شد و یکی از محافظ ها با دیدن او نزدیکش شد

از شدت خشم دست هایش مشت گشت تا در فک او فرود نیاید

محافظ بادیدن ابروهای درهم تنیده ی او رنگ از چهره اش پرید و برای دفاع از خود سریع به حرف درآمد

-سلام

باور کنید ما حتی اجازه ی نزدیک شدن به در خونتون رو هم نمی دادیم

خود خانمتون اومدن و گفتن

آشنا هستن و...و...

رشته ی کلام از دستش خارج شد وقتی نگاه تا ان حد خشمگین مرد روبه روی ایش را دید

ساتکین به سختی خود را کنترل کرد و از میان دندان های برهم قفل شده اش غرید

-و شما حتی عرضه نداشتید یک تماس بامن بگیرید!!!!

محافظ نگاهش را از او گرفت و سرش را پایین انداخت

-چون...چون...خود خانومتون اومدن و گفتن

فکر کردیم از قبل هماهنگ شده اس

به همین دلیل تماس نگرفتیم

ساتکین از شدت خشم دستی بر موهایش کشید و گفت

-این بار رو از تک تکتون می گذرم

اما اگر دفعه ی بعد کوتاهی از هرکدومتون ببینم ازش چشم پوشی نمی کنم

چون کوچکترین اشتباه عواقب جبران ناپذیری داره!!

حالا از جلوی چشم هام دور شو !!!

محافظ سرافکنده چشمی گفت و با سرعت خود را از مقابل دید ساتکین گم کرد

ساتکین کلید رادر قفل در چرخاند و در بی صدا در پاشنه چرخید

هجوم گرمای خانه با صدای خنده ی بلند مردانه ای ترکیب شد و به استقبالش آمد

اخمی کرد

تشخیص و حدس صدای یاشار عموی نهال چندان سخت نبود

کفش هایش را از پا در آورد و به سمت پذیرایی کوچک خانه قدم برداشت

اولین نگاهی که متوجه ی حضور ساتکین گشت

نگاه خندان نهال بود

که در نگاه جدی ساتکین نشست

لبخندی بر لب هایش نقش بست وبا هیجان از جای خود بلند شد وبه استقبال ساتکین رفت

به یک قدمی او که رسید

با هیجان سلامی کرد و دست هایش را طبق عادت بلند کرد تا پالتوی او را بگیرد

ساتکین سعی کرد آرامش خود را حفظ کند

پالتوی خود را از تن خارج کرد وبه دست نهال که همچنان با طرح لبخندی بر لب منتظر او بود سپرد

زیر لب جواب سلامش را آرام داد

برق نگاه خوشحال او کافی بود تا بخش بزرگی از خشم اش فروکش کند

اما همچنان تا حدودی خشمگین بود

این اواخر نهال سرکش تر شده بود و اصلا شرایط خاص خودش را در نظر نمی گرفت

مثل الان که به او سپرده بود تا ادرس خانه را به کسی ندهد و کمی صبوری کند تا این پرونده را جمع کند
اما.....

نهال با دیدن اخم او حساب کار دستش امد

لبخند بر روی لب هایش خشک شد

لب ولوچه اش اویزان شد و

آرام و سر به زیر ، زمزمه کرد

-عمو خیلی اصرار داشت امروز من رو ببینه

تو هم که اجازه ندادی به خونه شون برم

بخاطر همین ..من ...من

ساتکین با حس سنگینی نگاه خیره ی عموی نهال بحث را کش نداد و

از کنارش گذشت و در حین عبور با تحکم گفت

-بعدا در موردش حرف می زنیم موش کوچولوی سرکش

نهال با چشم هایش مسیر حرکت او را تعقیب کرد
تا حدودی از نگاه و کلام جدی او ترسیده بود

کلافه نفسش را مهار کرد
اصلا او را درک نمی کرد

نمی دانست چرا باید محل زندگی اش را حتی از هدیه وعمویش پنهان نگه دارد
از این وضعیت به شدت خسته شده بود
پالتوی او را آویزان کرد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت

ساتکین دستی را که مقابلش گرفته شده بود را فشرد و پس از خوش آمد گویی کوتاه با او ، در مقابل ویلچر یاشار بر روی مبل نشست

یاشار نگاهی سطحی به اطراف انداخت و گفت
-جناب سرگرد خونه ی جمع وجور وقشنگی داری

ساتکین چیزی شبیه لبخند بر لب نشانده
که آدمی به تیزبینی یاشار می توانست به سهولت اجباری بودنش را تشخیص بدهد

به راحتی می توانست افکار او را تخمین بزند
حق هم داشت

کسی که این همه قائم موشک بازی کرده بود تا نهال را از چنگال فابیو پنهان نگه دارد

حالا نمی دانست که خود پذیرای او در خانه ی خودش شده است

دلش می خواست کمی این سرگرد جدی را بچزاند

واو می دانست از چه طریقی وارد شود
راه ضربه زدن به امثال او را خوب می دانست

وبه خود قول داده بود تاروژی که چندان دور هم نبود بر قلب این مرد حمله کند

تک سرفه ای کرد وبا لحنی جدی گفت

-امروز اومدم اینجا تا درمورد برادر زادم وشرایطش صحبت کنم

ساتکین لحظه ای نگاهش بر روی کفش او افتاد
امازود نگاهش را گرفت و به چشم های فایو دوخت
تکیه اش را بر روی مبل داد

وخنسرد پرسید

-چه شرایطی؟!!

یاشار مانند او گره ای بر ابرویش انداخت و خیلی قاطع ادامه داد

شاید من مدت هاست دور از ایران زندگی کرده باشم

اما همچنان رو بعضی از اخلاقیات پایبندم!!

-نهال مثل دختر نداشته ی خودم می مونه وبرام خیلی عزیزه

شاید تا الان بی کس بوده وشرایط طوری رقم زده که مجبور شده به هر چیزی تن بده

ولی حالا که من برگشتم همه چیز تغییر کرده

اصلا برام قابل قبول نیست که بایک صیغه ی ساده وبدون هیچ تشریفاتی بخواد اینجا ودراین خونه باتو زندگی کنه
نهال با شنیدن آخرین جمله ی عمویش مبهوت زده زیر لب نام عمویش را زمزمه کرد و نگاه اش بلافاصله به سمت ساتکین که
از شدت خشم دست هایش مشت شده بود چرخید

یاشار دست های مشت شده ی ساتکین را که دید لبخند پیروزمندانه ای زد و تاک ابرویی بالا انداخت ومنتظر به او چشم
دوخت

ساتکین خیلی زود برخشم خودش مسلط گردید
نیم نگاهی به سمت نهال که سینی به دست خشکش زده بود وخیره اورا می نگریست انداخت

نگاهی که تمام تارو پود نهال را به آتش کشاند وسوزاند

پوزخندی گوشه ی لب هایش شکل گرفت

نگاهش را از نهال گرفت و به عموی او که همچنان اورازیر نظر گرفته بود دوخت
و خیلی جدی پرسید
-دقیق متوجه منظورتون نمیشم
از کدوم اصول اخلاقی صحبت می کنید؟!

تکلیف نهال مشخصه
حتی اگر صیغه هم باشه
قانونا زن منه

ساتکین لحظه ای سکوت کرد و دست هایش را در هم گره زد

سنگینی نگاه نگران نهال را بر روی خود احساس می کرد
اما به سمتش حتی نیم نگاهی هم نمی انداخت
-بهتر شما هم این واقعیت رو بپذیرید
و برایتان قابل قبول باشه!!

یاشار با دیدن چهره ی خونسرد ولحن پرتحکم او ابروهایش را در هم گره زد
اما چون نگاه موشکافانه ی ساتکین را بر روی خود احساس کرد

سریع گره ی افتاده میان ابروهایش را از هم باز کرد و خنده ای بی محابا کرد و بالحنی پرازتمسخر گفت

-با یک کلمه ی مسخره ی قبلتم برادر زاده ی خام من رو نمی تونی کنار خودت نگه داری سرگرد !!!

خنده اش را جمع کرد و پس از نگاهی که به جانب نهال که همچنان ایستاده و با دست هایی که اندکی می لرزید سینی راسفت
نگه داشته بود انداخت و جدی تر ادامه داد

من خیلی زود در خانه ی ای که خریدم مستقر میشم و نهال رو با خودم می برم

همین یک جمله کافی بود تا دیگر دست های لرزان نهال نتواند وزن سینی را تحمل کند و سینی از دست هایش رها شود
و با صدای بدی بازمین سرامیک برخورد کند

نگاه به اشک نشسته اش را از تیکه های شکسته و خورد شده ی لیوان ها گرفت و به عمویش دوخت که چه خونسرد حرف از
جدایی حتی موقت او با مرد این روزهایش زده بود

حتی تصورش هم او را تا مرز جنون می کشاند

نگاه ساتکین سریع به سمت نهال چرخید و بادیدن رنگ پریده ی صورت او اخم هایش غلیظ تر شد
در دل برای سادگی بیش از حد او تاسف خورد

گرگ کوچولوش فکر کرده بود
به همین راحتی می توانند او را از خودش جدا کنند

حتی تصورش هم برایش مانند جکی خنده دار آمد

فکر اینکه زن او برود وزیر یک سقف با پسر عموی چشم چرانش زندگی کند لحظه ای خوش را به نقطه ی جوش رساند

نگاه اش را از نگاه خیس و ناباور او جدا کرد
و با تمسخر پرسید

-و چرا فکر کردید من اجازه میدم که شما زن من رو باخودت ببری؟!!
-یاشار هم مانند او دست هایش رادر سینه ی خود حلقه کرد و مانند خود او پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت بالا
متمایل کرد و گفت

-من تنها بزرگتر نهال هستم
و احتیاجی به اجازه ندارم
هر وقت بخواهم می تونم اون رو با خودم ببرم

اون مدتی از روی ناچاری مثل یک همخونه باتو زندگی کرد
حالا شما اسمش رو بزارید صیغه!!!
حالا که من برگشتم
بهتره با خودم زندگی کنه!!!

یاشار این را گفت و چون عکس العملی از مرد مقابلش که همچنان خونسرد او را می نگریست ندید، خشمگین شد .

نگاه مشکی و نافذ او بدجور ذهنش را آشفته می کرد

هرچند که در ظاهر چیزی را بروز نمی داد اما از نگاه مستقیم او بر روی خودش کنترل خود را از دست می داد

او فابیو بودیکی از بزرگترین مافیای دنیا!!!

کسی که هیچ کس وجود آن رانداشت تا مستقیم بر چشم های او زل بزند
حالا این مرد با این نگاه نافذش که مستقیم به او زل زده بود عصبیش می کرد!!!

نفسش را مهار کرد و سعی کرد خود را آرام نگه دارد

الان زمان مناسبی برای طغیان خشم اش نبود

نگاه پراز غیضش را از او گرفت و به نهال که همچنان با چشم هایی ناباور و خیس به او زل زده بود دوخت و آرام گفت

-نهال عمو..

برو وسایلت رو جمع کن بریم

قبل از هر گونه پاسخ و عکس العملی از جانب نهال صدای محکم و جدی ساتکین راشنید و دندان هایش لحظه ای کوتاه درهم قفل گشت

-نهال خونه اش همین جاست و هیچ جا نمیره

لحظه ای این جمله در ذهنش تکرار شد اما نه با آهنگ صدای این مرد

بلکه با صدای منفور برادرش یوسف

که سال ها پیش وقتی می خواست روشنگ را همراه خود ببرد با همین قاطعیت گفته بود

-روشنگ جاش همین جاست و هیچ جا نمیره!!

لحظه ای چنان نگاهش پر از نفرت و خشم شد

که نهال از حالت نگاه او ناخواسته قدمی به سمت عقب برداشت

فایو وحشت را در نگاه او خواند و همین نگاه آشنا و وحشت لانه کرده در آن لبخند ظفر رابرروی لب هایش نشانده
حالا همه چیز تغییر کرده بود و او دیگر آن یاشار ضعیف نبود

حالا او فرهاد بود

ملقب به حرمله !!

کسی که به بدترین شکل آمده بود تا انتقام بگیرد و نابود کند

کسی که حتی مرگ برادر و عشق اش هم با آن وضع فجیع اتش خشم اش را خاموش نکرد

حالا دیگر خونسردی خود را به دست آورده بود
 کمی در اوج خشم زیاده روی کرده بود
 او امروز فقط آمده بود تا نهال رابیوند

چون دلش برای آن نگاه تنگ شده بود
 نگاه پر از عشق نهال را که برای استقبال از ساتکین رفته بود دید
 آن برق نگاه چون صائقه ای در پیکرش نشست و او را بر آشفست
 آن قدم عقب رفته ی نهال را با ویلچر جبران کرد و گفت

-خود نهال باید تصمیم بگیره بمونه و یا بیاد
 نهال باز مبهوت زده زمزمه کرد

-عمو

وبلا فاصله صدای عمویش در گوشش نشست و نفهمید چرا پوست بدنش مور مور گشت

-جان عمو

آب دهان جمع شده اش را به سختی از گلو خشک شده اش پایین فرستاد
 سنگینی نگاه خیره ی ساتکین را بر روی خود احساس می کرد اما جرات نداشت نگاهش کند ...

چیزی به اسم شرم مانع از آن بود که مستقیم به عمویش که حالا در نبود پدرش حکم پدر او را داشت بگوید که خیلی وقت است
 دل به دل این مرد بداخم و جذاب داده است

نگاه نا ارامش را لحظه ای به چهره ی ساتکین دوخت

مثل اکثر مواقع که نفر سومی در کنارشان بود جدی میشد پراخم و با ابروهایی در هم تنیده به او خیره شده بود

نگاهش را به سختی از او جدا کرد و به عمویش که پراخم تر از ساتکین او را می نگریست دوخت

کمی من من کرد و در نهایت چون نگاه خیره و منتظر هردو مرد را بر روی خود دید به سختی گفت

-من با شما نیام عمو

شاید اولش از روی اجبار به خونه ی این مرد اومدم ولی ..ولی...

چقدر اعتراف به علاقه اش در مقابل این دو نگاه عبوس سخت و نفس گیر بود

هیچ اجباری من رو پاییند این مرد و خونه اش نکرده عمو
اینجا خونه ی منه وساتکین هم شوهر من

اون یک هم خونه ی ساده نیست
شاید شما صیغه رو قبول نداشته باشید
اما من قبول داشتم که حاضر شدم صیغه اش بشم و دراصل الان من زن ساتکینم و متعلق به اون

شرم مانع از ادامه ی جمله اش شد لحظه ای سکوت کرد

در حین گفتن این جملات ،از گوشه ی چشم لبخند نشسته بر لب ساتکین رادیده بود و ته دلش از ان لبخند قیلی ویلی رفته بود

این اعتراف غیر مستقیم به مذاق خودش هم شیرین آمده بود

- من وساتکین به زودی عقد می کنیم و اگر تا الان هم نکردیم بنا به شرایط سخت من بود
و گرنه..و گرنه....

لحظه ای نگاه عمویش به او چنان پر از غیض و خشم شد که ناخواسته و متحیر سکوت کرد
یاشار که نگاه گرد شده از وحشت اورادید
سریع به خود آمد و لبخندی از سر اجبار بر روی لب نشانده و گفت
-پس حالا که تو این رو می خوای قضیه فرق می کنه
اما ...

ویلچرش را چرخاند و خطاب به هر دوی ان ها با لحنی هشدار گونه ادامه داد
-باید هرچه زودتر عقد کنید

باید هرچه زودتر و در طی یک مراسم آبرودار و در حد شان خانواده ی ما عقد کنید و ازدواجتان رارسمی و قانونی کنید

صلاح نیست همینجوری ادامه بدین!!

لحن پر از کنایه و نیش دارش داشت صبر و حوصله ی ساتکین را به دوئل دعوت می کرد

هرچند که ظاهرش چیزی رانشان نداد
جز نگاه سیاهش که تیره تر از هر زمان دیگری شده بود !!!

نهال نگاه نگرانش را به ساتکین دوخت
و منتظر جواب او بود

در نهایت ساتکین چون نگاه نگران و کنجکاو نهال را دید سکوت راشکاند و خیلی کوتاه وجدی گفت
-تا عید عقد می کنیم

نهال لبخند عمیقی بر لب نشاند و نگاهش را به عمویش دوخت که همچنان جدی ان ها رامی نگریست
در دل قربان صدقه اش رفت

اگر پدرش زنده بود حتما رفتاری مشابه رفتار عمویش داشت و چه بسا شاید بدتر....

حق را به عمویش می داد که تا این حد نگران آینده ی او باشد و خدا را در دل شکر کرد که اگر پدرش را گرفت
حداقل او را بهش داد که پشت اش در آید و حمایتش کند ...

پس از رفتن عمویش با کمی نگرانی بابت عکس العمل ساتکین که مشغول جمع کردن خورده های شیشه بود به سمتش آهسته
قدم برداشت و در یک قدمی اش ایستاد

ساتکین نیم نگاهی سمت اش انداخت و بادیدن نگرانی نگاه او لبخند محوی زد
اما زود آن را جمع کرد و ابروهایش را بیشتر در هم گره زد دست از جمع کردن شیشه ها کشید و مقابل او دست به سینه ایستاد

و بدون هیچ حرفی منتظر خیره ی او ماند

نهال که خود را از قبل برای مواخذه شدن آماده کرده بود

گوشه ی لب هایش را زیر دندان کشید و با زبانش لب های خشک شده اش را مرطوب کرد و چون سنگینی نگاه ساتکین را
بر روی لب هایش احساس کرد
فکری مانند شهابی زود گذر از ذهنش عبور کرد
هیجان کل وجودش را در بر گرفت

تصمیم گرفت از حربه ی زنانه استفاده کند....

قلبش با این تصمیم در سینه اش شروع به پايكوبي كرد ..
قبل از آن كه خجالت مانع از انجام كارش شود

در يك قدم خود را به او نزديكتر كرد
روي پنجه ي پاهایش بلند شد و
دست هایش را دور گردن او حلقه كرد و صورتش را مماس صورت او قرار داد
ساتكين دستانش رادور كمر باريك او گذاشت و كنجاو از اين حركت ناگهانی او ابرویی بالا انداخت

اما بادیدن صورت گلگون شده و هيجان نشسته در نگاهش به راحتی فكر او را خواند و
از اين حركت گرگ كوچولويش
خنده اش گرفت

با لوندی می خواست او را از سر خود بی اندازد و حواسش را پرت کند

از نگاه های سرکش شده اش كه مدام بين چشم ها و لب های برجسته و مرطوبش در رفت و آمد بود و بالا و پايين شدن سینه
های خوش فرم نهال از زیر لباس كه به طرز عجیبی تحريك آميز بود
فهميد موفق هم شده است

گره ي ابرو هایش از هم باز شد و لبخندی بر روی لب هایش شكل گرفت

او را به خود نزديكتر كرد و چشمکی ريز مهمانش كرد

مماس لب های او با بدجنسی لب زد

-می دونی كه شیطنت كردن عواقب داره مخصوصا بعد از چند روز پشت چراغ قرمز موندن هوم؟؟

نهال از شدت بی پروایی او هینی كشيد
و صدای خنده ي بلند ساتكين سكوت فضای اتاق رادر هم شكاند

وقبل از ان كه نهال از شرم لب هایش را طبق عادت همیشگی اسير دندان كند به لب هایش حمله كرد و آن را به اسارت لب
هایش در آورد

نهال نگاه پراسترس و خواب الودش را به ساتكين دوخت
شدیدا بعد از معاشقه ي تقریبا طولانی كه با ساتكين داشت احساس خواب می كرد

بعد از حمام گربه شویی که کرد برروی تخت نشست و قبل از آن که بخواهد از شدت بی خوابی بی هوش شود
ساتکین خیلی جدی گفته بود که نخوابد
و خود با چیزی که دردست داشت مقابلش نشست

نهال نگاهش را از جعبه ی کوچک سفید رنگ گرفت و به او دوخت
موهایش را پشت گوشش زد
خمیازه اش را مهار کرد
و کلافه پرسید

-ساتکین میشه لطفا بگی چیکارداری
خیلی خستم
شدیدا خوابم میاد

ساتکین بادیدن چشم های به خون نشسته و خواب الود او خنده اش گرفت
آن را فروخورد
چشمکی زد و بابدجنسی گفت
-کل زحمت رودوش بنده بوده
اون وقت جنابعالی ضعف کردی؟!؟

نهال شرم اش را پشت چشم غره ای که به او رفت مخفی کرد

تقریبا به شوخی های باز او عادت کرده بود
هوا را از ریه هایش خالی کرد و زیر لب غرولند کنان گفت

-یجور میگه زحمت انگار آپولو هوا کرده
حالا خوبه فقط من رو ...

باصدای خنده ی ناگهانی ساتکین چشم هایش گرد شد و زبانش راچنان گاز گرفت که از سوزش آن چشم هایش پر از اشک شد

ساتکین در حین خنده او را در اغوش کشید و لب هایش را برروی موهای نم دار او گذاشت

عطر موهایش را بلعید
دستش را نوازش وار برروی تنش کشید
با جمع شدن نهال در اغوشش
باشیطنت جایی در نزدیکی گوشش زمزمه کرد

-من که گله ای ندارم گرگ کوچولو
تاباشه از این زحمت ها ...
حتی اگر بخوای همین الان...

باضربه ی ارنج محکم نهال بر شکم اش
جمله اش ناقص ماند و صدای خنده ی مردانه اش در کل اتاق طنین انداخت

نهال باشنیدن صدای خنده ی او خنده اش گرفت
سری تکان داد و خود را به سختی از اغوش او جدا کرد و برروی تخت انداخت و با خستگی چشم هایش را بست
هنوز چشم هایش گرم خواب نشده بود که سردی چیزی را در پوست بازویش احساس کرد

با سختی پلک هایش را از هم گشود و نگاهش را به ساتکین دوخت که دیگر اثری از خنده در چهره اش نمانده بود و برعکس چنان
اخم کرده بود که نهال برای لحظه ای جاخورد

چشم هایش را با دست آزادش مالید و نگاهش برروی مایعی که بر بازویش مالیده شده بود ثابت ماند

-این چیه
ساتکین پنبه را بروی سطل زباله انداخت و گفت

-پری پل
نهال خوابالود گفت

-چی چی پل

ساتکین موهای بلند و پریشان او را از روی صورتش کنار زد و دریک جمله ی کوتاه گفت

-بی حس کنندس

نهال پلک هایش برروی هم افتاد و خواب الود بی آن که درکی از حرف او داشته باشد آهانی گفت

ساتکین لبخندی تلخ بر لب نشاند

کلافه

ازروی تخت بلند شد

از روی میز پاکت سیگارش را برداشت و وارد تراس شد
 سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد و به آسمان پرستاره خیره شد
 عجیب آسمان امشب صاف بود
 دود سیگارش را بیرون فرستاد
 و پس از چند پک عمیق سیگار را زمین انداخت و با کف پا آن را لگد کرد و به سمت اتاق رفت

می دانست کار سختی در پیش دارد
 از طرفی تحمل درد کشیدن نهال و از طرفی توجیه او برای بیشتر نترسیدنش....

از کمد کیف لوازمش را برداشت و به سمت نهال که مانند جنینی در خود جمع شده و به خواب عمیقی فرو رفته بود قدم برداشت

لبخند محوی گوشه ی لب هایش را شکل داد
 حسابی او را تخلیه انرژی کرده بود !!

بر روی تخت نشست و ردیاب را از روی میز برداشت

اطلاعات دقیق را واردش کرد و به بازوی سفید نهال چشم دوخت

ده دقیقه از بی حس کردن بازویش گذشته بود و امیدوار بود کاملاً سر شده باشد

تیغ استریل شده را برداشت

کلافه نگاه دیگری به نهال انداخت و قبل از آنکه احساسش بر تصمیمش تا ثیر بگذارد با چشم هایی جمع شده و ابروهایی در هم تنیده

یک سانت از پوست بازویش را برید و با همان تیغ کمی از گوشت بازویش را جدا کرد
 نهال با حس سوزش بازویش ، چشم هایش را گشود و نگاه گنگش را به ساتکین که با پنسی دردست بر روی او خم شده بود و چیزی را داخل بازویش می گذاشت دوخت

باسوزش مجدد دست هایش خواب از نگاهش پرید و نیم خیز شد

با وحشت به باریکه ای از خون که از بازوهایش جاری بود نگاه کرد و هراسان و ترسیده خود را عقب کشید و نام ساتکین را زیر لب زمزمه کرد

ساتکین با دیدن نگاه ترسیده ی او زیر لب لعنتی گفت و سعی کرد او را آرام کند
 باید سریع جای زخم را بخیه می زد تا ردیاب بیرون نیفتد

نهال با دست سالمش ، آن یکی بازویش را کمی بالاتر از محل زخم را گرفت و بادیدن چیزی سفید رنگ که اندازه ی یک دانه برنج بود ، چشم های به اشک نشسته اش گرد شد
ساتکین بادیدن ترس نگاه دختر کمی خود رابه سمت او کشاند

نهال ناخواسته خود را عقب تر کشاند و ساتکین بادیدن این عکس العمل او اخم هایش غلیظ تر شد

حسابی گرگ کوچولویش را ترسانده بود
و حق را به او می داد از این عقب نشینی اش

نفس عمیقی کشید و با آرام ترین لحنی که می توانست داشته باشد گفت

-نهال ترس دختر
فقط یک ردیاب ساده و کاملاً بی خطر که تو بدنت کار گذاشتم

نهال کاملاً خواب از سرش پریده بود و ترس نشسته در جانش باشنیدن همین یک کلمه چند حرفی چندین برابر گشت
زیر لب چندین بار کلمه ی ردیاب را زمزمه کرد و در نهایت نگاهش را به ساتکین دوخت و با لحنی آشفته و محزون گفت

-پس بالاخره تو هم پذیرفتی که همه چیز تپش به نابودی من ختم میشه
اون ها خیلی زود من رو می برن
و....و....

هرکاری کرد نتوانست جمله اش را کامل کند
حتی با تصورش هم کل بدنش به لرزش در آمده بود

ساتکین با دیدن این پریشان حالی نهال عصبی دستی برموهایش کشید
حدس زدن این عکس العمل او چندان سخت نبود

از همان اول می دانست با این کار وحشت رادر جان نهال می اندازد
اما باید آن را انجام می داد و بدتر از نگاه ترسیده و غمگین نهال رد خون باریکی بود که از بازویش سرازیر شده بود
کلافه تر از هر زمانی ، سوزن مخصوص رابرداشت و آن را نخ کرد و خیلی محکم گفت
-حرف های احمقانه نزن
باید دستت رو بخیه بزنی تا اثر سرش تموم نشده

در ضمن ته این ماجرا شکست من نیست
من هیچ وقت شکست نمی خورم
بخصوص الان که پای تو هم در میون باشه

اگر میبینی ردیاب داخل بدنت کار گذاشتم فقط محض محکم کاریه!!

و مطمئنم که هیچ وقت استفاده هم نمیشه!!!

نهال قطره اشک سمج را با انگشتش زدود و مخالفتی نکرد وقتی بازویش در دست ساتکین به اسارت درآمد

چشم هایش را بست و به قطرات داغ اشک هایش که جسورانه ازورای پلک های بسته اش جاری شده بودند اجازه ی باریدن داد

وقتی کار بخیه تمام شد

خم شد و روی دو بخیه ی ریزی را که زده بود بوسید

سپس جسم لرزان نهال را که بی صدا همچنان اشک می ریخت در اغوش کشید

گریه ی بی صدای او قلبش را به درد آورده بود واز اینکه نتوانسته بود هنوز کاری را پیش ببرد

بیش از اندازه از خود خشمگین بود

با سر انگشت اش قطرات اشک داغش را از صورت اوزدود و کنار گوش او که خودش رادر بغلش جمع کرده بود زمزمه کرد

-اینجوری نلرز لامصب !!!

وقتی اینجوری می ترسی

حس خیلی بدی بهم دست میده

من مواظبم گرگ کوچولوم هستم تا تهش

چون اگر اون نباشه ، فردایی هم واسه ساتکین نمی مونه

نهال سریع سرش را از سینه ی او جدا کرد و نگاه خیس و گرد شده اش را به او دوخت

چنان این ابراز عشق ساتکین برایش شیرین آمد که اصلا بحث ردیاب را فراموش کرد

کمی خود را در اغوش او جابه جا کرد

نگاهش را مستقیم به چشم های شب رنگ اودوخت

کمی شهامت خرج کرد وبا شرم ارام لب زد

-تو هیچ وقت از علاقه واحساست نسبت به من حرفی نزدی

ساتکین از این چرخش ناگهانی او جاکورد و خنده اش گرفت

خنده اش را مهار کرد و لب او را محکم کشید

خوشحال از اینکه توانسته بود

ذهن او را منحرف کند

بالبخند چشمکی زد

در حینی که او را در اغوش داشت

دراز کشید

سر او را بر روی سینه اش گذاشت و در حین نوازش موهایش گله مند گفت

-نه اینکه موش کوچولوم از بس به من ابراز عشق کرده

شرمندم کرده !!!!

نهال باشنیدن این جمله خنده ی ریزی کرد

حق با او بود آن ها هیچکدام تا به حال مستقیم بهم ابراز علاقه نکرده بودند

صدای بم و مردانه ی ساتکین مزاحم افکارش شد و در گوشش نشست

-در ضمن خانوم کوچولو

-علاقه ای که با حرف گفته بشه که علاقه نیست

باید با عمل ثابت کرد!!!!

منم مرد عملم و بارها همه جور بهت ثابت کردم که چقدر می خوامت

لحظه ای سکوت کرد و چون چشم های ستاره باران او را دید

با خنده ای بدجنسانه لب او را گازی گرفت و بی توجه به اخ بلند نهال با خنده گفت

-آخریش هم همین یکی دوساعت پیش بود یادته که؟!

نهال با شرم سرش را در سینه ی او که از شدت خنده بالا و پایین میشد مخفی کرد و خنده اش را مهار کرد

می دانست تا وقتی او را دارد

از هرگزندی در امان است

ساتکین همیشه مواظب او بوده است و مطمئن بود تا آخر هم خواهد ماند ...

یاشار از روی ویلچر خود بلند شد و لنگ زنان به سمت ایوان قدم برداشت
هوای سرد یاد اور روزهای دور و قشنگی بود که به سرعت باد برایش گذشته بود
روزهایی روشن

نگاهش رابه آسمان دوخت

دیگر چیزی نمانده بود تا پیروزی و فقط یک قدم دیگر
رعد و برقی زده شد و لبخند را بر لب های او نشانند

اوهم مانند این رعد و برق ناگهانی در زندگی برادرش زده شد و نابود کرد خانواده ای را که نابود کردند جوانی او را
کل این سال ها فقط برای یک هدف زنده مانده بود

فقط انتقام ...

انتقام از برادرش یوسف

از روشنگر کسی که نوربخش زندگی برادرش شد و رنگ سیاه را بر زندگی او پاچید
انتقام از خودش

از خود بیمارش که هرکاری کرد نتوانست این خیانت را ببخشد و آن عشق و علاقه ی آتشی را که بین یوسف و روشنگر وجود
داشت بپذیرد

باشنیدن صدای زنگ گوشی اش ، نگاهش را از آسمان گرفت

گوشی اش را از جیب پلیورش خارج کرد و بدون آن که اسمی را که در صفحه افتاده است ببیند ارتباط را برقرار کرد
-سلام رئیس

دختره همچنان خونس

اما این سرگرد توراه زندان هستش

یاشار تاک ابرویی بالا انداخت و گفت

-زود ترتیب اون رو تو زندان بدین

مهره ی سوخته دیگه به درد گروه نمی خوره!!!

نباید این ملاقات صورت بگیره !!

صدای محکم مرد از پشت گوشی در گوشش پیچید

- شما اون رو مرده حساب کنید

تا نیم ساعت دیگه کارش تمومه!!

رعد و برق دیگری زده شد و نگاه یاشار به آسمان کشیده شد

باران دوباره شروع به باریدن کرده بود

این هوا هم عجیب یاد اور خاطرات اش باروشنک بود ...

-از سرهنگ و دخترش چه خبر؟!

-سرهنگ رو که هروقت دستور بدین

ماشینش رو هوا می فرستیم

ولی دخترش رو خونه نگه داشتن وهربار که بیرون رفته محافظ داشته از طرفی اون پسره دوست سرگرد سعید بدجور

دورادور هواش روداره !!!

یاشار خنده ای بلند و مستانه کرد

بامسرت گفت

-جدی؟!

عجب

پس یه رمئو دیگه ای هم داریم !!

فقط امیدواره دختره باکره باشه

وگرنه سام بد باهاش تا می کنه!!!

-ما باید چی کار کنیم رئیس

یاشار به سمت سالن حرکت کرد و گفت

بازی هرچقدر پیچیده تر لذتش بیشتر

باسرهنگ فعلا کاری نداشته باشین

اون یک مهره ی محرک خواهد بود !!!

باید در اولین فرصت دخترش رو نزد من بیارین

پسرم بدجور بی تابشه

ساتکین مبهوت زده بالا سر جنازه ی غرق در خون مرد عتیقه فروش ایستاد

درست نیم ساعت قبل از آن که به زندان برسد

بین او و یک زندانی دیگر درگیری ایجاد شده بود و او کشته شد بود و زندانی دیگر هم در جا به زندگی خود پایان بخشیده و خودکشی کرده بود

هرچند که می دانست این ظاهر قضیه است و دستور قتلش مدت ها قبل صادر شده بود کلافه پارچه ی سفید را بر روی صورت او کشید و از بند او خارج گشت سرخ دیگری را هم به همین راحتی از دست داده بود و دقیقا دوباره رسیده بود نقطه سرخط...

کلافه دستی بر موهایش کشید باید هرچه زودتر با کبیری صحبتی می کرد

شاید به نتیجه ی دیگری می رسید
نفشش را با شدت مهار کرد
باید در مدیریت این زندان را هم به موقع گل می گرفت
که نتوانسته بودند همچین شاهی را سالم نگه دارند
الان وقت درگیری بیشتری را نداشت
بوی خطر را احساس می کرد
ومی دانست زمان زیادی برایش باقی نمانده است

اگر زود به سرخ دیگری دست نمی یافت
باید به گزینه ی آخر فکر می کرد
فراری دادن نهال

کاری که دوست نداشت انجام بدهد
باید برای اولین بار شکست را در زندگی اش می پذیرفت

و حالا که پای جان نهال در میان بود
تحت هیچ شرایطی حاضر به ریسک نبود

....

کبیری دست هایش را جلو گرفت و ساتکین آن را فشرد و هر دو مرد مقابل یکدیگر بر روی میز کوچک خاک گرفته نشستند

کبیری با نگاهی دقیق به صورت کلافه ی مرد نشسته در مقابلش متوجه همه چیز شد
دیگر کاری هم از دست او برنمیامد و همین بیشتر نگرانش می کرد

لبخندی تلخ بر لب نشاند و صدای خش دارش سکوت اتاق ملاقات رادرهم شکاند
-الان وقت پا پس کشیدن نیست سرگرد !!

کوچکترین سهل انگاری راه هرگونه برگشتی رو می گیره

ساتکین پوزخندی بر لب نشاند

-تقریباً چندماه پرونده رو دست گرفتم و هنوز به هیچ نتیجه ی امیدوار کننده ای نرسیدم و همچنان پرونده سفید...

لحظاتی طولانی هردو مرد سکوت کردند و در نهایت کبیری سکوت را شکاند

-از اول شروع کن و همه چیز را دقیق بررسی کن
همیشه سرنخی وجود داره و بهترین سرنخ ها همیشه جلوی چشمه !!!!

ساتکین سری تکان داد و به فکر فرو رفت

حق با او بود

الان زمان عقب نشینی نبود

باید از ابتداشروع می کرد

کبیری تک سرفه ای کرد

و نگاه ساتکین را معطوف خود کرد

از رنگ پریده ی صورت او و چشم های نگرانش فهمید

حرف مهمی برای گفتن دارد

کبیری نگاه نا ارامش را مستقیم به نگاه مشکی وجدی او دوخت

خودش را کمی جلوتر کشاند

تمام جسارتش را یک جا جمع کرد

به سختی دهان گشود و خیلی بی مقدمه وعاجزانه گفت

-نیاز رو به فرزند خوندگی قبول کن

ساتکین برای دومین بار طی آن چند ساعت جا خورد
-این در خواست یک پدر قبل از مرگش از توس
هرچقدرم که انسان پست و ناچیزی باشه
می دونم الان موقعیت خوبی برای این صحبت نیست

ولی ثانیه شمار زندگی من شروع شده

و...

بغضی سنگین مانع از ادامه ی جمله اش شد

لحظه ای چهره ی معصوم و زیبای دخترش در جلوی دیدگانش شکل گرفت
و نفشش در سینه حبس گشت
دخترک بی زبانش داشت تاوان ندانم کاری و جاه طلبی او را می داد ...
پارت چهارصد و شصت و نه

ساتکین نفشش را کلافه مهار کرد و پاکت سیگارش را از جیب بارانی اش خارج کرد و به سمت او گرفت

می دانست برای قلبش ضرر دارد

اما این راهم می دانست الان به آن خیلی احتیاج دارد

یک نخ سیگار برای خود هم آتش زد

کامی عمیق از آن گرفت و دود غلیظش را بیرون فرستاد

کبیری حتما عقلش را از دست داده بود که همچین خواسته ی نامعقولی از او داشت

نهال همسر او بود و سر پدر و مادرش توسط او خود او بر روی سینه شان قرار گرفته بود

آن وقت چطور می توانست از او بخواهد با وجود علاقه ی قلبی اش نسبت به نیاز او را به فرزند خواندگی بپذیرد
محال بود حتی کسی به دل نازکی نهال آن را بپذیرد

فکرش رابه زبان آورد و با صدای گرفته ای گفت

-متاسفم دوست داشتم کمکت کنم

اما می دونم که نهال قبول نمی کنه

فقط کافیه بفهمه نیاز دختر توس

اما بهت قول می دم همیشه مواظبش باشم و ندارم کسی آسیبی بهش بزنه

در اسرع وقت هم ترتیب عمل جراحیش رو می دم

کبیری به دود سیگار اوزل زد و گفت
-فقط در صورتی در ارامش می میرم که سایه ی تو ونهال بالای سر نیاز باشه
نا امیدم نکن سرگرد

اون به محبت کسی مثل نهال نیاز داره وپدری نه مثل من که هیچ وقت براش پدری نکرده
اون یک پدر واقعی مثل تو احتیاج داره
ساتکین خواست حرفی بزند که دست های کبیری برروی دست هایش نشست
آن را فشارداد وملتسمانه گفت

-هیچی نگو
نه نیار
اگر تو بخواهی میشه !!!!

اصلا نهال رو بیار اینجا
خودم متقاعدش می کنم
ساتکین کلافه سری تکان داد ..

خود اوهم برای آن فرشته کوچولو وآینده اش نگران بود

اما فکر اینکه نهال در زندان باکبیری ملاقات کند را هم نمی توانست بپذیرد
سوای آن که می دانست
اگر نهال بفهمد این همه مدت هویت نیاز را ازاو پنهان کرده است
حسابی بهم میریزد واورا نمی بخشد ...

-هرجابری هرجا مخفی بشی ته اخرش دست خودمی
فعلا از زندگی رمانتیکی که برای خودت ساختی لذت ببر که به عمر این خوشی هات خیلی کم مونده

نهال برای هزارمین بار پیام گوشی اش را خواند وهربار قطرات اشکش مثل سیل طغیان کرد
ته دلش گویی رخت چنگ می زدند
با پریشانی گوشی را گوشه ی تخت پرتاب کرد
با دست هایش لحظاتی سرش را گرفت ومحکم فشارداد

تا شاید از شر تکرار جمله های پیام در ذهنش راحت شود
درآن بین صدای عمویش در ذهنش جولان داد

من مطمئنم تو بعدها از ازدواج با اون سرگرد پشیمون میشی

-بیا با من از این کشور بریم

تو تنها برادرزاده و خویشاوند منی و مثل پسر برام عزیزی

هر جای دنیا که بخواهی می برمت و مراقبت خواهم بود

همراه من بیا و جون خودت رو نجات بده
سرش را رها کرد و خشمگین از روی تخت بلند شد

او مگر می توانست
ساتکین را رها کند و بدون او زندگی کند
ساتکین تبدیل به بخشی از زندگی اش شده بود

ترجیح می داد این جا بماند و بمیرد تا اینکه بی خبر از ساتکین فرار کند و بدون او زندگی کند

حتی فکرش هم کافی بود تا قلبش دیوانگی را از سر بگیرد و وحشیانه خود را به در و دیوار قفسه ی سینه اش بکوباند
با دستش قفسه ی سینه اش را ماساژ داد و سعی کرد
ارامش خود را حفظ کند

نزدیک آمدن ساتکین بود
از روی تخت بلند شد و به سمت روشویی رفت تا دستی بر ظاهر اشفته اش بکشد

می دانست ساتکین با نیم نگاهی به جانبش متوجه حال دگرگون او می شود
و او این را نمی خواست
چندین بار با آب سرد صورتش را شست و موهایش را دوطرف صورتش گیس کرد
دوست نداشت از آن پیام ناشناس و تهدید امیز با ساتکین حرفی بزند

حس درونی اش اشتباه نمی کرد
شاید ساتکین حرفی نمیزد و همچنان محکم می گفت که خیلی زود پرونده را حل می کند

اما مطمئن بود که همه چیز به این سادگی نیست

چندوقتی بود که ساتکین همان مرد خونسرد همیشگی نبود
شب ها تا دیروقت بیدار بود و در ایوان سیگار ربا سیگار آتش می زد

تعداد محافظ ها را چندین برابر کرده بود و خیلی به ندرت اجازه می داد
به همراه عمویش از خانه خارج شود
در حقیقت او و نیاز را به نوعی حبس خانگی کرده بود

باوجود همه ی این محافظ کاری ها باز آشفته بود و نهال متوجه شده بود
که پرونده اصلا پیش نرفته است

وقتی آن پیام ناشناس به خط جدیدش که شماره ی آن را کسی جز خود ساتکین و عمویش و نهال و سعید نداشتند آمد فهمید به
احتمال زیاد محل زندگی اش هم شناسایی شده است

آهی کشید
تصمیم گرفت از پیام حرفی به ساتکین نزند

سرنوشت او از مدت ها قبل نوشته شده بود
راه فراری نداشت و باید آن را می پذیرفت

قطره اشک سرکش اش را لجوجانه از چشم هایش پاک کرد

حالا که قرار بود مدت کمی زنده باشد
ترجیح می داد ان زمان باقی مانده را در کنار مرد صاحب وحشی اش با آرامش زندگی کند

دلش برای او به درد می آمد
دراین مدت کم به خاطرش اذیت نشده بود

یاد تلفن شب قبلش افتاد که با مادرش صحبت می کرد و سعی می کرد او را بیچاند تا جلوی آمدنش به تهران را بگیرد
حق هم داشت

مادرش را به کدام خانه می آورد
خانه ای که هر که داخلش میشد
دیگر حق خروج نداشت

بادستی که پاهایش را گرفت

نگاهش را پایین دوخت و نیاز رادید که آرام و خاموش او را خیره نگاه می کرد
لبخندی محزون بر لب نشاند و خم شد او را در اغوش کشید

دلش برای آن دخترک بی نوا هم می سوخت

هدیه خوشحال از اینکه توانسته بود رضایت پدرش را جلب کند تا در دورهمی دوستانه ای که در کافی شاپی برگزار شده بود
شرکت کند

سریع به سمت اتاقش حرکت کرد تا آماده شود
سرتا پایش را شور و هیجان فرا گرفته بود

مانند حبس خونگی ها شده بود
پدرش از دانشگاه یک ترم مرخصی گرفته بود و خیلی سخت در این مدت اجازه داده بود از خانه به همراه کلی محافظ خارج
شود و این برای دختری به پر شوری و جنب و جوشی هدیه بدترین کابوس بود

لحظه ای در دلش به حال نهال که چندمین ماه بود در این وضعیت به سر می برد تاسف خورد و دعا کرد که هرچه زودتر از
وضعیت نجات پیدا کند...

قبل از خارج شدن از خانه
گونه های نگران مادرش را بوسید
لبخندی زد و سعی کرد خالی شدن ناگهانی قلبش را پشت ان لبخند تصنعی مخفی کند

بی شک از بس در این مدت خانه مانده بود و انواع فکر ها را کرده بود
حالا که می خواست از خانه خارج شود
این حس بد دلشوره ناگهانی گریبانگیرش شده بود

مقابل پدرش که همچنان مانند کوهی محکم ایستاده بود و سعی داشت نگرانی اش را مخفی کند قرار گرفت

نیشش را تا بنا گوش باز کرد و سعی کرد آن حس بد را پشت لودگی اش مخفی کند

-حاج بابا من فکر می کردم اگه شوهر کنم و برم شما خوشحال میشید

ولی ببینید شما حتی طاقت دوری چند ساعته ی من رو ندارین

چه برسه از اینکه من بخوام شوهر کنم برم

وای تازه امکان هر چیزی هم هست

متفکر دستی بر چانه اش کشید و گفت

-اووم مثلا بعد از عروسی یهو فیلش یاد هندوستان کنه و بخواد من رو باخودش خارج ببره

با دیدن نگاه خندان پدر و مادرش تصنعی هینی کشید و گفت
-شاید از اون شوهرها باشه که دم حجله گربه رو بکشه بگه
صدایش را کمی کلفت کرد و گفت

-ضعیفه حق نداری با خانوادت رفت وامد کنی و گرنه
انگشت اشاره اش را زیر گلویش کشید و گفت
-بیخ بیخ

سرهنگ خنده ای مردانه کرد و قدمی به سمت جلو برداشت
چانه ی او را با دو انگشت اش گرفت و محکم فشار داد

-اولا جناب داماد غلط کرده همچین چیزی بخواد بگه

دوما من ورپریده ی خودم رو می شناسم
خدابه داد اون بخت برگشته برسه که بخواد همچین چیزی حتی از فکرش بگذره

هدیه باشنیدن این جمله خنده اش گرفت
چانه اش را از حصار انگشت های پدرش خارج کرد و گفت

-آآآآ مگه من چمه!!!!

حاج خانوم نمی خوای به شوهرت چیزی بگی !!

حاج خانوم لبخندی زد و با لحنی با مزه گفت

-نه چون منم شدیدا با هاش موافقم
اگر من زائیدمت

می دونم چه عجوبه ای رو می خوام تحویلش بدم!!!!

هدیه باشنیدن این جمله ی مادرش خنده اش را مهار کرد ...

هنگامیکه از خانه خارج شد بادیدن ع تا محافظی که ایستاده بودند
کلافه نفسش را بیرون فرستاد

اگر به همراهی آن ها مخالفتی می کرد
بی شک پدرش اجازه ی رفتن را به او نمی داد

سعی کرد شرایط را بپذیرد و بیشتر از آن باعث نگرانی پدر و مادرش نشود
سلامی کرد و به سمت ماشینش رفت
و در صندلی عقب مثل سریع های پیش نشست

دو نفر جلو نشستند و دو نفر بعدی با ماشین از پشت آن ها را همراهی کردند

گوشی خود را برداشت و تا رسیدن به مقصد سعی کرد خود را با آن سرگرم کند نمی دانست چرا ته دلش آشوب بود
نگرانی های خانواده اش بر روی او هم تاثیر گذاشته بود

کلافه نفسش را بیرون فرستاد
تا جایی که به خاطر داشت از همان بچگی به خاطر شغل حساس پدرش گاهی پیش میامد که اینطوری تحت مراقبت شدید باشد
به خصوص زمانی که پرونده های خاص زیر دستش باشد
در همان لحظه به خود قول داد
اگر بخواهد روزی ازدواج کند
هیچ وقت با هم صنف های پدرش ازدواج نکند

لحظه ای با اسم ازدواج تصویر سعید مقابل چشم هایش نقش بست

نوعی حس دلتنگی به قلبش چنگ انداخت

دلش برای آن پسر، بی بهانه تنگ شده بود

به یاد آخرین ملاقاتش در آن روزبارانی افتاد و لب هایش طرح لبخندی را بر خود گرفت ...

می دانست سعید دوستش دارد
و ته دلش از این حس دوست داشتن خیلی خیلی می رفت

او این حس شیرین را که هر بار با فکر به او بر قلبش سرازیر میشد را دوست داشت

نفس اش را مهار کرد و کلافه سعی کرد بیشتر از این به این احساس نوشکفته اش بال و پر ندهد

صدای زمخت مردی که در کنار راننده نشسته بود حواسش را جمع داخل کابین ماشین کرد
-چرا ماشین دوم انقدر با ما فاصله انداخت
همزمان با این حرف گوشی اش را از جیب خارج کرد

هدیه کنجکاو برگشت ونگاهی به پشت خود وخیابان شلوغ انداخت وباصدای مرد دوباره برگشت

-کجایید دقیقا شما

الان باید پشت ماباشید !!!

لحظه ای سکوت کرد وسپس

خیلی کوتاه گفت

-زود خودتون رو به ما برسونید

پس از گفتن این جمله گوشی را قطع وبرروی داشتبورد انداخت

نیم نگاهی به راننده انداخت وگفت

-امید میگه تصادف شده وخیابون رو بستن

متاسفانه ماشینشون گیر افتاده

راننده سری تکان دادوگفت

-فعلا که خبری نیست وبعید هم می دونم بشه

اگر چیز مشکوکی دیدیم

حتما نیروی پشتیبان خبر می کنیم

مرد کناری سری تکان داد

دستش رادراز کرد

بطری آبی رابرداشت

درآن راباز کرد

وبه سمت دهانش برد ولاجرعه سر کشید

هدیه کلافه نگاهش را از آن ها گرفت

وازشیشه ی بخار گرفته به بیرون دوخت

باز فکرش ناخواسته به سمت آن پسر کشیده شد که عجیب این روزها ذهنش را به خود مشغول کرده بود

دل بی تابش برای او بی قراری می کرد
تا حالا دچار این حس نشده بود وسعید اولین مردی بود که پا به حریم دل وافکارش گذاشته بود...

با توقف ماشین متوجه شد که به مقصد رسیده اند

دستش را بر روی دستگیر گذاشت که مرد کنار راننده با همان صدای زمختش گفت

-خانوم لحظه ای صبر کنید
باید از امنیت اینجا مطمئن شیم

این را گفت و منتظر جواب هدیه نماند خود زودتر از ماشین پیاده شد و بادقت اطراف را از نظر گذراند و چون مورد مشکوکی
ندید

به سمت در عقب رفت و در را گشود
و کوتاه گفت

-پیاده شین

هدیه معذب تشکری کرد و از ماشین پیاده شد
هوای تازه و سرد خارج از شهر که بهش خورد احساس سرزندگی کرد و مشتاق نگاهش را به الاچیق ها دوخت که به خاطر
سردی هوا با نایلون ان را پوشانده بودند

به سمت پاتوق همیشگی شان رفت و سعی کرد نسبت به آن دو مرد قوی هیکل که قدمی از او عقب تر همراهی اش می کردند
بی اهمیت باشد

بادیدن اکیپ دوست های قدیمی اش نیشش تا بناگوش باز شد
النا دوست دوران دبیرستانش با خنده گفت
-به به ببین کی بالاخره اومد
دختر حاجی..

هدیه با خنده با تک تک دوست هایش دست داد و در حالیکه خودش را به سختی در میان دوست هایش جا می کرد ابروهایش
را نمایشی در هم کشید و گفت

-توبه کنین خواهران من توبه کنید !!

شیمایاخنده محکم پس گردن اوزرد وگفت

-حداقل بگذار دو دقیقه از اومدننت بگذره بعد برو رو منبر
هدیه پرصدا خندید و سپس

با انگشت اشاره به قلیان نشانه رفت و با لحن بامزه ای گفت
-وای خدایا

عشق و حال و نشنگیش رو شما می برین
توییخش رو من میشم !!

جون من جمعش کنید
بابا مانتوم اینا بو می گیره
حاج خانومم که می شناسین
کلا انگار من دختر هووشم
بهم می که تو پتانسیل معتاد شدن رو داری

حتما با رفیق ناباب گشتی
معتاد شدی یا می خوای بشی

جمع به خنده افتاد
اینبار از سمت چپ واز جانب سحر مورد حمله قرار گرفت

سحر نیشونی از بازویش گرفت وباخنده گفت
-یجور میگه نشنگی

انگار هروئین زدیم تو رگ
بابا قلیونه اونم با طعم هلو
بکش بره بابا

هدیه باخنده جای نیشگونش را ماساژ داد
کلا جایی که هدیه در آن جابود جوشادی ایجاد میشد

کمتر از نیم ساعت از آمدنش نگذشته بود که یکی از کارگرها با سینی مجدد جای وارد شد و قبل از رفتن نگاهی به تک تک
صورت دخترها کرد و چون دختری با مشخصاتی که شنیده بود شال آبی نفتی برسر دارد را دید

کاغذی تا شده را خیلی آرام و پنهانی سمتش گرفت
هدیه لحظه ای جاخورد

دوست هایش مثل همیشه مشغول شوخی و سر به سر هم گذاشتن بودند
کاغذ را گرفت
و بعد از رفتن آن پسر تای آن را گشود

سلام سعیدم بدون اینکه دوستات و محافظات بفهمن بیا کنار دستشویی زنونه منتظرتم
هدیه با چشم های درشت شده اش چندین بار پیام را خواند و لبخندی ناخواسته بر روی لب هایش شکل گرفت
پس اشتباه نکرده بود

کسی که او بارها از دور دیده بود خود سعید بود و او توهم نزده بود

حتی از پیام هم تعجب نکرد و به چیزی مشکوک نشد

در این مدت کم به سعید و کارهای عجیبش عادت کرده بود!!

کاغذ کوچک را مچاله کرد و آن را سریع در جیب مانتوی خود قرار داد و از جای خود بلند شد

-وای هدیه دستم رو لقد کردی
کجا بسلامتی بلند شدی!!

هدیه لحظه ای هول کرد و قبل از آن که جوابی آماده کند و بگوید

النا با خنده گفت

حتما داره میریزه که اینجوری بلند شد
هدیه سریع و با هیجان سرش را تکان داد و درمیان خنده ی دوستانش
واز الاجیق خارج شد

لحظه ای از سرما لرز بر جانش نشست
داخل الاجیق را با گرمایشی گرم نگه داشته بودند

سریع خم شد و کتونی اش را پوشید و خواست به سمت دستشویی بانوان برود که یکی از محافظ ها پاتند کرد و سریع در کنارش
قرار گرفت و متحرمانه پرسد

-خانوم مشکلی پیش اومده؟؟

کجا میرین ؟!

هدیه این بار مکث نکرد

اصلا دوست نداشت

ان ها سعید را در ان جابیند وبه پدرش گزارش کنند

خیلی محکم وقاطع گفت

-جایی میرم که آقایون نمی تونن بیان !!

محافظ لحظه ای جاخورد وچند ثانیه طول کشید تا متوجه منظورش شود

سریع سری تکان دادو آرام گفت

- تا اون جا همراهیتون می کنم!!

هدیه کلافه از اصرار او با تندی گفت

-شما همین جامی مونید تا من برگردم

ببینید اینجا چقدر شلوغه

پس هیچ خطری تهدیدم نمی کنه!!!

لحن صدایش به شدت هشدار آمیز بود

محافظ با تردید پذیرفت

هدیه با هیجان تشکری کرد و به سمت دستشویی پاتند کرد

بدون آنکه بداند سرنوشت چه خوابی رابرایش دیده است

کنار فضای باز دستشویی که رسید

باهیجان نگاهش رادر اطراف چرخاند وچون سعید رانیدید تعجب کرد

احتمال داد به خاطر محافظ ها پشت دستشویی ایستاده باشد

بدون کوچک ترین تردیدی

به سمت پشت ساختمان پاتند کرد وبادیدن سعید که پشت به او بردیوار تکیه زده بود لبخندی برلب نشاند

ضربان قلبش اوج گرفته بود وهمین نشان می داد

دیگر برای هر گونه فکری دیر شده است واو به دام این پسر که حتی اورادرسرست نمی شناخت افتاده است ...

قدم هایش را آرام تر کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند
لبخندش را جمع کرد

ناخواسته دستی برشالش کشید و آن را مرتب کرد و به سمت او قدم برداشت
در یک قدمی او ایستاد

و چون او را متوجه خود ندید
آرام اسمش را صدا کرد
او که برگشت

از تصویری که دید در جای خود خشکش زد

مرد آن یک قدم فاصله را پر کرد و هدیه قبل از آن که بخواهد از بهت دیدن آن چهره ی پوشانده شده برآید و عکس العملی
از خود نشان دهد

از پشت دستمالی جلوی بینی اش گرفته شد و در اغوشی فرو رفت

بی جان تقلای بی ثمری کرد و چشم هایش کمتر از چند دقیقه بسته شد
.....

نهال با نگرانی به ساعت مچ خود نگاهی انداخت

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود و همچنان خبری از ساتکین نبود
نمی دانست این حس دلشوره ی شدیدی که از از صبح داشت از کجا منشأ می گرفت

کل وجودش نا آرام و بی قرار بود

از روی میز گوشی را برداشت به ساتکین زنگ بزند و قبل از آن که بخواهد شماره ی ساتکین را بگیرد
گوشی در دست هایش لرزید و پیامی آمد
صفحه را باز کرد

و بادیدن شماره ی عجیب
با وحشت آب دهانش را پایین فرستاد

لب های زیرینش را گاز گرفت و با حس دلشوره ی عجیبی پیام را گشود و نگاه ماتش بر روی آن جمله ی کوتاه ثابت ماند

-بازی شروع شد لولیتا

کل بدنش ناگهان به لرزش در آمد

و آن حس بد دلشوره چندین برابر گشت گوشی از دستش بر روی زمین افتاد
بارها و بارها این جمله در ذهنش تکرار گشت و با هر بار تکرارش ته قلبش خالی شد
پاهای لرزانش دیگر طاقت تحمل وزنش را نداشت

به سختی خود را به سمت مبل کشاند

ساتکین برای چندمین بار تمامی دوربین هارا چک کرد

کلافه چهارمین سیگارش را هم روشن کرد

کامی عمیق گرفت و دو دان رایبرون فرستاد

از چیزی که می ترسید برسرش آمد

هدیه را دزدیده بودند

بدون آن که کوچک ترین ردی از خود باقی بگذارند

دوربین تا جایی را ثبت کرده بود که هدیه به سمت پشت دستشویی رفت

و دیگر هیچ.....

سیگار را کف زمین انداخت و کل خشمش را برسر آن خالی کرد و با کف کفشش چندین بار محکم آن را لقد کرد

چرا باید هدیه بخواهد پشت دستشویی برود

چه کسی را ببیند و چرا !!!

کل گوشی او را که داخل کیفش مانده بود

چک کرده بود و هیچ پیامی که نشان بدهد امروز جز دوست هایش بخواهد کسی را ملاقات کند نبود

با تک تک دوست هایش صحبت کرده بود و آن ها فقط یک جمله را گفتند

هدیه خیلی غیر مترقبه از جای خود بلند شد و گفت

-دستشویی دارد و رفت و دیگر برنگشت

نفسش را پرشتاب بیرون فرستاد و برای چندمین بار فیلم های ضبط شده ره بالا و پایین کرد

حتی تصویر مشکوکی هم نبود

این نشان می داد

کسانی که اورادزدیده بودند
کاملاً با این محیط و دوربین هایش آشنا بودند

و بدتر آن که قسمت دستشویی محوطه ی بازی بود دوربینی دران نصب نشده بود

کسانی که او را دزدیده بودند به احتمال زیاد از آن سمت آمده بودند ...

باید کل دوربین های مدار بسته محوطه را چک می کرد تا شاید چیزی پیدا می کرد
باصدای سرهنگ دستی بر ته ریشش کشید و از پشت صندلی بلند شد و به سمت بیرون رفت

سرهنگ رادید که با قامتی خمیده مقابل محافظ ها ایستاده بود
صدای محافظ ها به گوشش رسید و دست هایش از شدت خشم مشت شد
بی عرضه ها سعی در توجیه خود داشتند

با نگاهی خشمگین آن هارا که بادیدن او سرشان را پایین انداخته بودند گذراند
و کنار سرهنگ ایستاد

-سلام سرهنگ

نگاه به خون نشسته و پریشان سرهنگ به سمت او چرخید و بادیدن چهره ی کلافه و نا ارام ساتکین باصدایی گرفته که گویی از
عمق چاه به گوش می رسید گفت

-سرگرد ...

لرزش صدایش مانند پتکی بر سر ساتکین کوبانده شد
با اخم به محافظ ها اشاره کرد تا آن هارا تنها بگذرانند

دوست نداشت جز خودش هیچ کس شاهد شکستن این مرد بزرگ باشد
گوشه ی چشم هایش از فشار سردردی که داشت جمع شد

نفسش را بی صدا مهار کرد و سعی کرد سرهنگ را کمی آرام کند

در حالیکه شدیداً نگران حاج خانوم بود
می دانست اوضاع قلب او خوب نیست
واسترس برای او مانند سم می ماند

و بدتر آن که نمی توانستند از او مخفی کنند..
قدمی به او نزدیک تر شد

-سرهنگ صبور باشین لطفا
خودتون می دونین که خواسته ی اصلی اون ها هدیه نیست واز هدیه فقط به عنوان یک اهرم استفاده کردند
تا به چیزی که می خوان زودتر برس

بی شک آسیبی به هدیه نمی رسونن تا به خواستشون نرسن!!!
دست هایش لحظه ای از تصور خواسته ی آن ها مشت گشت ...

محال بود نهال را تحویل آن هابدهد
هرچند هدیه هم مانند خواهرش برایش بی نهایت عزیز بود
و آن ها خوب می دانستند
از کجا حمله کنند ...

سرهنگ دستی بر محاسنش کشید
دست های مشت شده ی ساتکین بیانگر حال خرابش بود
می توانست درکش کند
باصدایی که سعی می کرد بیشتر از آن ضعف و ترسش را آشکار نکند بالحنی جدی و پرتحکم گفت

-ناموس ما دستشون سرگرد
و خواسته ی دومشون هم اگر نهال باشه باز ناموس خودمونه !!!

باید هرچه زودتر بفهمیم اونا چی می خوان

احتمالا به زودی با من تماس می گیرن وخواستشون رو میگن!!
ضعف ما باعث تشدید قدرت اون ها میشه
برات نیروی کمکی می فرستم
تمام دوربین ها ی این اطراف وخیابان های منتهی به اینجا در اولین فرصت بررسی بشه
با تمام کارکنان صحبت کنید
شاید چیزی دیده ویا شنیده باشن

ساتکین سری تکان داد
باید حتما با کارکنان صحبت می کرد

با توجه به رفتن ناگهانی هدیه به سمت دستشویی
به احتمال زیاد یکی از پرسنل همین جا مسئول پیام رسانی بوده است
و بعید می دانست که از نیروی خودشان باشد
احتمالا در ازای پولی از شخص خواسته شده پیام را برساند ..

سرهنگ دستی برشانه ی ساتکین گذاشت و او را از فکر بیرون کشید

باز هم بی ان که بخواهد ته صدایش لرزید
دخترک شیطونش بی نهایت پاک و معصوم بود که بخواهد بلایی سرش بیاید
حتی تصور لولیتا شدن دخترکش کافی بود تا زانوهایش خم شود

-سرگرد من قبل از اینکه سرهنگ باشم یک پدرم

پدر یک دختر که جونم به جونش بستس
و اگر تا الان کمر خم نکردم به اعتبار حضورتوست

دست هایش را از شانه های پهن او جداکرد و به دست هایش رساند و آن را محکم گرفت
-من خودم رو باختم سرگرد
الان به تو اعتراف می کنم

سرهنگ ابجدی بعد از این همه سال کار وبا حوادث دست و پنجه نرم کردن
حالا که پای دخترش وسط کشیده شده کم آورده
والان تنها امیدش تو هستی پسر !!
نا امیدم نکن

می دونم که می تونی از پس این کار بریایی

من رو شرمنده ی دخترم وحاج خانوم نکن

دخترم رو هرچه زودتر به من برگردون !!!

در این چندین سال زندگی که از خدا گرفته بود هیچ وقت تا این حد پریشان نشده بود

ساتکین سعی کرد مانند همیشه محکم باشد تا شاید فقط کمی ته دل او را قرص کند

-هدیه سالم وبا کلی خاطره برای تعریف کردن برمیگرده پشتون

من این رو به شما قول میدم!!!
فقط آرام باشید تا بتونید
حاج خانوم رو هم آرام نگه دارید

سرهنگ با یادآوری همسرش اندوهگین تر شد و سری تکان داد و باشانه هایی افتاده به سمت ماشینش قدم برداشت ...

آستانه ی صبح بود که ساتکین وارد خانه شد
نگاه خسته اش را چرخاند و مستقیم بر روی کانپه دوخت

باز مثل هر بار که دیر آمده بود
نهال را روی کانپه دید که به صورت نشسته خوابش برده بود
لبخندی محو بر لب نشانده
باز هم گرگ کوچولوش تا صبح منتظرش مانده بود
به سمتش قدم برداشت

دست زیر زانوش انداخت
او رادر آغوش کشید و بی قرار به خود چسباند و به سمت اتاقشان حرکت کرد

از کنار در باز اتاق نیاز که رد شد
لحظه ای نگاهش رابه نیاز دوخت عروسک بغل به خواب عمیقی فرو رفته بود
لبخندش پررنگ تر شد

باید هرچه زودتر تکلیف این طفل معصوم را هم مشخص می کرد ...

باتکانی که نهال در آغوشش خورد
نگاهش را از نیاز گرفت و به سمت اتاق خود حرکت کرد
نهال را بر روی تخت قرار داد و لباسش را از تن کند
خسته تر از آن بود که بخواهد حمام برود
گوشی اش را که باتری تمام کرده بود به شارژر زد و آن را روشن کرد
سپس آرام بر روی تخت و نزدیک نهال دراز کشید و بلافاصله

دست انداخت و نهال رادر آغوش کشید
عجیب به این آغوش گرم و ظریف عادت کرده بود
بوسه ای بر روی موهای ابریشمی اش نشانده و چشم هایش را بست

هنوز چشم هایش گرم نشده بود که گوشی اش زنگ خورد

کلافه چشم گشود

دست دراز کرد و گوشی اش را برداشت

بادیدن شماره ی سعید در این وقت صبح تعجب کرد

با تکان خوردن سر نهال بر روی سینه هایش، سر او را بر روی تخت گذاشت و در حین بلند شدن از روی تخت

ارتباط را برقرار کرد

ارتباط را برقرار کرد و به سمت تراس حرکت کرد

با صدای دورگه ی خواب الودی پرسید

-چیزی شده سعید

لحظه ای صدایی جز صدای نفس های سنگینی به گوشش نرسید

نگاهش را به تاریکی آسمان که داشت جای خود را به روشنایی روز می داد دوخت و چون سکوت طولانی شد

بار دیگر کلافه سوالش را تکرار کرد

-پسر این وقت صبح تماس نگرفتی که حرف نزنم بگو چپیده

هرچند که خود حدس میزد که سعید جریان دزدیده شدن هدیه را فهمیده است و احتمال داد که یکی از محافظ ها او را خبر

کرده باشد

سرانجام سکوت سعید شکست و صدای خسته و گرفته اش در گوش ساتکین نشست

-من همیشه از راه دور مواظبتش بودم

دیروز هم تا نصف راه بودم

اما وسط های مسیر تو اتوبان ،

یک ماشین یهویی پیچید جلوم و تصادف کردم

کلمه ی تصادف در ذهن ساتکین پررنگ و تکرار شد

او تصادف کرده بود

مثل ماشین دوم محافظ ها که پشت تصادف گیر کرده بودند ...

این تصادف نمی توانست اتفاقی باشد

باید امروز حتما دوربین های اتوبان رو هم چک می کرد

شاید از این طریق چیزی به دست می‌آورد
 باصدای مرتعش و پریشان سعید به خود آمد

-دارم دیوونه میشم رفیق
 از دیشب که فهمیدم یک لحظه اروم ندارم

فکر این که هدیه دست یک مشت حیوون اسیر شده وامکان اینکه هر بلایی سرش بیاد داره داغونم میکنه !!

ساتکین کلافه دستی بر موهایش کشید و پرسید
 -از کی هدیه رو تعقیب می کنی؟؟

بلافاصله صدای سعید در گوشش نشست
 -من فقط می خواستم مواظبش باشم
 چون به شدت نگرانش بودم
 ساتکین آرام گفت

-پس به احتمال خیلی زیاد
 اون ها از حضور تو باخبر بودند و احتمالا هدیه رو هم به بهانه ی تو تا پشت دستشویی کشوندن و دزدیدنش..

-خدای من

ساتکین باشنیدن صدای نهال سریع برگشت و بادیدن او که درست چند قدم عقب تر از او ایستاده بود و دست هایش را جلوی دهانش گذاشته بود و با چشم هایی پف الود و خیس به او زل زده بود

نفسش را بیرون فرستاد

-سعید باید امروز بینمت
 این را گفت و ارتباط را قطع کرد

ساتکین نگاهش را از چشم های خیس او به پایین کشاند و کلافه به لب های لرزانش دوخت

خیلی گنگ چیزهایی را زیر لب زمزمه می کرد
 صورت بهت زده اش نشان از حال خرابش بود

دوست نداشت نهال از جریان به سرقت رفتن هدیه باخبر شود
حداقل نه به این زودی...

می دانست همچین واکنشی رانشان می دهد

نهال سکندری خورد
پاهای لرزانش تحمل وزنش را نداشت
قبل از افتادن او بر روی زمین ساتکین دست انداخت وزیر بغلش را گرفت و او را به سمت خودش کشاند

نهال خیره در نگاه او هذیان گونه لب زد
-بازی شروع شد...
همه چیز شروع شد
هدیه رو به خاطر من دزدیدن

اون ها من رو می خواستن
فقط من

بایاد اوری حاج خانوم بغض سنگینی که گلویش را می فشرد مانند حبابی ترکید
اگر بلایی سر هدیه میاوردند
اوچه جوابی داشت که به سرهنگ و حاج خانوم بدهد

چنگی بر کمر برهنه ی ساتکین زد وبا گریه گفت

اون ها من رو می خواستن
نباید خودم را مخفی می کردم
نباید از مرگی که اجنتاب ناپذیر بود فرار می کردم
ساتکین یکاری کن
من رو تحویل بده وهدیه رو

ساتکین او را که هیستیریک وار اشک می ریخت و حرف می زد در اغوش کشید
سرش را بر روی سینه اش گذاشت وبا دست هایش موهای ابریشمی اش را نوازش کرد و برخلاف دست های نوازشگرش
خیلی محکم گفت

-تو قرار نیست بمیری نهال
نه تا وقتی که من هستم
قرار نیست بلایی هم سر هدیه بیاد

ما خیلی زود اون هارو پیدا می کنیم
فقط از تو می خوام آروم باشی

نهال سکسکه ای کرد و سرش رادرسینه ی ساتکین فشارداد

هوای صبحگاهی سردتر شده بود...

نگاه ساتکین لحظه ای برروی سرشانه و بازوی برهنه ی او کشیده شد که از شدت سرما دون دون شده بود
دست انداخت زیر زانوی او و درآغوشش کشید
درحین رفتن به اتاق خواب به نهال که همچنان در حال وهوای خود غرق بود و اشک می ریخت
گفت

-با خود آزاری تو هیچی درست نمیشه نهال!!!

دزدیده شدن هدیه هیچ ربطی به تو نداره

پس خودت رو مقصر ندون و عذاب نده

نهال رابرروی تخت قرار داد و پتو رابررویش کشاند

ضمن اینکه شغل ما حفظ امنیت جامعس

وهمیشه هم جان عزیزامون در خطر بوده

از اول این بوده و تا اخرم خواهد بود

شاید مهره ی اصلی این پرونده تو باشی اما فراموش نکن

این خطری که جامعه رو تهدید می کنه

نهال به ظاهر میشنید

اما برای اولین بار هیچ درک درستی از حرف های ساتکین نداشت

درذهن او فقط یک جمله طوطی وار تکرار میشد

-بازی شروع شده

حالا معنی آن پیام رادرک می کرد

اما دیگر خیلی دیرشده بود

ساتکین خم شد و بوسه ای پر مهر برپیشانی اش گذاشت

دیگر قید آن چندساعت خواب راهم زده بود

باید می رفت

هرچه زودتر دوربین هارا چک می کرد و بار دیگر با کارگرهای آن جا صحبت می کرد

با سر انگشت هایش قطرات اشک را از صورت نهال که ازورای چشم های بسته اش می غلتید زدود وازروی تخت بلند شد و به سمت کمد لباس رفت

کاش می توانست نهال ونیاز را مدتی از تهران خارج کند

اما به هیچ کس اعتماد نداشت

می ترسید نهال را از خود جدا کند

بی حوصله پلیوری تن کرد

گوشی اش را برداشت واز خانه خارج شد

هدیه هق هق زنان تکانی به دست های بسته شده اش داد و با گلوئی که به شدت می سوخت

فریاد کشید

-در رو باز کنید ترو خدا

بابا.....

از بس فریاد کشیده بود حنجره اش زخم شده بود و می سوخت

اما دریغ ازصدایی که بشنود

انگار هیچ موجود زنده ای جز خود او در آن جانبود

در آن تاریکی نمی توانست اطراف را خوب ببیند

صدای بادی که میان درختان می پیچید و به گوشش می رسید بر شدت وحشتش می افزایش

بدنش را از سرما جمع کرد

چشمه ی اشکش خشک شده بود

و فقط باصدا هق میزد

باصدای چرخاندن کلید در قفل سریع نگاهش را به سمت در دوخت و کمتر از چند ثانیه اتاق روشن شد وچشم هایش چون به

تاریکی عادت کرده بود بابرخورد ناگهانی نور ناخوداگاه بسته شد

نفسش در سینه حبس شد و ضربان قلبش کند شد

با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیکش می شد

هراسان کمی چشم های جمع شده اش را باز کرد و بادیدن دومرد قوی هیکل و سیاه پوشی که در فاصله کمی از او ایستاده بودند

وحشت زده هینی کشید و با شتاب خود را عقب کشید و صندلی که به آن بسته شده بود به عقب برگشت و واژگون شد

صدای فریاد او در صدای قهقهه ی آن دومرد که بی شباهت به شیبه ی اسب نبود در گوشش نشست

بابر خورد سرش با زمین و دردی که در سرش پیچید
آخی بلند گفت و کمتر از چند ثانیه بازویش اسیر دست یکی از مردها شد و در یک حرکت به همراه صندلی به سمت جلو کشیده شد

حالا دیگر چشم هایش تا آخرین درجه گشاد شده بود

نگاه سریعی به اطراف خود انداخت
در یک اتاق کوچک که بی شباهت به انباری نبود به یک صندلی چوبی بسته شده بود
نگاه مستقیم هردو مرد به اودوخته شده بود

آب دهانش را قورت داد و از شدت سوخت گلویش گوشه ی چشم هایش جمع شد

یکی از آن دومرد ، تک خنده ای کرد
و دستش را به سمت صورت او جلو آورد
هدیه سریع سرش را عقب کشید

اما بی فایده بود
چون دست های مرد بر چانه اش نشست

آن را سفت گرفت و صورتش را چپ و راست کرد و با شهوت و خیره به لب های سرخ و لرزان او گفت

-اوووف لامصب چه هلویی ام هست
حیف این جوجه نیست که از سرما یخ زده!!
اون وقت مادوتا گردن کلفت بیرون اتاقش کشیک بدیم، نه خدایی حیف نیست!!

مرد دیگر ، نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت باید تا ده دقیقه دیگر این دختر نگویند بخت را تحویل رئیسش می داد
دست رفیقش را عقب کشید و با تمسخر گفت
-بی خیال بیژن !!!

این دختر مال از ما بهتر و نه
تو به همون گلنارت راضی باش
حالام دیر شده

دست و پاشو باز کن ببریمش تا خوراک سگاشون نشدیم

آن مرد سرش را با افسوس تکان داد چانه ی خیس از اشک هدیه را رها کرد و در مقابل نگاه هراسان زده ی هدیه چاقویی از جیب خود خارج کرد و به سمت هدیه که مثل بید می لرزید خم شد و طناب هایی را که دور دست و پاهایش بسته شده بود را پاره کرد و در یک حرکت او را بلند کرد
هدیه از شدت درد باگریه آخی مجدد گفت
تمام عضله های بدنش گرفته بود ..

مرد بی رحمانه مچ دست او را گرفت و به سمت جلو پرتش کرد و گفت
-راه بیفت دختر

برو جلو

هدیه که تا آن لحظه دهنش را دوخته بودند با وحشت خودش را به دیوار پشتش چسباند و نالید
-شما کی هستین

برای چی من رو اینجا آوردین

از من چی می خواین

من رو کجا می برین

مرد دوم با خشم قدمی جلوتر آمد و گفت

-وای دختر

راه بیفت بریم

جواب سوالات پیش ما نیست

پیش کسیه که می خواد مهرت رو باز کنه

با این جمله دوست کناری اش با صدای بلندی خندید

هدیه با گنجی و وحشتزده زمزمه کرد

-مهر؟!

مرد با خنده و گستاخی با ابرویش به قسمت ممنوعه ی هدیه اشاره کرد
همین کافی بود تا پاهای هدیه شل شود و بازانو با زمین سنگی برخورد کند
مرد که دیگر کلافه شده بود

بدون اهمیت به سیل اشک او مچ دستش را محکم گرفت

از روی زمین بلند کرد و به سمت در بسته کشاند

مقاومت هدیه در مقابل آن ها هیچ بود

در راباز کرد و وارد راهرویی شدند

از راهرو عبور کردند و وارد سالن بزرگی شدند

هدیه بار دیگر سکندری خورد و قبل از آن که با صورت زمین بیاید مرد او را گرفت

این بار دیگر منتظر نماند

با یک حرکت او را مانند پرنده‌ای سبک از روی زمین برداشت و بی توجه به فریادها و مشتهای کم جان هدیه او را بر روی کولش انداخت و پله‌ها را با سرعت به سمت بالا طی کرد

هدیه آخرین تلاشش را کرد
ملتمسانه در حالیکه کل بدنش از این تماس اجباری بدن هایشان مور مور شده بود
بامشت به سرشانه هایش کوبید و نالید

-ترو خدا ولم کن
بزارم زمین ... ولم کن بزار برم

مرد اما بی توجه به مشته و ناله‌های او به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید
تا هرچه زودتر دختر را تحویل بدهد و مورد خشم و عتاب رئیسش قرار نگیرد
وارد راهروی اصلی شدند

نگاه ترسیده و خیس هدیه از صورت مردهای غول پیکری می گذشت که در آن راهروی عریض و نیمه تاریک در هر چند قدم ایستاده بودند و بی صدا او را تماشا می کردند

بادیدن آن همه مرد سیاه پوش، هدیه دست از تلاش برای رهایی برداشت و مانند مسخ زده‌ها روی صورت هر مردی که از کنارش عبور می کردند خیره ماند
مرد کنار در قهوه‌ای رنگی ایستاد

ضربه‌ای به در زد و بعد از چند ثانیه در را گشود و داخل اتاق شد
کمتر از کسری از ثانیه هدیه را روی زمین گذاشت سرش را کمی خم کرد
خیلی جدی و کوتاه گفت
-رئیس دختر مورد نظرتون
نگاه هراسان هدیه بر روی مرد روبه رویش ثابت ماند
مردی که سیگاری برگ در دست داشت و از پس دود غلیظ آن به او خیره شده بود

صدایش رعشه بر جانش انداخت

-به به دختر جناب سرهنگ

لبخندی که بر لب نشانید

با آهنگ جدی و سرد صدایش کاملاً مغایرت داشت
و همین باعث وحشت دوچندان هدیه شد
ناخواسته قدمی به سمت عقب برداشت
نگاه گریانش در صورت مرد مقابلش که مستقیم به او دوخته شده بود

دو دو میزد
هیچ وقت در زندگی اش مثل الان نترسیده بود
دلش آغوش امن پدر و مادرش را می خواست

زیر لب مامانی رازمزه کرد و قدمی دیگر به سمت عقب برداشت
مردی که او را آورده بود
با اشاره ی دست همان مرد میانسال زود از اتاق خارج شد

و قلب هدیه از این تنها ماندن فشرده گشت

هر قدم لرزانی را که به سمت عقب برمی داشت مرد با خونسردی با یک قدم به سمت او جبران می کرد
سرانجام پشتش با دیوار برخورد کرد و به ناچار ایستاد در کمتر از چند ثانیه مرد در مقابلش قرار گرفت

ترسیده تا آن جا که می توانست خود را به دیوار چسباند

چشمه ی اشکش مجدداً جوشید و قطرات داغ اشک مانند سیلی از گونه اش روان گشت

دست مرد به سمت گونه اش رفت و هدیه ناخواسته بادیدن دست دراز شده ی او جیغ بلندی کشید و خود را جمع کرد و نالید

-من کسی نیستم که تو دنبالش
من...من...

فرهاد لبخندی دندان نمازد
قدمی به او نزدیک ترشد

از ترس نشسته در چشم های دختر سرهنگ لذت می برد
با لحنی مقتدرانه گفت
-می دونم نیسی دختر

اما تو کسی هستی که به واسطه ی تو راحت چیزی رو که می خوام به دست میارم

تو از مدت ها قبل طعمه بودی

یک طعمه ی کوچولو

قطره اشکی از پلک های هدیه سرخورد و بر روی لب هایش جاخوش کرد

ملتمسانه نالید

-ولم کن برم ترو خدا

فرهاد

بی توجه به جمله ی ملتمسانه ی او و ترسش انگشت اشاره اش را بر روی لب های گوشتی و لرزان دخترک گذاشت و قطره ای از

اشک او را از صورتش زدود و به سمت دهانش برد

آن را مزه مزه کرد و زمزمه وار گفت

-خوشگل تر از چیزی هستی که تو عکس دیدم..

حتما پسر م سام بادیدنت دیوونه تر میشه

و این عالیه ...

هدیه با شنیدن این جمله یخ زد

از کدام عکس صحبت می کرد

وقتی دست مرد برای دومین بار سمتش رفت

ناخواسته و بدون کوچکترین اندیشه ای

تمام توانی را که برایش مانده بود به کار گرفت و با دست هایش محکم بر تخت سینه ی او کوباند تا بین خودشان فاصله ای ایجاد

کند

شدت ضربه ای که زد خیلی ناگهانی و محکم بود

فرهاد تعادلش را از دست داد و چند قدم به سمت عقب رفت

هدیه از این فرصت استفاده کرد و سریع به سمت در دوید

در را گشود و به سمت راهرو پاتند کرد

اما هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته بود که چند مرد دورش را گرفتند و راه فرار را بستند

مغزش به ناچار فرمان ایست را صادر کرد و پاهای لرزان بر روی زمینی که رویش قرار داشت قفل شد

دلش می خواست با صدای بلند زار بزند و پدرش را صدا کند

اما حتی قدرت حرف زدن هم از او سلب شده بود

یکی از مردها سمتش رفت و او بادیدن رد بخیه ای که از ابروی راستش تا پایین لب هایش امتداد داشت

بیشتر وحشت زده کرد

نگاه خیره اش که رنگ وحشت به خود گرفت

مرد را جری تر کرد

با غیض و خشم غرید

-راه بیفت

هدیه حرکتی نکرد

حتی نگاهش را هم از او برنداشت

چون مرد عکس العملی از او ندید

و او را همچنان محو تماشای خود دید

مچ دستش را گرفت و محکم فشارداد

و او را به سمت اتاق کشاند

مچ دست ظریفش از فشار دست مرد درد گرفت

اما در مقابل ترس و وحشتی که داشت هیچ بود

قلبش با دیدن آن اتاق در سینه لرزید

تقلایی کرد و سعی کرد همراه مرد وارد اتاق نشود

اما زورش درمقابل آن مرد هیچ بود و با کوچکترین فشار مرد به سمت داخل پرتاب شد

مرد بدون گفتن کلمه ای در را پشت سر خود بست

سکوت سنگینی در فضای نیمه تاریک اتاق حکم فرمایی می کرد

هدیه پرصدا اب دهانش را قورت داد و این سکوت را شکاند وقتی نگاهش در نگاه خشمگین و به خون نشسته ی مرد روبه روبه

رویش نشست

سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و اصلا به این فکر نکند که می داند پدر و مادر نهال چگونه مردند و مرگ در یک قدمی او

ایستاده است

با پشت دستش خیزی گونه اش راسترد و قامتش را صاف کرد

صدای مرد راشنید و سعی کرد وحشتش را بروز ندهد

-هر چقدر چموش باشی

رام کردنت برای پسر من لذت بخش تر

پسر من عاشق دختری سرکشه

هدیه نگاه پرنفرتش را به اودوخت و خیلی محکم گفت

-پدرم سرهنگ من رو طوری بار نیاورده که رام افراد مریض الحالی مثل شما بشم

فرهاد در چند قدم خود را به او رساند و مقابلش ایستاد

هدیه از این فاصله ی کم لرزید اما سعی کرد لرزش صدایش را به حداقل برساند

-خودت و پسرت برید به جهنم

فرهاد چند بار دست هایش را برهم کوباند و با صدای بلندی خندید

-احسنت به دختر سرهنگ

احسنت ...

دقیقا همون چیزی که ازت تصور می رفت

پسر من از دخترایی که اشکشون دم مشکشون خوشش نیامد

واما در مورد جهنم اون رو هم به موقعش می ریم

مجدادا قهقهه ی بلندی زد که باعث شد هدیه در خود جمع شود

خنده اش خیلی ناگهانی قطع شد

صورت خود را جلو آورد

نگاه ابی رنگش در کمتر از چند ثانیه طوفانی شد

و این طوفان کل شهامتی را که هدیه از خود به نمایش گذاشته بود در هم کوباند مجدادا ترس جایگزین نفرت نگاهش شد و لب

های لرزانش حال خرابش را به نمایش گذاشت

مگر می توانست باتوجه به چیزهایی که می دانست

خونسردی خود را حفظ کند

فرهاد پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت

و در حالیکه نگاه وحشتناک خود را مستقیم به نگاه ترسیده ی هدیه دوخته بود شمرده شمرده گفت

-به پایان افسانه ای فکر نکن که همش چرنده
واقعیت اینجا و روبه روت ایستاده

اگر جهنمی هم باشه
بهت قول میدم
من و پسر م به موقعش جهنم هم خواهیم رفت

اما فعلا تو بهشت سکنی هستیم
اما

دست هایش را در یک حرکت تیز و ناگهانی پشت گردن هدیه گذاشت
و بی توجه به هینی که دخترک کشید سرش رابه سمت خود کشاند و خیره در نگاه ترسیده اش لب زد

-فعلا اومدیم تا زندگی خیلی هارو تو همین دنیا جهنمی کنیم

هدیه از پشت اشک های چشمش مستقیم به اوزل زد

دیگر نگاهش طوفانی نبود و برعکس در کمتر از چند ثانیه آرام شده بود و همین تغییر های آنی بروحش هدیه می افزود
فرهاد او را رها کرد
لبخندی زد و مرموزانه گفت
-فعلا نترس

تو عروسک خوش شانسی هستی
که پسر م بهت علاقه مند شده
و تا وقتی بتونی خوب سرگرمش کنی جات امنه دختره ی چموش
پس از اتمام جمله اش لبخند رضایت بخشی زد و به سمت میزش رفت و دکمه ای رافشار داد
و کمتر از چند ثانیه بیژن وارد اتاق شد

نیمه های شب بود که نهال از سرما از خواب بیدار شد
کل پوست بدنش از سرما مور مور شده بود

اتاق تاریک بود

چند لحظه صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند

غلطی زد وبا ندیدن ساتکین لحظه ای چشمانش را بست

پس به خاطر همین سردش شده بود

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد

حتما مانند شب های قبل در اتاق کارش مشغول کار بوده است

دستش را بر روی قسمتی از تخت که او هرشب می خوابید گذاشت

بسترش سرد بود ..پس خیلی وقت بوده که از اتاق خارج شده است...

در این ۸ ساعتی که هدیه را دزدیده بودند

شاید روی هم ۶ ساعت نخوابیده بود و همین نهال را به شدت نگران می کرد

می دانست که ساتکین به شدت درگیر پیدا کردن هدیه است

بخصوص که فشار حاج خانوم دوشب بود روی هجده بود وپایین نیامد

از روی تخت بلند شد چراغ خواب را روشن کرد ونگاهش را به ساعت دوخت

ساعت نزدیک ۳ صبح بود

دستی روی موهای پریشانانش کشید تا کمی صاف شود

ربدو شامبرش را پوشید واز اتاق خارج شد

مستقیم به سمت آشپزخانه رفت

تا قهوه ای برای اودرست کند

قهوه را آماده کرد و به همراه یک به سمت اتاق کار ساتکین حرکت کرد

پشت دراتاق که رسید

دستگیره رابه سختی پایین کشید ووارد اتاق نیمه تاریک وپرازدود سیگار شد

نگاه نگرانش را به ساتکین دوخت که به شدت مشغول بود

از شدت سنگینی فضا ودود انباشته شده به سرفه افتاد وتوجه ساتکین را به خود جلب کرد

نگاه خسته اش را به او دوخت وبادیدن قهوه ویک در دست او لبخندی برلب نشانند

همین لبخند قلب یخ زده ی نهال را گرم کرد

جواب لبخندش را به گرمی داد و
به سمت او قدم برداشت

ساتکین صندلی را چرخاند و کمی عقب برد

دستش را دراز کرد و گوشه ی پنجره را کمی باز کرد تا دود سیگار نهال را بیشتر از این اذیت نکند

نهال سینی را بر روی میز کار او گذاشت و لحظه ای توجهش به تصویر روی لپتاب ثابت ماند

عکس همان شیپور قدیمی بود که در خانه باغ مادر بزرگش پیدا کرده بودند
نگاه کنجکاوش را به ساتکین دوخت
ساتکین مجددا صندلی را جلوی میز کشاند و بی توجه به نگاه پرسشگر او پرسید
- چرا بیدار شدی؟!

نهال که تمام حواسش پیش آن شیپور بود بی حواس گفت

- تو بغلم نکرده بودی
سردم شده بود ... مثل هروقتی که تو بغلت نیستم

ساتکین خنده ای در گلو کرد
مچ دست ظریفش اسیر پنجه های مردانه ی ساتکین شد
در یک حرکت او را به سمت خود کشید و بر روی پاهایش نشاند

نهال که از حرکت ناگهانی او فریادی کوتاه کشیده بود

با مشت آرام بر روی سینه اش کوباند و خیره در نگاه او آرام لب زد
- چیکار می کنی ترسیدم

نگاه ساتکین لحظه ای از نگاهش به سمت لب های گوشتی اش کشانده شد
نهال خود را روی پای او جا به جا کرد
باز هم همان گرمای دیوونه کننده را احساس میکرد. و او حاضر نبود این گرمای بادی عوض کند

نگاه نا ارامش را به چشم سیاه او که در دریایی از خون شناور بود دوخت و با اندوه لب زد

-اگر همینجوری پیش بری
حتما مریض میشی

ساتکین با محبت لب هایش را بر روی موهایش گذاشت و عطرش را به مشام گرفت
و آرام زمزمه کرد

-نه تا وقتی که تو به این شکل خستگیم رودر بیاری
نهال دستش را بر روی دست او گذاشت و آن را فشرد
صدای خسته و گرفته ی ساتکین مانند دست قوی شده بود که قلبش را میان خودش گرفته بود و می فشرد
نفسش را مهار کرد و سرش را از سینه ی او جدا کرد
تردید داشت از سوالی که می خواست پرسد
اما تردید را کنار گذاشت و نگاه مضطربش را به ساتکین دوخت و سخت پرسید

-پدر من هم تو این کارها دست داشت
ساتکین لحظه ای جاخورد

کمی او را از خود فاصله داد

دستی بر ته ریشش کشید و دل نهال برای لمس و نوازش آن با سر انگشت هایش ضعف رفت

-هنوز چیزی پیدا نکردیم که نشون بده پدرت تو کار قاچاق عتیقه بوده یا نه!!!

جز همون شیپور که سال ۱۹۷۰ از یک تاجر چینی به سرقت رفته و گزارش شده
نهال متحیر چندبار پست سر هم پلک زد
سپس ابروهایش را درهم گره زد و با اخم پرسید

-منظورت چیه ؟!

ساتکین او را که فاصله گرفته بود به خود چسباند و دست هایش را دور شکم صافش حلقه کرد و این بار با لحنی ملایم تر گفت

-ما اون شیپور رو در یک جاساز مخفی در خونه ی مادر بزرگت پیدا کردیم

که از پارچه ای که دورش پیچیده شده بود تخمین زدیم برای همون سال هاباشه
نهال مجددا سعی کرد بین خودشان فاصله بی اندازد اما ناموفق بود
چون کاملاً در حصار بازوهای قوی و مردانه ی ساتکین زندانی شده بود
در نهایت کلافه دست از تلاش برداشت و با بغضی سنگین گفت

-پدر من اهل دزدی و خلاف نبود
اون ...اون...

قطره اشکی که از گوشه ی چشم هایش لغزید مانع از ادامه ی جمله اش شد
این بار ابروهای ساتکین بود که بادیدن قطرات اشک او که با هم مسابقه گذاشته بودند و از هم سبقت می گرفتند در هم گره خورد و اخمی کرد

با سر انگشت هایش قطرات اشک او را پاک کرد و سعی کرد او را توجیه و آرام کند

-الان برای هر قضاوتی زوده
امکان داره از کسی خریده باشه و یا حتی برای کسی به امانت نگه داشته باشه
حتی نهال هم فهمید
همچنین احتمالی خیلی بعید به نظر می رسید

اگر خریده بود چرا آن را آنجا و در خانه ی مادر بزرگش مخفی کرده بود و اگر امانت گرفته بود

این چه امانتی گران بهایی بود که سال ها به طول انجامیده بود
از طرفی دوست نداشت

بتی که از پدرش سال ها در ذهنش ساخته بود با این شک و بدبینی که چون خوره ای به جانش افتاده بود شکسته شود
تصویر چهره ی خندان پدرش در مقابل چشمانش شکل گرفت

با دلتنگی گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا شاید بتواند

سدی را که مقابل سیل اشک هایش ساخته بود را حفظ کند
به راحتی متوجه شده بود

که ساتکین تا چه حد به اشک چشم او حساس است و واکنش نشان می دهد و نمی خواست بیشتر از این او را ناراحت کند
تکانی به خود داد و چون بازوی ساتکین دورش کمی شل شد

از روی پاهای ساتکین بلند شد و بدون نگاه کردن به او و یا گفتن کلمه ای حرف از ساتکین فاصله گرفت و به سمت اتاقش پا تند کرد

گوشی سرهنگ که زنگ خورد

سرهنگ لحظه ای تامل کرد
این همه اضطراب و ترس دست خودش نبود وقتی که دخترش دست یک مشیت جانی اسیر بود و همسرش روی تخت بیماری
...

ساتکین حال خراب او را درک کرد و در کنارش ایستاد
دستی برشانه ی افتاده اش گذاشت و آرام لب زد

-همه چی درست میشه سرهنگ
اروم باشین

مکالمه شنود میشه و امیدوارم بتونیم ردیابی کنیم
فقط تا می تونید مکالمه رو کش بدین
سرهنگ سری متاثر تکان داد

بایک باند حرفه ای سرکار داشتند
باندی که مدت ها بود
آن ها را به بازی گرفته بودند
و مسلما در همچین دامی نمی افتادند!!!

نگاه پریشانش را از ساتکین به صورت رنگ پریده ی پسر جوانی که در این مدت به آن ها کمک کرد بود چرخاند
زیادی کلافه و نگران به نظر می رسید
و این نگرانی طبیعی نبود
نفسش را مهار کرد
نگاهش را از سعید گرفت
تک سرفه ای کرد تا گلویش تازه شود و راه نفسش باز شود
ارتباط را برقرار کرد

و برقراری ارتباط همزمان شد با صدای خنده ای که در فضای اتاق پیچید

دست های ساتکین لحظه ای کوتاه مشیت
شد اما سریع خونسردی خود را به دست آورد و سعی کرد با نگاه جدی اش سرهنگ را هم آرام نگه دارد
سرهنگ دستی برمحاسن سفیدش کشید لحظه ای چشم هایش را بست

تا آرامش خود را به دست بیاورد
کمتر از کسری از ثانیه چشم هایش را باز کرد

وخیلی محکم وقاطعانه پرسید

-با کی دارم صحبت می کنم!!

صدای خنده قطع شد

لحظه ای سکوت ...وسپس صدای بی نهایت بمی که مشخص بود تبدیل شده است در فضا پخش گردید

-فابیو ..فرهاد فابیو ...

همین اسم کافی بود تا ته دل سرهنگ بلرزد با علم به اینکه می دانست

دخترش توسط افراد او به سرقت رفته است

صدای پراز تمسخر فرهاد مجددا در سکوت اتاق اگو شد

-سلام عرض می کنم ، خدمت جناب سرهنگ و سرگرد واقای عاشق پیشه و تمامی دست اندر کارایی که پشت صحنه دارند

زحمت می کشند

دست ساتکین همزمان با فک سعید واکنش نشان داد

اولی مشت گردید ودومی قفل ...

سرهنگ اما آرام تر بود وفقط هر از گاهی دست بر محاسنش می کشید وزیر لب ذکری می فرستاد واز خدا صبر وتحمل می

خواست

-فرهاد ملقب به فابیو

دقیق بگو هدفدت از این کارها چیه وچی از ما می خوای

صدای سرخوش وبم بلافاصله پخش شد

-هدف خاصی ندارم سرهنگ

فقط کمی قصد تفریح دارم

وچه تفریحی بهتر از بازی کردن بادخترهای باکره ی شما !!!

وباز صدای خنده در فضای اتاق اگو شد

سعید پرحرص قدمی جلو کشید که دست ساتکین روی سینه اش نشست وباعث توقفش گردید ونگاه نگران هردو به صورت

سرهنگ که رنگش راباخته بود

دوخته شد

ساتکین صدای گرفته و ملتسمانه ی سرهنگ را که شنید رگ های گردنش از شدت خشم متورم گشت

صدای ساییده شدن دندان های سعید را هم در کنار گوشش می شنید

می توانست حال خراب هردو مرد را حس کند

یکی دخترش ودیگری عشقش.....

-با دخترم کاری نداشته باش

فقط بگو تو ی لعنتی از ما چی می خواهی

باز هم خنده ای که به گوش هرسه رسید و خونی که در رگ هایشان یخ بست

-به موقعش می فهمی سرهنگ

عجله نکن ...عجله کار شیطونه

خونسرد باش و فقط مواظب سلامت زنت باش که اون رو هم از دست ندی تا چوب دوسر سوخت بشی ...

همین جمله کافی بود

تا صبر و مقاومت سرهنگ رادر هم شکند

پاهایش دیگر طاقت وزنش را نیاورد

جسم تکیده اش را برروی صندلی انداخت و نگاه نا ارامش خیره ی نقطه ای از دیوارشد

لحظه ای سکوت و سپس صدای جدی مرد سکوت اتاق را شکاند

دیگر لحنش متمسخرانه نبود و کاملاً جدی شده بود

-سرگرد می دونم که صدام رو می شنوی

خوب گوش کن ببین چی میگم

من دوتا امانت دستت دارم که متعلق به منه

خوب از اون ها مراقبت کن تا زمانش برسه

قبل از ان که ساتکین بخواهد

حرفی بزند ارتباط قطع گردید

ساتکین خشمگین لعنتی زیر لب گفت

در همان لحظه صدای سعیدی در گوشش پیچید

-قربان موفق نشدیم رد دقیقش رو بزیم درست قبل از ردیابی ارتباط قطع شد
اما محدودش رو متوجه شدیم
حومه ی شهر بود تقریباً نزدیک شهریار

ارتباط که قطع شد نگاهش را از سعید که بی هیچ کلامی همچنان خیره ی او بود گرفت و
بادیدن سرهنگ که دستش را بر روی قلبش گذاشته بود به سمت او حرکت کرد

روبه رویش ایستاد و سریع از پارچ آب روی میز لیوانی را پر کرد و به سمت لب هایش برد و نگران پرسید
-سرهنگ حالتون خوبه
کمی آب بخورید

سرهنگ مخالفتی نکرد و جرعه ای آب نوشید

گلوش مانند کویری خشک شده بود که هیچ دریایی قادر به سیرابش نبود
اما بیشتر از یک جرعه هم از گلوش پایین نرفت

قلبش را ماساژ داد و نگاه بی قرارش را در نگاه ساتکین دوخت و به سختی گفت
-ساتکین پسر م ...

من سال های زیادی رو روی انواع پرونده ها کار کردم و با خیلی از ادم رباها و خلافاکارها وارد بحث شدم
اما هیچ وقت با همچین موردی برخورد نکردم که انقدر خونسرد و اروم باشه
دختر سرهنگی را در روز روشن بدزده و بعد تماس بگیره و به ریششون بخنده!
ساتکین با خشم ابروهایش را درهم کشید
حق کاملاً با او بود

ان مرد آن ها را کاملاً به تمسخر گرفته بود

دستش که توسط سرهنگ گرفته شد
نگاهش مجدداً به نگاه پریشان او دوخته شد
برعکس نگاه آشفته اش وقتی شروع به صحبت کرد
لحن صدایش خیلی قاطعانه و محکم بود

- باوجود تمام این ها
سرگرد من بهت ایمان دارم

بی شک حرفه ای ترین ها هم یک جایی از خودشون ردی باقی می گذراند و من شک ندارم تو تنها کسی هستی که می تونی رد آن هارو بزنی و

دخترم رو به من بازگردونی و ان ها رو به سزای اعمالشون برسونی

ساتکین چیزی شبیه لبخند ی محو بر روی لب نشاند

دیگر خودش هم به توانایی هایش شک کرده بود

...

نهال بعد از دوهفته سرانجام توانسته بود با اصرار های عمویش ساتکین را متقاعد کند و به عمارت بزرگ عمویش برود

عمارت با وجود زیبایی و شکوه بسیارش فضای دلگیر و وحشتناکی داشت و از همان بدو ورود ته مانده انرژی که از نهال مانده بود را گرفت

با این وجود سعی می کرد چیزی را از احساسش بروز ندهد

نزدیکای ظهر بود و او تنها بر روی مبل نشسته بود که گوشی عمویش زنگ خورد

نگاهش را در اطراف چرخاند

خبری از عمویش نبود

دقایقی پیش نگهبان صدایش زده بود و هنوز باز نگشته بود

بازنگ خوردن پی در پی گوشی عمویش و انعکاس صدای بلند آن در آن فضای تقریباً خالی، کلافه از روی مبل بلند شد و به سمت گوشی او رفت

با تعجب به شماره ی عجیبی که بر روی آن افتاده بود نگاه کرد

چقدر این شماره مانند شماره ای بود که گاه به او پیام ناشناس می داد

گوشی همچنان در دست هایش زنگ می خورد و او ناخواسته در حال مقایسه کردن شماره هابود

فکر نابسامانش مانند گردبادی می چرخید و قصد آرام گرفتن را نداشت

سرش را تکانی محکم داد

تا شاید آن چرخش را متوقف کند

باترديد دست لرزاناش بر روی نقطه ی اتصال رفت وان رافشرد

قبل از ان که بخواهد حرفی بزند

صدای زمختی در گوشش پیچید

-ماموریت انجام شد

چندین بار متوالی این جمله در ذهنش اگو شد و قبل از آن که بپرسد شما

گوشی باشدت از زیر دستش کشیده شد

با وحشت نگاهش را به عمویش دوخت که خشمگین اورا می نگریست

حالت نگاهش مانند گرگی گرسنه می ماند که آماده ی حمله به شکارش باشد

نهال ناخواسته و ترسیده قدمی به سمت عقب برداشت و اندکی در خود جمع شد

این تغییر حالت ناگهانی چشم های عمویش به شدت اورا ترسانده بود

یاشار با دیدن ترس نشسته در مردمک درشت شده ی چشم های او، نفس عمیقی کشید تا آرامش خود را حفظ کند و بیشتر از

این شکارش را نترساند

هنوز با این دختر بسیار کار داشت

خیلی هم زود موفق شد تا نقاب همیشگی اش را برچهره بنشاند

با لحنی ملایم و لبخندی پرمحبت ویلچر رابه سمت او هدایت کرد

-من رو ببخش دخترم

یک لحظه از اینکه دیدم گوشی من رو تو پاسخ دادی کنترلم رو از دست دادم

مقابل پاهای او متوقف شد

نگاه نهال همچنان بر او خیره دوخته شده بود

هنوز هم می توانست به خوبی ترسش را احساس کند

دست های سردش را به دست گرفت

و با پشت دستش پوست لطیف آن را نوازش کرد و با لحنی سرزنش و ارانه ادامه داد

و تو خوب می دونی که گوشی یک چیز شخصیه !!

نهال تمام سعی خود را کرد تا چیزی شبیه لبخند بر لب بیاورد

حق با او بود و او اشتباه کرده بود
-متاسفم عمو
گوشی خیلی زنگ خورد و...و...

یاشار باصدای بلندی خندید و دست او را سمت لب هایش برد و بوسه ای برپشت پوست لطیف آن نشانید

پوست بدن نهال با تماس لب های عمویش با دستش مور مور شد
-اشکال نداره دخترم
نهال دوباره همان لبخند بی معنارا تکرار کرد و لحظاتی بعد با تردید و تأمل پرسید

-عمو سوالی بپرسم، حقیقت رو می گید
یاشار جاخورد

اما ظاهرش خود را نباخت
لبخندی زد و فشاری بردست های سفید و ظریفش وارد کرد و گفت
-پپرس دخترم

نهال باصدایی بیش از اندازه غمگین و پریشان پرسید
-اون ادم هاشمارو هم بخاطر من تهدید می کنند؟!
یاشار برای دومین بار جاخورد
این نوه ی عمویی زیادی از حد ساده بود
هرچند که این سادگی به نفع او بود

لب هایی راکه می رفت به خنده بازشود به زحمت جلوی کش آمدنش را گرفت

وقتی سکوتش کمی طولانی شد
نهال کنار صندلی اش زانو زد

هر دو دست های او را محکم در دست گرفت و پر بغض و بی وقفه شروع به صحبت کرد

-دلیلی نداره از من پنهان کنید
من خودم همه چیز رو فهمیدم
دیدم که با شما هم تماس می گیرند
و شما از من و شوهرم موضوع به این مهمی رو مخفی نگه داشتین

شنیدن کلمه ی شوهر از زبان این دختر که به زودی سهم او میشد ابروهایش را در هم گره زد

لحظه ای پلک هایش بسته شد و ثانیه ای بعد صدای ظریف و گرفته ی او در گوشش نشست
-عمو

چشم هایش را گشود

نگاهش را به آن نگاه زیبا و مه گرفته دوخت و تصویر زیبا و زنده ی چشم های روشنگر مقابل چشم هایش جان گرفت
شاید اگر این دختر تا این حد به مادرش شباهت نداشت
الان زندگی خیلی بهتری داشت
اما حالا....

لبخندی به نگاه اشفته ی او که در نگاهش دو دو می کرد زد
حالا دیگر نمی توانست از صاحب این نگاه کبود دل بکند
شاید روشنگر را از دست داده بود و او را به ظاهر برادرش باخته بود
اما دیگر آن اشتباه را تکرار نمی کرد و این دختر را هرگز از دست نمی داد

نهال بار دیگر عمویش را که خیره او را تماشا می کرد
اما مشخص بود ذهنش جای دیگری پرواز می کند آرام صدا زد

-عمو
یاشار خاطره ی روشنگر و موج افکار منفی اش را به عقب ذهنش سوق داد و گفت

-جان عمو
نهال لب های خشکیده اش را بازبانش تر کرد و آرام وبا بغضی سنگین ادامه داد

- هر کی اطراف من بوده به شدت آسیب دیده وبا از دنیا رفته

کاش هیچ وقت به ایران بر نمی گشتین
یا حداقل پیش من نمیومدین

لحظه ای کوتاه مکث کرد
اصلا دلش نمی خواست
تنها خویشاوندی را که داشت
کسی را که آماده بود تا جای پدرش را برایش پر کند از دست بدهد

سپس در حالیکه قطره اشک سمجی را که خودش را از بند پلک هایش رهانیده بود با سرانگشت های بی حسش پاک می کرد

هرچه زودتر اگر می‌تونید اینجارو ترک کنید و یا حداقل من رو نبینید

من مثل جغد شومی شدم که توندگی هرکی رفتم باعث نابودیش شدم

یاشار لبخندی بر لب نشاند

از ترس این دختر حسابی لذت می‌برد

خوب توانسته بود دخترک را بترساند

دست هایش را از دست او خارج کرد و سر او را در آغوش گرفت و در حین نوازش موهایش گفت

-هیچ کس نمی‌تونه به من آسیبی برسونه هیچ کس

تو نگران من نباش عروسک من

من پیشت می‌مونم تا همیشه

بوسه ای برموهای ابریشمی اش نشاند

وزمزمه کرد

هیچ کس نمی‌تونه به تو آسیبی برسونه

هیچ کس.....

ساتکین نگاهی به ساعت انداخت

دیگر کم کم باید می‌تم پیدایش میشد

نیم نگاهی به سعید که برصندلی ماشین تکیه زده بود و چشم هایش رابسته بود دوخت و لبخندی محو بر لب هایش شکل گرفت

دوستش بد دل خود را باخته بود

فقط امیدوار بود از طریق می‌تم هرچه سریع تر و قبل از آن که خیلی دیر شود بتوانند به نتیجه برسند

با پیچیدن ماشین مورد نظر سعید را صدا زد و خود اسلحه اش را از داشتبورد برداشت و پشت کمرش گذاشت چاقوی تیزش را

هم با غلافش داخل جیب پالتویش جاسازی کرد

نگاه سعید سریع از پشت شیشه بر روی مردی قد بلند و هیکلی که از ماشین پیاده شد چرخید

با ناامیدی نگاهش را از مرد گرفت و به ساتکین دوخت و پرسید

-پسر مطمئنی این می‌دونه فرهاد فایو کیه؟

ساتکین عینک خورا به چشم زد و دستی روی موهایش کشید و خیلی جدی وقاطعانه جواب داد

- ما مجبوریم به هر ریسمان پاره ای چنگ بندازیم
گوش کن سعید

این مرد می تونه سرخ خیلی خوبی باشه

پس تو از ماشین تکون نمی خوری واگر من برگشتم که هیچ...اگر دیدی اون از خونه بیرون زد وخواست فرار کنه با سرهنگ
تماس میگیری و تعقیبش می کنی

سعید با نگرانی میان حرفش پرید و گفت
-بزار منم پیام داخل
تو نمی دونی طرف حسابت کیه
تنها رفتنت خطرناکه

ساتکین دستی برشانه ی اوزد ودر حین باز کردن در ماشین گفت

-نگران من نباش
من برمی گردم رفیق

در ماشین را بست ونگاهی به کوچه ی دنج وخلوت انداخت
مرد از صندوق عقب ماشین خود چند بسته نایلون برداشت وریموت رازد وبه سمت در ساختمان حرکت کرد
ساتکین با قدم هایی محکم به سمت آن مرد رفت ووقتی در ساختمان را باز کرد

پشت او وارد ساختمان شد وقبل از آن که مرد بخواهد عکس العملی نشان دهد با پا محکم به تخت سینه اش کوباند
مرد هیکل ورزیده ای داشت

قدمی عقب رفت ونایلون ها از دستش زمین افتاد

اما خیلی زود تعادل خود را به دست آورد وبه سمت ساتکین خیز برداشت
اولین مشت او را ساتکین مهار کرد وجای خالی داد وتا قبل از آن که مرد بخواهد دومین مشت خود را بکوبد مشت محکمی
برصورتش کوباند وپشت سر خود در را بست

مرد با پشت دست خون بینی اش را پاک کرد وخشمگین گفت
-تو کی هستی ودقیقا تو خونه ی من چه غلطی می کنی

ساتکین خونسرد پشت دستش را به پایین کتش کشید و گفت

-اگر کرنش نکنی واروم باشی خیلی زود می فهمی که من کی هستم و چرا اینجا هستم
مرد با غیض به سمت میز رفت و چند تا دستمال برداشت و درحین پاک کردن خون بینی اش نگاهی دقیق و پراخم به سرتا پای ساتکین انداخت و مشکوک پرسید

- تو کی هستی و از طرف کی اومدی
ساتکین عینک خود را با طمانینه از چشم هایش در آورد و درحالیکه نگاه مستقیم خودش را به مرد رو به رویش دوخته بود
خیلی خونسرد و درحالیکه با دقت تحت نظرش گرفته بود گفت
-از طرف یک دوست اومدم
دقیق تر بخوام بگم از طرف فرهاد اومدم
می شناسیش که

آوردن همین اسم کافی بود تا حالت نگاه مرد برگردد و رنگ تعجب به خود بگیرد
زیر لب چیز نا مفهومی را زمزمه کرد
اما کمتر از چند ثانیه خونسردی خود رابه دست آورد
دست هایش را در سینه حلقه کرد و خونسرد گفت

-راه خروج رو که بلدی
من همچین اسمی رو نمی شناسم
حتما اشتباه اومدی

ساتکین پوزخندی زد که گوشه ی لب هایش را کمی به سمت پایین آورد
چیزی را که باید فهمیده بود

منتها امیدوار بود مرد همچنان ارتباط خود را با فرهاد حفظ کرده باشد و او بتواند از زیر زبانش حرف بکشد

چند سال پیش او در یک زندان با فرهاد هم بند بوده است و نقشه ی فرار را هردو باهم کشیده بودند و بعد از آن بعد از چند وقتی او خیلی زودتر به ایران و با یک هویت جعلی باز گشته بود

-راه خروج رو که خوب بلدم
منتها بعد از به حرف در آوردن تو !!!

میثم کلافه دستی بر موهایش کشید و خشمگین پرسید
-تو کی هستی ودقیقا چی می خواهی

فرهاد بامن کاری نداره که بخواد ادم بفرسته سراغم !!

ساتکین عینک خود را از چشم هایش در آورد وبالای موهایش گذاشت

نگاه نافذش را مستقیم به اودوخت و بالحنی قاطعانه گفت

-من با فرهاد کاردارم و اگر عاقل باشی هر چی از اون می دونی میگی

میثم که اوضاع را حسابی جدی دیده بود با یک خیز بلند خود را به سمت اشپزخانه انداخت ودر کابینت را گشود واسلحه ای
رایبرون کشید

اما قبل از آن که بخواهد شلیک کند

ساتکین نیزه ی کوچکش را به سمتش نشانه رفت وبازویش را هدف گرفت

میثم اسلحه از دستش افتاد

اما او کسی نبود که به این زودی پا پس بکشد

دست انداخت واز سرویس چاقوی روی میز ، چاقوی تیزی را برداشت واو هم ساتکین را نشانه گرفت

عکس العملش سریع بود

ساتکین اولی را سریع جاخلی داد

سرعت عمل بسیار بالایی داشت

دومی را هم خود راسریع کنار کشید اما سومی محکم با بازویش برخورد کرد وقبل از آن که چهارمی رابردارد و قلبش را
هدف بگیرد

سریع اسلحه اش را از پشت کمر در آورد وبه سمت او نشانه رفت

خون باشدت از بازوی هردو فوران می زد

مخصوصا ساتکین که چاقوی به نسبت بزرگتری در گوشت بازویش فرو رفته بود

میثم نفس زنان وردحالیکه نیزه را از بازویش خارج می کرد گفت

-تو لعنتی وقتت رو حروم نکن

من هیچی از فرهاد نمیدونم که بهت بگم
ساتکین خونسرد وبی توجه به چاقوی داخل بازویش و خونریزی که داشت ضامن اسلحه را کشید

صورتش جدی تر و نگاهش ناخوانا تر از هر زمانی شده بود و به مرد مقابلش این اطمینان را می داد که اگر حرفی را که می
خواهد نشود

بی تردید به او شلیک می کند

میثم خشمگین دست خونی اش را میان موهایش کشید و گفت

چند سال پیش راهمون از هم جدا شد

فقط تصادفی فهمیدم برگشته ایران

وقید کارهای قدیمش رازده تا زندگی ارومی رو برای خودش تشکیل بده

ساتکین کوتاه پرسید

-تصادفی؟!

میثم کلافه سری تکان داد و گفت

-یکی از افراد وفادارش رو به طور اتفاقی تو خیابون دیدم و چیزایی فهمیدم

ساتکین پوزخندی زد و با تمسخر گفت

-که یکی از افرادش رو خیابون دیدی و اون هم خیلی راحت بهت از فرهاد اطلاعات داد

قبل از آن که میثم حرفی بزند

گوشی اش زنگ خورد

میثم نفشش را مهار کرد و زخمش را محکم فشارداد

ساتکین اسلحه را با دست زخمی اش گرفت و درحالیکه نگاهش همچنان زوم میثم بود

گوشی را از جیبش خارج کرد و بدون آن که شماره را نگاه کند اتصال را برقرار کرد و گفت

-بله

صدای خنده ی مردانه ای در گوشش نشست

گوشی را بلافاصله از گوشش فاصله داد

و به شماره ی ناشناس روی صفحه چشم دوخت

مجددا گوشش را به گوشش چسباند

و در حالیکه نگاهش همچنان خیره ی میثمی بود که مانند بیری آماده شکار و حمله او را را زیر نظر گرفته بود
 با تمسخر
 جواب داد

-مثل بزدل ها خودت رو هزارتا سوراخ سنبه قائم کردی فایبو !!!

-صدای خنده از پشت خط متوقف شد
 اما لحن صدایش همچنان شاد و پر از تمسخر بود

-به به جناب سرگرد موحد
 کم لطفی نکن سرگرد !!!

لحظه ای مکث کرد و سپس با خنده ای بلند ادامه داد

-بزدل؟؟!!
 سرگرد...سرگرد...

فقط کافیه کمی فراتر از نوک بینیت رو ببینی تا متوجه بشی
 من هستم و همیشه بودم و باید بدونی که همیشه هم خواهم بود

گاهی باید تو تاریکی باشی تا بتونی روشنایی روببینی !!!!

خشمی مهار نشدنی به ساتکین دست داد

حق با او بود و او در این مدت هیچ کاری نتوانسته بود انجام دهد و همین خشمگین ترش می کرد

اما بیشتر از این نمی خواست موجبات خنده ی او را فراهم کند

به سختی خونسردی خود را حفظ کرد و با جدیت گفت

-زمینی که سرگرد موحد توان راه میره
 جایی واسه جولان دادن تو نیست فایبو!!!!

مهم نیست که چقدر زمان می بره
 چیزی که اهمیت داره

اینکه تو تپش تومشت منی
این رو من بهت قول میدم!!!

میثم تکانی خورد ودستی که اسلحه را بسمت او نشان رفته بود همراه او تکان خورد
میثم خشمگین از این همه دقت وهوشیاری مرد مقابلش آب دهانش را زمین تف کرد

باید هرچه زودتر خود را از این مخمصه نجات می داد
تا قبل از اینکه فابیو بخواهد اقدامی بکند

ساتکین پوزخندی تحویلش داد

-تو حرف زدنت یک اقتدار خاص حس می کنم
از این ویژگیت خوشم میاد
اما فراموش نکن

یک آدم کش می تونه همیشه شیوه ی نگارشش خیال انگیز باشه !!

بی شک این ضرب المثل رو شنیدی سرگرد

-چشم در مقابل چشم
توصیه می کنم از پنجره ی اشپزخونه بیرون رو نگاهی بندازی !!

همین یک کلمه کافی بود تا ذهن ساتکین به سمت سعید کشیده شود

صدای بوق ممتد گوشی نشان میداد ارتباط قطع شده است
نگاهش را از روی میثم که مستقیم به اوزل زده بود ومنظر یک فرصت برای حمله بود برداشت و به سمت عقب وپنجره
قدم برداشت وبا لحنی هشدارگونه گفت

-کوچکترین حرکتی از طرفت مساویه باشلیک من!!!
پس حماقت نکن

میثم سری تکان داد وساتکین از پنجره به بیرون چشم دوخت

سعید از ماشین پیاده شده و به ماشین تکیه داده بود و لیزری دقیقاً روی پیشانی اش قرار گرفته بود

دندان هایش را بادیدن آن نور قرمز رنگ روی پیشانی سعید بر روی هم فشارداد
کوچکترین اشتباه او به قیمت جان سعید تمام میشد

نیم نگاهی به سمت میثم انداخت
که همچنان منتظر یک فرصت برای حمله بود و منتظر تماس فابیو ماند

این بار هم خیلی راحت شکست خورده بود

کلافه نفسش را محکم مهار کرد
جان سعید فعلاً مهم تر بود

باید میدید خواسته ی فابیو از او چه بود

هرچند که حدس زدنش دشوار نبود

فابیو میثم را در مقابل سعید می خواست

نگاهش لحظه ای ساختمان های بلند اطراف را کاوید و بادیدن مرد سیاهپوشی که از ساختمان بلند رو به رو سعید را هدف گرفته بود لعنتی زیر لب گفت

سریع با سرهنگ تماس گرفت و موقعیت را گزارش داد و قبل از آن که تماس قطع شود
میثم با یک خیز بلند خود را بر روی ساتکین انداخت و هردو بر روی زمین غلتیدند
مشت اول از طرف میثم بود که حواله صورت ساتکین شد و بر گونه ی راستش نشست و قبل از آن که مشت دوم را بر روی صورتش بکوباند

ساتکین مچش را در هوا گرفت و چنان آن را پیچاند که صدای تق شکستنش در فضا پیچید

صدای نعره ی میثم که بلند شد

سریع غلتی زد و روی او قرار گرفت

و مشت محکمی حواله ی صورتش کرد

میثم پراز خشم و نفرت گفت

-تو به چیزی که می خوای نمیرسی سرگرد

واسه هراقدامی دیره

باید قید آن دخترهاروبزنی
که در نهایت عروسک یک مشیت عرب میشن
هرچند که دختر سرهنگ مال پسر خود فابیوست

گوشی بی وقفه زنگ می خورد

از روی میثم بلند شد و به سمت گوشی خیز برداشت و ارتباط را برقرار کرد
صدای خنده ی فابیو همچون ناقوسی در گوشش نشست

-چپشده سرگرد موحد
نفس نفس می زنی

ساتکین خون جاری شده از لب هایش را با پشت دست پاک کرد

در حالیکه به شدت سعی داشت مانع طغیانش گردد پرسید

-بگو چی می خواهی
لحظه ای نگاهش در نگاه وحشت زده ی میثم گره خورد و از وحشت نشسته در آن تعجب کرد
-فرصت خیلی کمه سرگرد
پس خوب گوش کن بین چی میگم
تا قبل از اینکه دوست مجنونت به دیار باقی بشتابه
میثم رو پر بده بره!!
ساتکین لحظه ای جاخورد

نگاهی از پنجره به سعید انداخت که با نگرانی اطراف را می نگریست

در حالیکه آن نور قرمز همچنان در پیشانی اش مانور میداد

نگاهش را از سعید گرفت و به میثم دوخت که همچنان خیره و نا امید او را تماشا می کرد
امیدوار بود فکری که در سرش بال و پر گرفته بود اشتباه باشد و دستش الوده به خون میثم نشود

کلافه پرسید

-واضح تر حرف بزن فابیو

-واضح تر از این سرگرد؟!

فکر می کردم باهوش تر از این حرف ها باشی!!!

ساتکین خشمگین دستی روی موهایش کشید و پر از خشم و غیض گفت

-من نمی توئم

به تک تیراندازت بگو خودش کار رو تموم کنه

-تک تیر انداز من فقط دستور داده مغز یکی رو منفجر کنه واونم رفیق دوست سرگرد!!

ساتکین دیگر نتوانست خود را کنترل کند عنان گسیخته و خشمگین فریاد کشید

-اگر بلایی سر رفیقم بیاری

قطره بشی زیر زمین هم بری پیدات می کنم وزنده زنده آتیش می زنم

فابیو از این همه خشم خنده ای کرد

سرانجام توانسته بود احساسات او را برانگیخته کند و از همین بی نهایت لذت می برد

-تهدیدم نکن سرگرد!!

فعلا من سواره هستم و تو پیاده

پس عاقل باش و کاری که من میگویم رو بکن

فکر پیچوندن من رو هم از سرت بیرون بنداز که فایده ای جز جلو انداختن مراحل لولیتا کردن آن دختر بیچاره نداره که

همچنان امیدواره سرگرد افسانه ایش جانش را نجات بده !!!

ساتکین پلک هایش بایادآوری هدیه و سرهنگ لحظه ای بسته شد و سپس گشود

سعی کرد بر روی خود کنترل بیشتری داشته باشد

محکم وقاطعانه پرسید

-باید چیکار کنم

صدای خنده ای پراز تمسخر در گوش هایش نشست

ابروهایش چنان در هم گره خورده بود که گویی هیچ وقت گره افتاده بین آنها قصد بازشدن نداشت

کار که باهات زیاد دارم سرگرد

اما برای شروع فعلا می خوام از شر کناریت خلاص شی و باید بگم از الان ثانیه شمارت شروع شده و تو فقط ۶۰ ثانیه مهلت داری

تا جون رفیقت رو نجات بدی!!

ساتکین دندان هایش را برهم سایید و به سمت میثم رفت که خیره او را تماشا می کرد
می توانست به راحتی سایه ی مرگ افتاده بالای سرش را حس کند
برایش سخت بود

بخواهد جان کسی را با دست های خودش بگیرد حتی اگر آن مرد مجرم باشد
به ساعت خود نگاه کرد
ثانیه شمار با سرعت حرکت می کرد و برای اووقتی نمانده بود...

میثم را با یک حرکت از روی زمین بلند کرد و کنار پنجره برد ونگه داشت
پشت مغزش جایی کنار جمجمه را هدف گرفت و سعی کرد میلیمتری اشتباه نزند
قبل از شلیک از میثم آرام پرسید

-قبل از مردن بگو فرهاد فابیو کیه!!

میثم از پنجره نگاهش را به آسمان دوخت که آبی و صاف بود برعکس حال و هوای دلش...

هرچند که از اول انتظار همچین روزی را داشت
درست از روزی که با لولیتا کردن دخترای ایرانی مخالفت کرده بود و حالا انتظارش به پایان رسیده بود

نفسش را بیرون فرستاد و زمزمه کرد

-همیشه قاتل نزدیکتر از هر کس به خود ادمه!!

تو به اون خیلی نزدیکی سرگرد
فقط کمی ...

ثانیه شمار داشت روی ۶۰ میرسید که ساتکین ماشه را فشرد و شلیک کرد و مقدار کمی خون بر روی شیشه پاشید
و جسم بی جان میثم باشیشه برخورد کرد و بر روی زمین پرتاب شد
ساتکین خشمگین نفسش را با شدت بیرون فرستاد
پنجره را باز کرد و سعید که مبهوت زده به پنجره ی او خیره شده بود چشم دوخت
دیگر خبری از آن نور قرمز نبود

نیمه های شب بود که نهال با تکان دست ساتکین از خواب بیدار شد

چشم های خیس و پف کرده اش را به او دوخت و چون نگاه نگران ساتکین را بر روی خود دید بی هیچ حرفی و هق هق کنان به
آغوش او پناه برد

سرش را بر روی سینه های پهن و سفت او قرار داد و دست هایش را محکم دور کمر او حلقه کرد و خودش را به دست های نوازشگر او سپرد تا شاید بتواند ذهن نا ارامش را از کابوسی که دیده بود رهایی بخشد

ساتکین لب هایش را بر روی موهای او گذاشت و دستش را نوازش گونه بر روی کمرش کشاند و کنار گوشش زمزمه کرد

-نترس من کنارتم ببین خواب میدیدی
آروم باش و اینجووری نلرز موش کوچولو

نهال چشم هایش را بست
مگر می توانست خود را آرام نگه دارد
وقتی با هر پلک بستنش تصاویر عروسک های لولیتا شده مقابل پلک هایش نقش می بست
با یاد اوری عصر همان شب و تصاویری که آن ناشناس به گوشه اش فرستاده بود برخورد لرزید
دخترهایی بدون دست و پا و آویزان شده از دیوارهایی.....

اونمی خواست عروسک شود
ترجیح می داد بمیرد ولی عروسک دیواری هیچکس نشود

حتی تجسمش ریشه بر وجودش می انداخت

گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا فریاد نکشد و از پشت به کمر برهنه ی ساتکین چنگ انداخت
ساتکین سر او را به سختی از سینه اش جدا کرد و نگاهش را به نگاه وحشتزده ی اودوخت
و قلبش فشرده گشت
اصلا طاقت این حال خراب او را نداشت
مدت ها بود که او دیگر شب ها کابوس نمیدید و آرام می خوابید

آرام اما قاطعانه پرسید

-نهال بهم بگو
چی فکرتو مشغول کرده که بعد از مدت ها دوباره چندشبه کابوس می بینی؟!

نهال نمی خواست چیزی از پیام به ساتکین بگوید و جان او را به خطر بیندازد
گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و انقدر این کار را طی آن شب تکرار کرده بود که سریع ردی از خون به جای گذاشت

ساتکین بادیدن خون برروی لب های مرطوب ولرزان او کلافه با شصت انگشتش آن را پاک کرد

نهال مجدداً برای فرار از پاسخ دادن به سوال او خواست به اغوشش پناه ببرد که شانه هایش اسیر پنجه های قوی ساتکین شد

نگاه اشفته وخیسش را از ساتکین دزدید

می دانست که او با یک نگاه تمامی افکارش رامی خواند و چگونه می توانست به او بگوید

وقتی آن ها او را تهدید کرده بودند

اگر ساتکین را از پیام ها باخبر سازد او را خواهند کشت
واین برای او، یعنی چیزی حتی بدتر از لولیتا شدن.....

چانه اش به اسارت انگشت های ساتکین درآمد وصدای بم ومردانه ی ساتکین درگوشش نشست ودلش برای آن صدا پرکشید ..

-من رو نگاه کن گرگ کوچولو

نهال نگاه مرددش رابه اودوخت

ساتکین طره ای از موهای عرق کرده اش را کناری زد و قاطعانه پرسید

بهم بگو چه اتفاقی افتاده

که تورو اینطوری بهم ریخته ..

نهال ناخواسته سرش را کج کرد و لب هایش را بر سرانگشت های او چسباند وبوسه ای پر حرارت برروی آن زد

ساتکین از این بوسه ی او جاکشورده

حرارت لب هایش درست مانند صاعقه ای بود بر ای نیاز های مردانه اش..

اما خود را کنترل کرد وسوالش رابار دیگر تکرار کرد

حس خوبی از این طفره رفتن نهال نگرفته بود وبه خوبی متوجه شده بود

گرگ کوچولوپیش چیزی را از اومخفی می کند

-نهال تو که چیزی رو از من مخفی نمی کنی؟؟

لحن صدایش به حدی جدی بود که قلب نهال رادرسینه بلرزاند

لب هایش را از سرانگشته های او جدا کرد و اب دهانش را به سختی قورت داد و به سختی زمزمه کرد

-

-چرا باید چیزی رو ازت مخفی کنم
من فقط ترسیدم، خیلی هم ترسیدم

لحظه ای فکر و خیال هدیه از ذهنم بیرون نمیره

فکر اینکه الان در چه شرایطیه
حالش خوبه یانه
دوباره می بینمش یانه

حس عذاب وجدانی که دارم مثل پنجه هایی فولادی شده که دور گلوم بسته شده و داره خفم می کنه
حالا دیگر بغضش شکسته بود و قطرات اشک از ورای پلک های باد کرده اش گویی مسابقه گذاشته بودند
با خشم و با پشت دست قطرات اشکش را بادست پاک کرد و به سختی ادامه داد

-الان جای هدیه من باید اونجا بودم
اگر کوچکترین اتفاقی برای هدیه بیفته من هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم ...هیچ وقت

لحظه ای سکوت کرد و با بغض سنگینی که بر گلویش فشار می آورد
خیره در نگاه پراخم ساتکین ادامه داد

-و بدتر آن که می دونم باعث دزدیدن اون من هستم
کاش همان روز که خانواده ام رو کشتن
من هم خونه بودم در این صورت هیچ کس دیگری کشته نمیشد و.....

ادامه ی حرف هایش در میان لب های پراز حرارت ساتکین در گلو خفه شد
لب های ساتکین خیلی خشن، لب هایش را به بازی گرفته بود و از فشار دست هایش که میان موهایش پنجه شده بود
می توانست بفهمد اوتا چه حد خشمگین است
نفس که کم آورد ساتکین او را از خود جدا کرد و با خشم غرید

-نهال فقط یکبار دیگه ...یکبار دیگه از این خزعبلات بگی من می دونم باتو!!!
تو مقصر چیزی نیستی که بخواهی عذاب وجدان داشته باشی!!

تو مجرم نیستی

این رو تودهننت فرو کن که خودتو یک قربانی هستی

اگر کسی هم میان مقصر باشه اون منم که تو اینومدت نتونستم به وظیفم خوب عمل کنم تا جلوی افتادن این اتفاق هارو..

این بار لب های او بود که اسیر لب های لرزان و مرطوب نهال گشت تا نتواند ادامه ی جمله اش را بگوید

نهال مک عمیقی به لب های زیرین اوزدو کمی لب هایش را از افاصله داد و پرحرارت و پرتمنالب زد

-من الان فقط به آرامش احتیاج دارم و این آرامش رو فقط تومی تونی تو وجودم تزریق کنی

آرومم کن

و همین جمله کافی بود تا بار دیگر جسم هایشان در هم ادغام شود

هدیه باشنیدن صدای قدم هایی که در آن تاریکی شب به گوشش رسید

قلبش در سینه فرو ریخت

احساس ترس کل وجودش را لرزاند و در آن سردی هوا عرق سردی بر تیغه ی کمرش نشاندد

صدای آن قدم عجیب سکوت سنگینی را که بر فضا حاکم شده بود در هم می شکاند

نفسش را دزدید و در سینه حبس کرد

ده روز از زمانی که به اسارت آن ها در آمده بود گذشته بود و در طی این مدت جز بار اول که آن مرد را که حدس می زد

رئیس آن ها باشد کسی را ندیده بود

اورادر اتاقی ۱۲ متر حبس کرده بودند که جز یک تخت چیز دیگری نداشت

گوشه ی اتاق هم دستشویی و حمام کوچکی قرار داشت که هدیه از ترس وبا تمام کثیفی اش از آن استفاده نمی کرد

ترجیح می داد کل وجودش غرق در نجاست و کثیفی باشد تا بدن برهنه اش توسط آن ها دیده شود

روزی سه بار هم در توسط مردی گشوده میشد که بی صدا وبدون انداختن نگاهی به جانب او ظرف غذا را بر روی تخت می

گذاشت و از اتاق خارج میشد

با وحشت به اطراف چشم دوخت

تا شاید وسیله ای برای حفاظت از خود پیدا کند

اما نا امید نفسش را مهار کرد

صدای قدم تا نزدیک در بسته رسیده بود

هدیه زبانش را بر روی لب های خشکیده اش کشید و با قلبی لرزان تقدیر خود را به سرنوشت سپرد

در این مدت کوتاه به حدی روحیه ی خود را باخته بود و نا امید شده بود که دیگر حتی به مرگ هم راضی شده بود و فقط از خدا

خواسته بود که اگر در تقدیرش مرگ در جوانی رقم خورده است

حداقل با بی آبرویی نباشد تا کمر پدر و برادرش را بشکاند
دستگیره ی در به سمت پایین کشانده شد و در با صدای خشکی که در این ده روز مانند صدای ناقوسی ناهنجار برای هدیه بود
در پاشنه چرخید و باز شد
هدیه در خود مجاله شد و در گوشه ای از تخت کز کرد و نگاه از وحشت گشاد شده اش را به همان نقطه که سایه ای شب مانند
ایستاده بود دوخت

کمتر از چند ثانیه که برای او مانند گذر چند قرن بود کلید اتاق زده شد و هدیه با هجوم ناگهانی نور سریع و ناخواسته پلک
هایش بسته شد

کمی که گذشت با حس سنگینی نگاهی تمام شهامتش رایک جا در خود جمع کرد و آرام پلک هایش را از هم گشود و نگاهش خیره
ماند بر روی پسری قد بلند و تقریباً بور که محو تماشای او شده بود
ظاهر اراسته و تیپ خوب پسر نشان می داد که او محافظ یا یک نگهبان ساده نیست
با ترس کمی بیشتر خود راعقب کشید و این واکنشش باعث شد که آن پسر جوان با صدای بلندی بخندد و به سمت او قدم
بردارد

-اخی چه دختر کوچولوی خوشگلی
درست همونی که من می خواستم !!!

هدیه آب دهانش را به سختی قورت داد
گوشه ی پلک هایش می پرید و می دانست تا از پای در آمدنش چیز زیادی نمانده است
و او این را نمی خواست
نباید هوشیاری اش را از دست می داد

پسر با لبخندی خبیثانه و نگاهی موشکافانه از او پرسید

ترسیدی از اربابت ؟
هدیه وحشت زده و باگنگی زیر لب زمزمه کرد

-ارباب؟!

پسر نگاهی به سر تا پاهای او انداخت و بارضایت سری تکان داد و با جدیت گفت

-بله ارباب ..تنها ارباب تو

تن هدیه از نگاه خریدارانه و بی پروای او لرزید

بابغضی که می رفت تا بترکد گفت

- شما کی هستین واز جون من چی می خواهین
من بارها گفتم من کسی نیستم که شما دنبالشین
ولم کنید برم!!!

حالا دیگر پسر فاصله ی چندانی با او نداشت و تقریبا دریک قدمی اش ایستاده بود

دستش را به سمت او دراز کرد که هدیه سراسیمه خود را کنار کشید

صدای خنده ی بی مهابای پسر در گوشش نشست

- شاید توانونی نباشی که پدرم می خواست
اما شک ندارم همون کسی هستی که من می خواستم و در نهایت هم به دستت اوردم !!!

حین گفتن این جمله برای باردوم دست هایش را جلو برد و آن یک قدم فاصله را هم پر کرد

هدیه خواست مجددا خود را کنار بکشد که با عکس العمل سریع آن پسر نتوانست

سام سریع وبی رحم دست هایش را از پس موهای بلند و مجعد او رد کرد و مانع از عکس العمل او شد

او عاشق رام کردن دخترهای افسار گسیخته بود و خوب می دانست این ماده اسب چموش را چگونه رام خود کند

ریشه موهای هدیه به شدت عقب کشیده بود و پوست سرش می سوخت

قطرات اشک ناخواسته وپی در پی از پس هم از روی گونه هایش می غلتیدند و بر روی آن یکی دست مرد که قدرتمندانه چانه ی او را گرفته بود وسفت می فشرد می ریختند

هیچ تسلطی بر روی خود نداشت وبه شدت از حرف های این پسر و نگاه های عریانش وحشت کرده بود
در عمری که از خدا درطی این مدت گرفته بود
هیچ گاه تا این حد دچار ضعف و وحشت نشده بود !!!!

با کشیدن موهایش توسط پسر آخی گفت
سام سرش را جلو آورد

خیره در دریای خونی چشم هایش و مماس بر روی لب هایش در حالیکه شصت انگشت هایش را بر روی لب های خوش حالت
ولرزان دخترک می کشید مرموزانه لب زد

-آروم باش دختر، آروم
که اگر آروم و مطیع نباشی برخلاف میل
خیلی زود ازت عروسی میسازم و ازدیوار اتاقم آویزونت می کنم!!!!

هدیه با گنجی لحظه ای بدون هیچ عکس العملی ثابت ماند و به حرف او فکر کرد و چون چیزی از آن سردر نیاورد پوزخندی
بر لب نشانید

مگر می توانستند او را از دیوار اویزان کنند و تبدیل به عروسکش کنند !

با تکان شصت پسر بر روی لب هایش کل خشم و نفرت این چندروزه را سر شصت او را کرد و بدون هیچ فکری باتمام قدرتی
که برایش مانده بود
شصت دست او را گاز گرفت

میان دندان هایش آن را سفت می فشرد
تا شاید کمی از بار فشار عصبی که بررویش بود رهاشود

سام با پیچیدن درد ناگهانی با خشم فشاری محکم بر فک هدیه آورد و به سختی شصت دستش را توانست از دهان او خارج کند

دندان هایش را در گوشت انگشتش فرو کرده بود و فشرده بود و در آن ها بدجور بر روی انگشتش جانداخته بود

برعکس انتظار هدیه، سام لبخندی وحشتناک بر لب آورد که کل وجود هدیه را لرزاند
-دندان های تیزی داری دختر وحیف که تو انتخابت رو کردی و تا چند وقت دیگر هیچ اثری از اون تو لثه ات نخواهد موند!!!!

هدیه سعی کرد ظاهر خود را حفظ کند و وحشتش را بروز ندهد

نمی خواست در مقابل این پسر با آن لهجه ی عجیبش خود را بیشتر از این ببازد

آب و خون جمع شده در دهانش را به سمت لباس او پرتاب کرد و قبل از ان که بخواهد لب هایش را پاک کند، مشتم محکم
سام در دهانش نشست و در جا دهانش پراز خون شد

سریع جلوی دهانش را گرفت و نگاه خیسش را به آن پسر منفور دوخت
سام خشمگین دست انداخت و بقیه ی لباس او را گرفت و به سمت خودش کشید و مماس با صورتش گفت

- حیف که بابام ازم چندروز وقت خواسته و گرنه خوب بلد بودم چجوری رامت کنم!!!!

هدیه صورت خود را عقب کشید خون جمع شده در دهانش را بیرون تف کرد و بادردی طاقت فرسا نالید

- شک نکن که من رام یکی مثل تو نمیشم عوضی !!

سام ابرویی بالا انداخت و خونسرد گفت

-پس تو هنوز نمی دونی تو چه جهنمی گیر افتادی!!!!

کافیه بفهمی تا مثل یک توله سگ وقتی صدام رو شنیدی برام دم تکون بدی !!!!

هدیه دیگر نفس کم آورده بود

اما بنابر ذات حاضر جوابی اش کوتاه نیامد

برایش سخت بود با وجود این همه وحشتی که داشت بخواهد برخلاف ذاتش التماس و خواهش کند

گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و با سوختن زخم لب هایش آه از نهادش برآمد

نگاه درد کشیده اش را با گستاخی در نگاه خشمگین سام دوخت و غرید

-هرگز .. هرگز .. به امثال تو و پدر حرومزادت التماس نمی کنم!!!!

ته تپش مرگه و من با کمال میل از آن استقبال می کنم

صدای خنده ی بلند و ناگهانی سام در نزدیکی صورتش باعث شد لحظه ای پلک هایش بر روی هم قرار بگیرد

اما کمتر از یک ثانیه و اتوماتیک وار با شنیدن صدای کشدار و پر از تمسخر او چشم هایش گشوده شد و نگاهش خیره ماند روی

آن چشم های مرموز و وحشتناک

-مرگ ؟!

اصلا به مرگ فکر نکن عزیزم که عروسک های لولیتا هرگز، هرگز، نمی میرن

طرحه ای از موهای چرب هدیه را به دست گرفت و دور انگشت هایش پیچاند و بابدجنسی نزدیکی به گوشش زمزمه کرد

-البته اگر خوب محافظت بشن و مثل یک عروسک باهاشون برخورد بشه
چندبار کلمه ی عجیب لولیتا در ذهنش بالاوپایین شد

نمی دانست چرا احساس می کرد این کلمه را قبلا شنیده است

اما الان ذهنش خوب یاری اش نمی کرد
سرش را عقب کشاند تا موهای اسیر شده اش را از دست او رها کند
اما بی فایده بود و تقلای او فقط سام را حریص تر و خشمگین تر می کرد

سراجام طاقت نیاورد و بر خلاف دستور پدرش
دست های هدیه را گرفت و از روی تخت بلند کرد و بالبخندی عجیب گفت

-باید چیزی رو بهت نشون بدم
پس از اتمام جمله اش به سمت در اتاق قدم برداشت و هدیه را هم پشت سر خود کشاند
-دستم رو ول کن لعنتی
من رو کجا می بری
ولم کن !!!

سام خنده ای بلند و بی معنا کرد و درپاسخ او با تمسخر فقط به گفتن الان می فهمی اکتفا کرد
حالا دیگر هدیه خود را کاملا باخته بود و چیزی نمانده بود تا آن پوسته ی شهابی را که دور خود پیچانده بود بشکند
از چیزی که می ترسید داشت برسرش میامد

با تقلا سعی کرد بایستد و با او همراه نشود اما تلاشش بی فایده بود چون با هرتقلایش مچ دستش بیشتر در دست های آن مرد
فشرده می شد

از راهرو که عبور کردند هدیه یاد ده روز پیش افتاد

تمامی نگهبان ها ایستاده بودند و درست مانند همان شب در سکوت آن هارا تماشا می کردند

چند دقیقه بعد سام در اتاقی راگشود و هدیه را تقریبا به داخل آن پرت کرد و هدیه هم نتوانست خود را کنترل کند و محکم
و باصورت بر روی زمین افتاد

از شدت دردی که در بینی و ذهنش پیچید فریادی کشید که بی شباهت به ناله نبود

صدای خنده ی شیطانی سام در فضای اتاق طنین انداخت

هدیه با بغضی که عنان آن داشت از دستش خارج می گردید و او به سختی آن را کنترل کرده بود سعی کرد بنشیند نگاه گذرایی به اطراف انداخت

و با دیدن قفسه های کتاب تا حدودی خیالش راحت شد خبری از تخت نبود

سام با دیدن ترس نشسته در نگاه او لبخندی پیروزمندانه زد و به سمت لب تاب روی میز رفت

-ترس عروسک فعلا قصد ندارم تصاحب کنم!!!

کاری می کنم که خودت برای بامن بودن به پام بیفتی!!!
هدیه با استین لباسش خون بینی و دهانش را پاک کرد و پوزخندی صدا دار تحویلش داد
چند دقیقه که گذشت
سام از لپتاپ فاصله گرفت و به سمت او قدم برداشت

ضربان قلب هدیه با هر قدم او اوج گرفت
آب و خون مخلوط شده ی دهانش را به سختی قورت داد و قدمی به عقب رفت
سام در نگاه او ترس رادید و لبخندش عمیق تر شد

دخترک هنوز نمی دانست به چه سرنوشتی دچار شده و این همه ترسیده بود
اگر آن فیلم را می دید

از خود چه واکنشی نشان می داد
پشت هدیه که با دیوار برخورد کرد به ناچار ایستاد و کمتر از چند ثانیه سام هم مقابلش ایستاد

ثانیه شماری می کرد تا واکنش هدیه را ببیند زمانیکه فیلم مرحله ی ساختن عروسک های لولیتا را می بیند !!!

بی صبرانه مچ دست ظریف او را گرفت و بی توجه به تقلایش به سمت میز رفت و او را بر روی صندلی مقابل میز نشاند و خود پشتش قرار گرفت

با دست هایش سر شانه های او را گرفت تا نتواند از جای خود بلند شود و فیلم را تا پایانش تماشا کند

هدیه تکانی به خود داد و چون دید نمی تواند خود را از زیر دست های قدرتمند او بیرون بکشد دست از تقلا کشید و با خشم نگاهش را به لبتاب دوخت
دختری را دید که در وسط اتاقی شیشه ای ایستاده بود و گریه کنان فریاد میکشید و به انگلیسی کمک می خواست
قلبش فشرده شد و با وحشت پرسید

-این چیه

سام بادست هایش فشاری به سر شانه اش وارد کرد

خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد

-عجله نکنم عزیزم

فیلم روتا آخرش ببینی متوجه میشی

هدیه نگاه نا ارام و ترسیده اش را به تصویری که از لبتاب پخش میشد دوخت

مردی کاملاً سفید پوش به همراه دونفر دیگر وارد اتاق شدند

دخترک هراسان بادیدن آن ها فریادی کشید و قدمی به سمت عقب برداشت

اما خیلی زود توسط آن دو مرد گرفته شد

یکی از آن دو، مانند پرکاهی او را از زمین جدا کرد و به سمت تنها تختی که وسط اتاق و پر از تجهیزات پزشکی بود برد

او را برروی تخت خواباندند

دخترک سریع خواست برخیزد که دست یکی از آن ها برروی سینه اش نشست و دیگری سریع هردو مچ او را از دایره های آهنی

که از کناره های تخت اویزان بود عبور داد

دخترک با گریه کمرش را بلند کرد و برروی تخت کوباند

اما آن دو خونسرد و مانند کسانی که به دفعات این کار را تکرار کرده باشند

پاهای او را از هم باز کردند و مچ پاهایش را هم مانند دستانش از همان میله های آهنی عبور دادند

هدیه پلکی زد و قطرات اشک جمع شده در چشمانش از گونه هایش بر روی دست های سام که شانه های او را سفت گرفته

بودند لغزیدند

سام خندید و صدای خنده اش مانند صاعقه ای درست برروی فرق سررعا کوبانده شد

-هنوز زوده که بترسی عروسکم
صبر کن که باید ترسناک ترین فیلم زندگی ات رو ببینی
فیلمی که با هربار یاد اوریش خون بالا بیاری !!!!
هدیه آب دهانش را قورت داد

آن مرد سفید پوش به آن دختر که از ترس می لرزید

و تخت را هم به لرز درآورده بود نزدیک شد

دستکشی برداشت و با طمانینه دست هایش کرد و اشاره به مردی که در کناری ایستاده بود کرد

مرد سریع جلو رفت و دستمالی را داخل دهان دخترک گذاشت وان را بست

آن مرد سفید پوش امپولی برداشت هوای آن را گرفت و به او تزریق کرد

تصویر کمی جلو کشیده شد و بر خلاف تصور هدیه که گمان می برد قصد دارنده آن دختر تجاوز کنند زمانیکه هردو دست دخترک را از بازو قطع کردند و خون فواره زد

چشم های او هم مانند آن دختر از کاسه بیرون زد

با قدرتی که نمی دانست از کجا نشأت گرفته است شانه هایش را از دست سام خارج کرد

دست های لرزانش را سمت موهایش کشاند و همراه با فریادی گوشخراش آن را محکم کشید و
ضجه زد

اشک مانند سیلی از چشم هایش می خروشید

اما نگاه ترسیده اش را هم از تصویر روبه رویش نگرفت

تصویری که سالیان سال تبدیل به کابوس شبانه اش شد

ساتکین شانه اش را به صندلی تکیه داد

صورت خشمگین یاشار را که دید پوزخندی زد و خونسرد گفت

-کیش ومات!!!!

یاشار نگاه اش را از مهره ها گرفت و به ساتکین دوخت

کنترل کردن خشمش در مقابل او بی نهایت کار دشواری بود

می توانست زمانش که رسید جبران کند

هرچند دشوار بود اما خندید

دست هایش را دوبار برهم کوباند و بالبخندی مصنوعی گفت

-احسنت به این همه هوش و زکاوت

تو خوب تونستی به جا از مهره هات استفاده کنی جناب سرگرد !!!

متفکر لحظه ای سکوت کرد

سپس لبخندی بر لب نشانده و متفکرانه ادامه داد

بازی کاملاً دست من بود و نمی دونم چرا ورق یهو چرخید

ساتکین دستی بر ته ریش خود کشید

نگاه مستقیم اش را در نگاه او دوخت و آرام و شمرده گفت

-کار من همینه !!

درست از جایی حمله می کنم که طرفم متوجه نشه کی واز کجا خورده

یاشار به وضوح جا خورد و این دور از چشم ساتکین نماند

نمی دانست چرا اصلاً حس خوبی به او نداشت

باصدای پدر گفتن سام نگاه ساتکین و یاشار همزمان باهم به سمت او چرخید

یاشار اخم کرد

و چشم های ساتکین جمع شد و موشکافانه به خراش های ایجاد شده در صورت صاف او چشم دوخت

سام که دستپاچه شده بود

لبخندی مصنوعی زد و خطاب به پدرش گفت

-نمی دونستم مهمون داریم

یاشار زودتر از او به خودش آمد

کمی ویلچرش را جابه جا کرد و گفت

-جناب سرگرد از خودمونه پسر
ساتکین تکیه اش را از صندلی گرفت و قبل از آن که از جای خود بلند شود
نگاهش به کفش های واکس خورده ی یاشار افتاد اما کمتر از چند ثانیه نگاهش را گرفت و به سمت سام قدم برداشت
مقابل او ایستاد

نگاه نافذش را به صورت زخمی او دوخت و زیرکانه پرسید
-نمی دونستم گربه دارین!!

سام لحظه ای نگاهش را به پدرش دوخت
تا شاید این بار هم به کمکش بشتابد
اما یاشار خونسرد آن هارا تماشا می کرد
خودش را جمع و جور کرد
لبخندی زد و گفت

- شوخی دوستانه بود

گوشه ی لبهای ساتکین بالا رفت و قبل از آن که چیزی بگوید
یاشار مداخله کرد
جوونیه دیگه سرگرد

کجایی جوونی یادت بخیر!!!

می دونی سرگرد
شاعر چی میگه

ساتکین ابرویی بالا انداخت و منتظر به او چشم دوخت

-دوران خوش آن بود که بادوست سپری شد ،باقی همه بی حاصلگست

من و یوسف دورانی داشتیم باهم
هم بازی بودیم رفیق بودیم برادر بودیم و.....
آهی کشید و در ادامه ی صحبتش سکوت کرد

می دانست ساتکین تیز تر از آنی بود که بخواهد بیشتر از این گند پسرش را جمع کند

چقدر از دست پسرش خشمگین بود که نتوانسته بود از پس یک دختر بریاید
هرچند دختری که او آنشب دیده بود

دچار جنون شده بود واگر به موقع از لب پنجره اورا کنار نمی کشیدند
مغزش متلاشی شده بود وتمام نقشه هایش نقش بر آب می شد..

الان هم وضعیت مناسبی نداشت
دچار افسردگی شدید شده بود
لب به غذا نمیزد وبا سرم اورا نگه داشته بودند

ساتکین ابرویی بالا انداخت پوزخندی زد و
موشکافانه گفت

-خوبه که تواین مدت کم تونسسی با اینجا ارتباط برقرار کنی ودوست پیدا کنی !!!

سام دستپاچه لبخند تصنعی برلب نشاند
حضور ناگهانی نهال اورا نجات داد
ساتکین نهال رادید
که

نیاز رادراغوش گرفته بود وبه سمت آن ها میامد
ابروهایش درهم گره خورد

همین صبح بود که ازدرد کمر نالیده بود

نهال که به جمع آن ها پیوست
دست هایش را جلو برد ونیاز خاموش به آغوش او رفت

سام خوشحال از حضور ناگهانی او با خنده لب نیاز را کشید وبی حواس گفت

-این دختر روزی عروسک زیبایی خواهد شد

رنگ از رخسار نهال پرید وقلبش در سینه فرو ریخت

کلمه ی عروسک چندین بار در ذهنش فریاد گونه تکرار شد

نگاه وحشت زده اش سمت سام برگشت و با دهانی نیمه باز به او دوخته شد

سام که در همان نگاه اول پدرش به خود حساب کار دستش آمده بود
سعی کرد دومین گندش را درست کند
لبخندی زد و با صدایی که سعی داشت تا جایی که می تواند مانع از لرزیدنش باشد گفت
-شبیبه فرشته کوچولو هاست و اگر در اروپا بود بی شک به مانکن خوب میشد

نهال با حس سنگین نگاه ساتکین به خود، به سختی توانست نگاه قفل شده اش را از سام بگیرد و به ساتکین بدوزد که با اخم غلیظی
اورا تماشا می کرد

جنس نگاه به ندرتش را خوب می شناخت و همین دستپاچه اش می کرد
خوب می دانست که مردی به باهوشی و تیزی ساتکین از واکنشش نسبت به کلمه ی عروسک، پی به خیلی چیزها برده است

لب های نیمه بازش را بازبان مرطوب کرد و چیزی شبیه به لبخند بر لب نشانده و با صدایی که گویی از ته چاه در میامد گفت
-می خواستم بگم شام آماده اس

لبخندی پهن لب های یاشار را از هم جدا کرد و ردیف سفید دندان هایش را به نمایش گذاشت

نگاه خنداناش را به نگاه به شدت ترسیده و سرگردان نهال دوخت

از واکنش نهال از شنیدن کلمه ی عروسک مشخص بود که پیام ها حسابی او را ترسانده است و او از این ترس افتاده در جان
دخترک بی نهایت لذت می برد

ویلچر را به سمت او هدایت کرد .

دست سرد او را به دست گرفت و درحالیکه باشخصت دستش پوست لطیف او را نوازش می کرد پر محبت گفت

-تو دختر کدبانویی هستی عزیزم و من حسابی به تو افتخار می کنم

نهال مجددا چیزی شبیه لبخند بر لب نشانده و خیلی کوتاه تشکر کرد

همگی به سمت میز غذا حرکت کردند

سر میز غذا که نشستند

نهال بیشتر با غذایش بازی کرد

چیزی از گلایش پایین نمی رفت

خوب می دانست امشب شب بازجویی ساتکین از او خواهد بود

در طی راه، و در داخل ماشین هیچ کدام صحبتی نکردند

نیاز بیدار بود و نمی خواستند

جلوی او باهم بحث کنند

حتی اگر نیاز بحث آن هارا نمی شنید

فکر هردو به شدت مشغول بود

نهال به فکر راه نجات از دست سوال های احتمالی ساتکین بود

واما ساتکین به هزار و یک چیز فکر می کرد که مهمترین آن ها واکنش نهال نسبت به شنیدن کلمه ی عروسک بود

هنگامیکه خانه رسیدند

ساتکین نیاز رادراغوش کشید و به سمت اتاقش حرکت کرد

نهال هم با قلبی مالمال از استرس و قلبی سنگین به سمت اتاق خود رفت

کلافه شال و مانتوی خود را در آورد و دستی برمویهای پریشانش کشید

لحظه ای کوتاه به ذهنش خطور کرد حقیقت را به ساتکین بگوید و خود را از این ترس و سرگردانی که در این چند وقت به

سراغش آمده بود رهایی بخشد و مثل همیشه همه چیز را به ساتکین بسپارد و راحت شود

با صدای پیامک گوشی اش قلبش مانند آواری سنگین، در سینه اش فرو ریخت

لحظه ای با تردید به کیف اش چشم دوخت و سپس با دستانی لرزان گوشی را از کیف خود برداشت و پیام را باز کرد

-اگر دختر عاقلی نباشی و به سرگرد حرفی بزنی شک نکن اون طلوع صبح فردارو دیگه نمیبینه

حرف من بلوف نیست ...

کافیه پدر و مادرت رو به خاطر بیاری!!!

نهال با خواندن پیام ، لب زیرینش را به شدت گاز گرفت تا فریاد نکشد

می دانست آن ها به حرفی که می زنند عمل می کنند و اگر کوچکترین اتفاقی برای ساتکین می افتاد بی شک او هم می مرد

چندین بار پیام را خواند و با هر بار خواندن قلبش در سینه فرو ریخت

پاهای لرزانش تحمل سنگینی جسمش را نداشت و روی زمین دوزانو افتاد

نمی دانست چقدر زمان گذشت که

صدای بسته شدن در اتاق نیاز را شنید

با دستی که به شدت می لرزید

پیام را پاک کرد و گوشی را داخل کیفش گذاشت و قبل از آن که بغضش بترکد و او را رسوا کند به سختی ایستاد و به سمت حمام رفت

اگر ساتکین این حال پریشان او را می دید بی شک تا کل حقیقت را نمی فهمید او را رها نمی کرد
نمی دانست چقدر زیر دوش آب گرم ماند که تقه ای به در خورد و متعاقب آن صدای نگران ساتکین به گوشش رسید

-نهال خوبی

-نهال خوبی!!

واژه ی خوبی چندین بار در ذهن آشفته و پریشان نهال تکرار شد و فقط خود او و خدایش می دانست
که در آن روزهای نفس گیر تا حد حالش خراب بود

چگونه می توانست خوب باشد
وقتی که عزیزانش را کشته بودند
دوستش را گرو گرفته بودند
و تنها عشق زندگی و دارایی اش را هم تهدید به مرگ کرده بودند

با تقه ی دیگری که به در خورد

نفسش را مهار کرد و خودش را از زیر دوش آب بیرون کشید

بدن کمرختش خیلی زود از سرما دون دون شد
دوش آب را بست و ناتوان به سمت حوله ی تن پوشش رفت
و آن را پوشید
بخار آب گرم باعث شد بود حال خرابش تشدید شود

در حمام را که باز کرد با ساتکین سینه به سینه شد
لبخندی محو بر لب آورد و زیر لب خیره در نگاه نگرانش زمزمه کرد
- من خوبم ..

ساتکین نگاه دقیق و نافذش را به او دوخت

لب های گل انداخته اش و موهای خیس پریشانش به شدت او را خواستنی کرده بود

-ظاهرت که این رو نشون نمیده

نهال نگاهش را به سختی از اودزدید

و خیلی سریع در جواب او گفت

-نه خوبم فقط کمی کمر درد داشتم که گفتم شاید زیر آب داغ اروم شه!!!

ساتکین دست خود را جلو برد و موهای خیس او را به دست گرفت و با اخم پرسید

-در حموم رو چرا قفل کرده بودی!؟

نهال بادیدن نگاه او که مواخذه اش می کرد

لبخندی دستپاچه زد و با لحنی که سعی می کرد شوخ به نظر برسد با مزاح گفت

-که فکر حموم دو نفره سرت نزنه جناب سرگرد

ساتکین ابرویی بالا انداخت

نگاه به سر تا پای او انداخت و با بدجنسی گفت

-کار خودت رو سخت تر کردی

چون در هر صورت باز م باید حموم بری!!!

نهال حتی با این حال نابسامانش از لحن بامزه ی او و اشاره ی ابرویش به سمت در حمام خنده اش گرفت

اما آن را به سختی مهار کرد

چشمکی زد و با اطمینان گفت

-من که می دونم تو به خاطر درد کمرم باهام کاری نمی کنی اقای دکتر !!!

و به بهانه ی خشک کردن موهایش از او فاصله گرفت

پشت میز نشست و سوار را روشن کرد
سنگینی نگاه ساتکین را بروی خود احساس کرد

هنوز چند دقیقه از سوار کشیدنش نگذشته بود که دست ساتکین روی دستش نشست و سوار از دستش کشیده شد

از آینه به ساتکین چشم دوخت
پشتش ایستاده بود و موهایش را سوار می کشید

آب دهانش را همراه با بغضی که آنی گلویش را فشرده قورت داد

لحظه ای چشمانش را بست و از خدا گلایه کرد و همان جمله ی تکراریه .. چرا من.. را زیر لب زمزمه کرد

چرا او باید به همچین سرنوشتی دچار میشد
چرا او باید پدر و مادرش را به بدترین شکل از دست می داد

از شدت فشار غم و اندوه گوشه ی لب هایش را چنان محکم گاز گرفت که از سوزش آن آه از نهادش برآمد

ساتکین که از آینه او را تحت نظر گرفته بود
کمی خود را به او نزدیک تر کرد و با لحنی قاطع پرسید

-خوب می شنوم

نهال با صدای او به خود آمد
سریع سدی فولادی در مقابل قطرات جمع شده ی چشمانش گذاشت

از آینه به او خیره شد

لبخندی دستپاچه بر لب نشاند و با لکنت زبان پرسید

-چی رو؟!

ساتکین سوار را خاموش کرد و روی میز گذاشت

موهای نیمه خشک و بلند او را جمع کرد و روی شانه ی چپش انداخت و با این کار گردن سفید و کشیده ی نهال در معرض
تماشایش قرار گرفت

گاهی کنترل در برابر این دختر زیبا ولوند ، کار بسیار سخت و نفسگیری بود
اما الان وقت مناسبش نبود

امشب به اندازه ی کافی ذهنش در گیر سوال های پیش آمده بود

ساتکین نفسش را کلافه مهار کرد و نهال از حرارت داغ نفس او پوست بدنش مور مور شد

بازبانش لب هایش را مرطوب کرد

ناخواسته دستانش به جستجوی دست های ساتکین در آمد ان را یافت و محکم گرفت و فشارش داد تا گرمای حضورش را باور کند

تک به تک سلول هایش فریاد می کشید و آرامش را از آغوش پرامن این مرد می طلبید
صدای آرام اما جدی ساتکین در گوشش نشست

-همونی که باعث شده ،حالت تا این حد منقلب بشه !!!

نهال مجددا لبانش را بازبانش تر کرد

جمله ی کوتاه اما وحشتناک پیام در ذهنش باصدای بلندی اکو شد و کل وجودش را به رعشه انداخت

محال بود بخواهد با یک حماقت و اشتباه ساتکین را هم از دست بدهد

لبخندی زرد واز روی صندلی بلند شد

مقابل ساتکین قرار گرفت و نگاهش را در نگاه او قفل کرد

نگاه ساتکین خیلی کوتاه از نگاهش سر خورد وپایین جایی میان شکاف ایجاد شده در حوله خیره ماند

اما زود آن را گرفت و دوباره خیره ی نگاه آشفته ی نهال کرد

نفسش را کلافه مهار کرد

چرا او باید به همچین سرنوشتی دچار میشد

چرا او باید پدر و مادرش را به بدترین شکل از دست می داد

از شدت فشار غم و اندوه گوشه ی لب هایش را چنان محکم گاز گرفت که از سوزش آن آه از نهادش برآمد

ساتکین که از آینه او را تحت نظر گرفته بود

کمی خود را به او نزدیک تر کرد و با لحنی قاطع پرسید

-خوب می شنوم

نهال با صدای او به خود آمد
سریع سدی فولادی در مقابل قطرات جمع شده ی چشمانش گذاشت

از اینه به او خیره شد

لبخندی دستپاچه برب نشاند وبا لکنت زبان پرسید

-چی رو؟!

ساتکین سشوار را خاموش کرد وروی میز گذاشت

موهای نیمه خشک وبلند او را جمع کرد وروی شانه ی چپش انداخت وبا این کار گردن سفید وکشیده ی نهال در معرض
تماشایش قرار گرفت
گاهی کنترل در برابر این دختر زیبا ولوند ، کار بسیار سخت ونفسگیری بود
اما الان وقت مناسبش نبود

امشب به اندازه ی کافی ذهنش در گیر سوال های پیش آمده بود

ساتکین نفسش را کلافه مهار کرد ونهال از حرارت داغ نفس او پوست بدنش مور مور شد

بازبانش لب هایش را مرطوب کرد

ناخواسته دستانش به جستجوی دست های ساتکین در آمد ان را یافت ومحکم گرفت وفشارش داد تا گرمای حضورش را باور
کند

تک به تک سلول هایش فریاد می کشید وایرامش را از آغوش پرامن این مرد می طلبید
صدای آرام اما جدی ساتکین در گوشش نشست

-همونی که باعث شده ،حالت تا این حد منقلب بشه !!!

نهال مجددا لبانش را بازبانش تر کرد
جمله ی کوتاه اما وحشتناک پیام در ذهنش باصدای بلندی اکو شد وکل وجودش را به رعشه انداخت

محال بود بخواهد با یک حماقت واشتباه ساتکین را هم از دست بدهد
 لبخندی زد و از روی صندلی بلند شد
 مقابل ساتکین قرار گرفت و نگاهش را در نگاه او قفل کرد
 نگاه ساتکین خیلی کوتاه از نگاهش سر خورد و پایین جایی میان شکاف ایجاد شده در حوله خیره ماند
 اما زود آن را گرفت و دوباره خیره ی نگاه آشفته ی نهال کرد
 نفشش را کلافه مهار کرد

نهال رد نگاه او را گرفت و چون به سینه اش رسید با شرم حوله را درست کرد و خجولانه گفت
 - حال من خوبه
 فقط کمی خستم

ساتکین سرشانه های ظریف او را به دست گرفت

می دانست از زبان گرگ کوچولوش محال بود چیزی بتواند بیرون بکشد
 باید به او یکدستی میزد تا نتیجه می گرفت!!!

نگاه نافذ و مستقیم اش را به اودوخت و با لحنی قاطعانه پرسید

- تو از عروسک چی می دونی

نهال جاخورد

باشنیدن این کلمه گویی یک سطل آب یخ روش ریختند لرزید

مردمک های چشمانش در نگاه کنجکاو ساتکین که موشکافانه اورا زیر نظر گرفته بود لرزید

لب هایش را با زبانش تر کرد و سعی کرد ذهنش را خالی کند از تصاویری که مانند فیلمی در ذهنش اکران میشد

اگر به ساتکین چیزی می گفت بی شک او پیگیری می کرد و آن ها تهدیدشان را عملی می کردند

تصاویر را به سختی از ذهنش عقب راند و خیلی جدی گفت

- از کدوم عروسک حرف می زنی

ساتکین طره مویی از موهای بلندش گرفت

لبخندی به بی قراری و ترس نشسته در نگاهش زد او را به خودش چسباند
حالا دیگر تکیه نهال بر او بود و کاملاً بررویش تسلط داشت

خیلی شمرده گفت

-نهال بارها و بارها باید بهت یادآوری کنم که شغل من چیه!!

هیچ کس نتوانسته دورم بزنه

تو که دیگه ز نمی!!!

حالا بهم بگو که دقیقا چی تو سرت می گذره و چی رو از من پنهون می کنی

نهال دست هایش را در سینه ی او مشت کرد

می دانست که پیچاندن ساتکین سخت تر از آنی بود که بخواهد یک نمایش ساده راه بی اندازد

فکری مانند جرقه ای در ذهنش روشن شد و شکل گرفت

کمی خودش را در آغوش او جابه جا کرد و سراسیمه گفت

-چندروز پیش تو لپتابت رفتم و ...و...

ابروهای ساتکین در هم گره خورد

-خوب؟

نهال نفشش را مهار کرد و با ناراحتی گفت

-می دونم که گفتم تحت هیچ شرایطی وارد اتاق کارت نشم

ولی....ولی....

ساتکین میان جمله اش پرید و با باخم گفت

-اما تو نه تنها وارد اتاق کار من شدی بلکه وارد سیستم منم شدی!!!

نهال شرمگین نگاهش را از او دزدید خواست سرش را پایین بی اندازد که چانه اش قفل انگشت های محکم او شد

نگاهش ناخواسته در نگاه قیرگون او قفل گشت و طوطی وار شروع به دروغ بافی کرد

گویی می ترسید دیگر نتواند ادامه دهد و حقیقت را به او بگوید

-یک فایل بود که روش نوشته شده بود عروسک های لولیتا
من ..من کنجکاو شدم و رفتم داخلش و...اون مطالب وحشتناک و غیر ممکن رو خوندم
به خاطر همین وقتی سام کلمه ی عروسک رو گفت لحظه ای بهم ریختم
ساتکین چانه ی او را رها کرد و کلافه نفشش را بیرون فرستاد

به همان اندازه ای که او را دوست داشت به همان میزان هم
گاهی از دستش خشمگین میشد
کمی خود را عقب کشید و فاصله ای کوتاه بین خودشان ایجاد کرد
چشم های نا آرام و ترسیده ی گرگ کوچولوش مانع از آن بود بتواند برایش خشم بگیرد
بازویش را اندکی فشرد و
بالحنی کنترل شده گفت

-تو سیستم من خیلی چیزها هست که تو نباید بخونی و ببینی!!!

چون روحیت حساس و شکنندس و و ذهنیتت رو منفی می کنه
حالا هم هرچیزی که دیدی و شنیدی رو فراموش کن

نهال خوشحال از اینکه توانسته بود ذهن
ساتکین را منحرف کند باشه ای گفت

برق خوشحالی که از چشم های نهال گذشت از چشم ساتکین دورنماند اما دیگر بحثی نکرد چون می دانست بی فایده است
هنگامیکه نهال خواب رفت به سمت کیف اورفت و گوشی اش را از کیف برداشت
دوست نداشت بی اجازه دست به گوشی او بزند
لحظه ای کوتاه تردید کرد

اما نگاه وحشت زده و مضطرب اخیر نهال تردید او را از بین برد

رمز گوشی او را دید و لحظه ای نگاهش بر روی عکس خانوادگی صفحه ی گوشی ثابت ماند

پدر نهال لبخند زده بود و دست هایش را از دو طرف دورشانه های زن و دخترش حلقه کرده بود

ناخواسته اورادرذهنش با یاشار مقایسه کرد

در ته چهره ی هردو شباهت کمی وجود داشت

نگاهش را از پدرش گذراند و برمادرش دوخت
مادر نهال حتی در آن سن هم بی نهایت زیبا بود ونهال بی نهایت به اوشباهت داشت

لبخندی به لبخند نهال زد ورمز گوشی را وارد کرد ومستقیم وارد پیام ها شد
هیچ پیام خاصی ندید

وقتی کل گوشی را بازرسی کرد وچیزی نیافت
آن راداخل کیف نهال انداخت

به سمت تخت رفت وپتورا روی نهال که در خواب باز کرده بود کشاند واز اتاق خارج شد وبه سمت اتاق کارش رفت
عکس قدیمی اقای احمدی را داخل کشوی کارش برداشت ومجدادا وبادقت آن رابرسی کرد

با کمی تغییرات برروی عکس توانست بفهمد مردی که در عکس ودرکنار یوسف ایستاده بود یوسف است

دستی برسرش کشید وفکری از ذهنش گذشت که باعث شد ابروهایش درهم گره بخورد

امیدوار بود اشتباه کرده باشد درغیر این صورت نهالش بدترین ضربه ی ممکن را از نزدیکترین کسی که ازگوشت وخونش بود
و برایش مانده بود می خورد

با ضربه ای که به در خورد
نگاه ساتکین از لبتاپ گرفته شده و به سمت در کشیده شد
در باز شد وستوان رحمتی داخل اتاق شد
نگاه مستقیم ساتکین را روی خود دید وسلام نظامی کرد

ساتکین بی حوصله سلام کوتاهی داد و نگاهش را به پرونده ی دست اودوخت
وپرسید

-تونستی چیزی بفهمی ؟!

رحمتی لبخندی زد وبه سمت میز او رفت
پرونده رادستش داد وگفت

رفتیم محله ی قدیمیشون و تحقیق کردیم

سخت بود چون همه ی همسایه ها عوض شده بودن و جدید اومده بودن با کلی تحقیق تونستیم امار یکی رودریاریم که پسرش اونجا بود ولی چیز به خصوصی به خاطر نداشت

رفتیم سالمندان سراغ پدرش ...

آن هارا خوب به خاطر داشت

یکسری حرف هازد هم صداش رو ضبط کردم و هم یاد داشت برداشتم

ساتکین سری تکان داد و همین کافی بود تا رحمتی بفهمد باید هرچه زودتر اتاق راترک کند...

ساتکین با دقت چندین بار تمام مطالب داخل پرونده را خواند و باهر بار خواندن از شدت خشم دندان هایش را برهم سایید

چطور می توانست آنقدر احمق باشد و از کنار همچین مساله ای به این راحتی بگذرد

هنوز هم باورش برایش سخت بود بپذیرد کسی که در این مدت نهال او را عمو خطاب می کرد و عمو ی خود می دانست دراصل

پسر عمویش بوده باشد

کلافه پرونده را بست و با حرص تمام سیگاری روشن کرد و به سمت پنجره قدم برداشت

زمستان آخرین نفس هایش را می کشید و احتمالا برفی که شروع به باریدن کرده بود آخرین برف امسال بود

نفسش را به همراه دود سیگار بیرون فرستاد و کلافه به زمین سپید پوش چشم دوخت

حس خشم نفرت و حقارت و حتی تعصب و غیرتش با هم ترکیب شده بودند و ترکیب این همه حس برانگیخته شده مانند

سرپوشی قلبش را در بر گرفته بود

تمام لحظاتی را که نهال در اغوش آن مرد به اصطلاح عمو سپری کرده بود از ذهنش گذشت و باعث شد پک های عمیق تری

بر سیگارش بگیرد

سیگار تمام شد و سیگاردیگری روشن کرد و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند

هرچند که سخت بود

آدرنالین در رگ هایش جریان پیدا کرد

دندان هایش برهم قفل شدند

چطور می توانست آرام بماند وقتی برق نگاه او را وقتی خیره ی نهال میشد بخاطر میاورد

برای چندمین بار نفسش را که گیر کرده بود وبه سختی بیرون میامد را مهار کرد

نمی توانست احساساتی شود واحساسی تصمیم بگیرد

هر اقدام نسنجیده ای به ضرر نهال وهدیه تمام میشد

ابتدا باید مطمئن میشد در راس این پرونده یاشار قرار گرفته است یا نه ...

ومسلما نمی توانست تا مطمئن نگردد نهال را در جریان قرار دهد

به خصوص که می دانست نهال چقدر به عمویش علاقه دارد و به او وابسته شده است

چقدر می توانست فهمیدن این موضوع که پدر ومادرش توسط تنها خویشاوندی که دارد کشته شده است برایش تلخ خواهد بود

سیگار را از پنجره بیرون انداخت و نگاهش را از آسمان برفی گرفت

باید با سرهنگ وکییری مشورت می کرد

مسلما کسانی که باندی به این عظمت را در گوشه و کنار جهان اداره می کنند

آن قدر شعور دارند که به این راحتی دم به تله ندهند

نهال با ترس قلبی مالمال ازدرد واندوه به اتاق سرد ونیمه تاریک چشم دوخت ومنتظر ماند آن مرد منحوس وقاتل رادیدار کند

مانند چوب خشکی صاف نشسته بود در حالیکه در درونش انقلابی برپا بود

می دانست دیدار سختی خواهد بود دیداری که بی شک تا اخر عمر یادش خواهد ماند

ندایی از درونش به شدت او را تشویق می کرد تا همین لحظه از اتاق خارج شود

وقید آن دیدار تلخ وکشنده رابزند

اما نمی توانست

اوبه ساتکین قول داده بود برای لحظاتی کوتاه هم که شده آن مرد را قبل از به دار اوختنش ببیند

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و لب های زیرینش را به اسارت دندان هایش در آورد

باید استانه ی صبرش را در مقابل این چشم در چشم شدن زیاد می کرد

بادرد خفیفی که در مچ دستش پیچید نگاهش را از در سلول گرفت و به مچ دستش دوخت

با کمی دقت می توانست هاله ای سبز رنگ را دور مچ دستش ببیند

لبخندی محو بر لب نشانده که هیچ مغایرتی با اخم غلیظ پیشانی اش نداشت

می دانست در بحث و مجادله ی امروز مقصداً اصلی خودش بوده است

و همین بحث و جدل باعث شده بود تا الان و در این اتاق و به انتظار قاتل خانوادش بنشیند

نگاه خسته اش را از مچ دستش گرفت و به پارچ استیل روی میز آهنی دوخت و ناخواسته ذهنش مشغول یاد اوری اتفاق امروز

صبح کرد

....

نهال موهای فر و بلند نیاز را با سوار خشک کرد و همراه با خاموش کردن سوار بوسه ای پرمحبت برفرق سرش نشانده واز

روی صندلی اش بلند کرد و او را در اغوش کشید

بیشتر از حد تصورش به این دختر زیبا و خاموش علاقه پیدا کرده بود

این دختر معصوم تبدیل به یک بخش مهم زندگی اش شده بود و می دانست این محبت و علاقه از جانب ساتکین به این فرشته

ی زیبا چندین برابر است

نهال مشغول بازی با نیاز بود که در اتاق توسط ساتکین گشوده شد

نگاه نهال و نیاز هر دو همزمان به سمت در برگشت و بادیدن ساتکین لبخندی بر روی لب های هر دو نشست

ساتکین با دیدن آن دو در اغوش هم پاسخ لبخند آن دو موجود شیرین و دوست داشتنی زندگی اش راداد و به سمت آن ها

قدم برداشت و هر دو را در اغوش خود کشید و بوسه ای پرمحبت بر روی موهای آن ها نشانده

آغوش آنها پس از آن ۲۴ ساعت سخت و سنگین گذشته که کمتر از ۸ ساعت توانسته بود بخوابد آرام بخش ترین اغوش

دنیا بود

عطر موهای هردو را به مشام گرفت و
بوسه ای دیگر بر روی موهای نیاز گذاشت

باید با نهال تنها صحبت می کرد
و خوب می دانست که این یک صحبت معمولی نخواهد بود

سیدی کارتونی را که گرفته بود از جیب بارانی اش بیرون درآورد و در دست کوچک نیاز گذاشت

نیاز لبخندی کودکانه زد و چال گونه هایش رادر معرض تماشا گذاشت

لب هایش را روی گونه های او گذاشت و با لبهای کوچک و مرطوبش گونه ی او را بوسید و با این بوسه از او تشکر کرد و از اتاق
خارج شد

نهال بلافاصله نگاه پرمحبتش رادر نگاه خسته و قرمز ساتکین گره زد و آرام گفت

-دیشب هم نخوایدی و اگر اینطور پیش بری بی شک خیلی زود از پا میفتی !!!!

ساتکین نگاهش را از او گرفت و قدمی فاصله گرفت و کلافه بارانی اش را از تن تقریبا با خشونتی نامحسوس خارج کرد

نمی دانست چجوری باید از قرار ملاقات با کبیری با نهال صحبت کند

می دانست که این خواسته اش تا چه حد برای نهال سنگین تمام خواهد شد ولی چاره ای نداشت

حکم اعدام کبیری را بریده بودند

و او بسیار نگران آینده ی دخترش نیاز بود و خیلی مصر بود که نهال را ببیند تا شاید بتواند او را مجاب کند نیاز را به فرزند
خواندگی بپذیرد

نفسش را خشمگین مهار کرد

نهال که او را تا این حد بی قرار دید

چیزی ته قلبش فرو ریخت

این حالت بی قراری و آشفتگی رادر او بسیار کم دیده بود

به او نزدیک شد و انگشت هایش را نوازشگونه در گونه های او گذاشت

نگاه ساتکین انگشت های لطیف او را دنبال کرد

سر انگشت های لطیفش در مقابل گونه های ته ریش دارش به شدت آرام بخش بود

هر دو لحظه ای به بلندای ابدیت با تمرکز کامل بر یکدیگر خیره شدند

سرانجام نهال بود که طاقت نگاه سنگین و آشفته ی او را نیاورد

دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و خودش را به او آویخت
از این همه نزدیکی دل در سینه اش می تپید

او این مرد عبوس را در این لحظه با تمام وجودش می خواست

باز هم بوی آشنای پدرش را میداد
ترکیبی از بوی تنباکوی پیپ و عطر خوشبوی تنش که مشامش را به شدت نوازش می کرد

سرمست از این همه نزدیکی با صدای دلنوازی زمزمه کرد

-فکر کنم با کمی استراحت موافق باشی هوم؟!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت

خنده اش گرفته بود

اما قبل از آنکه خنده به گوشه ی دهانش برسد محوشد

اوهم دلش می خواست این حجم ظریف رادر اغوش بکشد و ساعت های طولانی در آغوش او استراحت کند

اما وقتی نمانده بود و او کمتر از سه ساعت زمان داشت تا این دختر را مجاب کند به زندان و به دیدار قاتل خانواده اش برود
دستش را بلند کرد و موهای نرم چون ابریشم او را پشت گوش زد و خیره در نگاه مشتاقش قاطعانه لب زد

-نهال باید باهم صحبت کنیم

اهنگ صدایش کافی بود تا نهال بفهمد دلشوره ای که در عمق وجودش احساس می کرد بی دلیل نبوده است

در میان بازوانش یخ بست

ناخواسته آخرین تصویر خندان هدیه جلوی دیدگانش نقش بست

ساتکین به او که چانه اش از افکار ناخوشایندی که درسر داشت جمع گشته بود چشم دوخت

کلافه نفسش را مهار کرد و او را به خود نزدیکتر کرد

خیلی راحت می توانست افکارش را بخواند و عمق نگرانش را درک کند
باید هرچه زودتر او را از این اشفتگی نجات می داد

خیلی بی مقدمه گفت

-کبیری قراره اعدام بشه و قبل از مرگ می خواد تورو ببینه

اسم آشنای کبیری چندین بار درذهن نهال اگو شد

نگاه گیجش در نگاه نگران وجدی ساتکین دو دو زد

سرانجام پس از دقایقی توانست آن نام را به خاطر بیاورد
گره در ابرویش انداخت و باصدایی که گویی از ته چاه می رسید نفس زنان نالید

-من نمی خوام ببینمش

دست لرزانش را روی سینه ی ساتکین گذاشت و با حرص و خشم در حالیکه سعی می کرد او را به عقب براند خشمگین گفت

-یکبار دیدمش اون هم تو خونه ی خودم
و حالا تو نمی تونی مجبورم کنی مجددا چهره ی منحوسش رو ببینم
همزمان با گفتن این جمله پایش را خشمگین زمین کوباند

ساتکین کلافه دستی بر صورتش کشید نباید آرامش خودش را از دست می داد
باید نهال را برای این دیدار هرچند سخت متقاعد می کرد

آینده ی نیاز به این دیدار بستگی داشت

نهال صدای تنفس سنگین او را می شنید و خود گویی دویده باشد نفس نفس می زد

از او فاصله گرفت و خواست به سمت در اتاق برود که دستش توسط ساتکین کشیده شد و محکم با سینه ی او برخورد کرد

نگاه به اشک نشسته اش را به اودوخت
دستخوش خشمی بی نهایت شدید شده بود

ساتکین با دیدن قطرات اشک نشسته در چشم های او ابروهایش در هم گره خورد
گریه ی او تنها چیزی بود که می توانست از او ی همیشه خونسرد دیوی دوسر بسازد

او را به خود نزدیکتر کرد و با لحنی که سعی داشت آرام نگهش دارد لب زد

-باید اون مرد رو ببینی فقط یکبار و برای آخرین بار

نهال دلیل این همه اصرار او را برای این ملاقات درک نمی کرد

سردر نمیآورد چرا ساتکین که اخیرا تو دیدار با عمومی خودش هم حساسیت به خرج می داد حالا می خواهد او را مجبور به این ملاقات کند

با دستش موهایش را که روی صورتش پخش شده بود عقب راند و سعی کرد مقداری از او فاصله بگیرد

نگاه مصمم اش را به اودوخت
نگاه به خون نشسته ی او هم آشفته و کلافه بود

دستش را روی سینه ی او گذاشت و با لجاجت گفت

-تو نمی تونی مجبورم کنی سرگرد!!!

من اون قاتل را نمی بینم و اجازه نمی دم بعد از کشتن خانوادم ازم معذرت بخواد و یک حلالم کن هم تنگش بچسبونه !!!!

ساتکین کلافه نام او را صدا زد

اما نهال بی اعتنا به ابروهای او که هر دم بیشتر درهم گره می خورد با تخیی گفت

-بیا در موردش بحث نکنیم ساتکین

چون بی فایدهس!!!

من به دیدن اون مرد نمی رم!!!

حتی عموم هم این اجازه رو بم نمیده!!

جمله اش که تمام شد بادیدن شراره های آتشی که از چشم ساتکین می جید
نوک زبانش را گاز گرفت

مچ دستش اسیر دست ساتکین گردید و فشرده شد

ناخواسته آخی گفت و گوشه ی لب هایش را گاز گرفت

از گفتن آن جمله به شدت پشیمان شده بود

ساتکین روی صورتش خم شد و از میان فک قفل شده اش غرید

-خوب این جمله رو تو گوشت فرو کن نهال!!

تو زن منی وزن من اجازه اش دست هیچ کسی نیست جز خودمن!!!!

نهال با بغض سرش را تکان داد و شنید ساتکین زیر لب لعنتی گفت و دست او را که ناخواسته فشار داده بود رها کرد و بدون

کلامی به سمت حمام حرکت کرد

اگر فقط چند لحظه بیشتر کنارش می ماند کنترل خود را از دست می داد

.....

با باز شدن در اتاقی که در آن قرار داشت

نهال به خود امد و نگاهش خیره ی مردی ماند که دستش هرچند غیر مستقیم به خون خانواده اش آلوده بود

ریه هایش را خالی از هوا کرد و برای لحظاتی نفس کشیدن را فراموش کرد

گویی زمان متوقف شده بود

می توانست در مردمک های لرزان او تمام ثانیه هایی که با خانواده اش گذرانده بود ببیند

کبیری با قدم هایی سست و بی جان به نهال نزدیک شد و با هر قدم که به او نزدیک میشد می توانست وحشت و نفرت را در نگاه

او بیشتر احساس کند ...

بوی مرگ در کل اتاق طنین انداخته بود و نهال می توانست آن را احساس کند

این مرد ضعیف و خمیده نمی توانست همان مرد نیرومندی باشد که آخرین بار او را دیده بود

نمی دانست دقیقا با دیدن حال خراب او چه احساسی داشته باشد خوشحال باشد یا...

با سرفه های خشک و پی در پی که مرد کرد

رنگ صورتش به کبودی زد و شانه هایش لرزید

ناخواسته دستش سمت لیوان رفت آن را پر از آب کرد و به سمت کبیری گرفت
کبیری نگاهش را که از شدت سرفه خیس شده بود به اودوخت و دست لرزانش را دراز کرد و لیوان آب را از دست او گرفت

لرزش دست هایش در حدی زیاد بود که آب از داخل لیوان می ریخت

نهال چندین بار دستش جلو رفت تا بر روی لیوان که به شدت تکان می خورد بنشیند

اما به سختی خود را کنترل کرد در حالیکه در دلش بر این قلب رئوف حسابی خط و نشان می کشید

سرانجام کبیری توانست زیر نگاه سنگین و محکوم کننده ی دخترک مقابلش چند جرعه به سختی آب بنوشد و لیوان را کنار بگذارد

می دانست که این دیدار برای او هم مانند خودش و چه بسا بیشتر از خودش سخت و سنگین بود

اما باید این ملاقات تلخ و دشوار صورت می گرفت

تا شاید بتواند دل نازک او را به رحم بیاورد تا از نیازش مراقبت کند

سرفه هایش آرام شده بود و دیگر هیچ صدایی جز صدای نفس های سنگین دخترک نشسته در صندلی مقابلش سکوت آن جا را نمی شکاند

باید سکوت را می شکاند و از مدت زمان کمی که داشت نهایت استفاده را می برد هرچند که این کار خیلی سخت بود

دستی بر روی محاسن بلند و سفیدشده اش کشید و وقتی شروع به صحبت کرد

خود نیز از عجز نشسته در صدایش مبهوت ماند

او حاضر بود برای خوشبختی نیازش هر کاری کند

حتی اگر قرار باشد بر روی پاهای این دختر بیفتد می افتاد

اما نمی گذاشت دخترک بی نوایش را بعد از مرگش در بهزیستی بگذارند تا در تنهایی خودش بزرگ شود

نفسش را با شدت از ریه خارج کرد

نهال با ابروهایی که به شدت در هم پیوند خورده بود و دست هایی که شدیداً هم رامی فشرد او را خیره تماشا می کرد

می توانست جدال سخت او را باخود برای شکاندن این سکوت تماشا کند

-می دونم باهات بد کردم

می دونم هرگز من رو نمی بخشی

حتی با پیچیدن طناب دار دور گردنم قلبت آروم نمی گیره

اما..اما...

نهال گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا بغضی که در گلویش با سرعت شکل گرفته بود نشکند

-اما به نیازم رحم کن

گناه من رو پای اون طفل معصوم ننویس

و برایش مادری کن

نهال مبهوت زده باشنیدن اسم نیاز از دهان او همچون تیری در رفته از کمان از جای خود پرید

میز از این تکان ناگهانی لرزید و پارچ آب واژگون شد و صدای بدی ایجاد کرد

احساس می کرد نفسش گیر کرده و به سختی بالا می آمد

ذهنش از درک آن کلمات سرباز میزد و وانمود می کرد که نمی فهمد

کبیری همچنان و پشت سر هم صحبت می کرد و او می شنید اما نمی توانست توضیح و صحبت های او را در سرش پردازش کند

کبیری که این حال پریشان و چشمان خیس از اشک او را دید لحظه ای سکوت کرد قلبش به شدت درد گرفته بود و خوب می دانست دیگر فرصتی ندارد و باید او را متقاعد کند

چند بار به اسم صدایش کرد و چون عکس العملی ندید

دست سرد و لرزانش را جلو برد و بر روی دست های داغ و تبداور او گذاشت

و همین کافی بود تا نهال هینی بکشد و به خود بیاید

از سرمای دست او لحظه ای لرزید

سرمای دستش و صورت به شدت رنگ پریده اش مانند محتضری در حال مرگ بود
اشفته دستش را از میان دست های او خارج کرد
و نگاهش را قفل نگاه غمگین و ملتمس او کرد

در مردمک چشمانش چهره ی فرشته گونه ی نیاز را دید

با آن طرح لبخند کودکانه ی روی لب هایش....

در تمام این مدت از دختر قاتل خانواده اش مراقبت کرده بود
بدون آن که خود بداند !!!

گوشه ی لب هایش را زیر دندان برد و قطره اشکی چشمانش بر روی گونه هایش غلتید

ساتکین به او دروغ گفته بود و هویت نیاز را از او مخفی کرده بود

احساس ادم های فریب خورده را داشت
و برایش سخت و ناباور بود که این فریب را از جانب ساتکین خورده باشد ...

صدای ضعیف کبیری در گوشش نشست

-نهال دخترم گوش کن
کلمه ی دخترم مانند صاعقه ای کل وجودش را لرزاند

با خشم غرید
-من دختر شما نیستم !!!!

کبیری لبخندی محو بر لب نشاند و با لحنی پراز اندوه گفت

-تمام خشمت رو سر من پیاده کن
اما وقتی از در این اتاق خارج میشی
فراموش کن رابطه ی خونی من و نیاز رو

نهال ذاتا تلخ نبود و دل نازکی داشت
اما مگر می توانست به چشمان این مرد نگاه کند و بدن برهنه و تعرض شده ی مادرش را به خاطر نیاورد
مگر می توانست عذابی را که پدرش در آن لحظات متحمل شده بود را فراموش کند

این مرد از خدا بی خبر چه انتظاری را از اوداشت و بدتر از آن سائقین به چه فکر کرده بود که او را این جا و نزد این مرد آورده
بود

حالا به عمق علاقه ی او به نیاز پی می برد

محبتی که امکان داشت آن هارا از هم جدا کند

سبیک گلویش از شدت بغضی که داشت لرزید و به سختی توانست آب جمع شده ی دهانش را ببلعد

-گرگ زاده اخرش گرگ شود

این جمله را گفت و خواست از روی صندلی بلند شود که مجددا دست کبیری بر روی دستانش نشست و بازهم از سرمای غیر
طبیعی دست هایش که بیشتر هم شده بود لرزید

صدای گرفته غمگین و پریغض مرد شکسته ی نشسته در مقابلش بغض او را هم شکاند و قطرات اشک مانند سیلی از گونه هایش
جاری گشت

-شاید خون کثیف من تورگ های نیاز جاری باشه
اما دخترم خیلی کوچیک و مثل یک فرشته کوچولو پاک و بی گناه

می دونم خواستم خیلی زیاده
می دونم هربار که اون رو ببینی
یاد من و خانوادت میفتی
اما...اما....

قطره اشکی از گوشه ی چشم های چرکیده اش بر روی گونه هایش غلتید

-نگذار دختر طفل معصوم بیشتر از این عذاب تنهایی بکشه وبعد از من نگاهش به دست های نوازشگر یک مشت غریبه باشه

نهال سرش را تکان داد و کبیری اندوهگین و نا امید دست هایش را رها کرد و به سختی به سمت قلبش برد که به شدت تیر می کشید

نفس کشیدن برایش سخت شده بود و می توانست بوی مرگ را که در فضا انباشته شده بود استشمام کند

نهال با افتادن او از روی صندلی با وحشت از جای خود بلند شد

لب های کبود شده اش به سختی تکان می خورد

هق زدنش دست خودش نبود

-ن..ن..نیاز زرز..ر..رو..ب..به..ت..تو..می...سپا..پا...رم...

در...در...حق...حقش...ما...مادری..ک..کن...

در همان لحظه در اتاق به شدت باز شد و نگاه وحشت زده و خیس نهال به سمت در برگشت و ساتکین را دید که در چارچوب در ایستاده بود

ساتکین با چند قدم بلند خود را به کبیری رساند و نبضش را گرفت

خیلی کند میزد

کبیری به سختی چشم هایش را باز نگه داشت و لب زد

ن..نیا..نیازم....

جمله اش به اتمام نرسیده بود که پلک هایش روی هم افتاد و بغتتا لرزید و جان داد

نهال با گریه فریادی کشید و برگشت تا این صحنه ی دلخراش را که بارها و بارها دیده بود را نبیند

در طی مسیر گرفته تر از آنی بود که از ساتکین توضیح بخواهد

جان دادن کبیری در مقابل چشمانش خیلی برایش سخت و دردناک بود
هرچند که او قاتل خانواده اش بوده باشد

اما با این وجود دوست نداشت مرگ او را با چشمان خود ببیند

سنگینی نگاه گاه و بی گاه ساتکین را روی خود احساس می کرد

اما غمگین تر از آنی بود که بخواهد براین نگاه عکس و العمل نشان دهد و حتی
خشمگین شود و خرده بگیرد ...

بدنش یخ کرد و در خود مچاله شد و دید که ساتکین دستش را دراز کرد و گرمایشی ماشین را روشن کرد

ابروهای در هم گره خورده و اخم غلیظ روی صورتش نشان می داد که او هم وضعیت خوبی را ندارد

ساتکین ماشین را مقابل خانه نگه داشت و نهال بدون اینکه منتظر او بماند وارد خانه شد و مستقیم به سمت اتاق خود رفت
به پشت در اتاق نیاز که رسید لحظه ای تعلل کرد و نگاه بارانی اش را به اودوخت

در تمام این مدت دختری را که عاشقانه از او مراقبت می کرد و برایش مادرانه خرج می کرد دختر قاتل خانواده اش بوده است

گیج شده بود و نمی دانست الان باید چه عکس العملی را از خود نشان دهد
و چه تصمیمی بگیرد

حرف های کبیری که در حقیقت معنای وصیت به خود پیدا کرده بود ناخواسته در ذهنش تکرار شد
او این دختر شیرین را به او سپرده بود تا برای همیشه از او نگه داری کند

خسته و کلافه سدی در مقابل افکار پریشانش کشید و نگاهش را از نیاز که با عروسک هایش مشغول بازی بود گرفت و به سمت
اتاقش قدم های تند و بلند برداشت

فعلا نمی خواست به آن فکر کند که نیاز دختر بچه ی شیرین و کوچولویی که دوستش داشت دختر قاتل خانواده اش بوده
و ساتکین مردی که عاشقش بود او را فریب داده و این همه مدت چیز به این مهمی را از او مخفی نگه داشته بود ...

سرهنگ بعد از مدت ها که دخترش را دزدیده بودند

لب هایش به لبخندی کش آمد
چندین بار عکس هارا باهم مقایسه کرد وبا دقت آن ها را برر سی کرد

در نهایت عکس ها را روی میز گذاشت
هیچ جای شک وشبهه ای نمانده بود و سرانجام بعد از چند ماه تلاش ودویدن نقطه ی تاریک پرونده کمی روشن شده بود

خطاب از ساتکین که در تمام این مدت او را می نگریست اما افکارش جای دیگری سیر می کرد پرسید

-این عکس یاشار با گریمی که تو بررویش انجام دادی دقیقا با همان عکس فرهاد فابیو مو نمی زنه

باتوجه به مدارکی که دادی بالای ۷۰ درصد فرهاد فابیو همون عمو یا درحقیقت پسر عمو ی نهاله !!

فقط برای من هنوز یک چیز مشخص نشده و اون انگیزه قتل فرهاده !!!

اون چندین سال از وطن دور بوده وچرا باید دست به همچین اقدام وحشیانه ای بر علیه پسر عمو ودوست صمیمی اش بزنه !!!!

آن طور که متوجه شدم مشکل مالی هم نداشته و انقدری داشته تا نیازی به اموال پسر عمویش نداشته باشه!!

ساتکین نفسش را مهار کرد ودستی بر موهایش کشید و آخرین تصویر چهره ی غمگین نهال را به عقب ذهنش سوق داد

بعد از آن دیدار تو زندان وملاقات کبیری

نهال کاملا در خود فرو رفته بود

نه با او حتی کلمه ای صحبت کرده بود ونه مانند قبل به نیاز توجه می کرد

وتنها چیزی که تا حدودی خیال ساتکین را راحت نگه داشته بود این بود که نهال از او نخواسته بود تا

نیاز را از خانه خارج کند

-اون رو هم خیلی زود می فهمم!!

سرهنگ ذکری زیر لب خواند وساتکین توانست انشا...را از لب های او بشنود

نهال کلافه نگاه دیگری به ساعت خود انداخت

عقربه میزان روی عدد سه قرار گرفته بود

گویی ثانیه ها با اوسر لج داشتند که قصد جلو رفتن نداشتند

می دانست با وجود بحث وجدلی که با ساتکین داشتند وبا تمام مخالفتی که ساتکین کرده بود تا خانه ی عمویش نرود وعلی رغم سماجتش که حرفش را به کرسی نشانده بود

ساتکین این اجازه را به او نمی داد تا شب رادر خانه ی عمویش بگذراند
واو بی صبرانه به انتظار شب نشسته بود تا هرچه زودتر ساتکین ونیاز را ببیند

در آن عمارت بزرگ تنها بود وبیشتر از هرچیزی دلش بهانه ی نیاز را می گرفت
کاش با ساتکین وخودش لج نکرده بود واورا همراه خود آورده بود تا آنقدر احساس تنهایی نمی کرد

گوشه ی پلک های ورم کرده اش اندکی لرزید

ومانند هربار دیگر که نیاز را می دید ویا به او فکر می کرد
ذهنش ناخواسته اخرین تصویر دیدارش با کبیری را به نمایش می گذاشت

لب های زخمی اش را اسیر دندان هایش کرد واز سوزش لب هایش ابروهایش درهم گره خورد
نفس عمیقی کشید وسعی کرد فکرش را ازاد کند

دلش نمی خواست در این عمارت دلگیر و وحشتناک بیشتر از این ذهنش رادرگیر کند

کلافه از جای خود بلندمی شود وبه سمت باغ عمارت قدم برمی دارد

نمی دانست چرا از همان ابتدا نتوانسته بود باوجودزیبایی وشکوه عمارت عمویش با آن ارتباط برقرار کند

نفس کشیدن در فضای آن خانه ی لوکس برایش سنگین بود

در آن عمارت بزرگ تنها بود وجز دوتا خدمتکار عجیب که اصلا از اشپزخانه خارج نمی شدند کس دیگری نبود

عمویش ساعتی پیش به بهانه ی کاری اورا تنها گذاشته بود وهنوز برگشته بود

زمستان نفس های اخر خود را می کشید و او می توانست بوی تازگی بهار را احساس کند

نفسی عمیق کشید و ریه هایش را پر از هوای تازه کرد
نگاهش را به آسمان آبی دوخت ولبخندی محو بر لب نشاند

هرسال این زمان او مشغول خرید برای عیدش بود وامسال

چشمانش را لحظه ای بست و قبل از آنکه بخواهد به افکارش بال و پر دهد

صدای خیلی دور فریاد زنی را شنید

وحشت زده چشمانش را گشود و سریع نگاهش را در اطراف چرخاند

چنان همه چیز غرق در آرامش بود که لحظه ای گمان برد اشتباه شنیده است
دستش را بر روی سینه اش گذاشت تا شاید جلوی کوبش دیوانه وار قلب اش را بگیرد

احساس می کرد چندین جفت چشم نامرئی او را زیر نظر دارد

و همین بر شدت وحشتش می افزاید

آب دهانش را قورت داد و برگشت تا به سمت عمارت برود

اما لحظه ی آخر نگاهش مجدداً به سمت ساختمان سفید رنگ چرخید و بر روی آن ثابت ماند

حسی عجیب و نیروئی نامرئی به شدت او را ترغیب می کرد تا به سمت آن ساختمان برود

وحشت زده نگاهش را در اطراف چرخاند

جز درختای تازه شکوفه زده در دوطرفش چیزی به چشم نمی خورد

چیزی برای ترسیدن وجود نداشت

ومی توانست خودش را سرگرم کند تا گذر زمان را احساس نکند

عزمش را جزم کرد

شال را روی سرش مرتب کرد و گوشی اش را سفت در دست گرفت و فشرده و به سمت ساختمان قدم برداشت

هرچه به ساختمان نزدیک تر میشد نفس هایش سنگین تر و قلبش بی قرار تر میشد

نمی دانست چرا همچنان این حس را داشت که زیر زره بین چندین نگاه قرار دارد

اما در اطراف خود کسی را نمیدید و
تنها چیزی که سکوت آن باغ را می شکاند
صدای چهچه ی شاد پرندگان وقار قار کلاغ هابود

وقتی به چند متری ساختمان رسید

پاهایش ناخواسته نافرمانی کرد وایستاد و عجیب بود که در آن سرما در پیشانی اش قطرات درشت عرق خودنمایی می کرد
با پشت دست آن را پاک کرد و سعی کرد
برخودش مسلط شود

اینجا خانه ی عمویش بود و دلیل این همه وحشتی که در وجودش رخنه کرده بود رادرك نمی کرد

نفس عمیقی کشید و هنوز آن را مهار نکرده بود که چشمش به یک لنگه ی گوشواره ی آشنا افتاد

نفس در سینه اش گره خورد و نگاهش خیره ی گوشواره ای که در چند قدمی اش بر روی زمین افتاده بود ماند

پاهای لرزانش سرانجام به حرکت درآمد و مستقیم او را به سمت گوشواره کشاند
خم شد و گوشواره را از روی زمین برداشت

شک نداشت که این گوشواره ی بی نهایت آشنا را قبلا در گوش کسی دیده است

چشم هایش را لحظه ای بست و کمتر از چند ثانیه آخرین تصویری که از هدیه دیده بود جلوی پلک های بسته اش به نمایش در
آمد

با ترس پلک هایش را گشود و نگاه وحشت زده اش را به گوشواره ی دستش دوخت
امکان نداشت اشتباه کند

این همان گوشواره ای بود که در گوش هدیه دیده بود و از طرح و رنگ آن بسیار خوشش آمده بود

رنگ بنفش و طرح خاصش طوری نبود که او را به شک بی اندازد

اما...اما.....

این یک لنگه گوشواره اینجا و در انتهای باغ خانه ی عمویش بر روی زمین چه می کرد

حالا دیگر کل وجودش از وحشت عرق کرده بود و مثل درخت بیدی می لرزید
مغزش از شدت وحشت زایل شده بود و خوب کار نمی کرد

پاهایش به سختی وزنش را تحمل می کرد تا بر روی زمین مانند آواری فرو نریزد

سریع و چندین بار پی در پی نفس عمیقی کشید تا بتواند بر خود مسلط شود
اما بی فایده بود

در طی چند ثانیه ی کوتاه گردبادی از افکار و تصویرهای مختلف در ذهنش شروع به شکل گرفتن کرده بود و هرچه می
گذشت سرعتش بیشتر می گشت و در راس ان آخرین تصویر خندان چهره ی هدیه و بدن برهنه و غرق در خون مادرش بود

تصویرها با شدت تمام در ذهنش می چرخیدند

و هر ثانیه یک تصویر پررنگ میشد و قلب او را به درد می آورد و بعد ، بعدی و بعدی.....

باشنیدن صدای ناگهانی زنگ گوشی دستش با وحشت فریادی کشید و گوشی از دست هایش رها شد و بر روی زمین افتاد

سریع به خود امد و دستش را بر روی قلبش که دیوانه وار خودش را بر روی قفسه ی سینه اش می کوبید قرارداد تا شاید جلوی
کوبشش را بگیرد

در حالیکه نفس نفس میزد

خم شد و گوشی اش را که باتری اش در امده بود از روی زمین برداشت و بدون آن که آن را جابی اندازد داخل سوئیشرتش
انداخت و در حالیکه گوشواره را مشت کرده بود

با تمام توانی که برایش مانده بود شروع به دویدن کرد

گویی پاهایش از مغزش فرمان نمی گرفت و فقط می خواست هرچه زودتر از آن محیط وحشتناک رهایی یابد
باید هرچه زودتر خود را به ساتکین می رساند

فقط او و ماوای آغوش گرم و پرامن او بود که می توانست آرامش کند

نمی خواست به چیزی فکر کند

نباید فکر می کرد

حتما او عقلش را ازدست داده بود که به عمویش شک کرده بود !!!!
مگر از گوشواره ی هدیه فقط یک جفت ساخته بودند و او فقط متعلق به هدیه بود!!!
مغزش شروع به تجزیه کرده بود اما دیگر دیر شده بود
یک نفس دوید وبدون اینکه به داخل عمارت برگردد

به سمت خروجی باغ دوید واز کنار نگهبانی که با بهت او را تماشا می کرد گذشت و وقتی خود را در کوچه ی خلوت و بیرون از عمارت دید نفس زنان ایستاد وبه اشک هایش اجازه ی چکیدن داد

بدنش مانند درخت بیدی که در جریان باد شدیدی قرار گرفته باشدمی لرزید
هیچ کنترلی بر روی آن نداشت
خیابان هارا بی هدف یکی پس ازدیگری رد می کرد
بدون اینکه دقیقا بداند مقصدش کجا است

ذهنش مانند جسمش به شدت ناتوان ودرمانده شده بود

باید فکر می کرد ،تاتصمیم درستی بگیرد اما هربار ذهنش از فکر کردن پا پس میزد
می دانست اگر بخواهد فکر کند حتما پای عمویش وسط کشیده خواهد شد
و او این را نمی خواست

نمی خواست حتی به آن که فکر کند که صدای فریاد زنی که شنید واقعی تر از آنی بود که بخواهد فکر کند توهم زده است
نمی خواست به گوشواره ای که در مشت دستش چنان می فشرد که در پوست کف دستش فرو رفته بود ومی سوزاند فکر کند

نمی خواست به چیزی فکر کند که هربار صحنه ای عجیب از ذهنش می گذشت برابر بود با خارج شدن روح از کالبدش

باصدای رعدوبرق به خود آمد ونگاه خیشش را به آسمان ابری که روبه تاریکی می رفت دوخت

با چکیدن قطرات باران روی صورتش
نگاهش را از آسمان گرفت وبه اطراف دوخت

در پیاده روی تقریبا خلوت ونا آشنایی بود که جز چند مغازه که کمی از او دور تر بود چیزی به چشم نمی خورد

تازه هوشیار شده بود و سرما را با تک تک سلول هایش احساس می کرد

کل بدنش کرخت شده بود و کف پاهایش از راه رفتن زیاد به ذق ذق افتاده بود

با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد سعی کرد تمرکز کند تا بداند باید دقیقا چکار کند

مجدادا نگاه نا امیدش را در اطراف چرخاند

دوست نداشت ساتکین او را در این وضعیت ببیند

نمی خواست چیزی را به او توضیح دهد

یعنی نمی توانست

چیزی را که در باور خودش هم نمیگنجید به او بگوید !!

اما..اما باید چه می کرد

به ساعت مچ دستش چشم دوخت

تقریبا ۱۰ شب بود و او تا این وقت شب تک و تنها بیرون مانده بود

صدای بلند و مجدد رعد و برق باعث شد فریادی خفه در گلو بکشد

بابغض گوشه ی لب هایش را گاز گرفت

قلبش به شدت در سینه اش بالا و پایین می رفت و نفس کشیدن را برایش دشوار کرده بود

دست یخ زده اش را بر روی قلبش گذاشت و مشت کرد تا شاید بتواند جلوی کوبیدنش را بگیرد

باید هر چه زودتر خود را به خانه و به اغوش گرم ساتکین می رساند

نگاه وحشت زده اش را در اطرافش چرخاند و لحظه ای نگاهش قفل شد در نگاه مرد قد بلند و سیاه پوشی که با قدم های بلند به او نزدیک میشد

از شدت ترس زبانش بند آمد!!!

خواست فریاد بکشد اما نتوانست

گویی به زبانش وزنه ی چند کیلویی آویزان کرده بودند

قدمی عقب رفت و چون قدم های مرد سرعت بیشتری گرفت
به خود آمد

باید فرار می کرد نباید به این راحتی خود را تسلیم ان ها می کرد
به پاهایش دستور فرار داد

اما پاهای یخ زده اش قادر به حرکت نبود
حالا دیگر مرد فاصله ای با او نداشت و او به سختی و با تمام جانی که برایش مانده بود شروع به دویدن کرد

میدوید و اشک می ریخت

دلش نمی خواست قبل از ان که برای آخرین بار ساتکین را ببیند خودش را تسلیم مرگ کند

نمی دانست چقدر دوید

دیگر نفس کم آورده بود و پاهای لرزانش هر آن امکان داشت مانند اسبی چموش و سرکش رم کند و صاحبش را بر روی زمین
بی اندازد

لحظه ای برگشت تابیند مرد چقدر با او فاصله دارد که در اغوش گرمی فرو رفت

حیغی از سرو حشت کشید و خواست خود را عقب بکشد که بویی آشنا مشامش را نوازش کرد

لحظه ای گمان کرد اشتباه می کند و اون بوی آشنا و آن اغوش گرم نمی تواند متعلق به ساتکین باشد

-هیس آرام باش گرگ کوچولو آرام
نترس من پیشتم

وقتی صدای پرحرارت و محکم او را کنار گوشش شنید مطمئن شد توهم نزده است

سرش را از سینه ی او جدا کرد و نگاه پراشکش را به نگاه نگران او دوخت
هنوز هم نمی توانست حضور او را در کنارش باور کند دست های سردش را به سختی بالا آورد و در گونه ی او گذاشت

ناباور نام او را چندین بار زیر لب با بغض زمزمه کرد و چون جانم آرام او را شنید

مجداداسرش رادرسینه ی اوفشارداد وبه اشک هایش اجازه ی چکیدن داد

دیگر همه چیز تمام شده بود وباز مانند همیشه ساتکین ناجی اش شده بود تا نجاتش دهد
مهم نبود که در این وقت شب ودراین خیابان خلوت ساتکین چگونه اورا پیدا کرده است واوباید چه جوابی بدهد وقتی از او پرسید
که دراین وقت شب دراین جا چه می کند

الان برایش هیچ چیز مهم نبود
جز آغوش گرمی که آن راسفت به خود میفشرد

ساتکین نهال را که مانند کبوتری باران خورده درآغوشش می لرزید سفت تر به خود فشارداد
صدای برخورد دندان هایش راباهم میشنید ومی دانست چه روز ولحظات دردناکی را گذرانده است

لب هایش را برمویهای خیس و بی پوشش اوقرار داد

شالش چندمتر آن سمت تر برروی زمین افتاده بود
نگاهش را ازشال خیس روی زمین گرفت واطراف را از نظر گذراند

یکی از همکارهایش رادید که چندین متر آن سمت تر دست مردی را از پشت دستبند زده بود وبه سمت ماشین اورا می
کشاند

بدش نمی امد الان گردن اورا زیر باران ودرهمین خیابان بشکاند که تا این حد گرگ کوچولیش راترسانده بود

نفس عمیقی کشید وآن راباشدت مهار کرد

خدا بار دیگر امروز به او وگرگ کوچولوش رحم کرده بود

نهال را از آغوش خود جدا کرد و بدون کلمه ای حرف دست هایش را زیر زانوی او انداخت و جسم خیسش رادرآغوش کشاند و
به سمت ماشین حرکت کرد
لرزش بدنش بیشتر شده بود

باید هرچه زودتر اورا تا بیشتر از این یخ نزده است به خانه می رساند

در ماشین راباز کرد واوراروی صندلی جلو نشاند
سیستم گرمایشی ماشین راروشن کرد وروی او تنظیم کرد

برگشت واز پشت ماشین بارانی اش رابرداشت و بر روی نهال که در خود مچاله شده بود و می لرزید انداخت و با لحنی سرزنش آمیز گفت

- سیستم گرمایشی رو راه انداختم الان کمی گرم میشی

نهال باشنیدن صدای بم و مردانه ی او که حاضر بود جانش را هم فدایش کند
پلک های ورم کرده اش را با سختی از هم گشود

گویی پشت هریک از پلک هایش دوزنه ی پنج کیلویی آویزان کرده بودند که تا این حد سنگینی می کرد
نگاه تب دار و مشتاقش رابه ساتکین دوخت

برای اولین بار نگرانی را تا این حد مشهود در نگاه سیاه و شب رنگ او می دید
هنوز نمی دانست که هیچ چیز جز حرارت آغوش او نمی تواند جسم یخ زده ی او را حرارت ببخشد و گرم کند

دراین مدت که از اودوری کرده بود و با خودش واو لج کرده بود بسیار دلتنگ تر و حریص تر شده بود!

دوست داشت هرچه زودتر به خانه برسد تا در آغوش او خود را گم کند
- منتظرم تا توضیح بدی

صدای محکم وجدی ساتکین او را به خود آورد

پلک هایش را بست و تمام اتفاق های آن روز مانند فیلمی کوتاه در مقابل چشم های بسته اش به تصویر آمد

رفتن ناگهانی عمویش و صدای فریاد دور زنی و پیدا کردن لنگه ی گوشواره ی هدیه ...

گوشه ی لب هایش را چنان محکم گاز گرفت که بلافاصله خونی شد و مزه ی خون در دهانش پیچید

بادرد چشمانش را باز کرد و نگاه پردرد و محزونش خیره ماند در نگاه پرسشگر وجدی ساتکین که مستقیم او را می نگریست

ساتکین با دیدن خون روی لب او و نگاه غمگینش با اخم دستمالی از روی داشتبورد برداشت و به سمت لب های خونی او برد
و درحین پاک کردن لبهای او اندیشید

بی شک نهال چیزی متوجه شده بود که تا این حد بهم ریخته و آشفته شده بود که با آن حال پریشان از خانه بیرون زده بود

خدارو شکر کرد که ردیاب را به موقع به بدن او زده بود و توانسته بود او را ردیابی کند

حالا باید علت این آشفتگی او را می فهمید

شاید مدرک خوبی توسط نهال به دست میاورد

هرچند که رنگ پریده و آرواره های لرزان فک گرگ کوچولوش به او این اجازه را نمی داد تا بخواهد حسابی از او بازجویی کند و حرف از زیر زبانش بکشد

وقتی خون لب های او را پاک کرد نگاهش لحظه ای خیره ی لب های هوس انگیز او ماند

در این مدت کوتاه که نهال از او دوری کرده بود حسابی دلتنگ گرگ کوچولوش بود

نهال لب هایش را بازبانش مرطوب کرد بدون آنکه متوجه نگاه ساتکین روی لبش باشد فکرش به شدت مشغول و آشفته شده بود

نباید تا مطمئن نمیشد به ساتکین حرفی بزند و عمویش را تنها خویشاوند نزدیکی را که داشت در معرض اتهام قرار دهد

خودش را وبزدلیش را لحظه ای دردل سرزنشش کرد که چرا به جای رفتن به آن ساختمان سفید و مشکوک فرار کرده بود

باید در اولین فرصت حتما به خانه ی عمویش برمی گشت تا متوجه شود در آن ساختمان چه خبر است

مجدادا صدای بم وجدی ساتکین در گوشش نشست

- این وقت شب و در اینجا ی خلوت چیکار می کردی نهال !!!

مگر نباید تو خونه ی عموت منتظر من می موندی !!!

نگاهش را از نگاه ساتکین به سختی جدا کرد و به روبه رویش دوخت نمی توانست خیره در نگاه او بماند و دروغ بگوید

برایش بی نهایت سخت بود بخواهد به عزیزترین کس زندگیش که برایش باقی مانده بود دروغ بگوید و از او مخفی کاری کند

نگاه ماتش را از شیشه ی ماشین به نمای شهر در زیر باران دوخت و به سختی دهانش را گشود و با صدایی مرتعش گفت

-عمو خونه نبود و من خواستم کمی از اون محیط دوربشم و قدم بزنم که گم شدم و....و...

ادامه ی جمله اش را نتوانست کامل کند

اگر ساتکین مانند همیشه به موقع نزد او نمی رسید او باید چه می کرد و فردا در این وقت شب درچه مرحله ای از ساختن عروسک بود

با این فکری که ازسرش گذشت

لرز و وحشت در تک تک سلول های بدنش رخنه کرد

گرمی دست ساتکین که روی چانه اش نشست نگاه وحشت زده اش معطوف نگاه جدی و نافذ او شد

-نهال می دونی الان کجا بودی و خونه ی عموت کجاست؟!

فشاری آرام همراه بازدن این جمله به چانه اش وارد کرد و درحالیکه به سختی جلوی فوران کردن خشمش را گرفته بود از میان دندان های قفل شده اش به سختی غرید

-من از دروغ و دروغگو متنفرم نهال

سعی کن سکوت کنی اما هیچ وقت بهم دروغ نگی !!

نهال آب جمع شده در دهانش را به سختی قورت داد و سبک گلوی سفیدش بالا و پایین شد

می دانست خیلی خوب می دانست که ساتکین تا چه حد از دروغ متنفر است و او در این مدت کوتاه کم به او دروغ نگفته بود دروغ هایی که مجبور بود بگوید

ساتکین چون این سبک لرزان گلوی او را دید نیمی از خشمش زایل گشت و قلبش از اندوه فشرده گشت

باید به خود اعتراف می کرد که او این دختر کله شق را دیوانه وار می پرستید

رنگ صورتش پریده تر از قبل شده بود و او به راحتی متوجه شده بود نهال در خانه ی عمویش متوجه چیز مشکوکی شده است که با این وضعیت از خانه بیرون زده بود

ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد تا او را مجبور به گفتن دروغ کند

خوب می دانست اگر نهال نخواهد حرفی بزند محال است که لب باز کند و از طرفی هم نمی خواست در این شب سختی که گذرانده بود ذهن او را بیشتر از این درگیر کند

مقابل خانه ماشین را پارک کرد ریموت رازد و با باز شدن در پارکینگ ماشین رابه داخل هدایت کرد

هنگامیکه داخل خانه ی تاریک شدند

نهال کلید برق رازد و با نگرانی نگاهش را در جستجوی نیاز به اطراف چرخاند

بی شک نیاز در این وقت شب و در این تاریکی از تنهایی می ترسید

نگاه پراخم و پرسشگرانه ای به جانب ساتکین انداخت و سپس بدون کلمه ای حرف یاشنیدن توضیحی لنگ زنان به سمت اتاق نیاز حرکت کرد

فقط یک روز خانه نبود

اما انقدر در طی همان یک روز ساعت ها و لحظه های سختی را گذرانده بود که انگار چندین سال بود از خانه و آرامش خانه اش دور مانده بود و با دلتنگی به اطراف نگاه می کرد

او این خانه ی ساده را خیلی دوست داشت

و در دل اعتراف کرد

جایی را که با این مرد صاحب باغ وحش و آن دختر خاموش زیر یک سقف زندگی کند را دوست دارد

پشت در اتاق نیاز رسید و دستش را روی دستگیره ی سرد در قرار داد و قبل از آن که آن را پایین بکشد و در را باز کند دست گرم ساتکین روی دستش نشست و مانع باز کردن در شد

نگاه وحشتزده اش را از در قهوه ای رنگ گرفت و به ساتکین دوخت که در فاصله ی کمی از او و پشتش ایستاده بود

چیزی در قلبش لحظه ای فرو ریخت

اسم نیاز را ناباورانه زیر لب زمزمه کرد و قدمی به عقب سکندری خورد و به در تکیه داد

مجدادا سد چشم های خسته اش تر کیده بود و سیل اشک راه گونه اش را با شدت پیدا کرده بود و طی میکرد

ذهنش به شدت مغشوش شده بود و مانند کسانی که شوک الکتریکی به آن وصل کرده باشند می لرزید

احساس می کرد در ی که به آن تکیه زده بودهم از لرزش او به لرزش در آمده بود
ساتکین حرف میزد و او تکان لب هایش را میدید
اما ذهنش قادر به درک جمله های او نبود و از فهم آن سرباز میزد

فقط یک جمله درذهنش فریاد می کشید و آن این بود که نیاز رادزدیده بودند

باز هم عزیز دیگری قربانی وجود منحوس او گشته بود واین بار آن قربانی کودکی بیش نبود که حتی در اوج درد هم نمی توانست شکوه کند

با اندیشدن به اینکه نیاز هم قربانی او شده بود نفس برای کشیدن کم آورد

گویی دستی مردانه وقوی گلویش را می فشرد و او برای اندکی اکسیژن تقلا می کرد

ساتکین با دیدن این حال او برای لحظه ای کوتاه خودرا گم کرد و دستپاچه گردید

نگاهش روی نهال خیره مانده بود که مانند درخت بیدی که در معرض باد شدیدی قرار گرفته باشد می لرزید

می توانست تقلایش را برای نفس کشیدن ببیند و رنگ صورتش رو به کبودی می رفت
با دیدن لب های کبود شده ی نهال به خود آمد و سریع آن اندک فاصله را پر کرد
دستش را بالا برد و با شدت روی صورت نهال پایین آورد

شدت ضربه به حدی سنگین بود که سر نهال کج شد و گوشه ی لب هایش به خون نشست

و نفس حبس شده در گلویش از شدت درد مهار گردید و راه تنفسی اش باز شد
حریصانه اکسیژن را بلعید و سپس با صدای بلندی گریست

ساتکین به دستش که ذق ذق می کرد چشم دوخت سپس نگاهش را به صورت نهال جایی که دست سنگینش روی آن فرود آمده بود و سرخ شده بود دوخت

لحظه ای دست هایش مشت گردید

باید این دستی را که در صورت گرگ کوچولوش نشسته بود را زیر تیغ گیوتین می برد
نفس پرا از خشمش را مهار کرد

دست نهال را گرفت و به سمت خود کشاند و سفت در اغوشش گرفت تا شاید بتواند جلوی لرزیدنش را بگیرد
لب هایش را به گوش او چسباند و زمزمه کرد

-نهالم آروم باش
اون طور که تو فکر می کنی نیست!

نیاز حالش کاملاً خوبه و چون تو نبودی
من اون رو یک جای امن بردم تا از خطر دور بمونه

لحظاتی طول کشید تا نهال متوجه ی حرف او شود به سختی سرش را که مانند کوهی سنگین شده بود از سینه ی همیشه داغ
ساتکین جدا کرد و نگاه ناباورش را به نگاه نگران ساتکین دوخت

به سختی توانست لبهای خشک شده اش را از هم باز کند و پیرسد
-ن..نیاز..حالش خو..خوبه
ندز...ندزدینش

ساتکین قلبش به درد آمد از این همه زجری که این دختر در این سن می کشید
هرچند که ته قلبش هم خوشحال بود

از اینکه او نگران نیاز شده بود و این نشانه ی خوبی بود

می دانست نهال قلب بزرگی دارد و حتماً نیاز را می پذیرد

دستانش مانند حصاری محکم او را دربر گرفت
با محبت بوسه ای روی موهای خیسش نهاد و گفت

-نه دختر خوب جای نیاز امنه!!!

نهال بازبانش لب هایش را تر کرد و خیره در نگاه او با صدای گرفته و تودماغی با نگرانی پرسید

-الان کجاست؟

برش گردون

اون بخاطر شرایط خاصش

هیچ جا نمی تونه بمونه

ساتکین وقتی لرزش لب هایش را دید در یک حرکت او را به آغوش خود کشاند و درحالیکه مستقیم به سمت حمام می برد خیلی
محکم گفت

-نیاز حالش خوبه وجاش امنه
بزار یک مدت از اینجا دور بمونه
شرایط که خوب شد حتما برش می گردونم

به حمام رسید اورا روی رختکن نشاند
لحظه ای نگاهش را موشکافانه در نگاه اودوخت و لب زد

-البته اگر تو بخو اهی که برش گردونم
نهال زیر لب با گنگی جمله ی اورا تکرار کرد
ان دختر کوچک که گناهی نکرده بود
و در آن مدت کم بی نهایت به او وابسته شده بود

نمی توانست آنقدر سنگدل باشد که گناه پدر را پای ان دختر کوچک بگذارد

ساتکین شیر آب گرم را روشن کرد و با جمع شدن بخار در حمام به سمت نهال رفت و چون فک لرزان اورادید با اخم گفت

-نهال بعدا درمورد نیاز صحبت می کنیم و تصمیم میگیریم

الان تاسرما نخوردی یک دوش آب گرم بگیر تا بدنت گرم بشه

چون نگاه گیج نهال را دید لبخندی بر لب نشاند و اورا از جای خود بلند کردو باشیطننت و بدجنسی ابرویی بالا انداخت و
پرحرارت در کنار گوشش زمزمه کرد

-البته اگر دلت واسه حموم دونفرمون تنگ شده باشه که هیچ

منم می تونم با کمال سخاوت همراهیت کنم !!!

نهال با شرم مشتی برسینه ی او کوباند و در حالیکه اورا به سمت در حمام هدایت می کرد

-احتیاجی نیست اینهمه سخاوت خرج کنی جناب!!

خودم می تونم حموم کنم !!

ساتکین با خنده ای در گلو چشمکی به اوزد و گفت

-پس زود از حموم در بیا که ظاهرا امشب قراره از تحریم دریام!!!

نهال خنده اش گرفت و نتوانست آن را کنترل کند درحالیکه آرام برتخت سینه اش می کوباند پرویی زیرلب نثارش کرد و در حمام رابست

بازهم آن مرد توانسته بود ذهن او را آرام کند

چندروز از آن ماجرا گذشته بود و نهال همچنان با خود به شدت درگیر بود درکمال تعجب ساتکین بعد از آنشب که تا صبح در آغوشش گذراند او را سوال پیچ نکرد از کسی مثل ساتکین که مورا از ماست بیرون می کشید همچین سکوتی عجیب بود کلافه مشتی آرام به پاهای به خواب رفته اش کوباند

باید هرچه زودتر به عمارت باز می گشت تا شاید بتواند خود نا آرامش را آرام کند و به خودش ثابت کند که در این مدت اشتباه فکرده است و امکان ند اشته هیچ ارتباطی بین عمویش و دزدیدن هدیه باشد باصدای زنگ گوشی اش از روی تخت بلند شد با دیدن اسم عمویش روی تخت لبخندی تلخ بر لب نشاند

این چندمین بار بود که عمویش با اوتماس گرفته بود و او هربار خیلی کوتاه جواب او را داده بود

نمی توانست دلش را راضی کند تا مانند گذشته با او گرم احوالپرسی کند آه سنگینی کشید انگشتش دکمه ی سبز را لمس کرد و ارتباط برقرار گردید داد

-سلام عمو خوبین

صدای همیشه شاد عمویش کمی گرفته با کمی تاخیر در گوشش نشست

-کمی احساس کسالت می کنم دخترم

فکر کنم سرما خوردم ،اما نگران نباش زود خوب میشم

چقدر تن صدایش شبیه صدای پدرش بود

زیر لب نام پدرش را زمزمه کرد و قطره اشکی ناخواسته از گونه های رنگ پریده اش غلتید

با شنیدن صدای مجدد عمویش به خودش آمد

-نهال دخترم خوبی ؟!

قطره اشکش را با سرانگشت هایش پاک کرد و گفت

-بله عمو خوبم

الان کمی سوپ میپزم و میام عمارت

این بهترین فرصت بود که باردیگر به عمارت بروم و به آن حس بدی که چندروز بود گریبانگیرش شده بود و داشت او را از پای می انداخت پایان بخشد

تماس را قطع کرد و دستی بر روی موهایش کشید و نگاهش خیره ماند روی ساعدش که ردیاب را ساتکین در آن کار گذاشته بود

همان ردیابی که آن شب جانش را نجات داده بود و توانسته بود از طریق آن جای او را پیدا کرده و نجاشش بدهد لبخندی محو لب هایش رابه بازی گرفت و کش داد

ساتکین همه جوهره هوای او را داشت و از او مراقبت می کرد و چقدر قلب او قرص بود بابت حضور این مرد در زندگیش.....

در حالیکه به سمت اسپزخانه می رفت تا سوپ را آماده کند گوشی را هم برداشت تا به ساتکین خبر رفتنش را بدهد می دانست ساتکین به راحتی اجازه ی رفتنش را صادر نمی کند و باید تمام سعی خود را می کرد تا او را راضی کند باید امروز حتما به عمارت می رفت تا سر از جریان در بیاورد

.....

نزدیک عصر بود که یاشار به خواب رفت نهال که در اتاق او نشسته بود و او را تماشا می کرد از روی صندلی بلند شد باید قبل از تاریکی هوا به سمت آن ساختمان سفید رنگ انتهای باغ می رفت آرام پتو را روی عمویش مرتب کرد و با دستمال پیشانی به عرق نشسته اش راپاک کرد بغضی سنگین به گلویش فشار آورد

کاش امروز می فهمید که اشتباه کرده است و برای این اشتباه حتی حاضر بود هرتاوان سنگینی راپردازد

از اتاق خارج شد و در راهرو سویی شرتشش راتن کرد و گوشی اش را داخل جیب سویی شرتش قرارداد عجیب بود اما امروز که وارد عمارت شد متوجه شد هیچ خدمتکار زنی در خانه وجود ندارد و برعکس آن به تعداد محافظ ها افزوده شده بود و وقتی از عمویش پرسید از جواب دادن طفره رفت و گفت

یکی مثل او که خانه اش در این منطقه زبانزد خاص و عام است باید تعداد بیشتری محافظ داشته باشد و خدمتکار را هم گفت که از شلوغی و رفت و آمد داخل ساختمان بیزار است و فقط یکی را نگه داشته که امروز مرخصی است

نهال مضطرب و با پاهایی لرزان از داخل عمارت خارج شد و آرزو کرد همه ی شک ها یش یک سوتفاهم احمقانه باشد

آرام و با طمانینه راه ساختمان سفید را در انتهای باغ در پیش گرفت حالا که تصمیم خود را گرفته بود نباید به ترسش اجازه ی جولان دهد

باید براو غلبه می کرد
چندبار در ذهنش تکرار کرد

قرار نیست چیز خاصی رادر آن ساختمان ببیند
این عمارت عمومی اوست و آن ساختمان هم بخشی از این عمارت است

پس باید آرامش خود را حفظ کند و آرام باشد

می توانست سنگینی نگاه محافظ هارا بر روی خود احساس کند و سعی کرد طوری وانمود کند که دارد قدم میزند

هرچه به ساختمان سفید نزدیکتر میشد
ضربان قلبش بیشتر اوج می گرفت

می توانست در آن سرما خیزی عرق را در پشت تیغه ی کمرش احساس کند
پلک سمت راستش عصبی می پرید

وتمام تلقین ها وژست های شجاعانه ای که به خود گرفته بود در کمتر از چند ثانیه دود شده بود و به هوا رفته بود
ترس در کل وجودش ریشه دوانده بود
و دیگر اختیاری روی لرزیدن عصبی بدنش نداشت
درچندقدمی ساختمان سفید رنگ ومقابلش ایستاد

لحظه ای از راه آمده واز تصمیمش پشیمان گردید وخواست برگردد اما گویی پاهایش را بر روی زمین زیر پاهایش قفل کرده بودند

نفس کشیدن برایش دشوار شده بود هر آن امکان می داد زانوهای لرزانش وزنش را تحمل نکند واورا نقش زمین کند
سعی کرد خودرا آرام کند
حالا که آمده بود باید تا تهش می رفت
نباید دست خالی مانند قبل با دنیایی از شک وتردید آنجا را ترک می کرد

اگر برمی گشت امشب وشب های دیگر هم مانند شب های قبل با کابوس هدیه از خواب می پرید که اورا سرزنش وتوبیخ می کرد که برای نجات جاننش کوتاهی کرده است

چندین بار پی درپی ریه هایش را پر از اکسیژن کرد وسپس آن رامهار کرد
سپس با قدم های لرزان به سمت ساختمان قدم برداشت

دست یخ زده اش را روی دستگیره ی سرد در قرارداد و آن رابه سمت پایین کشاند

باز شدن در همزمان با فرو ریختن قلب اودرسینه بود

اب جمع شده در دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد
برایش عجیب بود که محافظ ها که متوجه شده بودند اوبه این قسمت باغ آمده است چرا عکس العملی نشان ندادند وجلویش
را نگرفتند

واین کمی برایش امیدوار کنند بود که در این اتاق خبری نیست

دربا صدای خشکی درپاشنه چرخید و کامل گشوده شد وموج سرما صورتش رابرای لحظه ای نوازش کرد وکل وجودش
رالرزاند

کل اتاق رادریک نگاه در نوردید
وبا ندیدن هدیه نفس حبس شده درسینه اش را مهار کرد ولبخندی محو برلب هایش شکل گرفت

حالا که خیالش تا حدودی آسوده شده بود

وارد اتاق ساده شد واین بار بادقت بیشتری اطراف را از نظر گذراند

داخل اتاق بزرگ بود وخیلی ساده وخلوت چیده شده بود

دقیقا مانند سوئیتی بود که یک نگهبان می تواند در آن زندگی کند

تخت یکنفره یخچال کوچک یک قاب عکس از غروب خورشید تنها چیزهایی بودند که در آن اتاق بزرگ به چشم می خوردند

سوئی شرتش را محکم به خود فشار داد هوا داخل اتاق سردتر از بیرون بود

آخرین نگاه کنجکاوش را قبل از بیرون رفتن به داخل اتاق انداخت وچون متوجه چیز مشکوکی نشد

خواست بر روی پاشنه ی پا بچرخد که از گوشه ی چشم سیدی توجهش را جلب کرد که روی تخت افتاده بود

لحظه ای بی اهمیت به آن خواست از اتاق خارج شود

اما نتوانست

نیرویی عجیب ومرموز اورا به سمت تخت کشاند

سیدی را از روی تخت برداشت ودر دستش چرخاند

چیزی روی آن نوشته نشده بود

ناخواسته سیدی راداخل جیب سوئی شرتش قرارداد واز اتاق خارج شد

وقتی چند قدم از ساختمان دورشد برگشت ونگاه دیگری به آن ساختمان سفید انداخت

نمی دانست چرا آنقدر فضای آنجا برایش سنگین آمد

کلافه نفسش را مهار کرد وریه هایش راپر کرد از هوای تازه وبه سمت عمارت حرکت کرد

.....

نهال سرش را از روی متکا بلند کرد و نگاهش را به ساتکین دوخت

از نفس های آرامی که می کشید متوجه شد خواب است

ساعت از ۳ صبح گذشته بود و او همچنان بیدار بود

با وجود تمام تقلاهایش روی تخت خواب به چشم هایش راه پیدا نکرد

نمی خواست با بد خوابی اش ساتکین را هم از خواب بیدار کند

لبخندی محو بر لب نشانید

به سختی خود را کنترل کرد تا خم نشود و او را نبوسد

خواب او بی نهایت سبک بود و نهال نمی خواست او را بیدار کند

آرام و بی صدا از روی تخت پایین رفت

روی نوک پا به سمت گوشه ی اتاق رفت

لپتاب را برداشت

و بی صدا از اتاق خارج شد

از وقتی خانه آمده بود نتوانسته بود سیدی را ببیند

بدون آن که دلیلش را بداند سیدی را از ساتکین مخفی کرده بود و حالا به شدت کنجکاو بود آن رازود تماشا کند

داخل پذیرایی رفت و روی کاناپه نشست

لپتاب را روشن کرد و سیدی را گذاشت

دستش را زیر چانه اش گذاشت و مانند کسی که قرار است فیلم سینمایی را تماشا کند به لپتاب زل زد و منتظر ماند تا شروع

شود

کمتر از چند ثانیه تصویر بالا آمد

و او عمویش را دید که لبخند زنان از پشت لپتاب مستقیم به او زل زده بود

بادیدن تصویر مقابلش قلبش در سینه فرو ریخت

مبهوت زده دستش را زیر چانه اش کشید و در جای خود صاف نشست

حتما الان که داری تصویر من رو میبینی بی نهایت تعجب کردی

گاهی یک کنجکاو ی بهای خیلی سنگینی داره دختر عمو

لحظه ای سکوت شد و کلمه ی دختر عمو در ذهن نهال که خیره به تصویر ونمای پشت آن خشک شده بود با صدای بلندی چندین بار تکرار گردید

-گاهی خیلی چیزها اون جور که تو می بینی و فکر می کنی نیست

گاهی میشه سیاهی رو پشت سفیدی مخفی کرد و تصویر زیبایی نشون داد

لحظه ای مجددا سکوت کرد

نگاه خیره و مستقیم اش از پشت مانیتور
قلب نهال را در سینه لرزاند
حرف های او را میشنید

اما ذهنش درک درستی از آن جملات نداشت
نمی توانست بپذیرد که کسی که آن جا نشسته بود و خونسرد او را نگاه می کرد عمویش باشد

با اکو شدن کلمه ی دختر عمو در سرش گیج تر گشت

دستش روی سینه اش مشت شد و سعی کرد جلوی بی امان کوبیدن قلبش را بگیرد
پلک های خیس شده اش را لحظه ای بست
سپس با تامل و به سختی باز کرد تا قطرات جمع شده در چشمانش سرازیر شوند

-نباید هرگز پا به این ساختمان می گذاشتی

حالا که پا به آنجا گذاشتی، فکر کنم بهتره هرچه زودتر اصل حقیقتی رو که در این ساختمان اتفاق افتاده بفهمی و این بازی رو هرچه زودتر تموم کنم

نگاه نهال همزمان با نگاه یاشار و قدم های پر صلابتش به سمت هدیه چرخید

بادیدن هدیه در آن حالت حیغی خفه در گلو کشید و دهانش را گرفت

تصویر روی هدیه که با دهانی بسته و چشم هایی از حدقه درآمده به دوربین خیره مانده بود زوم گردید

هدیه را بدون هیچ پوششی فقط با یک لباس زیر روی تخت بسته بودند
چیزی که نفس را در سینه ی نهال بند آورد

دیدن هدیه در آن وضعیت در کنار عمویش نبود

بلکه آن تجهیزات پزشکی کنار تخت او بود

زیر لب به سختی زمزمه کرد

لولیتا.....

آوردن همین اسم کافی بود تا کل وجودش به لرزش در آید به طوریکه احساس می کرد مبلی که روی آن نشسته بود هم به شدت می لرزد

دست وپایش سست شده بود ودهانش از شدت وحشت خشک شده بود

نگاه وحشت زده اش با یاشار از هدیه عبور کرد و به حرکت در آمد و به سمت دستکش مخصوص جراحی رفت

نا خواسته دست های یخزده اش که از شدت وحشت می لرزید به سمت لپتاب رفت و آن را بست

حتما خواب بود والان داشت کابوسی وحشتناک می دید و بزودی ساتکین او را از این کابوس رهایی بخشیده و د آغوش پرامن خود می گرفت

سرش را تکان داد و به سختی زمزمه کرد

-آره... من... من...حتما خواب دیدم

یک خواب وحشتناک

قک کابوس وحشتناک

مگر می توانست بیدار باشد و ببیند

عمویش کسی که از پوست و خونش بود

می خواست بهترین دوستش را سلاخی کند

همچین چیزی محال بود ،یک محال غیر ممکن

لبخندی روی لب های رنگ پریده اش شکل گرفت

نگاه ترسیده اش را در اتاق تاریک به گردش در آورد و لحظاتی طولانی با افکاری پریشان منتظر ماند ساتکین او را بیدار کند

قطره اشکی جسورانه از گوشه ی چشم هایش غلتید و وقتی شوری آن راروی لب های لرزاناش احساس کرد قلبش به درد آمد

دست راستش رابالا برد و آن را محکم به گوش خود کوباند تا شاید از این کابوس وحشتناک نجات یابد

رد سیلی در صورت خیس از اشکش به شدت سوخت

وسوزش آن آتشی شد که در کل وجودش زبانه کشید و آن را سوزاند

نمی خواست بپذیرد که بیدار است

آرزو می کرد خواب باشد

حتی اگر قرار است در خواب بمیرد

اما شوری اشک و صورت پردردش به او فهماند که این کابوس وحشتناک در بیداری اتفاق افتاده است و هیچ خبری از خواب نبود

همچون ماهی تازه ی به خشکی افتاده در خود می تنید

در آن کنج خلوت گویی دنیا سکوت کرده بود

ذهنش به طرز خسته کننده ای می کوشید این حقیقت تلخ را که عمویش قاتل خانواده اش است را بپذیرد

دست های سرکش شده اش ناخواسته به سمت لپتاب رفت و مجدداً آن را گشود

هرچه قدر دردناک و تلخ ، اما وقت آن رسیده بود که با واقعیت های زندگیش که با او در خط مستقیمی قرار گرفته بود روبه رو گردد

عمویش را دید که با طمانینه و سوت زنان دستکش سفید رنگی را به دست می کند و هر از گاهی نگاهش را مستقیم به دوربین می دوزد

چندبار پلک زد تا شاید از شر قطرات مزاحم جمع شده در چشم هایش رهایی یابد و بتواند بهتر و واضح تر ببیند و عذاب بکشد

صدایی که زمانی برایش مانند صدای پدرش دلنواز میامد به گوشش رسید

و عجیب بود که حالا همان صدا تبدیل به منفورترین صدا گشته بود

-گاهی کسی پیدا میشه که این جبر رو جلو بندازه

حالا دیگر بالای سر هدیه قرار گرفته بود و هر تکان و فریاد های خفه ای که هدیه از پشت دهان بسته شده اش می کشید همچون خنجری می ماند که در قلبش فرو می رفت

از روی مبل روی زمین افتاد

دست های یاشار به سمت موهای چرب و پریشان هدیه حرکت کرد

هدیه در خود جمع گردید و یاشار همراه بالبخندی گفت
-نترس دختر کوچولو...نترس...

قرار نبود به این زودی تبدیل به یک عروسک جنسی بشی!!!!

ولی خوب دوست فوضولت به همراه شوهر احمقش کمی به کارها سرعت بیشتری بخشید!!

دست هایش را از موهایش سرداد و به سرشانه ی برهنه اش رساند و آن را اندکی فشارداد و مجددا هدیه بود که خود را به تخت محکم می کوباند

دست نهال روی سینه اش مشت گردید و زیر لب به سختی نام خدا را زمزمه کرد

یاشار سر هدیه را که بر روی متکامی کوبید سفت نگه داشت و با فشار به سمت دوربین چرخاند و او را مجبور کرد که دوربین را تماشا کند

کمی سرش را به سمت اوپایین برد و درحالیکه روی دوربین زوم کرده بود بالحن عجیبی گفت

-این آخرین تصویری از دوستت هست که تو اون رو سالم میبینی نهال!!!!

پس خوب تماشا کن و این آخرین تصویر رادر حافظت بسپار !!!

و چه تصویر دردناکی بود آن مردمک های از ترس گشاد شده و خیره مانده از آن سوی دوربین در نگاه مبهوت زده ی نهال!!!!

تا لحظاتی هدیه از تقلا افتاد و همچنان ثابت دوربین را خیره می نگریست و نهال گویی او را مقابل خود داشته باشد حق هق زنان با سرانگشت هایش اجزای صورت او را از پشت مانیتور لپتاب لمس کرد و خاموش ضجه زد

چشم های او چشم های یک مریض بود

تب آلوده با حلقه های متورم ...

آن صورت بی رنگ و تکیده نمی توانست صورت آن دختر پرچونه وشاد باشد
این دختری که روی تخت در آن وضعیت افتاده بود هیچ شباهتی با آن دختر سرزنده وشاداب نداشت

چقدر دیدن یک تصویر می توانست دردناک باشد

درست به تلخی تصویر جنازه ی خانواده اش که تا آخر عمر هرگز از ذهنش پاک نمی شد

یاشار سر هدیه را رها کرد ، و کمر خم شده اش را صاف کرد
کمی از تخت فاصله گرفت و از میز کناری تخت آمپولی را برداشت و خیلی نمایشی با سر انگشت هایش به آن ضربه زد

هدیه بادیدن آمپول در دستان یاشار ، با تمام جانی که برایش مانده بود

تقلاهایش را از سر گرفت و صدای نامفهومش همزمان با خنده ی بلند یاشار فضای اتاق را پر کرد

نفس در سینه ی نهال با دیدن این صحنه حبس گشت

چیزی را که چشم هایش می دید ذهنش نمی توانست یا نمی خواست بپذیرد

-آخی چه تاثیر گذار!!!

قلب این گنجشک کوچولو روبیین چه تو سینه میلرزه !!!!

طره موی او را از صورت خیس از اشکش کنار زد و با لبخند نگاهش را از هدیه گرفت و به دوربین دوخت و با لحنی کش دار
گفت

-حسابی ترسیده !!!

حق داره این دختر کوچولوی شجاع ما!!!!

چندین شبه که تا خود صبح داره فیلم های طرز تهیه ی عروسک های لولیتا رو میبینه تا واسه همچین شبی آماده باشه ،
و خودش خوب می دونه اولین مرحله ی ساختن ، بی هوش کردنه!!!!

سپس نگاهش را از دوربین گرفت و مجدداً به هدیه دوخت

بالحنی دلسوزانه گفت

-نترس دختر، جان نلرز !!

تو دوست نزدیک نهالی
هرچند که ارادت خاصی به پدر سرهنگت دارم

اما خاطر نهال کم برام عزیز نیست!!

پس حتما هوات رو دارم و کاری می کنم کوچکترین دردی احساس نکنی و وقتی بهوش آمدی همه چیز تموم شده باشه !!

قطرات ریزو درشت عرق نشسته روی پیشانی او را پاک کرد
مجدادا نگاهش را به دوربین دوخت
اما خطاب به هدیه
با
طعنه و مرموزانه گفت

-شاید دلت بخواد برای آخرین بار بادوستت حرف بزنی !!

خوب دلم منم که از سنگ نیست که این اجازه رو بهت ندم

داشتن وصیت نامه حق هر مسلمانی هست و من نمی خوام این حق رو ضایع کنم
لحظه ای سکوت کرد ، سپس با لبخند ادامه داد

پس دهنتم رو باز می کنم تا برای آخرین بار از زبانت ایشالا به نحو احسن استفاده کنی!!!

همزمان با پایان یافتن جمله اش ،چسب پهنی را که به دهان او زده بودند بدون کوچکترین نرمش و انعطافی کند و اولین صدایی
که در گوش نهال نشست
صدای فریاد خفه ی او از درد بود!!

و بلافاصله کمتر از چندثانیه صدای ضجه ها و التماس هایش بلند شد

یاشار نوچ نوچی کرد

دستی بر ته ریش جو گندمی اش کشید و گفت

-واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم و متاثر شدم !!

شاید بتونم در حقت لطفی کنم واز عروسک ساختنت منصرف بشم!!!

البته این لطف بستگی به جواب دوستت نهال داره

با گفتن این جمله نگاهش را مستقیم به دوربین دوخت

-بیا یک معامله کنیم نهال

نگاه نهال اما خیره گشت برروی لب های خشکیده ی دوستش که از او عاجزانه کمک می طلبید

.....

نزدیکای صبح بود که نهال بدن کرخت و بی حالش را به سمت اتاق کشاند

ساتکین همچنان آرام خوابیده بود

عجیب بود که پس از آن همه اشکی که ریخته بود باز چشمه ی اشکش خشک نشده بود

به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفت و خود را برروی تخت انداخت

با چشمانی باز سر به بالین نهاد ومنتظر رفتن ساتکین ماند

ترس ها و نگرانی ها دوباره از در و دیوار به جانش ریخته بودند

حتی برای لحظه ای وسوسه گشت تا همین حالا ساتکین را از خواب بیدار کرده و همه چیز را به او اعتراف کند

اما وحشت از دست دادن او ،مانع از این کار می گشت

می دانست مردی که تا آن حد وحشتناک و قسی القلب بود ،

می توانست تهدیدش را هم عملی کرده و بلایی برسر هدیه و حتی ساتکین بیاورد

نباید با عجله تصمیم می گرفت

باید با آن مردی که مدت ها او را عمو نامیده بود صحبت می کرد

بادلی شکسته و پردرد پلک هایش را بست

چطور می توانست بار این حقیقت را که پدر و مادرش توسط نزدیک ترشان به قتل رسیده اند بردوش بکشد

چقدر دلش کمی مردن می خواست و اگر این مرد که صدای نفس های آرامش را میشنید نبود بی شک به زندگی تلخ خود

پایان می بخشید

.....

ساتکین کلافه از تصمیم سرهنگ از روی صندلی خود بلند شد و باصدایی که به شدت سعی بر کنترل آن داشت تا بلند نشود

گفت

-سرهنك من مدارك كافى برعليه فايو پيدا كردم

ولى ابتدا بايد جاى هديه رو پيدا كنيم وبعد اون رو دستيگر كنيم
شك ندارم اون اگر دستيگر بشه محاله جايي كه هديه رو در آن مخفى كرده رو اعتراف كنه
وآنقدرى آدم داره كه بتونه حتى در زندان كار خودش رو راحت پيش ببره

خواهش مي كنم احساسات پدرانۀ ي خودتون رو دخالت ندين و اجازه ندين كل زحمت چندماههون به هدر بره

سرهنك دستى بر محاسن بلند شده اش كشيد وبا لحنى اندوهگين گفت

-شايد دخترم رو داخل عمارت نگه داشته واگر ما خيلى ناگهاني شبيخون بزويم اون رو نجات بدويم و.....

ساتكين ميان جمله ي او رفت وبا پوزخند گفت

-ما داريم در مورد فرهاد فايو صحبت مي كنيم
سر دسته ي يك باند بزرگ و بين المللى كه اينتر پول دنبالشه !!!

ودر حيرتم از شما كه چرا فكر مي كنيد
اون هديه رو داخل همان عمارتي كه در آن زندگي مي كنه نگه داشته !!!
سرهنك سرش را با نا اميدى تكان داد
ديگر نمى دانست بايد چه كند

فقط دلش مي خواست هرچه زودتر دخترش را به خانه بازگرداند

-من ديگه نمى دونم چه كاري درسته وچه كاري غلط
سرگرد من همه چيز رو به خودت ميسپارم

فقط هرچه سريعتر دخترم رو بهم برگردون

گوشي از دست هاى نهال روى زمين افتاد وكمتر از چند ثانيه خود اومانند آوارى روى زمين فرو ريخت

در حاليكه نگاهش همچنان روى تصوير آن نور قرمز رنگى بود كه روى پيشاني ساتكين مانور مي داد

ازروى لباس تن ساتكين ، متوجه شد كه اين عكس متعلق به امروز است

قطرات اشک یکی پس از دیگری از گونه های پریده رنگش به پایین می غلتیدند
گوشی که لرزید تصویر روی گوشی قطع شد و جای آن شماره ی آن مرد که اورا عموی خود می دانست در صفحه ی گوشی
افتاد

با پشت دست گونه ی خیسش را پاک کرد و سریع گوشی را تقریباً از روی زمین چنگ انداخت و برداشت

تماس را برقرار کرد و گوشی را به گوش خود چسبانید

از آخرین باری که آن فیلم را دیده بود سه روز می گذشت و در آن سه روز او به هیچکدام از تماس هایش پاسخ نداده بود و
فقط خدا می دانست در آن سه روز او چه عذابی کشیده بود

صدای شاد و بشاش او در گوشش نشست و برای لحظه ای کل بدنش مورمور شد و حالت تهوع بهش دست داد

-چه روز دل انگیزی و عجب هوای دلچسبی

و هیچ چیز بیشتر از اینکه آدم در این هوا با عزیزش قدم بزنه نمی چسبه !!

حالت چطوره عزیزم؟!

نهال گوشه ی لب هایش را گاز گرفت تا حرفی نزنند که اوضاع از این بدتر شود
به خصوص که جان عزیزانش در دست های به خون نشسته و آلوده ی او بود
با صدای گرفته و لرزانی که گویی از ته چاه بیرون میامد تنها یک جمله ی کوتاه پرسید

-چرا عمو چرا

پرسید سوالی را که در این سه روز بیشتر از هزاران بار از خود پرسیده بود و به هیچ جوابی دست نیفتاده بود

لحظه ای سکوت شد

فقط صدای سنگین تنفس هردو طرف به گوش هم می رسید و در نهایت یاشار بود که سکوت را شکاند و صدای یخزده اش
در گوش نهال نشست

دیگر از آن شادی در لحن صدایش اثری نبود

-وقتی اومدی تا برای همیشه مال خودم بشی جواب سوالت رو می فهمی!!!

نهال مبهوت زده جمله ی او را زیر لب تکرار کرد

با هرتکرار آن جمله گویی نوک خنجری رادرقلبش آرام فرو می کردند
هضم چیزی که شنیده بود برایش بی نهایت سخت بود

منظور او را درک نمی کرد ویا شاید ذهن او نمی خواست آن را درک کند وپذیرد
صدای مقتدر یاشار مجددا در گوشش پخش گردید

رعشه ای در جانش افتاد که کل وجودش را لرزاند
دقیقا مانند مرغی سرکنده پر پر می زد

-خوب گوش نهال بین چی میگم
باید تا الان خوب فهمیده باشی که من کی هستم وچه کارایی از دستم برمید
پس سعی نکن کار احمقانه ای بکنی که کوچکترین اشتباهی غیر قابل جبران و دودش مستقیم تو چشم این دختره واون سرگرده
می ره
شیر فهم شدی؟؟

به سختی توانست دهان باز کند و بگوید
-تو از جون من چی می خوای
چرا آخه چرا عمو

لحظه ای سکوت بود وپس از آن در پاسخ شنید
-من خودت رو می خوام خیلی زود ودر کنارم!!!!

اگر می خوای این دختر خوشگل تبدیل به عروسک نشه و از دیوار پسرای سادیسمی آویزون نشه یا این سرگرده مغزش وسط
آسفالت نریزه خیلی زود بیا پیشم!!!

درضمن دختر کوچولو فکر فریب دادن من رو هم از سرت بیرون کن!!!

کافیه فقط بفهمم حرفی از همه ی اتفاق های افتاده ی بینمون به اون سرگرد زدی
اون وقت هیچ چیز جلو دار من نیست حتی عشقی که نسبت بهت دارم!!!

امیدوارم دختر عاقلی باشی وعاقلا نه تصمیم گیری ونزاری پای دویی گناه دیگر بخاطر تو وسط کشیده بشه!!

صدای بوق ممتدی که در گوشش پیچید
به او فهماند که ارتباط قطع شده است

دقایق طولانی گذشته بود و او چون صخره ای سنگین در جای خود ثابت مانده بود

مغزش قفل شده بود و هیچ دستوری صادر نمی کرد

حتی دیگر اشکی برای ریختن نداشت

در نهایت چشمه ی اشکش هم خشک شده بود

نهال خیره به عقربه های ساعت در فکر فرو رفته بود

عجیب بود اما احساس می کرد زمان خیلی سریع می گذرد و او با تمام خودخواهی ، آرزو می کرد کاش می توانست زمان را متوقف کند تا شاید بتواند وقت بیشتری برای بودن با ساتکین بخرد

لبخندی تلخ گوشه ی لب هایش رابه سمت بالا متمایل کرد و قلبش از این همه تلخی به درد آمد

نگاهش را به سختی از ساعت جدا کرد و به در و دیوار دوخت

می دانست خیلی زود تبدیل به عروسکی می گردید که از دیوار سرد یکی از خانه ها آویزان خواهد شد و تنها چیزی که برایش می ماند یک مشت خاطره بود که در آن مدت کم زندگی اش به دست آورده بود

برای دومین بار می خواست همه چیزش را در این زندگی از دست بدهد و می دانست که این بار قلبش حجم این همه درد و اندوه را طاقت نمیآورد

کاش می توانست در این مدت کمی که باقی مانده بود، دست ساتکین را بگیرد و به نقطه ی دوری از دنیا بروند که دست هیچ احدی بهشان نرسد

اما نمی توانست..

سرش را چندین بار محکم تکان داد

تا شاید این افکار خودخواه که این روزها زیادی در ذهنش جولان می دادند از سرش بیرون بریزند

خودخواهی بود که هدیه را بگذارد و برود و دختری که به خاطر وجود منحوس او به همچین سرنوشت تلخی دچار شده بود !!
پوزخندی گوشه ی لب هایش شکل گرفت

می دانست حتی اگر خودش هم بخواهد محال بود که ساتکین این کارا کند

فرار کار ساتکین نبود و او محکوم بود به پذیرفتن این سرنوشت تلخ...

سرنوشتی که به دست پسر عمویش برایش رقم خورده بود
کسی که پدرش او را برادر خوانده و او هم عموی خود دانسته و با این عنوان خطابش می کرد

رعشه ای که در کل جانش افتاده بود کل وجودش را می لرزاند و او خوب می دانست که از این پس تا آخر عمر عروسکیش
همین خواهد بود!!!

حس کسی را داشت که لبه پرتگاهی ایستاده بود و می دانست که باید دیر یازود خود را از آن پایین بی اندازد
و چقدر این انتظار کشنده برایش دردناک و جانسوز بود
باصدای باز شدن در ورودی، تکانی خورد

نگاهش را به ساعت دوخت و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد

کی آن همه زمان گذشته بود و او متوجه نشده بود
سریع دستی برموهای پریشان شده اش کشید

نمی خواست ساتکین او را در این حال پریشان ببیند

نمی خواست حالا که قصد رفتن کرده بود او مانعش شود

.....

از روی تخت بلند شد و به سمت میز توالت رفت ، عضله ی پاهایش گرفته بود و از دردی که در اولین قدم در پاهایش پیچید
گوشه ی لب هایش را گاز گرفت

کلافه نفسش را مهار کرد و سریع از داخل کیف ارایش خود اولین رژلبی را که دستش آمد برداشت و بر روی لب های بی رنگ
و خشکیده اش کشید

صورتش به طرز وحشتناکی بی رنگ و رو بود و چشم های ورم کرده اش در آن صورت ، زیادی خودنمایی می کرد!!

کلافه نفسش را مهار کرد و با مداد مشکی کمی پایین چشم هایش را کشید
به نظر می رسید وحشتناک تر شده است و بیشتر از این وقتی هم نداشت کاری کند

کمی عطر به خود زد و از آینه به لباس خود نگاهی انداخت

تاب و شور تک سفید رنگ کوتاهی به تن داشت که پاهای کشیده اش را در معرض تماشا گذاشته بود

نگاهش روی پاهایش ثابت ماند!

لحظه ای قلبش، از شدت اندوه فشرده گردید و بعد از مدت ها به سکسکه افتاد فقط چندروز دیگر می توانست این دست و پاها را داشته باشد و پس از آن ...

حتی فکرش هم وحشتناک بود و تنش را می لرزاند

اما دردناک تر از آن ، این بود که قرار بود زیر خواب کس دیگری جز ساتکین شود

نفسش از شدت بغضی که داشت در سینه حبس گردید

گویی دستی قوی و مردانه قلبش را میان مشت هایش گرفته بود و می فشرد با فشرده شدن ناگهانی شانه هایش وحشت زده هینی کشید و برگشت و نفس زنان فریاد کشید

-عمو..

بادیدن ساتکین که در فاصله کمی از او ایستاده بود تازه به خود آمد قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد

نگاه پراخم و پرسوال ساتکین را که دید سعی کرد آرامش خود را هرچند سخت حفظ کند

حالت چهره ی او ترکیب عجیبی از خشم و کنجکاوی بود

سعی کرد از نگاه مستقیم ، به آن نگاه سیاه و نافذ اجتناب ورزد

-لبخندی کج و کوله بر لب نشانند و با صدایی که اندکی می لرزید گفت

-می دونی تقریباً نزدیک بود یک سکنه ی قلبی بهم بدی !!

ساتکین تاک ابرویی بالا انداخت

قدمی عقب رفت و نگاهش را مستقیم خیره ی نگاه و حشمت زده ی او کرد

دیدن ورم و قرمزی پشت پلک هایش کافی بود تا او را به مرز جنون بکشاند با خشمی کنترل شده پرسید

-واین چه فکری بود که تورو تا این اندازه غرق خودش کرده بود؟!

نهال زبان روی لب هایش کشید ولبخند احمقانه اش پررنگ تر شد !!!

نگاه خشمناک او جواب دادن راسخت کرده بود و او باید هرطور که شده این بار هم از جواب دادن به او طفره می رفت

لحظه ای نگاه سرکشش اندام مردانه ی او را درنوردید

چقدر دلش می خواست الان به جای این بازجویی ها به آغوش او پناه می برد و ثانیه ها تا ابد در همان نقطه ی امن توقف می کردند

نگاه سرکش شده اش را به سختی از سینه ی مردانه و ورزیده ی ساتکین جدا کرد و به چشم های او دوخت

ابروهایش را در هم گره زد و با ناراحتی پوزخندی زد و با لحنی گزنده و تلخ گفت

-همه ، من فکر واسه غرق شدن زیاد دارم جناب سرگرد

به من به چشم یک تازه عروس نگاه نکن

که وقتی از سرکار برمی گردی

۷ قلم مالیده باشه و مرتب و آراسته منتظر اومدن تو باشه !!

اطرافم رو نگاه کن !!!

چندوقت دیگه اولین سالگرد به قتل رسیدن خانوادمه!!

اون وقت ،لحظه ای سکوت کرد و پراندوه ادامه داد

.....

اون وقت پرسیدن همچین سوالی کمی خنده داربه نظر میرسه !!!

ساتکین طره ای از موی او را به دست گرفت

پوزخندی زد و خیره در نگاه او لب زد

-ومضحک تر از اون آوردن اسم عموته تو اتاق خوابمون اونم تا این حد وحشتزده !!!

نهال به شدت جاکشورد .

خواست نگاهش را از او بدزد اما نتوانست

مانند ماری که گنجشکی را هیپنوتیزم کرده باشد نمی توانست نگاه از او بگیرد
لحظه ای از ذهنش گذشت

خیلی زودو برای همیشه این نگاه را از دست خواهد داد واین یک مرگ تدریجی بود

جمع شدن گوشه ی چشم ساتکین را دید و به خود امد
به سختی نگاهش را از او جدا کرد ومانند هنرپیشه ای ناوارد سریع نقاب عوض کر
خواست نگاهش را از او بدزدد اما نتوانست
مانند ماری که گنجشکی را هیپنوتیزم کرده باشد نمی توانست نگاه از او بگیرد
وچون جمع شدن گوشه ی چشم او را دید به خود امد و به سختی نگاهش را از او جدا کرد

دستی روی موهایش کشید و آرام گفت
-آخرین بار که عمورو دیدم حال خوبی نداشت و من نگرانم

خودش نمی دانست با چه نفرتی این کلمات را بر زبان آورده بود و از برق نفرت نشسته در نگاهش ساتکین لحظه ای جاخورد
خیلی خوب متوجه شده بود که نهال چیزهایی می داند که از او مخفی کرده است و او هم اصراری نمی کرد تا از زبان او بشنود
سری تکان داد

لحظه ای خیلی کوتاه کت ساتکین کناری رفت و نگاه نهال روی اسلحه ی او خیره ماند
بادیدن اسلحه فکری مانند شهابی زودگذر از ذهنش گذشت

یک اسلحه خیلی می توانست به او کمک کند

و او طرز کار اسلحه را از ساتکین خوب یاد گرفته بود

طرز تهیه ی اسلحه را از ساتکین خوب یاد گرفته بود و می توانست با آن کاری را که باید مدت ها قبل می کرد را انجام دهد
لبخندی محو از خاطراتی که الان به نظرش خیلی دور می آمد بر لب نشاند

او خود یک کالیبر زنانه ی کوچک داشت که ساتکین به او داده بود

زمانیکه می خواست او را همراه خود به آن بیابان ببرد تا اگر احتیاجی شد از خود دفاع کند

آن موقع احتیاجی نبود از آن استفاده کند ولی الان....

ساتکین رد نگاه او را زد و چون به اسلحه رسید جاکشورد و نتواست خشم خود را کنترل کند

نگاه نادر و خشمگین خود را به نهال دوخت و نهال قبل از آن که در دام چاه سیاه چشم هایش بیفتد به خود آمد سریع نگاه از اسلحه گرفت

گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و کمی من من کرد و قبل از آن که چیزی به ذهنش برسد و بگوید

ساتکین طره ی موهای بلندش را رها کرد و این بار چانه ی نهال اسیر دست هایش گردید لحن صدایش ناخواسته مانند همان سرگرد عنان گسیخته ای شده بود که مجرم های زیادی را وادار به اعتراف کرده بود

-نهال خوب گوش کن ببین چی می گم

لحن صدای سرد و برنده اش لحظه ای نهال را ترساند

-برای آخرین بار بهت هشدار می دم هر فکر احمقانه ای که داری از ذهنت بیرون بریز و داخل همین چهارچوب با آرامش زندگیت رو کن و به چیزی که هرگز اتفاق نمیفته فکر نکن !!!

نهال خواست نگاهش را از او بگیرد که نتوانست و چانه اش بیشتر در دست سرد او فشرده گردید

ناخواسته نم اشک در چشمانش نشست و خود نفهمید با همین نگاه باران خورده چه بر سر مرد مقابلش آورد که چانه اش را رها کرد و او را سفت و محکم در آغوش کشاند و نهالی را که در آغوشش مانند طفلی جمع شده بود به خود فشارداد و در کنار گوشش زمزمه کرد
-به زود تاریکیا تموم میشه نهال و روشنایی رو میبینی !!

فقط چند وقته دیگه تحمل کن

بهت قول میدم که همه چیز رو ردیف کنم

.....

سعید ماشین را کمی آن سمت تر از عمارت عموی نهال پارک کرد

از ماشین پیاده شد و نگاه نا امیدش را به آن عمارتی دوخت که امکانش را می داد هدیه رادر آن نگه داشته باشند

نگاه پریشانش را به اطراف دوخت

همه جاغرق سکوت بود و کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید
 کلافه نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت
 ساعت از ۳ نیمه ی شب گذشته بود و او مانند هر شب دیگری که از سرقت هدیه گذشته بود، خواب به چشم هایش نیامده بود
 دستی روی موهایش کشید و سیگاری از جیب سویی شرتش بیرون کشید و آتش زد
 اگر تهدید جدی ساتکین نبود
 حتی دقیقه ای تعلل نمی کرد و زمان را بر ای داخل رفتن به عمارت هدر نمی داد
 کلافه پک عمیقی به سیگار زد و دود آن را بیرون فرستاد

هرگز گمان نمی برد آن حس ساده ای که نسبت به آن دختر پرچانه و شیطان داشت تا این حد عمیق و پیشرفته باشد
 سیگار که تمام شد آن را زیر پای خود انداخت و خواست سوار ماشین بشود که ماشینی را دید که داخل کوچه شد

بایک عکس العمل سریع خود را پشت ماشینش انداخت تا از نظر آن ها مخفی بماند

ماشین مقابل عمارت ایستاد
 راننده از ماشین پیاده شد و در عقب را گشود و
 سام تلخوران از ماشین پیاده شد راننده سریع زیر بغل او را گرفت تا باصورت نقش زمین نگردد

سعید توانست به سختی در آن تاریکی شب چهره ی سام را تشخیص بدهد و از نوع راه رفتنش باکمک راننده توانست تشخیص
 بدهد که مشروب خورده است

-صدای راننده را به سختی توانست بشنود

-قربان چرا با این وضعتون خو استین تا خود عمارت پیاده برین
 من ماشین را تا نزدیک عمارت می بردم و...

صدای کشدار و بلند سام را واضح تر شنید که میان جمله ی راننده پریده بود
 -عمارت نمی رم

می خوام برم همون ساختمون سفیده که عروسک خوشگلم رو توش نگه می داشتن

شاید یاشار یک جایی همون جا عروسکم رو قایم کرده باشه

اون دختر رو باید حتما پیداش کنم می فهمی
 اون دختر مال منه و من پیداش می کنم

دست سعید با شنیدن این جمله مشتش گردید و از شدت خشم دندان هایش را برهم سایید

به سختی توانست خود را کنترل کند تا جلو نرود و مشتش محکمش را در فک او فرود نیاورد

در آهنی بزرگ عمارت گشوده شد و راننده به کمک محافظ در حالیکه هر کدام یک طرف زیر بغل او را گرفته بودند به داخل رفتند

در که پشت سر آن ها بسته شد

سعید از پشت ماشین بیرون آمد و به دربسته خیره ماند

مانند همیشه حق با ساتکین بود

آن ها هدیه را در از آن خانه خارج کرده بودند

باید هرچه زودتر با ساتکین تماس می گرفت و او را در جریان اتفاق افتاده ی امشب قرار می داد

سعید بیرون از اداره و در خیابان طول عرض خیابان را بالا و پایین می کرد که ساتکین ماشین را مقابل پاهای او نگه داشت

نمی دانست سعید چه کار واجبی با او داشته

که در یک ساعت گذشته بیشتر از سه بار با او تماس گرفته است

کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد

سعید بادیدن او نفسش را مهار کرد و گفت

-چه عجب پسر اومدی!!

ساتکین کلافه و با بخاطر آوردن حال پریشان نهال پرسید

-امیدوارم حرفی که می خواهی بزنی ان قدر با ارزش باشه که بخاطرش نهال رو با اون حال پریشون ول کردم و پیشش اومدم

سعید بانگرانی دستش را از جیب سوئی شرتش خارج کرد و حال نهال را از او پرسید

ساتکین با یادآوری حال نهال، سرش را تکان داد و گفت

از دیشبه مدام بالا میاره فکر کنم مسموم شده

اگر تا امشب خوب نشه حتما دکتر می برمش

سعید لحظه ای تعلل کرد و سپس نیشش باز شد و بنا بر ذات شوخ طبعی که داشت با خنده گفت

-پسر گل تودروازه نکاشتی باشی!!!

ساتکین با شنیدن این جمله لحظه ای مکث کرد و چون متوجه ی معنی حرف او گردید

چشم غره ای نثارش کرد که سعید نیشش را بست وبا لبخندی نامحسوس چشمکی حواله اش کرد

اما فکر ساتکین حسابی مشغول گشت و سریع سعی کرد آخرین دوره ی ماهانه ی او را به خاطر بیاورد

بیشتر از دوماه بود واو به حدی مشغول حل این پرونده بود که متوجه آن نشده بود

کلافه نفسش را مهار کرد

در این وضعیت آشفته وبا این حال پریشان نهال ، فقط حضور یک بچه کم بود

باید هر چه زودتر او را برای از مایش خون می برد

لحظه ای وجودش لبریز از حس شادی شد و ته قلبش غنچ رفت از وجود کودکی در بطن نهال که پدرش او باشد

لبخندی ناخواسته ، در لب هایش شکل گرفت

سعید بادیدن لبخند او ، خنده اش را مهار کرد وبا جسارت بیشتری دستش را روی شانه او قرارداد و گفت

-چیه آقای پدر ، دو دوتا کردی و نیشت شل شد

ساتکین با یک حرکت سریع دست او را از روی شانه اش برداشت و لبخندش را که می رفت به خنده تبدیل شود کنترل

کرد و فشاری نه چندان آرام به مچ دست او وارد کرد

سعید با خنده آخی بلند گفت

ساتکین فشار دیگری به مچ دست او وارد کرد وبا لحنی جدی گفت

-فکر نمی کنی یکم زیادی داری صحبت می کنی؟!

سعید با نیشی باز سرش را تکان داد و بادست آزادش نمایشی موی سمت گوشش را خاروند وبا لحنی آمیخته به مزاح گفت

-دقیقا !!

حالا که فکر می کنم ، می بینم به من چه که تو گل رو کاشتی یا نه

که البته با اون نیش بازت احتمال می دم کاشتی

ساتکین سرانجام نتوانست خود را کنترل کند وبعد از مدت ها خندید و دست او را رها کرد

شاید گمان وجود بچه، او را تا این حد شاد کرده بود

اما خیلی زود در قالب همان ساتکین جدی و خشک فرو رفت و پرسید

- بگو چه اتفاقی افتاده که تو رو تا این حد آشفته کرده؟!

با مطرح شدن این سوال سعید هم خیلی زود حالت صورتش جدی شد و هر دو مرد بحث چند دقیقه قبل را به کل فراموش کردند

سعید دستی روی ته ریش صورتش که زیادی بلند شده بود کشید و گفت

- هدیه رو داخل اون خونه نگه نمی دارن و...و...

جمله ای که می خواست بگوید برایش زیادی سخت بود

اما چون نگاه پرسوال ساتکین را دید ادامه داد

- ظاهرا این پسر سه سام به شدت اون رو می خواد و فرهاد حتی هدیه را از اون مخفی نگه داشته

و خیلی خلاصه جریان دیشب را برای او تعریف کرد

نگاه ساتکین روی دخترک دست فروشی بود که با اصرار سعی داشت فال های دستش را به عابره های بی تفاوت رهگذر بفروشد اما فکرش عمیقا مشغول بود

سعید که سکوت او را دید با تردید ادامه داد

- شغل تو و درجه هایی که روی شونت هست دست و پای تو رو خیلی میبندد

پس تو خودت رو کنار بکش و بزار من و حافظ کار رو یکسره کنیم

نگاه پرسشگر ساتکین به سمت سعید چرخید

سعید خیره در نگاه او تمام شهامتش را جمع کرد و خیلی جدی گفت

- تنها راه دزدیدن سام و گرو کشی هستش

ساتکین این جمله را که شنید ابروهایش در هم گره خورد
چقدر افکارشان شبیه بهم بود

او هم به گروکشی، اخیراً فکر کرده بود منتها باتوجه به ریسک بالای آن، نباید با عجله تصمیم می گرفتند

سعید تعلل ساتکین را که دید
دستی برشانه اش گذاشت و گفت

-ساتکین این بهترین راه، باور کن
چشم در برابر چشم!!

ساتکین پوزخندی زد و پر اخم گفت

-هرکس اگر بخواد با همین استدلال جلو بره
سنگ روی سنگ بند نمی مونه!!!

سعید کلافه مقابل ساتکین ایستاد و گفت
- فقط آهن می تونه آهن رو ببره !!

دزدیدن اون پسر، بهترین گزینه اس که مارو زود به هدیه وفرهاد می رسونه
ساتکین کلافه سری تکان داد

تصمیم گیری در آن زمان برایش سخت بود

-سعید فعلاً این پسر سه سام رو تعقیب کنید، شاید مارو به هدیه برسونه !!!

سعید دهان خود را برای اعتراض گشود که ساتکین دست خود را بالا برد و خیلی جدی گفت

-بدون هماهنگی بامن، هیچ کاری نکنید

نمی خوام تو دردرس بیفتی و از طرفی جان هدیه رو به خطر بندازین

لحن صدای او در حدی جدی وقاطع بود که سعید دیگر نتواند اعتراضی کند و سکوت اختیار کند

هرچند که فکر دزدیدن، آن پسرک زردنبو همچنان مانند موریانه ای ذهنش را می جوید

.....

نهال بی حال از دستشویی خارج شد وبا کمک دیوار به سمت اتاق خواب خود رفت

حالت تهوعی که اخیرا همیشگی شده بود ،خیلی بیشتر از زمانی که استفراغ می کرد اذیتش می کرد وبیشتر از آن تلخی دهانش بود که عذاب دهنده بود ...

بدن کرحتش را به سختی تاروی تخت کشید ودراز کشید

سه روز بیشتر تازمان اعلان تصمیم اش وقت نمانده بود

تصمیم سختی که بی شک درهمان لحظه ی اول گرفته بود

اینقدر در اندیشه های بی سروته خودغرق بود که متوجه نشد چه زمانی خواب او را ربود

با نوازش دست های گرمی روی شکمش چشمان خمار از خوابش راز هم گشود وتواست چهره ی نگران ساتکین را که به او زل بود ببیند

پشت پلک هایش چنان احساس سنگینی می کرد که گویی وزن یک کیلویی پشت هریک از آن ها قرارداداشت

چندبارپشت سرهم و به سختی پلک بازوبسته کرد تا توانست دیدش را شفاف تر کند وساتکین را بهتر ببیند

ساتکین بار دیگر شکم صاف او را نوازش کرد لبخندی زد وبا دست آزاد دیگرش گونه ی او را که دیگر گوشتی نبود کشید وگفت

-خرس کوچولوی تنبل ،الان چه وقت خوابه !!

نهال که از نوازش آرام دست او روی شکمش لذت می برد فارغ از هر اندیشه ی بدی لبخندی زد وپرسید
-ساعت مگه چنده؟!

این را گفت ومنتظر جواب او نماند ونگاهش را به ساعت بزرگی که روی دیوار مقابلش قرار گرفته بود دوخت وآه از نهادش برآمد

ساعت نزدیک به ۹ شب بود واو خیلی وقت بود که خوابیده بود

نفسش را مهار کرد ونگاهش را به ساتکین دوخت که به شکمش وجایی را که نوازش می کرد خیره مانده بود

گوشه ی لب هایش را شرمگین گزید

هنوز هم از نگاه مستقیم این مرد بر روی خود، کل وجودش گر می گرفت و به لرزش در می آمد و او فقط دوروز دیگر این مرد را برای خود داشت

از این اندیشه، کل وجودش لرزید

قبل از اینکه چشم هایش گرم اشک بشوند، زود چندبار پشت سرهم پلک زد تا مانع جمع شدن اشک بگردد

نباید گریه می کرد

بعدها به قدر کافی زمان برای گریستن داشت

الان فقط دلش می خواست از تک تک لحظات با او بودن لذت ببرد

ساتکین نگاهش را از روی شکم او به سمت صورتش چرخاند و بادیدن گونه های بر افروخته ی اولبخندی زد
این بار باسرانگشت هایش گونه ی برافروخته ی او را نوازش کرد
وموشکافانه پرسید

- نهال جدیدا خوابت زیاد شده ؟!

نهال از این سوال ناگهانی جا خورد

قلبش درسینه مانند آواری با سرعت فرو ریخت

ساتکین مرد تیزی بود و باید خیلی محتاط می بود

چون ساتکین را خیلی جدی منتظر جواب دید

خود را روی تخت بالا کشید و به تاج آن تکیه داد و دستش را روی شکمش گذاشت جایی که تا چند لحظه پیش دست ساتکین رویش قرار داشت و هنوز هم از حرارت دست هایش داغ بود

چیزی شبیه لبخند روی لب نشاند

وسعی کرد خونسردی خود را حفظ کند

- او هوم بخاطر تغییر فصله

حالت تهوع شدید، خواب زیاد، بی حالی همش بخاطر اینکه من به فصل بهار حساسیت دارم

یک مدت بگذره درست میشم

ساتکین باشنیدن صحبت نهال ابرویی بالا انداخت و دستی روی موهایش کشید و از افکاری که درسش داشت خنده اش گرفت و سعید را در دل دشنام داد که فکر بچه رادر سر او انداخته بود

نهال لحظه ای گوشه ی لب هایش را ازدروغی که گفته بود گزید و قبل از اینکه ساتکین سوال دیگری بپرسد از روی تخت پایین رفت و هنوز اولین قدم را برنداشته بود که چشمانش لحظه ای سیاهی رفت

دست هایش را روی شانه ی پهن ساتکین قرارداد و نفس در سینه اش حبس شد
ساتکین سریع از روی تخت بلند شد مقابل او ایستاد و با نگرانی پرسید

-گرگ کوچولو حالت خوبه ؟!

نهال سرش را تکان داد و به سختی توانست بگوید از گرسنگی زیاد ضعف کرده است

ساتکین مجدداً او را روی تخت نشاند کلافه و خشمگین بود
این دختر اگر کمی دیگر وضع به این منوال می گذشت حتماً از پای درمی آمد
با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت

-کمی استراحت کن تا من غذا از بیرون سفارش بدم

نهال او را به لبخندی گرم مهمان کرد و مجدداً روی تخت دراز کشید و بعد از رفتن ساتکین دستش را نوازش گونه روی شکمش گذاشت و در حالیکه چشمه ی جوشان اشکش می جوشید زمزمه کرد

ساتکین هیچ وقت نباید از وجود این بچه باخبر شود

.....

یاشار باخشم در حالیکه طول اتاق خواب خود را بالا و پایین می کرد مجدداً شماره ی سام را گرفت و گوشی را به گوش خود چسباند و باشنیدن جمله ی تکراری مشترک مورد نظر خاموش می باشد با پا محکم بر گلدان گوشه ی اتاق کوبید و گلدان واژگون شد

نزدیک به صبح بود و هنوز سام بازنگشته بود

محافظ هارا همراه خود نبرده بود و راننده را هم نیمه ی راه از ماشین پیاده کرده بود
می توانست خشم پسرش را درک کند
اما برای او رسیدن به هدفش مهم تر بود
هدفی که سال های سال او را سراپا نگه داشته بود

امیدوار بود پسرش او را درک کند و خیلی زود دست از لجابت بردارد

کلافه در جای خود ایستاد و نفسش را مهار کرد

در اتاق کمتر از چند ثانیه توسط محافظی که از شنیدن صدای داخل اتاق ترسیده بود گشوده شد

محافظ با اسلحه ای که آماده ی شلیک بود در یک نگاه اتاق را درنوردید و چون جز یاشار که خشمگین او را تماشا می کرد کسی راندید سریع دست هایش را پایین انداخت و دستپاچه نگاهی به گلدان روی زمین انداخت و گفت -من صدایی شنیدم و نگران حالتون

یاشار خشمگین میان جمله ی او پرید و گفت -برو بیرون

محافظ چشمی گفت و بدون کلمه ای اضافه ، سریع از اتاق خارج شد و در را آرام پشت خود بست

حافظ سام را دست بسته به سمت سعید هول داد ، سعید خود را عقب کشید و سام باصورت پخش زمین گردید و صدای ناله اش سکوت شب را شکاند سعید پوزخندی زد و به سمت حافظ جلو رفت دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت

-دمت گرم داداش
نمی دونم چجوری لطفت رو جبران کنم

حافظ لبخندی زد ، دست او را روی شانه اش فشار داد و گفت

- بی خیال رفیق
دلم برای ماجراجویی تنگ شده بود
سعید لبخندی تلخ روی لب نشانده و نگاه منزجرش را به سام دوخت که به سختی موفق شده بود بنشیند

-چطور می موفق شدی گیرش بندازی؟!
حافظ سری تکان داد و گفت

-کار سختی نبود
محافظ ها همراهش نبودند

راننده را هم نیمه ی راه پیاده کرد
با توجه به مست بودنش کارم راحت بود
سعید بار دیگر شانه ی او را فشارداد و گفت

-برای من بپا گذاشتن

-برای من بپا گذاشتن

حال خانوم ساتکین هم خوب نبود و نتوانست تنها بزارش ، مجبور شدیم از تو کمک بگیریم
حافظ ابروهایش رادرهم گره زد وبا اخم گفت
-من دوست دارم تواین پرونده کمکتون کنم
هم ازعذاب وجدانم کاسته میشه وهم شاید کمکی باشه تا بار پرونده ام سبک بشه
سعید باشنیدن این جمله بحث رادیکر کش نداد ونگاه مجدد هردو به سمت سام چرخید که سعی داشت گوشی اش را از جیب
کتش خارج کند

سعید با دیدن این صحنه به سمت او رفت وگوشی را با خشم از میان دست بسته اش بیرون کشید

کشیدن گوشی از دست او همزمان شد بالرزیدن گوشی او در دست هایش..
با دیدن اسم دد روی صفحه ی گوشی لبخند تمسخر امیزی زد وگوشی را خاموش کرد ودر جیب سویی شرتش انداخت

بازوی سام را گرفت وبی رحمانه به سمت بالا کشیدش

صورتش از برخورد با اسفالت سائیده وزخم شده بود

سام مجددا ناله ای کرد وباصدایی که بیش از حد کشدار شده بود خطاب به سعید گفت

-چقدر قیافه ی تو برام اشناست !!

سعید در جواب اوچیزی نگفت اورا به سمت ماشین کشاند ودر صندوق عقب ماشینش را گشود

حافظ باتماشای این صحنه خنده اش گرفت به سمت آن هارفت وگفت

-می خوای بندازیش تو صندوق؟!

سعید سام را داخل صندوق انداخت و بی توجه به فریادهای سام در صندوق رابست و در پاسخ حافظ خونسرد گفت

-انداختم

حافظ خنده اش را مهار کرد با اودست داد

پس از خداحافظی هردو دوست از هم جدا شدند و هر کدام به سمت مسیر خود حرکت کردند

یاشار خشمگین از تلاش هایش که به نتیجه ای نرسیده بود به سمت ایوان حرکت کرد

نگاهش را به آسمان آبی و صاف دوخت چندین بار پشت سرهم نفس عمیق کشید و بازدمش را با شتاب بیرون فرستاد تا شاید

آرامش خود را باز یابد

و در دل اعتراف کرد

آوردن پسر احمقش به ایران بزرگترین حماقتش بود

گوشی را از حیب خارج کرد و خشمگین شماره ی جهان را گرفت

صدای بله ی جهان که در گوشش پیچید غرید

-هنوز هیچ خبری از سام نشده

جهان لحظه ای مکث کرد

نمی دانست باید چه بگوید تا مورد خشم او قرار نگیرد

-نفله چیشد پس مردی

باصدای خشمگین یاشار مکث طولانی نشد و زود به خود آمد و سراسیمه گفت

-ماشین ایشون

رو توکی از کوچه های خلوت نیاوران پیدا کردیم اما ...اما...

یاشار خشمگین میان حرف او پرید و گفت

-حتی اگر قطره شده باشه وزیر دریا رفته باشه باید پیداش کنین!!

این را گفت و گوشی را خشمگین قطع کرد

امشب آخرین شبی بود که نهال فرصت انتخاب داشت و او از پیش انتخاب او را می دانست

نهال دختر تابش بود و می دانست قلب رئوف او احساس عمیق او را به ارث برده است

فردا او را برای خود داشت و می توانست آتش خشمی را که در این سال ها در درونش زبانه می کشید و او را می سوزاند خاموش کند

ساتکین خونسرد رد خون دست هایش را با دستمالی پاک کرد و به دهان تر کیده ی سام چشم دوخت که حتی قادر نبود سرش را بالا بگیرد

می دانست در زدن او کمی افراط کرده است
اما وقتی یاد نهال و عذاب هایی که در این مدت کشیده بود می افتاد آن اندک دل رحمی هم که داشت از بین می رفت
سعید با اکراه نگاهش را از او گرفت و نا امید به ساتکین دوخت

تمام امیدی که داشت نقش بر آب شده بود
آن پسر احمق تر از این حرف ها بود که اطلاعاتی راجع به هدیه بداند و بگوید
کلافه به سمت ساتکین جلو رفت و مقابل او ایستاد که مشغول آتش زدن سیگار دستش بود
-باید چیکار کنیم، بی شک تا الان یاشار از دزدیده شدن سام با خبر شده

ساتکین سیگارش را کنج لب هایش قرار داد و منتظر دامه ی صحبت های او ماند
اما قبل از سعید صدای ضعیف و تودماغی سام سکوت فضا را شکاند

- درسته پدرم حتما تا الان متوجه شده و به سراغ شما میاد و به ازای هر قطره خونی که از من ریختن دریایی از خون راه میندازه !!!

ساتکین دود سیگار را بیرون فرستاد و پوزخندی امتداد لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد

با تمسخر گفت

-دوران پدر تو به سر اومده آقا پسر !!
خیلی زود جای او هم در کنار تو ست

سام خون جمع شده در گلویش را با درد زیادی که داشت به بیرون تف انداخت

تک خنده ای در گلو کرد که به سرفه افتاد و به سختی وبا پوزخند گفت

- هیچ میله ی آهنی نمی تونه فرهاد رو تو خودش نگه داره!!!

تلاشتون بیهوده است

وخنده دار تر اینه که از من به عنوان طعمه استفاده کردین!!

فرهاد پاش که بیفته هیچکس براش مهم نیست

حتی منی که از پوست وخونشم !!!!

کمی در جای خود جابه جاشد واز شدت دردی که در تک تک اعضای بدنش نشست فریادی کشید که در کل سالن خالی منعکس گردید

سعید کلافه از فریاد های او نفسش را باشدت مهار کرد ولعنتی زیر لب گفت و نخ سیگاری از پاکت سیگارهای ساتکین بیرون کشید

سام تکیه اش را به میله های سرد پشتش داد نگاهش را به سعید دوخت وباتمسخر گفت

-هه تو باید پسره باشی که بابام مجنون صداش می کرد یا همون موی دماغ خودمون نگاه سعید باشنیدن این جمله به سمت اوچرخید وسام با تمسخر ادامه داد

-با اون چیزی که من در اون دختر دیدم بایدم اینجوری خودت رو به آب و آتش بزنی

لحظه ای نگاهش روی دست های گره خورده ی سعید خیره ماند وباصدای بلندی خندید ودرمیان خنده به سختی ادامه داد -می خوام بدونم وقتی بفهمی اون دختر هرشب ، زیر خودم دست وپا میزده بازم براش اینجوری یخه چاک میدی یانه!!!!

سعید باشنیدن این جمله ابتدا جاحورد وخشکش زد

سیگار از میان انگشت هایش روی زمین افتاد

اما خیلی زود وباشنیدن صدای خنده های بلند سام که در اتاق پیچیده بود به خود آمد ودر چند قدم بلند خود را به سام رساند

یخه اش را در دست گرفت وبا مشت محکمی به فکش کوباند

صدای شکستن دندان هایش را به وضوح شنید و خونی که با فشار از میان دهان باز مانده اش مانند جویی روی دست هایش که همچنان در یخه ی او بود راه افتاده بود
با خشم غرید

-یکبار دیگه بگو چی گفتی

سام خنده ای در گلو کرد که منجر به سرفه کردنش شد

اوهم با اندکی تفاوت شبیه پدرش بود
حالا که اسیر شده بود و می دانست امیدی به رهایی نیست نمی خواست مثل یک بزدل در نظر بیاید

خشمگین کردن آن پسر می توانست اندکی خشم وحس سرخوردگی اش را تقلیل دهد

نگاهش را مستقیم در نگاه خشمگین و سرخ سعید خیره کرد و بدجنسانه لب زد

آن دختر برده جنسی من بوده و شک نکن تا الان تبدیل به لولیتای یک مشیت بدتر از من شده !!!

شنیدن همین یک جمله کافی بود تا خشم به سطح آمده ی سعید ، طغیان کند و کنترل مشیت های گره خورده اش از دستش خارج شود و اگر ساتکین به موقع او را عقب نمی کشید چه بسا که سام زیر همان مشیت ولگد هایش جان می سپرد

ساتکین کلافه سعید را کناری کشید و با دیدن صورت از خشم کبود شده ی سعید سعی کرد او را آرام کند

سعید از شدت خشم انگار که مسیری رادویده باشد نفس نفس میزد بارگ های برجسته شده ی گردنش فریاد کشید

-ساتکین برو کنار بزار این حیوون را مثل یک سگ بکشم

ساتکین نیم نگاهی به جسم خونی و مچاله ی سام که روی زمین سرد مثل ماری در خود می پیچید انداخت

و گفت

-سعید کنترل کن خودت رو

تو حرف های این احمق رو باور کردی!!

یاشار زرنگ تر از این حرفاست که تا وقتی به مقصودش نرسیده بلایی سر هدیه بیاره

ضمن اینکه اگر قرار بود هدیه رو به این بده ازش دورش نمی کرد تا این حرومزاده در به در دنبالش بگرده
پس خودت رو کنترل کن وبازیچه ی دست این نشو!!!

سعید باشنیدن این کلمات کمی ته دلش آرام شد .دستی میان موهایش کشید و کمی که نفسش به حالت عادی برگشت وتوانست
برخشمش غلبه کند با گام هایی محکم به سمت سام جلو رفت
خم شد و یخه ی او را به دست گرفت و کمی از زمین بلندش کرد

صورتش را در فاصله ی کمی از او قرارداد و خطاب به سام که بانفرت به اوزل زده بود خیلی محکم وشمرده گفت

-اگر کوچکترین بلایی سر هدیه بیاد شک نکن که بهترین خاطره ی تو همین مشتش ولگدهایی خواهد بود که الان خوردی !!!

لحظه ای مکث کرد

می توانست وحشت نشسته در نگاه سام را ببیند

پوزخندی زد وبا بی رحمی ادامه داد

- کاری می کنم زیر خودم تو همین جا تبدیل به زن بشی!!!!

بلایی به مراتب صد برابر بدتر از عروسک های لولیتا سرت درمیارم
این رو بهت قول میدم

سام باشنیدن این جمله با چنین قاطعیتی از زبان سعید جاکشورد واین بار به وضوح وحشت کرد وان ترس را با فرو بلعیدن اب
دهانش نشان داد

پس از زدن این جمله یخه ی او را محکم رهاکرد و با قلبی سنگین به سمت ساتکین که خیلی جدی ایستاده بود وآن هارا تماشا می
کرد حرکت کرد

حتی تصور حرف های سام هم برای او سخت وناممکن بود

نمی توانست همچین سرنوشت تلخی را برای هدیه آن دختر شاد بپذیرد

نهال با آرامش مقابل میز توالث نشسته بود.همچین خونسردی از اوبعید بود

لبخندی محو به تصویر صورت خود در آینه زد، و در دل اعتراف کرد که زیبا شده است

آخرین شبی بود که او نزد ساتکین می ماند و دلش می خواست این شب را تبدیل به شبی خاطره ساز برای هردو کند
عطر را برداشت و با طمانینه به مچ دست و گردنش زد
اگر قرار بود امشب آخرین شب زندگی اش باشد، باید آن را به بهترین شب زندگی اش تبدیل می کرد

سری تکان داد و از تلالوی گوشواره اش بی دلیل و با صدای بلندی خندید

باید امشب را تا می توانست بی بهانه بخندد که بی شک، از فردا تا آخرین لحظه ی عمرش خنده از روی لب هایش فراری خواهد بود

از مقابل آینه بلند شد و از آن کمی فاصله گرفت و به لباس خود در آینه نگاهی انداخت

به پهلوی ایستاد و دستی روی گودی کمرش کشید و سعی کرد توجهی به شکم تخت و صافش نکند تا قلبش از اندوه مچاله نگردد
امروز صبح به خود قول داده بود فقط یک امروز را به چیزی فکر نکند و مانند یک دختر تازه عروس خوشبخت زندگی کند
لبخندی به کمر سفید و کاملاً برهنه ی خود که تضاد چشم گیری با لباس سیاهی که بر تن داشت زد

خم شد و صندل خود را پا کرد و پایین دامن کوتاهش را که تا بالای زانو و کمی پایین تر از ران پا بود مرتب کرد و لبخند رضایت
مدانه ی دیگری از آینه به تصویری که از خود به نمایش گذاشته بود زد

صدای چرخیدن کلید در قفل را شنید و بعد از آخرین نگاهی که به خود در آینه انداخت به سمت در آرام قدم برداشت
قلبش به تندی قلب یک کبوتر در سینه می تپید

تا کنون همچین لباس عریانی را نزد ساتکین نپوشیده بود و همین تا حدودی معذبش می کرد

نفس عمیقی کشید و لبخندی روی لب نشان داد که با ساتکین چشم در چشم شد

ساتکین با دیدن او در این شمایل، لحظه ای کوتاه جاکشورد

این دختر لوند و زیبایی که در مقابلش ایستاده بود هیچ شباهتی به آن دختر رنگ پریده و ژولیده ای که این اواخر می دید
نداشت

خیلی زود به خود آمد

چشمکی به نهال که گوشه ی لب هایش را به اسارت دندان هایش در آورده بود زد و در حالیکه به سمت او گام برمی داشت
باشیظنت لب زد

-واو کی جوجه اردک زشت من ، تبدیل به این قوی خوشگل شده !!!

نهال خنده اش را مهار کرد
پشت چشمی نازک کرد وبا اخمی نمایشی گفت

-که من جوجه اردک زشت بودم !!!

حالا دیگر ساتکین مقابل او ودر فاصله ی خیلی کمی از او ایستاده بود
سرش را به سمت او خم کرد ومقابل صورت او وخیره درنگاهش لب زد

-مهم اینه که امشب یک قوی خوردنی شدی

لحظه ای مکث کرد سپس بدجنسانه لب زد

-ومن عاشق خوردن همچین قویی هستم
نهال لبخندی ملیحانه زد وسرش را کمی عقب بردو
مستقیم در نگاه سیاهش خیره ماند

باید امشب او را خوب نگاه می کرد تا تک تک جزئیات صورت او را برای تک تک لحظه هایی که او را ندارد ودلتنگ اوست بخاطر
بسپارد

با هجوم بغض در گلویش ،نگاهش را سریع از ان دو تپله ی سیاه که موشکافانه او را زیر نظر گرفته بود گرفت وبا زبانش لب
هایش را مرطوب کرد وقولی را که طی آن رو ز بیشتر از هزاران بار به خود داده بود تکرار کرد

فقط همین امشب را فرصت داشت تا با مرد این روزهایش زندگی کند وبه هیچ وجه نمی خواست آن را خراب کند
لبخندی بر لب نشانند وآن فاصله ی عقب رفته را پر کرد

روی پنجه ی پا بلند شد
دست هایش رادور گردن ساتکین حلقه کرد و
خودش را به او اوخت

بادیدن لب های گوشتی او ناخواسته بی طاقت شد وبوسه ای کوتاه روی لب هایش نشانند

سپس شرمگین سرش را عقب کشید

و چون برق نگاه ساتکین را دید پر حرارت و باشیطنت زمزمه کرد

- قبل از خوردن این قوی زیبا ، بیا شام بخوریم

پس از گفتن این جمله حلقه ی دستانش را از هم گشود و خواست از او فاصله بگیرد که خیلی ناگهانی به اسارت آغوش ساتکین درآمد

هینی کشید

قلبش باز تپیدن را از سر گرفته بود و در سینه اش با وجود اندوهی که داشت پایکوبی می کرد

نگاهش را به ساتکین دوخت که باشیطنت او را می نگریست
و لبخندی بر لب نشاند

دلش می خواست تا ابد در میان حصار بازوهای او که به دورش تنیده بودند می ماند
-هرچی فکر می کنم هیچ شامی به لذیذی قوی زیبام نیست که مطمئنم همه ی ویتامین هارو یک جا تو خودش داره!!!!
نهال لبخندی زد و با سرانگشت هایش ته ریش صورت او را نوازش کرد

می خواست امشب برای آخرین بار همه چیز را بار دیگر با ساتکین تجربه کند
حتی این شام آخر را.....

نهال باشنیدن صدای بم ساتکین افکار پریشانیش را به عقب ذهنش سوق داد
لب هایش به دوطرف کش آمدند چشمکی نثارش کرد و با حرارت زمزمه کرد
-ساتکین برای امشب کلی تدارک دیدم
پس خرابش نکن

روی پاشنه پا مجدداً بلند شد و بوسه ی دیگری روی لب های او گذاشت و درحین خارج شدن از آغوش او گفت

-درضمن شب طولانیه!!!

پس عجله نکن

امشب قرار نیست بخوابیم!!!

ساتکین چینی به گوشه ی چشمانش انداخت و مشکو کانه پرسید

-امشب چه فرقی باشب های دیگه داره ؟!

نهال خونسرد لبخندی زد .

زمانه از اوبازیگر خوبی ساخته بود .

دیگر می توانست بدون اینکه دستپاچه شود و رنگ رخساره عوض کند

راهی برای طفره رفتن ازدادن پاسخ پیدا کند

کمی شیطننت به لحن صدایش داد و با گونه های برافراخته ای زمزمه کرد

-اوووم خوب امشب شب جمعیس و..و..

صدای خنده ی ساتکین را شنید و نفس حبس شده اش را نامحسوس مهار کرد

ساتکین گونه های گلگون او را که دید

ته دلش برای گرگ کوچولوش ضعف رفت

قدمی جلو آمد و قدم عقب رفته ی او را جبران کرد

-خم شد و گونه های او را که دیگر زیاد گوشتی نبودند گاز محکمی گرفت و توجیی به صدای فریاد پردرد نهال نکرد

-آییی ساتکین نکن دردم گرفت آخ....

ساتکین خندید و صورتش را عقب کشید

باسر انگشت هایش جای ردیف دندان هایش را که روی گونه ی او افتاده بود لمس کرد

چشمکی نثارش کرد و با شیطننت گفت

- هنوز کاری نکردم که دردت بگیره !!!

نهال باشنیدن این جمله سریع گوشه ی لب هایش را گزید و نگاهش را از او دزدید و سرش را پایین انداخت

ساتکین باصدای بلندی خندید و نفهمید با خنده ی مردانه اش چه طوفانی در دل نهال به راه انداخت

دست زیر چانه ی نهال نهاد و گفت

-موش کوچولو ،تو کی انقدر بزرگ شدی

که واسه من شب جمعه می گیری

نهال لب هایش را بازبانش تر کرد و محجوبانه گفت

-بالاخره باید خیلی چیزهارو یاد بگیرم

ساتکین نوک بینی او را کشید دلش برای سربه سر گذاشتن این دختر تنگ شده بود

خنده ای در گلو کرد و با بدجسی گفت

-از قضا برای آموزش دست گذاشتی رو مهم ترین مساله!!

همین امور مربوط به شب جمعه رو حرفه ای یاد بگیری اکیه
واسه بقیش وقت زیاده ..

نهال با آرنج محکم به شکم عضله ای او کوباند و ساتکین با صدای بلندی خندید
وباز صدای خنده اش قلب نهال را در سینه لرزاند

-بچه پروو!!!

مثلا سرگرد جامعس

تا من میز رو می چینم برو لباس عوض کن
ساتکین با لبخند چشمکی زد و در جواب او گفت

-مگه سرگردهای مملکت دل ندارن که از شب جمعه محروم بشن !!!

نهال قبل از اینکه ساتکین متوجه ی خنده ی او بشود .

صورتش را برگرداند و درحین دور شدن از او یک بچه پرووی مجددی نتارش کرد و به سمت اشپز خانه گام برداشت

میز از قبل آماده شده را از نظر گذراند

لبخندی روی لب نشاند و هردو شمع روی میز را روشن کرد

همه چیز برای گذراندن یک شب رویایی در کنار ساتکین آماده و محیا بود
واو باید تک به تک ثانیه هایی که امشب می گذشت را در حافظه اش ثبت می کرد
یک عروسک لولیتا تنها چیزی که می توانست برای خود نگه دارد حافظه اش بود و او این حافظه را امشب تا می توانست باید پر
می کرد از خاطره.....

نفسش را با شدت از ریه خارج کرد و برگشت و ساتکین را در فاصله کمی در مقابل خود دید

ناخواسته ترسید و هینی کشید

ساتکین دستی نوازشگر روی موهای بلندش کشید و پرسید

-به چی فکر می کردی که انقدر وحشت کردی؟!

دو طرف لب های نهال کش آمد و چیزی شبیه به لبخند به نمایش گذاشت

و دستپاچه گفت

-آقا پلیسه خوب یکهوپی پشتم ظاهر شدی ترسیدم

کمی از او فاصله گرفت و ادامه داد

-حالا بشین پشت میز تا شام رو بیارم

ساتکین ترجیح داد فعلا سکوت کند

صندلی را عقب کشید و پشت میزی که با سلیقه چیده شده بود نشست

اما فکرش مشغول تر از آن بود که چیزی بگوید

باید امشب و در یک فرصت مناسب با او صحبت می کرد و او را برای پذیرفتن واقعیت تلخ زندگی اش آماده می کرد

کلافه دستی روی موهایش کشید

می دانست گرگ کوچولوش ضعیف تر از آنی بود که زیر بار همچین حقایق تلخی طاقت بیاورد

کاش از جای نگه داری هدیه با خبر بود و آن وقت قسم می خورد که یاشار لعنتی، طلوع دیگر خورشید را نمی دید و همین

امشب او را از زندگی ساقط می کرد ...

صبح زود، نهال با بازی نور خورشید روی صورتش به سختی پلک از هم گشود و گیج و گنگ نگاهش را در اطراف چرخاند

در اتاق خود و روی تختش بود

پرده ی اتاقش را دیشب کنار زده بود

و حالا

نور مستقیمی که روی صورتش پاتیناژ بازی می کرد اذیتش می کرد، اما بدنش سنگین تر از آنی بود که بخواهد از روی تخت

بلند شود

به پهلوی چرخید و از شدت دردی که یک لحظه زیر شکمش پیچید ، آه از نهادش برآمد

تمام عضله های بدنش گرفته بودند و به شدت درد می کردند

کش وقوسی آرام به دست و پاهایش داد تا شاید دردش آرام بگیرد

با کنار رفتن ملحفه از روی بدنش دیدن بالاتنه ی برهنه اش ، بلافاصله ذهنش شروع به فعالیت کرد و تمام اتفاق های دیشب مانند فیلمی در مقابل دیدگانش به اکران درآمد

گونه هایش بلافاصله با دیدن آن تصاویر عکس العمل از خود نشان داد و گر گرفت و نهال هجوم خون راروی گونه هایش احساس کرد

با پررنگ شدن خاطرات دیشب ، خواب کاملاً از چشمانش پرید

نگاهش را به جای خالی ساتکین دوخت

و گوشه ی لبش را به اسارت دنداننش در آورد و فشار محکمی بر آن وارد کرد

دستش را بلند کرد و روی متکای ساتکین که هنوز چروک بود گذاشت

و آرام آن را نوازش کرد

هرچند اولین شبی نبود که با ساتکین خلوت کرده بود

اما خلوت دیشب با خلوت های دیگرشان یک تفاوت اصلی داشت و آن این بود که خود نهال پایش گذاشته بود و خودش را

تسلیم مردی کرده بود که بی نهایت او را دوست داشت

با یاد آوری عکس العمل ساتکین ، لبخندی لب هایش رازینت داد

اولین بار بود که تعجب و غافلگیری ساتکین را دیده بود و همین غرق در لذتش کرده بود

پلک هایش را بست و با احساس شغف و هیجان خاطرات دیشب را در ذهنش مرور کرد

بعد از آن شام رویایی ، نهال از روی صندلی بلند شد و خرامان به سمت ساتکین قدم برداشت

قصد نداشت حتی ثانیه ای زمان را از دست بدهد

هرثانیه ی امشب برایش حکم طلا بود و او می توانست فردا قبل از رفتن میز را جمع کند

مقابل ساتکین ایستاد

لبخندی گرم روی لب نشاند و هردو دستش را به سمت او گرفت

ساتکین ابرویی بالا انداخت و دست های سفید و ظریف او را به دست گرفت
و نهال او را بلند کرد

مقابلش ایستاد و دردل خدارا شکر کرد به خاطر کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود
دست های کشیده و همچون عاجش را دور گردن ساتکین حلقه کرد و خیره در نگاه او زل زد و در حالیکه در اغوش او عقب
عقب و به سمت سالن می رفت لب هایش را بازبانش تر کرد و در نزدیکی صورت او پرحرارت زمزمه کرد

-دوست دارم یک امشب رو خودت رو به من بسپاری
قبوله؟!!

ساتکین چشمکی به او زد

هر دو دستش را دور کمر باریک او حلقه کرد
خم شد و کنار گوش او با شیطننت زمزمه کرد

-تو هروقت خودت رو به من سپردی ، اهم ، اهمای خوب خوبی گیرت اومده
و من با کمال میل خودم رو امشب به تو میسپارم تا بینم تو سنجاب کوچولو چیکار می کنی !!!

صبح زود ، نهال با بازی نور خورشید روی صورتش به سختی پلک از هم گشود و گیج و گنگ نگاهش را در اطراف چرخاند
در اتاق خود و روی تختش بود
پرده ی اتاقش را دیشب کنار زده بود
و حالا

نور مستقیمی که روی صورتش پاتیناژ بازی می کرد اذیتش می کرد ، اما بدنش سنگین تر از آنی بود که بخواهد از روی تخت
بلند شود

به پهلوی چرخید و از شدت دردی که یک لحظه زیر شکمش پیچید ، آه از نهادش برآمد

تمام عضله های بدنش گرفته بودند و به شدت درد می کردند

کش و قوسی آرام به دست و پاهایش داد تا شاید دردش آرام بگیرد

با کنار رفتن ملحفه از روی بدنش و دیدن بالاتنه ی برهنه اش ، بلافاصله ذهنش شروع به فعالیت کرد و تمام اتفاق های دیشب مانند فیلمی در مقابل دیدگانش به اکران در آمد

گونه هایش بلافاصله با دیدن آن تصاویر عکس العمل از خود نشان داد و گر گرفت و نهال هجوم خون راروی گونه هایش احساس کرد

با پررنگ شدن خاطرات دیشب ، خواب کاملا از چشمانش پرید
نگاهش را به جای خالی ساتکین دوخت
و گوشه ی لبش را به اسارت دندانش در آورد و فشار محکمی بر آن وارد کرد

دستش را بلند کرد و روی متکای ساتکین که هنوز چروک بود گذاشت
وارام آن را نوازش کرد

هرچند اولین شبی نبود که با ساتکین خلوت کرده بود

اما خلوت دیشب با خلوت های دیگرشان یک تفاوت اصلی داشت و آن این بود که خود نهال پایش گذاشته بود و خودش را تسلیم مردی کرده بود که بی نهایت او را دوست داشت

نهال ابروهایش را درهم گره زد و خنده اش را پشت اخمی ظاهری پنهان کرد .

این مرد در هر حالتی از خشم و غصه بود می توانست خنده را مهربان هایش کند و آرامش را به تک تک سلول های بدنش تزریق کند.

به سالن رسیدند و نهال از آغوش او برای لحظه ای کوتاه دل کند و به سمت گرامافونی که گوشه ی سالن بود رفت و آهنگ ملایمی را که از قبل آماده کرده بود گذاشت و مجدداً چون آهویی خرامان به سمت ساتکین که بالبخندی لذت بخش او را می نگریست خرامید.

ساتکین هر دو دست هایش را به سمت او گرفت و نهال با قلبی که از شدت هیجان به تندی می تپید دست در دستان او نهاد و خود را به آغوش گرم او سپرد
تا به یکی دیگر از آرزوهای دخترانه اش جامه عمل بپوشاند .

سرش را با دلتنگی روی سینه ی او قرار داد و سعی کرد به فرداهایی که بدون او می آمد تا با حسرت بگذرد نیاندیشد
و از آخرین شبی که داشت نهایت لذت را ببرد..

صدای بم و شیطننت امیز ساتکین، او را از خلسه ای که می رفت تا در آن غرق شود بیرون کشید

-خانوم کوچولو، فکر کنم اون مدتی که بامن بودی فهمیدی عاقبت اینهمه لوندی چیه!!!

نهال سرش را از سینه ی ستبر او جدا کرد و به برق نشسته در نگاه او خندید
چه اشکالی داشت اگر او هم شب آخر کمی شیطننت می کرد و چیزی به اسم شرم مانع از ان نمی گردید

دستانش را دور گردن او حلقه کرد و خود را بیشتر به او چسباند چشمکی نثارش کرد و لب زد

-بله دیگه یک ماموریت شبونه، یا همون اهم اهم تو

ساتکین با شنیدن این جمله از زبان نهال لحظه ای به شدت جاکشورد

سپس با صدای بلندی خندید

اهنگ تمام شده بود و فقط صدای خنده ی هردو سکوت شب را می شکاند

ساتکین ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی و خیره در نگاه او با حرارت گفت

-تو خودت گفتی که من امشب خودم رو به تو بسپرم و من بی صبرانه منتظرم تا ببینم گرگ کوچولو م برای ادامه ی این شب
مر رمزوراز چه سوپرایزی برام دیده!!

نهال شرمگین لحظه ای نگاهش را از او دزدید

اما با یادآوری این که امشب آخرین شبی بود که با او سپری می کرد، احساسش به طغیان آمد. شرم را کنار گذاشت نگاهش را
به نگاه منتظر او دوخت و عنان خود را از دست داد و خیلی بی مقدمه لب هایش را روی لب های او نهاد

لحظه ای در همان حالت مکث کرد

قلبش به تندی قلب یک کبوتر بچه می تپید چشمانش را روی چشم های گرد شده ی ساتکین بست و با حرارت بی سابقه ای
شروع به بوسیدن او کرد و تا هردو نفس کم نیاوردند خود را عقب نکشید و لب هایش را جدا نکرد.

لب هایش را که از لب های او جدا کرد

بلافاصله صدای سر حال و پراز خنده ی ساتکین را شنید و از شدت شرم، کل وجودش گر گرفت

خواست دست را از دور گردن ساتکین باز کند که او این اجازه را به او نداد و او رابه خود نزدیک تر کرد وخیره در نگاه او لب زد

-شبی که بوس فرانسوی رو بهت یاد دادم ،فکر نمی کردم انقدر زود حرفه ای بشی
حالا که فکر می کنم ،شاگرد خیلی خوبی هستی ومن باید دست به کار بشم وخیلی چیزهارو بهت یاد بدم تا رو خودم پیاده کنی
!!!

قلب نهال ناخواسته از این جمله به درد آمد ،او چه می دانست که دیگر فرصتی برای باهم ماندن نخواهند داشت

سرش را تکان داد تا افکار پریشاناش را از ذهنش بیرون بریزد
زیر لب بدجنسی نثار ساتکین که بدجنسانه او را زیر نظر گرفته بود گفت
وقبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است در میان بازوهای او بود وبه سمت اتاق خواب برده میشد

ساتکین صورت برافروخته ی او را دید وبا شیطننت گفت

-بهنتره بقیه ی بحثمون رو تو اتاق خواب ادامه بدیم

خیلی چیزاهست که امشب باید بهت یاد بدم .به شرطی که توام قول بدی هرپنج شنبه شب اینجوری برام شب جمعه بگیری!!!
نهال باصدای گوشی اش به خود آمد وخاطرات شیرین دیشب با دیدن اسم عمویش در صفحه ی گوشی به سرعت از ذهنش
مانند پرنده ای پر کشید

زمانیکه از آن نی ترسید و واهمه داشت فرا رسیده بود ودیگر هیچ راه گریزی برایش نمانده بود

نگاه وحشت زده وهراسانش را به گوشی دوخت.

تماس قطع شده بود واوهمچنان نگاهش خیره به صفحه روشن گوشی بود .

با لرزش مجدد گوشی در دستانش به خود آمد.

یک پیام جدید آمده بود. با سرانگشت های بی حس و کرخت شده اش پیام را گشود و در یک نگاه آن راخواند

-تا قبل از ظهر خودت رو به عمارت برسون البته اگر دوست داری بزرگترین تیکه ی هدیه واون شوهر کله خرابت گوشش
نباشه !!!!

نهال با سرعت سرش را بلند کرد و به ساعت نگاه کرد .
چیزی به ظهر نمانده بود و او وقت زیادی نداشت .

نگاه بی روحش را برای آخرین بار به متکای ساتکین دوخت و با بغض خم شد و لب هایش را روی متکای او قرار داد و بوی عطر بدن ساتکین که در مشامش پیچید کافی بود تا بغضش بترکد و اشک از چشمانش مانند سیلی جاری شود پس از دقایقی طولانی که گذشت به سختی سرش را از روی متکای ساتکین جدا کرد و از روی تخت پایین آمد .
قطرات اشک صورتش را پاک را با پشت دست پاک کرد .

هرچند که تاثیری نداشت و گونه های یخ زده اش در کمتر از چند ثانیه مجدداً از اشک های داغش مرطوب میشد .
خم شد و ساک کوچکش را از زیر تخت بیرون کشید .

بادیدن ساک ناخواسته و در میان گریه ی بی صدایش ، لبخندی تلخ بر لب نشاند .

پلک های متورمش رابست و یاد اولین شبی افتاد که ساتکین گفت ساکش را ببندد و همراه او برود .

همان شب وحشتناک که در خانه ی پدریش به اسارت درآمده بود .

کاش ساتکین آن شب هیچ وقت نیامده بود و همه چی همان شب قبل از اینکه دلش را برای همیشه ببازد تمام شده بود .
دیگر جدایی و مرگ انقدر سخت نبود که اکنون برایش بود .

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد.

پلک های سنگینش را از هم گشود و نگاهش را به ساک دوخت.

پوزخندی تلخ گوشه ی لب هایش رابه سمت بالا متمایل کرد .

بارها و بارها این ساک باز بسته شده بود و این بار قرار بود برای همیشه بسته شود.

دستی میان موهای باز و آشفته اش کشید و سعی کرد به این فکر نکند که ساتکین عاشق موهای بلندش است .

زیر لب و به سختی نجوا کرد

-آروم باش نهال، آروم باش

تو نباید به چیزی فکر کنی!!

نباید هیچی مانع رفتنت بشه

نباید پاهات سست بشه

باید فقط بری !!!

لحظه ای سکوت کرد

کلمه ی رفتن در ذهنش تبدیل به فریادی بلند شد و چندین بار پشت سرهم تکرار گردید ...

خوب می دانست که همه ی راه ها به رفتن او ختم می شود .

می رفت تا ساتکین در امان بماند

می رفت تا هدیه تبدیل به عروسک جنسی نشود .

می رفت تا پرونده ی نهال احمدی را برای همیشه ببند

با دستانی لرزان زیپ ساک را کشید .

در ساک را گشود و با قلبی سنگین چند دست لباس بلند و پوشیده داخل ساک گذاشت .

هرچند که می دانست فرصتی برای استفاده مجدد از آن ها نخواهد داشت.

به سمت پاتختی رفت و تنها عکس ساتکین را برداشت و با دلتنگی لحظاتی طولانی به آن خیره ماند و سپس خیلی کوتاه آن را به

قلب خود چسباند و گوشه ی لب هایش را گاز گرفت و آن را داخل ساک گذاشت .

عکس پدر و مادرش را با گریه و به همان ترتیب داخل ساک گذاشت و بدون اینکه برای آخرین بار به اتاق نگاه کند از اتاق خواب

، اتاقی که روزها و شب های زیادی شاهد عشق بازیش با ساتکین بود خارج شد و به سرعت از آن جا دور شد.

.....

دو ساعت از زمانی که نهال وارد عمارت شده بود می گذشت و هنوز خبری از یاشار نبود .

از بدو ورود به عمارت ، مردی غول پیکر که تا حالا او را ندیده بود به استقبالش آمد و خیلی مودبانه او را به سمت سالن هدایت کرد و گفت که منتظر بماند و او به ناچار وبا دلی پر حسرت به انتظار مانده بود.

زمان در این دوساعت گویی کش آمده بود که نمی گذشت
هر ثانیه مانند یک ساعت بود .

نگاه وحشت زده اش را در اطراف سالن که مثل همیشه غرق در خاموشی بود چرخاند .
دستش را روی دلش گذاشت و آن را مشتش کرد .
دردش گویی رخت لباس می ساییدند بس که آشوب بود .

به سختی توانسته بود خود را کنترل کند تا محتوای معده اش را بالا نیاورد.

ناخواسته لحظه ای نگاهش معطوف شکمش ماند.
و همین یک نگاه کوتاه کافی بود تا کل وجودش به رعشه درآید و بلرزد

خیلی زود نگاه غمگینش رادزدید و پلک هایش را پرورد بست.
یاد روزی افتاد که خانه ی سرهنگ رفته بود و حاج خانوم وقتی رنگ زرد و حال نزار او را دید خیلی ناگهانی پرسید
-نهال دخترم بارداری؟!

و او با شنیدن این جمله جاخورد
و تخم شک دردش کاشته شد و چندروز بعد باز هزار ترند توانسته بود بدون اینکه ساتکین متوجه شود
بی بی چک تهیه کند و صبح یک روز بارانی آن را بعد از رفتن ساتکین تست کند .

با یاد آوری آن روز صبح بغضی سنگین گلایش را فشار داد .
همان روزی که با کلی ترس بی بی چک را امتحان کرده بود و وقتی جواب مثبت بار داریش را دیده بود دومی وبه ترتیب
سومی را امتحان کرد و چون نتیجه ی همه ی آن ها مثبت درآمد ابتدا بی صدا شکست
گوشه ی دستشویی کز کرد و تمام درد هایش تبدیل به اشک شد و از چشمانش مانند سیلی جاری گشت و زمانیکه دید با اشک
آرام نمی شود برای بخت بدش ضجه زد و مادرش را با صدای بلندی فریاد زد
صدا زد تا به دادش برسد یا او را همراه خود ببرد یا از عذابی که می کشید رهایی بخشد .
دیگر خسته شده بود و گاهی حتی مرگ و آرامش بعد از آن رابه این زندگی ترجیح میداد ...
حالا شرایط از قبل سخت تر هم شده بود و حضور ناگهانی این بچه اوضاع را خیلی بدتر می کرد
فرصتی که عمویش به اوداده بود رو به اتمام بود و او خیلی سخت می توانست از ساتکین دل بکند و حالا این بچه...

نطفه ی درونش هم تبدیل به یکی از نباید های زندگیش شده بود که نمی توانست به آن فکر کند که اگر فکر می کرد ، تردید نداشت مجددا صدای ضجه اش تا آسمان هفتم می رفت.

سکوت سالن توسط قدم هایی محکم شکسته شد و او را به زمان حال باز گرداند

به سختی پلک های ورم کرده اش را از هم گشود و نگاه ماتم زده اش را به سمت در ورودی چرخاند و نگاهش روی همان مرد غول پیکر ثابت ماند که مسیر کم بینشون را با قدم های بلند طی می کرد. سریع و ناخواسته خود را عقب کشاند و زمانی که مرد مقابل اش ایستاد با صدای مرتعشی پرسید -عمو کجاس !!

مرد پوزخندی به چشمان متورم و گرد شده از ترس نهال زد و در یک جمله ی کوتاه در پاسخ او گفت

-عجله نکن و دنبال من راه بیفت!!!

انتظار داشت با تقلای او برای نرفتن مواجه گردد ، اما در کمال تعجبش نهال اب جمع شده در دهانش را به سختی از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد و بدون بحثی از جای خود بلند شد ..

وقتی به این عمارت آمده بود ، پی همه چیز را به تن خود مالیده بود و حالا دلیلی نداشت که بترسد .

دیگر ترس در جایی که قرار داشت معنا نداشت

لحظه ای پرده ی سیاهی مقابل چشمانش کشیده شد و سرش گیج رفت به دسته ی مبل چنگ انداخت و ثانیه ای پلک هایش را بست و چند لحظه بعد با صدای راه بیفت دختر ...

چشمانش را باز کرد و دسته ی ساک را در دستانش فشرد و با قدم هایی لرزان با قدمی فاصله واز عقب او را همراهی کرد

از در ورودی عمارت خارج شدند و مرد به سمت ماشین شاسی بلندی که در حیاط پارک شده بود رفت و قبل از اینکه نهال سوار ماشین شود مرد به سمت او رفت مقابلش ایستاد و خیلی سرد و جدی گفت

-حق نداری همراه خود چیزی ببری

ساک رو بنداز زمین

نهال قدمی عقب رفت و سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد

مرد در یک حرکت ناگهانی دست دراز کرد و ساک را از دست های او گرفت و کشید

نهال به همراه ساک به سمت او کشیده شد و فریادی خفه از گلویش خارج شد اما ساک را محکم به سینه ی خود چسبانده بود و رهانمی کرد . ساک تنها چیزی بود که برایش مانده بود و نمی خواست بدون آن برود. مرد وقتی تقلای او را دید کلافه شد و اشاره ای به شخصی که در پشت نهال و در چند قدمی اش ایستاده بود کرد .

وقتی نهال متوجه ی اشاره ی او شد ، که خیلی دیر شده بود و باسوزش شدیدی که در رگ گردنش پیچید اخی گفت و دستانش شل گردید و قبل از اینکه ساک از دست هایش شل گردد مرد آن را قاپید و بدون اینکه آن را باز کند گوشه ای انداخت و بازوی نهال را که سکندری می خورد گرفت و به سمت خودش کشید و قبل از اینکه نهال کاملاً هوشیاریش را از دست بدهد بی جان و ضعیف چندین بار تقلا کرد تا از میان بازوهای مرد خارج شود

در نهایت بغض سنگینی که داشت شکسته شده بود و اشک های داغش راه خود را پیدا کرده بود

او نمی خواست هیچ دستی جز ساتکین بدنش را لمس کند و حالا دست های مرد داشت کل بدن نیمه هوشیارش را تفتیش می کرد .

مردی که آمپول را به اوزده بود جسم نیمه هوشیار نهال را از پشت گرفت و ثابت نگه داشت تا مردی که او را تفتیش می کرد با دقت بیشتری این کار را کند .

نهال غمگین و خسته از تقلاهای بی فایده اش چشمانش را بست و زیر لب نام ساتکین را نجوا کرد و برای هزارمین بار از خدا ارزوی مرگ کرد...

دست مرد از هر نقطه ی بدنش که با کمی مکث می گذشت در آن نقطه گویی مذاب داغ می ریختند که انقدر بدنش گرمی گرفت و می سوخت

می خواستند مطمئن شوند او هیچ سلاح خطرناکی و ردیابی به همراه خود ندارد و قبل از اینکه نهال کاملاً هوشیاریش را از دست بدهد از ذهنش گذشت که چقدر احمقانه بود آوردن آن سلاح کوچک زنانه ای که برای آوردنش خیلی تردید کرده بود....

مرد وقتی مطمئن شد که او چیزی به همراه ندارد جسم بی هوش دخترک را داخل عقب ماشین انداخت و خود پشت فرمان نشست و به همان مردی که آمپول بی هوشی را به نهال تزریق کرده بود گفت

-عمارت رو کاملاً پاکسازی کنید تا قبل از شب مثل مور و ملخ اینجا میریزن و نباید کوچکترین مدرکی دستشون بیفته!!!!

نهال باسوزش گلویش پلک هایش را به سختی از هم گشود

مزه ی دهانش به شدت تلخ شده بود.
پلک های سنگین شده اش را به سختی باز نگه داشته بود و سعی میکرد با پلک زدن مداوم تصویر مقابلش را شفاف کند اما بی فایده بود و همچنان همه چیز را تار می دید .
در نهایت پلک هایش روی هم افتاد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت

بانوازش پوست دستش ، در خواب و بیداری لبخندی روی لب نشاند و خواب الود زمزمه کرد

-نکن ساتکین خوابم میاد

لحظه ای احساس کرد دستش محکم فشرده شد..

بی اهمیت به پهلوی غلتید و با دردی که زیر شکمش پیچید آخی آرام گفت و پاهایش را زیر شکمش جمع کرد
چشمانش را به سختی باز کرد

گلایش به شدت خشک شده بود .زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید .

با احساس سردی دستی روی پوست برهنه ی کمرش ،لحظه ای کل وجودش لرزید .

به سختی برگشت و با صحنه ای که دید گویی سطلی آب یخ روی سرش ریختند خون در رگ هایش در کمتر از یک ثانیه یخ بست .

یاشار به پوست دون دون شده ی نهال لبخندی زد و همچنان به نوازش کمرش ادامه داد و با تمسخر زمزمه کرد

-چیه دختر عمو جاخوردی ترسیدی؟!

نهال زود خود را کنار کشید و سریع و بی توجه به درد دل و سوزش شدید گردنش روی تخت نشست

خواب از چشمانش پرید ه بود.

نگاه گنگ و ترسیده اش را در اطراف چرخاند

واب جمع شده ی دهان تلخش را به سختی پایین فرستاد

لحظاتی طول کشید تا موقعیت خود را به خاطر بیاورد .

تمام اتفاق های امروز مانند فیلم سینمایی از مقابل چشمانش گذشت و قلبش را به تپش انداخت .

از شدت استرس کل بدنش به لرزش در آمده بود و صدای برخورد دندان هایش با هم سکوت اتاق نیمه تاریک را شکانده بود

یاشار دستش را عقب کشید

تاک ابرویی بالا انداخت و گفت

-فکر می کردم انتخابت رو کردی واومدی پیش من!!!

نهال ابروهایش را در هم گره زد و نگاهش را به منفورترین شخص زندگی اش که از قضا از پوست و خون خودش بود دوخت!!!!

سعی کرد بیشتر از این خود را در مقابل این مرد پست و حقیر کوچک نکند .

اوحق داشت او راه خود را انتخاب کرده وامده بود و می دانست از این پس رنگ زندگی اش سیاه است و بالا تر از سیاهی رنگی نبود !!!!

پوزخندی صدا دار زد و باصدایی که سعی داشت جلوی لرزش ان را بگیرد گفت

-اره من اومدم چون تو مجبورم کردی بین گزینه ی بد و بدتر یکی رو انتخاب کنم ومن انتخابم رو کردم !!!

صدای خنده ی مشمئز کننده ی یاشار مانند شلاقی سکوت اتاق را شکاند ...

نهال خود را عقب کشید و به تاج تخت تکیه داد و بیشتر در خود جمع شد

صدای کوبش وحشیانه ی قلبش را به راحتی می توانست بشنود .

گوشه ی لبش را محکم گاز گرفت تا بتواند نقاب ساختگی شهامتش را حفظ کند

یاشار نگاهش را دقیقتر به اودوخت و پوزخندی به ترس او زد

هرچند که نگاه مستقیم نهال به او حرف دیگری میزد .

او سال های زیاد ی بود که با دختران جوان سرکار داشت واین نگاه را در چشمان اکثر ان ها دیده بود و می شناخت

خونسرد و خیره در نگاه او گفت

-وبرای من مهم نتیجه اس !!!

هرچند که من از همون ابتدای بازی ته آن رو می دونسم

این بازی مساوی وباخت به نفع من نداشت و چیزی که این بازی رو هیجان انگیزش می کرد تلاش ها و حماقت های اون شوهر سرگردت بود که نتوانست هیچ وقت جلوتر از نوک بینی اش روبینه !!!

خشم در کل وجود نهال زبانه کشید و بلافاصله در زیر شکمش هم احساس درد کرد .

بی توجه به درد شدید پیچیده در کل وجودش ، در حالیکه گره ی افتاده بین ابروهایش را عمیق تر می کرد ، به تندی و با لحنی محزون پاسخ داد

-انسان شریفی مثل ساتکین هرگز نمی تونه این همه پستی رو تو این همه نزدیکی خودش ببینه و باور کنه !!!

یاشار که انتظار همچین جواب تندی از جانب نهال نداشت ابتدا جاحورد سپس با صدای بلندی خندید

ازروی تخت بلند شد و سیگار برگی را از داخل کتش برداشت و درحین روشن کردن آن دستی تکان داد و با خشمی کنترل شده گفت

-عجب !!!

لحظه ای سکوت کرد و چشمانش رابست و وقتی باز کرد نهال از حالت نگاه وحشتناک او بر خود لرزید .

چیزی در نگاه او بود که به طرز وحشتناکی او را می ترساند .

یاشار پست سر هم چندین بار پک عمیقی به سیگار خود زد این جمله بی نهایت برای او آشنا بود !!!

این جمله را زمانی خودش به کار برده بود .

درست زمانیکه فهمیده بود روشنگ کسی که سال ها عاشقانه دوستش داشت او را دوست ندارد و عاشق پسر عمویش کسی که از برادرش به او نزدیکتر بود شده است .

خاطرات تلخ گذشته در ذهنش زنده شده بود و او مثل هربار خیلی زود کنترل خود را از دست داده و سیگار را با پشت دست خود خاموش کرد

نهال با دیدن این صحنه جیغی خفه در گلو کشید و دستش را سمت گلویش گرفت و از بوی سوختگی پوست و موی کز خورده عق زد

یاشار با صدای عق نهال ، به خود آمد و نگاه بی تفاوتی به دست خود کرد
درد و سوزشی که بعد از سال ها از تجدید آن خاطرات در قلبش پیچیده بود بیشتر از سوزشی بود که در دستش احساس می کرد

لبخندی شرورانه با دیدن این حالت پریشان نهال بر لب نشانید

نگاهی به مچ دست خود انداخت و با بدجنسی گفت
-می دونی ساعت چنده؟!!

نهال با پشت دست اشک جمع شده در چشمانش را سترد و چشمان گرد شده اش را در اتاق نیمه تاریک چرخاند

یاشار با چند گام بلند خود را به تخت رساند
مچ دستش را سمت چشم او گرفت و با لحنی کش دار گفت

-ساعت نزدیک به ۳ صبح هستش و به نظرت جناب سرگردت الان چه حسی داره از اینکه جای خالی زنش رو روی تختش میبینی
!!!!

نهال با شنیدن این جمله گویی دنیا با تمام سنگینی اش روی سرش خراب شد .

چهره ی جذاب و مردانه ی ساتکین در مقابل چشمانش نقش بست و دیگر هیچ کنترلی روی اشک های داغی که از چشمانش سرازیر شده بود نداشت..

یاشار با تمسخر نوچ نوچی کرد و سرش را تکان داد
از تخت فاصله گرفت . حال خودش خراب تر از آنی بود که بخواهد فین فین های او را امشب تحمل کند

می توانست یک امشب او را در حال خود بگذارد تا دل سیر اشک بریزد و درسوگواری عشقش ضجه بزند !!!

روز های سختی را درپیش داشت و باید آرامش خود را به دست میآورد ...

ساتکین مانند ماری در خود می پیچید.
در طول عمرش به خاطر نداشتن تا این حد خشمگین بوده باشد.

هیچکس جرات نداشت حتی از ترس او نفس بکشد .

به دفعات عصبانیت و خشم او را دیده بودند

اما این بار گویی فرق داشت .

رگ های گردنش چنان برجسته گشته بود گویی هر آن پاره امکان پاره شدنش بود .

رنگ صورتش از شدت خشم به کبودی می زد و سیاهی مردمک چشمانش به شدت مخاطب را به وحشت می انداخت.

-چطور می تونید که انقدر راحت بگید اشتباه کردید

می دونید این اشتباه شما به چه قیمتی تموم شد

شما از بهترین ها بودید و انقدر راحت و احمقانه تو دام اون ها افتادین

خنده ای زهر آگین کرد و مشتی محکم روی میز کوباند و گفت

-اون فابیوی لعنتی حق داره ما رو به سخره بگیره و بخنده !!!!

با وجود همچین افراد احمقی !!

صدای بلندش سکوت اتاق را شکاند

محافظ ها سر خود را پایین انداختند

می دانستند کلمه ی متاسفم هیچ کمکی به حالشان نمی کند

اشتباه آن ها هیچ تو جیبی نداشت

چطور می توانستند با یک تصادف نمایی که افراد فابیو راه انداخته بود

انقدر احمقانه و نسنجیده رفتار کنند

و سرگرم آن شوند واز نهال غافل شوند تا او از خانه خارج شود و برود

سرهنگ پریشان حال تر از ساتکین گوشه ای کز کرده بود و پیشانی اش را بادست گرفته بود .

چقدر در دلش احساس سنگینی و وحشت می کرد .

می توانست به جرات به ترسی که در دلش رخنه کرده بود اعتراف کند .

دلش برای نهال آن دختر عذاب کشیده بی نهایت می سوخت.
کاش هرگز برای نجات جان هدیه دست به این حماقت نمیزد و جان خود را به خطر نمی انداخت.

حتی باتصور اینکه چه عاقبتی در انتظارش است هم قلبش به درد می آمد .

نفسش را از ریه بیرون فرستاد و دستش را روی سینه اش گذاشت و آن را ماساژ داد.
دستی روی شانه اش نشست و شانه اش محکم فشرده گردید و متعاقب آن صدای گرفته ی سعید در گوشش نشست

-سرهنگ بهتره شما خونه برید تا کمی استراحت کنید

اینهمه فشار برای قلبتون اصلا خوب نیست
سرهنگ لبخندی محو روی لب نشاند و اندوهگین سری تکان داد

درد قلب او چه در این وضعیت آشفته چه اهمیتی داشت وقتی کل وجودش
در شعله های آتش می سوخت

ساتکین صدای سعید را شنید و لحظه ای ایستاد و نگاهش را به جایی که سرهنگ نشسته بود دوخت.

با دیدن رنگ سفید و پریده ی سرهنگ و لب های کبود شده اش نفسش را خشمگین بیرون فرستاد

کلافه چنگی به موهایش زد و با قدم هایی بلند خود را به سرهنگ رساند

مقابل او زانوزد و دست های مرتعشش را به دست گرفت و آن را محکم فشار داد و با لحنی قاطع و محکم گفت

-سرهنگ منم باسعید موافقم

بتره شما خونه برید و بدون اینکه نگران حال دخترا باشید کاملا استراحت کنید

سرهنگ نگاهش را به نگاه آشفته ی ساتکین دوخت

خوب از حال دل او خبر داشت

خوب می دانست الان در چه جهنمی دست و پا می زند و سعی می کند محکم به نظر بیاید

چشمانش آینه ی حال خرابش بود

دست یخ زده اش دست او را فشرده

او در قالب مردی فرو رفته بود که حسالی خودش را باخته بود و می دانست که در شأن لباسی که بر تن دارد نیست

اما واقعیت اجتناب ناپذیر بود و سواى حقیقت قلبش را در تسخیر خود در آورده بود نگاه اجمالی به افرادی که در آن نیمه ی شب در اتاق حاضر بودند انداخت و آرام گفت

-مگر می تونم نگران نباشم وقتی دوتا از دخترام دست اون مردک جانی اسیره ؟!

لحظه ای سکوت کرد و با بغضی سنگین که گلویش را می فشارد با صدای مرتعشی ادامه داد

مگر میشه خواب به چشم هام بیاد وقتی می دونم هر آن امکان داره چه بلایی سرشون بیاد !!

ساتکین دست او را محکم فشار داد
حال خراب سرهنگ بر خشمش دامن می زد .

به سختی خود را آرام نگه داشته بود تا حال پریشان او را بدتر از این نکند

-سرهنگ یکبار به شما قولی دادم که باز تکرارش می کنم

شک نکنید که هدیه ونهال رو من تا چند روز دیگه سالم به خونه بر می گردونم !!

شما فقط آرام باشید و مراقب سلامت خودتون و حاج خانوم باشین
باقی کارها رو به من وسعید بسپرین !!

چنان محکم وقاطع این حرف روزد که نه تنها سرهنگ بلکه تمام کسانی که در اتاق حضور داشتند نوری در قلبشان تایید و به این باور رسیدند که ساتکین همان سرگرد موفق و باهوشی بود که بیشترین موفقیت ها را در پرونده ی کاری خود ثبت کرده است

نزدیک صبح بود که ساتکین به خانه برگشت . در کل وجودش احساس سنگینی می کرد .

به سختی خود را به سمت اتاق خواب کشاند و لحظه ای در چارچوب در ایستاد و به فضای دلگیر اتاق چشم دوخت و بغضی سنگین گلویش را فشار داد .

با قدم هایی سست به سمت تخت حرکت کرد و روی آن نشست .

لحظه ای کوتاه نگاهش روی لکه های خشک شده ی اشک روی متکای خودش ثابت ماند و دستانش مشت گردید .
قبل از اینکه بخواهد از متکا نگاه برگرداند

گوشه ی کاغذی توجهش را جلب کرد که از زیر متکا بیرون مانده بود

سریع دست دراز کرد

کاغذ را برداشت. تای آن راگشود و سریع خط ساده ودر عین حال خوانا وزیبای نهال را شناخت

-می دونم وقتی این نامه رو می خونی تا چه حد از دست من خشمگین وعصبانی هسی

اما.....رفتنی باید بره

اومدن من در زندگی تو از اول یک اشتباه بزرگ بود.

که متاسفانه نحسیش زندگی هدیه رو گرفت

سرنوشت من از قبل توسط عموم تعیین شده واین حقیقتی اجتناب ناپذیره !!

نمی خوام بیشتر از این کسی به خاطر من آسیب ببینه

نمی خوام هرروز وهرساعت وهردقیقه که می گذره تن وبدنم بلرزه که کی تیری رو وسط پیشونی تو میشینه !!!

نمی خوام هدیه بخاطر من تبدیل به عروسک جنسی بشه تا از دیوار خونه ی یک مشت روانی آویزون بشه

من این زندگی رو حتی با وجود داشتن تو نمی خوام ساتکین !!

یکبار مردن بهتر از روزی هزار بار مردنه !!

نگران من نباش ودنبال من نگرد!!!

من جایی دارم می رم که به اونجا تعلق دارم

جایی که از اول باید می رفتم تا باعث این همه درد وعذاب نشم

امیدوارم یاشار به قولش عمل کنه وهدیه رو ازاد کنه

نگاه خشمگین ساتکین روی جمله ی اخر او که قطرات اشک روی آن خشکیده بود ثابت موند

تنها دلیل زندگی با یه غمی دوستت دارم

نامه را در مشتش مچاله کردید !!!!

دوستش داشت وبه این راحتی او را ترک کرده بود !!

او که بارها و بارها به او گفته بود که نمی گذارد دست هیچ احدی به او برسد و خیلی زود هدیه را هم نجات می دهند
رگ پیشانی اش لحظه ای تیر کشید

شک نداشت که اگر نهال الان و در کنارش بود گردن او را می شکاند

با صدای بلندی عربده کشید

-دختره ی احمق .. گرگ کوچولوی احمق
بارفتنش

تمام نقشه های او را بهم ریخته بود!!!

بازی را به نفع یاشار مساوی کرده بود
حالا سام در مقابل هدیه ونهال !!!

فکش از شدت عصبانیت منقبض شد

از روی تخت بلند شد و به سمت بالکن قدم برداشت

سیگاری از حیب کت خارج کرد و آن را روشن کرد و نگاهش را به آسمان دوخت

پک عمیقی به سیگار خود زد

باید آرامش خود را حفظ می کرد و آرام می ماند

جان نهال و هدیه به او و درایت او بستگی داشت و او خوب می دانست محال است که به این راحتی تسلیم شود
او مرد باختن و واگذار کردن نبود

.....

نهال پاورچین به سمت راهرو حرکت کرد.

نفس در سینه اش حبس شده بود و ضربان قلبش اوج گرفته بود .

به سختی دست یخ زده اش را بالا آورد و با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و پاهای لرزانیش را به سمت پله ها هدایت
کرد .

امشب شب دومی بود که او در آن اتاق بزرگ زندانی شده بود و در طی آن مدت نتوانسته بود هدیه را ببیند و عجیب آن بود که یاشار را هم فقط همان شب اول دیده بود و بعد از آن جز مردی که مسئول آوردن غذا و آب برایش بود کس دیگری را ندیده بود و هرچقدر هم اصرار و خواهش می کرد تا خبری از هدیه بگیرد بی فایده بود.

به جرات می توانست قسم بخورد آن مرد کرولال بود. چون نه به خواهش هایش و نه به فریاد هایش پاسخ می داد. حتی به جانب او نگاهی هم نمی انداخت.

پس از یک ساعت که مرد شام را گذاشته و رفته بود.

مضطرب به سمت در رفته بود و دستش را روی دستگیره ی در گذاشته بود و در کمال ناامیدی اش دستگیره به سمت پایین کشیده شد...

پله هارا یکی پس از دیگری آرام و روی پنجه ی پاپاین رفت تا صدایی تولید نکند.

دلش مثل سیرو سرکه می جوشید و به شدت نگران حال هدیه بود و امیدوار بود که او را در همین خانه مخفی کرده باشند. باید او را پیدا می کرد و تا از سلامتش مطمئن شود.

لحظه ای سایه ای احساس کرد و خود را پشت ستون عقب کشید و مخفی کرد.

چنان به ستون چسبیده بود که هر آن امکانش می رفت از پشت با ستون یکی شود

قلبش وحشیانه در سینه می کوبید

گویی می خواست قفسه ی سینه اش را بشکافد و هر آن از سینه اش بیرون بزند !!!

سریع دستش را روی سینه اش گذاشت و آن را مشت کرد.

سعی کرد نفس هایش را مرتب و شمرده کند.

چند لحظه که گذشت خیلی آرام زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید و درحالیکه به خود شهادت را تزریق می کرد وزیر لب اسم خدا را می آورد. سرش را از پشت ستون بیرون کشید تا جایی را که سایه را دیده بود ببیند

با دیدن سایه درست در مقابل صورتش، قلبش هوری در سینه فرو ریخت.

چنان وحشت کرد که

هیغی بلند کشید و یک قدم به سمت عقب پرید و نفهمید پاهایش به کجا گیر کرد که با پشت سر محکم با زمین برخورد کرد و با دردی که در کمر و زیردلش پیچید فریادی کشید و مثل مار در خودش پیچید و نام ساتکین را زیر لب زمزمه کرد .

قطرات اشک کمتر از چند ثانیه صورتش را خیس کرد و با حس به اینکه وسط پاهاش خیس شد لب هایش را گزید و در گلو هق زد .

از شدت دردی که در دل و کمرش پیچیده بود نمی توانست فریاد بکشد یا حتی عمیق نفس بکشد

گویی در شکمش سوزن فرو می کردند که انقدر درد داشت و تیر می کشید

فضای اتاق کمتر از چند ثانیه روشن شد و او با دیدن یاشار و مردی دیگر که بالای سرش ایستاده بودند لب هایش را گاز گرفت تا فریاد نکشد .

یاشار با دیدن رنگ پریده ی او و لب های کبود شده اش با وحشت کنار او زانو زد و پرسید

-نهال عزیزم تو حالت خوبه

چیشد یهو

کجات درد می کنه

چون جوابی نشنید ، دست انداخت زیر کمر نهالی که همچنان از درد در خود می پیچید و خواست به او کمک کند تا بنشیند که صدای فریاد ناگهانی و پردرد نهال حتی شیشه های خانه را هم لرزاند !!!!

به شدت جا خورد و بهت زده نام او را صدا زد

-نهال

با شنیدن صدای مرد غریبه که گفت

-فرهاد زمین رو ببین خونییه !!!

نگاه فرهاد در آنی ، به سمت زمین چرخید و با دیدن خون روی سرامیک به شدت جا خورد

سریع نگاهش را به سمت سر نهال کشاند اما خونی نبود .

نگاهش را در بدن نهال که همچنان از شدت درد در خود مچاله شده بود و می نالید چرخاند و روی شلوار خونی اش ثابت ماند ...

نگاهش را در بدن نهال که همچنان از شدت درد در خود مچاله شده بود و می نالید چرخاند و روی شلوار خونی اش ثابت ماند.

برای ادمی به تیزبینی او سخت نبود حدس بزند چه اتفاقی افتاده است .

فکش به سرعت منقبض شد و ابروهایش در هم گره خورد و چین عمیقی مابین ابروهایش به وجود آورد .

نهال با درد فریادی کشید که بی شباهت به ناله نبود .

یاشار با شنیدن ناله ی ضعیف او ، از میان دندان های قفل شده اش غرید

-سریع مرجان رو خبر کن بیاد

مردی که در کنارش ایستاده بود گویی منتظر فرمان او بود که به سرعت از آن جا دور شد

یاشار به سمت نهال خم شد و خواست اورادر آغوش بکشد که نهال خود را عقب کشید و با مردمک چشمانی که از شدت درد گشاد شده بودند به سختی سر تکان داد .

یاشار خشمگین سری تکان داد

وقتی رنگ به شدت پریده ی اورادید سعی کرد آرام تر باشد تا بیشتر از این او رانترساند

خیلی خشک و سرد گفت

-نمی خوامی که وسط سالن بچت رو کورتاژ کنی !!

نهال با شنیدن کلمه ی کورتاژ قلبش در سینه فرو ریخت.

نگاهش از یاشار گذشت و به خونی که در زمین خود نمایی می کرد ثابت ماند

لحظه ای تصویر ساتکین در ذهنش نقش بست و فکش لرزید .

لب هایش را زیر دندان کشید تا ضجه نزند .

او همه چیزش را ازدست داده بود و بر ای لحظه ای آرزو کرد کاش همین الان می مرد و از این زندگی پر درد و محنت رهایی می یافت

یاشار با پشت دست ، قطرات درشت عرق را که در پیشانی داغش خودنمایی می کرد پاک کرد و بدون اینکه منتظر عکس

العملی از جانب نهال باشد خیلی آرام و با احتیاط اورادر آغوش کشید .

نهال با گریه چشمانش رابست تا همچین صحنه ای رانیند.

حتی نمی خواست به بچه ای که از دست داده بود فکر کند.

مرجان دستکش خونی را داخل سطل زباله انداخت. نگاه متاسفی به صورت زرد دخترک انداخت و از اتاق خارج شد و مستقیم به سمت اتاق یاشار حرکت کرد برایش این عمق نگرانی یاشار برای دخترک عجیب بود.

در تمام سالهایی که او را می شناخت این اولین بار بود که همچین چیزی می دید ضربه ای به در زد و بدون اینکه منتظر پاسخ باشد در را گشود و وارد اتاق شد.

یاشار را دید که روی صندلی راک لمیده بود و لیوان مشروبی هم در دست داشت ابرویی بالا انداخت.

امروز یاشار جدیدی را مقابل خود می دید و این به شدت برایش عجیب بود

اما یاد گرفته بود در مقابل این افراد زیادی کنجکاوی نکند و سرش در لاک خودش باشد تا به دردسر نیفتد

یاشار چشمانش را تنگ کرد و خیلی کوتاه حال نهال را پرسید

مرجان پاسخ داد

-بچه سقط شد. دلیل سقطش می تونه همون ضربه ای باشه که بهش خورده یا خیلی چیز ای دیگه که من نمی تونم بدون آزمایش دقیقاً بگم

اگر برات مهمه آزمایش...

یاشار میان جمله اش پرسید و پرسید

- دختره چطوره!!

مرجان دستانش را در هم چفت کرد و گفت

حال مادر هم بد نیس فعلاً با مسکن قوی خوابه. خون زیادی از دست داده و بهتره مواظبش باشی !!

یاشار سری تکان داد خود او احتمال می داد به خاطر امپول بی هوشی باشد که به او تزریق کرده بودند.

برایش سقط آن بچه مهم نبود چه بسا که اگر این اتفاق نمی افتاد و خود او متوجه میشد باز هم توله ی آن سرگرد را سقط می کرد !!!

سری تکان داد و با دست به مرجان اشاره کرد برود .

مرجان بدون اینکه حرفی بزند برگشت تا هرچه زودتر از آن فضای سنگین و تاریک دور شود .

در که پشت سر مرجان بسته شد یاشار گوشی را برداشت و با صدای بلندی به افکاری که در سر داشت خندید

باید هرچه زودتر این خبر را به بابای بچه هم میداد

.....

سعید با کمی فاصله از ساتکین روی صندلی نشسته بود و بی صدا به ساتکین نگاه می کرد که به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و داشت با لیوان دستش بازی می کرد .

از وقتی از عمارت بازگشته بودند و او ساک را پیدا کرده بود به طرز عجیبی ساکت شده بود.

می دانستند که یاشار زرنگ تر از این صحبت ها بود که بخواهد در آن عمارت دخترها را نگه دارد ولی امید داشتند حداقل بتوانند یک سر نخ پیدا کنند .

سکوت سالن با صدای زنگ گوشی ساتکین شکسته شد و ساتکین را از آن حال و هوای فکر بیرون کشید .

سریع به گوشی که روی میز می لرزید چنگ زد و آن را برداشت و با دیدن اسم یاشار روی صفحه ی گوشی لحظه ای فکش فشرده گردید
سعید بلافاصله گفت

- صحبت رو طولانی کن تا شاید ردش رو بزنی

ساتکین پوزخندی زد

نفسش را با شدت از ریه بیرون فرستاد

و با صدایی که سعی داشت روی آن کنترل داشته باشد پاسخ داد

- پس بالاخره زنگ زدی !!!

صدای خنده ی بلند فرهاد داخل گوشی پیچید

دست سعید از شدت خشم مشت گردید

-ظاهرا خیلی منتظر تماس من بودی!!!

لحظه ای سکوت شد سپس این سکوت مجدداً توسط خود یاشار شکسته شد

صدای پر از تمسخرش در گوش ساتکین نشست و خونس را به جوش آورد

-پس بالاخره فهمیدی پشت پرده کی قرار داره سرگرد!!

ساتکین پوزخندی روی لب نشاند و خیلی قاطع گفت

- شک نکن خیلی زود می فهمم که تو کدوم لونه موش قایم شدی!!!

صدای بلند خنده ی یاشار مجدداً در گوشش پیچید

خنده اش طولانی شد و در نهایت با چند سرفه به خنده اش خاتمه داد

سعید با خوشحالی به تایمر ساعتش نگاه کرد اگر فقط کمی دیگر صحبت می کرد می توانستند رد او را بزنند

سرگرد آروم باش... آروم

باید فهمیده باشی که این یک بازی ، مثل بازی شطرنج می مونه و من هر دقیقه یک مهره تکیون میدم!!!

و شک نکن که شما همون سرباز های منید که باید از من پیروی کنید

فک ساتکین فشرده گردید و صدای بشاش یاشار بلافاصله در گوشش نشست

ساتکین پسر ناراحتی تو رو من درک می کنم

حتی شاید بخشیش شخصی باشه و تو فکر کنی من چجور آدمی هستم که نقشه ی قتل خانوادم رو کشیدم!!!

اما همه ی این ها فقط بخاطر یک طلب بود

طلبی که من در تمام این سال ها داشتم

و فقط با ریخته شدن خون آن ها طلبم وصول میشد

سعید با خوشحالی عدد چهار را نشان داد فقط چهارثانیه مانده بود تا ردیابی شود

ساتکین پوزخندی به سادگی سعید زد

چون به عدد یک نرسیده ارتباط قطع گردید و بلافاصله مجدداً گوشی زنگ خورد

ساتکین ارتباط را برقرار کرد

سعید دستی میان موهایش کشید و خشمگین کمی آن سمت تر رفت سیگاری برای خود روشن کرد تا شاید آرام شود

-خوب جناب سرگرد بگذریم

داشتم می گفتم

این یک بازی که تمام برد به نفع منه !!

حتی اگر پسر م را گرو گرفته باشی !!!

تو راه اشتباهی رو رفتی سرگرد !!!

خیلی اشتباه !!!

تو نباید پاروی خط قرمزهای فرهاد فابیو میزاشتی !!

و تاوان این اشتباه اولین قربانی بود که گرفته شد

باشنیدن این جمله خون در رگهای سعید یخ بست و ناخواسته زیر لب زمزمه کرد

-هدیه

سیگاری که تازه روشن کرده بود در جاسیگاری روی میز که مملو از فیلترته سیگار بود خاموش کرد و به ساتکین نزدیک شد

ساتکین خشمگین و از میان دندان های برهم قفل شده اش غرید

-اگر کوچکترین بلایی سر هدیه و نهال بیاد قسم می خورم که خودم تیکه تیکه ات کنم

یاشار باشنیدن این جمله باصدای بلندی خندید و نوچ نوچی کرد و گفت

-تو در مقامی نیستی که من رو تهدید کنی پسر !!

لحظه ای مکث کرد سپس با تمسخر ادامه داد

تو الان باید یک عروسک خیمه شب بازی در دست من باشی
تو واون دوست مترسکت !!

دست ساتکین از شدت خشم فشرده گشت .

اگر فقط آن ردیابی که در بازوی نهال کار گذاشته بود کار می کرد همه چیز تمام شده بود .

اما ردیاب از کار افتاده بود و او هیچ سیگنالی دریافت نمی کرد .

احتمال داد جایی که در آن نهال را حبس کرده اند را ضد ردیاب کار گذاشته باشند .

به سختی واز ورای دندان های قفل شده اش غرید

-فقط بگو چی می خوای!!

یاشار لحظه ای تامل کرد

سپس خیلی خونسرد وبا لحن کشداری جواب داد

-در مقابل هدیه ..پسرم وآن شیپور !!!

اما در ازای نهال هیچی

قید نهال رو برای همیشه و تا ابد بزن

نهال از این پس مال منه!!!!

ساتکین لحظه ای پلک روی هم گذاشت تا شاید آرامش خود را حفظ کند

فقط از خدا خواست کاش برای چند ثانیه این مرد مقابلش قرار می گرفت تا لذت شکستن کردن او را خودش تجربه می کرد

خیلی قاطع و جدی گفت

-نهال وهدیه در مقابل پسرت وشیپور
صدای خنده ی یاشار مجددا در گوشی
پیچید

-چند دقیقه پیش بهت شرطم رو گفتم !!!

سعی نکن زرنگ بازی در بیاری سرگرد
که هر روزی که می گذره به ضرر خودتونه !!!!

-امروز بچه ی تو شکم نهال سقط شد و فردا هدیه

ساتکین چیزی را که شنید لحظه ای باور نکرد ونگاه بهت زده اش به سعید که محکم روی پیشانی اش کوبانده بود قفل گشت
جمله ی فابیو چندین بار در ذهنش مانند گردبادی چرخید ودرنهایت با ترکیدن لیوان در دستش وشنیدن اسمش توسط سعید
به خود آمد

سعید بهت زده به دست مشت شده ی او که لیوان را همچنان در خود می فشرد و خون با فشار از ورای آن بیرون می ریخت
چشم دوخت

بار دیگر اسم او را صدا زد و برای لحظه ای کوتاه نگاه خشمگین و سیاه ساتکین متوجهش گشت

با نگرانی به باریکه ی خونی که از دست هایش روی زمین می ریخت چشم دوخت

اما جلو نرفت ...خوب دوستش را شناخته بود و می دانست الان نباید نزدیکش شود ..

با صدای ناگهانی نعره ی ساتکین ،دستی به موهایش کشید...

به جرات می توانست قسم بخورد که لحظه ای از این مردی که در مقابلش ایستاده بود ترسید ...

هیچ وقت ساتکین را تا این حد افسار گسیخته ندیده بود !!

ساتکین همیشه آرام بود وخشم خود را بروز نمی داد ولی حالا ...

-مردیکه پیدات می کنم

قطره بشی تودریا، سوزن بشی تو کاه
پیدات می کنم، پیدات می کنم و زمین رو از خونت سرخ می کنم
فقط اگر یک تار از موی زن من و دختر سرهنگ کم بشه یاشار !!!!

صدای خونسرد و پر از تمسخر یاشار در اتاق پیچید

-اروم باش سرگرد !! آروم !!

تنها تو نیسی که ارزو داره دستش به خون من آغشته بشه !!

اولی نیسی و اخیری هم نخواهی بود
در ضمن به شرطم فکر کن
تا وقت هست !!!

لحظه ای سکوت کرد

سپس صدای خنده ی بلندش در اتاق پیچید و با لحنی کشار گفت

-نگران زنتم نباش من مواظبشم
مخصوصا حالا که بارش رو انداخت

تماس قطع شد و گوشی بلافاصله محکم با دیوار برخورد کرد

سعید به گوشی مچاله شده و خون فوران زده از دست او نگاه کرد و قدمی به سمت او جلو برداشت که صدای فریاد ساتکین را شنید

-برو بیرون سعید!!!!

سعید نگران گفت

-ولی

ساتکین حرفی نزد اما نگاه به خون نشسته اش کافی بود تا سعید از اتاق بیرون برود ...
ساتکین پس از رفتن سعید چندین بار محکم دست زخمی اش را به دیوار کوباند و فریاد کشید

درست مانند احمق هارفتار کرده بود
حال خراب نهال رادیده بود و متوجه ی بارداری او نشده بود

حتی به رفتار شب اخر نهال هم شک نکرده بود و فقط از خوابیدن با اولدت برده بود!!!

او یک احمق بود و اگر بلایی سر نهالش میامد هرگز خود را نمی بخشید

سعید چندین بار دیگر پیام سوتی سام را گوش کرد و سعی کرد تا حدودی تن صدایش راشبیه او کند

گریمور آخرین کارهای خود را روی صورت ترکیده ی او خیلی حرفه ای انجام داده بود و دیگر همه چیز برای نقشه ی پرریسکی که کشیده بودند آماده بود

گریمور کمرش را صاف کرد و خسته نتیجه ی کار خود را بعد از چند ساعت تلاش بی وقفه تماشا کرد و لبخندی برای حرفه ای بودن خود روی لب نشاند

هر دو نفر دقیقا

مانند سببی بودند که از وسط دونیمه شده بودند

برای آخرین بار عکس سام را مقابل چهره ی سعید گرفت و دستی زیر چانه اش گذاشت و خوب براندازش کرد و چون نقصی در کار خود ندید .

دست از چانه اش کشید و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد

خطاب به سعید که صدا را مجددا از اول ریپلی کرده بود گفت

-صدای لهجه دار این احمق افتاد تو سرم

سعید با شنیدن صدای او خندید

صورت جدید خود را به آینه نزدیکتر کرد و خیلی دقیق صورتش را بررسی کرد و چون هیچ تفاوتی با صورت سام ندید لبخندی زد و با لحنی مزاح گفت

-قیافه ی این مرد کم بد نیسا دختر کشه !!

قبل از اینکه گریمور پاسخی دهد

صدایی را از پشت سر شنید و تصویر ساتکین را در آینه ی مقابل دید

-موافقم از قیافه ی داغون خودت خیلی بهتره!!

گریمور با صدای بلندی خندید و با گفتن

منم باهات موافقم!

از کنار آن ها عبور کرد .

قبل از خروج از در لحظه ای ایستاد چشمتی به سعید زد و باشیطنت گفت

-نا امید نشو در عوض صدای تو خیلی بهتره

در هر صورت موفق باشی

پس از گفتن این جمله و خنده ای ملیحانه از اتاق خارج شد

سعید خندید و پرسید

-قصد تعریف داشت یا تخریب!!

ساتکین مقابل او ایستاد و با دقت چهره ی او را بررسی کرد و در همان حین خیلی جدی گفت

-بادومی موافقم !!

سعید خنده اش رامهار کرد و بادرد گرفتن ناگهانی عضله های صورتش خنده اش متوقف گردید

مشتی محکم روی بازوی ساتکین کوباند و گفت

-عوضی چجوری صورتم کوبیدی که انقدر درد دارم

شانس آوردم فکم رو نشکوندی!!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و گفت

-اگر می شکوندم کمتر حرف می زدی و این به نفع همه بود !!

سعید کمی از او فاصله گرفت و گفت

-از تو بعید نیست رفیق!!

ساتکین لبخندی زد و به ساعت مچ دستش نگاهی انداخت و گفت

- خیلی با دقت گوش کن سعید!!

تا کمتر از چند ساعت دیگه تورو با شیپور باید تحویل بدیم
کوچکترین اشتباهی به قیمت جون تو و هدیه تموم میشه!!

پس سعی کن وقتی رسیدی هر صحنه ای که دیدی احساسی برخورد نکنی
پس تکرار می کنم هر صحنه ای که دیدی متوجه شدی؟!

سعید سری تکان داد
می توانست نگرانی را در عمق نگاه ساتکین ببیند

در این چند روزی که گذشته بود شاید روی هم رفته بیست و چهار ساعت نخوابیده بود و مدام در حال بررسی پرونده بود
و شک نداشت اگر هیکلش به هیکل سام می خورد محال بود او را وارد این بازی کند و خود می رفت

-نگران نباش سرگرد
من حواسم به همه چیز هست!
ساتکین سری تکان داد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند
آرام روی شانه ی او کوباند و محکم گفت

-احتمالا تا کمتر از ۲۴ ساعت میفهمم تو سام نیستی و چه رکبی خوردن
پس سعی کن تا اون موقع هرجور که شده بامن تماس بگیری!!

سعید نگرانی اش را پشت لبخندی مخفی کرد

خوب می دانست دارد دست به چه کار پرخطری می زند و راهی که می رفت امکان دارد بدون بازگشت باشد
اما کشش و عشق شدیدی که به هدیه داشت مسیر او را به این راه پر خطر می کشاند

فرهاد بی صبرانه در اتاق قدم می زد .

صدای ضجه های بی وقفه ی هدیه و فریاد های تهدید آمیز و پردرد نهال سکوت اتاق را برهم می ریخت..

واو سعی داشت آرامش خود را در مقابل هردو دختر حفظ کند و از کوره در نرود
تا در اوج عصبانیت و نگرانی ، نفری یک گلوله وسط سرشان خالی کند !!!

گوشی اش را برداشت و به یکی از افرادش دستور داد قرص خواب هدیه را بدهند تا حداقل او را خفه کند به قدر کافی فریاد های نهال روی عصابش پاتیناژ می رفت .

بهترین افرادش را برای گرفتن پسرش و شیپور فرستاده بود و می دانست نباید سرگرد را دست کم بگیرد و فقط کافی بود نقشه اش درست انجام نشود و آن ها نتوانند به موقع شبیخون بزنند .

در آن صورت بود که دیگر باید قید پسرش و شیپور را بزنند

کلافه نفسش را بیرون فرستاد .

نمی توانست هدیه را تحویل آن ها بدهد

هدیه یک شاهد زنده و یک تهدید برای آن ها بود و سوای آن که پسرش بخاطر این دختر در این مدت به اسارت آن ها در آمده بود و هدیه سهم او بود ...

به ساعت مچ دست خود نگاهی انداخت

دیگر چیزی نمانده بود ...

جامی ویسکی برای خود پر کرد تا شاید کمی آرام باشد ...

.....

در آن تاریکی شب همه چیز به نظر عادی می رسید ..

سعید نگاهی به جانب ساتکین که خونسرد به مقابل خود زل زده بود انداخت و اندیشید

چطور این بشر می توانست انقدر خونسرد باشد

خود او ، دل توی دلش نبود و چه بسا که اگر کمی دیرتر می آمدند زیر همه چیز هم می زد

کلافه دستی روی موهایش کشید ..

ساتکین با صدای نفس کلافه ی سعید نگاهش را به او با آن قیافه ی در و داغونش دوخت

می توانست ترس و نگرانی او را احساس کند و هرچند که این رفتار او کاملاً طبیعی بود اما او از همین می ترسید

گرچه سعید همیشه در مواقع سختی که گیر کرده بودند خوب توانسته بود از پس خود بر بیاید

نگاهی به ساعت انداخت و خیلی جدی قاطع گفت

-خوب گوش کن سعید

من تو رو وارد این بازی نکردم که یک گروگان دیگه تحویلشون بدم !!

از چند دقیقه دیگه ،همه چیز جدی میشه

من بعید می دونم فرهاد به همین راحتی هدیه رو به ما بده !!

مهم هم نیست چون تو داری میری اونجا!!!

ما برای رد گم کنی به شیپور ردیاب زدیم ولی هیچ ردیابی اونجا کار نمی کنه !!!

وهمه چیز بستگی به توداره !!

تو باید نقشست رو خوب بازی کنی و درمندی که حواس فرهاد پی شیپور و ظفریه که به دست آورده تا به ما بخنده بتونی هرجور

شده با من تماس بگیری و آدرس اونجا رو بدی !!!

سعید سری تکان داد وبا تردید پرسید

-اگر قرار نیست هدیه رو بدن پس چجوری می خوان معامله کنن !!

ساتکین پوزخندی زد و بدون مکث پاسخ داد

-احتمالا بعد از گرفتن تو و شیپور می خوان یک دستی بززن و آتیش بازی راه بندازن !!

سعید بهت زده زیر لب حرومزاده ای گفت و پرسید

-تو می خوای چیکار کنی

من که حداقل تا چند ساعت بیمه ام !!

ساتکین ابرویی بالا انداخت و گفت

-هم شیشه ها ضد گلوله ان وهم جلیقه تنمه

گروه پشتیبانی هم کمی آن سمت تر کمین کرده واین رو فرهاد خوب می دونه !!

فقط می خواد به خیال خودش وسط رو برای برگردوندن شما شلوغ کنه!!!

وما این فرصت رو بهش می دیم واون نمی دونه که داره بازی رو به نفع ما بر می گردونه !!!

قبل از این که سعید بخواهد حرفی بزند

ماشینی به ان ها نزدیک شد

سعید دسته ی ساکی را که در آن ، شیپور تاریخی وگران بها بود در دست فشرد ودر دل دعا کرد که بتواند از پس همه چیز خوب برآید ...

می دانست زندگی خیلی ها از جمله نهال وهدیه به تیزی ودرایت او بستگی دارد

سعید نفشش را مهار کرد وقبل از اینکه دستش را روی دستگیره ی در بگذارد

ساتکین لب زد

-به نهال بگو خیلی زود میام پیشش!

سعید سری تکان داد در را باز کرد وهمزمان با اوساتکین هم در را گشود

ومغر سعید را با اسلحه نشان رفت

بلافاصله در ماشین مقابل هم باز شد ودو مرد هیکلی از ماشین پیاده شدند

سعید نگران دسته ی ساک رادر دست فشرد

در حال حاضر بیشترین نگرانی اش بابت ساتکین بود وامیدوار بود اتفاقی برای او نیفتد

صدای بلند یکی از افراد مقابلش حواسش را جمع کرد

-سام وامانتی رو بفرست بیاد!!!

ساتکین اطراف را از نظر گذراند و در حینی که با احتیاط پشت سعید قرار می گرفت بلندتر از آن ها در پاسخ گفت

-اول دختر سرهنگ رو بفرسین بیاد

هردو مرد لحظه ای خیلی کوتاه به هم نگاه کردند واین نگاه دور از چشم سعید وساتکین نماند

هردو متوجه شدند که خبری از هدیه نیست وهر آن باید منتظر حرکتی از جانب آن ها باشند

سعید زیر لب با نگرانی زمزمه کرد

-الان چی ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای شلیک گلوله کمی دورتر از آن ها به گوش رسید و آن ها خیلی زود متوجه شدند

افراد فرهاد و پشتیبان ها با هم درگیر شدند !!

سعید از فرصت استفاده کرد و با یک تصمیم آنی ، با ارنج محکم به شکم ساتکین کوبید و چون حرکت ناگهانی بود اسلحه از دست ساتکین زمین افتاد

سعید قبل از اینکه او آماج شلیک گلوله شود با پامحکم به سینه ی او کوباند و چون ساتکین به سمت عقب سکندری خورد ،مانند تیری که از کمان در رفته باشد به سمت مقابل دوید

وقتی به افراد فرهادرسید خطاب به آن ها که ساتکین را نشانه گرفته بودند و بی وقفه شلیک می کردند فریاد کشید

-سوارشید زود بریم تا افرادش مثل مور و ملخ به اینجا نریختن!!!

دستورش به سرعت اطاعت گردید و بلافاصله همگی سوار ماشین شدند و ماشین با سرعت از آنجا دور گردید
سعید نفشش را مهار کرد

همه چیز عالی و طبق نقشه پیش رفته بود و امیدوار بود ساتکین گلوله ای نخورده باشد
سعی کرد حواسش را خوب جمع کند تا مسیری که راننده با سرعت می راند را خوب به حافظه بسپرد
.....

فرهاد با خوشحالی پسرش رادر آغوش کشید و ضرباتی محکم بر کمرش کوباند و باخنده گفت

-پسر ... پسر ...

به خونه خوش اومدی!!

سعید در آغوش او پوزخندی زد و چون از آغوش او بیرون آمد

با تن صدای آروم و گرفته ای گفت

-زودتر از این ها منتظر بودم درم بیاری !!
فرهاد سری تکان داد لبخندی زد و گفت

-منتظر فرصتش بودیم پسرم !!

نگاهی به صورت متورم و کبود او انداخت و با خشم دستی روی شانه اش گذاشت و غرید

-واسه هر قطره خونی که ازت ریختن دریای خون راه می ندازم
تو فقط زود خوب شو!!

سعید سری تکان داد و بدون کلمه ای صحبت ساک را دست اوداد

متوجه برق نگاه کبیری شد و در دل ریشخندش کرد

فرهاد از او فاصله گرفت و به سمت مبل رفت. ساک را روی میز گذاشت و آن را گشود و با دیدن شیپور خنده ای بلند و بی
محابا کرد.

شیپور را برداشت و با دقت آن را نگاه کرد
شیپور اصل بود .

همان شیپوری که مدت ها چشمش دنبالش بود و در نهایت هم آن وهم نهال را مال خود کرده بود .

دیگر در این کشور کاری نداشت و باید هرچه زودتر از ایران خارج می شدند ..

سعید آرام در اتاق هدیه را باز کرد ..

اتاق نیمه تاریک بود و فقط نور کمی که از پس پرده ی توری می زد کمی فضای اتاق را روشن کرده بود

لحظه ای ایستاد تا چشمانش به تاریکی عادت کند سپس به سمت تختی که گوشه ای اتاق بود قدم برداشت و در یک قدمی تخت
خشکش زد .

ان جسم نحیف و مچاله شده نمی توانست متعلق به ان دختر سرزنده و بلبل زبان سرهنگ باشد .

دستانش مشت گردید و نفس هایش تند شد .

پاهایش گویی به زمین قفل شده بودند که نمی توانست به سمت او قدم بردارد .

چندین بار چشت سرهم نفس کشید تا بتواند آرامش خود را حفظ کند تا خطایی از سرزنش که جبران ناپذیر باشد.

صدای ناله ای شنید و به خود آمد. ارواره های فکش می لرزید و در آن لحظه دردی که در کل صورتش پیچیده بود کوچکترین اهمیتی برایش نداشت.

آن یک قدم را باقلبی که با دیدن این تصویر به درد آمده بود طی کرد.

کنار او روی تخت نشست و به صورت تکیده و رنگ پریده ی او زل زد و بغضی سنگین گلویش را فشار داد.

دستش را سمت موهای چرب و درهم گره خورده اش فرو برد و آن را نوازش کرد

چقدر دلش می خواست او را در اغوش بگیرد و بگوید دیگر همه چیز تمام شده است و تا وقتی که او زنده است نمی گذراد هیچ خطری تهدیدش کند.

با سرانگشت هایش اخم افتاده بین دو ابرویش را نوازش کرد و لرزیدن پلک هایش را دید.

ناخواسته سمت صورتش خم شد و لب هایش را پشت پلک بسته اش گذاشت و آن را آرام بوسید

هدیه با احساس نوازش موهایش از خواب پرید اما جرات نداشت چشمانش را باز کند و چون گرمی چیزی را پشت چشمانش احساس کرد کل وجودش به لرزش درآمد.

باز هم آنها به سراغش آمده بودند تا بار دیگر او را عذاب روحی دهند.

عذابی که باور رسیده بود دیگر هیچ وقت تمامی ندارد.

قطره اشکی از گوشه ی چشمانش سرازیر شد و روی گونه اش غلتید و چون پشت پلک هایش سبک شد به سختی چشم باز کرد.

ابتدا تصویر محوی از یک سایه دید و چون چشمانش به تاریکی عادت کرد و چهره ی سام را دید روح از بدنش جدا شد

ناخواسته یاد آن روزی افتاد که او را مجبور کرد تا آن فیلم را تا آخر تماشا کند و فردای آن شب به اتاق او آمد و او را نیمه برهنه کرد و قبل از اینکه بخواهد به او تجاوز کند یا شار متوقفش کرد و بادرگیری شدیدی که بینشان ایجاد شد سام اتاق را ترک کرد و هدیه دیگر او را ندیدتا امشب...

اب دهانش را به سختی پایین فرستاد

چند بار پشت سرهم پلک زد و با هر پلک قطرات اشک مانند سیلی از گوشه ی چشمانش سرازیر گشت

با صدای گرفته ای به سختی و پشت سرهم زمزمه کرد

-ترو خدا به من دست نزن !!

به من دست نزن

سعید با بغض لب زد

-هدیه

دستش را سمت صورت او برد تا قطرات اشکش را پاک کند .

هنوز دستش به صورت او نرسیده بود که هدیه به شدت سرش را تکان داد و با تمام جانی که برایش مانده بود فریاد کشید

سعید با سرعت دستش را مقابل دهان او گرفت و سفت نگه داشت تا بیشتر از این فریاد نکشد و با دیدن چشمان از ترس درشت شده ی او بلافاصله جسم لرزان او را در اغوش کشید و در کنار گوشش لب زد

-هدیه ..هدیه..

عزیزم اروم باش و گوش کن

نترس منم سعید..

همه چی تموم شد ببین من اومدم نجاتت بدم ..

فقط نلرز ترو خدا و آروم باش

هدیه هیچی از حرفای اومتوجه نشد

و تنها چیزی که شنید اسم سعید بود ..

بایاد اوری اولر زید واشک هایش سرعت بیشتری گرفت

سعید لب هایش را روی موهای او گذاشت و بار دیگر جملاتش را تکرار کرد

انقدر تکرار کرد تا در نهایت تک به تک کلماتش در ذهن هدیه معنا گرفت

سریع سرش را از اغوش او جدا کرد و با چشمانی خیس و بهت زده به مردی که مدعی بود سعید است و تن صدای او را هم داشت خیره شد حتی پلک هم نمیزد

باور اینکه سعید مقابلش و در آن فاصله ی کم نشسته باشد سخت بود
حتما خواب می دید !!

یکی از زیباترین خواب های زندگیش و در دل آرزو کرد ای کاش هرگز از این خواب زیبا بیدار نشود

دستش را بلند کرد و با سرانگشتانش صورت او را لمس کرد و خیره در نگاه او زمزمه کرد
-خواب میبینم مگه نه !!

سعید لبخندی روی لب نشانده

دست او را از روی صورتش جدا کرد
و بوسه ای به سر انگشت هایش زد و گفت
-خواب نیسی هدیه و من اینجام پیش تو

قطره اشکی از چشمان هدیه غلتید و زمزمه کرد

-اما صورت تو .. تو ..

سعید باردیگر صورت او را میان دستانش گرفت و خیره در نگاه بی فروغ و ناباور او خیلی محکم زمزمه کرد

-مجبور شدم خودم رو جای اون حرومزاده بزنم !!

تا بتونم جای تو و نهال رو پیدا کنم

هدیه با شنیدن اسم نهال بهت زده زمزمه کرد

-نهال ؟!

سعید سری تکان داد و خیلی مختصر جریان را برای هدیه که همچنان بهتش زده بود تعریف کرد

هدیه پس از شنیدن همه چیز ، با تاسف سری تکان داد و دختری احمقی هم زیر لب نجوا کرد

سعید نگاهی به اطراف که همچنان غرق در سکوت بود انداخت

بهتر بود هرچه زودتر انجا را ترک کند
دستانش را از روی صورت او برداشت و خواست از روی تخت بلند شود که هدیه خیلی سریع بازوهایش را چنگ زد و گرفت

و چون نگاه سعید روی صورتش نشست
هدیه درحالیکه به شدت می لرزید او را محکم تر گرفت و ملتمسانه گفت
-نرو تنهام نزار
من خیلی می ترسم !!
من از عروسک شدن خیلی می ترسم
ترو خدا نرو...

قطرات اشکی که از صورتش جاری شده بود ، گویی با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند تا کدام زودتر می بارند که این چنین در صورتش مانند سیلی جاری بودند

سعید که طاقت دیدن این صحنه را نداشت و با شنیدن این جملات از زبان کسی که عاشقانه دوستش داشت بغض سنگینی که در گلو داشت ترکید و قطره اشکی از گوشه ی چشمانش سرازیر شد

بار دیگر او را به سمت خود کشید و محکم در آغوش گرفت و مانند جان شیرینی به خود فشار داد

لباسش از پشت توسط هدیه مچاله گردید و صدای هق هق زدن هایش در سینه ی او خفه گردید

خم شد و چند بار پشت سرهم پیشانی او را بوسید و آرام گفت

- هدیه من باید برم تا خیلی دیر نشده!!

باید بتونم راهی پیدا کنم و ساتکین رو خبر کنم

نگران هیچی نباش من اینجام و دیگه نمی زارم بلایی سر تو و نهال بیاد باشه!؟

هدیه محکم تر او را در آغوش گرفت گویی می خواست جسمشان را باهم یکی کند !

بعد از مدت ها ترس و عذاب کشیدن دلش نمی خواست حالا که به این منبع آرامش رسیده بود آن را رها کند

در نهایت وبه سختی از آغوش او جدا شد وبا حسرت به صورت او نگاه کرد و با گریه لب زد

-قول بده برمی گردی و من رو اینجا وبا اینا تنهام نمیزاری
قول بده !!

سعید با پشت دست صورت خیس او را پاک کرد و در نزدیکی صورتش خیلی محکم گفت

-قول میدم

هدیه برخلاف میلش از آغوش گرم سعید جدا شد وسریع نگاهش را از اودزدید تا بتواند رفتنش را تحمل کند
.....

نگاه مستقیم نهال خیره به سقف بود .
حتی پلک هم نمی زد .

زیر دلش همچنان درد می کرد وتیر می کشید .

اما دردی که درقلبش احساس می کرد بیشتر ازانی بود که بخواهد به درد قلبش اهمیت بدهد.
نفس سنگینش را بیرون فرستاد وپلک های خسته اش روی هم افتاد ومانند هربار دیگر تصویر چهره ی ساتکین در مقابل
چشمانش نقش بست .

قطره اشکی ازورای پلک های بسته اش غلتیدواز روی گونه هایش لغزید وروی لب های خشکیده اش ثابت ماند .

صدای چرخیدن دستگیره ی در راشنید .

با پشت دست گونه ی خیسش را پاک کرد وپلک هایش را با اکراه از هم گشود .
یاشار را دید که در چارچوب درایستاده بود وخیره او را تماشا می کرد .

لحظه ای توجهش به پاکتی که دردست داشت جلب شد .

یاشار لبخندی به او زد و نهال ابروهایش را درهم گره زد ونگاهش را از او گرفت
یاشار ابرویی به این عکس العمل اوزد وبه سمت تخت او قدم برداشت.

در تیرراس نگاه او قرار گرفت وبه لحنی نیش دار گفت

-نمی تونی با پسر عموت این برخورد رو داشته باشی نهال !!

نهال پوزخندی صدا دارد و با صدایی که از شدت گریه گرفته و زمخت شده بود با تمسخر گفت

-پسر عمو؟

عجب!!

بہتر نیست از کلمه ی جایگزین قاتل بالفطره ی زنجیره ای استفاده کنیم !!

برخلاف انتظارش یاشار با صدای بلندی خندید و در میان خنده اش به سختی گفت

-تو می تونی هرچی دوست داری من رو صدا بزنی

اما.....

لحظه ای سکوت کرد نگاهش را در صورت لاغر و زرد رنگ او چرخاند و خیلی سرد گفت

- و جالب تر اینجاست که بدونی کسی که من رو تبدیل به یک قاتل و یا شاید تبدیل به یک جونور کرد پدر و مادر خودت بودن!!!

نهال با تاسف سریع تکان داد و با نفرت گفت

- جونور هم اسم خویبه که رو خودت گذاشتی!!!

چون بعید می دونم انسانی تا این حد بتونه قسی القلب باشه ...

یاشار مجدداً سری تکان داد .

قرار نبود به این زودی از کوره دربرود.

در این سال ها خوب یاد گرفته بود بتواند خشمش را کنترل کند..

حالا زمان خوشحالی بود .

خوشحالی پیروزی ، در مقابل قوی که در زمانی بسیار دور به خود داده بود.

سکوتش که طولانی شد صدای غمگین و محزون نهال در گوشش نشست

- پدرم همیشه از شما به خوبی یاد می کرد...

همیشه چشم به راه بود تا شاید یک روز شما بیاید

بارها و بارها به من گفته بود که بهترین دوران کودکی و نوجوانی اش رودر کنار شما گذرانده

و لحظه ای افسوس خورد برای روزهایی که بی صبرانه منتظر بازگشت عمویش لحظه شماری می کرد !!!

یاشار تلخ خنده ای کرد و گفت

از دوران جوونی چی؟ چیزی نگفته؟

مادرت چی؟ روشنگ اون چی؟

نهال کمی در تخت خودش را بالا کشید و بی اهمیت به دردی که در شکمش پیچید تصویر چهره ی مادرش در ذهنش تداعی گردید

صورت غمگین او بیانگر خیلی چیزها بود که او اکنون متوجه آن می گشت

با صدایی که از شدت بغض می لرزید خیره در نگاه منتظر و بی روح یاشار نجوا کرد

- یک مثلث عشقی و یک عشق یک طرفه که باعث ریختن این همه خون شد
یاشار مجدداً خندید .

اما این بار خنده اش با خنده های قبلی فرق داشت.

خنده ای کوتاه و تلخ.....

نهال اندوهگین سری تکان داد و یاشار بدون هیچ صحبتی پاکتی که در دست داشت را در دستان در هم چفت شده ی او گذاشت .

به پاکت دستش نگاهی انداخت و پس از چند ثانیه تامل و دودلی در حالیکه ضربان قلبش تند شده بود پاکت را باز کرد و زیر ذره بین نگاه یاشار تعدادی عکس بیرون کشید و نگاهش روی عکس نوجوانی مادرش خشک گردید

مادرش با همان لبخند ملیحی که همیشه بر لب داشت مستقیم به دورین زل زده بود .

گویی دستی قوی و مردانه قلبش را میان دستانش گرفته بود و فشار می داد که این قدر درد گرفته بود

درمیان سکوت سنگین یاشار و قطرات اشکی که بی صدا از گونه هایش سرازیر بودند عکس ها را یکی پس از دیگری دید

به آخرین عکس که رسید روی آن تامل کرد و با سرانگشت های کرخت شده اش صورت پدر و مادرش را که در کنار یاشار در زیر درخت بید مجنونی ایستاده بودند لمس کرد ..

مادرش میان آن دو ایستاده و از بازوی هردوی آن ها آویزان شده بود و هر سه لبخند زنان و از پشت عکس به او نگاه می کردند که قطرات اشکش بی وقفه از گونه هایش پایین می چکید

چقدر دلتنگشان شده بود...

عکس را به لب هایش چسباند و عمیق آن را بوسید ...

-اون روز یکی از بهترین روزهای زندگی من می تونست باشه که تبدیل به بدترین روز زندگی ام شد ...

نهال با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد

بینی اش را بالا کشید و نگاه خیسش را به یاشار دوخت تا شاید دلیل این همه نفرت را بفهمد که از او تبدیل به یک جانور ساخته است

یاشار عکسی را از روی پاکت برداشت و خیره به عکس روشنگ پوزخندی زد
و خیلی آرام و بی وقفه شروع به صحبت کرد

صدایش گویی از چاه بیرون میامد و نهال به سختی می توانست حرفهایش را بشنود

-شاید اگر همه چیز فقط یک عشق یک طرفه بود کار به اینجا نمی کشید

اما من بد خیانت دیدم از کسی که برام مثل یک پسر عمو یا یک دوست نبود کسی که از برادر بهم نزدیکتر بود !!!

گاهی کینه و نفرت مثل زبانه ی یک آتیش می مونه که تو وجودت جرقه می زنه که اگر به موقع خاموشش نکنی کل اطرافت رو به اتیش می کشه و می سوزونه !!!

ومن نه تنها این جرقه رو خاموش نکردم بلکه به گرگرفتنش دامن زدم تا جاییکه خیلی ها در این اتیش سوختن !!!

لحظه ای به عکس دست نهال نگاه کرد وبا صدای گرفته ای ادامه داد

-اون روزی که اون عکس رو گرفتم سیزده به در بود وکل فامیل مثل هرسال جمع شده بودیم خونه باغ پدربزرگ

جایی که تمام بدبختی های من از اونجا شروع شد ...

روشنک همسایه ی روبه روی پدربزرگ بود و از مدتها قبل از وقتی که یک دختر نوجون بود من دیوانه وار می خواستمش وپدرت که به اصطلاح بردار تورگی من بود این رو خوب می دونست!!!

لحظه ای سکوت کرد وبه نهال که حالا عکس را ازروی لب هایش جدا کرده بود ومنتظر اورا نگاه می کرد خیره شد

وادامه داد

-بزار از یک جای دیگه شروع کنم

همینطور که می دونی ماها از همون ابتدا شغل پدریمون عتیقه فروشی بود

همینطور که می دونی ماها از همون ابتدا شغل پدریمون عتیقه فروشی بود ویک رقابت خاص اما بیشتر دوستانه بین پدرامون بود .

البته تا قبل از اون شیپور ...

لحظه ای سکوت کرد .

سپس به سختی ادامه داد

مدتی بود که نزدیکی های مغازه ی پدرامون یک عتیقه فروشی بزرگ باز شده بود که صاحب اون یک مرد ارمنی بود .

یک پیرمرد تنها وبی کس که گاهی با پدر بزرگ رفت وامد می کرد واز قضا در یکی از این رفت وامد ها از یک شیپور قدیمی صحبت کرد ..

شیپور قیمتی که نسل به نسل در دست آن ها چرخیده بود وبعد از آن صحبت همیشگی میون پدرامون آن شیپور با زیبایی و شکوه خاصش بود..

هردو پدر همت کرده بودند تا اون شیپور رو به کلکسیون عتیقه های با ارزشی که داشتند اضافه کنن و اما مرد ارمنی با هیچ قیمتی حاضر نبود تا آن شیپور رو بفروشه

حالا دیگر علاوه بر اندوه و درد ، کنجکاوی را هم در نگاه نهال می دید

نهال شیپور رادیده بود ومی دانست
یاشار از چه چیزی صحبت می کند

برای او هم ، همان روزی که شیپور را پیدا کردند خیلی عجیب آمد که پدرش چرا باید شیپور را دران جا و پشت دیوار مخفی کند

یاشار دستی بر صورتش کشید ونفسش را باشتاب از ریه بیرون فرستاد

تا اینکه یک شب که مثل همیشه من وپدرت در کنار هم توی ایوان خونه ی پدر بزرگ دراز کشیده بودیم وبه آسمون پرستاره نگاه می کردیم

یک شرط بندی احمقانه ویا بهتره بگم بچگانه کردیم
وآن دزدیدن شیپور بود !!!

نهال با ناباوری سری تکان داد وخشمگین زمزمه کرد

-امکان نداره پدر من دزد نبود واجازه نمی دم حالا که نیست وجهش رو خراب کنید !!!

یاشار پوزخندی به تصوراتی که دخترک از پدرش داشت زد .

سپس باصدای بلندی خندید و با لحنی نیش دار وپر از تمسخر گفت

-پدرت نه تنها دزد بلکه خیانتکارم بود!!!

صدای نعره ی نهال سکوت شب را در اتاق نیمه تاریک شکست و سعید که کمی آن سمت تر و به جستجوی خطی برای برقرار کردن ارتباط بود ، با شنیدن صدای فریاد او ، در جایی که ایستاده بود خشکش زد !!!

حالا که خیالش از هدیه تا حدودی راحت شده بود به شدت نگران نهال بود

بخصوص که شرایط جسمانی اش را هم می دانست

یاشار زمان زیادی بود در اتاقی که نهال در آن قرار داشت بود و همین بیشتر نگرانش می کرد !!

اما به ساتکین قول داده بود احساسی تصمیم نگیرد و نگذارد نقشه های او خراب شود !

چند نفس عمیق کشید تا شاید بتواند خشم خود را مهار کند و آرام بماند

مشت گره خورده ی دستانش را چندین بار باز و بسته کرد

خوب می دانست که جان هر دو دختر در حال حاضر به او وزیر کی او بستگی دارد

و آن دو برای او بسیار عزیز بودند !!!!

یکی از دخترها عشق ممنوعه ی خودش بود و دیگری ناموس و عشق دوستش !!

کلافه نگاه کلی به اطراف انداخت .

هیچ اثری از تلفن نبود و او باید به احتمال زیاد گوشی یکی از بادیگارد ها را تا خیلی دیر نشده بود می دزدید .

خیلی به صبح نمانده بود و می دانست در روشنایی روز کار او سخت تر است و امکان شناسایی شدنش هم بیشتر !!!

-پدرت نه تنها دزد بلکه خیانتکارم بود!!!

صدای نعره ی نهال سکوت شب را در اتاق نیمه تاریک شکست!!!

یاشار با صدای فریاد او کلافه دستی روی موهایش کشید . با یادآوری آن خاطرات به اندازه ی کافی عصباش تحریک شده بود

و این دختر به آن بیشتر دامن میزد .

بی اهمیت به فریاد او شروع به تعریف ادامه ی خاطرات تلخ دیروزش کرد که امروز او را تا این حد قسی القلب کرده بود .
-تصمیمی که گرفتیم ابتدا از نظر خودمونم خنده دار بود!!

احمقانه به نظر می رسید که شیپور رو بدزدیم وبعد بدیم به پدرامون !!!

مطمئن بودیم که در آن صورت تیکه ی بزرگمون گوشمون بود !!!

اما نمی دونم چیشد که خیلی زود جدی شد و وقتی به خود اومدیم که داخل خونه ی پیرمرد بودیم!!!!

شاید می خواستیم با پیدا کردن شیپور یک جور برتریمون رو بهم ثابت کنیم !!!

قرار شد هرکی زودتر شیپور رو پیدا کنه شیپور برای اون باشه و این مثل یک راز بین خودمون بمونه !!!

یاشار لحظه ای سکوت کرد سپس پوزخندی صدا دارزد .

و با صدایی که بیش از حد گرفته بود ادامه داد

چیزی به روشنایی هوا نمونده بود که شیپور رو من پیدا کردم و فاتحانه به پدرت اشاره کردم که زودتر از اونجا بریم

اما.....اما.. نمی دونم چیشد ...

فقط لحظه ای به خودم اومدم که زمین غرق تو خون بود .

پیرمرد کف سالن افتاده واز شیپور دست من خون میچکه !!!

هنوز که چیزی نزدیک به بیست سال وخورده ای از اون زمان می گذره ،من به اون شب فکر می کنم که دقیقا چی شد که پیرمرد لحظه ی آخر بیدار شد ومقابل ما قرار گرفت وبدتر اینکه فقط من رو دید وشناخت ...

ومنی که به شدت هول شده بودم با شیپور محکم سر پیرمرد کوبیدم واولین قتل زندگیم رو سر یک شوخی که زیادی جدی شد با همون شیپور انجام دادم!!!!

نهال دست سردش را روی لب هایش گذاشت وبا مردمک هایی که ازشدت وحشت درشت شده بود به یاشار دوخت
اما جای او پدر همیشه آرام ومهربانش رادید وسیک گلپیش بالا وپایین گشت

حالش در آن نیمه ی شب وباشنیدن این خاطره ی تلخ ومشترک او وپدرش منقلب شده بود

لحظه ای دردل ارزو کرد کاش او دیگر ادامه ندهد وهرچی زودتر از اتاق خارج شود واورا با این حال خرابش تنها بگذارد ...

اما یاشار گویی به این زودی ها قصد ترک اتاق اورا نداشت ...

آن زخم بسیار کهنه پس از سال ها سرباز کرد بود وآن خاطرات کهنه وقدیمی مانند خونی چرکی هجوم آورده بودند و این دختر که روبه رویش نشسته بود وبا چشم های خیسی نگاهش می کرد...باید همه چیز را می فهمید ...

پس بدون هیچ رحمی به آن نگاه ملتمس ، خیلی خشک وجدی ادامه داد

-من به حدی شوکه شده بودم ومی لرزیدم که اگر یوسف نبود بی شک همون جا انقدر می موندم که دستگیر بشم !!

اما پدر تو آن شب من رو نجات داد !!

باسیلی که به گوشم زد من رو به خود م آورد و کمکم کرد تا ازاون خونه خارج شیم !

بعد از اون شب کذائی ، برای مدت های طولانی حال من به شدت بد وخراب بود ...

تصویر اون پیرمرد ارمنی حتی برای لحظه ای تو خواب وبیداری از جلوی چشمم دور نمیشد

بارها وبارها خواستم برم خودم رو لو بدم اما پدرت این اجازه رو نداد وگفت حماقت نکنم !!

شب هایی که خیس از عرق مثل هرشب از خواب می پریدم ،کنارم می شست و مانند هرشب با خشم مدام تکرار می کرد

-احمقم که عذاب وجدان دارم !!

که انقدر طی روز به اون پیرمرد ارمنی که خیلی وقته بلیط عمرش باطل شده بود وبه احتمال زیاد پروندشم بسته شده فکر می کنم که شب ها اینجوری کابوسش رو می بینم!!!

اما دست خودم نبود !!

صورت خونیش لحظه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت!!!

کلافه و خشمگین سری تکان داد

اما خیلی زود وبی مقدمه ناگهان باصدای بلندی خندید و خنده اش رفته رفته تبدیل به قهقه گشت !!!!

خنده ای که تبدیل به تازیانه ای گردید و برپیکر لرزان نهال محکم کوبانده شد
پر از وحشت خود را عقب تر کشید و با انگشت هایش گوشش را گرفت تا بیشتر از این نشنود تا عذاب بکشد ...

تا تصویری که از پدرش در ذهن دارد و تنها چیزی که از او برایش باقی مانده است خراب تر بشود !!

بی شک این مرد یک دروغگو بود و می خواست او را عذاب دهد پدر او همچین مردی نبود !!
سر پدر او همه قسم می خوردند و او می دانست که پدرش چقدر پایبند اخلاقیات بود !!

یاشار همان طور که خیلی ناگهانی شروع به خندیدن کرد . خیلی ناگهانی هم دست از خنده کشید .

انگشتان قوی و گرمش روی دست های نهال که گوشش را گرفته بود نشست و آن را محکم کشید و صدای خشمگین و جدی اش
در گوش نهال نشست

-امروز من حرف می زنم و تو گوش می کنی دختر یوسف !!!

باید گوش کنی تا بدونی کسی که در نظر تو یک پدر خوب بود حتی از من هم جونورتر بود !!!

نهال خواست برای دفاع از پدرش چیزی بگوید که یاشار صدایش را در نطفه خاموش کرد و این بار صدای فریاد او بود که
شیشه ها را لرزاند

نهال خواست برای دفاع از پدرش چیزی بگوید که یاشار صدایش را در نطفه خاموش کرد و این بار صدای فریاد او بود که شیشه
ها را لرزاند ..

از شدت وحشت به سکسکه افتاد و با هر سکسکه ای که می کرد از دردی که در شکمش می پیچید زیر لب آخی میگفت...

دستش را روی شکمش گذاشت و آن رامشت کرد و به یاشار که از شدت خشم صورتش قرمز شده بود و نفس نفس می زد
چشم دوخت

یاشار چندبار پی درپی نفسش را دم و بازدم کرد تا شاید آرام بگیرد .

آتش نفرت و کینه هنوز بعد از سال های سال با شدت در او زبانه می کشید

و زمانیکه شروع به صحبت کرد صدایش دیگر صلابت اولیه را نداشت و تحلیل رفته بود..

حالا دیگر به قسمت های تلخ تر ماجرا رسیده بود

مجدادا بی مقدمه شروع به تعریف خاطرات تلخ گذشته کرد

نگاهش را مستقیم به نهال که با نفرت او را نگاه می کرد دوخت

_می دونی چرا بعد از اون ارمنی دیگه هرقتلی که کردم عذاب وجدان نگرفتم و کم هم نگزید !!

این را گفت و منتظر جواب نهال نماند

گفت

-چون به اندازه ای بعد از اولین قتل عذاب وجدان کشیدم که در همان روزها وبا کمک پدرت ناخواسته چیزی به اسم وجدان رو در خودم کشتم !!!

_روزهای سختی بود ..روزهایی که یکی پس از دیگری می گذشت واقعا عذاب اور بود ...

شاید باورش سخت باشه اما من حتی تو بیداری هم دیگه کابوس می دیدم!!

پدر و مادرم شک کرده بودند که اتفاقی افتاده وبه شدت نگرانم بودن به طوریکه وقتی دیدن خوب نمیشم تصمیم گرفتن من رو دکتر ببرن !!

تنها کسی که در این روزهای تلخ هوام رو داشت ومثل همیشه کنارم بود پدرت بود

پدرت در تمام آن مدتی که من به شدت بیمار شده بودم خونه ی ما موند وبا حرف هاش ودلداریاش سعی می کرد حالم رو بهتر وآروم ترم کنه وکم کم موفق هم شد !!

بعد از سپری کردن آن روزهای سخت ،دیگر حالم به آن شدت بد نبود و چهره ی خونی پیرمرد کمتر جلوی چشمم میومد

دیگر دلم نمی خواست خودم رو از پنجره ی اتاقم پایین بندازم ویا تیغ رو تو دستم بگیرم تا پدرت به سختی از دستم دریاره !!!

لحظه ای کوتاه سکوت کرد وبا نفس های سنگینی ادامه داد

-دوباره همه چیز به روال قبل برگشته بود

هروقت که چشمم رو می بستم بجای تصویر پیرمرد یک تصویر دیگر مقابل چشمانم جون می گرفت واون تصویر..

تصویر ، روشنگ بود ...تنها دختری که عشقش در تک تک سلول های بدنم عجین شده بود ...

من آنقدر غرق عشق بازی با اون تصویر میشدم که دیگه همه چیز حتی نام خودم رو فراموش می کردم !!

سیزده به در سالی که عکسش رو دیدی من تصمیم گرفتم حرف دلم رو به روشنگ بزنم
هرچند که مطمئن بودم اون خوب از عشقم نسبت به خودش خبر داره !!!

و تنها چیزی که دلم رو خوش می کرد
روشنگم من رو دوس داره لبخندای پرمحبتش بود که همیشه نثارم می کرد ...

نهال روی تخت تکانی خورد ..

از لحن تلخ و گزنده ی یاشار متوجه شده بود که چیزهای خوبی در انتظارش نیست و باید خودش را برای اندوهی دیگر آماده کند !!!

آن سیزده بدر همانطور که گفتم می تونست بهترین سیزده به در من باشه اما پدرتو گذاشت و...و...

سرنوشت همه ی مارو با حماقتش و با یک عشق ممنوعه عوض کرد...

نهال دیگر اعتراضی نکرد و منتظر ماند تا او صحبت هایش را تمام کند.

خودش هم کنجکاو بود بداند پدرش چگونه با مادرش ازدواج کرده است و قضیه ی شیپور این وسط چه بوده است....

-ان روز هربار که من فرصتی گیر اوردم تا از مکنونات قلبیم با روشنگ حرفی بزنم پدرت به نحوی تنه ایمون رو بهم زد ..

یکبار با عکس گرفتن...بار دیگر با بازی دسته جمعی ...

عصر بود که دیدم رنگ صورت پدرم به شدت کبود شده و عمو هم کلافه به قلیون پک میزنه ...

از نگاه هایی که ستم گاه و بی گاه می انداختن حس خوبی نداشتم و در نهایت پدرم طاقت نیاورد و از جای خود بلند شد گفت

-حالش خوب نیست و باید هرچه زودتر به خونه برگردد و در مقابل اصرارهای بقیه و مادرم برای ماندن شام به شدت مقاومت کرد...

تا رسیدن خونه چیزی نگفت فقط گاهی از اینه نگاه خشمگینی بهم می انداخت و نفشش را کشدار بیرون می فرستاد

راستش منم جرات پرسیدن نداشتم .

اما ته دلم به شدت شور می زد مخصوصا که التماس های لحظه ی اخر عمورا به پدرم دیدم .

کلافه چنگی به موهای زد .

حالت الانش دقیقا مثل حال ان زمان پدرش بود.

رنگ صورتش به کبودی می زد ونفس هایش کشدارو طولانی شده بود.

صدای برخورد قطرات باران به شیشه با صدای نفس های او سکوت حاکم در اتاق را می شکاند.

انتظار کشنده ی نهال زیاد طولانی نگشت ویاشار این بار کمی آرام تر شروع به تعریف کرد.

خونه که رسیدم تا پدر ماشین رو نگه داشت به تبعیت ازترسی که در دلم نشسته بود زود از ماشین پیاده شدم وتا پدرم ماشین روپارک کنه به سمت اتاقم رفتم .هنوز لباسم روعوض نکرده بودم که در اتاقم با شدت باز شد وپدرم مثل شیری زخمی شده وارد اتاق شد

ومستقیم به سمت کشوی کمد رفت وشپور رو که یوسف در کشو قایم کرده بود در مقابل چشم های شوکه شده ی من از زیر لباس هام بیرون کشید.

می دونی هیچ وقت نتونستم بعد ازاون جریان رو به خوبی به خاطر بیارم .

همه چیز مثل یک کابوس بود ..وجالب اینکه که بعدونی من بعد از این همه سال هنوز کابوس اون شب که زیر دست وپای پدرم جون میدادم رو میبینم .

کمر بندهایی که پشت سرهم وبی رحمانه تو جسم خونی وبی جونم میشست
وبدتر ازهمه تشنج کردن مادرم گوشه ی اتاق ودهن کف کردش.....

لحظه ای سکوت کرد ونگاهش را به نگاه خیس نهال دوخت .

می توانست ترحم وناباوری را درچشم های او ببیند.

پوزخندی زد وسری تکان داد وگفت

- برای توهم باورش سخته که پدرت بخاطر اینکه باروشنک ازدواج کنه چشم به روی این همه سال دوستیمون بسته وبدترین کاری که یک دوست یا یک برادر می تونست در حق دوست یا برادرش کنه انجام بده...

اون همون روزی که من زمینه رو میچیدم تا از عشقم به روشنگ بگم احساس خطر کرده وبا بی رحمی تمام جریان قتل وشیپور رو به پدرش تعریف کرد وعمو هم به پدرم.....و دومین و بدترین ضربه رو زمانی بهم زد که رو تخت بیمارستان افتاده بودم وپدرم از ترس دستگیریم مقدمات رفتنم رو فراهم می کرد به خواستگاری روشنگ رفت وجواب مثبت رو ازش گرفت وتا روزی که وارد فرودگاه شدم تا ایران رو به اجبار پدرم ترک کنم دیگر ندیدمش

- با اینکه می دونستم نامزد کردند اما برایم باور این حجم از نامردی سخت بود تا وقتی که فرودگاه ودست در دست هم دیدمشون

اون روز وهمون جا در فرودگاه بود که من مردم یا بهتر بگم یاشار رو دروجودم کشتم وفرهاد رو جاش پرورش دادم وقسم خوردم روزی بدترین نوع انتقام رو از هردوی ان ها بگیرم وبا ازدواج باتو روی قسمم می مونم

وقتی صحبتش تمام شد از روی تخت بلند شد وقبل از اینکه بخواهد از اتاق خارج شود

نهال با صدای گرفته وپر بغضی پرسید

- اما شما همیشه با پدرم صحبت می کردین وبنظر نمیومد که دشمنی داشته باشین

یاشار ابرویی بالا انداخت وبدون تامل گفت

- سال ها دربه دری تو کشور های مختلف من رو بزرگ کرده بود ودیگر اون پسر ساده واحمق نبودم واز خود پدرت یاد گرفته بودم که گرگی باشم در لباس میش!!!!

ساتکین نفشش را اسوده بیرون فرستاد وبعد ازچندروز لبخندی برلب نشاند که دل سرهنگ را هم قرص کرد.

با توجه به اطلاعاتی که سعید نزدیکای صبح برایش پیام زده بود راحت توانستند محل راشناسایی کنند.

حالا باید نقشه ای حساب شده می کشید تا اشتباهی مرتکب نشوند.

بعد ازچند ساعت که روی نقشه ی خانه کارکرده بودند توانستند نقشه ی کل ساختمان را دریابورند

باید همین امشب به ان جا شیخون می زدند وفرصت هر حرکتی را از ان هاسلب می کردند.

سعید تعداد تقریبی بادیگاردها را گفته بود ودل او را از حضور هدیه ونهال در ان خانه قرص کرده بود.

چندتا از بهترین نیروهایش از ساعتی که خانه شناسایی شده بود انجا کشیک می دادند و همه چی برای دستگیری فابیو آماده بود. نفسش را با شدت بیرون فرستاد .

این اولین بار بود که در طی یک عملیات تا حدودی استرس داشت و مضطرب بود و آن بخاطر حضور نهال و هدیه در آن خانه بود.

هرچند که الان موقعیت سعید حتی خطرناک تر از آن ها بود.

هر آن امکان داشت شناسایی شود و اگر این اتفاق می افتاد کل نقشه ای که کشیده بود نابود میشد.

با دستی که روی شانه اش نشست نگاهش را به سرهنگ نشاند که حالا درچشمانش بارقه ای از امید به وضوح دیده میشد.

با نگاه مستقیم او سرهنگ لبخندی پدرا نه زد و گفت

-شک ندارم که این بار هم تو مثل هربار دیگه موفق از این عملیات بیرون میایی
ساتکین سری تکان داد ...شک نداشت که موفق می شود .باید میشد .بخت و مساوی برای او در این بازی مرگ معنا نداشت .

سعی کرد حواسش را متمرکز کند
زمان دشمن آن ها در این موقعیت حساس بود.

نگاهی به نقشه ی روی میز انداخت

با خودکاری که در دست داشت دیواری را نشان گروه ضربت ویگان ویژه ای که دراتاق حضور داشتند داد و خیلی محکم
و بدون هیچ انعطافی گفت

-پشت این دیوار دو تا ساختمان بلنده که مشرف به حیاته و درختای کاج و صنوبری که داخل حیات هستند محل خوبیه واسه پنهان
شدن تک تیراندازهامون ...

سه تا تک تیرانداز خوب می خوام واسه پوشش دادن ساختمان نه احمق و اماتور.....

همه به لحن تند او در حین عملیات عادت داشتند و جز نگاه زیر چشمی که به یکدیگر انداختند کسی واکنشی نشان نداد .

بخصوص که کم و بیش می دانستند همسر او و دختر سرهنگ در چنگ آن ها اسیر است .

ساتکین نگاه دیگری به نقشه ی ساختمان انداخت و کل آن را در ذهن خود سپرد .

نگاه از نقشه گرفت و به تک تک افرادی که در اتاق سرهنگ حضور داشتند دوخت و گفت

این عملیات خیلی برای من مهمه و شک نکنید کوچکترین اشتباهی به قیمت جان افرادی که در گروی ان ها هستند می شود...

پس بدون هماهنگی هیچ اقدامی نکنید .

سپس با تک تک افراد دست داد.

روبه روی سرهنگ ایستاد و با لحنی ملایم تر گفت

- سرهنگ لطفا شما در صحنه ی عملیات حضور نداشته باشید

سرهنگ خواست اعتراضی کند که ساتکین دستش را روی شانه های او گذاشت و گفت

- سرهنگ اوضاع قلب شما خوب نیست استرس برای شما مثل سم می مونه

لطفا همه ی کارها رو به خدا و بعد از ان به ما بسپرید . به خونه رفته و با آرامش به انتظار دخترتون بنشینید .

لحن صدایش هرچند آرام بود اما به نوعی در خود اقتدار داشت و همین مانع از هرگونه اعتراض از جانب سرهنگ شد..

.....

نهال با استرس از روی تخت به سختی و بادرد بلند شد و به سمت پنجره حرکت کرد .

تا خود صبح نتواسته بود چشم روی هم بگذارد و آن اندک چرتی هم که زده بود کابوس وحشتناکی دیده بود و از روی تخت به

پایین پرتاب شده بود و باز درد دل و کمرش امانش را بریده بود

از پشت پنجره ی بخار گرفته به بیرون نگاه کرد و ناخواسته برای چندمین بار تمام صحبت های یاشار در ذهنش اگو شد

و تصویر همیشه مهربان پدرش در ذهنش نقش بست.

نمی توانست همچین واقعیتی را بپذیرد.

واقعیت عریان ، مانند پتکی بر سرش کوبیده شده بود .

لب هایش را بازبانش ترک کرد و چشمانش را روی هم گذاشت و برای چندمین بار ارزش کرد کاش هرگز به دنیا نیامده بود .

یاشار می خواست با او ازدواج کند تا احساس به شدت سرکوب شده اش را با او ارضا کند و او حتی با تصور اینکه بخواهد با مرد

دیگری به غیر از ساتکین زندگی کند و رابطه برقرار کند تا مرز جنون کشیده میشد .

پنجره را گشود و به ارتفاع آن نگاه کرد و با سماجت قطره اشکی را که سعی داشت از آن حصار چشمانش دربیاید را با پشت دست و بی رحمانه پاک کرد ..

او این زندگی را نمی خواست و ترجیح می داد قبل از اینکه دستی غیر از دست ساتکین بهش بخورد خود را از قید این زندگی رهایی بخشد ..

نگاه خیسش را به آسمان نیمه ابری دوخت و لبخندی لب های لرزان را زینت داد.

سعی کرد تمام خاطرات خوش زندگی اش را از کودکی تا حالا به خاطر بیاورد و آخرین تصویری که جلوی چشمانش نقش بست تصویر چهره ی جذاب و خواستنی ساتکین بود.

هنوز هم بدنش از حرارت اغوش او در شب آخر داغ بود و با یادآوری آن شب هجوم خون را زیر پوست صورتش احساس می کرد.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و بار دیگر به ارتفاع نگاه کرد.

بی شک اگر خود را از پنجره به پایین می انداخت در آن ارتفاع چند متری مرگش حتمی بود و اگر می خواست بیشتر از این به ساتکین فکر کند تصمیمی که برایش گرفته بود سخت تر میشد و مرگ تنها راه نجات برای او بود

قبل از اینکه شک و تردید او را منصرف کند حق زنان

پاهایش را بلند کرد و به سختی بدن خود را بالا کشید و لبه ی پنجره ایستاد.....

نسیم خنکی که می وزید صورت خیس از اشکش را نوازش می کرد .

بار دیگر به آسمان نگاه کرد که مانند او دلی پر داشت و بار دیگر لبخندی زد و زیر لب زمزمه هایی را کرد

....

سعید از خلوتی سالن استفاده کرد و خیلی خونسرد از پله ها بالا رفت.

حالا که توانسته بود به سختی گوشی یک محافظ را بردارد و آدرس و اطلاعات را برای ساتکین بفرستد خیالش تا حدودی راحت شده بود.

حالا دیگر حتی از مرگ هم نمی ترسید چون اگر حتی ماهیت او هم لو می رفت می دانست نیروهای امنیتی بیرون از خانه کشیک می دهند .

فقط باید خیالش از خوب بودن نهال هم راحت می شد.

نگاهی به اطراف انداخت .

دوربین های مدار بسته در کل خانه نصب بود .

باید حتما تا قبل از حضور ساتکین فکری به حال این دوربین ها می کرد.

از صحبت هایی که پشت دربسته ی اتاق فایو شنیده بود متوجه شده بود به زودی قصد دارد از ایران به همراه نهال و پسرش خارج شود . پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد.

نمی دانست که از این خانه مستقیم پیش پسرش خواهد رفت و پس از آن بالای چوبه ی دار....

به راهروی طویل طبقه ی دوم که رسید نگاهی به چند در بسته ی اتاق ها کرد .

نمی دانست نهال در کدام اتاق قرار دارد . زمان زیادی نداشت و نمی دانست چرا ته دلش احساس دلشوره و نگرا نی می کرد.

پشت اولین در بسته ی اتاق قرار گرفت و خیلی آرام دستگیره ی در را به سمت پایین کشید و در بدون هیچ صدایی روی پاشنه چرخید و باز شد نگاه سریعی به اتاق خالی انداخت آن را بست و به سمت اتاق دیگر رفت

خیلی آرام دستگیره ی در را پایین کشید و در را باز کرد و از صحنه ای که در مقابلش دید شوکه شد و در چارچوب در خشکش زد ..

قلبش به شدت در سینه می کوبید و فقط لحظه ای تصویر چهره ی نگران ساتکین جلوی چشم های بازش نقش بست و او را به خود آورد .

خیلی آرام در را پشت سر خود بست و سعی کرد بدون کمترین صدایی خود را به نهال برساند که پشت به او و روی لبه ی پنجره ایستاده بود .

وضعیت خیلی خطرناکی بود و امکان داشت کوچکترین صدایی باعث افتادن او شود.

به سختی آب جمع شده در دهانش را از گلوی خشک شده اش پایین فرستاد.

در زندگی اش هیچ وقت تا این اندازه نترسیده بود.

دریک قدمی رسیده به نهال ایستاد....

دستش را بلند کرد تا او را بگیرد و به سمت خود بکشد اما در همان لحظه نهال لحظه ای کوتاه برگشت و با دیدن او بدون اینکه مجالی به او بدهد تا حرفی بزند خود را سمت پایین انداخت...

ساتکین نگاهی به نمای ساختمان انداخت .

افرادش خیلی زود دست به کار شده بودند و تمام دوربین های خروجی را هک کرده بودند و توانسته بودند موقتی ان را از کار بی اندازند .

خیلی حساب شده تمام افرادش را در قسمت های مختلف فرستاد و خود قبل از اینکه بخواهد دست به کار شود .

ستوانی سراسیمه و دوربین به دست نزدیکش شد و نفس زنان گفت

-سرگرد بهتره اون جا رو ببینید و دوربین را دستش داد.

برای لحظه ای از صدای مضطرب او چیزی در قلب ساتکین فرو ریخت خیلی سریع دوربین را از دست او گرفت و به جایی که او با انگشت اشاره کرد نگاه کرد با دیدن نهال در لبه ی پنجره نا خواسته قدمی عقب رفت .

فکش قفل کرده بود و ذهنش گویی فلج شده بود و فقط نهال را می دید که باد در موهای بلندش میپیچید .

نگاه مستقیمش که روبه آسمان بود و لب هایش که تکان می خورد و تصویر زیبایی از خود به نمایش گذاشته بود .

تصویر چنان نزدیک بود که لحظه ای دست هایش را بلند کرد تا شاید مانع از افتادن او شود.

کل وجودش با تصور افتادن او لحظه ای لرزید.

چند بار دهانش را باز بسته کرد تا چیزی بگوید اما نتوانست ...

گویی قدرت تکلم خود را از دست داده بود..

لحظه ای سایه ای را دید که از پشت به نهال نزدیک می شود .

دست ازادش مشت گردید و سریع دوربین را روی ان زوم کرد و با دیدن سعید قبل ازاینکه بخواهد نفس حبس شده اش را مهار

کند با چیزی که دید زانوهایش خالی کرد و اگر دستی که بازویش را گرفته بود نبود بی شک روی زمین دو زانو می افتاد

دوربین در دستانش به شدت می لرزید و قبل از اینکه بخواهد با نعره اش سکوت کوچه را برهم بزند .دست سعید را دید که یکی از دست های نهال را گرفته است وبا تمام قدرتش سعی دارد نهال را که بین زمین واسمان معلق بود ودست وپا می زد بالا بکشد و وقتی سعید را که دید با هرسختی نهال را به سمت خود کشید ونهال در اغوشش افتاد نفس پر بغضش را باشدت بیرون فرستاد و در دل خدارا چندین بار شکر گفت

سعید نفس زنان به نهال که در اغوشش ضجه می زد چشم دوخت ودر دل خدارا شکر گفت که به موقع توانسته بود در لحظه ی اخر وبا یک خیز بلند او را نجات دهد وشرمنده ی ساتکین نشود وعمری را با عذاب وجدان سرروی متکا نگذارد .

دستش را که در دو طرف نهال اویزان بود بلند کرد وبا محبتی خالصانه کمر او را نوازش کرد وبا ملایمت گفت

-گریه نکن نهال همه چی تموم شد ..همه چی

اروم باش فداتشم ...اروم...دیگه همه چی تموم شد

نهال سرش را از ری سینه ی او جدا کرد وقدمی از او فاصله گرفت ودر حالیکه توان ایستادن نداشت وبه سختی روی پا ایستاده بود نالید

-تو چرا این شکلی شدی ..اینجا چیکار می کنی؟

سعید نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت ودر حالیکه به سمت در می رفت شتاب زده گفت

_وقت تنگه نهال وبحث طولانی ...

من باید زود از اینجا برم

مواظب خودت باش

تا چشم روی هم بزاری ساتکین در کنارت!!

این را گفت وهمانطور که بی صدا وارد اتاق شده بود ارام از اتاق خارج شد ونهال را با دنیایی از سوال ونگرانی تنها گذاشت

ساتکین خشاب کالیبر خود راچک کرد وان را پشت کمرش گذاشت.

دیدن ان صحنه از نهال او را تا مرز جنون برده بود ومی دانست که حتی ریختن خون یاشار هم ذره ای از خشمش را فرو کش نخواهد کرد.

کلافه نفس حبس شده اش را مهار کرد وسعی کرد خشم خود را هرچند سخت کنترل کند

با چند نفر از مامورهای یگان ویژه که قبلا هم با آنها کار کرده بود و از توانایی هایشان مطمئن بود به سمت پشت ساختمان رفتند و خیلی آرام از روی دیوارها بالا رفتند .

نمی توانست ریسک کند و تنها اقدام کند. هنگامیکه از دیوارها پایین پریدند ساتکین با انگشت اشاره به هر کدام اشاره کرد سمتی بروند.

می توانست از دور دو مرد را ببیند که جلوی ورودی ساختمان کشیک می دادند .

طبق گفته ی سعید تعداد انگشت شماری محافظ وجود داشت و این برگ برنده ای برای آنها بود .

باید ابتدا از شر آن محافظ هایی که مقابل در ورودی ایستاده بودند راحت می گشت

سپس به داخل ساختمان راه پیدا می کرد.

ساختمان را دور زد و به سمت پشت ساختمان حرکت کرد .

سعی داشتند کمترین صدا را ایجاد کند .

اشاره ای به یکی از افرادش که از سمت چپ به آنها نزدیک میشد کرد و هر دو در کمتر از چند ثانیه پشت آنها دو مرد قرار گرفتند و قبل از اینکه آنها بخواهند بفهمند چه اتفاقی افتاده است با ضربه ای که پشت گردنشان زدند از هوش رفتند هر دو همزمان از زیر بغل آنها گرفتند و به سمت پشت ساختمان بردند .

ساتکین دستی در ته ریشش که حالا بیشتر به ریش شباهت داشت کشید و سری برای سرگرد امیری تکان داد و هر دو بلافاصله آهسته به سمت ساختمان حرکت کردند.

ساتکین آهسته در ساختمان را باز کرد .

فضای تاریک سالن در نظرش کمی عجیب آمد به سرگرد امیری اشاره کرد بایستد .

اسلحه ی خود را از پشت کمر بیرون کشید و داخل ساختمان شد .

کیبری پوزخندی به سعید که مستقیم و خیلی نترس به او زل زده بود زد.

هرچند ظاهرش نشان نمی داد ولی از رکی که خورده بود واشتباهی که مرتکب شده بود همچنان در بهت بود .

چطور می توانست انقدر احمقانه رفتار کند. مگر می توانست همچین اشتباهی را در مورد شناخت پسرش مرتکب شود .

همیشه تاریخ نشان داده بود که بزرگترین خلافاکارها از جایی ضربه می خورند که اصلا فکرش را هم نمی کردند !!!

لبخندی از تیزهوشی ساتکین روی لب نشانده که کاملاً با خشم و نفرتی که در نگاهش نشسته بود مغایرت داشت.

اسلحه ای که روی مغز سعید نشان رفته بود را چندین بار بالا و پایین کرد و از میان دندان های برهم چفت شده اش غرید

-فداکاری که کردی قابل تحسینه ولی به شرط اینکه زنده بمونی تا بتونی به وصال یار برسی!!!!

سعید ترس نشسته در وجودش را ماهرانه پشت لبخندی پنهان کرد

می توانست مرگ را دریک قدمی خود ببینید واین انتخابی بود که خود وبا چشم باز کرده بود !!!

پس نباید خود را می باخت و با نشان دادن ترس خود حیوانی مثل فرهاد را خشنود می کرد

پس ابرویی بالا انداخت وبا تمسخر گفت

- مهم اینکه تو خیلی زود به من ملحق میشی!!!

کبیری پوزخندی روی لب نشانده و گفت

_وقبل از اینکه ملحق بشم به تو خیلی ها رو با خودم همراه می کنم که دختر سرهنگ هم شک نکن یکی از ان هاست!!!

سعید خشمگین دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما بلافاصله در اتاق گشوده شد وچهره ی مضطرب یکی از محافظ ها در چارچوب در قرار گرفت

-اقا ساختمون توسط افراد پلیس محاصره شده وچند نفری هم به داخل راه پیدا کردند

فابیو که انتظار همچین چیزی را داشت واکنشی نشان نداد ..

قلنج گردن خود را شکاند و درحالیکه به سمت در اتاق می رفت نگاه تندی به سعید که لبخند پیروز مندانه ای روی لب نشانده بود انداخت وخشمگین گفت

-زیاد خوشحال نباش که بازی تازه داره شروع میشه بچه !!!

-زیاد خوشحال نباش بازی داره شروع میشه بچه

این را گفت و اشاره ای به محافظی که گوشه ی اتاق ایستاده بود کرد تا مواظب سعید باشد و بلافاصله اتاق را ترک کرد و دو محافظ دیگر را پشت اتاق نهال فرستاد و خود با قدم هایی بلند به سمت اتاقی که مانیتوری گذاشته بودند رفت و از پشت مانیتور دوربین ها را چک کرد و با دیدن مامورها که مثل مور و ملخ همه جا بودند از شدت خشم لیوانی را که روی میز بود برداشت و محکم به دیوار کوباند...

اما حتی این کار هم شعله ی خشمش را کم نکرد ..

پس خشمگین و با مشت محکم به مانیتور کوباند و آن را وارگون کرد .

سرگرد باید تاوان این کارش را به بدترین شکل پس می داد.

حالا که بازی به اخر خود رسیده بود باید قبل از اینکه دستگیر شود زهر خود را می ریخت.

این بار محال بود که آن سرگرد زنده از دستش در برود.

سریع خشاب کلتی که در دست داشت را چک کرد و از کشوی میز کالیبر دیگری را برداشت .

ابتدا باید از شر دختر سرهنگ و آن پسر ی الدنگ که با جسارت تمام نقش پسرش را بازی کرده بود و وارد عمارت او شده بود راحت میشد .

با این فکر از اتاق خارج شد و به سمت اتاق هدیه رفت ..

اگر پسر او به کام این دختر نرسیده بود محال بود اجازه بدهد دست کس دیگری به این دختر بخورد .

اتاق تاریک بود اما می تواست سایه ی او را تشخیص بدهد که گوشه ی تخت کز کرده بود لبخندی شیطانی بر لب نشاند .

در اتاق را محکم به دیوار کوباند و با صدایی بلند و جنون واره فریاد گوشخراش هدیه خندید .

این همان دختری بود که با حماقت خود نگذاشته بود سام بهش دست درازی کند و باعث شد تا او دستگیر شود .

دوست داشت او را با بدترین نوع شکنجه از بین ببرد اما فرصت چندانی نداشت با قدم هایی محکم به سمت او رفت و بدون هیچ رحمی اسلحه ی خود را برداشت و به سمت قلب او نشان رفت و چندین بار پشت سرهم شلیک کرد .

پژواک صدای گلوله که با صدای فریاد بلند هدیه مخلوط شده بود را عجیب دوست داشت.

جسم او که روی تخت افتاد تفی روی زمین انداخت و گفت
-حساب تک تکتون رو می رسم !!!

سپس با قدم هایی بلند سریع از اتاق خارج شد و به سمت اتاق نهال حرکت کرد .

محافظ ها با دیدن او کنار کشیدند و فایو دراتاق را باز کرد و نهال را دید که پشت به پنجره ایستاده و آسمان را نگاه می کرد .

فایو لحظه ای کوتاه محو تماشای او شد اما خیلی زود به خود آمد و به سمت او قدم برداشت و با لحنی نیش دار گفت

-حتما خیلی خوشحالی که اون شوهر حرومزادت برای نجاتت اومده !!

نهال نگاه بی روحش را از آسمان ابری گرفت و به او دوخت و با دیدن اسلحه ای که در دست داشت لحظه ای مردمک نگاهش لرزید ..

فایو رد نگاه او را زد و چون به اسلحه رسید با صدای بلندی خندید و گفت

- نترس فعلا با توو سرگرد کار دارم قصد کشتنت رو هم ندارم!!

پوزخندی گوشه ی لب های نهال را به سمت بالا برد ...

نفسش را اه مانند از سینه بیرون فرستاد و زمزمه کرد

- اگر همه چی با مرگ من تموم میشه من رو بکش ...من از مردن نمی ترسم یعنی دیگه نمی ترسم !!!

فایو قدمی به او نزدیک شد و با نفرت غرید

- می دونم ..لعنتی می دونم ..ومن قرار نیست به همین راحتی تو رو بکشم
تو باید با عذاب بمیری و شاهد مرگ تک به تک عزیزات باشی

نهال با شنیدن این جمله با احساس ضعف و سرگیجه ای که بهش دست داد قدمی عقب رفته و به پنجره تکیه داد

و او خوب می دانست این از مرگ برایش بدتر است

فایو وقتی چشمان ملتمس او را دید لبخندی فاتح زد و لحظه ای سکوت کرد .

سپس لبخندی پهن بر لب نشاند و خیلی شمرده و با طمانینه گفت

-بهنتره بدونی که الان از اتاق دختر سرهنگ میام و اولین خونی که امشب ریخت خون اون بود!!!!

دخترک بیچاره بدنش مثل ابکش سوراخ سوراخ شد ..بعد از اینهمه عذابی که به خاطر تو کشید به نظرم راحت شد نظر تو چیه ؟

فک قفل شده ی نهال و لرزش بی وقفه ی بدنش این اجازه را به او نداد تا چیزی بگوید .

دیگریاشار را نمی دید فقط قیافه ی خندان هدیه را چشم های اشکی حاج خانوم را می دید .

فک قفل شده ی نهال و لرزش بی وقفه ی بدنش این اجازه را به او نداد تا چیزی بگوید .

دیگریاشار را نمی دید فقط قیافه ی خندان هدیه را چشم های اشکی حاج خانوم را می دید .

یاشار با دیدن این حال پریشان و لب های کبود و لرزان نهال ، ابرویی بالا انداخت و دستش را سمت موهای او برد اما قبل از اینکه بتواند موهای او را لمس کند نهال با خشم زیر دست او کوباند و با بغضی که در انی شکسته بود جنون وار به سمت او حمله کرد و درحالیکه به سرو صورت او می کوفت فریاد کشید

-به من دست نزن عوضی...دست کثیفت روبه من نزن !!!

تو با من و خانواده ی من مشکل داشتی پس چرا هدیه رو کشتی !!

چرا جون اینهمه انسان بی گناه رو گرفتی چرا لعنتی فقط بگو چرا !!!

یاشار برای لحظاتی چنان از حمله ی ناگهانی او شکه شد که نتوانست برای جلوگیری از مشت های بی جان او که به صورت و سینه اش برخورد می کرد کاری کند و زمانی به خود آمد که صورتش به شدت سوخت خشمگین مشت او را محکم گرفت و با یک حرکت به سمت خودش کشید و در صورت او که به شدت درمیان بازوهایش تقلا می کرد تا خود را رها سازد غرید

-چته افسار پاره کردی هان؟

اره من کشتمش چون عاشق بوی خونم و باز هم خواهم کشت حتی اگر امروز آخرین روز زندگیه خودمم باشه !!!

حالا قبل از اینکه یک گلوله وسط مغزت خالی نکردم اروم بگیر!!!

نهال خشمگین لحظه ای دست از تلاش برداشت و نگاه متنفرش را به او دوخت و چون لبخند نشسته روی لب هایش را دید تمام اب دهانش را جمع کرد و روی صورت او پرتاب کرد

یاشار برای سومین بار در آن شب شکه شد.

اما خیلی زود به خود امد و با پشت دستش محکم به صورت او کوباند .

صدای سیلی که روی گونه ی نهال نشست مانند شلاقی سکوت مرگبار اتاق را شکاند.

نهال قدمی به سمت عقب رفت اما به سختی خود را کنترل کرد تا روی زمین نیفتد...

دستش را روی گونه هایش که از رد سیلی دست سنگین او به شدت می سوخت گذاشت و با نفرت و شمرده گفت

-تو وساتکین هر دو در یک ساختمونید و می دونی چیه؟

ته خنده ای پر از تمسخر کرد ...

موهایش را به عقب راند و با پوزخند و خیره در نگاه مستقیم و خشمگین او گفت

تو باختی و بد باختی!!!!

یعنی همیشه باختی و فقط یک بازنده ای که ابتدا مادر من رو به پدرم و سپس من رو به ساتکین باختی !!!

همین جملات پر از تمسخر ، کافی بود تا یاشار را به جنون بکشاند

از شدت خشم می لرزید و نهال بی اهمیت به خشم او فاتحانه لب زد

_ و سرگرد احمدی یعنی شوهر من و داماد پدرم تو رو شکست داد

من مطمئنم که ساتکین برنده ی این بازیه !!! و شک ندارم نمی زاره تو ولو یک ساعت زنده بمونی و روح پلیدت رو مستقیم به

درک واصل می کنه!!

یاشار خواست جوابی به ان دختر که قطعاً دیوانه شده بود و قصد جان خود را کرده بود بدهد ..

اما لحظه ای با احساس نور قرمزی که دید سریع خود را روی زمین انداخت و با زیر پای که زد نهال هم روی زمین پرتاب شد ...

خشمگین چند نفس عمیق کشید و لعنتی زیر لب گفت
سپس مانند ماری روی سینه و به سمت پنجره خزید پرده را کشید و سریع دست نهال را گرفت و به حالت دولا به سمت کتابخانه حرکت کرد ..

جایی که هیچ پنجره ای مشرف به بیرون نداشت....

او تا کار ناتمامش را تمام نمی کرد قص مردن نداشت . باید زهر خود را می ریخت

ساتکین در حالیکه اسلحه را روبه جلو گرفته بود وارد ساختمان شد

هنوز چشمانش به تاریکی عادت نکرده بود ..

باید احتیاط می کرد اما مگر می توانست تمرکز کند وقتی صدای فریاد نهال را لحظاتی پیش شنیده بود..

لحظه ای با حس عبور سایه ای در جای خود ایستاد .

اما با شلیکی که سمتش شد سریع خود را روی زمین انداخت و به سمت دیگری غلتید و درست در کسری از ثانیه جایی که لحظه ای قبل ایستاده بود پشت سرهم شلیک شد...

حالا تا حدودی چشمانش به تاریکی عادت کرده بود سریع جایی را که مورد شلیک قرار گرفته بود را هدف قرار داد و شلیکی کرد خواست تیر دوم را بزند که صدای فریاد اشنایی را که شنید دستش روی ماشه خشک گردید و مبهوت زده نام سعید را زیر لب زمزمه کرد....

بدون تامل و تفکر با اقدامی سریع خواست به سمت جلو برود که صدای پر از درد سعید را شنید

-ساتین جلو نیا شلیک می کن!!

پس اشتباه نشنیده بود وان صدای اشنا متعلق به سعید بود.

برای لحظاتی گیج شد . یعنی لباس ضد گلوله ی سعید را از تنش در آورده بودند .

با نگرانی سریع تغییر جا داد. باید فکری می کرد درحایکه کاملاً گیج شده بود و ازاینکه عینک دید در تاریکی خود را فراموش کرده بود بردارد به شدت از دست خودش خشمگین بود.

می توانست دوتا سایه را تشخیص دهد ولی ازجانب سعید می ترسید.

سینه خیز کمی جلو رفت که با صدای شلیک گلوله سر جای خود ایستاد و کمتر از چند ثانیه صدای سرگرد امیری را شنید که آرام گفت

-سرگرد خطر رفع شد و کمتر از چندثانیه کل برق های ساختمان روشن شد و نگاه ساتکین بلافاصله روی سعید چرخید که روی زمین افتاده بود و کمی آن سمت تر دومرد را دید که غرق در خون روی زمین افتاده بودند.

سریع به سمت او دوید و به محل زخم او نگاه کرد و چون گلوله را دید که به کتفش اصابت کرده بود نفس حبس شده در سینه اش را مهار کرد و دستش را روی شانه ی سالم او گذاشت و گفت

-توزود خوب میشی پسر!!!

سپس نگاهش را به ستوان امیری که هنوز عینک نور در تاریکی را در چشم داشت و به موقع برای کمکش آمده بود دوخت و گفت

-سرگرد سریع سعید رو از ساختمون دور کنید و به بیمارستان منتقلش کنید

سرگرد امیری سری تکان داد و خواست به سمت سعید برود که با صدای گرفته پردرد و نگران او متوقف گردید

-ساتکین هدیه ونهال هردو در این ساختمون !!

با این که تقریباً شما به اوضاع مسلط شدین اما یاشار مثل شیر زخمی شده که هیچ کاری ازش بعید نیست بزار منم بمونم

ساتکین خواست اعتراض کند که سعید فرصتی به او نداد و در حالیکه به سمت اتاق هدیه حرکت می کرد با نگرانی مشهودی و باسختی گفت

- نهال بالا و با یاشار در کتابخانه تنهاست برو اون رو نجات بده و نگران منم نباش
من خوبم !!

محال بود او بدون هدیه از آن ساختمان خارج شود و بار دیگر او را تنها بگذارد حتی با وجود این همه پلیس و امنیت ساتکین دیگر بحثی نکرد. می توانست حال او را خوب درک کند.

نگاهی به بالای پله های نیمه تاریک انداخت و درحالیکه رگ های گردنش متورم شده بود به سمت پله ها پاتند کرد.

نگاهی به بالای پله های نیمه تاریک انداخت و درحالیکه رگ های گردنش متورم شده بود به سمت پله ها پاتند کرد.

بالای پله ها که رسید ایستاد و به درهای بسته نگاه کرد .

صدای سرگرد امیری راشنید که ارام گفت

-بچه ها گفتن ساختمون پاکه و چند نفری هم که بودند دستگیرشدند

اما متاسفانه تک تیراندازها هیچ دیدی به جایی که آنها هستند ندارند
می خوای چیکار کنی؟

ساتکین بادقت به درهای بسته نگاه کرد و قبل ازاینکه بخواهد جواب سرگرد امیری را بدهد گوشی اش لرزید ..

کلافه گوشی را ازجیب خارج کرد و چون اسم یاشار را روی صفحه دید گوشه ی چشمانش جمع گردید و بلافاصله ارتباط را برقرار کرد و صدای خنده ی بلند یاشار در گوشش نشست .

بلافاصله گوشش تیز شد تا بفهمد صدا از پشت کدام دربسته می آید .

سرگرد امیری خیلی آهسته جلو رفت و با انگشت اشاره به دری اشاره کرد .

ساتکین سری تکان داد و حواسش را متمرکز مرد پشت خط کرد ..

-پس بالاخره پیدام کردی؟ !!

افرین باهوش تر از اونی بودی که انتظارش رو داشتم !!!

بازی زیبایی کردی و تونسی من رو مات کنی اما کیش ومات نه !!!

ساتکین پوزخندی صدا دارزد و باتمسخر گفت

-توتموم مهره هات رو باخت دادی فرهاد فابیو !! فقط یک حرکت مونده تا کیش مات !!

یاشار مجدادا خندید وبا لذت نگاهی به چشمان بی فروغ نهال که کمی ان سمت تر به دیوار تکیه زده بود دوخت وبا تمسخر گفت

حریفتم رو هرگز دست کم نگیر

این یک قانونه !!

گاهی بعضی باخت ها لذتش شیرین تر ازهر بردیه سرگرد!!

ومن بازیگر قهاری هستم !

خواهی دید که حتی از باختم هم می تونم به نحو احسنت لذت ببرم !!!

حالا با دقت گوش کن سرگرد

فقط در صورتی نهال رو زنده میبینی که تنها وبدون هیچ سلاحی بیایی اتاق وفکر زرنگ بازی رو از سرت بیرون کنی !!!

چون مسلما خودت بهتر می دونی که یک بازنده خیلی می تونه خطرناک باشه!!

باصدای بوقی که درگوشی پیچید

ساتکین گوشی را بدون تامل داخل حیش انداخت وخطاب به امیری که با دقت او را می نگریست خیلی جدی ومحکم گفت

-من میرم داخل وتا بیرون نیومدم ..

تاکید می کنم تا بیرون نیومدم هیچ کس حق ورود به اون اتاق رو نداره!!!

امیری در جواب او مبهوت زده گفت

-اما سرگرد این کار اصلا منطقی نیست !!!!

شما خودتون بهتر از من می دونید اونجا چی در انتظارتونه!!

ساتکین نگاه عاقل در سفیه به او انداخت .اسلحه ی خود را به سمت او گرفت وگفت

-سرگرد کسی اون اتاق هست که من تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم سرجونش ریسک کنم ...شما اماده باش باشین

لحظه ای سکوت کرد سپس با همان صلابت ادامه داد

اگر من از اتاق زنده بیرون اومدم که هیچ...

سپس خیلی جدی ادامه داد

-اگر اون اومد بیرون دستگیرش کنید....

سرگرد امیری خواست مجددا چیزی بگوید که سائکین دستی روی شانه اش گذاشت و بلافاصله برگشت و به سمت کتابخانه حرکت کرد....

جایی برای تردید نبود نه تا زمانیکه گرگ کوچولوش در ان اتاق وبا ان مرد قاتل وروان پریش تنها بود.

حتی از این فاصله وازپشت در بسته هم می توانست میزان ترس او را حدس بزند و همین برای به جوش آوردن خونس کافی بود!!

پشت در اتاق که رسید بلافاصله دستگیره را سمت پایین کشید واهمیتی به صدای سرگرد امیری که او را پشت سرهم به نام صدا میزد نداد...

در به ارامی روی پاشنه چرخید وقامت مردانه اش در چارچوب در قرار گرفت.....

اولین صحنه ای که مقابل چشمانش به تصویر کشیده شد ..دست کشیده ی یاشار بود که اسلحه را به سمتش نشان رفته بود.

پوزخندی گوشه ی لب هایش را به سمت بالا متمایل کرد.

بی تردید ومحکم قدمی وارد اتاق شد و بی انکه برگردد در را پشت سرخود بست

نگاه دلتنگ ونگرانیش به جستجوی نهال درامد وچون با نگاه خیس و وحشتزده ی او که در صورت رنگ پریده اش به شدت خودنمایی می کردگره خورد

و

همان یک نگاه کافی بود تا برای لحظاتی حضور یاشار وان اسلحه ی دستش که مغزش را نشان رفته بود فراموش کند وقدمی به سمت نهال به جلو بردارد.

به جرات می توانست قسم بخورد که این دختر بی پناه جزیی از وجودش شده بود وانقدر برایش خاص ودوست داشتنی بود که بخواهد الان ودر مقابل نگاه پراز تمسخر یاشار این حرکت ناپخته وبچگانه را از خود نشان بدهد

حرکتی که بی شک حتی اگر روزی در خواب هم می دید به ان می خندید....

واما نهال شو که از این موقعیت خطرناکی که محبوبش را تهدید می کرد چندین بار دهانش را باز بسته کرد تا حرفی بزند اما نتوانست ..

هر بار که دهان خشک شده اش را به سختی بازمی کرد تا التماس کند ساتکین از ان اتاق خارج شود و جان خود را نجات دهد با کم آوردن نفس و احساس خفگی دهانش خسته از تلاش بیهوده بسته می شد.

صدای کشیده و لحن پراز تمسخر یاشار در نهایت ساتکین را به خود آورد و قبل از اینکه ان اتصال نگاه قطع گردد یکبار برای ارام کردن نهال چشمانش را باز بسته کرد و قبل از اینکه قطره اشک حبس شده در نگاه معصوم و غمگین گرگ کوچولوش او را به مرز جنون بکشانند نگاهش را از او جدا کرد

نگاه پراز خشمش را به یاشار دوخت که به دیواره ی چوبی کتابخانه تکیه زده بود و همچنان سرش را هدف قرار داد بود و با لبخندی لذت بخش او را تماشا می کرد

با دیدن لبخند و برق نگاه شیطانی او لحظه ای کوتاه ذهنش مشغول گردید....

برای کسی مثل او سخت نبود حدس بزند که او افکاری شیطانی در سر دارد و بی نهایت از فکری که دارد لذت می برد ..

و ان مردی که مقابلش خون سرد ایستاده بود مرد باهوشی بود و خوب می دانست که حتی اگر ان ها را بکشد باز هم نمی تواند زنده از ان ساختمان خارج گردد مگر اینکه دستگیر شود یا خود را تسلیم کند

پس این نمی توانست ان چیزی باشد که او در ذهن دارد

حالت بدتر دیگری وجود نداشت !!

اما نمی دانست چرا حس خوبی به ان همه بدجنسی نشسته پشت ان لبخند ها را نداشت !

صدای پراز خنده ی یاشار رشته ی افکارش را از هم گسیخت

_احسنت....بر او

چه صحنه ی زیبا و تائر برانگیزی!!!

سرگرد انتظار همچین برخورد رومانتیکی رو از تو نداشتم!!!

غافلگیرم کردی....

ظاهرا زیادی دلتنگ این دختر بودی!!!

قهقهه ی ناگهانی اش مانع از ادامه ی صحبتش شد

با حالت نمایشی سری تکان داد و قهقهه اش را کنترل کرد و با طرح لبخندی پهن که ازادامه ی قهقهه اش روی لب هایش مانده بود ادامه داد

- و من انقدری بد نیستم که بخواهم مانع این وداع تلخ عاشقونتون بشم ...

هرچند که ساتکین درحدی خشمگین بود که بتواند مانند گرگی درنده به او حمله کند و گردنش را بدرد .

اما ظاهر سرد و خونسردش چیزی از ان همه خشم نهفته ی درونش نشان نداد....

باید به هر قیمتی که بود نهال را از ان اتاق نیمه تاریک و فضای سنگین که بوی مرگ میداد بیرون می فرستاد

ان حس بدی که داشت هر لحظه پر رنگتر میشد و او باید هرچه زودتر کاری می کرد تا بتواند خودش را یا حداقل نهال را نجات بدهد

او به نیت مرگ به این اتاق نیامده بود و محال بود که بخواهد نهال را به همین راحتی از دست بدهد !!!

یاشار با حرکتی سریع و باور نکردنی دریک اقدام ناگهانی دستش را به سمت نهال که همچنان خیره و مبهوت ساتکین را نگاه می کرد چرخاند و سر او را هدف قرار داد و غرید

-اول دستات رو بزار پشت سرت و فراموش نکن من تیرانداز قهاری هستم ...

شک ندارم که مو به مو پروندم رو خوندی و اون رواز بری !!!

دیگر اثری از ان همه خنده و لحن پراز تمسخر در صدایش نبود ... کاملاً جدی شده بود و با تمام دقتی که داشت ساتکین را زیر نظر گرفته بود .

به حد کافی اشتباه کرده بود و دیگر نمی خواست مرتکب اشتباهی شود.

خوب می دانست کوچکترین غفلتی ورق را کاملاً به نفع او برمی گرداند!!!

این سرگردی که مانند عقابی تیزبین و گرگی درنده و عقربی زهرالود با دقت او را می نگریست بارها ثابت کرده بود که می تواند از کوچکترین فرصت به نحو احسنت استفاده کند !!!

ساتکین ارام دستانش را پشت گردنش برد .
سپس نیم نگاهی سمت نهال که همچنان باچشمانی خیس خیره او را می نگریست انداخت.

ناخواسته نگاهش لحظه ای سمت شکم او کشیده شد و دران جا چند لحظه ای متوقف گردید و برای لحظاتی قلبش از اندوه فشرده گردید .

یاشاررد نگاه او را زرد و چون به شکم نهال رسید لبخندی پیروزمندانه زرد و خطاب به نهال باصدای رسایی گفت

-بیا دخترعمو بیا پیش من که می خوام بازی رو شروع کنم!!

نگاه نهال هیچ حرکتی نکرد و هیچ واکنشی از خود نشان نداد .اما نگاه ساتکین به سمت یاشار چرخید و با لحنی ارام اما درعین حال محکم گفت

-بزار نهال بره این بازی خیلی وقته که بین من و تو شروع شده !!!

یاشار باصدای بلندی خندید .
نهال زودتر از او به خود امد و باناباوری نالید

-ساتکین

ساتکین نگاه تندی به جانبش انداخت تا او را ساکت کند

اما نهال سرش را تکان داد و این بار باصدای بلندتری گفت

-من از این اتاق بدون تو هرگز بیرون نمی رم !!!

ساتکین خشمگین نامش را صدا زد و باز نهال درجواب نگاهش حرفش را با لجابت تکرار کرد

نگاه هردو به سمت یاشار چرخید که همراه باخنده چندبار دستانش را برهم کوبید.

-دعوا نکنید عزیزای من....دعوا نکنید... قرار نیست هیچ کدومتون از این اتاق تا من اجازه ندادم بیرون برید

سپس خیلی سریع اسلحه اش را این بار به سمت سر ساتکین نشان رفت و خیلی جدی خطاب به نهال اولتیماتیوم داد

-نهال بهتره خیلی زود بیایی پیش من تا مغز شوهرت رو منفجر نکردم!!!

نگاه وحشتزده ی نهال بین نگاه خشمگین ساتکین و یاشار چرخید و چون سر اسلحه را دید که مغز ساتکین را هدف قرار داده بود. سرش را چندین بار تکان داد و با قدم هایی لرزان به سمت یاشار حرکت کرد و کنار او و درمقابل ساتکین ایستاد....

سعید بلافاصله در اتاق هدیه را گشود و باهیجان نام او را صدا زد تا به او بگوید همه چیز تمام شده است و دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی کند.

و چون جوابی نشنید بی توجه به درد عمیق پیچیده در کتفش سراسیمه به سمت تخت دوید .

کلید برق را زد و شوکه به هدیه خیره ماند که روی تخت افتاده بود و موهای پریشانش کل صورتش را دربر گرفته بود ..

دست سالمش را جلو برد تا او را صدا بزند که چند سوراخ ایجاد شده در لباسش نظرش را جلب کرد .

نفس در سینه اش حبس شد و دستانش روی سر او خشک ماند .

می ترسید که موهای او را کنار بزند و سوراخی بزرگ وسط پیشانی او ببیند...

بغض سنگینی به گلویش چنگ انداخت... ..

در نهایت نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و با دستانی لرزان موهای او را کنار زد و چون هیچ سوراخی روی سر او ندید با خوشحالی چندین بار با صدای بلند خدا را شکر گفت و جسم بیهوش او را در اغوش گرفت و به خود فشرد .

هیچ کنترلی روی قطرات اشکش که روی صورت بی رنگ او می ریخت نداشت .

لبهایش را روی پیشانی او قرارداد و آرام نام او را چندین بار صدا زد ...

بلافاصله نبض گردنش را گرفت و چون نبض ان را احساس کرد احتمال داد که او از ترس و ازدرد فشار گلوله از هوش رفته باشد و بار دیگر خدا را شکر گفت که شب قبل لحظه ی اخر قبل از اینکه از اتاق خارج شود .

به ذهنش خطور کرد که لباس ضد گلوله اش را تن هدیه کند و باز خدا به دل او و نذرونیازهای مادرش رحم کرده بود که تمامی گلوله ها با لباسش برخورد کرده بود و هیچ گلوله ای با سرش برخورد نکرده بود

یاشار لبخندی زد .

نگاهش رابین نگاه نگران نهال و خونسرد ساتکین چرخاند

لحظه ای در نگاه ساتکین تامل کرد و گفت

-می دونی ادم ها زمان مرگ سه دسته ان
دسته ی اول کسانی که تو بی خبری این دنیا رو ترک می کنن

دسته ی دوم کسانی که با سروصدا و شیون دنیا رو ترک می کنن

و اما دسته ی سوم کسانی هستن که با سکوت و آرامش به استقبال مرگ میرن و من شک ندارم که توجز دسته ی سوم هستی!!

و من این وجهه ی محکم شخصیت تو رو دوست دارم سرگرد!!

لحظه ای نگاه پرحسرتش را از ساتکین گرفت و به نهال دوخت و لبخند روی لبانش خشکید .

با لحنی پراز حسرت ادامه داد

من بهت گفتم شاید من رو مات کنی .. اما کیش و مات هرگز!!

چون من سال ها قبل توسط تقدیری که یکی از عزیزانم برام رقم زد کیش و مات شدم

-می دونی سرگرد کل زندگی من تو همون عنفوان جوونی مثل ذره های شن از دستم دررفت !!!

از زمانیکه پدر این دختر و پسرعموی که مثل برادر نداشته ام بود پاری تمام باورهام گذاشت و کل باورهای زندگیم رو به
تباهی کشوند... زمانیکه از همه جارونده شدم و تو دنیای سیاهی که خودم برای خودم ساختم محسوس شدم و حالا....

لحظه ای سکوت کرد سپس با دیوانه وار و با صدای بلندی خندید و گفت

-حالا حاضرم بعد از گرفتن انتقام با کمال میل دنیا رو ترک کنم

نهال با وحشت به ساتکین که با خونسردی یاشار را تماشا می کرد چشم دوخت و ملتمسانه گفت

-بزارید ساتکین بره .. شما باید از من انتقام بگیرید نه از اون!!!

یاشار تاک ابرویی بالا انداخت و با لذت از التماس نهال بدون توجه به صدای محکم سرگرد که نهال را صدا زده بود مسرورانه گفت

- من حتی نصفی از ادمهایی رو که کشتم ویا تبدیل به عروسک جنسی کردم نمی شناختم!

درضمن تو هنوز این سرگرد عاشق رو نشناختی ...اون محاله بدون تو از این اتاق خارج بشه !!!!

مگه نه سرگرد ؟

قطرات اشک مانند سیلی از گونه های نهال جاری گردید ونگاه ملتشمش را این بار به ساتکین دوخت ...

ساتکین بار دیگر نام نهال را این بار آرام تر صدازد!!

یاشار قدمی به نهال نزدیکتر شد وبا لحن خاصی آرام وشمردن گفت

-من پیشنهادی دارم که اگر انجامش بدی هردوتون زنده می مونین!!

نهال ابتدا جا خورد و زمانیکه جمله ی اودر سرش واضح شدبلافاصله سرش را تکان داد

شک نداشت که می توانست هرشرطی رابه قیمت نجات جان ساتکین بپذیرد

یاشار درحالیکه با یک دست با دقت مغز ساتکین را نشان رفته بود با دست دیگر اسلحه کالیبرش از جیب کتش خارج کرد ولحظه

ای نگاهش را به نگاه خیس نهال دوخت و با طمانینه و آرامش گفت

- تنها با یک شرط می تونین هردو زنده بمونین واون شرط اینه

لحظه ای مکث کرد سپس با صدای بلندتری ادامه داد

تو باید من رو بکشی!!!!

نهال مبهوت زده زمزمه کرد

-چی؟

ساتکین هم به وضوح از این پیشنهاد جاخورده بود

انتظار هر چیزی را داشت جز شنیدن این....

یاشار خیره در نگاه او جمله اش را تکرار کرد و چون بهت را در چشمان نهال دید با صدای بلندی خندید و گفت

-می دونی اگر من تو واوون شوهر سرگردت رو بکشم شاید شعله ی خشم و انتقامم برای لحظاتی خاموش بشه اما من این رو نمی خوام

من می خوام شما زجر بکشید حتی پس از مرگم !!!

نهال به اسلحه ی دست او نگاه کرد سری تکان داد و قدمی به سمت عقب رفت ...

هیچ یک از حرف های گنگ او را متوجه نشده بود جز یک جملهمگر اومی توانست ادم بکشد ... حتی اگر ان ادم یاشار باشد و یک جونور....هرگز....محال بود این کار را کند ...

ترجیح میداد بمیرد اما....نگاه پریشان و ترسیده اش لحظه ای در نگاه ساتکین نشست که با نگرانی او را نگاه می کرد ... قلبش به درد آمد ...

کاش فقط پای جان خود وسط بود . در این صورت بی شک با یک تیر خود را از شر این زندگی خلاص می کرد

اما این مردی که روبه رویش ایستاده بود و عاشقانه او را می پرستید برای مردن زیادی حیف بود ...

یاشار اسلحه را در دست لرزان نهال گذاشت و آرام گفت

-بگیر دختر به چی فکر می کنی تو فقط باید به چشمان من خیره بشی واوون ماشه رو فشار بدی

صدای بم و خشمگین ساتکین در گوشش نشست

-نهال این کار رو نکن لطفا!!!

سپس خشمگین قدمی به سمت یاشار برداشت که زود اسلحه ی یاشار مغزش را مجددا هدف قرار داد

نهال بادیدن این صحنه وحشت زده اسلحه را سمت مغز یاشار هدف گرفت و با گریه فریاد کشید

-شلیک نکن و گرنه می کشمت !!!

یاشار از گوشه ی چشم نیم نگاهی به او انداخت و درحالیکه تمام حواسش متمرکز ساتکین بود لبخندی فاتحانه زد و با لحنی مشوقانه گفت

-افرین دختر خوب!!!

منم همین رو می خوام که تو به من شلیک کنی درست وسط پیشونیم!!!

زود باش انتخاب کن!!

یا مرگ عشقت روبیین و خودت هم مثل یک انسان بمیر
یا من رو بکش و خودت هم تبدیل به یک جونورشو!!!

اگر اولی رو انتخاب کردی که هیچ....

اما اگر دومی رو انتخاب کنی

می خوام بفهمی مرز بین انسان و جانور بودن به باریکی یک تارموسست!!!

می خوام تمام لحظه ایی که من تجربه کردم دختر یوسف هم تجربه کنه..تمام اون کابوس های شبانه رو.. تموم اون عذاب و جدان ها و پریشونی هارو...همه چی رو ...

نهال باگریه درحالیکه مغز او را هدف قرار داده بود سرش را تکان داد..

سردوراهی سختی قرار گرفته بود...او نمی خواست تبدیل به یک قاتل شود چگونه می توانست درنگاهی که شبیه نگاه پدرش بود خیره شود سپس ماشه را بکشد و او را بکشد

ساتکین خشمگین از اینکه نمی توانست کاری انجام دهد خشمگین غرید

-یاشار بزار اون دختر بره به اندازه ی کافی عذابش دادی لطفا!!!!

یاشار نوچ نوچی کرد و خطاب به نهال با لحنی محکم ادامه داد

- تاسه می شمرم و وقتی عدد چهار رو گفتم مغز سرگرد وسط زمین دخترعمو!!

نهال حق زنانه گوشه ی لبهایش را گاز گرفت و ملتسانه نجوا کرد

-لطفا فقط من رو بکشید واین بازی رو تموم کنید

یاشار بی اهمیت به جمله ی ملتسمانه ی نهال باصدای کشیده وخیلی شمرده گفت
یک.....دوووووو....

نهال سرش را بایبچارگی تکان داد

یاشار تاک ابرویی بالا انداخت وگفت

-سه

سپس خیره درنگاه او انگشتش را سمت ماشه برد نگاه نهال از لب های او به سمت انگشتش کشیده شد و وقتی دید که او جدی قصد کشیدن ماشه را دارد دریک تصمیم انی درحالیکه جنون وار فریاد می کشید ماشه را پشت سرهم فشارداد و باصدای بلند شلیک پی در پی گلوله نگاهش خیره ماند روی خونی که به دیوار سفید رنگ پشت یاشار پاچیده شد وهم زمان با افتادن جسم بی جان وابکش شده ی یاشار روی زمین اسلحه ازمیان انگشت های بی حس شد اش روی زمین افتاد .

مبهوت زده دستانش را جلوی چشمانش گرفت و زیر لب طوطی وار زمزمه کرد

-من کشتمش ...من کشتمش...

ساتکین ابتدا نگاهی به یاشار انداخت که خون به شدت ازش سرش جاری بود واطرافش را پر کرده بود .

به سمت نهال دوید اسلحه رابرداشت وان راپشت کتش گذاشت سپس نهال راکه مثل بید می لرزید وطوطی وار همان یک جمله راتکرار می کرد سفت در اغوش کشید وکنار گوشش لب زد

-هیس اروم...اروم نهالم اروم باش..بین تموم شد ...همه چی تموم شد...تو مجبور بودی اون رو بکشی بخاطر من ...
بخاطر عشقمون ...

نهال سرش را درسینه ی او فشار داد وازپشت به کت او چنگ انداخت وفریاد کشید

- من کشتمش ساتکین ..من اون رو کشتم ...

سپس سرش را ازروی سینه ی ساتکین برداشت .

دستان لرزانش را مقابل صورت او گرفت وهیستیریک وارگفت

-ببین من باهمین دستام کشتمش...نگاه کن ...ببین...حالا منم جونورم ...منم یک قاتلم درست مثل اون....

ساتکین از چیزی که در نگاه او دید برای لحظه ای ترسید ..این دختر دچارجنون انی شده بود ...

سریع او رادراغوش کشید و ضربه ی خیلی آرامی به گردنش زد و چون جسم لرزاننش در اغوشش شل گردید .

دست زیر زانوهایش برد و او را دراغوش کشید .نیم نگاهی به جسم مرده ی یاشار انداخت وبا نفرت زمزمه کرد

-من هرگز نمیزارم تو به هدفیت برسی!!

فراموش نکن نهال یکی مثل من روداره...کسی که محاله بزاره بعد از این تو کابوس شبانش بشی !!

این را گفت سپس به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد ...

6ماه بعد

نهال وهدیه بی صبرانه هردو در جایگاه عروس نشسته ومنتظر بودند تا مراسم پایان گیرد واز سوپرایزی که هردو داماد ازاول صبح مدام تکرار می کردند باخبر شوند....

دل تو دل هردو نبود ولحظه شماری می کردند..

کمی ان سمت تر حاج خانوم در کنار مادر ساتکین که با لذت عرووش را تماشا می کرد ایستاده بود وخوشحال بود که مادر ساتکین نهال را به همسری پسرش پذیرفته است .

نهال برای اومانند دخترش هدیه عزیز بود وازاینکه او را بعد از این همه سختی که کشیده بود درلباس عروس میدید مدام خدارا شکر می گفت.

باشنیدن صدای مادر ساتکین دران همه سروصدا نگاهش را از هردوعروس زیبا گرفت وبه دوست چندین ساله اش دوخت

مادر ساتکین لبخندی روی لب نشاند وبا پشت دست قطره اشکی را که می رفت تا در گونه اش خودنمایی کند پاک کرد وبا حسرت گفت

-پدر ساتکین همیشه ارزو داشت تا تک پسرش رادر رخت دامادی ببیندوالان نبودش خیلی پررنگه واحساس میشه

حاج خانوم با اندوه لبخندی زد .

این جمله ی زیادی اشنا را از زبان همسرش هم چندین بار درطی ان چند روز شنیده بود.

دستش را روی شانه ی او قرار داد وبا همدردی ان را فشرد و گفت

-روحش شاد باشه وخدا سایه ی تورو بالای سر عروس وپسرش حفظ کنه
مادر ساتکین با محبت لبخندی روی لب نشاند .

نگاهش را به نهال دوخت وگفت

-اولین باری که نهال رو با ان رنگ پریده وحال پریشان تو خونه ی پسرمد دیدم هرگز گمان نمی کردم روزی عروسم بشه ..

هرچند که اومدت ها بود به عقد موقتی پسرمد درآمده بود ومن بی خبر بودم
حاج خانوم با شرم سرش را پایین انداخت .

گرچه دوست خود را می شناخت ومی دانست خانوم تر ازاین بود که بخواهد او را بابت پنهان کردن همچین چیز مهمی مواخذه کند...

تاچندروزاول که شوکه بودم ونمی تونستم همچین چیزی رو باور کنم ...تک پسر من زن گرفته بود وبا اودریک خانه زندگی می کرد ومن بی خبر بودم!!!

لحظه ای سکوت کرد سپس ادامه داد

- وبدتر ان که ان دختر حتی کلمه ای حرف نمی زد واگر صدایی از او می شنیدم فقط صدای فریادهای گوشخراش وزاری های هرشبانه اش بود ودرنهایت پسرمد که با امپول وقرص آرامش می کرد

وقتی این حال اورا دیدم دروغ چراتوی ذوقم خورد ...

این ان دختری نبود که من همیشه ارزوداشتم تابرای تک پسرسرگردم بگیرم!!!

حتی حرف های سرهنگ از سرنوشت دردناک او و اینکه مثل هدیه براش عزیزواز هر نظر تاییدش می کنه برای اروم کردن شعله ی خشمم کافی نبود

گاهی احساس مادرانه جلوی هرمنطقی رو میگیره درحدی که ادم حتی ترس از خدارو هم فراموش می کنه

حاج خانوم با محبت بار دیگر شانه ی او را فشارداد و مادرساتکین لبخند دیگری از دور به عروسش که مشغول نوازش کردن موهای نیاز بود زد و با شرم ادامه داد

-اولین بار که سعی کردم با ساتکین صحبت کنم و اون رومتوجه اشتباهش کنم روهیچ وقت فراموش نمی کنم اون دختر مثل هرشب شروع به شیون وزاری کرده بود و صدای قریون صدقه رفتن پسر من رو میشنیدم که مثل شب های گذشته سعی داشت اون دختر رو اروم کنه..

درنهایت دختر ساکت شد و ساتکین رو دیدم که خسته از اتاق بیرون اومد بلافاصله با ساکی که از قبل برای تهدید کردنش جمع کرده بودم کنارش رفتم و خیلی محکم گفتم

-گوش کن پسر من یک مادرم و خوبی تو رو می خوام... شاید بتونم پنهن کاری تو رو فراموش کنم و ببخشم

اما محاله این دختر دیونه رو به عنوان عروسم قبول کنم!!!

این رو گفتم و نگاهم خیره موند به رگ های متورم شده ی گردن پسر..

چنان دستانش مشت شد که شک نداشتم اگر جای من هرکس دیگه ای این حرف رو زده بود..

اون مشت تو دهنش نشسته بود..

اما ساتکین رو که می شناسی برخلاف ظاهرخشنش قلب خیلی مهربونی داره و دراین چند سال هیچ وقت حتی کوچکترین بحثی بامن نکرده ..

حاج خانوم با کنجکاوی سری برای تایید حرف او تکان داد

-خلاصه خواهر سرت رو دردنیارم...اون شب ساتکین هیچی نگفت فقط یک نگاهی بهم انداخت که کل وجودم رو لرزوند و بعد از خونه بیرون رفت و تا روشن شدن هوا هم برنگشت

کمی که گذشت حسی ناخواسته من رو به سمت اتاق اون دختر کشوند.. فکر می کردم چون ساکنه خوابه

اما برعکس انتظارم بیدار بود و وقتی من رو دید لحظه ای بی صدا نگاهم کرد و بعد اروم سمتم اومد و بی هیچ حرفی بغلم کرد.

نمی دونی چقدر جا خوردم وقتی دیدم بی صدا داره تو بغلم اشک می ریزه ...می دونی شاید اولین بار اونجا مهرش به دلم نشست و شاید وقتی که اون بغلم بی صدا اشک می ریخت وزیر لب اسم مادرش رو صدا می زد نگاهم به اسمون نیمه تاریک که به روشنی می رفت افتاد و لحظه ای ترس از خدا بد دلم رو لرزوند ..

این دختر به اندازه ی کافی عذاب کشیده بود و اگر من هم می خواستم از ساتکین جداش کنم نمی دونم چه بلایی سرش میومد و من باید چجوری اون دنیا جواب خدا و دل شکسته ی مادرش رو می دادم ..

مادر ساتکین پس از پایان جمله اش نفسش را اه مانند بیرون فرستاد و نگاهش را به چشمان خیس حاج خانوم دوخت لبخندی زد و گفت

-الان وقتی نگاه خندون هر سه تاشون رو می بینم می فهمم که چقدر تصمیم خوبی گرفتم

حاج خانوم با تعجب پرسید

-هر سه تاشون؟

مادر ساتکین باخنده سری تکان داد و اشاره ای به نیاز که در اغوش نهال نشسته بود کرد و گفت

-منظورم ساتکین و نهال و دختر کوچولو شون نیازه

.....

هر دو داماد با کت مشکی مقابل هردو عروس که با شرم سر به زیر انداخته بودند ایستاده بودند

سر هنگ لبخند زنان به هر چهار نفر ان ها نگاه کرد .

لحظه ای نگاهش روی نگاه سعید که با عشق محو دخترش شده بود ثابت ماند .

با توجه به سابقه ی سعید اصلا از انتخاب او به عنوان داماد پشیمان نبود. فداکاری که سعید برای نجات جان دخترش کرده بود برای او کافی بود تا بداند این همان مردی است که می تواند نور چشمش را خوشبخت کند..

نگاهی به همسر دوست مرحومش انداخت . با اجازه ای گفت سپس دست نهال را در یک دست و دست ساتکین را در دست دیگر گرفت و با محبت نگاهی به هردوی ان ها انداخت و دست هردو را در دست هم قرار داد و گفت

-پسرم بارها گفتم نهال مثل دختر خودمه والان من جای پدر مرحومش دستش رو می سپرم به تو تا اخر عمرت نگه داری

مراقب امانت من باش

ساتکین لبخندی محو روی لب نشاند و چشم آرامی گفت

اما نهال درحالیکه احساسش به طغیان درآمده بود دست ساتکین را رها کرد و در اغوش پدرا نه ی سرهنگ فرو رفت و با بغض بابت این همه لطف و محبت پدرا نه تشکر کرد

بعد از اینکه نهال از اغوش سرهنگ بیرون آمد

سرهنگ این بار دست هدیه را به دست گرفت و دردست سعید قرارداد و همراه بالبخندی دست او را هم به دست سعید سپرد و برای هر چهار نفر ارزوی خوشبختی کرد سپس هردو داماد را گوشه ای کشید و صحبتی با آنها کرد

هدیه سریع کنار نهال قرار گرفت و با خنده ای که به شدت سعی در کنترل ان داشت گفت

-نهال می دونی از چی می ترسم ؟

نهال با نگرانی نگاهش را به هدیه دوخت و گفت

-از چی؟ چیزی شده؟!

هدیه با خنده ای ریز گفت

-می ترسم به جای اینکه من سوپرایز بشم سعید سوپرایز بشه وقتی بفهمه بعد از این همه منتظر موندن و لحظه شماری کردن قراره یک هفته دیگه پشت چراغ قرمز بمونه!!

نهال باشنیدن این جمله پقی زد زیر خنده و باناباوری گفت

-جدی نمی گی

هدیه خنده اش را مهار کرد و قبل از این که بخواهد چیزی بگوید ساتکین و سعید مقابل ان ها قرار گرفتند

هدیه زیرچشمی نگاهی به نهال انداخت و چشمکی نثارش کرد .

نهال لحظه ای نگاهش روی سعید ثابت ماند و ناخواسته لبخندی پهن برای بدشانسی اش روی لب نشاند .

سعید با دیدن نگاه مستقیم نهال ولبخند روی لبش ابرویی بالا انداخت وباشیطنت گفت

-نهال خواهر من رو با شوهرت اشتباه گرفتی!!

سپس دستی بر بازوی ساتکین زد وبا بدجنسی گفت

اونی که باید براش دلبری کنی من نیسما اینه ...

نهال از شدت شرم گوشه ی لب هایش را گزید .هدیه وسعید همزمان خندیدند ونگاه مملو از عشق نهال ثابت ماند روی نگاه شبرنگ مردش که روی قولی که مردانه داد ماند تا برای همیشه پشتش بماند

ساتکین بی طاقت ازلمس گونه های برافروخته ی او فاصله کمی که داشتند راپر کرد

دستش را روی گونه ی برجسته ی او گذاشت وباسرانگشتش گونه ی او را لمس کرد

گویی هردومکان وزمان را فراموش کرده بودند سرنهال روی دست مردانه ی اوخم شد ولب هایش مهر دست او شدند هدیه با دیدن این صحنه لبخندی زد .پشت چشمی نازک کرد وبا بدجنسی گفت

-ووویییی هنوز خیابونیماینجا رو با اتاق خواب اشتباه نگیرین

نهال باشنیدن صدای او به خود امد وسریع لب هایش را از دست ساتکین جدا کردوخواست از اوافاصله بگیرد که ساتکین این اجازه را به اونداد.

دستش را دور کمر او حلق کرد وچشم غره ای به هدیه که نیشش تا بناگوش باز بود رفت

سعید نیز هدیه را به خود او یخت وباخنده گفت

-رفیق به زن من اونجوری چشم غره نرو می ترسه تازه تازه زبونش باز شده!!!

هدیه با ارنج محکم به شکم سعید کوبید وصدای اخ سعید همه را به خنده انداخت...

درنهایت سعید گفت

-خوب ساتکین خبر خوب رو به دخترا بدیم ؟

هدیه قبل از ساتکین باهیجان گفت

-اره..اره..بگو

سعید با لبخند نیشگونی از گونه ی او گرفت و گفت

-قرار الان مستقیم بریم ماه عسل

نفس نهال و هدیه لحظه ای از خوشحالی در سینه حبس شد ...

نگاه نهال که در نگاه ساتکین قفل گردید

ساتکین با لبخند چشمکی تحویلش داد و لب زد

-بعد از این مدت و روزهای سختی که گذروندیم بهتره بریم کمی خوش گذرونی

هدیه دستانش را برهم کوبید و با خوشحالی گفت

-ایوووولل عالیه حالا کجا می ریم

سعید لبخند زنان او را به سمت ماشین عروس هدایت کرد و گفت

-وقتی رسیدیم می فهمی عزیزم

هدیه نگاهی به لباس عروس تنش انداخت و گفت

-کاش قبلش خونه می رفتیم تا از شر این لباس سنگین راحت می شدم

سعید خندید و پرحرارت لب زد

-نوچ دیگه نشد .. کل لذت امشب به این که این لباس رو من از تنت در بیارم

هدیه در حالیکه چشم و ابرویی برایش نازک می کرد در دلش به او و صابونی که بر دل کشیده بود خندید

کمی ان سمت تر ساتکین هم به نهال کمک کرد تا سوار ماشین عروس شود .

نهال در حین نشستن بانگرانی پرسید

-نیاز چی کاش میشد اون رو هم ببریم
ساتکین پایین لباس عروس اورا جمع کرد و در همان حین چشمکی تحویلش داد و باشیطننت گفت

-کدوم بچه ای رو دیدی ماه عسل مامان باباشون باشن هوم؟

نگران اون نباش مامان حسابی مراقبشه !

از دفعه ی بعد هر جا خواستیم ببریم با خودمون می بریمش

نهال دیگر حرفی نزد و ساتکین در را برای او بست و هردو ماشین پشت سرهم راه افتادند

هنوز هوا روشن نشده بود که ماشین ها مقابل ویلایی دوبلکس ایستادند

ساتکین ریموت رافشارداد و در اهنی ازهم گشوده شد و هردو ماشین داخل شدند.

ساتکین نگاهی به نهال که غرق در خواب بود انداخت .لبخندی زد خواست بیدارش کند که پشیمان شد

ارام در ماشین را باز کرد و پیاده شد سمت در اورفت و در را گشود . کمر بندش را باز کرد و او را در اغوش گرفت واز کنار هدیه
وسعید که باخنده او را می نگریستند عبور کرد و شنید که هدیه به سعید گفت
یکم از ساتکین یاد بگیری بد نیستا !!

لبخندی به لحن طلبکارانه ی هدیه زد و داخل ویلا شد ..

در حالیکه او را سفت در اغوش می فشرد از پله های ماریچی ارام بالا رفت .

گرگ کوچولوش دران ارایش بسیار خواستنی و زیبا شده بود و هیچ شباهتی به آن دختر رنگ پریده ی چند ماه قبل نداشت .

لحظه ای فکش از یادآوری تصویر آخرین شبی که او نهال را اینگونه در اغوش خود می برد فشرده گشت

6 ماه قبل

ساتکین مستقیم ماشین را به سمت عمارت راند . وقت آن شده بود دیگر به عمارت باز گردند و زندگی عادی را با نهال شروع کند.

از اینه نیم نگاهی به نهال انداخت وپایش را روی پدال گاز فشرد درحالیکه تصاویر دقایق قبل مانند سربازهایی در ذهنش به رژه پرداخته بودند و تنها چیزی که لبخند را توانسته بود روی لب هایش بنشانند دیدن گریه ی خوشحالی هدیه دراغوش سرهنگ بود که دلش طاقت نیاورده بود و در عملیات شرکت کرده بود.

هنگامیکه به عمارت رسید ریموت را زد و وارد حیاط شد .

ماشین را نگه داشت وازماشین پیاده شد .به سمت نهال که همچنان بی هوش بودرفت واورا دراغوش گرفت وسمت خانه رفت هنگامیکه ازپله ها بالا می رفت نگاه مستقیمش روی صورت رنگ پریده ولب هایی بود که دیگر قرمزنبودند وبه کبودی می زدند .

دیدن او دراین حالت زار وپریشان اورا به اوج خشم خود می رساند

نفس خشمگینش را روی صورت اومهارکرد واورا روی تختی گذاشت که اولین بار نهال را دران تصاحب کرده بود ومهر مالکیت اورا نه درشناسنامه بلکه درجسمش زده بود .

موهای پریشانش را یک طرف صورتش ریخت و علایم حیاتیش را چک کرد وچون نبض منظمش را دید با محبت خم شد ولب هایش را روی لب های سرد شده اش گذاشت وبوسه ای نرم روی لب هایش نشاند .

عجیب دلش برای گرگ دخترش تنگ شده بود .

لب هایش را به سختی از لب های او جدا کرد واز روی او بلند شد وبه سمت حمام رفت وبدن خسته اش را به دوش اب گرم سپرد و وقتی کمی از کوفتگی بدنش کاسته شد از حمام خارج شد لباس راحتی به تن کرد ودرکنار نهال دراز کشید .

دستش را دراز کرد وبنا برعادت همیشگی اورا دراغوش کشید وبعد ازچند روز بی خوابی با آرامش پلک هایش را روی هم قرار داد

باصدای قطرات اب پلک های خسته اش از هم گشوده شد .

ثانیه ای طول کشید تا خواب ازچشمانش پیرد وبفهمد درعمارت ودراتاقش است .

نگاهی به جای خالی نهال انداخت ومتوجه شد که نهال حمام رفته است.

ازروی تخت بلند شد .امکان داشت بخاطر ضربه یی که دیشب به گردنش زده بود کمی گردن درد داشته باشد که با ماشاژ زیر اب داغ خوب میشد.

به سمت حمام رفت و ضربه ای آرام به درحمام وارد کرد و چون چند ثانیه گذشت و جوابی نشنید دستگیره را پایین داد و با دیدن تصویر مقابلش لحظه ای به شدت جاکشورد اما خیلی زود به خود امد و با احتیاط قدمی به داخل برداشت و با صدای کنترل شده ای گفت

-نهال اون تیغ روبنداز زمین و کار احمقانه ای نکن که بعدا ازش پشیمون بشی!!!

باکشیده شدن نگاه نهال سمتش از دیدن نگاه سرد و بی روح او لحظه ای جاکشورد.

هرگز نگاه او را تا این حد بی روح ندیده بود و این به شدت نگرانش کرد .

قدم دیگری به سمتش با احتیاط برداشت و صدای لرزان نهال در گوشش نشست

-بعدی وجود نداره که بخوام پشیمون شم!!!

ساتکین قدم دیگری با احتیاط به سمت جلو برداشت .

نگاه گذرایی سمت تیغی که روی رگ دست محبوبش خودنمایی می کرد انداخت سپس مجددا نگاهش را به نگاه بی روح و گونه های برافروخته ی نهال دوخت و با لحن ملایمی گفت

-این همه خودم رو به اب واتیش نزدم که تهش تویی وجود نداشته باشه!!

نهال بی اهمیت به حرف او و خیلی مصمم قدمی عقب رفت و به کف سرد دیوارحمام چسبید و خیلی محکم گفت

-جلو نیا سرگرد و گرنه می زنم !!

ساتکین نفسش را خشمگین بیرون فرستاد . لحظه ای ایستاد . می دانست که هرکاری از او در این لحظه سرمی زند

-باشه جلو نیام!!

حالا دلیل این کار احمقانه رو بگو و امیدوارم بتونی توجیهم کنی و گرنه به حدی از این کارت مثل فرار از خونه و پنهان کردن بچمون ناراحت هستم که بخوام یک تنبیه جانانه کنم !!

نهال بایادآوری بچه بغض گلپیش شکست و قطره اشکی از گونه اش غلتید و ساتکین لرزیدن تیغ را روی دستانش دید صدای گرفته و لحن تلخش بار دیگر وجود ساتکین را لرزاند .

نگاهش را در سراتاپای او چرخاند لرزش غیرطبیعی اش زیادی نگران کننده بود اما بیشتر از آن خنده ی ناگهانی اش بود که باعث شد به شدت جا بخورد ...

-دلیل ...دلیل می خویی!!

-می تونم هزار تا دلیل بیارم که دیگه این زندگی رو که باعث شده بخاطرش چندین نفر بی گناه بمیرن نمی خوام چرا باید هدیه بمیره ومن زنده بمونم...من این زندگی رو نمی خوام ساتکین

قبل از اینکه ساتکین بخواهد بگوید هدیه زنده است فریاد کشید

-من این دستایی رو که به خون اغشته شده رو نمی خوام

این را گفت اما قبل از اینکه بخواهد تیغ را روی دستش بکشد لحظه ای نگاه ساتکین دودو زد سپس در مقابل چشمان بهت زده ی ساتکین جسم بی جان روی زمین افتاد .

ساتکین درچند قدم بزرگ خود را به او رساند وبادیدن کف گوشه ی دهنش ولرزش بدنش متوجه تشنجش شد.

زود تیغ را ازدست او خارج کرد وبه سمتی انداخت .

جسم لرزان او را دراغوش گرفت وسریع به سمت تخت برد وبه پهلوی او را خواباند تا اگر خواست استفراغ کند وارد ریه اش نشود .

باید با دکتر تماس می گرفت گوشی را از روی پاتختی برداشت وسریع با دکتر تماس گرفت .

تماس را که قطع کرد گوشی را کناری انداخت ودستی میان موهایش کشید وبا دیدن برخورد دندان هایش دستش را میان لب هایش گذاشت

دکتر سرم دست نهال را تنظیم کرد وبه سمت ساتکین که کلافه نهال راتماش می کرد برگشت وگفت

-تبش خیلی بالا بوده واحتمال تشنج هم از تب وفشار عصبی بوده .اما برای اینکه خیالمون راحت باشه بهتره هرچه زودتر آزمایش ازش گرفته بشه

این راگفت وبدون حرف اضافه ای اتاق را ترک کرد .

ساتکین کنار نهال روی تخت نشست و موهای او را نوازش کرد از دست خود بی نهایت خشمگین بود که چگونه توانسته بود بخوابد و مراقب نهال نباشد .

جمله ی اخر یاشار درذهنش اگو گردید وازشدت خشم دستش مشت گردید.

یاشار بدترین نوع انتقام را گرفته بود.

او خوب توانسته بود با ذهن نهال بازی کند .باید هرچه زودتر کاری می کرد تا نهال ان صحنه را فراموش کند .

پوزخندی تلخ گوشه ی لب هایش را به سمت بالامتایل کرد .

یاشار به این فکر نکرده بود که تا زنده باشد محال است بگذارد بلایی سر گرگ کوچولوش بیاید .

6ماه بعد

ساتکین آرام نهال را روی تخت خواباند .وبه او که همچون فرشته ای معصوم با ان لباس پرچین عروسی روی تخت ارمیده بود چشم دوخت.

باوجود خستگی نمی دانست چرا نمی توانست از گرگ کوچولوش چشم بگیرد.

لبخندی پیروزمندانه روی لب نشانده او توانسته بود سرقولی که به خود داده بود بماند ونهالش را خوب کند البته این حال خوب نهال را مدیون نیاز کوچولوش بود که توانسته بود قفل سکوت نهال را بشکند وبه او امیدی تازه برای ادامه ی زندگی دهد .

نهال ازسنگینی نگاهی چشم هایش را ازهم به سختی گشود ونگاه خواب الودش دراتاق نا اشنا چرخى خورد وروی صورت ساتکین که محو تماشای او بود قفل گردید.

لبخندی زد وتکانی به خود داد وبا صدای گرفته ای گفت

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

ساتکین تاک ابرویی بالا انداخت وباشیطنت پرسید

-چجوری ؟

نهال به سختی روی تخت نشست ورد نگاه ساتکین را زد و چون به بالا تنه ی نیمه برهنه اش افتاد خنده اش را به سختی کنترل کرد و بابدجنسی گفت

-مثل...مثل...یک گرگ گرس...گرسنه

ساتکین با شنیدن این تشبیه از زبان او خنده ای در گلو کرد . کمی به سمت او خم شد .

نگاهش را روی اندام هوس انگیز او به حرکت در آورد و بالحنی خبیثانه گفت

-مثل یک گرگ گرسنه که بعد از شش ماه و خورده ای عجیب دوس داره شکارش روبدره

نهال شرمگین گوشه ی لب هایش را گزید .

نگاهش را از او گرفت وزیر لب چیزی زمزمه کرد .

ساتکین گونه های برافروخته ی او را دید و عنان خود را ازدست داد او را روی تخت خواباند .

روی او خیمه زد نگاهی به پلک های لرزان او انداخت و لب هایش را به لاله ی گوش او چسباند و پرحرارت لب زد

-اجازه هست؟

نهال در حالیکه کل وجودش از حرارت نفس او گر گرفته بود خیره در نگاهش لحظه ای سکوت کرد سپس خیلی بی مقدمه لب هایش را روی لب های او گذاشت و موافقت خود را اینگونه به محبوبش فهماند.

.....

سعید با هیجان آخرین سنجاق مو را از داخل موهای گره خورده ی هدیه بیرون کشید و بی طاقت لب زد

- پووووفف بالاخره تموم شد ..

هدیه لبخندی پرمعنا روی لب نشانده و با شیطننت گفت

-یچیز تعریف....

سعید سریع میان حرف او پرید و گفت

- وایی نه... تو شروع می کنی که دیگه تموم نمی کنی !!
سپس به اسمان اشاره کرد وبا لحن مفلوکی گفت

-بین هوا داره روشن میشه اون وقت ماهنوز اندر خم یک کوچه ایم!!

هدیه با دیدن نگاه خمار او شرمگین سرش را پایین انداخت ولب زد

-متاسفم

سعید او را دراغوش کشید وگفت

- من متاسفم عزیزم ...

سپس سراورا ازروی سینه اش جدا کرد .چشمکی تحویلش داد وخیره درلب هایش گفت

-قول میدم فردا تا شب فقط خاطره گوش کنم اما امشب....

هدیه دلش را به دریا زد وسریع گفت

-دلم درد می کنه

سعید بامهربانی دستش رو روی شکم او گذاشت ولب زد

-خودم ماساژش می دم

هدیه اب دهنش را پرصدا قورت داد وباشرم گفت

-اووم کمرم درد می کنه...

سعید زیپ لباس عروس او راکمی پایین کشید وبا عشق گفت

-چرا انقدر ترسیدی گلم ..

قول میدم مواظب باشم که اذیت نشی باشه!!

هدیه دراین اوضاع از کج فهمی او خنده اش گرفت و در نهایت قبل از اینکه کار به جای باریک بکشد

اورا کمی به عقب راند و شتاب زده شرم را کناری گذاشت و گفت

- دلبندم اوضاع قرمز حالا فهمیدی!!

لحظه ای طول کشید تا سعید متوجه ی حرف او بشود و منظورش را درک کند

نگاه بهت زده اش در قامت او چرخید و گفت

- شوخی می کنی!!!

هدیه جوابی نداد اما گونه ی سرخ شده اش و چشمان خندانش گویای هر چیزی بود

سعید کلافه پنجه ای میان موهایش کشید و با افسوس سری تکان داد و نالید

- سعید شانسست روپسر

هدیه با شنیدن این جمله نتوانست خنده اش را کنترل کند و با صدای بلندی خندید و کمتر از چند ثانیه صدای خنده ی مردانه ی

سعید هم با او درهم اوخت و در کل فضای اتاق طنین انداخت.

نهال روی سنگ بزرگی روبه روی دریای ناارام نشسته بود. افکار او هم مانند دریای روبه رویش ناارام بود.

نمی دانست چرا ان روز بعد از مدت ها باز هم در دلش احساس نااشوبی می کرد. باز هم خاطرات تلخ ان شب به ذهنش هجوم

آورده بودند و او نمی خواست به ان افکار بالا و پیر دهد. نمی خواست زحمت و تلاش چند ماه ی ساتکین را از بین ببرد.

قطره بارانی روی نوک بینی اش ریخت و لبخندی محو روی لبانش نشاند. مدت ها بود باران نباریده بود.

باننشستن دستی روی شانه اش به خود امد و بلافاصله هدیه بود که با همان روحیه بشاش و نادر خود مقابلش ایستاد.

- بدجنس ظرف های ناهار رو انداختی کردن من خودت اومدی نشست ی اینجا حال می کنی؟

نهال لبخند زد کمی خود را کنار کشید و هدیه کنارش نشست به دریا چشم دوخت و گفت

- اوووف چه دلگیره ادم دلش می گیره ... حالا بگو ببینم به چی فکر می کردی؟

نهال نفشش را اه مانند بیرون فرستاد و لب زد

- دلم برای پدر و مادرم تنگ شده
هدیه لحظه ای به نیم رخ او چشم دوخت ارام گفت

- متاسفم..
نهال حرفی در جواب ابراز احساسات او نگفت

نگاهش را از دریا گرفت و به آسمان ابری و تیره دوخت

هدیه تکانی به خود داد نگاه او را تعقیب کرد و او هم چشم به آسمان دوخت و پرسید
- نهال ساتکین رو خیلی دوست داری؟

نهال بدون اینکه نگاهش را از آسمان بگیرد گفت
- در حدی دوشش دارم که حتی نمی توانم توصیفش کنم

هدیه لبخندی زد دستش را زیر چانه ی او قرار داد و چون نگاه نهال در نگاهش قفل گردید گفت
این ضرب المثل رو شنیدی که میگه

_خدا گر بیند دری ز حکمت گشاید در دیگری
نهال گیج سری تکان داد و هدیه با لحن غمگینی ادامه داد

-من می دونم هیچ کس پدر و مادر ادم نمیشه..
هیچ کس تو این دنیا حتی ثانیه ای هم نمی تونه جای خالی اونا رو برای ادم پر کنه

اما تا حالا از این بعد به قضیه نگاه کردی که اگر اونا رو از دست نمی دادی شاید هرگز با ساتکین آشنا نمیشدی والان اینجا
و در کنار من نشسته بودی؟

نهال لحظه ای به شدت جا خورد. کلمات او تک به تک در ذهنش پررنگ گردید.

آشنایی با ساتکین و داشتن حامی مثل او زیباترین اتفاقی بود که زندگی برایش رقم زده بود و یعنی او برای داشتن ساتکین همچنین
بهایی را داده بود.

صدای ارام هدیه باز در گوشش نشست و رشته ی افکارش را از هم گسیخت

-من معتقدم تقدیر هر کس از قبل تعیین و نوشته شده ..عمر پدر و مادرت تا این حد به دنیا بوده ...

هرگز اجازه نده حسرت روزهای گذشته خوشحالی امروزت رودر کنار ساتکین حتی نیاز تحت شعاع خودش قرار بده نهال لبخندی روی لب نشاند .

حق کاملا با او بود . فکر به گذشته وحسرت خوردن هیچ سودی نداشت جزدقایقی که می توانست در کنار ساتکین وفرشته کوچولوپیش با شادی سپری کند.

هدیه دست او را به دست گرفت ولبخندی به برقی که چون شهابی زودگذر از چشم نهال گذشته بود زد.

نهال با تردید اندکی دست او را فشار دادو مردد پرسید

-هدیه یک سوال پیرسم

هدیه لبخندی به لحن پر از تردید او روی لب نشاند . باران شدت گرفته بود اما گفت

-حتما پیرس عزیزم

تو...تو.. هیچ وقت نفهمیدم تو چطور تونسی از پس اون اتفاق ها بریایی
هدیه کمی جا خورد .

اصلا انتظار شنیدن همچین سوالی را نداشت . نگاهش را به دریا دوخت باشدت گرفتن باران حتی وحشتناک تر هم به نظر میامد
...

ناخواسته پرنده ی ذهنش به سمت ان روزهای وحشتناک پر کشید . روزهایی که تا مدت ها کابوس خواب وبیداری اش شده بود .

روزهایی که اگر حمایت خانواده اش وعشق به سعید نبود بی شک الان در اینجا نشسته بود وجایش گوشه ای از تیمارستان بود.

درخود کمی جمع شد ودستش را از دست نهال خارج کرده وخود را دراغوش گرفت . ناگهان سرمابا یاد او ری ان روز ها در
تک تک سلول های بدنش رسوخ کرده بود.

نهال با دیدن ابروهای درهم پیوسته او ومچاله شدنش از سوالش پشیمان گردید. گوشه ی لبش را گزید وشرمگین گفت
-متاسفم نمی خواستم اون روزهارو برات یاد او ری کنم ..فقط ...فقط می خواسم بفهمم تو فراموش کردی و...

هدیه نگاهش را از دریا گرفت و لحظه ای به نهال دوخت. ناراحتی و تاسف را در صورت او دید و خود را اندکی جمع کرد. سعی کرد لبخندی هرچند اجباری روی لب هایش بنشاند.

نهال با دیدن ابروهای درهم پیوسته او و مچاله شدنش از سوالش پشیمان گردید.
گوشه ی لبش را گزید و شرمگین گفت

-متاسفم نمی خواستم اون روزهارو برات یاد اوری کنم... فقط... فقط می خواسم بفهمم تو فراموش کردی و...
هدیه نگاهش را از دریا گرفت و لحظه ای به نهال دوخت. ناراحتی و تاسف را در صورت او دید و خود را اندکی جمع کرد. سعی کرد لبخندی هرچند اجباری روی لب هایش بنشاند.

-متاسف نباش..اون اتفاق هاروزی نیست که بعد از شش ماه تصویرش مثل فیلمی ضبط شده از جلوی چشم عبور نکنه نگاه تلخش وجود نهال را لرزاند .

دلش بهانه ی اغوش گرم ساتکین را دران سرماییه که حالا درجان او هم نشسته بود گرفت ...

می دونی نهال من همیشه خاطره ای برای تعریف کردن دارم و یا حتی گاهی خاطره رو می سازم اما این خاطره ی تلخ رو با تمام وجودم ارزو می کنم روزی فراموش کنم

نهال کمی خود را به اونزدیکتر کرد و هدیه سرش را روی شانه ی او قرار داد .

نگاهش را به موج های کوبنده ی دریا دوخت و لحظه ای از ذهنش گذشت خاطرات تلخ ان روزها به همین کوبندگی موج های دریا درپیکرش بود.

-شک ندارم سعید در زندگیت چنان خاطرات قشنگی برات می سازه که خیلی زود جایگزین اون خاطرات تلخ میشه

صدای ارام نهال از زردوردست به گوشش رسید و لبخندی هرچند محو قبل از غرق شدن در خاطراتش روی لب نشانده

شش ماه قبل

سعید با کلافه در حالیکه دسته گل بزرگی در دست داشت پشت درخانه ی سرهنگ ایستاده بود و از اینکه زنگ درخانه ی سرهنگ را به صدا دریاورد مردد بود .

بهانه ای برای این دیدار نداشت مگر دلتنگی و نگرانی بیش از حدی که او را تا مرز جنون کشانده بود.

دراین طی این یک ماه که ان دختر را ندیده بود شبی نبود که زیر پنجره ی اتاق همیشه خاموش او چندساعتی نایستاده باشد تا شاید اورا ببیند و اندکی دل وامانده اش آرام بگیرد.

اما موفق به دیدن او حتی برای دقیقه ای نشده بود و اگر ساتکین نبود حتی از حال او با خبرهم نمی شد .

می دانست که هدیه از شدت فشارروحي بیمار شده است و حتی مسافرت و مشاوره هم نتوانسته بود حال بد او را بهتر کند و این به شدت نگرانش می کرد .

با صدای لاستیک ماشین و ترمز ان روی اسفالت به خود امد برگشت و با دیدن ماشین سرهنگ لحظه ای قلبش کوبیدن را فراموش کرد اما خیلی زود به خود امد .

دیگر برای عقب گردی و پشیمانی خیلی دیر شده بود.

سرهنگ از ماشین پیاده شد و ریموت را زد .

با دیدن سعید پشت درخانه اش لحظه ای جاخورد اما زودتر از این ها انتظار آمدنش را داشت .

با گام هایی محکم به سمت او قدم برداشت و دریک قدمی او ایستاد .

لحظه ای نگاهش را از نگاه اشفته ی او به دست گل در دستش چرخاند سپس مجددا به نگاهش دوخت و لبخندی بر لب نشان

سعید با دیدن لبخند روی لب او کمی جسارت پیدا کرد و سلام گفت

سرهنگ جواب سلام او را با گشاده رویی داد و با محبت پرسید

-کفت چطوره پسرم بهتره؟

خوب می دانست این پسری که مقابلش ایستاده است چه فداکاری را درحق دخترش کرده است و لباس ضد گلوله اش را دران شرایط خطرناک و حساس تن هدیه اش کرده است .

این گلوله می توانست درقلبش بنشیند !!

سعید لبخندی زد و گفت

-بله بهترم

سرهنگ زنگ در را فشرد .

صدای بله ی حاج خانم را که شنید در جوابش گفت

-حاج خانوم مهمون داریم

درگشوده شد

حاج خانوم با دیدن سعید لبخندی روی لب نشاند و گفت

-قدمش سرچشم بفرمایین

سعید شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت

-مزاحم نمیشم فقط..

سرهنگ دستش را پشت کمر او قرارداد و درحالیکه به سمت درخانه هدایتش می کرد گفت

-مزاحم نیسی پسرم تعارف رو بزار کنار

سعید دیگر مخالفتی نکرد و هر دو در کنار هم وبه سمت خانه رفتند و پس از استقبال گرم حاج خانوم از او به سمت مبل رفت و نشست .

سرهنگ رفت تا ابی به دست و رویش بزند و حاج خانوم هم به بهانه ی آوردن چایی سالن را ترک کرد.

نگاه سعید در جستجوی هدیه در سالن چرخید و با ندیدن او نفسش را بیرون فرستاد ..

پس ازدقایقی که گذشت سرهنگ نزد او رفت و کنارش نشست .

توانسته بود نگاه نگران و سرگردان او را شکار کند

حال او را درک می کرد و برای مرد دنیا دیده ای مثل او سخت نبود تا متوجه احساس عمیق این پسر به دخترش شود .

با اندوه لب باز کرد و گفت

-حال عمومی هدیه به لطف خدا و فداکاری تو خوبه اما از نظر روحی به شدت اشفته س و دکتر هم تا الان نتونسته چندان کاری کنه

سعید با نگرانی منتظر ادامه ی صحبت او ماند

سعید با نگرانی منتظر ادامه ی صحبت او ماند

صدای سرهنگ گرفته بود و سعید می توانست حال خراب او را درک کند.

حال او هم بهتر از سرهنگ نبود !!

سرهنگ با افسوس سری تکان داد و گفت

-گاهی از اینکه مرده ی فابیو را به هدیه نشون ندادم پشیمونم!!!

هنوز مرگ اون روباور نکرده وانگار هر لحظه منتظر تا فابیو بیاد واون رو با خودش ببره

-به شدت از دنیای بیرون از خونه ترسیده و تحت هیچ شرایطی حاضر نسیت ولو یک دقیقه از خونه خارج بشه و حتی داخل حیاط برای قدم زدن هم نمیره

انگار که می ترسه اون اتفاق دوباره تکرار بشه

سرهنگ نفس اه مانندش را بیرون فرستاد و صدای حاج خانوم توجه سعید را به خود جلب کرد

سعید به احترام او از جای خود بلند شد و حاج خانوم با محبت تعارف کرد بنشیند و گفت که راحت باشد .

سپس نگاهی به همسر خود انداخت.

کنار اون نشست و بانوده و صدایی که از شدت بغض می لرزید در ادامه ی صحبت همسرش گفت

—ادم سنگ باشه پدرو مادر نباشه پسر

دیدن هدیه در این وضعیت حتی از مرگ هم بدتره!!

سعید زیر لب خدانگنه ای گفت و حاج خانوم با حسرت گفت

-نمی دونی که چه حس بدی داره وقتی چراغ خونت خاموش باشه

نمی دونی هر بار که باتنی عرق کرده از خواب می پره و ضجه می زنه که نمی خواد عروسک بشه چه حسی بم دست میده

سرهنگ شانه ی همسرش را فشرد و او را به آرامش دعوت کرد.

دقایقی به سکوت گذشت و سعید با اصرار حاج خانوم جرعه ای از چایی اش را نوشید در حالیکه همه ی وجودش چشم شده بود و در جستجوی هدیه بود . در نهایت نتوانست طاقت بیاورد .

کل شہامتش را یک جا درخود جمع کرد و خیلی مودبانه گفت

- سرہنگ اجازه میدین ہدیہ روبرای شام باخودم بیرون ببرم؟

سرہنگ وحاج خانوم برای لحظاتی ہیچکدوم صحبت نکردند وسعید حاضر بود قسم بخورد حتی لحظہ ای کہ در باند سیامک وفابیو نفوذ کرد ہم تا این اندازہ مضطرب نشدہ بود

درنہایت حاج خانوم بود کہ سکوت را شکاند.

نگاہ معناداری بہ ہمسرش انداخت کہ بہ دور از نگاہ تیزبین سعید نماند

-اما پسرم ہدیہ تحت ہیچ شرایطی ازخونہ بیرون نمیرہ

سرہنگ دستی بہ محاسنش کشید وقبل از اینکہ سعید بخواہد چیزی بگوید گفت

- باہاش صحبت کن اگر خودش راضی شد باتو بیرون برہ من مخالفتی ندارم
توانستہ بود برق شادی نشستہ درنگاہ سعید را ببیند .درواقع او با یک تیر دونشان زدہ بود

ہم اگر سعید موفق میشد دخترش از لاک انزوا بیرون میامد وبعد از مدت ہا از خانہ بیرون می رفت ہم می فہمید عشقی کہ این پسر بہ دخترش داشت یک طرفہ بودہ یا نہ ..

ایادخترش ہم بہ او حسی دارد کہ اگر از احساس دخترش مطمئن می گشت خیلی زود ان ہارا سروسامان می داد وبہ وصال ہم می رساند.

سعید با لبخند پشت دربستہ ی اتاق ہدیہ ایستاد .

تقہ ای بہ درزد وچون صدای نحیف بلہ ی ہدیہ را شنید در راگشود وهدیہ رادید کہ پشت بہ او روبہ پنجرہ ایستادہ بود.ارام پشت اوقرار گرفت ودلش برای بہ اغوش کشیدن اودراین حالت ضعف رفت
صدای غمگین ہدیہ را شنید و وجودش لرزید

-زودتر ازاین ہا منتظر اومدنت بودم..

سعید دستش راروی شانہ ی اوقرارداد وبہ سم خودش برگرداند .

حلقه اشک رادرچشمان اودید و لبخند روی لب هایش خشکید .

دستش را روی شانه ی او محکم فشارداد و آرام گفت

-بهانه ای برای آمدن به اینجا نداشتم

هدیه شانه اش را عقب کشید و با بغضی که سعی داشت قورتش دهد کمی از او فاصله گرفت

سعید دستش را که روی هوا مانده بود رو پایین انداخت و قدم عقب رفته ی او را جلو رفت و با لحن محکمی گفت

-در نهایت اومدم ... چون بزرگترین بهانه ی زندگیم اینجا بود !!!

گویی قطره اشک به اسارت درآمده ی هدیه منتظر شنیدن همین جمله بود که خود را از بند اسارت رهانید و روی گونه های تبارش غلتید

سعید دستش را جلو برد و با سرانگشت هایش قطره اشک را از گونه اش زدود و زمزمه کرد

-اگر می دونسی هر قطره اشکت چجوری قلبم رو اتیش می زنه اینجوری اشک نمی ریختی !!

هدیه گوشه ی لبش را شرمگین گزید .

سعید بالبخند دستش را از گونه ی او جدا کرد و قبل از اینکه کنترل خود را برای به اغوش کشیدن او از دست بدهد خود را عقب کشید و گفت

-بیشتر از این نمی تونم اتاقت بمونم وجهه ی خوبی نداره تا من میرم بیرون زود حاضر شو که می خوام جایی ببرمت
هدیه خواست مخالفت کند که سعید این اجازه را به او نداد و درحالیکه به سمت در می رفت خیلی جدی گفت
-من بیرون منتظرتم زود حاضر شو !!

هدیه با تردید دستش را بلند کرد تا حرفی بزند اما سعید رفته بود .

هنوز هم قلبش از ابراز احساس غیر مستقیم او به تندی می تپید .

بعد از مدت ها لبخندی بی اراده لب هایش را زینت داد.

سرهنك و حاج خانوم مضطرب به پله هاچشم دوخته بودند. زمانی كه هديه را دیدند كه از پله ها پایین میامد لبخندی به لب زدند.

نور امیدی در دلشان تابید و فهمیدند این پسرهمانی است كه می تواند دخترشان را نجات دهد.

هديه مقابل پدرش ایستاد و با شرم از او اجازه گرفت. سرهنك پیشانی اش را بوسید و خیلی محكم خطاب به سعید گفت

-دخترم امانت دست تو!!

مواظبش باش!!

سعید چشمی گفت و هردو در كنارهم بعد از خداحافظی از خانه خارج شدند.

در كوچه هیه لحظه ای با تردید ایستاد و نگاه هراسانش را به اطراف دوخت.

سعید كه متوجه ی وحشت نگاه او شده بود سریع ریمو را زد و به هديه گفت داخل ماشین بنشیند.

هديه هم بلافاصله داخل ماشین نشست و در صندلی مچاله گردید.

قلبش به شدت می کوبید و این بار این بی قراری از عشق نشأت نگرفته بود بلکه از ترس بود.

سعید به قطرات عرق نشسته در پیشانی او اخم كرد و ماشین را به حرکت انداخت.

موسیقی بی کلامی گذاشت و به سمت جای دنجی كه هرگاه خودش دلش می گرفت می رفت راند.

هديه سكوت كرده بود و سعید هم ترجیح داد خلوتش را برهم نزند.

در نهایت هنگامیکه از شهر خارج شدند هديه به خود امد و با افکاری پریشان پرسید

- من رو كجا می بری؟

سعید خواست کمی سربه سرش بگذارد تا نوک زبانش امد كه بگوید می خواهم بدزدمت

اما بادیدن رنگ زرد صورتش و سینه هایش كه از شدت وحشت بالا و پایین میشد پشیمان گردید.

با محبت دست او را گرفت. روی دنده وزیر دست خودش گذاشت.

آن رافشرد و گفت

-جایی كه در این مدتی كه ندیدمت اكثرا برای اروم كردن خودم به اونجا می رفتم!!

خون زیر گونه ی هدیه هجوم برد و برای لحظه ای نفس در سینه اش حبس گردید.

شرمگین بار دیگر به اطراف نگاه کرد. جای سرسبز و زیبایی بود. در نهایت سعید ماشین را دامنه ی کوهی نگه داشت و پیرانری گفت

- رسیدیم بجنب پیاده شو

هدیه مجدداً به اطراف نگاهی انداخت .

هیچ کس نبود و او از این خلوتی می ترسید. با وحشت زمزمه کرد

- سعید من می ترسم بیا برگردیم .

سعید به سمت او خم شد و کمر بندش را گشود و وبا اخم گفت

- می دونی یک مرد از چی بدش میاد؟

چون نگاه گیج شده ی هدیه را دید منتظر جوابش نماند و در نزدیکی صورتش لب زد

- اینکه دختری که کنارش با وجود اون بترسه !!

- حالا زود پیاده شو

هدیه لب خشکیده اش را با زبانش تر کرد و لبخندی زد.

حق با او بود تا زمانیکه سعید در کنارش بود او از هیچی نباید می ترسید. بی شک سعید هیچ وقت نمی گذاشت گزند ی به او برسد .

با کمک سعید از کوه به سختی بالا رفت و زمانی که بالای کوه رسید. نفس نفس می زد .

از بالای کوه به منظره ی زیبای روبه رویش چشم دوخت. نسیم خنکی صورتش را نوازش می کرد .

شاید اگر هدیه ی قدیم بود مانند خرگوشی بازیگوش به جست و خیز می پرداخت. اهی کشید و نگاه اندوهگینش را به آسمان آبی که از این فاصله نزدیک تر به نظر میامد دوخت.

سعید کنار او ایستاد و به چهره ی گرفته و غمگین او نگاه کرد.

لبخندی زد و گفت

- داد بزن ..

هدیه متعجب به سمت او برگشت. لحظه ای گمان برد اشتباه شنیده است. متعجب پرسید

- چیکار کنم؟

سعید بازوی ظریف او را به دست گرفت و خیلی آرام و شمرده گفت

- داد بزن با صدای بلند انقدر داد بزن که گلوت زخم شه بجنب

سپس خود با صدای بلندی فریاد کشید و گفت

و چون چشمان درشت شده ی هدیه را دید باخنده چشملی تحویلش داد و لب زد

- چشم درشت نکن دختر سرهنگ !!

زود باش کاری که گفتم رو بکن

بیابامن شروع کن ..

پس از زدن این جمله فریاد کشید. و با فشاری که به بازوی هدیه وارد کرد او را هم مجبور به داد زدن کرد و چون فریاد های پی در پی هدیه را شنید خود سکوت کرد و به آن دختر که با تمام وجود گریه می کرد و تمام دردی را که در این مدت در دلش تحمل می کرد را داد می کشید چشم دوخت.

پس از دقایقی که هدیه نفس کم آورد و گریه اش اوج گرفت سعید او را به سمت خود کشید و محکم در اغوش گرفت و اجازه داد تا او در اغوشش بیارد تا آسمان ابری دلش صاف شود و چون صدای گریه اش بند آمد لبش را به گوش او چسباند و تمام عشقی را که به این دختر داشت در صدایش ریخت و زمزمه کرد

- دوست دارم

.....

رعد برقی که زده شد و هدیه را به خود آورد.

هر دو تقریباً خیس شده بودند .

هنوز جمله ی دوست دارم سعید درگوشش بود .لبخندی زرد وخطاب به نهال گفت

-حق باتوست سعید بهترین خاطره ها رو برای من ساخته وشک ندارم از این به بعدم میسازه .
ازروی سنگ بلند شد .

نگاهی به آسمان تیره ی بالای سرش انداخت
دست نهال را به دست گرفت واورا هم بلند کرد در مقابلش ایستاد وخیلی محکم گفت

- نهال من تو یک خاطره ی تلخ ودردناک مشترک داریم که بی شک تا آخر عمرمون نمی تونیم هرگز فراموشش کنیم اما می تونیم اون رو گوشه ای از ذهن مون حبس کنیم....

شاید نتونیم اون روزها رو فراموش کنیم اما انقدر می تونیم روزها وخاطره های خوبی بسازیم که هرگز وقت نکنیم به اون خاطره ها فکر کنیم!!

نهال لبخندی به انرژی وحرارت صدای او زد .
حق کاملاً او بود و او درکنارساتکین ونیاز می تواست خاطرات زیبایی را رقم بزند....

هدیه بازوری او را گرفت ودرحالیکه اورابه سمت ویلا می کشاند خنده ی ریزی کرد وباشیطنت گفت

-تو که نمی خوای بعد از یک هفته لحظه شماری کردن سعید واسه امشب مریض بشم ؟
نهال با گیجی پرسید

-مگه امشب چه خبره؟

هدیه باشیطنت چشمکی تحویلش داد وگفت

- ازاون خبرا که هرشب روتخت تو ساتکین هست
نهال از بی پروایی هدیه ابتدا جا خورد سپس باصدای بلندی خندید وپرویی نثارش کرد ...

حافظ کمک کرد که رعنا روی تخت دراز بکشد.رنگ زرد صورت او ونگاه بی فروغش قلب اورابه درد می انداخت .

قلبی که فقط برای او می تپید ...

کنار او روی صندلی نشست ودست سردش رابه دست گرفت وبرای چندمین بار طی روز بوسه ای روی ان نشانده.

بدن دون دون شده ی رعنا را که دید لبخندی محو روی لب نشاند . دهان رعنا لحظه ای باز شد که حرفی بزند اما خیلی زود بسته شد.

کمی روی او خم شد .قسمت تاس شده ی بالای گوش وسمت جمجمه اش را دید و ابروهایش درهم گره خورد .مشت گره خورده ی دستش را باز کرد .خم شد ولبانش را روی زخم گذاشت وان را بوسید.تکان خوردن رعنا را دید واین بار پیشانی اش را بوسید.

وقتی لبش را جدا کرد ونگاهش درنگاه غمگین و پرسشگر رعنا نشست لبخندی زد وگفت

-رعنا سکوت نکن هرسوالی که داری پرس

رعنا مجدداً تکانی به خود داد و سعی کرد دستش را از دست او خارج کند.

نگاهش را از نگاه ان پسر که ادعا می کرد عاشقش است دزدید و با صدایی که از شدت اندوه می لرزید گفت

-چندروزه که از بیمارستان مرخص شدم وهنوز تو به من هیچی روتوضیح ندادی

حافظ دستش را زیر چانه ی او گذاشت ومجبورش کرد تا او را نگاه کند وچون هردو نگاه درهم گره خورد لبخندی زد وگفت

-توهرچی می خواهی بدونی پرس تا من بهت بگم

رعنا لبانش را بازبان تر کرد.چه سوالی می توانست پرسد وقتی ازخودش هیچی نمی دانست جز اینکه اسمش رعناست ودرطی یک تصادف جمجمه اش شکسته وحافظه اش راموقتی از دست داده است.

بغض سنگینی به گلویش فشار آورد.

به سختی بغضش را به همراه اب دهانش به پایین قورت داد وگفت

-چرا ..تصادف کردم...خانوادم ک...کجانچرا تو این...تواین... چندوقت هیچکس رو جز تو ندیدم

حافظ دستی روی ته ریش صورتش کشید.روزی که منتظرش بود رسید وچقدر او از دروغ گفتن به رعنا متنفر بود .اما چاره ای نداشت .

ناخواسته یاد ملاقات دیشبش با پدر رعنا افتاد وارواره های فکش منقبض گردید .

چقدر پیرمرد از بین رفته بود واو مسبب تمام این اتفاق های افتاده بود .

هنگامیکه توانست بعد ازچندوقت موفق شود وپدر رعنا را ببیند به پاهای او افتاد واز او خواست تک دخترشان را ببخشند وبه او فرصتی دوباره بدهند ..

دست حاجی را به دست گرفت و محکم نگه داشت و با بغض گفت
- رعنا رو ببخش حاجی... اون دختر هیچ گناهی نداشت.. فقط عاشق بد کسی شد و توانش رو انقدر سنگین پرداخت .

حاجی ناتوان سعی کرد دستش را از میان پنجه های محکم او خارج کند. آن جوان چه می گفت . دخترش گناهی نداشت که از اعتماد
آن ها سو استفاده کرده بود .

دخترش گناهی نداشت که الان برادرهایش از شدت سرکوفت ها یی که شنیده و تحقیرهایی که شده بودند به شدت افسرده
شده و از خانه خارج نمی شدند... دخترش گناهی نداشت که پیش هر کس و ناکس سرافکنده بودند...

آن جوان چه می دانست از حال دل ریش شده اش و مادر شوریده حال همان دختر!!!

به یاد جیگر خون شده ی زنش که افتاد با تمام توانش دستش را از دست پسر خارج کرد و خیلی محکم گفت

- رعنا برای ما مرده .. همون شب که در کلانتری با دامنی لکه دار دیدیمش برامون مرد

لطفا برو و دیگه برنگرد نمی خوام به خاطر یک مرده دست پسرانم هم به خون اغشته بشه ..

اصرارهای حافظ بی نتیجه ماند و فقط در آخر توانست به او خیلی محکم بگوید که قرار است بارعنا ازدواج کند و او هیچ وقت
دست از تلاش بر نمی دارد تا روزی برسد که آن ها رعنا را ببخشند...

او این را به رعنا و خانواده اش بدهکار بود و همان لحظه که اشک جمع شده در چشم حاجی را دید با خود عهد بست که رعنا را
خیلی زود به خانواده اش برگرداند

با سنگینی نگاه رعنا به خود آمد. می توانست بی قراری را در نگاهش ببیند .

دستش را نوازشگونه روی موهایش کشید

و هرچند سخت اما گفت

- تو خانواده ات رو مدت ها قبل از دست دادی و مثل من هیچ کس رو نداری.. من و تو باهم نامزد بودیم و قرار بود ازدواج کنیم
که تصادف کردیم ..

من هیچیم نشد اما متاسفانه تو جمجمه ات شکست و کما رفتی و وقتی بهوش اومدی حافظت رو از دست داده بودی ...

رعنا چشمانش را بست و قطره اشکی از چشمانش روی گونه اش لغزید .

دقیقا مانند کسی که درسپاه چالی عمیق افتاده باشد احساس خلا می کرد
زیر لب زمزمه کرد

_ همه چی تاریکه..دنیای اطرافم حتی وقتی چشمام بازه سیاهه!!

حافظ به سختی جمله ی او را شنید و شنیدن آن جمله کافی بود تاقلبش برای چندمین بار به درداید ...ناخواسته خم شدلب هایش
راروی قطره اشک روی گونه ی رعنا گذاشت .

رعنا تکانی خورد اما چشمانش را باز نکرد

حافظ لبانش را از گونه ی او تا کنار گوشش لغزاند وبا صدای گرفته ی ناشی از بغض گفت

_ رعنا ..بهت قول می دم خیلی زود روشنایی رو به زندگیت برگردونم
فقط بهم اعتماد کن ..بهم اعتماد کن تا بتونم همه چیز رو جبران کنم

لحن صدای محزون او رعنا را تکان داد
چشمانش ناخواسته باز شد ونگاهش در نگاه خیس حافظ دوخته شد .

صداقت را می توانست در نگاه پر از اشک پسر ببیند ..

ناخواسته با سرانگشتانش قطره اشک روی گونه ی او را زدود و لب زد

-نمی دونم منشا این حس چیه اما

اما...من بهت اعتماد دارم

حافظ لبانش را به سرانگشت های او چسباند وآن رابوسید

حالا دیگر از اینکه رعنا گریه ی او را ببیند ابایی نداشت

سعید باهیجان نگاهی به ساعت مچ دستش انداخت .

دل توی دلش نبود تا هرچه زودتر به اتق خواب مشترکش با هدیه برود .

لبخندی پهن روی لب نشاند .

بادی به غبغب انداخت وبالحن کوچه بازاری خطاب به ساتکین گفت

-این باررو بزار روحساب ارفاق مشتی!!

وگر نه سعيد كسى نيست كه به اين راحتى كيش ومات بشه..

ساتكين ابرويى بالا انداخت .

به مبل تكيه زد وبا ريشخند گفت

-اره خوب دمت گرم داداش

حالا بگو بينم چرا مثل مرغ سر كننده بال بال مى زنى؟

نهال كه با گوشى مشغول بازى بود باشنيدن اين جمله ناگهان ياد جمله ي هديه افتاد و نتوانست خودش را كنترل كند و پقى زد
زير خنده .

چون نگاه متعجب هردومرد به جانبيش برگشت سريع لب گزيد و نگاهش را به گوشى دستش دوخت..

سعيد از روى مبل بلند شد ايستاد .

خود را به ان راه زد و گفت

-امشب عجب هوا عاليه ...

ساتكين لبخندى محو به برق نگاهش زد و باطعنه گفت

-اره داداش اب وهوا عاليه

حالا عالى ترم ميشه ..برو مزاحمت نشيم شب بخير

سعيد سرخ شد.

اما حرفى نزد وبلافاصله با شب بخيرى بلند سالن را ترك كرد

نهال با سنگينى نگاه ساتكين سرش را بلند كرد و چون نگاهش در نگاه او خيره ماند ساتكين چشمكى تحويلش داد بابدجنسى گفت

-داشتم از اب وهوا مى گفتم لامصب عجيب دونفرست !!!

نهال گوشه چشمى نازك كرد وباكنايه گفت

-نه اينكه شب هاى قبل نبود جناب سرگرد

ساتکین بلند شد و به سمت او جلو رفت و نهال علت اینکه چرا نا خواسته خنده اش گرفت را نفهمید. شاید برق نگاه شیطننت امیز ساتکین بود که باعث شد بی محابا بخندد و بشنود که ساتکین درحین کشیدن دراغوشش کنار گوشش زمزمه کند

-موش کوچولو توام که ازاین اب وهوا بدت نمیداد و درد نیشگونی که نهال از بازویش گرفت را باخنده تحمل کند.

هدیه باهیجان و شرمی دخترانه عطررا روی گردن و مچ دستانش خالی کرد.

از صدای غرولندهای بلند سعید از پذیرایی متوجه شد که باساتکین شطرنج بازی می کند و طبق معمول باخته است لبخندی زد و موهای نیمه خیسهش را دورش ریخت.

ازاینه نگاهی به خود در لباس خواب لیمویی رنگ و کوتاهش انداخت. لباس زیادی کوتاه و بدن نما بود.

گوشه ی لبانش را گزید و قبل از اینکه سعید وارد اتاق خواب شود به سمت تخت رفت و دراز کشید و باژور را خاموش کرد.

عجیب دوست داشت کمی سربه سرهمسرش بگذارد.

دستگیره ی در که به سمت پایین کشیده شد سریع به حالت دمر خوابید چشمانش را بست و موهایش را روی صورتش ریخت.

در باز شد و از راهرو لحظه ای نور اتاق تاریک را روشن کرد. سپس دوباره تاریکی شد. قلبش به شدت در سینه می تپید. هیجان زده بود و با بی صبری منتظر بود عکس العمل سعید را ببیند.

چند لحظه گذشت و او از بالاوپایین شدن تخت متوجه گردید سعید کنارش نشسته است. حالا دیگر نفس در سینه اش حبس شده بود.

سعید با لب و لوجه ای اویزان به هدیه که خواب بود چشم دوخت. ناخواسته یاد ضرب المثلی افتاد که می گفت

-کسی که خوابیده است را می توان بیدار کرد اما کسی که خود را به خواب زده است هرگز...

و او خوب زن شیطونش را می شناخت. اما هدیه او را نشناخته بود. با بدجنسی سمت او خم شد.

ابتدا بوسه ای روی موهای نم دار او زد سپس از روی صورتش کنارزد.

لرزیدن پلک هایش بهش فهماند که اشتباه فکر نکرده است.

دلش کمی شیطننت می خواست.

ابتدا با انگشت اشاره اش کل اجزای صورت او را لمس کرد و روی لبانش که رسید مکث کرد.

ابتدا با انگشت اشاره اش کل اجزای صورت او را لمس کرد و روی لبانش که رسید مکث کرد.

به نظر نمی آمد چیزی شیرین تر از لب های او در دنیا وجود داشته باشد. او شدیداً بی تاب چشیدن مزه ی شیرین لب های او بود. خم شد و لبانش را روی لب های او قرارداد و لحظه ای ثابت آن را نگه داشت. تپش قلب هدیه را قشنگ احساس می کرد و خنده اش گرفته بود.

بوسه ای روی لبانش گذاشت و بالرزیدن پلک هایش لب هایش را تا کنار گوشش سرداد.

بوسه ای بر روی لاله ی گوشش گذاشت و مست از بوی عطرش که عطشش را بیشتر می کرد. در کنار گوشش زمزمه کرد

-خانومم نمی خوای چشمت رو باز کنی؟

بازهم لرزیدن پلک او را احساس کرد و لبخندی روی لب نشاندد.

دستش را دراز کرد و با ژور را روشن کرد و پتو را از روی او کمی کنار زد و با دیدن بدن سفید او از زیران لباس خواب حریر نفسش لحظه ای در سینه حبس گردید و پرحرارت تر زمزمه کرد

- دختر... دختر... شک ندارم تو قصد دیونه کردن من روداری !!

هدیه نتوانست بیشتر از این از لحن ملتسانه ی او خود را کنترل کند و لبخند نرزد. سعید با دیدن لبخند روی لب او آرام خندید

در یک حرکت سریع دستش را زیر بغل او برد و آرام مشغول قلقلک دادنش شد و در کمتر از چند ثانیه صدای خنده ی هدیه کل فضای نیمه تاریک اتاق را برداشت.

حالا چشمانش را تا آخرین درجه باز کرده بود و با خنده به سعید التماس می کرد که دست از قلقلک دادن او بردارد. اما گوش سعید بدهکار نبود و در حین قلقلک دادن وقفه و التماس هدید با بدجنسی گفت

-بعد از چند روز تشنه نگه داشتن من خودت رو به خواب می زنی و روجک!!

هدیه مثل مار به خودش می پیچید و به سختی نتوانست بگوید

-ب..ب..بخش..بخشید..

سعید نكن الان دسشوييم مي ريزه ها عهههه

سعید با شنیدن این جمله دست از قلقلک دادن او برداشت به صورت قرمز او نگاه کرد که از خنده قرمز شده بود و با لبخند او را بلند کرد و در اغوش کشید و گفت

-تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی دختر!!!

هدیه با ته مانده ای که هنوز در صدایش بود سرش را از سینه ی او جدا کرد و خیره در نگاه مهربانش زمزمه کرد

-بدجنس

نگاه سعید قفل لبانش شد که دران رژ قرمز هوش از سرش می برد بی طاقت به سمت او خم شد و لبانش مهر لبهای او گردید

باتابش نور مستقیم خورشید سعید چشمانش را باز کرد .

تمام عضله های بدنش گرفته بود و درد می کرد .

غلطی زد و نگاهش در نگاه مشکی ساتکین گره خورد.

حالا تا حدودی گیجی خواب از سرش پریده بود و تمام اتفاق های دیشب را ذهنش مانند فیلم سینمایی اکران می کرد . یک فیلم تراژدی تلخ....

صدای ساتکین تصویر ذهنی اش را بهم ریخت

-خسته نباشی دلور!!

لحظه ای طول کشید تا سعید معنی جمله ی او را درک کند

نگاه چپی به او انداخت. ساتکین تار ابرویی بالا انداخت و با صدایی که ته خنده داشت گفت

- داداش دیشب که هوا دونفره بود کی طوفانی شد؟

سعید دستی به صورتش کشید که سوزش بدی در کل صورتش پیچید اخی گفت

ساتکین باشنیدن اخ او خنده اش را مهار کرد .

نگاهی به خراشیدگی روی صورت او انداخت و با طعنه پرسید

-پسر هیچی نشده تو چرا کاناپه خواب شدی؟

سعید روی کاناپه نشست . کوسن را برداشت و به سمت ساتکین پرتاب کرد

ساتکین با مهارت جای خالی داد و به حال پریشان او خندید.

.....

هدیه از حمام تازه بیرون آمده بود و حوله دورتنش بود که دربعد از چند ضربه توسط نهال گشوده شد.

هدیه به سینی مفصل دست او نگاه کرد و داغ دلش تازه شد و لب برچید و گفت

- این چیه؟

نهال باخنده سینی سنگین را روی میز گذاشت و بابدجنسی گفت

-سینی صبحونه ..بعد ازماراتن سخت دیشب حسابی می چسبه بخور جون بگیری!

هدیه ناخواسته یاد چندماه قبل افتاد.وقتی فردای صیغه ی ساتکین و نهال برایشان صبحانه برده بود و سربه سر نهال گذاشته بود.

در اوج غمگینی اش لبخندی روی لب نشاند و چشم غره ای برایش رفت .نهال چشمکی تحویلش داد و باخنده ای که به سختی

کنترل کرده بود گفت

-چرا چپ چپ نگام می کنی؟

با اون سروصدایی که تودیشب راه انداخته بودی گفتم زود بیارم تاغش وضعف نکردی!

هدیه هینی کشید و لبش را گزید و شرمگین پرسید

-ساتکینم شنید ؟!

نهال خندان سری تکان داد .

گاهی گفتن دروغ مصلحتی هیچ ایرادی نداشت

نه خوابیده بود

هدیه نفس اسوده ای کشید و به سمت کمد لباسش رفت

لباسی برداشت و بی حرف به سمت رختکن حمام رفت.

لحظه ای نگاهش از اینه قدی روی کبودی گردنش خیره ماند و دلش برای مظلومی سعید ضعف رفت که شب زفاف از اتاق به بیرون رانده شده بود .

نفسش را اه مانند بیرون فرستاد و لباسش را به تن کرد .

خود را ملامت می کرد که چرا نتوانسته بود آن درد طاقت فرسا را تحمل کند .

درد مشترکی که روزی همه ی دخترها تجربه می کردند .

از حمام بیرون رفت درحالیکه سوالی عجیب ذهنش را مشغول کرده بود و مثل موریانه ای وجودش را می خورد .

چرا هیچ خونی از او نیامده بود.....

نهال که متوجه کلافگی او شده بود نگران شد و به سمت او رفت .

دستش را گرفت و بامهربانی پرسید

-اتفاقی افتاده هدیه

هدیه به او نگاه کرد و با بغض سری تکان داد

نهال لحظه ای روی صورت رنگ پریده ی او تأمل کرد سپس او را به سمت میز صبحانه کشید.

نهال لحظه ای روی صورت رنگ پریده ی او تأمل کرد سپس او را به سمت میز صبحانه کشید.

او را سرمیز صبحانه نشاند و بامهربانی گفت

-رنگت به شدت پریده ..صبحونه بخور...

این را گفت و خود لقمه ای از کره و مربا گرفت و به دست هدیه که غرق دراندیشه بود داد

هدیه سری تکان داد وزیر لبی تشکر کرد

گازی به لقمه زد و درحین جویدن سعی کرد کل مدتی که در دست یاشار اسیر بود را به خاطر بیاورد .

شک و تردید مانند ملخ هایی ناگهانی به کشت زار وجودش حمله ور شده بودند .سعی داشت تمام آن مدت را با جزئیات به خاطر بیاورد .

سام او را بارها به تجاوز تهدید کرده بود و چندین بار هم تلاش کرده بود اما موفق نشده بود و بار آخر هم توسط یاشار دخترانه اش راحفظ کرده بود

لقمه را بلعید و لقمه ی دیگر بلافاصله در دستانش جایگزین شد و باز او اندیشید کاش وقتی مادرش غیر مستقیم از او خواسته بود تا پزشک قانونی یا دکتر زنان برود یکدندگی نکرده بود و رفته بود تا الان در این برزخ دست و پا نزنند ..

فرو دادن لقمه ی دومش همزمان شد با فرستادن نفشش به بیرون و سردی لیوانی که که کل وجود تبارش را به یکباره یخ زدن ...

نگاه غمگینش از لیوان اب پرتغال به نگاه نگران نهال تغییر مسیرداد.

نهال لبخندی پر محبت نثارش کرد و گفت

-هدیه نمی خواهی بهم بگی چه اتفاقی افتاده که این دختر پرانرژی دیشب رو انقدر ساکت کرده؟

هدیه لختی تامل کرد .

سپس جرعه ای از اب پرتغال دستش را از گلوی خشک شده اش به سختی پایین فرستاد و خیلی مختصر جریان دیشب را برای نهال که بادقت به حرف هایش گوش می کرد تعریف کرد .

چکیدن قطره اشکش هم زمان با به پایان رسیدن جمله اش شد. نهال مبهوت زده تا لحظاتی سکوت کرد.

صحبت های او را سبک و سنگین کرد .سپس دست سرد او را به دست گرفت و با اخم اندکی آن را فشرد و گفت

-هرچی فکر احمقانه تو سرت داری بریز بیرون لطفا !!!

مثلا دانشجو و تحصیلکرده ی جامعه ای و خودت باید بهتر بدونی که ریختن چند قطره خون نشانه ی بکارت نیست هدیه کلافه دست خود را از دست او بیرون کشید و با اندوه گفت

- هر کس هم جای من بود باتوجه به اون مدت همه جور فکری می کرد

نهال با محبت و نوازش گونه دستی به صورت او کشید.

وقتی شروع به صحبت کرد لحنش درحین ارامی محکم وقاطع بود

- اولاً خودت همچین احتمالی رو بعید می دونی !!!

- دوما وقتی ساتکین و سعید مارو از اون جهنم بیرون کشیدند و هیچ سوال و جوابی از اون مدتی که اونجا بودیم ازمون نکردن ! پس احتمال هر چیزی رو دادن که باهامون ازدواج کردند !!

پس نباید حتی بهش فکر کنی.....

لحن محکم و مطمئن نهال تا حدودی آرامش از دست رفته اش را به او باز گرداند .

حق با او بود و فکر باکره نبودنش احمقانه بود.

ضربه ای به درخورد و کمتر از چند ثانیه ظاهر نامرتب سعید درچارچوب در قرار گرفت .

نگاه هدیه با دیدن ظاهر درهم ریخته ی سعید شرمگین به زمین دوخته شد .

نهال آرام از روی صندلی بلند شد و با تایید حتما صبحونت رو کامل بخور از کنار سعید به ارامی گذشت وان دورا با هم تنها گذاشت .

نگران هدیه بود که جای خواهر نداشته اش را برای اوپر کرده بود .

اما می دانست که تنها کسی که می تواند الان حال خراب او را خوب کند خود سعید است.

سعید در اتاق را از پشت بست و به ان تکیه داد.عکس العمل هدیه را با توجه به اینکه دیشب او را از اتاق بیرون کرده بود نمی دانست .

نگاهش از روی تخت که همچنان نامرتب بود چرخید از میز صبحانه ی مفصل گذشت و در صورت سرخ و سفید هدیه ثابت ماند.کل وجودش برای به اغوش کشیدن او پر کشید .

اما باتوجه به وضعیت دیشب و روحیه ی حساس او ترجیح داد احتیاط کند.

هدیه با سنگینی نگاه او و سکوت طولانی اش سرش را با تردید بلند کرد و اولین چیزی که نگاهش شکار کرد جای چنگ روی صورتش بود. لب گزید و نگاه خیس و شرمگینش را به نگاه مهربان و نگران سعید دوخت و لب زد

- متاسفم .. من واقعا متاسفم ...

با همین جمله اجازه را به سعیدی که بی تاب لمسش بود داد و او در چند قدم بلند خود را به او رساند .

دراغوشش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد

-هیس عزیزم..من متاسفم که دیشب اذیتت کردم!!!

بهت قول میدم عزیزم تا دکتر نرفتم دیگه بهت نزدیک نشم که اذیت بشی.

این را گفت و هدیه را که حالا دراغوشش برای این حجم از مهربانی و گذشت آرام اشک می ریخت مانند جانی شیرین دراغوشش تنگ فشرد و هدیه خوب می دانست که خود خوشبختی را دراغوش کشیده است

نهال آرام و با کمک نیاز کنار قبر والدینش نشست.

ساتکین در سکوت قبر را مانند همیشه با وسواسیت خاص خودش با گلاب شست

و پس از اتمام کار ساتکین نهال با بغض دسته گل را روی قبر پدر و مادرش گذاشت و

به تصویر زیبای حکاکی شده ی پدر و مادرش بر روی سنگ قبرمشکی زل زد.

صدای بچگانه و شیرین نیاز سکوت فضا را لحظه ای شکاند

-مامان من برم حلو رو پخش کنم ؟

حلاوت صدای کودکانه اش به همان شیرینی حلوای در دستش بود...

لبخندی مملو از محبت نثارش کرد و دردل برای موفقیت امیز بودن عمل او را برای هزارمین بار خدا را شکر گفت ..

مگر میشد نیازش حرفی بزند و او خدایش را شاکر نباشد !!!

با مهربانی گفت

_اره دخترم. فقط زیاد دور نشو که مارو گم کنی ...

جمله اش که به اتمام رسید گونه اش مهمان لب سرخ دخترکش شد و برای دومین بار گل لبخند روی لبانش شکفت

ساتکین دستش را دور شانه ی نهال حلقه کرد که مسیر دور شدن نیاز را با نگرانی تماشا می کرد .
بوسه ای روی شقیقه اش نشاند و در کنار گوشش آرام نجوا کرد

_من میرم به نیاز کمک کنم

توام قول بده مواظب خودت واون گرگ بچه ی توراهیمون باشی !

نهال باشنیدن کلمه گرگ بچه لبخندی زد .سرش را کمی به سمت او متمایل کرد وخیره درنگاه تیره اش هشدارگونه لب زد
_گرگ بچه نه ..نویان

ساتکین چشمکی نثارش کرد وبه تقلید او لب زد

_پشت چشم برام نازک نکن که تو گرگ دختر خودمی وبچه ی تو راهیمون گرگ بچه ی من
نهال خنده اش گرفت وبه اوکه منتظر جوابش نمانده بود ومسیر رفته ی نیاز را می رفت چشم دوخت

می دانست او از قصد تنهایش می گذارد تااورا با پدرومادرش تنها بگذارد واو با درک ترین ومهربان ترین مرد دنیا بود .

ساتکین که از مقابل چشمانش ناپدید شد .نگاه دلتنگش را به ان سنگ سیاه که بی رحمانه بین او وخانواده اش فاصله انداخته بود
دوخت .

خم شد ولب هایش را با دلتنگی روی عکس مادرش گذاشت .

دیگر ریزش اشک هایش دست خودش نبود ...

دوسال از دست دادن خانواده اش می گذشت .دو بهار..دو تابستان ..دو پاییز و دوزمستانروزهایی که بی ان هایکی پس از
دیگری می گذشتند وهرروز اورا دلتنگ تر از روز قبل می کردند ...

می گویند خاک سرد است ...خاک سرد نیست فقط به مرور زمان وگذشت روزها میزان دلتنگی و تحمل انسان هارا نسبت به
مصیبت وارد شده بیشتر می کند

در طی گذشت این دوسال خدا دومین بچه را بعد از نیازش به اوداده بود وامدن او این بار با قبل تفاوت فاحشی داشت وان
خبر ی بود که می خواست اولین نفر بعد از همسرش با پدر ومادرش در میان بگذارد وان ها را درخوشحالیش سهیم کند

_مامان .بابا...دلم خیلی براتون تنگ شده

امروز اومدم تا بهتون بگم

نگران من نباشین ..دخترتون الان خوشبخت ترین دختر دنیاست چون صاحب بهترین همسر ودختر دنیا شده ...اسوده بخوابین
وبرای تداوم خوشبختی من دعا کنید

.....

ساتکین با دسته گل بزرگی وارد اتاق شد وزیباترین تصویری که یک مرد می توانست در تمام طول عمرش ببیند تماشا کند

این تصویر در حدی زیبا بود که برای اولین بار توانست اشک ذوق را در چشمان ساتکین بنشانند .
چه تصویری زیباتر از تصویری که همسر محبوبش از شیریه ی جانش به فرزندشان
می نوشاند ...

نهال با سنگینی نگاه ساتکین ،نگاهش را از پسرش گرفت و به ساتکین دوخت و بادیدن حلقه اشک بسته شده در نگاهش اوهم بغض
کرد.
نگاه هردو محو هم شده بود. اصلا متوجه نشدند که چه زمانی هدیه از اتاق خارج شد وان هارا باهم تنها گذاشت .

قطره اشک نهال که از گونه اش لغزید ساتکین را به خود آورد.

لبخندی زد و درچند قدم بلند خود را به اورساند .

دست گل راروی میز گذاشت وبا احتیاط کنار تخت او نشست.
ابتدا نگاه کوتاهی به پسرش انداخت که با ولع شیر می خورد .لبخندی روی لب نشاند وزیر لب زمزمه کرد

_ گرگ بچه ی گرسنه

نهال به سختی شنید .لبخندی بی جان زد و ارام گفت
- نویان

ساتکین نگاهش را به نهالش دوخت که با عشق او را نگاه می کرد

چقدر سپاسگزار این دختر بود که خوشبختی را به زندگی او هدیه داده بود .
خم شد و خیلی با احتیاط لب هایش را روی پیشانی او قرار داد وصدای پر بغض وضعیف او راشنید
-ساتکین

-جون ودلم عزیزم

_مرسی که تمام این مدت مثل کوهی پشتم بودی

مرسی که فرصت دوباره زندگی وعاشق شدن بهم دادی
مرسی که.....

ساتکین لبانش را مهر لب او کرد بوسه ای عمیق از لبانش گرفت ومماس لبش نجوا کرد
_هیس

✿..

عاشق

که می شوی

قشنگ می شوی

قشنگ مثل روزهای آفتابی

روزهایی که آفتاب می آید

و هوا برای دیدن داغ می شود...

پایان

۱۰/ اسفند/ ۹۶

ممنون